
آخر این ماه
به قلم: مهر.سار

رمان:#آخر_این_ماه⚖🌙

نویسنده:#مهر_سار

ژانر:#عاشقانه #اجتماعی #بزرگسال #خیانت

خلاصه:

گاهی زندگی بنا به توقعی که ما ازش داریم پیش نمیره...

اما مثلا همین خود تو شاید قرار بود تنها دلیل آرامشم باشی که بعد از همه حرفا،قدم تو راهی گذاشتم که نامعلوم بود.الان ما باهم به این نقطه از زندگی رسیدیم، به اینجایی که حقمون بود.

پدر ثمین ناخواسته مرتکب قتل شده .ثمین برای گرفتن رضایت آزادی پدرش از زندان تلاش میکنه .

یاشار کشوری مرد متاهل و خودخواه، که در اعزای دادن رضایت،شرطی میذاره که باعث میشه پای ثمین به خونشون باز بشه و یاشار دلش رو به دخترِ قاتلِ خواهرش ببازه...

ثمین باید دوراهی عقل و قلبش یکیو انتخاب کنه.باید دید تصمیم ثمین برای رهایی از این دوراهی چیه!؟

@Mehrsar_nevesht

بِسۡمِ ٱللَّهِ ٱلرَّحۡمَٰنِ ٱلرَّحِيمِ

بزرگترین اشتباه این که مطمئن باشی آدما رو خوب میشناسی...!❤

ساک خریدم دستم بود تو پاساژ داشتم قدم میزدم و ویترین مغازه هارو نگاه میکردم،صدای دویدن و جیغ اومد برگشتم که عقب رو نگاه کنم یه نفر با ضرب خورد به من چند نفر دیگه ام دنبالش با داد و فریاد دویدن و تو پیچ پاساژ گم شدن و صداشون دورتر شد،احساس میکردم کتفم از جا در اومده،هاج و واج واستادم و کتف دست راستمو با دست چپم گرفته بودم و نگاه میکردم...

_خانم حالتون خوبه؟

با صدای فروشنده بوتیک به خودم اومدم برگشتم سمت صداش ،دختر ریز نقش و بانمکی بود

_بله...بله خوبم ممنون...

_طوریتون شد؟رنگ و روتون پریده!خیر نبینن .

هفته ای یه بار همین داستان هست اینجا یا کیف قاپی میکنن یا جنسا مغازه هارو بلند میکنن در میرن ، بیاید داخل یه لیوان آب بدم بخورید...

از انرژی تو صداش و برق نگاه اش لبخند زدم.

_خوبم نیاز نیست ممنون،جا خوردم یه لحظه فقط...

_حق داری اونجوری که خورد بهت من بودم والا پخش زمین بودم.

@Mehrsar_nevesht

خودش زد زیرخنده ،از صدای خنده اش و چهره بامزه اش حین خندیدن خندم گرفت خندیدم و با شنیدن صدای گوشیش از داخل مغازه

_عه گوشیم زنگ میزنه برم جواب بدم ، میخوای بیا یه کم بشین بهتر شدی بعد برو...

لبخند زدمو سرمو تکون دادم.

_حالم خوبه دختر مرسی ، برو راحت باش، با اجازه...

لبخند زد و دوید داخل مغازه،داد زد.

_پس خدافظ

_خدافظ

راه افتادم به سمت خروجی پاساژ،درد کتفم آروم تر شده بود ،صدای زنگ گوشیم بلند شد از کیفم در آوردم گوشی رو جواب دادم:

___الو، سلام

_سلام ثمین، خوبی؟کجایی مامان؟

_مرسی مامان خوبم، کارم تموم شده دارم میرم سوار تاکسی بشم.

_باشه بیا مواظب باش،چیزی خریدی؟

_آره،یکی دوتا تیکه گرفتم میام خونه نشونت میدم،

چشم مواظبم،چیزی لازم نداری؟

_نه قربونت بیا میبینمت خدافظ

_میبینمت،فعلا

@Mehrsar_nevesht

کلید انداختم به در حیاط با دیدن خانم جباری همسایه طبقه بالایی سلام کردم و از پله ها رفتم بالا زنگ واحدمون رو زدم و کتونی هامو داشتم در میاوردم که در باز شد

_سلام...خسته نباشی

_سلام مامان...مرسی اینارو میگیری!من کتونیم رو در بیارم

بعد گرفتن ساک خرید راه افتاد سمت پذیرایی خونه و گفت:

_صد بار گفتم انقدر کتونی نپوش پاهات بزرگ میشه!

_خب مامان جان با پاشنه بلند که نمیتونم برم بیام پاهام درد میگیره،تاول میزنه میدونی چقدر در روز پیاده میرم میام

در خونه رو بستم و کتونی هارو گذاشتم داخل جاکفشی

_خب با تاکسی برو پیاده چرا میری میای؟

_من که وقت ندارم برم باشگاه برم یه مسیری رو پیاده میرم میام،اینجوری پیاده روی ام کردم

_من هرچی بگم تو یه چیزی داری جواب بدی،بیا چایی بریزم برات

_لباسامو عوض کنم میام

رفتم سمت اتاقم و بعد عوض کردن لباس و شستن دست و صورتم رفتم پیش مامان روی مبل نشستم

_چیا خریدی حالا؟

_یه مانتو خریدم با چندتا تیشرت و یدونه شال

@Mehrsar_nevesht

دولا شدم از روی مبل تکی زیر اپن ساک خریدارو برداشتم و گذاشتم کنار مامان

_بیا نگاه کن ببین قشنگن؟

لیوان چاییمو گرفتم دستم، لباسارو از ساک خرید بیرون آورد و نگاه کرد

_آره قربونت برم خوشگلن مبارکت باشه

_مرسی عشقم ،خوشت میاد اون تیشرت سفید رو بردار بپوش اندازته!

_نه مامان من دارم لباس مبارک خودت باشه

لبخند زدم و گفتم:

_مرسی

غروب بود که بابا اومد. بعد خوردن شام ظرفارو شستم و داشتم میرفتم سمت اتاقم که بابا گفت:

کجا میری؟بیا چایی بخور بابا

_نمیخورم خسته ام میرم دراز بکشم،بخورید شما نوش جان شب بخیر

با شنیدن گفتن شب بخیرشون رفتم اتاقم و روی تختم دراز کشیدم.

گوشیمو گرفتم دستمو نت گوشیو روشن کردم

بعد ی کم گشتن تو اینستاگرام و چنلای تلگرامم رمان محبوبم رو خوندم نفهمیدم چجوری ساعت گذشت و ۱ شد.گوشیمو برای فردا سرزنگ گذاشتم و چشمامو بستم.

در نیمه باز مهد رو هول دادم و وارد شدم.وقتی میومدم اینجا انگار انرژی مضاعف بهم تزریق میکردن.

@Mehrsar_nevesht

با دیدن مریم سلام و صبح بخیر گفتم رفتم سمت کلاسم بعد گذاشتن کیفم داخل کمد،کم کم اولیا بچه هاشون رو آوردن تحویل دادن و رفتن.

شغلمو خیلی دوست داشتم و اما خب سختی های خودش رو ام داشت. هر بچه ای اخلاقی داشت و هرکدوم به نحوی لجباز بودن. باید صبوری میکردیم و مسولیت سنگینی بود.

با بچه ها صبحانه خوردیم ،بازی کردیم ،نقاشی کشیدیم و بعد خوردن ناهار و تماشای کارتون روزانه بچه ها،کم کم عصر شد و خانواده ها اومدن دنبال بچه هاشون

بعد مرتب کردن کلاس و جمع کردن لوازمم با همکارام خدافظی کردم و از در بیرون زدم.

وارد خونه شدم و با دیدن زن دایی نعیمه سلام و احوال پرسی کردم و بعد عوض کردن لباسام پیششون نشستم. شب وقتی که بابا و دایی اومده بودن و نزدیک انداختن سفره شد مامانم از زن دایی پرسید :

_حسام نمیاد؟

_والا گفت تو راهم

صدای زنگ آیفون(در باز کن) بلند شد و زن دایی خندید.

_پسرم اومد

_ثمین مامان... درو باز کن

درو باز کردم و جلوی در منتظر شرف یابی والا حضرت شدم.

با دیدنش لبخند زدم

@Mehrsar_neveshi

_سلام...خسته نباشی،خوبی؟

_علیک سلام وزه خانم...تو چطوری؟

لپمو کشید و دستشو پس زدم

_صد بار گفتم لپ منو نکش بدم میاد ای بابا...

وزه خانمم عمته

غش کرد از خنده

_عمم که مامان خودته

زدم به کتفشو گفتم:

_حواس نمیذاری واسه آدم که توام اه ، بیا تو

باز زد زیر خنده

_حرص نخور خونت خشک میشه

بعد دیدن عمه اش یا به حساب مامان من لوس بازی هاشو شروع کرد، مرد گنده...

چشمامو تو حدقه چرخوندم و سفره رو از روی کابینت برداشتم سرمو گرم انداختن سفره کردم.

کلا حسام شوخ طبع بود و خنده رو همیشه فکر میکنم با خودم یعنی این آدم اصلا غصه چیزی رو میخوره؟همیشه یجور بیخیالی طی میکنه اما انصافا خیلی بامعرفته...

خوردن شام و گذروندن شب با شوخی های مسخره حسام گذشت.

ولی ای کاش اون شب صبح نمیشد...

@Mehrsar_nevesht

ای کاش اون شب تا ابد بود و به شوخی های بی نمک حسام میخندیدیم...

سر کلاس تو سرو صدای بچه ها و خنده هاشون چشمم افتاد به صفحه گوشیم که روشن بود، داشت زنگ میخورد با دیدن اسم حسام جواب دادم

_الو

_الو ثمین چرا گوشی بی صاحابتو جواب نمیدی؟۲۰ بار گرفتمت

با صدای عصبی حسام اخمام رفت توی هم

_تو کلاسم سرو صداست متوجه نشدم .الان چشمم خورد به گوشی یه لحظه ،چیشده؟

_مرخصی بگیر دارم میام دنبالت

بند دلم پاره شد.

_چیشده حسام؟کسی طوریش شده؟مامانم...

پرید وسط حرفم

_۵ دقیقه دیگه اونجام حاضر باش بیا جلو در

_حسام خب بگو چیشده سکته میکنم تا برسی ، الو...الو حسام

گوشیو قطع کرده بود! با هول و ولا لوازمم رو جمع کردم و از کلاس زدم بیرون،دویدم سمت دفتر خانم هدایتی ،مدیر مهد در زدم

_بفرمایید

_سلام ، خانم هدایتی من یه کار فوری پیش اومده باید برم

_باشه عزیزم برو مشکلی نیست،چیزی شده؟رنگ و روتم پریده

@Mehrsar_nevesht

_نمیدونم والا ، فقط زنگ‌زدن که بیا برم ببینم چیشده

_برو گلم خیره ان شاءالله ،خبر بده

_باشه چشم ممنون، فعلا خدافظ

_خدافظ

در مهد رو باز کردم ماشین حسام جلوی در نگه داشت نشستم تو ماشین

_سلام چیشده؟

_سلام هیچی نگران نباش حل میشه

_چی حل میشه؟سکته دادی منو تو،مامان بابام خوبن؟

_آره خوبن سالم ان،نگران نباش

_خب کجا میریم الان؟چرا گفتی بیام دنبالت ؟چرا انقدر آشفته ای پس؟توروخدا...

با فریاد بلندش چشمام گرد شد تاحالا حسام رو عصبی ندیده بودم ،چه برسه به شنیدن صدای بلند ازش

_اصول دین میپرسی؟واستا میریم میبینی چیشده دیگه ،عه ...هی سوال پشت سوال ،داریم میریم کلانتری

_کلانتری چرا؟

_بابات تصادف کرده کلانتریه

زدم تو صورتم

_خاک به سرم حالش خوبه؟چرا ؟با کی ؟کجا؟

@Mehrsar_nevesht

دستم رو گرفت و آورد پایین

_عههههه نزن خودتو دیوانه، آره خوبه نمیدونم چجوری یا کجا فقط زنگ‌زدن که بیاید کلانتری... زده به عابر پیاده عمه در جریان نی هنوز

با رسیدن دم کلانتری سریع از ماشین پیاده شدم و دویدم داخل

بعد پرس و جو و هماهنگ کردن فرستادنمون اتاق خدمات قضایی کلانتری ،در زدیم و رفتیم داخل

_سلام

_سلام بفرمایید

اشاره کرد به صندلی های چیده شده جلوی میزش برای نشستن و

حسام سوال کرد

_چیشده ستوان؟تماس گرفتن بامن گفتن بیاید ،عمو حالش خوبه؟

_آقای رنجبر عموی شماست؟

_شوهر عمه منه اما پدر ایشون

به من اشاره کرد و نگاه ستوان برگشت سمت من

لب زدم

_چیشده؟بابام خوبه؟

_بله خودشون خوبن ...اما تصادف کردن با عابر پیاده یعنی یجورایی زدن به کسی و...اینکه...اون شخص جا در جا تموم کرده

@Mehrsar_nevesht

با صدای حسام و گفتن یا قمر بنی هاشم

نگاه مات شدم رو از ستوان گرفتم و حسام رو نگاه کردم ،اشکم چکید،حسام پرسید

_خب...الان چی میشه؟ما باید چیکار کنیم؟

_فعلا نیاز نیست کاری کنید باید خانواده مقتول بیان و ببینیم خواسته اونا چیه! اما خب آقای رنجبر فردا صبح میرن دادسرا و بعدش منتقل میشن زندان تا بعدا مشخص بشه حکم دادگاه بنا به درخواست خانواده ولی دم چیه...!

انگار یه سطل آب جوش خالی کردن روی سرم با صدای بلند زدم زیر گریه

_توروخدا آقا نمیشه کاری کرد؟بابای من مریض ناراحتی قلبی داره ، مامانم فشارش بالاست بفهمه سکته میکنه توروخدا یه کاری کنید

_خانم کاری از ما بر نمیاد ،فقط باید دید نظر خانواده مقتول چیه

_خب...خب...خب بابای من که از قصد نزده پیش اومده

_بله پیش اومده، اما خب برای خانواده متوفی سخته و پیش آمد رو در نظر نمیگیرن و اینکه پدر شما سهل انگاری کرده تو خیابون فرعی با سرعت ۱۲۰ تا داشته حرکت میکرده

_خب آخه...

با شنیدن صدای در مکث میکنم برمیگردم سمت در،با بفرمایید ستوان در باز میشه

مرد مسن با موهای جوگندمی و قد بلندی وارد میشه پشتش پسر جوون و ۳۰ ۳۲ ساله ...با دیدن اخمای در هم و رگای باد کرده گردنشون بند دلم پاره میشه...

@Mehrsar_revesht

باز اشکم سرازیر میشه و برمیگردم سمت حسام نگاهم میکنه ،دستمو میگیره و چشماشو میذاره روی هم ،میخواد قوت قلب بده ،میخواد بگه درست میشه من هستم امیدوار باش !اما نمیتونم امیدوار باشم با دیدن نگاه عصبی این دومرد هیچ حس خوبی ندارم

ستوان اشاره کرد

_بفرمایید بشینید...مجدد تسلیت میگم:

مرد مسن با اخمای در هم و صدای دورگه لب زد

_ممنون...بیمارستان گفتن برای رسیدگی به شکایتمون بیایم اینجا میخوایم که زودتر روند پرونده پیش بره.

قلبمو مچاله میکردن،آروم گریه میکردم و نگاه غم دارم رو از روشون برنمیداشتم که با پسر جوون چشم تو چشم شدیم

چشماش ریز شد و اخمی از سر گنگی کرد

_آقا...بخدا بابای من قاتل نیست،آزارش به مورچه ام نمیرسه انقدر که مهربون و مظلومه پیش اومد...

با صدای فریادش ساکت شدم و با چشمای درشت شده نگاهش کردم

_پس بابای تو بوده خواهر منو کشته ؟آره؟حواسش کجا بوده؟کوره؟وقتی بلد نی مجبوره بشینه پشت ماشین؟میدونی چیکار کرده؟خواهر ۱۷ ساله منو کشته!یلدا فقط ۱۷ سالش بود،بعد میگی پیش اومده؟میدونی پیش آمد شما با خانواده ما چیکار کرده؟مامانم روی تخت بیمارستان...اون یکی خواهرم از شوک شنیدن این خبر بچه ۲ ماهه اش رو سقط کرده بعد میگی بابام مظلومه و پیش اومده

@Mehrsar_nevesht

حسام جواب داد

_خیلی خب آقا میدونیم ...حق دارید...سخته ،خدا صبرتون بده ما شرمنده ایم ...اما دشمنی که نداریم با مسالمت حل میکنیم

پوزخند روی لب مرد جیگرمو آتیش زد

_هه...مسالمت؟این کلمه های قلمبه سلمبه رو بذار دم کوزه آبشو بخور عمو...دشمنی نداریم چیه؟چراااا اتفاقا دشمنی داریم به خونتون تشنه ایم تا سر اون مرد رو بالای دار نبینیم آروم نمیشیم...این مرد کمرش خم شد امروز وقتی صورت خونی دختر ۱۷ ساله اشو دید ته تغاری خانواده امون بود...عزیز دردونمون بود...

با شنیدن اسم طناب دار،انگار کلانتری با اون عظمتش روی سرم آوار شد.نگاهم رو به ستوان دادم لب باز کردم که حرف بزنم که با دستش اشاره کرد صبر کن...

ستوان بعد پر کردن یه لیوان آب از پارچ روی میزش ،لیوان رو دست مرد جوون داد و گفت:

_ آقای کشوری...حق دارید، میدونیم...اما خب این خانواده ام براشون سخته ،بالاخره پدرشون براشون عزیزه ، مسلم که بخوان بخاطر آزادی عزیزشون تلاش کنن... آروم باشید الان ما اینجا هستیم برای رسیدگی به خواسته شما و حل کردن مشکل

مرد مسن با صدای بغض دارش گفت:

_میخوام فقط زودتر پرونده پیش بره و قانون اجرا بشه...

بلند شد با قدم های آروم اما محکم از در رفت بیرون

@Mehrsar_nevesht

گنگ بودم ، منگ بودم ، احساس میکردم الان میخوام از شدت شوک از حال برم... حتی قدرت اینو نداشتم دیگه لب از لب باز کنم،برای نجات جون بابام التماس کنم ...باورم نمیشد !چیشد یهو اصلا؟

حسام پرسید:

_میتونیم ما ببینیم عمو رو؟

_خیر...امکانش نیست .ممنوع ملاقات هستن تا پرونده پیش بره و برن دادسرا،اما بعد از اینکه منتقل شدن به زندان میتونید برید ملاقات

_ما وکیل بگیریم تاثیر داره؟

کشوری جوون با تمسخر پوزخند زد

_هه...وکیل نمیخواد که تا آخر این ماه همه چی تمومه!

با صدای بلند زدم زیر گریه ،حسام دستمو محکم فشار داد یادم اومد هنوز دستم تو دستش

ستوان گفت:

_خب...عه...تو روند پرونده بالاخره تاثیر داره بله... اما بازم بستگی به دستور قاضی داره ان شاءالله که خیره! هرچی به صلاح پیش بیاد. با شما کاری نداریم میتونید تشریف ببرید باهاتون تماس میگیریم.

حسام سرپا شد و دست منو ام با خودش کشید،بدون اینکه اختیاری از خودم داشته باشم از جا بلند شدم ...نگاهم با بغض و التماس به مرد جوون بود

حسام گفت:

@Mehrsar_nevesht

_پس از شما خبر منتظر تماستون هستیم ما ...آقای کشوری مجددا تسلیت میگم و خدا صبرتون بده شرمنده ایم ما ...تو فرصت بهتری صحبت میکنیم

مرد جوون با پوزخند و کینه زل زد تو صورت حسام و روشو با اکراه برگردوند سمت دیوار

از در کلانتری بیرون اومدیم .رفتیم سمت ماشین،حسام در ماشین رو باز کرد

_بشین تو ...میام الان من

حال نداشتم بپرسم کجا میری !چشمامو بستم و سرم رو تکیه دادم به پشتی صندلی ،اشکامو آزاد کردم

_خداییاا خداجونم.... خواهش میکنم التماست میکنم تورو به بزرگیت قسم حل کن همه چیو...

خدایا مامانم بفهمه سکته میکنه ...به مامان بابام صبرشو بده ... خدا جونم چیشد اینجوری شد؟

چراااا؟خوب بود که همه چی .!خدایا میشه خواب باشه؟خواهش میکنم... درستش کن...دق میکنیم وگرنه ما بدون بابا ،مامانم چندتا داغو تحمل کنه؟اون از داغ سهیل که هنوز سرد نشده! از ته دل نخندیدیم هنوز، حالام بابا؟خداااایا...

با صدای بلند گریه میکردم و حرف میزدم

در ماشین باز شد

_ثمین...کشتی خودتو بسه... بیا این آبو بخور .

درست میشه همه چی

@Mehrsar_nevesht

زل زدم صورتش همینجوری که اشک میریختم

_چی درست میشه؟ندیدی مگه چی گفتن؟چقدر مصمم بودن... تا آخر این ماه یعنی بی بابا میشم حسام؟یتیم میشم؟

اشک تو چشمای حسام پر شد و با بغض نفسش رو محکم داد بیرون

_هووووف...اینجوری اشک نریز آخه دختر دلم تیکه تیکه میشه برات،وقتی اینجوری لب برمیچینی و گریه میکنی ...درست میشه...همه سعی ام رو میکنم منم... قول میدم هرکاری ازم برمیاد بکنم. توکلت به خدا باشه فعلا که چیزی مشخص نیست.

یه برگ دستمال کاغذی از روی داشتبورد ماشین برداشت و اشکامو پاک کرد

_بیا یه کم آب بخور آروم بشی...زنگ بزنم بابام بره دنبال مامانم بریم خونتون... به عمه باید بگیم یجوری!

باز یاد مامان افتادم و اشکم سرازیر شد

_واااای مامانمم...

حسام با دایی تماس گرفت و جریان رو گفت.قرار شد دایی و زن دایی بیان خونه ما

وقتی رسیدیم جلو در ، ماشین دایی همزمان پیچید داخل کوچه...

با صدای گرفته و بی حال لب زدم

_اومدن...

سرشو بلند کرد ،از شیشه جلو نزدیکتر شدن ماشین دایی رو نگاه کرد

_بیا پایین...

@Mehrsar_nevesht

در ماشین رو باز کرد پیاده شد.از ماشین پیاده شدم...دایی اومد سمتم

_ثمین...دایی...چیکار کردی با خودت قربونت برم! هنوز که چیزی مشخص نیست...حل میشه...

با گریه خودمو انداختم بغل دایی

_دایی...انگار دارم خواب میبینم!چرا اینجوری شد؟مامانم دق میکنه...

محکم بغلم کرد و پیشونیمو بوسید

_فدای تو بشم دایی ...درست میشه قول میدم ، مامانت این شکلی ببینه تورو که دور ازجونش قبل از شنیدن خبر از حال میره...یه کم صبوری کن خودتو کنترل کن... تازه اولشه، راه زیاد داریم

با صدای زن دایی نعیمه از بغل دایی اومدم بیرون

_دایی راست میگه خوشگلم حل میشه...درست میشه کمک میکنیم به هم دیگه... غصه نخور چشمای خوشگلت یه ریزه شده

_سلام زن دایی... ببخشید اصلا حواسم نبود سلام کنم...خدا از دهنت بشنوه توکلم به خداست فقط

اومد جلو گونمو بوسید و اشکامو پاک کرد

_سلام عزیزم ...فدای سرت ...تو این اوضاع هوش و حواس نداره که آدم

دایی دستشو انداخت دور گردنم

_بیا...بیا بریم خونتون فکرامون رو بذاریم روی هم ببینیم چیکار میشه کرد! شماام قشنگ توضیح بدید چیشده

@Mehrsar_nevesht

دایی زنگ خونه رو زد .مامان جواب داد

_بله؟

_آبجی...مهمون نمیخوای؟

_عه...داداش شمایی؟چرا نمیخوام؟قدمت سر چشم بیا بالا

در باز شد و دایی درو هول داد و وارد شدیم.از پله ها رفتیم بالا

مامان در واحد رو باز کرد لبخند زد ،تا مارو باهم دید جا خورد...

با صدای متعجب و وا رفته گفت:

_سلام...خیر باشه!همتون باهم اومدید...کجا بودید؟چیشده؟

حسام مصنوعی خندید.طبق معمول زد در شوخی...

_عمه...ناراحتی اومدیم؟دلت برای برادر زاده یکی یدونت تنگ نشده بود؟

از اونجایی که مامان عاشق حسام بود...خندید و قربون صدقه اش رفت

_چرا دورت بگردم...خوش اومدید مگه میشه از دیدن شماها خوشحال نشد!

کل وقت سرم پایین بود.سرمو به باز کردن بندای کتونیم گرم کرده بودم تا آخر صدای مامان در اومد

_مگه کوه میکنی؟دوتا گره باز کن بیا تو دیگه...

تمام زورمو زدم صدام نلرزه

_دارم میام دیگه...برید تو شما منم میام

_ببینمت!

@Mehrsar_nevesht

_مگه صبح ندیدی منو؟به این زودی دلت تنگ شد؟

_مزه نریز ثمین...چیشده؟صدات چرا اینجوریه؟منو نگاه کن ...باتوام...

کلمه آخرش رو با تشر گفت. از کنارش رد شدم و رفتم داخل

بازوم رو از پشت کشید

_مگه نمیگم به من نگاه کن؟چیشده؟هان؟ثمین؟

نگاهش کردم...اشکم چکید

_یاخدا...چیشده؟طوریت شده؟اتفاقی افتاده؟

هان ؟داداش چیشده ؟همتون باهم اومدی

_عههههه آبجی هول نکن. الان پس میفتی ...بیا بشین ،چیزی نیست میگیم .برای همین اینجاییم...

_یا فاطمه زهرا! قلبم اومد دهنم خب چیشده؟سیروس طوریش شده؟آره؟دیدم از صبح دلم مثل سیر و سرکه میجوشه ها نکنه سکته کرده آره؟

زن دایی از جاش پاشد اومد دست مامان رو گرفت

_بیا بشین اینجا سوری یه کم آروم باش...فشارت میره بالاها...ثمین...زن دایی بیا بشین عزیزم، بیا

زن دایی رفت آشپزخونه با یه لیوان آب اومد داد

دست مامان ،نشستم روی مبل کنار دایی

مامانم طاقتش طاق شد

@Mehrsar_nevesht

_خیلی خب آرومم الان حالا بگید چیشده؟

دایی همینجوری که با مهره های تسبیح تو دستش بازی میکرد

_راستش...امروز ظهر سیروس داشته رانندگی میکرده یه کم سرعتش بالا بوده زده به یه بنده خدای... خود سیروس حالش خوبه ولی کلانتری الان

رنگ مامانم کبود شد و بی حس شد...

از جا پریدم و قرص فشار زیر زبونیش رو آوردم...

_مامان بیا اینو بخور ...هول نکن آروم باش

_خب حالا چی میشه؟اون طرف حالش خوبه؟کجاش شکسته؟سند بذاریم در بیاریمش.

از جاش بلند شد و با هول و ولا منو هول داد کنار راه افتاد سمت اتاق خوابشون...

راه افتاد سمت اتاق خوابشون...

_برم سند خونه رو بیارم ،بریم کلانتری ...درش بیاریم از اون تو

دایی از جاش بلند شد .شونه های مامان رو گرفت .

_بیا اینجا بشین آبجی...یه کم نفس بگیر...باشه...اونم چشم میریم.قرصت رو بخور،ثمین...بیار قرصش رو

قرص مامان رو گرفتم سمتش

_نمیخوام...نمیخورم.خوبم... بریم دیر میشه.اون مرد از فکر و خیال سکته میکنه ...بمونه بازداشت؟

_آبجی تا قرصتو نخوری هیچ جا نمیریم!کبود شدی...فشارت رفته بالا

@Mehrsar_nevesht

مامان قرص رو گرفت از دستم و گذاشت دهنش،

نشستم کنارش روی مبل و دستشو گرفتم

دایی نشست روی مبل سه نفره اون سمت مامان

_آبجی...اون طرف که...هوووف...چجوری بگم!اون طرف که سیروس بهش زده... راستش...تموم کرده

مامان جیغ زد با دستش کوبوند تو صورتش

_وای...وای...خدایا وای ... این چه خاکی بود به سرمون شد؟چی میشه حالا؟سند...سند بذاریم میشه درش بیاریم هان؟

اشکم همینجوری میریخت و دست مامان رو ماساژ میدادم

_عمه...راستش عمو باید شب بمونه... صبح باید بره دادسرا تا قاضی دستور بده چی میشه

مامانم گریه میکرد و خودشو تکون تکون میداد.زن دایی گفت:

_براش وکیل میگیریم سوری... انقدر حرص نخور...حسام و جواد هرکاری از دستشون بر بیاد میکنن.

_آره عمه...یه رفیق دارم وکیل،بهش زنگ میزنم حالا یا خودش یا یه وکیل قدر معرفی کنه پرونده رو بدیم وکالت دایی رو به عهده بگیره...بهش توکل بخدا

مامان حین اینکه گریه میکرد،دامنش رو چنگ میزد

_آخه این چه مصیبتی بود؟اون مرد طاقت نمیاره...از غصه سکته میکنه قلبش مریض...بریم ببینمش توروخدا...داداش...دلم طاقت نمیاره بریم ببینمش

@Mehrsar_nevesht

_عمه اجازه ملاقات نمیدن...ماام رفتیم گفتیم: «ببینیمش» گفتن: «نمیشه ممنوعه ».

رفتنمون بیخوده...

_آخه حسام عمه...دلم طاقت نمیاره .اصلا داروهاش پیشش هست؟اگر قبلش بگیره چی؟...میام اونجا التماس میکنم بذارن ببینمش یا...یا اصلا التماس میکنم به پاشون میفتم.سند بذاریم بیاد بیرون

_پووووف...عمه جان نمیذارن.نمیشه قوربونت برم ...خونه خاله که نیست!داروهاش رو بدید من میبرم براش

_خودمم میام باهات

دایی صداش در اومد و با لحن جدی تری رو به مامان گفت :

_آبجی جان...میگه...ممنوع ملاقات...کجا بری؟بری فشارت بره بالا یه طوریت بشه؟نمیخواد بری حسام میره داروهاشو میبره میاد .پاشو ثمین...پاشو داروهای بابا رو بده حسام ببره بده بیاد...پاشو...

حسام رفت که داروهای بابا براش ببره و بهش بده .

زن دایی ام تو اشپزخونه رفته بود یه چیزی برای شام سر هم کنه.

دایی داشت نماز میخوند و مامان رفته بود تو اتاقشون...گفته بود میخوام یه کم تنها باشم .اون اونجا گریه میکرد و من اینجا...

_ثمین دایی...بسه دیگه چشمات خشک شد.توکل به خدا بکن پاشو دو رکعت نماز بخون برای اینکه زودتر حل بشه همه چی...

_دایی...دارم دق میکنم .اگر اعدامش کنن چی؟

@Mehrsar_nevesht

با صدای بلند زدم زیر گریه ،صدای گریه مامانم بلند شد.

زن دایی اومد بیرون از اشپزخونه و اشکاشو پاک کرد.اومد جلوتر و روی مبل کنارم نشست و با صدای آروم تری که به گوش مامان نرسه گفت:

_ثمین زن دایی...عوض اینکه به مامانت دلداری بدی ...بدتر هیزم میریزی تو آتیشش؟حالشو میبینی که ،خود دار باش!

دایی دستمو گرفت و از جا بلندم کرد.بردم سمت دستشویی ...

_بیا برو یه آب بزن به صورتت...بیا

در دستشویی رو باز کرد و فرستادم داخل ،شیر آب رو باز کرد .صورتم رو شستم و بغضمو قورت دادم.

اومدم بیرون و دیدم زن دایی و دایی تو آشپزخونه پچ پچ میکنن...

نشسته بودم روی مبل و زل زده بودم به تلویزیون خاموش...

صدای زنگ زد تو خونه پیچید.دایی درو باز کرد.

صدای سلام حسام اومد و وارد خونه شد.

_حداقل اونو روشن کن ،بعد انقدر مشتاق زل بزن بهش...

بی حال نیم نگاهی بهش کردم و باز نگاهم رو دادم به تلویزیون...

نشست کنارم،دستمو گرفت تو دستاش پشت دستمو نوازش کرد...

_ثمین...بسه...از غروب که اومدیم این لباسا تنته ،پاشو عوض کن لباساتو بریم ی دو لقمه غذا بخور .پاشو...

@Mehrsar_nevesht

_حسام ...ولم کن .حوصله ندارم...

_بیخود! ولم کن چیه؟پاشو ...بسه... تازه اولشه،نمیشه خودتو بکشی که...گشنگی بدی به خودت درست میشه؟پاشو...

دستمو گرفت و با زور بلندم کرد .بردم سمت اتاقم

_لباستو عوض کن بیا.تا ۵ دقیقه دیگه نیای بیرون من میام تو ...خودمم لباستو عوض میکنم برات...

باز نیش باز نگاهم کرد و چشمکی زد که دستمو بلند کردم زدم به کتفتش و اخم مصنوعی کردم و گفتم:

_گمشو...مرتیکه منحرف...از این شوخی ها نکن.بهت نمیاد

زد زیر خنده و لپمو کشید

_پس گوش بده به حرفم! بگو چشم...

_لپمو نکش انقدر این بار هزارم که میگم بدم میاد!

_بگو چشم!

_چشششششم

لباسامو با فکر و خیال عوض کردم و اومدم بیرون ،دیدم مامان نشسته سر میز ناهار خوری و داره با غصه به رو میزی نگاه میکنه

_بیا ثمین جان ...بیا پیش خودم بشین

@Mehrsar_nevesht

به دایی نگاه کردمو لبخند ریزی زدم،رفتم جلو و کنارش نشستم.غذارو دایی برام کشید و گذاشت جلوم

_بخور دایی...بسه فکر و خیال ،صبح میشه بالاخره این شبا...

_داداش حالا چی میشه؟

_فعلا که میفرستن دادگاه ،قاضی میفرسته زندان ،تا بعد ببینیم خواسته خانواده مرحوم چی هست !یه کم آروم تر بشن میریم حرف بزنیم باهاشون.ببینیم میشه رضایت گرفت...

مامان اشکاش روون شد

_بمیرم برای دل مادر اون دختر ...خدا صبرشون بده.آخه کی میاد رضایت بده! از خونه دختر جوونش بگذره!

زن دایی دست مامان رو گرفت تو دستش و گفت:

_ان شاءالله آروم تر که بشن،خدا رحم میندازه به دلشون...برای خدا کاری نداره...

شب دایی اینا مارو تنها نذاشتن و موندن پیشمون ،نفهمیدیم شب رو چجوری صبح کردیم. هیچ کدومچشم روی هم نذاشتیم.

لیوان شیر و عسل مامان رو دادم دستش

_صبحانه که نخوردی...بیا اینو بخور ضعف نگیری.

_نمیخوام مامان جان...هیچی از گلوم پایین نمیره.

زن دایی کنترل تلویزیون رو برداشت و صداش رو کمتر کرد و گفت:

@Mehrsar_nevesht

_سوری...الان تو چیزی نخوری چی درست میشه؟ هیچی!پس بخور انقدر این بچه رو حرص نده به اندازه کافی غصه داره میخوره برای باباش ، بذار خیالش از بابت تو راحت باشه.

مامان آه عمیقی کشید

_باشه میخورم حالا...نمیدونم چرا حسام و داداش خبری نشد!چرا نیومدن؟ثمین...گوشی رو بردار زنگ بزن ببین چیشد؟

گوشیو برداشتم شماره حسام رو گرفتم انقدر بوق خورد تا قطع شد.

_حسام جواب نمیده

_زنگ بزن داییت

شماره دایی رو گرفتم

*دستگاه مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد تماس شما از طریق...

_دایی ام در دسترس نیست گوشیش

زن دایی نگاه مامان کرد.

_دلت شور نزنه!لابد رفتن کلانتری یا دادسرا... گوشی رو نتونستن ببرن داخل

زیر خورشت رو خاموش کردم.ظرفای ناهار رو حاضر میکردم که صدای زنگ آیفون اومد.

از آشپزخونه اومدم بیرون زن دایی سرپا ایستاده بود که بره درو باز کنه.

_من باز میکنم زن دایی ...

@Mehrsar_nevesht

با دیدن دایی درو باز کردم و منتظر موندم بیان بالا

صدای حرف زدن دایی و حسام تو راه پله میومد

_سلام...چیشد؟

_سلام دایی جان...

_سلام...بذار برسیم بعد بپرس

_خب نگران شدیم،مردیم از دلشوره...گوشیاتون رو چرا جواب ندادید؟

صدای سلام و علیک دایی و زن دایی اومد

دایی در دستشویی رو باز کرد و حین اینکه وارد دستشویی میشد گفت:

_اونجا تحویل دادیم من یادم رفت روشن کنم ،آبجی کو؟

_نماز میخونه ، حسام بگو دیگه چیشد؟

_هیچی..رفتیم کلانتری گفتن فرستادن دادسرا ،رفتیم اونجا گفتن داخل اتاق قاضی نذاشتن ما بریم داخل

صدای سلام مامان با هول و ولا اومد

_سلام ...سلام داداش ...خب؟چیشد؟دیدید سیروس رو؟

_آره آبجی از اتاق اومد بیرون دیدیمش. نذاشتن فقط خیلی بریم جلو

_حالش خوب بود بابام؟حرفی نزد؟

_خوب بود آره...حال شمارو پرسید گفت: 《مواظبتون باشم و نگران نباشید حل میشه》 .داشتن میبردن زندان تا دادگاه بعدی، ببینیم چی میشه!

@Mehrsar_neveshte

_عمه...منم زنگ زدم به اون رفیقم بهش گفتم جریان رو گفت: 《قبول میکنه پرونده رو 》 .

حالا فردا قراره بره ملاقات عمو که وکالتش رو قبول کنه و اینا...

مامان اشکش رو با دست پاک کرد

_خدا خیرت بده عمه...مرسی...شماام از کار و زندگی افتادید شرمنده...

_این چه حرفیه آبجی؟اینجور مواقع باید پشت هم باشیم ، ان شاءالله حل بشه. بازم خوش باشید باهم ،کافیه...

زن دایی از جاش بلند شد و رفت سمت آشپزخونه

_ان شاءالله درست میشه...ساعت ۳ پاشید بیاید ناهار بخوریم.سوری نه صبحانه خورده، نه دیشب شام خورده.

_آبجی جان به خودت برس ،فردا شوهرت در بیاد

از اون تو بگه زن من چرا لاغر شده چی جواب بدم؟

_هیییی داداش...بهتر میشم کم کم

مامان و دایی رفتن آشپزخونه و صدای حرف زدنشون میومد

_حسام...رفیقت این وکیل،نگفت امیدی هست یا نه؟

_نه حرفی نزد.گفت: 《باید پرونده رو بخونم کامل ،سعی ام رو میکنم. ولی بازم بستگی به درخواست خانواده مرحوم داره》

_هووووف....ای خدا این چه مصیبتی بود؟...!

از خانواده اون دختره که فوت کرد،کسی نبود اونجا؟

_چرا راستی داداشش بود ،این پسر جوونه ...

یجوری نگاه میکرد به ما انگار میخواد سرمون رو بکوبه دیوار

_حق داره...حق دارن کم دردی نکشیدن سخته، آدم خودشو بذاره جای اونا اما خب بابای من که از قصد...

_حسام...ثمین...پاشید بیاید دیگه غذا سرد میشه.

با صدای زن دایی رومو برگردونم سمت آشپزخونه

_میایم زن دایی...

_انقدر غصه نخور.همینجوری نمیمونه حل میشه. امیدت به خدا باشه.بیا بریم غذا بخوریم خیلی گرسنمه ،توام که دیشب درست حسابی شام نخوردی

*۷ روز بعد

_حاضری؟

_آره دارم میام پایین

_عمه نمیاد مگه؟

_نه بابا خیلی اصرار کرد بیام،گفتم نه نیا یه وقت میاد اونجا حرفی چیزی میزنن فشارش میره بالا این چند روزه با زور قرص سرپاست .

@Mehrsar_nevesht

_خیلی خب بهتر اینجوری،رسیدیم ما بیا پایین

تلفن رو قطع کرد.

_مامان من رفتم... دعاکن.

در ماشین رو باز کردم و نشستم با دیدن دایی و حسام سلام کردم

_سلام دایی...خوبی ؟رنگت پریده

_مرسی خوبم،یه کم استرس دارم

_توکل به خدا بکن از خدا بخواه حل میکنه.

_امیدوارم...

جلوی خونه کشوری پارک کرد و با دیدن بنر و تاج های دسته گل بند دلم ریخت و بغض کردم...

_آدرسشون رو از کجا پیدا کردی؟

_جاوید از کلانتری گرفته بود

_جاوید کیه؟

_وکیل عمو دیگه ،رفیقم...

_بیاید دیگه ،دوساعته معطل میکنید

_اومدیم دیگه باباجان...

دایی زنگ رو زد یه خانمی جواب داد

_بله؟

@Mehrsar_nevesht

_سلام خانم...برای عرض تسلیت و سر سلامتی اومدیم

_بفرمایید...

دایی درو هول داد و دستشو گذاشت پشت کمرم فرستادم داخل،داشتم به نمای ساختمون یا بهتر بگم عمارت نگاه میکردم با صدای دایی به خودم اومدم

_ آروم باش..یه کم کنترل کن خودتو

با دیدن خانم جوون ۲۷ ۲۸ ساله سلام کردیم

_سلام از ماست،بفرمایید داخل

دایی پرسید:

_آقای کشوری هستن؟

_بله تشریف دارن،بفرمایید

جلو تر از ما راه افتاد داخل خونه جلوی در ایستاد و دستش رو سمت داخل خونه نگه داشت

_ببخشید من جلو اومدم،بفرمایید

دایی بعد از در آوردن کفشاش

_یاالله...

گفت و رفت داخل حسام منو فرستاد داخل و با چشم تو چشم شدن با خانم جوون لبخند محوی زدیم و حسام ام مثل دایی گفت:

_یاالله

@Mehrsar_nevesht

_بفرمایید بشینید الان میان بابا،داشتن نماز میخوندن.

دایی دستی به ریشاش کشید

_ممنونم...شما دختر خانمشون هستید

_نه...من عروسشونم...

راه افتاد سمت آشپزخونه ،به حسام و دایی نگاه کردم و گفتم:

_فک کنم نمیشناسه مارو اصلا که راهمون داد ...

_آره منم همین فکر و میکنم

_هیییس،لا اله الا لله پچ پچ نکنید زشته...

با اومدن عروس خانواده کشوری از آشپزخونه ساکت نشستیم.سینی لیوان های شربت خوش رنگ آلبالو با تیکه های شناور یخ روشون رو گرفت سمت دایی

_بفرمایید

دایی یه لیوان برداشت و گذاشت روی میز وسط

_ممنونم

_نوش جان...

بعد از گرفتن سینی جلوی ما ،سینی رو که یک لیوان دیگه شربت داخلش بود روی میز گذاشت.مشغول چیدن بشقاب شد

دایی لباشو تر کرد

_زحمت نکشید.خودتون رو اذیت نکنید... کافیه

@Mehrsar_nevesht

_نه...خواهش میکنم کاری نمیکنم

سینی خرما رو گرفت دستش که با شنیدن صدای پا از پله ها سرمون رو گردوندیم سمت پله ها،با دیدن آقای کشوری از جا بلند شدیم و سلام کردیم.

با شنیدن صدای ما سرشو بلند کرد و جواب سلامش به دایی با دیدن منو حسام نصفه موند

اخماشو تو هم کرد و سلامش رو کامل کرد

_سلام...بفرمایید

با دایی و حسام دست دادن و نشستن روی مبل های سلطنتی و اشاره کردن به نشستن ما

_بفرمایید

عروسشون سینی حلوا رو این بار تعارف کرد و نشست کنار پدرشوهرش و لیوان شربتش رو داخل پیش دستی گذاشت و نگاهمون کرد...

صدای صاف کردن گلو دایی نگاه هارو به خودش کشوند،ریشش رو دست کشید

_راستش...خیلی تسلیت میگم بهتون امیدوارم که خدا بهتون صبر بده...وخیلی متاسفم آقای کشوری

آقای کشوری با چشمانی بی حال به دایی نگاه میکرد و لب زد

_ممنون

@Mehrsar_nevesht

_غرض از مزاحمت...اووووم...راستش گفتنش سخته...میدونم که خیلی پرویی و اینکه داغتون تازه اس...اما خب ما صبر کردیم مراسماتتون تموم بشه...آروم تر بشید ،بعد خدمت برسیم.

-برای چه کاری؟یا برای چه حرفی؟

_میخواستم بگم که اگر امکانش هست یه رحمی بکنید به این دختر...

به من اشاره کرد.نگاه ها سمت من برگشت

سرم رو انداختم پایین و اشکم چکید روی دستم...

_این دختر یکی یدونه اس...باباش تکیه گاهش... میخواستیم ازتون خواهش کنیم که رضایت بدید ...دیه هرچقدر که باشه...

_نخیر آقا رضایت نمیدیم!چیه ؟منتظر بودید چند روزه بگذره ؟فکر کردید الان آروم شدن. هان...وقتش بریم التماس؟نخیر آقا از این خبرا نیست بفرمایید بیرون...کی اصلا شمارو راه داده؟

با شنیدن صدای جدی و عصبی مرد پسر خانواده برگشتیم سمتش و سرپا ایستادیم

_چیه؟کر شدید؟مگه من...

_یاشاااار ...

با شنیدن صدای بلند پدرش نگاهشو برگردوند سمتش

-جانم...بله بابا؟حال و روزتون رو یادتون رفته؟چرا راه دادید که بیان داخل؟

_من درو باز کردم.نمیدونستم...بابا تقصیری نداره

@Mehrsar_revesht

با شنیدن صدای ظریف همسرش نگاهش کرد

_شما خیلی بیخود کردی...

_یاشار...بسه بشین کم آبرو ریزی کن.

_اما بابا...

_گفتم بشین...مهمان ما هستن.بفرمایید آقای رنجبر من عذر میخوام.

حین نشستن روی مبل دایی گفت:

_نه...خواهش میکنم ،مشکلی نیست حق دارن خب...

_جدا؟حق دارم؟خب پس اگر میدونید حق با ماست چرا الان اینجایید؟

_برای تسلیت اومدیم...

پوزخند زد و با تمسخر نگاه دایی کرد .آخ که چقدر پوزخندای این مرد درد داشت...

_هه...فقط تسلیت؟چون ظاهرا چیزا دیگه شنیدم!

حسام خم شد و لیوان شربت رو برداشت،گرفت سمتم و پچ زد:

_هیییس...کشتی خودتو بیا یه کم از این بخور.

دماغمو کشیدم بالا و اشکامو پاک کردم لیوان رو گرفتم.حواسم به صحبتای دایی و یاشار کشوری بود .مرد عصبی و تند خو...همه ترسم از اون بود که مبادا سنگ بندازه و نشه کاری از پیش برد

_میخواستیم اگر میشه رضایت بدید...دیه اش ام هرچقدر بخواید پرداخت...

@Mehrsar_nevesht

_هه...نخندون منو آقا دیه میخوایم چیکار؟پول خون خواهر جوون مرگ شده امون رو بخوریم ؟

_جسارت نکردم...یه کم آروم تر باش جوون،انقدر خشونت نیاز نیست

_چرا اتفاقا با شما جماعت باید همینقدر خشن بود

_یاشار...احترام نگه دار! مهمان ما هستن.

با صدای آقای کشوری بزرگ کوتاه اومد و با لحن به نسبت آروم تری گفت:

_رضایت نمیدیم...دیه ام نمیخوایم،ما دیه خور نیستیم .نیازی ام نداریم بهش

آره خب معلومه نیاز ندارن ،با دیدن خونه و زندگی و ماشینای پارک شده تو پارکینگ مشخص بود.

_سرتون سلامت...اما خب اون اگر سیروس بمونه زندان ،مگه خواهرتون برمیگرده؟نه...فقط یه خانواده دیگه داغدار شده.

_آقای رنجبر...

_بنده صادقی هستم...دایی ثمین جان...

سرمو بالا آوردم.وقتی نگاه یاشار کشوری رو روی خودم دیدم جا خوردم...چشم تو چشم شدیم که نگاهش رو برگردوند سمت دایی...

_آقای صادقی...درخواست ما اعدام ،نه زندان ...ظاهرا خبر ندارید که الان اینجایید.قتل عمد بوده و درخواست ما فقط اعدام چون اعتبار گواهینامه اش تموم شده بوده!...این از این ....و اینکه خواسته شما نشدنی...من خانواده ام بهم ریخته .مادرم با زور قرص اعصاب سرپاست ...افسردگی گرفته، یه چشمش خون یه چشمش اشک ،خواهرم بچه ۲

@Mehrsar_nevesht

ماهش رو سقط کرده...هم داغ از دست دادن خواهرمون رو میخوریم هم خواهر زاده مون ...این پیرمرد ام که اینجا نشسته کمرش شکسته دیگه نایی برای حرف زدن نداره...میبینید که

_بله... در جریان هستیم ما که گواهینامه اش اعتبار نداشته.خود سیروس امنمیدونسته...فقط دو روز گذشته بوده از اعتبار...و اینکه از عمد نزده به خواهر شما...ما واقعا متاسفیم میدونیم حق دارید هرچی بگید ما...

پرید وسط حرف دایی

_پس دیگه حرفی نمیمونه...بابا خیلی روی احترام گذاشتن به بزرگتر و مهمان حساس...نمیخوام بهتون بی احترامی بدتری بکنم.لطفا هروقت شربتتون رو خوردید...قبل از اینکه مامان بیدار بشه تشریف ببرید.چون نمیخوام مامانم متوجه شما بشه دوباره بهم بریزه...و اینکه دیگه هیچ وقت نیاید اینجا حرف ما همونی که بود حتی اگر بابا نظرش عوض بشه من اجازه نمیدم...

دایی دستی روی رونش کوبید و نفسش رو محکم داد بیرون و گفت:

_پووووف...بسیار خب...مثل اینکه اومدن ما اینجا بیهوده بوده ،ببخشید که مزاحم شدیم و دوباره تسلیت میگم بچه ها بلند...

پریدم میون حرف دایی اگر قرار بود دست خالی بریم از اینجا پس چرا اومده بودیم؟به این زودی جا بزنیم؟

_آقای کشوری...خواهش میکنم...التماستون میکنم رضایت بدید بابام بیاد بیرون...بخدا که از قصد نزده...میدونم سخته...داغ دارید...حق دارید اما خب بابای منم سنی ازش گذشته بمونه زندان که...

@Mehrsar_nevesht

_کی گفت قراره بمونه زندان؟نگران نباشید به زودی حکم اعدامش میاد و اذیت نمیشه زیاد اون تو...

یاشار گفتن بلند آقای کشوری بزرگ تو صدای بلند گریه هام گم شد

_التماستون میکنم...هرکاری لازم باشه میکنم مامانم دق میکنه از دوری بابام...هنوز داغ برادرم تازه اس برای ما درکتون میکنیم...

_پس خودتون ام کشیدید این داغو...جالبه که درک میکنید بازم مصمم هستید!

_برای زنده بودن بابام تلاش میکنم هرکاری لازم باشه میکنم...

_اینکه تلاش میکنید خوبه... آفرین به پشتکارتون اما کاری از پیش نمیبرید. فقط خودتون رو خسته میکنید ،بسلامت...

همسر یاشار کشوری آروم صداش کرد و لبشو گزید که مثلا تذکر بده مراعات کن.

حسام دست انداخت زیر کتفم

_پاشو بریم ثمین...دیدی که چی گفتن پاشو...

بعد گفتن خداحافظ ،حسام منو کشوند سمت در و صدای خدافظی دایی میومد .

دست و دلم نمیرفت که بدون گرفتن رضایت برم .

_حسام...

_هیییس...بیا بریم از اینجا...بسه هرچقدر توهین کردن به ما...

_حسام...بذار توهین کنن...بدون گرفتن رضایت برم؟اگر توهین کنن ولی بدونم تهش رضایت میدن مهم نیست.

@Mehrsar_revesht

همینطوری که منو میبرد سمت در با تشر اسمم رو صدا کرد و گفت:

_ثمین...خل شدی؟مگه تو برای خودت ارزش قائل نیستی؟چرا باید اجازه بدی باهات بد رفتاری کنه کسی؟

در ماشین رو باز کرد و منو نشوند صندلی عقب و بعد جاگیر شدنش پشت فرمون گفت:

_بذار چند روز دیگه بگذره...بازم میایم حرف بزنیم..یه حرکتی میکنیم...اینجوری نمیمونه عزیزم...

تا خونه گریه کردم .رسیدیم جلو در که نفس عمیقی کشیدم و اشکام رو پاک کردم .با صدای خش دار و بغض داری گفتم:

_دایی...الان من به مامان چی بگم؟چجوری ناامیدش کنم؟

_میام خودمم بالا خودم میگم بهش...ناامیدی ام نداره...بار اول بود که رفتیم...بازم میریم...هرکار لازم باشه انجام میدیم.پیاده شو ....

مامان در واحد رو باز کرد و منتظر نگاهمون کرد... دلم برای برق نگاهش سوخت

_سلام...چیشد؟تونستید رضایت بگیرید؟

_سلام عمه...بذار بیایم تو میگیم

_سلام آبجی...بهتری؟

_خوبم داداش آره...بیاید تو

رفتم سمت اتاقم و درو بستم میخواستم وقتی مامان میشنوه غم تو نگاهشو نباشم که ببینم در عوض صدای گریه مامان بلند شد و شنیدم...

@Mehrsar_nevesht

نشستم روی تخت و زدم زیر گریه

_خدایا چیکار کنم؟چه کاری ازم برمیاد انجام بدم؟چی میشه؟خدایا درستش کن خواهش میکنم...

صبح زودتر از همیشه بیدار شدم.حاضر شدم و از اتاقم اومدم بیرون با دیدن مامان که روی کاناپه خوابش برده بود بغضمو قورت دادم.

روش پتو انداختم و نفس عمیقی کشیدم

_خدایا الهی به امید تو...

از در زدم بیرون و سوار تاکسی شدم

جلو در خونشون تو تاکسی نشسته بودم منتظر،بلکه یکی از در بیاد بیرون بعد یکی دو ساعت که دیگه حس کردم انتظارم بی فایده اس..

در باز شد و با خارج شدن ماشین شاسی بلند و مشکی رنگ و شناختن راننده اش صاف نشستم سرجام

_آقا دنبال همین ماشین برید لطفا

ماشین وارد پارکینگ رستوران لوکسی شد.

_همینجا نگه دارید،پیاده میشم ممنون...

بعد حساب کردن کرایه پیاده شدم و سرمو بالا گرفتم

_رستوران زنجیره ای ماهلین...خدایا توکل به تو...

@Mehrsar_nevesht

رفتم داخل و هوای خنک خورد تو صورتم نفس عمیقی کشیدم و بوی مطلوب فضا رو وارد ریه ام کردم.نگاهی داخل رستوران انداختم و فضای لوکس و مرتبش که خالی از مشتری بود باعث شد ابروی راستم بالا بپره...

با دیدن مرد نسبتا جا افتاده ای پشت پیشخون افتادم سمتش که با باز شدن در نگاه منتظرش به من بود رفتم...

_سلام...صبح بخیر خسته نباشید

_سلام ممنون...بفرمایید؟

_با آقای کشوری کار داشتم

_اگر برای عقد قرار داد و رزرو رستوران اومدید ۱۰ صبح به بعد تشریف بیارید...

_نه نه برای این نیومدم...میخواستم اگر میشه ببینمشون کارم شخصیِ

_آخه این موقع صبح معمولا کسیو راه نمیدن اتاقشون

_کار من خیلی واجب خواهش میکنم بهشون خبر بدید من اومدم

کلافه شد و نفس عمیقی کشید

_پووووف...بذار ببینم چیکار میکنم

تلفن روی میز رو برداشت و تماس گرفت

_سلام آقای کشوری...صبح بخیر یه خانمی اینجا هستن اصرار دارن شمارو ببینن.

_

بله منم بهشون گفتم اما خیلی اصرار داشتن که کارشون واجب

@Mehrsar_nevesht

_

_خانم فامیلیتون چیه؟

_رنجبر

_آقا میگن که خانم رنجبر هستن

_

_بسیار خب،چشم

گوشیو قطع کرد.رو به نگاه منتظر من نگاهی کرد و گفت:

_گفتن: «نمیخوان ببینن شما رو و اینکه اینجا نمونید،برید«.

اشک تو چشمام جمع شد و با صدای بغض داری لب زدم:

_میشه من برم داخل؟کارم خیلی واجب،خواهش میکنم...

_نه خانم...نمیشه.برای ما مسؤلیت داره...اجازه اش رو ندارم .لطفا اینجاام نباشید برید...

نفس عمیقی کشیدم و اشک گوشه چشمم رو با سر انگشت اشاره ام گرفتم و گفتم:

_باشه...ممنون

با ترحم نگاهم کرد و گفت:

خواهش میکنم...بسلامت.

لبخند محوی زدم و سرمو تکون دادم از در اومدم بیرون و راه افتادم تو پیاده رو به جنب وجوش مردم نگاه میکردم...

@Mehrsar_nevesht

بعد چند دقیقه پیاده روی وقتی که آروم تر شده بودم تاکسی گرفتم و جلوی مهد پیاده شدم

زنگ زدم و بعد باز شدن در رفتم داخل

با شنیدن سرو صدای بچه ها لبخند اومد روی لبم چقدر دلم برای بچه ها و فضای اینجا تنگ بود . کی میشه باز بیام مثل قبل بشه همه چی و با ذهن آروم و خیال راحت بیام سرکارم خدایا...

با دیدن خانم تکاور آبدارچی مهد لبخند زدم و سلام کردم

_سلام...صبح بخیر

_سلام مادر عاقبتت بخیر...خوبی؟چه عجب از اینورا...یهو رفتی نگرانت شدیم .

_خوبم...ممنون شما خوبی؟ببخش کار پیش اومده یه مدت نمیتونم باشم .

_منم خوبم الهی شکر...خدا ببخشه الهی که هرچی خیره همون باشه برات...

_ممنونم...خانم هدایتی هستن؟

_آره عزیزم داخل اتاقش...برو

_مرسی...بااجازه

در زدم و با شنیدن بفرمایید درو باز کردم

_سلام

_به به...سلام ثمین جان...خوبی؟چه عجب نگرانت شدیم دختر

@Mehrsar_nevesht

_ممنونم خوبم...خوب هستید؟ببخشید خیلی درگیرم این چند مدت ، معذرت میخوام حتی وقت نکردم تماس بگیرم فقط پیام دادم و خبر دادم نمیتونم بیام

_عیب نداره عزیزم پیش میاد...ان شاءالله که خیره...!؟

_چی بگم...

اشکم از چشمم پایین ریخت و خانم هدایتی از جاش بلند شد و اومد کنارم نشست

_عه عه ثمین جان؟چیشده؟برای کسی اتفاقی افتاده خدایی نکرده؟

_راستش بابام تصادف کرده!...

_آخ...ای وای...بنده خدا حالش خوبه؟

_خوبه...راستش خودش خوبه...به کسی زده با ماشین...الان زندان بابام ...

جفت دستاشو گذاشت جلوی دهنشو گفت:

_هیییی...خدایا...اون طرف حالش خوبه ؟چیشده؟

_فوت کرده...

گریه ام با صدای بلند آزاد شد

_ای وای...خدایا...سوری حالش چطوره؟خوبه؟حالا چی میشه؟

_خوبه...بد نیست...نگران...همش فشارش بالاست.نگرانشم،حالا وکیل گرفتیم برای بابا فعلا که کاری از پیش نبردیم...چندبار هم وکیل بابا و هم خودمون رفتیم برای رضایت قبول نکردن .آخه کی راضی میشه از مرگ دختر جوونش بگذره؟

@Mehrsar_nevesht

_نوچ...ای بابا این چه داستانی بود آخه!توکل بخدا...ان شاءالله دلشون رحم میاد...حالا حرفشون چیه؟

_اعدام!

_اعدام چرا؟از قصد که نزده بابات!

_نه...اما اعتبار گواهینامه بابا تموم‌شده بوده.قتل عمد حساب میشه...

دستامو تو دستش گرفت و فشار ریزی به دستم وارد کرد و گفت:

_خدا اگر نخواد یه برگ از درخت نمیفته...حل میشه...فقط خدا باید بخواد.خیلی ناراحت شدم...حتما میام امروز یه سر به سوری میزنم. ای کاش زودتر میفهمیدم...

_امیدوارم که حل بشه...مرسی...اتفاقا خیلی تنهاست همش غصه میخوره.امروز رفتم با پسرشون حرف بزنم راضی نشد ببینه منو ،بابای خانواده سخت گیر نیست زیاد میشه راضیش کرد بنظر...اصل کاری این پسره اس...دعاکنید بتونم رضایت بگیرم

_عزیزدلم...ان شاءالله...ان شاءالله که رضایت میگیری دلتون شاد میشه

_ممنون...توکل به خدا...ببخشید ناراحتتون کردم دلم خیلی پر بود .داشتم میترکیدم...گفتم بیام اینجا یه کم پیش بچه ها باشم حال و هوام عوض بشه از شماام عذرخواهی کنم بخاطر غیبتم این مدت ...دیگه حرف دلم باز شد و...

_این چه حرفیه؟خوب کردی.هرزمان دوست داشتی بیا...اصلا اگر بتونی دوباره بیای سرکارت کلا خوبه ...حال و هوات عوض میشه ،کمتر فکر و خیال میکنی ، وگرنه جایگاه تو که محفوظ کسی ام جات نمیاد.ضمنا از این حرفا نزن ناراحت میشم تو دختر سوری ای دختر رفیق گرمابه گلستان من...

لبخند زدم و اشکامو پاک کردم نگاهش کردم با قدردانی و گفتم:

_ممنونم...لطف دارید...اگر اجازه بدید برم پیش بچه ها

_آره..آره حتما برو منم زنگ میزنم به مامانت عصر میام اونجا یه سر

_باشه...قدمتون سر چشم پس بااجازه

_برو عزیزم بسلامت ...

دستی زد پشت کمرم و از اتاق که در اومدم رفتم سمت کلاسم

درکلاس رو آروم باز کردم و سرمو از لای نیمه باز در بردم داخل...

ستایش یکی از بچه های بامزه کلاس...با دیدن من جیغ زد و پاشد دوید سمتم

_آخ جووووون...خاله ثمین...

صدای جیغ بچه ها پشت بندش بلند شد و دورم جمع شدن.

_جون خاله ثمین...سلام فرشته ها...خوبید؟

همشون یک صدا گفتن:

_خوبیم خاله

با دیدن مریم همکارم که این مدت جور منو میکشید سری تکون دادم و با صدای عماد برگشتم سمتش

_خاله ثمین...چرا دیگه نمیای؟دلمون‌برات تنگ میشه!

_میام عزیزم...یه کم خسته ام یه چند روز خستگی در کنم زود میام پیشتون .مثل قبل ...

منم دلم برات تنگ شده بود به اومدم ببینمتون دیگه...

_خاله بازم میای نقاشی بکشیم و کاردستی درست کنیم؟

_بله که میام عسل خانم عسل...اصلا چطوره همین الان دفتر نقاشی هاتون‌رو بردارید نفری یدونه پروانه خوشگل بکشید بعدا باهم رنگ کنیم.

چطوره؟

همشون یه صدا هورا گفتن و دویدن سمت میزشون و مشغول در آوردن مداد رنگی و دفترشون شدن

رفتم سمت مریم لبخند زد

_چه عجب...کجایی تو دختر؟رنگم میزنم جواب نمیدی ...

-ببخشید خیلی درگیرم...کار منم افتاد روی دوش تو

_نه بابا عیب نداره...چیزی شده؟چرا انقدر ناراحتی ؟چرا نمیای؟

نشستم روی صندلی کنارش و لبم رو با زبون تر کردم

_راستش.....

بعد گفتن داستان با غصه نگاهم میکرد و دستشو روی رون پام فشار داد

_هیییییی...دختر چی کشیدید! خیلی سخت!،خداکنه زودتر دلشون رحم بیاد از بلاتکلیفی در بیاید،بیچاره مامانت اون از سهیل داداشت حالا این

_آره...همه غصه منم مامان و بابام هستن دعاکن حل بشه زودتر

_الهی آمین

@Mehrsar_nevesht

محیا صداش در اومد

_خاله ثمین ... پروانه من تموم شد میای کمکم رنگ کنیم

لبخند محوی زدم و بلند شدم

_آره عزیزم...بیا رنگ کنیم باهم

تا عصر وقتمو تو مهد گذروندم و حالم به نسبت بهتر بود

دو سه باری با مامان حرف زدم که خیالم از بابتش راحت باشه و گفتم قراره مژده جون (خانم هدایتی) بیاید خونمون پیشت...

بعد تموم شدن تایم مهد و خدافظی با بچه ها و همکارا با حالی به نسبت قبل بهتر...رفتم سمت خونه

لیوان چاییمو گرفتم دستمو کنار مامان نشستم.زل زده بود تلویزیون و مثلا سریال محبوبش رو میدید...سر صحبت رو باز کردم

_اومد خانم هدایتی پیشت؟

_آره اومد یه کم نشست حرف زدیم، درد و دل کردیم ...

_بهتری؟قرصاتو میخوری؟

دستمو گرفت تو دستشو لبخند مریض حالی تو صورتم زد

_آره مامان خوبم...باید عادت کنیم دیگه به این شرایط... به قول مژده گاهی وقتا اتفاقاتی میفته که از نظر ما فاجعه اس اما این بهترین اتفاقی بوده که میتونسته پیش بیاد و خدا ضرب و ضررش رو گرفته...ما که از آینده و حکمت خدا خبر نداریم ! پس راضی ام به رضای خودش...فقط صلاح زندگیمون رو به بهترین نحو نشونمون بده

@Mehrsar_nevesht

دستشو آوردم بالا و بوسید

_قربونت برم من،خداروشکر که بهتری و آرومی

نفس عمیقی کشیدم و با لبخند محوری ادامه دادم:

_آره راست میگه مژده جون قسمت این بوده .تا ته داستان معلوم بشه زمان میبره شاید همه چی عوض بشه کسی چه خبر داره ؟

_آره مامان کسی چه خبر داره!هووووف...ولش کن بگذریم،رفتی مهد امروز خوب بود؟بچه ها دلشون تنگ‌شده بود برات؟

_وای آره...انقدر ذوق کردن جیغ زدن،دلم تنگ شده بود برای بچه ها وانرژی که ازشون گرفتم روحیم رو عوض کرد

_الهی شکر،شام چی میخوری درست کنم

_ماکارانی...خودم درست میکنم استراحت کن

_باشه عزیزم،مرسی مامان...

_زنگ بزنم دایی اینام بیان اینجا؟

_زنگ بزن .

کوسن مبل رو درست کرد و گذاشت زیر سرش و دراز کشید

راه افتادم آشپزخونه و یه بسته گوشت چرخ کرده از فریزر در آوردم و گذاشتم مایکروویو که یخش باز بشه گوشیمو برداشتم و شماره زن دایی رو گرفتم

پیاز برداشتم و مشغول خورد کردنش شدم

@Mehrsar_nevesht

_الو...سلام زن دایی

بعد اینکه شام رو دم گذاشتم سالاد درست کردم و منتظر اومدن دایی اینا شدیم

صدای زنگ آیفون بلند شد

_من باز میکنم ثمین...چایی دم کن تو

_چشم مامان

بعد اومدن دایی و زن دایی به اتفاق حسام شام خوردیم و حسام با شوخی های بی نمک و مصنوعیش سعی میکرد جو رو عوض کنه تا حدودی امموفق بود چون مامانم عاشق یکی یدونه داداشش بود.

بعد شام سینی چایی رو میگردوندم

که حسام گفت:

_عمه...وکیل عمو وقت ملاقات گرفته فردا میتونی بری ببینش پس فردا دادگاهی ،گفت:

»قبل وقت دادگاهی گرفتم که بعدشم باز بگیرم و بتونید برید ببینیدش «. میام دنبالت میبرمت

مامان از ذوق اشک تو چشماش جمع شد

_آخیش عمه راست میگی؟خدا خیرت بده چقدر خوشحال شدم دلم دیگه داشت میترکید

_آره دیگه بعد چند روز اجازه دادن ببینیش،ثمین میای توام؟

@Mehrsar_nevesht

_عاا چیزه،دوست دارم ولی کار دارم باشه یه وقت دیگه

با صدای مامان محکم مامان جا خوردم

-چه کاری داری مهم تر از بابات؟بعد ۱۰ روز نمیخوای بیای ببینیش؟با بدبختی جور کردن ملاقات رو

_چرا دوست دارم دلم تنگ شده ولی خب آخه...

دایی طبق معمول هوای منو داشت .انگار متوجه شده بود که دوست ندارم این تصویر از بابام رو ببینم پشت میله های زندان

_آبجی...چیکارش داری؟لابد کار داره مجبورش نکن،همینجوری که الان وکیلش وقت ملاقات گرفته دفعه دیگه ام میگیره میاد میبینتش

مامان که روی حرف داداش بزرگترش حرف نمیزد

لب زد

_چی بگم،باشه ...

رو کردم سمتم

_خودت میدونی...دوست داری بیا اگر نه که دفعه دیگه ، پاشم...پاشم برم یه کم غذا درست کنم ببرم برای بابات فردا یه کم قوت بگیره...

با مامان و حسام خداحافظی کردم و از ماشین پیاده شدم صبر کردم یه کم دورتر بشن و تاکسی بگیرم.

گفتم میرم مهد امروز ،خبر ندارن که عزمم رو جزم کردم که انقدر برم وبیام بلکه دلش به رحم بیاد و رضایت بده با دورترشدن ماشین حسام تاکسی گرفتم.

@Mehrsar_nevesht

جلو رستوران پیاده شدم و رفتم داخل صندوق دار با دیدنم جا خورد

_سلام...وقتتون بخیر

_سلام ممنون...امرتون؟

_میخواستم آقای کشوری رو ببینم

_خانم دیروز ام عرض کردم آقای کشوری این ساعت از روز کسی رو راه نمیدن دفترشون و اینکه دیروز جواب دادن دیگه و به من تاکید کردن از این به بعد اگر اومدید خودم جوابتون کنم و بگم که تشریف ببرید اینجا وانستید

_حالا شما بهش زنگ بزنید

_خانم...برای من مسؤلیت داره.بعدا حرفشو من باید بکشم ،تشریف ببرید لطفا بفرمایید

با دستش درخروجی رو نشون داد.نفسم رو محکم دادم بیرون ...هووووف...

_ باشه ممنون...

خدایا فقط راضیش کن ببینه منو هرجوری شده رضایت میگیرم....

جلوی مهد از ماشین پیاده شدم و رفتم داخل

تو کلاس نشسته بودم و بچه ها میومدن با ذوق و شوق از خوشحالیشون برای برگشتنم به مهد میگفتن کنارشون حالم خوب بود ،فکر و خیالم کمتر ...باید زندگی عادی رو بگذرونم ...

عصر که رفتم خونه مامان بهتر بود انگار دیدن بابا و رفع دلتنگی براش خوب بوده. از رنگ و روی پریده بابا میگفت و خودشم رنگش میپرید از ذوق بابا و رفع دلتنگی میگفت و چشماش برق میزد...

@Mehrsar_nevesht

روی تختم دراز کشیده بودم و به فردا فکر میکردم .فردا دادگاه بابا بود ،مامان قرار بود با حسام و دایی برن دادگاه...اصلا دلم طاقت نمیاره بابا رو دستبند به دست ببینم با اون رنگ و رو و حالی که مامان میگفت ازش

_خدایا...خداجونم...قسمت میدم فردا حل بشه تو بخوای میشه ،میشه بخوای؟میشه به دلمون نگاه کنی؟

با امید به فردای خوب و اتفاقای خوبتر

چشماموبستم

*

عصر بعد از مهد راه افتادم سمت رستوران باید باهاش حرف میزدم اینجوری که نمیشه حرف نزنه و نشنوه یه فرصت نده و تصمیم بگیره .

مامان وقتی ظهر خبر داد حکم دادگاه چی بوده و تا آخر این ماه اجرا میشه قلبم دیگه انگار تو سینم نمیتپه یه جایی لا به لای میله های زندان کنار باباست ...

امروز ۲۷ شهریور و دادگاه سوم بابا ام برگذار شده و ۳۱ ام این ماه قراره حکم اجرا بشه ۳روز فقط فرصت دارم که بخوام یجوری رضایت کشوری رو جلب کنم .چند باری ام جلو درشون رفتم علاوه بر اینکه کار هر روزم شده رفتن به رستورانش...خونشون با کشوری بزرگ حرف زدم،اما اونم حرفش همون بود . میگفت:« منم دلم رضا نیست به گرفتن جون بنده ی خدا ،اما یاشار خیلی یلدا رو دوست داشت .براش حکم بچه اش رو داشت ،وابسته بودن ،یاشار کوتاه نمیاد .حتی اگر منو مادرش ام کوتاه بیایم .»میگفت :«چی بگم والا...منم دعا میکنم یاشار رضایت بده .آخه یاشار منو به روح یلدام قسم داده که نرم رضایت بدم ،که نرم نشم ،دلم رحم نیاد ،اما میدونی باباجان منم پدرم ،بچه

@Mehrsar_nevesht

ام پر پر شده ،سخته ،اما علاقه پدر فرزندی رو میشناسم ،خوبه که داری تلاش میکنی بخاطر بابات، کفشای آهنی پات کن و به خدا توکل کن.»حرفای کشوری بزرگ و صحبتای مامان از آب رفتن بابا تو دو سه دفعه ملاقات بعدی بیشتر مصمم میکرد منو که به قولی کفش آهنی پا کنم و رضایت بگیرم.

تعجب میکردم از فروتنی وبخشندگی این مرد که انقدر بزرگ بود ولی برعکس پسرش سراسر خشم وکینه اس...زن بیچاره اش چجوری تحملش میکنه! اصلا محبت بلد هست؟انقدر اخم کرده که دوتا خط اخم بین ابروهاش جا خوش کرده...

با صدای راننده تاکسی به خودم اومدم.

نفهمیدم مسیر پر ترافیک مهد تا تالار چقدر گذشت بس که تو فکر و خیال خودم غرق بودم، از تاکسی پیاده شدم و سرمو گرفتم سمت آسمون

_خدایا...دو هفته اس دارم میرم ومیام ...حتی راضی نشده یکبار ببینه منو ،حتی نیومده خودش جلو که منو از اومدن نهی کنه ،فقط از دور و پشت تلفن دستور داده که نمونم، برم امروز یه تغییری ایجاد کن .خسته دارم میشم دیگه ...به امید خودت...بسم الله

از در رفتم داخل و با ندیدن صندوق دار پشت پیشخون، که منشیش ام محسوب میشد...لبخند محوی زدم و با دلهره راه افتادم جلوتر،از پیچ راه رو که گذشتم با دیدن تابلو "دفتر مدیریت" خوشحال شدم و مصمم تر...

رفتم جلوتر پشت در ایستادم و در زدم.با شنیدن صدای جدیش درو باز کردم

_بفرمایید...

_سلام...

اخمی از روی تمرکز کرد و

@Mehrsar_nevesht

_علیک سلام...شما رو کی راه داده داخل؟

_راستش...

گلوم رو صاف کردم و الکی مقنعه ام رو مرتب کردم.

_اوم...منشیتون نبودن،کارتون داشتم این شد که اومدم داخل خودم

_بفرمایید؟کارتون چیه؟

_من...رنجبرم...چندباری...

با شنید فامیلی خانوادگیم اخماش از سر تعجب از هم باز شد.دستاشو کوبوند روی میز و همزمان سرپا ایستاد.صداشو بلند کرد...

_خانم...کلافه کردی منو...هرروز هرروز راه میفتی میای اینجا که چی؟چقدر سیریشی تواچندبار اومدی گفتم راه ندن داخل یعنی چی؟یعنی تمایلی به دیدن شما ندارم من...خیلی ازتون خوشم میاد هرروز اینجا باید تحملت کنم؟!

با شنیدن صدای بلندش و لحن تندش دلم هُری ریخت و اشکم در اومد لبامو گاز گرفتم که صدای گریه ام بلند نشه زل زده بودم تو صورتش که تلفن روی میز رو برداشت تماس گرفت...

_آقا یعقوب...کجایی شما؟مگه شما نگهبان اینجا نیستی که هر بی سر و پایی از راه میرسه نیاد داخل؟

_

_پس کجایی الان؟

_

_خیییییلی خب بسه...بیا این خانم رو بیرون کن از اینجا حوصلشو ندارم.

به محض اینکه تلفن رو قطع کرد.

صدای لرزونم در اومد...

_آقای کشوری خواهش میکنم،خیلی اومدم و رفتم حتی یک بار نذاشتین ببینمتون کارم واجب توروخدا

_چه کار واجبی؟رضایت میخوای؟نمیدم.اعدام تمام...

صدای در اومد و با بفرمایید عصبی کشوری

در باز شد و نگهبان که ظاهرا همون آقا یعقوب بود اومد داخل...

_سلام آقا...بخدا یه لحظه رفتم دست به آب نفهمیدم این پدر آمرزیده چجوری از کجا اومده داخل شرمنده ام من ...

_وقتی همایون نیست تو باید حواست باشه.حالا ام بفرستش بره بیرون حوصله ندارم

_بفرمایید آبجی...بفرما بیرون مارو از نون خوردن نینداز .آخه تو کجا بودی یهو سر از اینجا در آوردی؟

با گریه پاهامو سفت کردم روی زمین

_نمیرم...به خدا نمیرم تا حرفامو نشنیدید،

التماستون میکنم تو رو هرکسی دوست دارید بذارید حرف بزنم،بعدش هرچی گفتید.

_آقا یعقوب...چیو نگاه میکنی؟مگه نمیگم بیرونش کن.

مهلت ندادم آقا یعقوب حرف بزنه.

@Mehrsar_nevesht

_آقای کشوری...خواهش میکنم.چی میشه مگه ۱۰ دیقه مهلت بدید حرف بزنم؟بخدا دو هفته اس دارم میرم میام. مامانم آب شده از غصهِ بابام،من...

_چیکار کنم کی از غصه کی،چی شده؟ما خودمون مگه کم آب شدیم از مرگ خواهر جوونمون که با سهل انگاری پدر شما پیش اومده؟

_حق دارید...میدونم،اما توروخدا تورو هرکسی میپرستید...جون مامانتون قسمتون میدم رضایت بدید هرکاری لازم باشه انجام میدم هرچی بخواید بذارید حرف بزنم ،حرفامو بشنوید بعدش هرچی گفتید میرم پشتمو نگاه نمیکنم.

_مثلا قراره با حرفای صد من یه غاز تو من دلم به رحم بیاد؟

زل زدم تو چشماش اشکم ریخت و تا روی چونم اومد و تو خط چونه مقنعه ام گم‌شد...

دستی روی موهاش کشید و نشست پشت میز

_خیلی خب...فقط ۱۰ دیقه! بشین ببینم چی میخوای بگی که هرروز هرروز اینجایی،آقا یعقوب میتونی بری شما...

لبخند زدم و راه افتادم سمت مبلای جلوی میزش

_ممنونم،خیلی لطف کردید.

سرشوتکون داد و جدی زل زد به صورتم

_میشنوم...

از نگاه جدی و نافذش هول شدم

@Mehrsar_nevesht

با زبونم لبم رو تر کردم و دهن باز کردم از هرچیزی گفتن از سختی های زندگیمون که بلکه دلش برای مامان سختی کشیده و رنج دیده ام بسوزه...به اسم مادر و احترامش قسمش دادم.

با گریه در دفترش رو بستم و راه افتادم سمت خروجی آقا یعقوب با دیدنم انگار دلش سوخت...

_خوبی باباجان؟

دستی به صورتم کشیدم و اشکم رو پاک کردم

_ممنون...بااجازه

راه افتادم تو پیاده رو، اشک میریختم بخاطر بدبختی خودمون اصلا توجهی به نگاه های متعجب یا از سر ترحم مردم نمیکردم.

گریه میکردم و زیر لب با خدای خودم درد و دل میکردم...

_خدایا...چیشد اصلا ؟چرا اینجوری شد؟ما که از اولم خیلی خوش نبودیم، کلا همیشه گرفتاری بود و بدبختی،خدایا ناشکری کردیم روز خوش خواستیم تلافی کردی که چرا قدر اون روزا رو ندونستیم بدبختی آوار شد روی سرمون؟خدایا برگردون عقب همون روزای سخت اصلا بیاد دیگه ناشکری نمیکنم قول میدم خسته شدم ...

جیگرم کبابِ برای مامان بدبختم ،بابای بیچاره و مریضم،خدایا بابا اعدام بشه مامان دق میکنه،من بمونم تنها یتیم تو این دنیا که چی؟

خدایا عوض کن همه چیو خدا من امیدم به توِ هنوزم امید منو ناامید نکن...

با شنیدن زنگ گوشیم از حال و هوای خودم در اومدم و متوجه شدم هوا تاریک شده.

@Mehrsar_neveshт

با دیدن ساعت گوشی تعجب کردم...چقدر گذشته بود که نفهمیده بودم ؟

صدامو صاف کردم

_جانم مامان؟

_ثمین...کشتی منو تو! هرچی زنگ میزنم گوشیت نمیگیره چرا؟کجایی؟چرا نیومدی ؟هوا تاریک شده...

_ببخشید مامان...گوشیم تو کیفم بود با بچه ها مشغول مرتب کردن کلاس بودیم اصلا حواسم نبود خبر بدم.الان زدم بیرون دارم میام...

_راستشو بگو خوبی؟

_آره خوبم مرسی شما خوبی؟

_چی بگم...صدات که نمیگه خوب باشی،دربست بگیر بیا خونه

_چشم...دارم میام،چیزی لازم نداری؟

_یدونه ماست بخر،عدس پلو درست کردم با ماست دوست داری.

بغضمو با زور قورت دادم

_باشه عشقم میخرم میام ،میبینمت فعلا.

_خدافظ مواظب خودت باش.

_چشم...

قطع کردم و یه کم نشستم تا حال و هوام بهتر بشه...

سرکوچه پیاده شدم از سوپرمارکتی سرکوچه ماست خریدم و راه افتادم سمت خونه...

@Mehrsar_nevesht

بعد خوردن شام،که غذای مورد علاقه ام بود و نفهمیدم چجوری خوردم و چه مزه ای بود...

ظرفارو شستم و چایی دم کردم فقط برای حفظ ظاهر جلو مامان که یه باری روی غم هاش نذارم.

چایی سینی به دست راه افتادم سمت پذیرایی خونه نقلیمون...که بعد ۲۵ سال زندگی مشترک مامان و بابا با هزار و یکی بدبختی و قرض و بدهی خریدنش...که سندش سه دنگ سه دنگ به نام مامان و بابا بود.

تا اومدیم ذوق خونه خریدن و راحت شدن از مستاجری رو کنیم ، که سهیل مریض شد ...یه تب کردن وسرما خوردگی ساده شد بهانه که دو سال با مریضی دست و پنجه نرم کنه داداش ۱۵ساله ام ، سرطان خون خیلی پیشرفته شده بود، نشد کاری کرد . آخر ۳ سال پیش داداش قشنگم برای همیشه از پیش ما رفت.

مامان و بابا دیگه نتونستن بخندن ،بابا همیشه میگفت تنها دلخوشی من الان فقط تویی،بعد یک سال و نیم که یه کم کنار اومده بودیم با قضیه خبر بارداری مامان بهمون جون دوباره داد،بابا میگفت سهیل دوباره داره میاد پیشمون...

مامان ۲ ماهش بود که بابابزرگ و مامان بزرگ در اثر گاز گرفتی خفه شدن و مامان انقدر غصه خورد، گریه کرد که چندماه بعد آثارش تو آزمایشات چکاپش مشخص شد .داداش کوچولوی دنیا نیومده ام مریض و باید سقط بشه ،مامان کورتاژ کرد و رحم اش آسیب دید و مجبور به در آوردن رحم شد.

غصه بابا ومامانش از یه طرف،غصه جنین دنیا نیومده اش،غصه بیماریش،تو همین حین بابا سکته کرد و فهمیدیم مشکل قلبی داره...

@Mehrsar_nevesht

کلا این خونه برامون روز خوش نداشت !...حالام که این قضیه بابا و این حکم اعدام و مصمم بودن کشو..

_ثمیییین...

با صدای بلند مامان به خودم اومدم.

_بله؟

_بلاااا...چته ماتت برده ؟!دوساعته صدات میکنم .زل زدی به تلویزیون چاییت یخ کرد .

نگاه لیوانِ چاییم کردم ،خم شدم و گذاشتمش روی میز

_نمیخورم دیگه...میرم اتاقم من،الان یادم افتاد یه سری کاردستی باید برای بچه عا درست کنم

_واااااا،بسم الله...چی بگم بهت آخه؟باشه پاشو برو

_شب بخیر...

_خیلی خودتو خسته نکن زود بخواب.شبت بخیر...

نشستم روی تختم و تا خود صبح اشک ریختم و گریه کردم و یه وقتا فکر میکردم چرا چشمه اشکم خشک نمیشه؟این همه اشک از کجا میاد!

با صدای زنگ ساعت گوشیم چشمای میخ کوب شده ام به قاب عکس خانوادگی رو برداشتم و از اتاق رفتم بیرون رفتم سمت دستشویی که با شنیدن صدای زمزمه های مامان رفتم سمت اتاقشون آروم درو باز کردم و دیدم سر سجاده نشسته و گریه میکنه و احتمالا دعا میکنه از خدا طلب صبر میکرد، که برای داغ شوهرش صبوری کنه...

درو بستم و رفتم سمت دستشویی...

@Mehrsar_nevesht

بعد حاضر شدن از خونه زدم بیرون

تمام تایم کلاس ، نفهمیدم چجوری گذشت .هوش و حواس نداشتم .کی وقتی میدونه قراره دوروز بعد عزیزش رو از دست بده حالش خوبه که من دومیش باشم؟

عصر که برگشتم خونه، مامان رو در حال قرآن خوندن دیدم .با هرکلمه که میگفت اشک میریخت،هنوز بابا زنده بود اما انگار مامان جلو جلو داشت براش عزاداری میکرد.

رفتم تو اتاقمو درو بستم ...

کتاب رمانم رو برداشتم مشغول خوندن شدم میخوام دیگه به هیچی فکر نکنم تا روز موعود برسه ،بسه هرچقدر فکرو خیال کردم .

با صدای مامان برای شام رفتم بیرون از اتاقم

هیچ کدوم حال و حوصله و اشتها درست حسابی نداشتیم اما باید عادت میکردیم آدمی به شرایط زندگی عادت میکنه

بعد خوردن شام هرکدوم رفتیم اتاق خودمون انگار حوصله خودمون رو ام نداشتیم و تنهایی رو ترجیح میدادیم

با صدای جیغ مامان از خواب پریدم .

دویدم سمت در اتاق, درو باز کردم و ماتم برد ...

دیگه همه چی تموم شد، چقدر زود گذشت،باورم نمیشه...

_بیا ثمین...بیا دخترِ یتیم شده من...

با صدای جیغ دوباره مامان به خودم اومدم... رفتم جلو ،سرمو گذاشتم روی پاش ...نگاهم مات دیوار رو به رو بود .

@Mehrsar_nevesht

مامان موهامو ناز میکرد و گریه میکرد...از غصه نخوردن من و بودن خودش کنارم گفت.

طولی نکشید که دایی و زن دایی اومدن و خونه غلغله شد.

قاب عکس بابا با ربان سیاه ،سه گوشه سمت چپش با دوتا شمع نقره ای بلند روی میز قرار گرفت .صدای قاری که الرحمان میخوند کل خونه پخش شد.

میومدن ،میرفتن،بغلم میکردن،تسلیت میگفتن فقط نگاه میکردم هیچی حالیم نبود چیشد؟تموم شد؟بابام؟

حسام جلوی پاهام زانو زده بود التماس میکرد که گریه کنم ،جیغ بزنم،اما نمیشد...

نه اینکه نخوام ها نه،یدونه گردو تو گلوم مونده بود، داشت خفه ام میکرد ...

خدایا...من میگفتم چرا اشک من خشک نمیشه این همه اشک از کجا میاد؟!

الان دقیقا روزی که بابام رفت اشک من خشک شد؟برای بابام گریه نکنم؟مردم نمیگن چه سنگ دله ...

با سیلی که حسام زد تو صورتم به خودم اومدم...

جیغ زدم ،راه گلوم باز شد، جیغ زدم...

_بابا...باباا...باباااااا!

با صدای جیغ خودم از خواب پریدم...با دیدن سقف اتاقم و پرده توری بالای تختم که نور ازش عبور کرده بود و روی پتوم افتاده بود...با خیال راحت نفس عمیق کشیدم.

خواب بود!؟وای...خدایا شکرت...

@Mehrsar_nevesht

بعد از اینکه یه کم حالم سرجاش اومد از روی تخت بلند شدم و از در اتاق رفتم بیرون ،مامان داشت میز صبحانه رو میچید که با شکم خالی نرم مهد...

_سلام...

_سلام...صبح بخیر ...چیشده چرا آشفته ای؟

_با هول و ولا پریدم از خواب فکر کردم دیرم شده.

_نه...وقت داری نیم ساعت،دست و صورتت رو بشور بیا،چاییتو بریزم.

_باشه...

رفتم سمت دستشویی ،دست و صورتم رو شستم و زل زدم تو آینه...

_اووووووف...خوابشم وحشتناک بود،بسه هرچی دست دست کردم .تمومش میکنم امروز...

عصر از مهد که اومدم بیرون، تاکسی گرفتم و جلوی رستوران پیاده شدم،امروز آخرین روزی که با ناامیدی میام اینجا...

رفتم داخل و با دیدن آقا همایون منشی و صندوق دار رستوران،سلام کردم...

_سلام...خسته نباشید

_سلام...ممنون

_آقای کشوری هستن؟

هستن...منتهی مهمان دارن ، به محض اینکه برن مهمانانشون میفرستم برید داخل...

@Mehrsar_nevesht

تعجب کردم،هربار که میومدم کلی بگیر و ببند داشتیم ،آخرم راه نمیدادن. الان بدون هماهنگی میگه میفرستم بری داخل!؟

_اووووم...هماهنگ نمیکنید باهاشون؟

_بهم گفته بودن: «سری بعد که اومدید ،بفرستم داخل بدون هماهنگی«

ابروهام به پیشونیم چسبید و یه جایی لا به لای موهام گم شد.

_آهاااا...مرسی...منتظرم پس

_خواهش میکنم...بفرمایید بشینید.چیزی میل دارید بگم بیارن؟

_نه...ممنون

همون پس ...بگو !منتظر بوده و یجورایی انگار مطمئن بوده که میام،که گفته بدون هماهنگی برم داخل ،هه...دست و دلبازی کرده ،مردک خودخواه...

*دو روز قبل

....._این زندگی ما بود،از اول روز خوش نداشتیم. حالا یه کم اومدیم به خودمون بیایم این شد اوضاع بابام...

_خب...الان مگه مقصرش منم؟

_نه...نه...جسارت نکردم فقط میخواستم التماستون کنم ،رضایت بدید ،حداقل این چندسال آخر عمری راحت زندگی کنن،آدم مگه چقدر قراره عمر کنه!

@Mehrsar_nevesht

_شما اون روز اومدید خونمون من حرفمو زدم، نمیفهمم ،حالا چرا هرروز راه میفتی میای اینجا؟

اشکای صورتم رو پاک میکنم و آب نداشته دهنم رو قورت میدم...

_میخوام رضایت بدید ،اینجوری مطمئنا روح خواهرتون ام در آرامش،بخدا تا آخر عمرم براش دعا میکنم،قرآن میخونم...

منتظر نگاهش می کردم که لم داده بود روی صندلی و با انگشت شست و اشاره دست چپش با سیبیلاش ور میرفت و چشماشو ریز کرده و با نگاه متفکر زل زده بود تو صورتم ...نگاهش معذبم کرد .سرمو انداختم پایین ، نگاهش هیز نبودا،تیز بود، مو شکافانه نگاه میکرد انگار که قراره از اون فاصله تعداد مژه هامو تشخیص بده.

گلوم رو صاف کردم و دستی به مقنعه ام کشیدم...

با صدای بلندی نفسش رو بیرون داد که با صدای حرف زدنش سرمو بلند کردم و نگاهش کردم...

_خب...الان میگی من چیکار کنم؟

_میشه رضایت بدید؟من بعد خدا امیدم به شماست،هرکاری لازم باشه انجام میدم که جبران کنم،کنیزیتون رو میکنم.

با زبونش لباش رو تر کرد و صاف نشست روی صندلی و کف دستاشو روی میز گذاشت...

_واقعا؟

_چی واقعا؟

@Mehrsar_nevesht

_اینکه کنیزیمو میکنی....

از گفته صریحش جا خوردم...یه لحظه فکر کردم نکنه جدی جدی ازم بخواد کاری بکنم یا خواسته نامعقول داشته باشه؟

ولی...نه بابا...زن داره طرف،خب داشته باشه! مگه متاهلا...با سوالش از فکر و خیال بیرون اومدم.

_چیشد؟پیشمون شدی؟

_از چی؟

_هووووف گرفتی مارو؟

_نه...واقعا متوجه منظورتون نمیشم.

_اکی...ببین گفتی رضایت بدم و هرکاری بتونی میکنی درسته؟

_بله...

_خب...حالا تنها به یک شرط رضایت میدم.

میتونی تا دو سه روز فکر کنی و خبر بدی...

باورم نمیشد که جمله »رضایت میدم » رو از دهن این مرد عبوس میشنوم ...شق و رق نشستم روی مبل و با لبخند هیچان زده ای لب زدم:

_راست میگید؟رضایت میدید وای...خدایا...باورم نمیشه،خیلی ممنونم...خیلی....خیلی ممنونم ...

زهرخندی زد و سرشو گرفت بالاتر

@Mehrsar_nevesht

_خیلی ام ذوق نکن،گفتم شرط دارم ،نمیخوای بشنوی شرطمو؟رضایت من بستگی به جواب خودت داره...

_بفرمایید...شرطتون چیه؟

_گفتی که هرکاری بخاطر جبران رضایت میکنی و کنیزیمو میکنی!

جمله اش سوالی نبود.خبری بود ،انگار قصد داشت تاکید کنه که همچین حرفی رو زدی،مبادا بزنی زیرش،سرمو با تردید تکون دادم...

_بله...گفتم.

_خب پس میشی کنیزم!

جا خوردم و هاج و واج نگاهش کردم.زبونم رو با زور تکون دادم و گفتم:

_ببخشید!؟

_چیه؟چرا جا خوردی؟حرف خودت بود،خودت گفتی هرکاری لازم باشه میکنی.خودت گفتی کنیزیمو میکنی.یجورایی پیشنهاد خودت بود،فراموش کردی؟

_عاااا...آره...یعنی نه... اما خب من فکر میکردم...

_فکر میکردی از سر انسان دوستی رضایت میدم؟یا اینکه چی؟میخوای بزنی زیر حرفت؟خودت گفتی که...

پریدم میون حرفش و با لحن عصبی گفتم:

_میدونم من چی گفتم،نیاز نیست هی تکرارش کنید...

سری تکون داد و با ابروی بالا رفته و نگاه مغروری گفت:

@Mehrsar_nevesht

_بسیار خب...پس میشی کنیز من!خدمتکار خونه ام،مادر من که سنش بالاست و از پس کارا برنمیاد... بخصوص این اواخر ضعیف تر شده و اینکه خانمم باردارِ استراحت باید بکنه و کار و فعالیت زیاد براش خوب نیست،ما به یه خدمتکار نیاز داریم ،تمام روز...که کارای روزانه رو انجام بده،اما خب باید کسی باشه که از جون و دل کارشو انجام بده و هدفی داشته باشه .فقط صرفا پول در آوردن نباشه،بخصوص با اون همه وسایل عتیقه تو خونه،دیدیشون که؟

از وقاحت و رک بودنش تعجب کرده بودم و نمیتونستم ذهنم رو متمرکز کنم.

_با شمام...الووووو...رنجبر...

پلک طولانی زدم و لبامو روی هم فشار دادم...

_دارم گوش میدم ...

_خب پس...میگم متوجه هستی که اون خونه یه خدمتکار عادی نمیخواد؟چون نمیشه به هرکسی اعتماد کرد.حداقل تو یه انگیزه داری برای نجات بابات و از جون و دل انجام میدی کارت رو و فکر پیچوندن نیستی اون موقع،البته اینو ام بگما ما مال مردم خور نیستیم حقوقت سرجاش...

این حجم از رک بودن و بی تربیت بودنش تو ذهنم نمیگنجید...با هر کلمه که میگفت انگار سطل آب یخ خالی میکردن روی سرم...نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم با عادی ترین لحن ممکن که نشون نده چقدر حرفش تحقیرم کرده بگم:

_آقای کشوری...خب...موضوع این که...من جایی مشغول به کار هستم و شغلمو دوست دارم...و اینکه...چه تضمینی هست بعدش پدرم آزاد میشه؟

_میتونی از شغلت استعفا بدی و خب بالاخره ریسک میکنی دیگه،بخاطر نجات جون بابات که خیلی مصمم بودی!فکر میکردم کارای بزرگتر از این بکنی...

_بله...هنوزم مصمم هستم ،اما خب متوجه نمیشم ریسک کنم؟یعنی ممکن هست که حتی پدر من آزاد نشه؟

_من همچین حرفی نزدم،فقط خواستم تلاش خودتو یادآوری کنم،منم آدمی نیستم که زیر حرفم بزنم.میتونی از این در بری بیرون و از هرکسی که بخوای بپرسی من چجور آدمی ام...یا حتی اگر تردید داری میتونی از در بری بیرون و دیگه برنگردی.

با شنیدن حرفش ترسیدم که مبادا پشیمون بشه...ظاهرا این مرد بی اعصاب تر و کله خراب تر از این حرفا بود...

_خب...به...خانواده ام چی بگم؟

_حقیقت!

_اون موقع از عزت نفس و غرور خانواده ام چی میمونه؟

چشماشو تو حدقه چرخوند و نفس کلافه ای کشید...

_من چه میدونم؟مگه مشکل منه؟یا اصلا مگه من التماست کردم و افتادم دنبالت؟تو دو هفته اس پاشنه در اینجارو از جا کندی بس که اومدی و رفتی،حالا بهت لطف کردم یه راه گذاشتم جلوی پات طاقچه بالا میذاری؟

از تلخی کلامش و تحقیر حرفاش بغض کردم با صدای لرزون گفتم:

_آقای کشوری...این لحن حرف زدن درست نیست،از وقتی که من اومدم چندین بار بااین لحن غرور منو خورد کردید...منم برای خود...

با صدای بلندش از جا پریدم...

_جمع کن بابا...داره به من درس میده،انگار بچش ام که بهم راه و چاه نشون میده، چی بگم یا نگم!همین که هست ناراحتی میتونی بری ولی... دیگه اینورا نمبینمت.برو بشین خونه... منتظر خبر مرگ بابا جونت باش.

زدم زیر گریه و لبامو گاز گرفتم که صدای هق هق ام بلند نشه...بغض گلوم اجازه حرف زدن بهم نمیداد...

_با تو نیستم مگه؟پاشو برو دیگه...

سرمو بلند کردم و نگاهش کردم.

لوازمای روی میزش رو جا به جا میکرد و زیر لب با خودش غر میزد...

_لیاقت ندارید بهتون لطف بشه که...نو برشو آورده...انگار من التماسش کردم،حالا طاقچه بالاام میذاره واسه من...

یهو با صدای بلند رو کرد سمت منو گفت:

_نشستی چیو نگاه میکنی؟پاشو برو دیگه، اومدی التماس کردی حرف بزنیم، اکی زدیم ، یه شرطی گذاشتم و پیشنهاد دادم قبول نکردی.حالا ام پاشو برو...

اشکامو پاک کردم،با استرس و صدای خفه از ترس اینکه مبادا پشیمون بشه لب زدم :

_من نگفتم قبول نمیکنم.

ابروهاش بالا پرید و پوزخند زد

_عه؟نظرت برگشت؟

@Mehrsar_nevesht

_فکرامو میکنم،خبر میدم...

بی حوصله سری تکون داد

_باش...

از جام بلند شدم و آب دهنم رو قورت دادم...

_خدافظ

راه افتادم سمت در و دستگیره در رو لمس کردم که صداش باعث شد مکث کنم...

_فقط ۳ روز مهلت داری که جواب بدی،گفتم که بدونی و زودتر فکراتو کنی ،نه اینکه بشینی به سر صبر،هرچند برای من که فرقی نداره،برای خودت میگم،بسلامت...

چشمامو بستم و محکم باز کردم دستگیره درو دادم پایین و از دفترش زدم بیرون و با گریه درو بستم راه افتادم...

*حال

با شنیدن نام فامیلی خودم از فکر اومدم بیرون...

_خانم رنجبر...

سرمو بلند کردم و آقا همایون رو نگاه کردم...

_بله؟

_آقای کشوری مهمانانشون رفتن،میتونید برید داخل...

@Mehrsar_nevesht

از جا بلند شدم و بند کیفم رو انداختم روی کتفم...

_ممنون

_خواهش میکنم.

با چند تقِ به در دفترش و شنیدن صدای بفرماییدش،

درو باز کردم،به محض باز شدن در چشم تو چشم شدیم،سرمو انداختم پایین

_سلام

_سلام...بفرمایید

اشاره کرد به سمت مبلای جلوی میزش،نشستم روی مبل و کیفمو گذاشتم روی پام

_چیزی میخوری بگم بیارن؟

_نه...ممنون

هه...مودب شده الان ،حرف زدن چند روز پیشش رو یادش رفته،نمیدونم این روش رو باور کنم یا اون روی بی تربیت و گستاخش رو

_خب...فکرات رو کردی؟

_بله!

_و نظرتم مثبت؟

_بله!

_بسیار خب،فردا که هیچی اما از شنبه بیا مشغول به کار بشو، اون دو روزم بخاطر اینکه کنار خانوادت باشی.

@Mehrsar_nevesht

_ممنون...فقط اینکه کی رضایت میدید؟

_با وکیلم تماس میگیرم الان بیاد و رضایت میدم،البته تنها رضایت من شرط نیست،باید با بابا صحبت کنم و ایشون در اصل رضایت بدن...

دلشوره گرفتم،نگرانی چمبره زد تو دلم...

_یعنی...احتمال اینکه پدرتون رضایت ندن هست

_نه...بابای من خیلی اهل حلال و حروم و حق الناس و این چیزاست،از اولم راضی نبود به این حکم...بیشتر تاکید من بود!

_اما...خب آخه روز اول تو کلانتری حرفشون این بود که حکم اجرا بشه، اینکه الان یکم دل نگران شدم.

_آره خب...داغش تازه بود،هرچند که هنوزم هست،اما خب به نسبت آروم تر شده و نظرش چیز دیگه ای و نگرانیش از اینکه یلدا مبادا عذاب بکشه...

_بله...روحشون شاد،خدا خیرتون بده،نمیدونم با چه زبونی تشکر کنم...

_نیاز نیست.قراره جبران کنی دیگه...

گوشیش و برداشت و مشغول شماره گیری شد.

نوچ نوچ نوچ نگاهش کن،مردک،معلوم نی چند چنده نه به اولش،نه به الان...

بعد قطع تماسش رو کرد سمت منو و گفت:

_با وکیلم تماس گرفتم،میرسه تا ۱۰ دقیقه دیگه کارا رو میسپارم بهش فردا کارای اداریش طی میشه...

@Mehrsar_nevesht

نفس عمیقی کشیدم اما هنوز نمیتونستم به دلم وعده شادی بدم،هنوز از حرکات این مرد ترس داشتم،که مبادا نظرش برگرده.

نمیدونم چقدر گذشته بود که صدای در بلند و پشت بندش در باز شد...

با دیدن مرد مسن با ریش های جوگندمی و سر طاس که برق میزد از جام بلند شدم

_سلام...

_سلام خانم...سلام آقای کشوری...

_علیک سلام...بیا محب بیا بشین .

با جاگیر شدن آقای محب روی مبل تک نفره که هیکل تپلش کل مبل رو پر کرد،کشوری از پشت میزش بلند شد،گوشی تلفنو برداشت و سفارش سه تا چای داد و اومد روی مبل دو نفره جلوی میزش رو به روی من نشست.

_آقای کشوری...موردی پیش اومده که خواستید خدمت برسم؟

سرم پایین بود و از لحن پراز احترام محب مسن،به کشوری که جای پسرش محسوب میشد،ابروهام رفت بالا...

_میخواستم رضایت بدم!

_رضایت؟

_آره...میخوام کارای رضایت آقای رنجبر رو فردا اول صبح انجام بدی.

_مطمئنید؟

_مطمئن نبودم الان اینجا نبودی،کی تاحالا دیدی من روی هوا حرف بزنم؟

@Mehrsar_nevesht

با صدای جدی اش سرمو بلند کردم،بنده خدا آقای محب...دلم سوخت براش مرده بامزه، بااین سن و سالش باید از این تندیس غرور حرف بشنوه...

_نه آقا...چیزه...جسارت نکردم،از سر تعجب پرسیدم ،خوشحال شدم کار خوبی میکنید.

_میدونم خودم کار خوبی دارم میکنم،بخاطر همین زنگ...

با صدای در مکث کرد

_بیا داخل...

در باز شد و خانم جوونی با سینی چای داخل شد

_سلام...

در جوابش سلام کردیم و بعد گذاشتن هر فنجون جلوی هرکسی سرپا ایستاد .

_امری نیست؟

_نه میتونی بری،ممنون...

با اجازاه ای گفت و در رو پشت سرش بست، بازم این مرد متعجب کرد منو مگه تشکر کردنم بلده؟

کشوری و آقای محب مشغول حرف زدن شدن و بعد تموم شدن حرفاشون و کاغذبازی هایی که نیاز بود بین خودشون انجام بشه،محب از جاش بلند شد،من و کشوری ام سرپا شدیم...

_پس من فردا اول صبح میرم دادسرا و کارارو انجام میدم.

_بسیار خب،فقط قبلش شب یه توک پا بیا خونه،امضا رضایت بابا رو ام بگیر.

@Mehrsar_nevesht

_بله...چشم،حواسم بود خدمت میرسم،با اجازتون، خانم جوان روز خوش...

با مخاطب قرار گرفتنم توسط آقای محب لبخند زدم...

_روز خوش

در که پشت آقای محب بسته شد ،کشوری راه افتاد پشت میزش و نشست.

_زنگ زدم بیاد،جلو خودت رضایت بدم که بدونی حرف من حرفِ...

_بله...خیلی ممنونم از لطفتون،اصلا باورم نمیشه،نمیدونم چجوری تشکر کنم.

_خواهش میکنم،اگر رضایت دادم به خاطر تو و برو بیاهات نبود،فقط به خاطر آرامش روح یلداست...

لبخند گنگی زدم و کیفم رو برداشتم

_روحشون شاد باشه،پس من دیگه برم،فقط دیگه خیالم راحت باشه؟یعنی میگم اینکه...که به مامانم بگم آزادی بابارو؟

_میل خودتِ دوست داری بگو،اگر نه که فردا خودشون تماس میگیرن و متوجه میشه مادرت،از طرف ما که خیالت راحت،خودت که شاهد بودی.

_بله...بله...ممنونم،بازم تشکر میکنم خدا خیرتون بده،بااجازه

سرشو تکون داد و لب زد:

_بسلامت

از در رستوران که زدم بیرون،نفس عمیقی کشیدم و هوای آلوده تهران رو دادم تو ریه هام،بالاخره بعد از کلی دوندگی شد.

رضایت داد.فقط بابا فردا آزاد بشه دیگه خیالم راحته راحت میشه...مامان چقدر خوشحال میشه خدایا شکرت...یک دنیا ممنونم،از امروز دیگه شادی و خوشحالی فقط باید اتفاق بیفته.بسه هرچقدر گریه کردیم و غصه خوردیم.

فقط میمونه قانع کردن مامان و بابا ،خدایا این یه کارم انجام بده دیگه هیچی نمیخوام ازت،سخت نگیرن،کوتاه بیان،اگر میخوام این خفت و خاری رو تحمل کنم فقط بخاطر خودشونِ ،بخاطر بودنشون کنار هم...وگرنه منو چه به کارکردن خونه مردم اونم خونه کشوری عنق ،هووووف خدایا صبرش رو بهم بده این مدت که میرم میام حرفا و نیش و کنایه هاش رو بتونم تحمل کنم،اگر تاحالا درجواب بی ادبی و گستاخیش حرفی نزدم فقط بخاطر این بود که دستم زیر سنگش بود،بخاطر نجات جون بابا باید کوتاه میومدم ولی کم دلمو نشکست.

بی چشم و رو نیستما!آره خب...اینکه رضایت داد خوشحال شدم و ازش ممنونم ،خیرشو ام ببینه...اما بخاطر حرفایی که زد و دلمو شکوند یا بخاطر توهینایی که کرد خودت جای حقی جوابشو بده...

مامان درو باز کرد و با قیافه ماتم گرفته سلام کرد.

_سلام...خوبی مامان؟چرا انقدر رنگت پریده؟

_خوبم...بخاطر بی خوابی،نتونستم درست حسابی بخوابم ،از فکر بابات در نمیام ثمین،الان چه حالی داره ؟

نشست روی مبل و رون پاشو چنگ زد،با استرس نشستم جلوی پاش و دستاشو گرفتم تو دستم..

_مامان...غصه نخور،بابا آزاد میشه.

@Mehrsar_nevesht

با اخم و حرص نگاهم کرد

_الان وقت مسخره بازی؟با همچین موضوعی شوخی میکنی چرا؟میدونی من اعصابم خرابه ها... امید الکی نده به من بند دلم پاره میشه.

دستاشو چسبوندم به لبم و بوسیدم.

_بخدا جدی گفتم...به قیافه من میاد شوخی کنم؟به قول خودتم اونم تو همچین موردی؟بابا فردا...

نهایت پس فردا...خونه اس!

_چی داری میگی؟یعنی چی آزاد میشه؟مگه چیزی شده؟چیزی شنیدی ؟ها؟

لبامو تر کردم و با استرس نگاهش کردم

_مامان...خب...من رضایت گرفتم!

چشماش گرد شد و دهنش باز موند.

_چی؟رضایت گرفتی؟چجوری؟اما....اما...اون سری که رفتید گفتن رضایت نمیدن...چندبار دیگه ام داداش رفت کوتاه نیومدن...حالا تو...

_آره...آره...گفتن،اما سیریش شدم.دو هفته اس هرروز میرم دم رستورانشون از آقای کشوری رضایت بگیرم ،تازه دو سه روز پیش بعد این همه برو بیا،با هزار و یک التماس اجازه داد ببینمش و حرف بزنم.

_ثمین...چرا پس زودتر نگفتی؟تنها میرفتی میومدی بدون اینکه به کسی حرفی بزنی؟اگر از سر کینه بلایی سرت میاورد چی؟

خندم میگیره و خنده ام رو قورت میدم،میدونم الان بخندم آتیش مامان بیشتر میشه...

@Mehrsar_nevesht

_مادر من چرا قضیه رو جنایی میکنی؟مگه طرف جانی؟یا روانی؟

_نخندا ثمین...نخند...اعصاب ندارم.یه چی میگم بهت ناراحت میشی،جانی یا هرچی،اون آدم کینه داره ممکن بود تلافی کنه.

_نمیخندم چشم،حالا که نکرد ،دیوانه نیست که...فقط بی ادب و مغرور و خودخواهه...

_چرا؟حرفی زده؟چیزی بهت گفته؟هان؟

_هووووف....ولش کن،حرف باد هواست،خدا جای حقِ،خب میدونی یجورایی ام عصبی بود، آدم که عصبی نمیفهمه چی میگه! میدونی،میگم،شاید...شاید ماام جای اون بودیم همینجوری برخورد میکردیم.

_چی گفته مگه حالا؟

_چرت و پرت،خواسته خودشو خالی کنه،مهم نیست،منم جوابشو دادم...

آره ارواح عمه ام...

_حالا چطوری رضایت گرفتی؟راستی...راستی نکنه خواست گولت بزنه امید الکی بده بعدا حکم اجرا بشه داغون بشیم ثمین!؟

اشک تو چشماش جمع شد.دستشو فشار دادم لبخند زدم...

_نه...حرفش حرفِ زنگ زد وکیلش اومد،جلو خودم گفت صبح بره دنبال کارای آزادی بابا و خودمم دیدم امضا کرد و رضایت داد.

چشماشو بست و سرشو گرفت بالا،اشک از چشماش ریخت...

_آخ خدایا...خدایا شکرت...وای باورم نمیشه،سیروس بفهمه چقدر خوشحال میشه،خدا خیرشون بده،الهی که خدا روح اون دختر رو شاد کنه،مارو شاد کردن نذاشتن داغدار بشیم.

اشکاش رو پاک کرد و چشماشو باز کرد نگاهشو گردوند تو صورتم...

_چجوری رضایت گرفتی حالا؟چیشد؟چی گفتی که رضایت داد

نفس عمیقی کشیدم و سرمو انداختم پایین، نخواستم موقع گفتن شرط کشوری چشم تو چشم باشم و خورد شدنش رو ببینم.

_گفتم که...دو هفته ای میشه میرم میام،دو سه روز پیش رفتم منشیش نبود جلوی پیشخون،رفتم جلوی دفترش و در زدم،رفتم داخل اول نشناخت خودمو معرفی کردم،عصبی شد،یه کم داد و بیداد کرد و گفت بیرونم کنن،گریه کردم،خواهش کردم،زندگیمون رو براش تعریف کردم،گفتم مامانم سختی کشیده و اینا،با باباش ام حرف زده بودم گفته بود که راضی رضایت بده ولی پ...

_باباش؟بابای کی؟

_بابای همون دختره که فوت کرد دیگه...

_پس اینکه این دو هفته میری پیشش میای کیه؟

_پسرش،برادر یلدا که فوت کرد،باباشون سنش بالاست،از بعد فوت دخترش حال و حوصله نداره نمیاد رستوران،رستوران برای باباست انگار اینجور که من فهمیدم،پسره ام پیش باباش کار میکنه، در اصل باباعه از ایناست که مقید و دلش رضا نبوده به حکم ولی پسره نمیذاشته رضایت بدن،باباعه رو به روح یلدا قسم داده که رضایت نده،با باباش حرف زدم گفت من نمیخوام خانواده ای داغدار بشه سخته داغ عزیز،گفت ما راضی

@Mehrsar_nevesht

بشیم رضایت بدیم یاشار نمیذاره ،از اون رضایت بگیر،منم دعا میکنم برات بتونی بگیری رضایت رو...

با دقت و تعجب نگاه ام میکرد از مدل نگاه کردنش خنده ام گرفت، دستامو گذاشتم دو طرف صورتش و گونشو بوسیدم....

_قربونت برم که داری با دقت گوش میدی.

_خب گوش ندم؟حرفا میزنی ها،مهمه دیگه،باقیشو بگو من...فکر میکردم پیش باباشون میری میای.

_نه بابا...همون اول که با دایی اینا رفتیم،میدونی چیشد،حالا ام رفتم و اومدم تا پسره رضایت داد،گفت نمیخوام خواهرم روحش در عذاب باشه،بابامم قسمم داده که رضایت بدم،ولی...اووووم...در قبالش...

_ولی چی؟در قبالش چی؟چیزی خواسته؟پیشنهادی داده هان؟نکنه...نکنه خواسته نامعقولی داشته؟هان؟

_نه...نه...فقط...گفت که مادرش سنش بالاست از پس کارای خونه بر نمیاد،خانم اش باردار نمیتونه فعالیت کنه،یه نفر رو میخوان برای خونشون که کارای روزمره رو انجام بده و قابل اعتماد باشه این شد که از من خواست...

با صدای بلند مامان از جا پریدم .

_بسه دیگه...هیچی نگو فهمیدم چیشد،قراره بری خونشون کلفتی لابد آره؟در قبال این بابات آزاد بشه؟مردک بیشعور!مگه تو کلفتی؟من با بدبختی بزرگت کردم،درسته سختی کشیدی،از پس خیلی خواسته هات نتونستیم بر بیایم،منو بابات و تا آخر عمر شرمنده

@Mehrsar_nevesht

ات هستیم.اما تا جایی که شده نذاشتیم شخصیتت خورد بشه،حالا بری خونشوت کاراشون رو بکنی؟

_مامان..مامان گوش بده،آرووووم باش، چرا میگی و تند تند میری جلو،چه اشکال داره اینم شغل دیگه،حقوق خوبی ام میده،حداقل یه کمکی ام میکنم...

_میزنم دهنتا ثمین...بس کن،اینم یه شغل دیگه،لازم نکرده این بشه شغلت،باباتم بمون همون تو بهتره...

_مامان...چی میگی؟بابا اون تو نمیمونه،حکم رو یادت رفته؟دو روز مونده به اجرا حکم!

زد زیر گریه...

_میگی الان من چیکار کنم؟دلم راضی بشه دخترم بره خونه مردم کار کنه؟

_آره...چی میشه مگه؟این همه آدم از این راه پول در میارن،شغل آبرومندانه ای،من خودمم وقتی گفت جا خوردم،ولی خب به این فکر کردم عوضش بابا آزاد میشه،دلمون شاد میشه،کنار هم زندگی میکنیم،مهم نیست شغل من چیه،مهم اینکه بابا زنده است و نفس میکشه مامان...

_ثمین...ثمین...ثمین..آخ دختر...من از دست تو چیکار کنم؟چی بگم بهت؟مگه تو آستین سرخوردی؟پدر مادر،بزرگتر،نداری؟واسه خودت بریدی دوختی.رفتی اومدی .الانم،تصمیمت رو گرفتی،فکرات رو کردی اومدی داری خبر میدی؟

_نوچ...خب اگر من میگفتم میخوام اینکارو کنم قبول میکردی؟

_نه...معلومه که نه..

_خب دیگه...نمیذاشتی...پس مجبور بودم نگم.

@Mehrsar_nevesht

کار که تموم شد خبر بدم خوشحالت کنم!

_پس میخواستی تو عمل انجام شده قرارم بدی؟

آره!خیییلی خوشحال شدم اتفاقاا!از دست و تو کارات...

_مامان...چرا اینجوری میکنی؟عوضش بابا آزاد میشه،نفس میکشه،سایه اش بالای سرمون،منم که زنده ام فقط میرم اونجا کار میکنم،شغلم عوض میشه همین...

توروخداااا مامان،نه نیار،بذار با رضایتت برم بیام.

درمونده نگاهم کرد و نفس عمیق کشید...

_دلم راضی نمیشه دخترم بره خونه مردم کارکنه،

اصلا جواب باباتو چی میخوای بدی؟هیچ فکرشو کردی؟

_شما راضیش میکنی دیگه...

چشماشو گرد کرد و با حرص نگاهم کرد...

_بیخوووود...من دخالتی نمیکنم خودت میدونی و بابات...

از جاش بلند شد و راه افتاد سمت آشپزخونه،دنبالش راه افتادم،در فریزر رو باز کرد و یه بسته گوشت چرخ کرده در آورد.

_مامان...مامان...گوش بده یک دقیقه...

_من گوشی ندارم برای حرفای تو، برو بیرون بذار به کارم برسم.

_مااامااان...اگر من کاری کردم،بخاطر خانوادمون بود که کنار هم باشیم،شاد باشیم،چرا اوقات تلخی میکنی؟خوشحال باش!بابا میاد،هست،حالش خوبه...یادت رفته چقدر گریه

@Mehrsar_nevesht

میکردی،دعا میکردی،چقدر غصه خوردی؟وقتی اتفاقی نیفتاده بود هنوز،تو جلو جلو عزاداری میکردی؟

_من یادمه که چیشد و چیکار کردم،دلم راضی نمیشه.مادر نیستی بفهمی ثمین...

_میدووونم،منم از سر شکم سیری نمیخوام برم که،اما خب شرط کرد قبول کردم،حالا بگم چی؟بگم پشیمون شدم؟اونم میگه اکی پس منم پشیمون شدم,رضایتش رو پس میگیره،بعدشم حداقل یه کمکی میکنم به مادر پیرش و زن باردارش ثوابم داره،جبرانم میشه اینجوری بخاطر گذشتی که کرد،الکی نیست که از خون خواهرش گذشت ،از خون دخترشون گذشتن،فکر میکنی عاشق چشم و ابرو ماست؟یااینکه خدمتکار قابل اعتماد دیگه نیست تو دنیا؟

این شد بهانه براش که رضایت بده چون ته دلش خودش ام راضی نبود،چبدونم حالا یا بخاطر عذاب وجدان بعد خودش یا بخاطر عذاب نکشیدن روح آبجیش،یا بخاطر نارضایتی پدرش از حکم،یا بخاطر هرچیز دیگه ای که ب نفع ما شده...

جلوی سینک ایستاده بود و زل زده بود به بسته گوشت چرخ کرده شناور تو آب،همین که داشت گوش میداد و اعتراض نمیکرد،پوئن مثبت محسوب میشد...

صدامو نازک کردم و رفتم نزدیکش بازوشو گرفتم و دولا شدم تو صورتش...

_مامان...مامانی...منو نگاه کن خب...

از گوشه چشم عاصی منو نگاه کرد

_چی بگم؟

_قبول کن دیگه...توروخدا،بابا رو ام راضی کن،دوتایی نظرمون یکی باشه میچربه به نظر بابای تنها...

@Mehrsar_nevesht

نفسش رو داد بیرون و چشماشو محکم بست.

_قول نمیدم،دلمم راضی نیست،اما سعی میکنم باشه.

جیغ زدم و محکم بوسش کردم.

_آخ جون...قربونت برم مرسی...مرسی...مرسی...

_خبه...خبه...برو دیگه بسه،چه ذوقی ام میکنه بخاطر کار تو خونه مردم!

_بخاطر کار تو خونه مردم نیست،بخاطر اینکه نمیخوام حرفم دوتا بشه،نمیخوام حرف اون دوتا بشه،نمیخوام بابا براش اتفاقی بیفته.

_باشه...جواب ندی نمیتونی که،برو گوشیمو بیار،زنگ بزنم زن داییت شب شام بیان اینجا دور هم باشیم خبر بدم بهشون رضایت دادن خوشحال بشن اونام،این مدت همش غصه بدبختی مارو خوردن

راه افتادم سمت پذیرایی و با چشم دنبال گوشیش گشتم...

_چششششم...

از حموم در اومدم حوله ام رو پیچیدم دورم،

راه افتادم سمت اتاقم ،در اتاق مامان اینا باز بود.

مامان سر سجاده نشسته بود.

_سوری خانم،التماس دعا...

در اتاقم رو بستم و حوله رو پیچیدم به موهام،

@Mehrsar_nevesht

مشغول پوشیدن لباسهایی که روی تخت حاضر کرده بودم شدم،حوله رو از روی موهام برداشتم و در کمدم رو باز کردم بالای در آویزون کردم که خشک بشه،سشوار رو زدم برق و موهام رو خشک کردم،موهام مجعد و مشکی تا وسط کمرم اگر حوصله داشتم مثل الان سشوار میکردم که صاف بشه و گره نخوره،سشوار رو که خاموش کردم

صدای تق به در اتاقم اومد

_بله

در باز شد و از آینه حسام رو دیدم که سرش رو از لای در آورده تو

خندیدم و برگشتم سمتش...

_بیا تو دیگه،چرا اینجوری میکنی؟

اومد کامل تو و نیشش تا بنا گوش باز بود.

_گفتم نکنه یه وقت،با صحنه های نامناسب سنم مواجه بشم.

زدم زیر خنده و سشوار و از برق کشیدم و سیم اش رو دورش جمع کردم.

_اولا که در اون صورت باید اول سرت نمیومد داخل،دوما سن حیوان دو گوش مش قمبر رو داری!

کلیپس موهام رو از روی تخت برداشت و پرت کردم سمتم،روی هوا گرفتش و موهام رو جمع کردم که ببندم...

_دستت درد نکنه،از کجا فهمیدی میخوام بگم کلیپسم رو بده؟

_خیییلی پرویی،ازت ۷ سال بزرگترما!

@Mehrsar_nevesht

_میدونم،به سن مگه؟به عقل!

کرم دست و صورتم رو برداشتم و پوستم رو مرطوب کردم،بعد حمام خشک میشد و میسوخت دستام...

_نه،دیگه تو از ادب خارج شدی،باید بگم عمه یه تجدید نظر بکنه تو تربیتت

_دیگه از سن تربیت من گذشته آقاااا

راه افتادم سمت در اتاق و در نیمه باز گذاشته رو باز کردم و رفتم بیرون.

_بیا بریم،با دایی اینا سلام علیک کنم.

_ثمین...

با صدای جدی حسام ایستادم و برگشتم عقب،با دیدن صورت جدی اش لب زدم.

_بله؟

_عمه راست میگه؟

_چیو؟

_خودتو نزن به اون راه،میدونی چیو میگم

_خب؟

_خب؟خب چیه؟قضیه چیه؟

_قضیه چی؟رفتم رضایت گرفتم تمام.

راه افتادم برم که،بازوم رو از پشت کشید...

_واستا دارم باهات حرف میزنم.

@Mehrsar_nevesht

نگاه صورتش کردم و از دیدن اخماش جا خوردم،خودمو نباختم و عادی حرف زدم...

_چرا اینجوری میکنی؟دردم اومد،مگه دارم فرار میکنم؟پرسیدی جواب دادم دیگه...

_آره جواب دادی ولی اون جواب به درد خودت میخوره،سر هرکسی رو بتونی شیره بمالی سر منو نمیتونی،چجوری رضایت گرفتی؟اونم از اون آدم عبوس و یک دنده،چرا هیچی نگفتی؟تنها رفتی رضایت گرفتی اونم گفت باشه رضایت میدم؟

_هوووف،چیش عجیب؟رفتم اومدم چندبار تا آخر راضی شد و اجازه داد ببینمش منم راضیش کردم رضایت داد.

ابروهاش پرید بالا و پوزخند زد

_هه...عههههه؟چجوری راضیش کردی؟اونم اون آدم که انقدر مصمم بود رضایت نمیده،کم رفتیم اومدیم مگه من و بابا؟خودتم که بودی بار اول دیدی چجوری برخود کرد و انداختمون بیرون از خونه اش،حالا همون آدم راضی شد ببینتت و رضایت بده؟به همین راحتی؟

_نه خب راحت که نبود،سخت بود اما بالاخره راضی شد این مهمه...

_چجوری راضی شد؟یا بهتر بگم،چجوری راضیش کردی؟

_گریه،مظلوم نمایی،خواهش،یه کمم از سرگذشت غم انگیزمون گفتم که دلش به رحم بیاد.

_اون اگر قرار بود دلش به رحم بیاد که از اول میومد،چرا یهو نظرش عوض شد؟

کلافه شدم و بازوم رو محکم کشیدم از دستش و رو به روش واستادم و با اخم زل زدم تو چشماش..

@Mehrsar_nevesht

_الان حرفت چیه؟خب الان بد شد؟ناراحتی از اینکه رضایت داد و بابام قراره زنده بمونه؟

چشماشو گرد کرد و محکم گفت:

_با من اینجوری حرف نزنا،نزن به در سلیطه بازی که بخوای از جواب دادن در بری،عین آدم جواب بده چیشد که نظرش برگشت؟

_گفتم که یه بار،رفتم اومدم،خواهش کردم رضایت داد،گفت نمیخوام خواهرم روحش در عذاب باشه...

_خب؟

_خب همین دیگه،یکی دوبارم رفتم پیش باباش،

که باباش گفت منم راضی نیستم که جون یه آدم رو بگیریم ما کی باشیم تعیین کنیم کی زنده بمونه یا کی از دنیا بره،اما پسرم اجازه نمیده رضایت بدم،این شد که انقدر رفتم و اومدم و التماس کردم تا رضایتش رو جلب کردم.

_اونم گفت باشه رضایت میدم؟

_پووووف...آخر همه برو بیاها آره،میبینی که رضایت داده،فردا یا پس فردا بابا آزاد میشه.

_بعدا اگر گولت زده باشه چی؟بزنه زیر حرفش چی؟

بند دلم پاره شد،استرس گرفتم.اگر واقعا به حرفش عمل نکنه چی؟ولی نه جلوی خودم امضا کرد برگه رضایت رو از من نمیترسه که بخواد رضایت نده مثل قبل یا میگه رضایت نمیدم یا اینکه اصلا راه نمیداد که حرف بزنم،در جوابش همین حرف رو زدم.

@Mehrsar_nevesht

_خب گیریم که همین که تو میگی باشه،در قبالش چیری نخواست؟

جا خوردم،مامان یعنی حرفی زده از شرطمون؟اما نه مامان نمیگه حداقل اگر گفته بود اینجوری برخورد نمیکرد حسام...

_چی مثلا؟

_هرچی،چبدونم دیه،حبس ابد یا هرچی...

_نه...

_هیچی نخواست؟

_نه هیچی نخواست !

با صدای مامان رفتم سمت پذیرایی و فرصتی شد که از جواب دادن به حسام در برم،چون اگر میفهمید شرط گذاشته و قبول کردم کوتاه نمیومد و حوصله نداشتم باهاش کل بزنم،حالا بعدا بفهمه عیب نداره حداقل کار از کار گذشته نمیتونه اعتراض کنه ،البته امیدوارم...

با دیدن دایی و زن دایی سلام کردم بعد روبوسی و تبریک و سوالای مشابه حسام توسط دایی و جوابگویی از طرف من

سفره شام رو انداختیم و اون شب بعد مدت ها غصه با شادی و خیال راحت سپری شد،هرچند اگر اخمای در هم حسام و نگاه سنگینش رو فاکتور بگیریم...

کل روزم تو مهد با انتظار زنگ گوشیم،از باخبر شدن آزادی بابا گذشت.

ته دلم احساس ترس داشتم که مبادا خبر بدی بشه،یا اینکه بفهمم کشوری فقط خواسته دلخوشی الکی بده که بدتر بچزونه و رضایتی در کار نبوده،نکنه اصلا پشیمون

@Mehrsar_nevesht

شده رضایتش رو پس گرفته،اون موقع جواب نگاه پر ذوق مامان رو چی بدم؟ از شدت استرس حالت تهوع گرفته بودم...

بچه ها مشغول خوردن ناهارشون بودن و پشت میزم نشسته بودم و با غذام بازی میکردم.

با شنیدن صدای پیامک گوشیم،از جا پریدم و با دیدن اسم حسام نفسم رو بیرون دادم،لابد قراره بخاطر پیچوندن دیشب مواخذه ام کنه

با خوندن متن پیامش چشمام پر اشک شد و خندیدم...

دوباره متن رو خوندم که نکنه اشتباه میبنم

"دختر عمه،هرچند که باهات قهرم و بخاطر پیچوندن دیشبت ناراحتم،اما دلیل نمیشه آزادی بابات رو تبریک نگم،عمو سیروس سلام میرسونه میگه دختر بابا زود بیا خونه دلم برات تنگ شده"

سرپا شدم و دویدم سمت در، مکث کردم و برگشتم سمت میزم کیفمو برداشتم...

_بچه هاجونم...من یه کاری برام پیش اومده باید برم،ناهارتون رو بخورید الان میگم خاله مریم بیاد پیشتون،خدافظ.

دویدم سمت در کلاس و صدای خدافظی بچه ها رو پشت سرم شنیدم.

شماره حسام رو گرفتم و با شنیدن صدای بابا اشکم ریخت و خندیدم...

_ثمین بابا...

_بابا...

_جان بابا...

@Mehrsar_nevesht

_وای خدایا باورم نمیشه،بابا خودتی؟

_آره قربونت برم خودمم،خوبی؟کجایی؟دلم برات تنگ شده کی میای؟

_الهی فدات بشم من بابا جونم،میام،الان میام،دارم راه میفتم.

_مواظب خودت باش...بابا

_چشم...چشم قربونت برم

_بی بلا...میبینمت بابایی جونم

_میبینمت بابا...

با خنده و چشمایی خیس رفتم سمت اتاق خانم هدایتی و بعد شنیدن صداش وارد اتاقش شدم...

_سلام خانم هدایتی اگر میشه من برم کاری پیش اومده...واجبه!

از پشت میزش بلند شد و با نگرانی اومدم سمتم

_سلام چیزی شده؟خیره !

خندیدم

_بابام آزاد شده...

چشماش گرد شد خندید و اومد جلوتر بغلم کرد...

_وای دختر راست میگی؟خداروشکر...چشمت روشن تبریک میگم.

خندیدم و برای تخلیه کمی از هیجان درونیم محکم بغلش کردم.

_بله...ممنون...الان خبر دادن بهم....

@Mehrsar_nevesht

_عزیزم...خیلی خوشحال شدم،خوش خبر باشی .

برو برو معطل نکن الان حتما منتظرته،از طرف من به سوری تبریک بگو خودم بعدا حتما بهش زنگ میزنم و میام میبینمش...

_چشم...ممنونم بازم،ببخشیدا

_این چه حرفیه؟تا باشه از این اتفاقات خوب،برو بسلامت...

_خیلی ممنون،خدافظ

_خدا به همراهت عزیزم

برگشتم سمت در و مکث کردم با هول برگشتم سمت عقب

_آخ داشت یادم میرفت،بچه ها تو کلاس تنها هستن،مریم یا یکی رو

با لبخند پرید میون حرفم و طولانی پلک زد.

_باااشه...میدونم،نگران نباش تو برو به خونه برس.

سرمو تکون دادم و برگشتم و رفتم سمت در

_بازم ممنون،خدافظ

_خداحافظت!

از تاکسی پیاده شدم و زنگ آیفون رو زدم.

در که باز شد،رفتم داخل،دویدم و از پله ها تند تند رفتم بالا به پله های آخر که رسیدم بابا رو دیدم که جلوی در منتظر ایستاده و لبخند عمیقی روی لبشِ،اشک تو چشمام جمع شد...لب زدم:

@Mehrsar_nevesht

_بابا...

_جان بابا...بیا بغلم ببینمت ...

دویدم بغلش و سرمو گذاشتم روی شونه اش ،دستای بابا سفت دورم حلقه شد و پیشونیم رو طولانی بوسید.

_بابایی...دلم برات تنگ شده بود!خدایا شکرت...وای باورم نمیشه.

با خنده ازش فاصله گرفتم و نگاه اش کردم.

اشکام رو پاک کرد و بازم پیشونیم رو بوسید

_باور کن!تموم شد دیگه...اومدم خونه،همیشه پیشتم و پشتتم...شرمنده ات شدم من ثمین...ببخش منو بخاطر اشکایی که این مدت ریختی،بخاطر زحمتی که انداختم روی دوشت،بخاطر برو بیاهات بخاطر رضایت و حرفایی که میدونم از اون آدم شنیدی.

تو صورتش نگاه میکردم و با ذوق به صداش گوش میدادم که به ذهنم بسپارم بابا هست،نفس میکشه،صداشو داری میشنوی....

دستش رو سفت توی دستم گرفتم و چسبوندم به لبام...

_نگو اینجوری توروخدا...شرمندگی برای دشمنت باشه،کمترین کاری که ازم بر میومد رو انجام دادم من،بابامی عزیزمی وظیفه ام بود بخاطر زحمتایی که برام کشیدی.

خندید و لپم رو کشید.

_بروووو...حرفای گنده گنده میزنه برای من!هرکاری کردم وظیفه ام بوده پدرتم هرچند که جز شرمندگی...

پریدم میون حرفش و با دلخوری مصنوعی

@Mehrsar_nevesht

_عههههه...بابا نگو دیگه ناراحتم میکنی هیچ وقت دیگه این حرف رو نگو...

با صدای مامان نگاهمون برگشت سمت داخل خونه

_سیروس...بچه رو جلوی در نگه داشتی که چی؟بذار بیاد تو حالا حرف میزنید رفع دلتنگی ام میکنید.

بابا خندید و دستشو انداخت دور شونه ام و منو فرستاد داخل خونه

_چشم خانم...چشم اومدیم.

با دیدن دایی و زن دایی و حسام سلام کردم و بعد روبوسی و بغل و تبریک،نشستم کنار بابا و دستشو انداخت دور شونه ام آروم لب زد:

_قربونت برم من...دلم برات تنگ شده بود بابا

دستمو آوردم بالا و دستش که دور شونه ام بود رو تو دستام گرفتم.

_خدانکنه...من قربونت برم منم خیلی خیلی دلم تنگ شده بودابخش نیومدم دیدنت دلم راضی نشد تو اون تصویر ببینمت.

_خوب کردی بابا جان...خوب کردی نیومدی...خودمم دوست نداشتم منو تو اون شرایط ببینی.

صدای اعتراض دایی بلند شد

_سیروس...بسه دیگه مرد حالا هی دخترتوناز بده دل مارو آب کن که دختر نداریم و عوضش یه گنده بک داریم....

صدای بابا گفتن معترض حسام تو خنده هامون گم شد...

@Mehrsar_nevesht

شبمون با شوخی و خنده گذشت. از خنده ماهیچه های کنار لبم و فکم درد گرفته بود.

روی تختم دراز کشیده بودم و اتفاقای این مدت رو مرور میکردم ،سخت گذشت ولی گذشت!

عوضش شادی دوباره مهمون خونمون شد.

بابا کنارمونه،تو خونه خودش راه میره ،روی تخت خودش خوابیده،مامان بعد یک ماه گریه و غصه امشب راحت میخوابه،حتی خوشحالی امشبمون ارزش قبول کردن شرط کشوری رو داشت!

با لبخند چشمامو بستم

_خدایاشکرت...

با صدای پیامک گوشیم چشمامو باز کردم،خم شدم روی پاتختی و گوشیم رو برداشتم.با دیدن اسم حسام ابروهام پرید بالا...

"خواستم یاد آوری کنم فکر نکن کارتو یادم رفته و حواسم بود که امشب باهام چشم تو چشم نمیشدی و میپیچیدی که تنها گیرت نیارم،من که آخر میفهمم قضیه چیه حالا تو به خیال خودت زرنگی کن"

لبم رو تر کردم و نفس عمیقی کشیدم.

_پووووف...تو رو آخه چیکارت کنم من؟کی حوصله غرغر و امر و نهی تورو داره آخه وقتی بفهمی قضیه چیه!

انگشتامو روی کیبورد گذاشتم و تایپ کردم...

"وا...حساس شدی تو،قضیه ای نیست وگرنه"

@Mehrsar_nevesht

بلافاصله جواب داد...

"باشه،معلوم میشه دیگه"

جوابش رو ندادم و گوشیو قفل کردم گذاشتم روی پاتختی،دراز کشیدم روی کمرم و انگشتای دستم رو قفل هم کردم وگذاشتم روی سینه ام زل زدم به سقف...

حسام هیچی حالا،بابا بفهمه شرط رضایت چی بوده و قراره برم خونه کشوری کار کنم...

نوچ خدایا دلش نشکنه یا غرورش خورد بشه ،

نکنه ازم ناراحت بشه...اصلا میتونم چی جوابشو بدم!؟

نهایت فعلا نمیذارم متوجه بشه ،بهش میگم میرم خونه یکی پرستاری فقط داروهاش و غذاش رو میدم حقوقش ام خوبه،تا بعد که فهمید و یه کم اعصابش آروم تر شد باهاش حرف میزنم و قانع اش میکنم.

خواب و بیدار بودم،گرمای دستی که داشت موهامو نوازش میکرد رو حس کردم،صدای بابا بود داشت اسمم رو صدا میکرد...

_ثمین بابا...ثمین...

پلکی زدم و چشمامو باز کردم بابا رو دیدم لبه تختم نشسته و دستش روی موهام،

خودمو کشیدم و لبخند زدم با صدای خش گرفته از خواب لب زدم:

_سلام...صبح بخیر

@Mehrsar_nevesht

_سلام دخترم...صبح توام بخیر پاشو بابا،پاشو دست و صورتت رو بشور بیا صبحانه بخوریم رفتم نون بربری پر کنجد خریدم با نیمرو درست کنم برات صبحانه مهمون من باشی....

خندیدم و پاشدم نشستم،پتو افتاد روی پاهام

_باشه،میام الان...

دستشو کوبوند روی جفت روناش و از جا بلند شد راه افتاد سمت در و گفت:

_تا تو بیای منم نیمرو با زرده هم نزده ات رو درست میکنم.

_دستت درد نکنه...

پتو رو زدم کنار و از تخت اومدم پایین،رفتم جلو آینه و موهام رو شونه کردم و با کش سفید ساتن خال خالی مشکی محکم بستم ،رفتم از اتاقم بیرون و در دستشویی رو باز کردم و بعد شستن دست و صورتم رفتم آشپزخونه،با دیدن بابا که خم‌شده بود سمت مامان و قصد بوسیدن داشت خندم گرفت و از عاشقانه هاشون ذوق کردم. گلوم رو صاف کردم،که مامان همچین جا خورد و بابا رو هول داد عقب که بابا تلویی خورد و دستش رو گرفت به میز که نیفته زدم زیر خنده و گفتم:

_حالا هول نکنید بزنید دست و پای همو بشکونید. منم دیگه غریبه نیستم خودی ام راحت باشید.

خودشون خنده اشون گرفت و زدن زیر خنده و به طور ماهرانه ای بحث رو عوض کردن...

_سیروس الان برات چای بریزم؟یا بعد نیمرو؟

@Mehrsar_nevesht

_الان نمیخورم خانم،دستت درد نکنه...

_نوش جان،چرا سرپا واستادی تو؟بیا بگیر بشین دیگه سرد شد...

با حرف مامان دست از نگاه کردنشون برداشتم و نشستم پشت میز و یه تیکه از نون رو کندم رو زرده تخم مرغ رو ترکوندم و لقمه گرفتم...

باید یه جوری بحث رو باز میکردم و بابارو از رفتن به خونه کشوری یا به اصطلاح تغییر شغلم مطلع میکردم.تپش قلب شدیدی داشتم.

هر لقمه ای که میگرفتم و میذاشتم دهنم با دلهره و استرس همراه بود،هیچ کدوم از حرفای مامان و بابا رو متوجه نشدم و ذهنم تو هول و محور خبر کردن بابا و خونه کشوری میگذشت...

هرجوری بود صبحانه رو تموم کردم.

تو صحبت مامان و شوخی های بابا شرکت کردم و سعی کردم این چندساعت خوشی رو زهر خودم نکنم و در تنهایی خودم براش فکر چاره کنم.

بعد خوردن صبحانه دورهمی و جمع و جور کردن میز و شستن ظرفای صبحانه ،بند و بساط ناهار رو حاضر کردم و مشغول درست کردن زرشک پلو با مرغ سفارشی بابا شدم.

برنج رو که دم گذاشتم رفتم اتاقم و حوله ام رو برداشتم راه افتادم سمت حمام...

مامان جلوی تلویزیون مشغول دیدن فیلم بود و بابا ام رفته بود بیرون که به آژانس و رفیقاش سر بزنه.

_مامان ناهار حاضرِ،زیر برنج رو کم کردم که دم بکشه حواست بهش باشه ،منم میرم دوش بگیرم بیام تا بابا بیاد.

@Mehrsar_nevesht

برگشت سمتم و نگاه ام کرد

_باشه...دستت درد نکنه،برو

رفتم حموم و درو بستم حوله ام رو آویزونِ چوب لباسی رخت کَن کردم و لباسهامو در آوردم، انداختم داخل سبد لباسهای شسته نشده،شیر آب رو باز کردم و منتظر موندم ولرم بشه رفتم زیر دوش و چشمامو بستم.

از حمام در اومدم و صدای حرف زدن بابا و مامان میومد

_ثمین...در اومدی از حمام؟

_آره مامان...

_لباس بپوش بیا، بابات گرسنه اش

_باشه

در اتاقم رو بستم. کشو لباسامو باز کردم ،بعد پوشیدن لباسام نم موهام رو با حوله گرفتم و موهام رو باز گذاشتم خشک بشه ،رفتم آشپزخونه

_سلام بابا...

_سلام بابایی،عافیت باشه

_مرسی..

مامان صدام زد

_ثمین...اون دوغ رو ام از یخچال بیار بیا بشین

رفتم سمت یخچال و بعد برداشتن دوغ نشستم روی صندلی...

@Mehrsar_nevesht

مامان بشقاب غذای بابا رو داد دستش رو به من گفت:

_ثمین...هر چقدر برنج کافی بود برات بگو

_بسه،دستت درد نکنه

بشقاب رو داد دستم و مشغول کشیدن برنج برای خودش شد.

_ثمین...میری مهد؟

با شنیدن سوال بابا جا خوردم که نکنه یه وقت متوجه قضیه شده ،نگاه صورت بابا کردم و سعی کردم عادی بپرسم:

_چطور؟

_هیچی،همینطوری پرسیدم.خواستم بدونم میری هنوز یا نه؟سختت نیست؟

با لحن عادی بابا خیالم راحت شد،بابا عادت نداشت که تظاهر کنه و نمیتونست حس خودش رو بروز نده،نگاهی به مامان انداختم با نگرانی نگاه اش روی من و بابا میچرخید و با دیدن نگاه ام سمت خودش ابرو بالا انداخت و نامحسوس سری تکون داد و مشغول ریختن خورشت روی برنج اش شد،گلوم رو صاف کردم و گفتم:

_میرفتم.

اخمای بابا با شنیدن فعل ماضی از زبونم،رفت تو هم با ریز بینی نگاه ام کرد و پرسید:

_میرفتی؟مگه دیگه نمیری؟

_نه...یعنی این مدت بخاطر شرایط پیش اومده نرفتم و از فردا قراره که دیگه کلا نرم.

_چرا؟چیزی شده؟یا خسته شدی؟

@Mehrsar_nevesht

_نه...نه اتفاقی نیفتاده،فقط حوصله سرو صدای بچه ها رو ندارم.اینکه هی تذکر میدم گوش نمیدن،اذیت میکنن کلافه ام میکنه.

مامان با دقت و تعجب داشت به حرفای جفنگ و دروغ من گوش میداد ،بابا گفت:

_تو که عاشق بچه ها و بازیگوشی هاشون بودی!

_آره،هنوزم هستم ولی اعصابم خیلی نمیکشه،جدایی از اون حالا اصلا،یکی دو تا از همکارا جا به جا شدن اینایی که جاشون اومدن یه مدلی ان ازشون خوشم نمیاد،دو رو و زیر آب زنن...

_خب باشن!تو چیکار به اونا داری؟تو که سرت به کار خودت گرمه و کاری نمیکنی که زیر آبت رو بزنن،مگه نه؟

با سوال آخر بابا که با اخم و لحن جدی ادا شد و تاکیدی بود،که یجورایی انگار داشت اولتیماتوم میداد که نکنه کاری کردی؟یا نکنه کاری بکنی؟اون موقع خودت میدونی ها... آب دهنم رو قورت دادم و نگاه مامان کردم و الکی خندیدم...

_نه بابا من مثلا قراره چیکار کنم؟خودت که میشناسی منو ،چندباری بحث پیش اومد بین همکارا دوست ندارم فردا روزی ام یه سر این بحثا من باشم، وگرنه من که خیالم از خودم راحت اهل حاشیه نیستم، تا به حال ام مشکلی نبود تو مهد بعد از اینکه این دوتا همکار جدید اومدن این تنش ها پیش اومد،جو مهد رو دیگه دوست ندارم.

بابا سری تکون داد و حین اینکه لیوان هارو پر از دوغ میکرد.

_باشه...هرجور خودت راحتی...حالا جای دیگه قراره بری یا اینکه دیگه نمیری؟

@Mehrsar_nevesht

با سوال بابا فهمیدم وقتش که الان قضیه تغییر شغل و پرستاری از آدمی که وجود خارجی نداره رو باید توضیح بدم،بابا که حواسش به پر کردن لیوان ها بود،پس یه نگاه به مامان انداختم و با چشم اشاره زدم حواست باشه وقتشه...

_راستش چرا،یه جایی قراره مشغول به کار بشم منتهی تو خونه اس

بابا در بطری دوغ رو بست رو نگاه ام کرد.

_خونه؟

_بله،یعنی خب پرستار شخصی محسوب میشه دیگه حقوق اش ام بالاتر و کارم کمتر،یجورایی علنا کاری انجام نمیدم ولی تایم کاری بیشتر خب...

_نمیخواد تو خونه کسی بری کار کنی،معلوم نیست کی هستن!چه کاره هستن!آدم اعتماد نمیکنه،نمیخواد.

_غریبه نیستن آشنان،خونه مادربزرگ یکی از دوستای دوران دبیرستانم،چند وقت پیش دیدمش گفت: یه نفر رو میخوان قابل اعتماد،ازم خواست من برم.گفتم که مشغول هستم جایی نمیتونم،دیگه بعد این قضیه ها خودم چند روز پیش بهش زنگ زدم گفتم هنوزم کسی رو میخواید؟من بیام،گفت آره اتفاقا هرکسی میاد یجوری سازش نمیکنه یا دیر و زود میاد میره یااینکه نمیاد یهو یا با اخلاق طرف نمیسازه...

بابا رو کرد سمت مامان و پرسید:

_تو میشناسیشون؟چجور آدمایی هستن؟

مامان هول کرد و نگاه اش برگشت سمت من،چشمام رو گرد کردم که یعنی سوتی نده...

@Mehrsar_nevesht

خودش رو جمع و جور کرد و مشغول پر کردن برنج تو آخرین قاشق غذاش شد، که تو صورت بابا نگاه نکنه...

_آره...آدمای خوبی هستن،چندبار تو مدرسه اون زمان دیده بودمشون،یکی دوبار ام قرار بود ثمین بره خونشون بردمش در حد یه چای خوردن بودم خونشون،خوبن...

بابا نفس عمیقی کشید و نگاه اش برگشت سمت من

_چی بگم...اگر اصرار داری بری برو... مامانت ام که تایید میکنه پس خوبن دیگه لابد،فقط بابا داری میری خونشون اونجا رفت و آمد داری، بچه ها ام که بازیگوش و شیطونن خودت بهتر میدونی،بچه اس دیگه کاره،اومدی و دوید و یه خون از دماغش اومد خدایی نکرده اون موقع باید جواب خانواده اش رو بدی،مسولیتت بیشتر میشه به اینا فکر کردی؟

با حرف بابا نگاه من و مامان گره خورد سمت هم دیگه و ابروهام پرید بالا،آهاااان...بابا از اون موقع فکر میکرده طرف بچه اس ،لبم رو تر کردم.

_بچه نیست!

مامان مشغول جمع کردن ظرفای روی میز بود،بابا نگاهش رفت سمت مامان و بالافاصله برگشت روی من،اخم کرد و جدی تر پرسید:

_بچه نیست؟پس کیه؟

_مادر بزرگش...

بابا چشماش رو گذاشت روی هم و نفسش رو محکم داد بیرون

_هووووف...بری از پیرزن نگهداری کنی؟مگه لنگ موندی؟

_بابا پیرزن نیست یه خانم مسنِ،از پس کارهای شخصیش بر میاد،در حد دارو و غذا دادن و اینکه هم صحبتش باشم فقط اونجام...

_یعنی تو بری اونجا قرار نیست غذا درست کنی؟ظرف بشوری؟خونه تمیز کنی؟

_نه

مامان جلوی سینک واستاده بود و ظرفارو میشست ولی تمام حواسش به صحبتهای ما بود،با در اومدن کلمه نه از دهن ام سرش با ضرب برگشت سمتم،بنده ی خدا کم مونده از دروغام شاخ روی سرش سبز بشه،خودمم مونده بودم این دروغا رو از کجا در میارم و تندتند سر هم میکنم.

اصلا نمیخوام به روزی فکر کنم که بابا متوجه بشه دروغ گفتم و قضیه در اصل چی بوده،هرچند که بالاخره میفهمه و اون روز میاد به زودی...بیچاره مامان،اونو ام تو گناه خودم شریک کردم.

با صدای بابا حواسم جمع تر شد که باز یه دروغ دیگه سر هم کنم.

_نه؟مگه میشه؟حرفا میزنی ها ثمین...پس تایم کاری طولانی که میگی قراره چه کار کنی اونجا؟

آب دهنم رو قورت دادم و لبم رو تر کردم.

_یه خانمی در هفته دو بار میاد کارای خونشون رو میکنه،غذا ام از رستوران میگیرن براش،این تایمم بخاطر اینکه داروهاش رو فراموش نکنه بخوره و حوصله اش سر نره یه همدم داشته باشه،شبا ام یکی از بچه ها یا نوه هاش میان پیشش میمونن بخاطر همین تایم روز تا شب نیاز دارن کسی رو،بعدشم حالا مثلا یه غذایی درست کنم و دوتا ظرفم بشورم،چی میشه مگه؟منم که اونجا دارم زندگی میکنم یجورایی،ثوابم داره...

@Mehrsar_nevesht

بابا کلافه صندلی رو هول داد عقب و از جا بلند شد و با همون اخم و نگاه جدی و عصبی...

_من هرچی میگم یه جواب داری بدی به من،پس ظاهرا فکر همه جارو کردی فقط الان خبرشوداری میدی به من!فقط من یه سوال دارم ازت اگر من نمیپرسیدم از اوضاع کاریت قرار نبود خودت حرفی بزنی نه؟

از جا بلند شدم دستامو انداختم دور گردن بابا و گونه اش رو بوسیدم...

_الهی قربونت برم،چرا انقدر عصبی شدی؟معلومه که میگفتم من که بدون اجازه شما کاری نمیکنم،میخواستم حرفش رو پیش بندازم که خودت سوال کردی!اصلا اگر راضی نباشی نمیرم میشینم خونه دربست از جام تکون نمیخورم خوبه؟ولی بابا به خدا که سخت میگیری شما اصلا کار سختی نیست.

مامان شیر آب رو بسته بود و نگاه نگران اش روی من و بابا زوم بود.

بابا آروم تر شده بود نفس عمیقی کشید و نگاه اش تو صورتم چرخ زد،سعی کردم مردمک چشمم رو ثابت نگه دارم،دروغایی که گفتم و استرسی که از جواب بابا دارم رو لو ندم.

_حالا خونشون کجا هست؟

با شنیدن محل زندگیشون یا محل کار من که در اصل وجود خارجی نداشت گفت:

_چی بگم...اگر خودت دوست داری و واقعا با همین شرایطی که گفتی هست، باشه برو،اما...حتی اگر یک درصد باهات بد رفتاری شد طوری که دلت بشکنه یا دیدی داری اذیت میشی نمیخواد بری دیگه خودم نوکرتم هستم ...اینکه الانم اجازه اش رو دادم

@Mehrsar_neveshti

راضی نیستم اما نمیخوام از کاری که دوست داری انجام بدی منع ات کنم و مانع تصمیم گیری های خودت بشم.

چون میدونم عاقلی و کاری نمیکنی که به ضررت باشه

لبخند عمیقی زدم و محکم گونه بابا رو بوسیدم.

_دمت گرم سیروس جون،یدونه ای بخدا مرسی

بابا خندید و لپ ام رو کشید...

_برو پدر صلواتی...بروووو...من سیاه نکن

مامان که خیالش راحت شد همه چی به خیر و خوبی گذشته و بابا فعلا برای مدتی قانع شده خندید و گفت:

_تقصیر بچه نندار،از اولم سیاه سوخته بودی.

بابا چشماش گرد شد و برگشت سمت مامان صدای بلند سوری گفتنش تو صدای بلند خنده هام گم شد...

روی تختم نشسته بودم و به فردا فکر میکردم،فردا روز سختی بود.

روز اولی که قراره برای کار پا بذارم خونه کشوری ها...نفسم رو محکم دادم بیرون و چنگی تو موهام زدم ،خودمو به پشت پرت کردم روی تخت نگاه ام از پشت پرده توری اتاقم افتاد به هلال ماه...

_خدایا...راه سختی رو قرار شروع کنم.من آدم این کار نیستم،اما شرط کردیم...قبول کردم!باید تا ته اش برم کمکم کن از پس اش بر بیام،حرفا و تیکه و طعنه هاشون رو تحمل کنم.

@Mehrsar_nevesht

ببخشید بخاطر دروغایی که سر هم کردم و تحویل بابا دادم.چاره ای نداشتم باید یجوری قانع اش میکردم که مخالفت نکنه.راستشو ام نمیشد بگم،اون موقع صددرصد اجازه نمیداد و ناراحت میشد نمیخوام غرورش خورد بشه!

با تقِ ای که به در اتاق خورد،به خودم اومدم...

_بله؟

در باز شد و مامان با اخم وارد اتاق شد درو پشتش بست ،اومد جلو و لبه تختم نشست و با حرص گفت:

_بلند شو بگیر بشین ببینم...کارت دارم.

دلیل اومدنش رو میتونستم حدس بزنم،نشستم و منتظر نگاه اش کردم.

_بچه...تو ناف ات رو مگه با دروغ گره زدم من که انقدر راحت پشت هم دروغ سر هم کردی و تحویل بابات دادی؟با منم که هماهنگ نبودی قراره چی بگی، منو ام تو عمل انجام شده قرار دادی مجبور شدم دروغ بگم!

_خب بابا یهو پرسید منم اینا به ذهنم اومد.

_یهو دیگه چه چیزایی به ذهنت اومده؟چندبار تاحالا دروغ گفتی بهم هان؟راستشو بگو...

با کلمه آخرش و تهدید تو صداش خنده ام گرفت.

_مامان...کی از من دروغ شنیدی آخه؟بخدا بار اول بود اونم موضوع مهمی بود خب نمیشد که راستش رو گفت.

_چرا نمیشد؟اول آخر که چی؟اول آخر که بابات میفهمه اون موقع قراره چه جوابی بهش بدی؟

زانوهام رو با دستام بغل کردم و تکیه دادم به بالش...

_حالا تا اون موقع خودم یجوری میگم بهش،تا اون موقع ام اعصابش از الان آروم ترِ بهتر کنار میاد.

با نوک انگشت اشاره اش چندتا ضربه کوبوند روی زانوم و محکم تر گفت:

_ببین ثمین...اگر راضی شدم بری یا اینکه جلو بابات دروغ ات رو لو ندادم فقط به قول خودت به خاطر اعصاب نداشته بابات و روحیه الان اش بود وگرنه منتظرم زودتر به بابات بگی راستش رو خودت،ضمنا...این دفعه روی کمک من حساب نکن که پا به پای دروغات بخوام بیام،چون این تصمیمی بوده که خودت خودسر گرفتی .

چشمام رو کلافه بستم و نفس عمیقی کشیدم.

_باشه مامان...باشه،صد بار گفتی!آدم رو پشیمون میکنی ها.روی کمکت حساب باز نمیکنم خیالت راحت ،خودمم دوست نداشتم مجبور بشی به بابا دروغ بگی ولی شد.

_ثمین...

_بله مامان...

_رفتی اونجا باهات بد رفتار کردن یا توهین کردن مثل ماست وانمیستی نگاه کنی ها،بی احترامی نکن بالاخره بزرگتر هستن داغدارن ولی از حق خودت دفاع کن. از چیزی نمیخواد بترسی تهش اینکه دیگه نمیری بعدا به بابات یجوری میگیم بابات میره حل میکنه.

@Mehrsar_nevesht

سریع چهار زانو صاف نشستم سرجام

_مامان...چی میگی،به بابات میگیم؟بنظرت بابا بفهمه میذاره من برم اونجا؟

_نه...معلومه که نه

_خب دیگه...نمیذاره،بعدا میخواد بره دعوا کنه با کشوری که به چه حقی این پیشنهاد رو دادی بعدشم حتی شده باشه دوباره برمیگرده زندان که من اونجا کار نکنم.من نمیخوام بابا بفهمه، حداقل الان...

_سری تکون داد و آه عمیقی کشید...

_هیییی...چی بگم والا،موندم دیگه من اصلا این چه داستانی بود که پیش اومده و هنوزم تموم نشده ولی بالاخره که بابات میفهمه حالا فعلا نمیذاریم چیزی متوجه بشه وگرنه به قول تو میگه دوباره بر میگردم زندان روز از نو روزی از نو...

از جا بلند و راه افتاد سمت در اتاق و زیر لب با خودش گفت:

_خدایا حکمتت رو قربون،هرچی خیره همون اتفاق بیفته.

درو باز کرد و برگشت سمتم...

_آهان راستی...فردا صبح باید بری اونجا؟

نگاه اش کردم وموهام رو زدم پشت گوشم

_آره دیگه...پریروز که رفتم بگم شرط اش رو قبول میکنم،گفت:«از شنبه بیا»حالا میرم فردا که ۸ صبح اونجا باشم چون نگفت چه ساعتی برم.

سرش رو چندباری به نشونه تایید تکون داد.

@Mehrsar_nevesht

_باشه...ان شاءالله که خیره برات مادر،خدا کمکمون کنه...بگیر بخواب پس دیروقته،برق رو خاموش کنم؟

_آره خاموش کن مرسی

_شبت بخیر

شب بخیر

برق رو خاموش کرد ،رفت بیرون و درو بست.

_خیلی ممنون آقا...همینجا پیاده میشم.

از تاکسی پیاده شدم و باقی مسیر کوچه رو پیاده گز کردم.میخواستم یه مقداری زمان بدم به خودم و استرسم کمتر بشه ،جلوی در خونه یا بهتر بگم عمارت کشوری ها رسیدم و دستم رو گذاشتم روی زنگ و زیر لب گفتم:

_خدایا...به امید تو

_بله...

با صدایی که از پشت اف اف (در باز کن) شنیدم ،لب زدم:

_سلام...رنجبر هستم.

مکثی کرد و در باز شد

_بفرمایید

درو هول دادم و رفتم داخل، بار دیگه پا گذاشتم تو این حیاط و هرروز قراره همین مسیر رو طی کنم و حتی شاید تمیز کنم ...با دیدن خانم مسن و شیک پوشی که

@Mehrsar_nevesht

پیراهن مشکی تا زیر زانوهاش پوشیده بود و موهای مصری کوتاه شرابی اش دور گردنش رو گرفته بود.

استرس گرفتم از برخورد با مادر داغداری که دختر جوونش رو توسط سهل انگاری بابای من از دست داده.

سعی کردم عادی باشم و لبخند محوی زدم و با صدایی که انگار از ته چاه در میومد گفتم:

_سلام...

خودمم از شنیدن صدام تعجب کردم،آفرین ثمین...مثلا قرار بود عادی برخورد کنی خودتو جمع کن دختر اگر از اول ضعف نشون بدم کلاه ام پس معرکه اس،با لحن آروم ولبخند ملایم زن تعجب کردم.

_سلام دخترم...خوش اومدی.

با تردید لب زدم

_ممنون...من،رنجبر هستم آقای کشوری گفته بودن که برای...

پرید میون حرفم،انگار میدونست سخته ادا کردن کلمه،ممنون شدم از درک کردنش...

_آره...آره گفته بود بهم خبر دارم،ببخش زحمت ماهم افتاده روی دوش شما...بیا بریم تو مادر بیشتر آشنا میشیم.

راه افتادم سمت خونه و با تعجب بیشتر گفتم:

_نه...این چه حرفیه خواهش میکنم،بالاخره شرطی بود که آقای کشوری گذاشتن و برای جبران لطف اشون باید قبول میکردم.

@Mehrsar_nevesht

راه افتاد سمت آشپزخونه و گفت:

_بیا بشین،سرپا نمون چای بیارم و باهم حرف میزنیم.

_چشم...

نشستم روی مبل و بیشتر از قبل متعجب بودم ،نکنه اصلا اشتباه گرفته !یا نکنه پسرش حرفی نزده!یا اصلا نکنه هوش و حواس درستی نداره؟

باید قاعدتا بد برخورد میکرد و به خون من تشنه میبود...مگه تو همه فیلم ها و رمان ها اینجوری نیست؟

به اطراف نگاهی انداختم ظاهرا کسی خونه نبود یا حداقل تو اتاق های خودشون بودن،با اومدن خانم کشوری نیم خیر شدم که به احترام اش سرپا باشم که گفت:

_نیاز نیست پاشی،بشین راحت باش...

سینی چای رو گذاشت روی میز و لیوان رو گذاشت روی زیر لیوانی روی میز و قندون و بشقاب بیسکویت هارو کنارش...

_دستتون درد نکنه...زحمت نکشید.

_زحمتی نیست...از این به بعد ما به اندازه کافی برای تو زحمت هستیم،بخور نوش جان

سرمو انداختم پایین و از فکرای منفی خودم راجع به این خانواده خجالت کشیدم...

برخورد بدی هم آقا و خانم کشوری ندیده بودم پس پسرشون به کی رفته؟!

_اسمت چیه دخترم؟

_ثمین...

@Mehrsar_nevesht

لبخند زد و گفت:

_اسم قشنگی داری...منم سهیلا هستم.اینو گفتم که فامیلی شوهرم رو نبندی پشت من و به اون اسم صدام نکنی!اسم خودم رو صدا کن...

_چشم...سهیلا خانم.

_راستش...چجوری بگم؟من و پاشا...شوهرم منظورمِ،خیلی راضی نبودیم به اینکه بخوای بیا اینجا برای کار...نه اینکه با بودن تو مشکل داشته باشیم ها نه فقط دوست نداشتیم کسی که مقصر چیزی نیست بخواد اذیت بشه اما خب حریف یاشار نشدیم و تصمیم خودش رو گرفته بود...کلا از وقتی که یاشار بزرگتر شد تصمیمای مهم زندگی رو پاشا با مشورت یاشار میگرفت و این اواخر هم که کلا خود یاشار تصمیم گیرنده ست.

همیشه من و باباش به تصمیم هایی که میگیره مطمئن هستیم و احترام میذاریم اما خب این سری خیلی غافل گیر شدیم و مخالفت کردیم که موفق نشدیم،چون پسرم آدم لجبازی هستش،

نمیخواستیم حالا که خودش قراره رضایت بده باز نظرش عوض بشه ،ما بعد از مرگ یلدا مردیم ...نگاه به سر و حالی و حرف زدنمون و لبخند روی لبمون نکن،بالاخره زندگی در جریان وباید عادت کنیم خدا خودش داده خودش ام میگیره حالا هرکسی به هر طریقی میره نمیشه که شاکی بود ...الان رو نبین منطقی حرف میزنم روزای اول حالم خراب بود.

من و پاشا ام با تصمیم یاشار موافق بودیم اما بعد چند روز که باورمون شد نیست به خودمون اومدیم،ما کی باشیم برای مرگ بنده خدا تصمیم بگیریم؟این شد که سعی کردیم قانع کنیم یاشار رو از تصمیم اش برگرده که نتونستیم اما خب باز

خداروشکر...خدا خودش رحم انداخت به دلش هرچند اونم احتمالا از عصبانیتش بوده وگرنه دلش مهربون بچه ام...

نفس عمیقی کشید و گفت:

_چاییت سرد شد بردار بخور.

با تکون خوردنش روی مبل و گرفتن بشقاب بیسکوییت جلوی صورتم به خودم اومدم.

فهمیدم که چقدر محو آرامش صدای این زن شده بودم...چقدر دل یه آدم میتونه بزرگ باشه!؟اگر من خودم جای این زن بودم،برخورد و تصمیمم چی بود؟

لبم رو تر کردم و با برداشتن بسکویت و لیوان چای لب زدم:

_ممنون...

بشقاب رو گذاشت روی میز و لبخند زد.

_نوش جان...این همه پر حرفی کردم که بگم دلیل اومدنت به این خونه چیه و سوالی برات پیش نیاد! مبادا فکر کنی قصدمون سو استفاده یا اذیتت باشه...

_نه...این چه حرفیه!شما دل بزرگی دارید ! همین که گذشت کردید یک دنیا ارزش داره برای من و خانواده ام،من متاسف ام بخاطر دخترتون و همیشه براش دعا میکنم هم برای دخترتون هم برای شما

قطره اشکی که از گوشه چشمش سرازیر شده بود و با نوک انگشت گرفت و لبخند محوی زد.

_مرسی عزیزم...خدا پدر مادرت رو نگه داره.

لبخند زدم در جواب دعای خوبش...

@Mehrsar_nevesht

_ممنونم...

_خب حالا از خودمون بگم...ما چهار نفریم که تو این خونه زندگی میکنیم البته به زودی میشیم پنج نفر،عروسم نوه ام رو بارداره،یه خانمی در هفته دوسه بار میاد خونه رو تمیز میکنه و حیاط ام که باغبون داره.اما خب من یا پاشا خودمون گه گاه کارای باغبونیش رو انجام میدیم،کارای خونه ام که مثل ظرف و غذا درست کردن و من یا هانیه عروسم انجام میدادیم الان که هانیه استراحت مطلق و از جا بلند نمیشه زیاد،منم که بعد یلدا خیلی حال و حوصله ندارم این بود که یه نفر نیاز بود کارای عادی روزمره رو انجام بده که شرمنده شما شدیم.

وای خدایا...این زن چقدر مهربون،یجوری حرف میزنه که هم آرامش میده به آدم،هم خجالت زده میکنه آدم رو از این حجم از محبت...

_این چه حرفیه...نگید توروخدا دشمنتون شرمنده،شاید قبل از اینکه باهاتون برخورد میکردم نظر دیگه ای داشتم و اگر بخوام رک باشم حتی استرس داشتم از برخوردتون اما الان حتی منو شرمنده میکنید،خوشحال میشم بتونم کمکتون کنم.

_زنده باشی دخترم...آره میگفتم،آخر هفته ها دختر و دومادم معمولا میان پیشمون و پاشا نصف روز رو بیرونِ یاشار ام که صبح میره تا سر شب و گاهی آخر شب...

_بله...به خاطر میسپارم.

_ممنونم ازت ،حالا چاییت رو خوردی پاشو بریم آشپزخونه اونجا باقی حرفا رو میزنیم منم دارم آش رشته درست میکنم ناهار ویار عروسم...

از جا بلند شد و خم شد لیوان هارو جمع کنه،که سریع از دستش گرفتم و گفتم:

_من جمع میکنم،از این به بعد با من دیگه کارا...

@Mehrsar_nevesht

_دستت درد نکنه،از این به بعد کارا با تو نیست فقط کمک میکنیم به هم ،همین که اصلا بشینی و من حرف بزنم کلیِ ، دیدی چقدر الان برات حرف زدم روز اولی؟از این به بعد داستان همین...

خندید و راه افتاد سمت آشپزخونه،به لحن شوخ اش خندیدم و دنبالش راه افتادم.

_چشم...اتفاقا قشنگ حرف میزنید به آدم آرامش میده

_مرسی از دلگرمی ات...ولی دو روز دیگه بمونی و پر حرفی هامو بشنوی پشیمون میشی از حرفت...

خندیدم و سینی رو گذاشتم روی کانتر و از پشت قامت لاغر و قد متوسط اش رو نگاه کردم و با خیال راحت از استرس این چند روز نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_نه...قول میدم نظرم برنگرده،منم همچین کم حرف نیستم کار منو راحت میکنید.

برگشت سمتم و گفت:

_خب پس تفاهم داریم.

با سهیلا خانم آش رو درست کردیم و همین حین مشغول حرف زدن شدیم ، ظرفای تلنبار شده حاصل از پخت آش رو چیدم داخل ماشین ظرفشویی که بعد،ناهار با ظرفای ناهار ماشین رو روشن کنم که بشوره،با صدای سلام گفتن ظریفی در ماشین رو بستم برگشتم عقب ،با دیدن عروس خانواده که قبلا ام دیده بودم اش و از حرفای سهیلا خانم متوجه شده بودم اسمش هانیه اس،لبخند زدم...

_سلام...صبح بخیر...

_سلام مادر...صبحت بخیر خوب خوابیدی؟چرا از جات بلند شدی؟

@Mehrsar_nevesht

_ممنون...آره شبا نمیفهمم چجوری میخوابم،خوابم سنگین شده.

اومد جلوتر و نشست روی صندلی و یدونه بیسکویت برداشت و گاز زد

_حوصلم سر میره همش تو اتاق،پله که بالا پایین نمیکنم یکم راه میرم و میام میشینم دیگه باز

رو کرد سمت من که سرپا بودم و مشغول هم‌زدن پیاز داغ گفت:

_خوبی شما؟روز اولی حسابی ازت کار کشیدیما با هوس من...

لبخند زدم از لحن دوستانه اش،خب ظاهرا کل این خانواده با شعور و مهربون بودن جز پسر خانواده...

_ممنونم شما خوبید؟خواهش میکنم. بیشتر کارهارو خود سهیلا خانم کردن گفتن عروسم آش رشته های خودم رو دوست داره فقط ،بخاطر نی نی ام تبریک میگم بهتون صحیح و سالم دنیا بیاد...

لبخند عمیقی زد و دستشو روی شکم تختش کشید و از ته دل گفت:

_ان شاءالله...دعا کن دیگه برای نی نیِ من...

سهیلا خانم دستاشو گرفت رو به سقف و گفت:

_الهی آمین...ان شاءالله توکل به خدا صحیح و سالم بغل میگیریدش مادر...

از ذوق مادرانه هانیه و دعای خیر عمیق سهیلا خانم لبخند زدم و گفتم :

_چشم...چای بریزم براتون؟

_اگر زحمتی نیست ممنون،ببخشیدا...

@Mehrsar_nevesht

رفتم سمت سماور و حین برداشتن قوری با دستگیره گفتم:

_خواهش میکنم،نوش جانتون...

_راحت باش با من،انقدر رسمی نباش اختلاف سنی زیادی که نداریم!من بخاطر بارداری از خونه نمیتونم برم بیرون دیگه حوصلم سر میره،خوشحالم که هم صحبت دارم.

_باشه...منم خوشحالم از هم صحبتی با شما

سهیلا خانم ظرف کره و پنیر رو گذاشت روی میز و حین گذاشتن کره و پنیر تو بشقاب گفت:

_بیا مادر دو لقمه نون پنیر گردو بخور ضعفت نگیره تا ناهار حاضر بشه،بیا ثمین جان...بشین. اومدی پر حرفی کردم فراموش کردم بپرسم صبحانه خوردی یا نه حتما گرسنه ای ببخش مادر،دوتا چای بریز برای خودمون بیا بشین

مشغول در آوردن نون از جا نونی شد ،رفتم سمت سماور و دوتا لیوان دیگه چای ریختم و نشستم سر میز

جو خونشون رو دوست داشتم.آدمای خونگرم و با محبتی داشت این خونه...احساس غریبگی نمیکردم وقتی کنارشون بودم ،البته باید دید وقتی آقای عنق السطنه تشریف میاوردن باز هم جو خونه به این گرمی هست یا نه...

بعد خوردن صبحانه،نذاشتم سهیلا خانم از جاش بلند بشه و مشغول جمع کردن میز شدم،خب بالاخره منم برای همین اینجام ، بااینکه من به این کارها عادت ندارم و خواه ناخواه بین جو صمیمی این خونواده به خاطر دلیل بودنم معذب هستم.هرچند که

@Mehrsar_neveshte

برخورد این خانواده حس خدمتکار بودن به آدم نمیده اما باید برام عادی بشه و کنار بیام باهاش که خودم اذیت نشم.

به پیشنهاد سهیلا خانم مشغول قدم زدن و آشنایی باهر قسمت خونه شدم و با دیدن دیوار خاطرات مکثی کردیم و سهیلا خانم عکس هرکدوم از اعضای خانواده رو نشونم داد و خاطره مربوط به اون عکس رو توضیح داد.

با دیدن عکس دختر کم سن و سال و ریز نقشی که تو بغل یاشار کشوری بود ابروهام بالا پرید و چشمام ریز تر شد،این چهره برای من خیلی آشناست انگار جایی دیدمش بخصوص برق نگاهش و خنده پر از حسش رو...

با صدای سهیلا خانم که اون دختر رو طبق حدس خودم یلدا معرفی کرد،حواسم رو بیشتر جمع کردم که به ذهنم بیاد کجا دیدم من این چهره رو

با صدای فین فین سهیلا خانم به خودم اومدم و فهمیدم که حتی یک کلمه از حرفاش رو متوجه نشدم و تمام مدت در حال کند و کاو تو ذهن خودم بودم برای به یاد آوردن یلدا...

برگشتم سمت سهیلا خانم و با ناراحتی نگاه اش کردم ،زن بیچاره هرچقدر که سعی میکرد عادی برخورد کنه باز نمیشد یه جایی اون وسطای قلبش داشت میسوخت از نبود بچه اش...

دستم رو روی شونه اش گذاشتم و فشار ریزی دادم و با لحن همدردانه ای گفتم:

_گریه نکنید...یلدا اینجوری غصه میخوره،من مادر نشدم اما میدونم مادرا همه زندگیشون رو وقف بچه هاشون میکنن،به قول خودتون خدا میده خودش ام میگیره،براش دعا کنید و قرآن بخونید.

@Mehrsar_nevesht

اشکاش رو پاک کرد و نگاهم کرد

_هیییی مادر...خیلی سخته خیلی ولی میدونی خدا انگار صبرش رو ام میده بچه ام نیست اما من تونستم دووم بیارم دارم نفس میکشم

با یاد سهیل اشک تو چشمام جمع شد و لب زدم

_میدونم...داغ عزیز خیلی سخته،بخصوص اگر براش کلی آرزو داشته باشی و جوونیش رو ندیده باشی.

با نگاه از سر دقت و تعجب گفت:

_توام کسی رو از دست دادی؟

سری تکون دادم و اشکم رو پاک کردم

_بله...برادرم مریض بود سرطان خون داشت نتونست طاقت بیاره ۱۵ سالش بود.

چشماش رو با مکث بست و نفسش رو محکم داد بیرون

_هیییی خدایا...حکمتت رو شکر...

خدا رحمتش کنه خیلی متاسف شدم بنده ی خدا مادرت چی کشیده...

_اوهوم...خیلی سخت گذشت هنوزم مامان دیگه مثل قبل اون سرزندگی و هیجان رو نداره.

_حق داره والا...حالا ان شاءالله مادر بشی طعم مادر شدن رو بچشی ببینی مادر بودن چیه!یه تیکه از وجودت رو پرورش بدی و ذوقش رو کنی.

_ممنونم...

@Mehrsar_nevesht

_بیا...بیا بریم میز رو بچینیم که الان کم کم سر و کله پاشا و یاشار پیدا میشه هرجا باشن.

با شنیدن اسم یاشار یادم اومد که خیلی ام قرار نیست تو این خونه بهم راحت بگذره،با فکر کردن به اینکه خانواده اش تو همین خونه هستن و خیلی نمیتونه با حرفاش بچزونه به خودم دلگرمی دادم.

مشغول پر کردن کاسه بزرگ آش بودم که از پنجره آشپزخونه صدای حرکت لاستیک ماشین روی سنگ ریزه های کف حیاط رو شنیدم.

ملاقه رو ول کردم تو قابلمه و رفتم سمت پنجره،سرکی کشیدم با دیدن یاشار کشوری حین پیاده شدن از ماشین مشکی و شاسی بلندش بند دلم پاره شد...

خدایا...چرا انقدر من از این آدم خوف دارم آخه!به خیر بگذرون خداجون...

به خودم اومدم،نگاه جدی و مو شکافانه یاشار کشوری رو روی خودم دیدم،هول شدم و سری به نشانه سلام تکون دادم با مکث و غرور سری تکون داد و راه افتاد سمت ورودی خونه...

ضربه ای زدم تو سر خودم و نفسم رو کلافه دادم بیرون،خب ثمین خانم روز اولی خوب سوتی ای دادی آفرین،الان فکر میکنه فضولی!

برگشتم سمت گاز و بعد پر کردن ظرف و شنیدن صدای سهیلا خانم که میگفت آش رو بیارم سر میز راه افتادم و با ندیدن یاشار کشوری سر میز نفس راحتی کشیدم و کاسه آش رو سر میز گذاشتم و برگشتم سمت آشپزخونه که با صدای سهیلا خانم برگشتم سمت صداش

_بیا بشین پیش من ثمین جان مادر

@Mehrsar_nevesht

_نه...ممنون ،شما راحت باشید نوش جان من تو آشپزخونه راحتترم

_این چه حرفیه مادر؟من صبح اون همه باهات حرف زدم توام جزوی از خانواده ما محسوب میشی یجورایی انگار بیا بشین.

با صدای هانیه رو کردم سمتش و لبخند زدم

_آره ثمین بیا بشین تعارف نکن،دور همی مزه میده آش

_نوش جان...تعارف نمیکنم، بخدا منم اینجوری راحتترم

_باشه مادر معذبت نمیکنم هرجور راحتی،پس آش بکش برای خودت بشین اونجا راحت بخور

_چشم

راه افتادم سمت آشپزخونه و با دیدن یاشار کشوری که از پله ها پایین میومد، تپش قلب گرفتم و گفتم:

_سلام

قدم هام رو تند کردم سمت آشپزخونه که با شنیدن صداش سرجام مکث کردم و برگشتم عقب

_واستا

با دیدن فاصله کمی که از من داشت،

هول کردم و گند زدم و دوباره گفتم:

_سلام

@Mehrsar_nevesht

سری تکون داد و گفت:

_علیک سلام،شد سه بار

سوالی نگاهش کردم و پرسیدم:

_چی؟

_اینکه سلام کردی،یه بار از پشت پنجره سلام کردی!یه بار همین چند ثانیه پیش وقتی از پله میومدم پایین !یه بار همین الان...

از سوتی خودم و تمسخر لحن حرف زدنش گفتم:

_شاید بخاطر اینکه جوابی نشنیدم ازتون...

ابروی راستش پرید بالا و چشماش رو ریز کرد.

_آهاااان...پس بگووو به خاطر همه چی همیشه انقدر پافشاری میکنی حتی بخاطر گرفتن جواب سلام،من فکر کردم فقط بخاطر گرفتن رضایت انقدر سیریشی...

اخمی کردم و با اعصاب خراب از طعنه هاش شروع شده اش گفتم:

_حالا الان صدام کردید اینو بگید؟

_نه

_بفرمایید کارتون رو میشنوم

_حالا چرا انقدر جدی ؟قبلا که میومدی دنبال رضایت لحن حرف زدنت فرق داشت.

با خواهش میکنم و لطفا حرفت رو میزدی الان دستوری حرف میزنی!

@Mehrsar_nevesht

چشمام رو محکم بستم و باز کردم ،نفس عمیقی کشیدم که بوی ادکلن خنک اش مشامم رو پر کرد.

_آقای کشوری...من یادم هست که چی کار کردم و چی گفتم،نیاز نیست هی یاد آوری کنید!الانم دستوری حرف نزدم صدام کردید چون فکر کردم کارم داشتید ولی الان میببنم نه بی مورد صدام کردید ظاهرا ،بااجازه...

برگشتم سمت آشپزخونه که با صداش مکثی کردم و پشت بهش منتظر حرفش موندم.

_خیلی خب حالا...صبر کن،بیا این برگه هارو بگیر مشخصاتت روپر کن.

برگشتم سمتش و برگه مورد نظر رو از دستش گرفتم.

_برگه چی هست؟

_فرم استخدام...ازت چیزی نمیدونم،نه آدرس،نه شماره تلفن،نه حتی اسمت!نیازه داشته باشم یکی از برگه های استخدام نیرو برای تالار رو آوردم که راحتتر باشی.

_آهان...باشه پر میکنم و میدم سهیلا خانم که بدن بهتون ...

_بسیار خب،برو ناهارت رو بخور .

خودش برگشت عقب و رفت سمت سالن پذیرایی که یک گوشه اش میز ناهار خوری هجده نفر قرار داشت و مادر و همسر این مرد منتظر شرف یابیش بودن که ناهارشون رو شروع کنن.

سر میز شام مشغول خوردن قرمه سبزی دست پخت مامان بودیم که بابا گفت:

_فردا ماشین رو از پارکینگ درمیارم،باید ببرمش صافکاری نقاشی

مامان سبد سبزی رو گذاشت جلوی من و گفت:

@Mehrsar_nevesht

_بسلامتی،چند روز طول میکشه درست بکشه؟

_دو سه روز احتمالا

_خب پس،زود تموم میشه

بابا سری تکون داد و رو کرد سمت من

_ثمین...چرا ساکتی؟خوب بود امروز روز اول کاریت؟اذیت نشدی؟

نگاه بابا فکر کردم و گفتم:

_آره خوب بود...نه اذیت نشدم خیلی خانم مهربون و خوبی اصلا ازش انرژی مثبت میگیری!

_خب پس،خداروشکر!

بابا با شنیدن صدای زنگ گوشیش بلند شد و رفت که گوشیش رو جواب بده،با دیدن نگاه چپ چپ مامان جا خوردم

_چیه؟چرا اینجوری نگاه میکنی؟

_دارم نگاه میکنم ببینم خجالت میکشی از دروغ گفتن یا نه!

چشمام گرد شد

_من؟من چه دروغی گفتم الان؟

_همین که میگی آدم خوبی بود و مهربون بود و اینا دیگه

خندیدم و یه قاشق غذا گذاشتم دهنم و با دهن پر گفتم:

@Mehrsar_nevesht

_اما من دروغ نگفتم...واقعا مهربون و خونگرم بودن،کلی ام اظهار شرمندگی کردن که رفتم اونجا برای کار،برای هرچیزی کلی تشکر میکردن،آدمای خیلی خوبی هستن مامان اگر ما جای اونا بودیم ها عمرا اینجوری برخورد میکردی

_عههههه...زبونت رو گاز بگیر اولا ،دوما با دهن پر حرف نزن بدم میاد،سوما اون پسره چی؟اونم خوبه؟

_اون اومد ناهار خورد و یه کم پیش خانواده اش بود و رفت شبم من میومدم تازه اومده بود که باز پیش خانواده اش نشسته بود،یک بار فقط هم کلام شدیم که فرم استخدام داد پر کنم وگرنه دیگه در حد سلام و علیک بود

مامان نفس راحتی کشید و لیوان دوغش رو سر کشید

_خب خداروشکر!خیالم راحت شد همش فکرم پیشت بود که الان باهات چجوری رفتار میکنن

با اومدن بابا مشغول خوردن غذا شدیم،خب بخوای حسابش رو کنی دروغ نگفتم واقعا روزی بدی نبود و بد رفتاری ندیدم جز چندتا کلمه اول یاشار کشوری که خب اونم بر این فرض میگیریم که کلا حرف زدن رو بلد نیست.

روی تختم دراز کشیدم و اتفاقات امروز رو مرور می کردم.یاد غم صدای سهیلا خانم افتادم وقتی که عکس های خانوادگیشون رو نشونم میداد،چهره یلدا جلوی صورتم نقش بست.دختر خوشگل و بانمکی که نگاه و لبخندش سرشار از انرژی بود،چقدر سخته که بچه دار بشی و با سختی بزرگش کنی آخر وقتی که براش هزار و یک آرزو داری جلوی چشمات پر پر بشه.با یادآوری چهره یلدا یادم اومد که چقدر برام آشنا بود،خدایا کجا دیده بودمش؟

@Mehrsar_nevesht

چشمام رو ریز کردم و زل زدم به سقف سعی کردم تمام جاهایی که این اواخر رفتم رو به یاد بیارم،نمیدونم چقدر گذشته بود که مثل برق گرفته ها از جا پریدم و روی تخت نشستم،آهاااان...یادم اومد اون روز داخل پاساژ وقتی که اون پسر کیف قاپ خورد به کتف من یه دختر ریزه میزه با صدای مهربون ازم حالم رو پرسید،آره خودشه یلدا همون دختره بود!اشک تو چشمام جمع شد خنده اش از جلوی صورتم کنار نمیرفت.من یه غریبه بودم که در حد چند دقیقه دیدمش اما با فکر بهش جیگرم سوخت که اون جوونی و قشنگی ،با اون انرژی که مشخص بود چقدر تو روحیه اعضای خانواده میتونسته تاثیر بذاره و حالا با نبودش چقدر بهشون سخت بگذره،خانواده اش چه حالی دارن؟

تاالان نمیدونستم یلدا کیه و باهاش هم کلام شده بودم اما الان که فهمیدم،بیشتر از قبل برای رفتنش ناراحت شدم.از جا بلند شدم و بعد برداشتن کتاب کوچیک قرآن روی تختم نشستم و سوره یس رو باز کردم.هم برای شادی روح یلدا و هم برای آرامش دل خودم شروع به خوندن سوره یس کردم.

دو سه هفته ای از ورودم به خونه کشوری ها میگذشت و خونه تنها بودم و مشغول تمیزکاری...با خاموش شدن یهویی جارو برقی،مسیر اومده رو برگشتم عقب و هرچی پدال روشن و خاموش رو فشار دادم روشن نشد!

_پووووف...تو چت شد؟سوختی؟

_استاد؟

از جا پریدم

_هیییییی

با هول برگشتم سمت صدا که تو یه جای گرم و مرطوب فرو رفتم،سرمو بلند کردم و یاشار کشوری رو در حالتی که یه حوله دور کمرش و با بالاتنه لخت و موهای نم دار که روی پیشونیش ریخته بود دیدم.این در حالی بود که دوشاخه سیم جاروبرقی

دستش بود!

با هول یه قدم رفتم عقب که پام به سیم جاروبرقی که دوشاخه اس دست یاشار بود گیر کرد و تلویی خوردم و داشتم میفتادم که یاشار به خودش جنبید و دستم رو گرفت و منو بالا کشید.

_بپا شست پات نره تو چشمت!

از ضایع بازی که در آوردم،گونه هام گل انداخت و خودمو زدم به اون راه

_ترسیدم...چرا یهویی میاید؟

نگاه تفریحانه اش رو روی صورتم گردوند لبخند محوی زد.

_ترسیدی؟پنج بار صدات کردم نشنیدی از برق کشیدم!

سیم رو از دستش چنگ زدم

_خب میومد جلوتر که ببینمتون وقتی پشتم به شماست و صدای جارو میاد معلومه که نمیشنوم.

_بله گفتم که شما استادی!

_تیکه میندازید؟

_استادی دیگه استاد خنگ بازی،وقتی دوبار پدال رو فشار میدی روشن نمیشه باید قاعدتا بری سمت پریز برق و دوشاخه رو دوباره به برق بزنی.

@Mehrsar_nevesht

اخمامو در هم کردم و بخاطر اینکه بیشتر ضایع نشم گفتم:

_اصلا شما کی اومدید من نفهمیدم؟

_ببخشید که برای اومدن به خونه خودم باید اجازه بگیرم

_نه خواهش میکنم فقط متوجه اومدنتون نشدم،فکر کردم خونه تنهام

_مشغول تلفن حرف زدن با مادرت بودی ظاهرا که اومدم دیدم داری غذا درست میکنی و با تلفن حرف میزنی نخواستم مزاحم بشم رفتم دوش گرفتم.

_آهان...متوجه اومدنتون نشدم.کارم داشتید که صدا کردید؟

_آره میای پیراهن منو اتوکنی؟هانیه انگار یادش رفته،الانم عجله دارم باید برم بیرون

دوشاخه رو انداختم روی زمین ...

_باشه کدوم لباستون؟

_بیا

راه افتاد سمت اتاق خوابشون و از پشت به بالاتنه برهنه و عضلانیش و چندتا دونه قطره آبی که روی پوستش بود نگاهی کردم و آب دهنمرو قورت دادم،درگاهی اتاقش واستاد و با ندیدن من کنارش برگشت عقب و نگاه خیره ام رو شکار کرد

ابروی راستش پرید بالا و لبخند موذی زد

_نمیای؟

به خودم اومدم و لبم رو تر کردم راه افتادم سمتش

چرا...چرا اومدم.

@Mehrsar_nevesht

جلوی در اتاق ایستادم بعد گرفتن پیراهن از اتاق اومدم بیرون و بعد اتو کردنش برگشتم.

چند تق به در زدم

_بیا تو...

درو باز کردم و با دیدنش که جلو آینه مشغول درست کردن موهاش بود یه دور نگاهم روی بالا تنه برهنه اش گشت زد،نگاهم رو که بالا آوردم متوجه شدم از آینه با لبخندی مغرور داره نگاهم میکنه ،واااای خدایا منو بکش امروز چم شده؟چرا انقدر سوتی میدم؟چرا نگاهم روکنترل نمیکنم؟خاک برسر هیزت ثمین!

اومد جلو و حین حفظ لبخندش دستش رو دراز کرد برای گرفتن پیراهن

_اتو کردی؟

_بله...

_ممنون...

_خواهش میکنم بااجازه...

_برو به کارت برس،منم تا ۵ دقیقه میرم.

_باشه مواظب خودتون باشید...

این دفعه جفت ابروهاش پرید بالا و لبخندش عریض تر شد و با چشمک ریزی و با لحن شیطونی گفت :

_چشم...مواظبم!توام مواظب خودت باش.

@Mehrsar_nevesht

پشت بند حرفش چشمکی زد و تازه فهمیدم که واااای باز سوتی دادم

تندتند سری تکون دادم و از اتاق اومدم بیرون و دویدم سمت آشپزخونه و یدونه محکم کوبیدم تو سرم،عقل کل آخه به تو چه که مواظب خودش هست یا نه!الان پسره فکر میکنه داری بهش نخ میدی چه غلطی داری میکنی؟چرا نگاهم رو از تن و بدن یارو بر نمیداشتم؟وای خدایا منو گاو کن آبرو برام نموند.

*****

در قابلمه خورشت رو گذاشتم تا جا بیفته و مشغول و خیس کردن برنج شدم،بند و بساط سالاد رو گذاشتم روی میز و نشستم روی صندلی و مشغول درست کردن سالاد شدم

_ثمین...

با صدای هانیه که داشت وارد آشپزخونه میشد،برگشتم سمتش

_جانم؟

_بی زحمت برای من فرنی درست میکنی؟من سالاد رو درست میکنم

چاقو رو گذاشتم روی پوستهای کنده شده خیار و از جا بلند شدم

_آره عزیزم درست میکنم،گرسنت شده؟

_هم آره هم اینکه هوس کردم یهو الان تو گوشی یه خانم داشت طرز تهیه اش رو میگفت دلم خواست.

لبخند زدم و بعد برداشتن بطری شیر در یخچال رو بستم

_نی نی شماام میدونه نازش خریدار داره ها هی هوس های خوراکی های خوشمزه میکنه

لبخند زد و حین چیدن گوجه ها روی سالاد گفت:

_آره...سر حاملگی های سری قبل هم همینجوری بودم،همش هوس های عجیب غریب میکردم،حالا خداروشکر که ویار بد ندارم حالت تهوع و اینا!

آرد برنج و شیر رو تندتند هم میزدم که آرد گلوله نشه و با شنیدن حرفش همینجوری که مشغول هم زدن بودم برگشتم سمتش...

_حاملگی های قبلت؟مگه چندمین بار که باردار میشی؟

آه عمیقی کشید و نگاهم کرد

_چهارم

چشمام گرد شد و گفتم:

_خب...پس چیشد؟

_سقط شدن...

_ای وای چرا؟

_رحمم توانایی حمل بچه رو نداره،ضعیف هربار کلی خرج میکنیم مراعات میکنم اما نمیمونن،

هرسری ذوق میکنیم بعد چند مدت ذوقمون کور میشه...

از بغض تو صداش ناراحت شدم و دلم سوخت...

@Mehrsar_nevesht

_عزیزم...ناراحت شدم نمیدونستم،عوضش این دفعه ان شاءالله صحیح و سالم بغلش میگیری انقدر شب بیداری میکشی که به این روزات میخندی.

خندید و گفت:

_خدا از دهنت بشنوه والا!

خندیدم و زیر شیر داغ کن که ازش بخار فرنی بلند میشد رو خاموش کردم و کاسه کوچیک رو از پر کردم و گذاشتم جلوش

_بفرمایید مامان خانم

_آخیش...دستت درد نکنه،چه خوبه که تو هستی ثمین بعد فوت یلدا مامان جون زیاد حال و حوصله نداره منم تنهایی خل میشدم

_نوش جانت...خدا پس به دل تو نگاه کرده

خندید و یه قاشق گذاشت دهنش

_هووووم...خیلی خوشمزه شده بیا بشین بخور توام

_من میل ندارم.بخور تو

هانیه بعد خوردن فرنی و پرحرفی هاش از خاطره های سفرش به یزد و شیراز و اصفهان و خلاصه دور دنیا،رضایت داد یه استراحتی به مغز من بده و با گفتن:

_میرم دوش بگیرم،یک مقدارم میخوابم برای ناهار بیدارم کن

از آشپزخونه رفت بیرون،پووووف سرم رفت !فک خودش خسته نشد؟

@Mehrsar_revesht

گوشیم رو گرفتم دستم و تا اومدن اعضای خونه استراحتی به خودم بدم،سهیلا خانم رفته بود پرو لباس و مردای خونه ام که مشغول کار بودن .

دو هفته ای از برخورد منویاشار میگذره.سعی کردم تو این مدت جلوی چشماش آفتابی نشم که خب خیلی موفق نبودم چون هربار که خونه اس به طریقی کاری به من میسپاره که جلوی چشمش باشم ولی در کل اگر نگاه و لبخندهای منظور دار یاشار رو فاکتور بگیریم،اتفاق خاصی نیفتاده و دیگه مثل روزای اول معذب نیستم و با اعضای خونه اخت گرفتم و از حق نگذریم یاشار کشوری ام این مدت خیلی پا پیچ من نشده و رفتار بدی از خودش نشون نداده.

_کاراتو کردی که نشستی با دوست پسرت چت میکنی؟

با شنیدن صداش از فاصله نزدیک،از جا پریدم و با چشمای گرد شده نگاهش کردم ،این بشر مگه روحه؟چجوری انقدر آروم اومد که متوجه نشدم؟

همین سوال رو که ازش پرسیدم در جواب طبق معمول سر بالا جواب داد و گفت:

_چیه؟ناراحت شدی مچت رو گرفتم؟جا خوردی؟

متاسف از طرز فکر مریض گونه اش نگاهش کردم و گفتم:

_آقای کشوری...مچمرو گرفتید چیه؟مگه دزدی میکردم ؟خب شاید من تو شرایط مناسبی نباشم یهو میاید

با تفریح نگاهم کرد و نشست روی صندلی کاسه خالی شده از فرنی رو برداشت و بو کرد

_هووووم...آره خب اینم حرفیه،ولی اگر یهو نمیومدم که نمیفهمیدم به جای اینکه بلند بشی این ظرف رو بشوری نشستی با دوست پسرت چت میکنی.

نفس عمیقی کشیدم ،گوشی رو گذاشتم روی میز و کاسه رو قاشق رو برداشتم گذاشتم داخل سینک...

_کلا پنج دقیقه ام نمیشه این ظرف مونده روی میز

)آره ارواح عمه ام،فقط یک ساعت زنش داشت فک میزد(

حرفم رو ادامه دادم و گفتم:

_و اینکه من میدونم کارم رو چه زمانی انجام بدم نگران نباشید

سری به نشون متوجه شدن تکون داد و با نگاه خیره اش گفت:

_تازگی ها هرچی میگم یه جوابی داری که بدی!قبلا هول میکردی و به تته پته میفتادی...

پوزخندی از سر تعجب زدم و گفتم:

_من؟...من به تته پته میفتادم؟من اگر حرفی نمیزدم در جواب بی احترامی شما به خاطر این بود که ملاحظه بزرگتر بودنتون رو میکردم و اوایل هم که خب کارم بهتون گیر بود الان میبینم که شما از تلاشتون برای طعنه زدن کم نمیکنید منم ترجیحم این شد که مثل خودتون رفتار کنم.

_چه شجاع...بعدا نمیترسی از کار بی کارت کنم؟

لبخند زدم که بیشتر حرص بخوره و گفتم:

_مهم نیست...مگه قبل از اینکه شرطتون رو قبول کنم بیکار بودم؟سرکار میرفتم و شغلم رو خیلی دوست داشتم.

@Mehrsar_nevesht

_جوابمو ندادی !در صورتی که جواب هر حرفم رو جز یکی،پس یعنی فکرم درست بود نه؟

با شنیدن حرفش که هیچ ربطی به جواب من داد اخم گنگی کردم

_چه جوابی؟چیزی نپرسیدید که!چی درست بود؟

_اینکه با دوست پسرت چت میکردی!

دهنم باز موند از پروییش

_چه فرقی میکنه که کی بود؟

_پس یعنی تایید میکنی که کسی تو زندگیت هست؟

_هرجور دوست دارید میتونید فکر کنید و موضوع اینکه ربط این قضیه به شمارو متوجه نمیشم

لبخند حرصی زد و سرش رو تکون داد و گفت:

_آره...راست میگی به من چه!مامانم و هانیه کجان؟

از خیت شدنش و عوض کردن بحث لبخند محوی زدم

_مادرتون رفتن پرو لباسشون،هانیه خانم رفت دوش بگیره و یه کم بخوابه!

_چیزی هست بیاری من بخورم؟گرسنمه!

_هانیه خانم هوس فرنی کرد درست کردم براش،میخورید داغ کنم براتون؟

_آره،بیار

@Mehrsar_nevesht

تمام مدتی که مشغول داغ کردن فرنی و ریختنش داخل ظرف بودم سنگینی نگاه اش رو حس میکردم،کاسه رو گذاشتم روی میز

_بفرمایید

با قاشق محتوای کاسه رو هم زد و گفت:

_بوش که خوبه...طعش ام باید خوب باشه!حداقل دست پخت خوبی داری این خوبه...

از تعریفش که تلاش میکرد با حفظ غرورش باشه لبخندی زدم و گفتم:

_نوش جان...کاری بود صدام کنید.

گوشیم رو برداشتم و روی کاناپه رو به روی تلویزیون نشستم و قفل گوشی رو باز کردم.

با اومدن پاشاخان و سهیلا خانم از جا بلند شدم

_سلام،خسته نباشید

سهیلا خانم لبخندی زد و نشست روی مبل

_سلام عزیزم...ممنون

پاشا خان در حالی که میرفت سمت اتاق خوابشون گفت:

_سلام دخترم...خوبی بابا جان؟شماام خسته نباشی

از محبت تو صداشون که مشخص بود تظاهر نیست،لبخند زدم و گفتم:

_ممنون...برم براتون چای بیارم

با شنیدن دستت درد نکنه از جفتشون،راه افتادم سمت آشپزخونه و سوال سهیلا خانم رو جواب دادم

@Mehrsar_nevosht

_یاشار کی اومد خونه؟

_حدودا یک ساعت میشه که اومدن

بعد اومدن پاشا خان با لباس های راحتی و خوردن چای پاشا خان گفت:

ثمین خانم...امروز ناهار چی درست کردی برامون؟

_قیمه بادمجون

سرش رو تکون داد و لبخند عمیقی زد،غذا مورد علاقه پاشا خان قیمه بادمجون بود.

_به به...پس بریم بخوریم ناهار رو که قراره امروز دو سه کیلویی اضافه کنیم.

خندیدم و سمت آشپزخونه رفتم برای چیدن میز

_پس الان میز رو میچینم و غذا رو میارم

_دستت درد نکنه بابا جان

بعد چیدن میز و آوردن غذا که سهیلا خانم خودش دیس برنج و ظرفای خورشت خوری رو پر کرد ،نشستن سر میز

_ثمین جان مادر...یاشار و هانیه رو صدا کن بیان ناهار

_چشم

سمت اتاق خوابشون رفتم ،بخاطر بارداری

هانیه و شرایطش وسایل اتاقشون رو منتقل کرده بودن یکی از اتاق های طبقه پایین که تو راه رو کنار پله ها بود.

@Mehrsar_nevesht

بعد زدن چند تق به در و شنیدن صدای یاشار خان در رو باز کردم و با دیدن بالا تنه بدون پوشش اش و شلوار اسلشی که تنش بود مکثی کردم و نگاهم رو به صندل های رو فرشی سورمه ای رنگش دوختم و گفتم:

_سهیلا خانم گفتن که بیام صداتون کنم برای ناهار...

_هانیه خوابه نمیخوره ناهار منم میام الان

سری تکون دادم و در رو بستم راه افتادم سمت آشپزخونه بعد کشیدن غذا برای خودم نشستم پشت میز و مشغول خوردن ناهارم شدم.

ساعت ۷غروب بود که حاضر شدم و بعد خدافظی با پاشاخان و سهیلا خانم در ورودی رو بستم و با دیدن یاشار کشوری که کت و شلوار پوش و مرتب پشت فرمون نشسته بود و منتظر باز شدن در بود،گفتم:

_خدافظ

_کجا میری؟

مکثی کردم و گنگ نگاهش کردم

_بله؟

_میگم کجا میری؟مسیرت کدوم طرفه؟میری خونه؟

_آهان...بله

_بیا بشین برسونمت سر راه

_نه خیلی ممنونم...بفرمایید شما میرم خودم

@Mehrsar_nevesht

_بیا بشین تعارف نکن،همون طرفا یه کاری دارم که میرسونمت مسیرمون یکی تقریبا

_مزاحم نمیشم...

_پووووووف...چقدر تعارف میکنی قرار بود مزاحم باشی که خودم نمیگفتم برسونمت بیا بشین دیر میشه...

حال و حوصله کنار خیابون منتظر تاکسی بودن و خط مترو عوض کردن روندانشتم از خدا خواسته تردید رو کنار گذاشتم و بعد نگاهی سمت ساختمون ماشین رو دور زدم و در کنار جلو رو باز کردم،خب اگر عقب میشستم قطعا اخماش رو تو هم‌میکرد میگفت: «راننده ات که نیستم«

با استشمام بوی ادکلن خنکش که فضا ماشین رو پر کرده بود نفس عمیقی کشیدم و نگاهم رو به گربه تو کوچه دادم که برای شکار یاکریم کمین کرده بود.

_چندسالته؟

با شنیدن صداش نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم:

_۲۴

_دانشگاه نرفتی؟

_تا فوق دیپلم خوندم ،بعدش دیگه ادامه ندادم

_چه رشته ای؟

_حسابداری

_اینکه گفتی قبلا سرکار میرفتی مربوط به رشته ات بود شغلت؟

@Mehrsar_nevesht

از سوالای پشت همش و ندونستن علت پرسیدنش اخم کمرنگی کردم و گفتم:

_نه،مربی مهد کودک بودم

_پس روحیه لطیفی و شخصیت مهربونی داری

_تقریبا،برای چی پرسیدید؟

نگاهم رو به نیم رخش دوختم و منتظر نگاهش کردم و نیم نگاهی سمتم انداخت و نگاهی حواله چشمام کرد...

_همینجوری...

دلم هُری ریخت پایین ! تا به حال چشم تو چشم نشده بودیم و به رنگ چشماش و حتی فرمشون دقت نکرده بودم،از دیدن چشمای کشیده و سیاه اش و مژه های پرپشت مشکی رنگ و نگاه نافذ و تیزش هول شدم و لبم رو تر کردم با دیدن نگاهش روی لبم نگاهم رو گرفتم و از پنجره کنارم بیرون رو نگاه کردم

و سعی کردم با نفس های عمیق و نامحسوس تپش قلبم رو آروم کنم،خاک تو سرم...مگه اولین بارمه میبینیش؟چرا اینجوری شدم یهو؟اینم که تیزه گاف بدم سوژه جدید دادم دستش برای طعنه های جدید

گلوش رو صاف کرد و گفت:

_یه سوال بپرسم؟

با شنیدن صداش آب دهنمو قورت دادم و سرم رو چرخوندم سمتش و نگاهم رو دوختم به یقه کتش،با صدایی که سعی در کنترل لرزشش داشتم گفتم :

_بفرمایید

@Mehrsar_nevesht

_اون پسره که یکی دوباری باهات دیدمش منظورم روز اول تو کلانتری و همون روزی که اومدید برای گرفتن رضایت...

با فهمیدن منظورش که به حسام اشاره میکنم گفتم:

_خب؟

_اون باهات نسبتی داره؟

_پسر داییم ،چطور؟

نگاهی سمتم انداخت و سری تکون داد

_هیچی...همینطوری،فکر کردم که شاید بینتون چیزی باشه محض رفع کنجکاوی پرسیدم.

نیم نگاه کوتاهی انداختم به نیم رخش و گفتم:

_نه...من و حسام با هم خیلی جوریم اما فقط رابطه دختر عمه وپسر دایی همین...

_خوبه...کدوم سمت برم؟

_دیرتون میشه یه وقت،شما کار دارید برید به کارتون برسید منو همینجا پیاده کنید باقی مسیر رو خودم میرم.

_تعارفی هستی چقدر،اگر نمیخواستم که نمیرسوندمت! از کدوم سمت برم؟

_همین خیابون رو بپیچید داخل، دست راست

_جلوی اون در کرم رنگ نگه دارید،ممنون

_اینجاست؟

@Mehrsar_nevesht

خم شد و از پنجره جلو نمای ساختمون رو نگاه کرد،خب انگار به صفاتش باید فضولی رو ام اضافه کنم

_بله،دستتون درد نکنه

از ماشین پیاده شدم ودرو بستم

_خواهش میکنم،بسلامت...

کلمه خداحافظ رو کامل نگفته بودم که چشمام گرد شد،این اینجا چیکار میکرد ؟اونم دقیقا همین الان که منو کشوری رسوند.

بعد یک ماه دقیقا الان باید سروکله اش پیدا میشد؟حسام دولا شده بود از صندلی عقب سویشرتش رو برداره که منو دیده بود و با چشمای گرد شده تو همون حالت مونده بود.

با صدای کشوری به خودم اومدم ونگاهم رو از حسام گرفتم و دوختم به کشوری

_چیزی شده؟

آب دهنم قورت دادم و با صدای لرزون و هول زده گفتم:

_عه...نه...نه شما بفرمایید ممنون،خدافظ...

اخمی کرد و نگاهش رو کنجکاو به اطراف چرخوند که با حسام چشم تو چشم شدن

پوزخندی زد و گفت:

_آهان...حالا فهمیدم چیشد

حسام در ماشینش رو محکم بست و اومد جلو با اخمای در هم و خیلی جدی پرسید:

_میشه بدونم شما اینجا چیکار داری؟با دختر عمه ی من؟چرا باید از ماشین تو پیاده بشه؟

کشوری که متوجه لحن و نگاه عصبی حسام شده بود پوزخندی زد گفت:

_فکر نمیکنم به تو ربطی داشته باشه...

چشمام رو محکم بستم و لبم رو گزیدم ،من میگم این آدم کرم داره!بیا...

حسام با تعجب و لبخند حرصی نگاهش رو بین من و کشوری جا به جا کرد و گفت:

_عه؟خواهر خودتم بود همین نظر رو داشتی؟

اخمای کشوری رفت تو هم و با حرص گفت:

_اولا که حرف دهنت رو بفهم،دوما تاجایی که میدونم ثمین خواهرت نیست که غیرتی میشی...

ابروهای من و حسام از شنیدن اسمم از زبون کشوری پرید بالا،با تعجب نگاهش کردم و با صدای عصبی حسام که مخاطب حرفش من بودم به خودم اومدم.

_ثمین...این چی میگه؟خودت بگو بااین مرده چرا اومدی خونه؟کجا بودی باهاش؟

_این به درخت میگن! بی تربیت

حسام حرصی از جا پرید و دستش رو از شیشه ماشین انداخت به یقه کشوری و گفت:

_ببین عمو من اعصاب ندارما،میزنم فکت رو میارم پایین

از جا پریدم ،دویدم و ماشین رو دور زدم قبل گلاویز شدنشون جلوشون رو بگیرم،بازو حسام رو گرفتم و سعی کردم به عقب هولش بدم

@Mehrsar_nevesht

_حسام...چیکار داری میکنی؟زشته تو در و همسایه، ول کن

کشوری در ماشین رو باز کرد و گفتن:

_غلطای اضافه...تو خیلی بیخود میکنی پسره ی پرو بذار پیاده بشم بعد شاخه و شونه بکش

سعی کرد حسام رو با فشار در ماشین هول عقب که به قولی کم نیاره،در ماشین رو هول دادم و بستم.

_بشین آقا عه...کجا داری پیاده میشی؟بشین برو دیگه دستت درد نکنه رسوندی برو حالا اینجا تو در و همسایه آبرو داریم...

_مگه نمیبینی چجوری داره با من حرف میزنه؟انگار ارث باباش رو خوردم...

حسام بازوم رو کشید عقب و دست انداخت به دستگیره در که در ماشین رو باز کنه و با گفتن:

_اونو که بیخود میکنی،بیا پایین ببینم میخوای چه غلطی کنی

در ماشین رو باز کرد و کشوری ام در رو هول داد و قصد کرد از ماشین پیاده بشه که درو باز هول دادم و بستم.

_آقا...بشین تو ماشین دیگه عه...سریع میخواد پیاده بشه...بشین برو آفرین،حسام توام بس کن دیگه مگه خروس جنگی؟

با حرص و اخم برگشت سمتم و گفت:

_تو هیچی نگو ها...میزنم یکی از من بخوری یکی از دیوار،پیش این مرتیکه چه غلطی میکنی تو؟

@Mehrsar_nevesht

صدای اعتراض کشوری بلند شد

_شعور نداری دیگه دست خودت نیست

برگشتم سمتش و چشمام رو گرد کرد و گفتم:

_واااای...برو دیگه تو!مگه دیرت نشده بود؟

برو افرین ماشینت رو روشن کن برو

نگاهش برگشت سمتم و با مکث نگاهش رو چرخوند تو صورتم و سری تکون داد ماشین رو روشن کرد ،رو کرد سمت حسام و گفت:

_دارم برات

_برو عمو...برو بذار باد بیاد،یه دفعه دیگه اینورا ببینمت خودت میدونی

کشوری دستش رو مثل اینکه مگس مزاحمی رو دور کنه تکون داد،نیم‌نگاهی سمتم انداخت و سرشو به نشونه خدافظی تکون داد و حرکت کرد و رفت...

با کشیده شدن دستم نگاهم رو از مسیر حرکت ماشین گرفتم و دوختم تو صورت حسام

_بیا اینجا ببینم...تو پیش مرتیکه چه غلطی میکردی که از ماشینش پیاده شدی و این ساعت اومدی خونه؟چه سر و سری باهم دارید؟

_چی داری میگی؟چه سر و سری؟من چه کاری میتونم بااون داشته باشم؟

_من چمیدونم ،تو از ماشینش پیاده شدی !بااین مرتیکه چیکار داری؟جواب منو بده سعی نکن بپیچونی چون اون موقع باید به بابات جواب بدی

@Mehrsar_neveshte

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_بیا بریم بالا الان،بعدا حرف میزنیم

_بعدا نداریم...همین الان بگو ببینم قضیه چیه؟

خب مثل اینکه دیگه نمیشه پیچوند چون بدجور گاف دادم

_پیشش کار میکنم

_کار میکنی؟چیکار؟از کی؟تو اصلا چه صنمی بااین داری که پیشش کار میکنی؟چرا انقدر صمیمی پس؟

_کجا صمیمی بودیم؟چرا حرف در میاری؟

_اینکه ثمین صدات میکنه!اینکه بهش میگی تو مگه کاری نداری دیرت شده برو!اینا یعنی چی؟

_بار اولی بود که اسمم رو صدا کرد میخواست حرص تورو در بیاره،منم عصبی بودم حواسم به لحن حرف زدنم نبود

_هه...باشه باور کردم

اخمی کردم و راه افتادم سمت خونه

_من که حرف میزنم باور نمیکنی...پس دیگه به من ربطی نداره،هرجور دوست داری میتونی فکر کنی.

دستم رو کشید و اومد جلوم ایستاد و با اخم زل زد تو چشمام

_ثمین بخدا میزنمتا...جواب منو بده

@Mehrsar_nevesht

_مگه بی صاحابم؟هی میگه میزنم میزنم

_حرف بزن که نزنم

_گفتم که پیشش کار میکنم

_چیکار؟

_خونه اش کار میکنم

چشماش گرد شد و حیرت نگاه کرد

_خدمتکار؟؟؟؟

_آره

_مامان بابات میدونن؟مگه گشنه موندی؟

_مامان میدونه...بابا خبر نداره نمیخوامم بدونه،شرط آزادی بابا از زندان این بود منم قبول کردم

_یعنی چی؟یعنی گفت خدمتکارم بشو رضایت بدم گفتی باشه؟

_آره

_تو بیخود کردی.مگه تو بی صاحبی؟یعنی چی آره؟خودسر تصمیم گرفتی که چی؟

_مامانم در جریان بود،بخاطر بابام اینکارو کردم نخواستم که از دستش بدیم...

_وای ثمین...وای نمیفهممت اصلا!آخه این چه کاری بود تو کردی؟؟؟؟...هنوزم دیر نشده دیگه نمیری!

از لحن دستوریش ابروهام پرید بالا

@Mehrsar_nevesht

_چی؟دیکه نمیرم؟اینو تو تعیین نمیکنی،شرط کردیم به شرط اش عمل کرد منم باید عمل کنم

_جمع کن بابا...مسخره بازی ها چیه؟

_از نظر تو مسخره بازی اما از نظر من نجات جون پدرم...دیگه ام نمیخوام هیچی بشنوم و نمیخوام یه کلمه به کسی حرفی بزنی بخصوص بابام،اگر چیزی بفهمه از چشم تو میبینم

راه افتادم سمت در و زنگ رو فشار دادم

_ثمین...چرا اینجوری میکنی؟من که بدت رو نمیخوام چرا یجوری رفتار میکنی انگار تو طلبکاری؟

_میدونم بدمو نمیخوای...اما این به صلاحه فعلا،تصمیمم رو گرفتم برای دیروز و امروزم نیست نمیخوامم

کسی چیزی بدونه...

با صدای مامان از پشت آیفون گفتم:

_باز کن مامان

درو هول دادم و رفتم داخل تندتند از پله ها رفتم بالا،حسام در و بست و دنبالم دوید و اومد بالا

_ثمین...اشتباه میکنی این راهش نیست،بابات اگر بفهمه هیچ فکر کردی چه حالی میشه؟

@Mehrsar_nevesht

_آره فکر کردم،تا زمانی که بفهمه یجوری قانع اش میکنم...بسه حسام دیگه هیچی نگو لطفا به اندازه کافی خودم اعصابم ریخته بهم

با رسیدن به طبقه خودمون و دیدن مامان جلوی در بحث رو ادامه نداد

*

تو آشپزخونه مشغول تمیز کردن گاز بودم که صدای یاشار به گوشم خورد.

_مامان...به خانم رنجبر بگو برام یه لیوان چای بیاره اتاقم،باید در مورد موضوعی ام باهاش صحبت کنم.

_باشه مامان جان...برو تو میگم بیاد.

تندتند کارم رو انجام دادم و با اومدن سهیلا خانم تو آشپزخونه برگشتم سمتش

_ثمین مادر...یاشار چای میخواد بریز ببر براش انگار باهات کارم داشت.

_چشم

حدس میزدم راجع به اتفاق دیروز میخواد صحبت کنه،سینی به دست پشت در اتاقش مکث کردم و در زدم.

_بیا تو

لیوان چای رو با قندون گذاشتم روی میز

_سهیلا خانم گفتن کارم داشتید!

_آره،بیا بشین...

اشاره کرد به کاناپه زیر پنجره سرتاسری و بلند اتاق...

@Mehrsar_nevesht

نشستم و منتظر موندم‌حرفش رو شروع کنه

_دیشب که اتفاقی نیفتاد؟

_نه...چی مثلا؟

_والا اون قلدر بازی ای که پسر داییت در آورد گفتم لابد دیگه از امروز نمیذاره بیای!صبح دیدم اومدی تعجب کردم!

_چرا نباید بذاره؟خب درسته که خودسر من تصمیم گرفتم و برخلاف نظر خانواده عمل کردم اما حسام برای من نمیتونه تصمیم بگیره

_مطمئنی چیزی بینتون نیست؟

_بله...فقط دختر عمه وپسر دایی،قبلا ام که گفته بودم.

_آره خب...گفته بودی،ولی آخه خیلی بخاطرت عز و جز میکنه!

_خب طبیعی،ما باهم خیلی جوریم غیرتش قبول نمیکنه که در قبال یه شرط من بخوام اینجا کار کنم.

_پس نمیدونسته!

_نه...ولی من یه گلگی دارم ازتون

ابروش پرید بالا و یه چشمش رو ریزتر کرد ،سوالی نگاهم کرد و پرسید:

_گلگی؟از چی؟

@Mehrsar_nevesht

_توقع نداشتم ازتون جلوی حسام بااون لحن باهام حرف بزنید، که باعث سوتفاهم بشه،ما کی تاحالا باهم صمیمی بودیم یا به اسم کوچیک صدا کردیم همدیگرو که جلوی حسام میگید: «ثمین! خواهر تو نیست«

_خب خواهرش نیستی دیگه مگه دروغ گفتم؟

چشمام رو روی هم گذاشتم و نفسم رو محکم دادم بیرون

_آقای کشوری...خوب میدونید منظورم چیه،از لحن صمیمی و صدا کردن اسمم من میگم.

_خب چیشد حالا مگه؟توام صمیمی حرف زدی فکر نکن حواسم نبود!

_من عصبی بودم،به حرفم توجهی نمیکردید از دهنم پرید.

_خب منم از دهنم پرید پس...

کلافه نگاهش کردم و از دیدن نگاه تفریحانه اش و پوزخند کنار لبش بیشتر حرصی شدم.

_آقای کشوری...اصلا کارتون درست نبود من که میدونم از قصد اینکارو کردید که حرص حسام رو در بیارید.

_خب دیگه...خودتم که میدونی پس منظوری نداشتم رویابافی نکن

چشمام برق زد و ابروهام پرید بالا

_رویا بافی؟با چی؟یا بهتر بگم با کی؟

_من!

@Mehrsar_nevesht

از جا بلند شدم و با حرص لب زدم

_حرفتون خیلی زشته...اگر یه نفر اینو بشنوه چه فکری راجع به من میکنه؟

_شوخی کردم،حرص نخور حالا!فردا هانیه وقت دکتر داره گفتم بیای که هم راجع به دیروز بپرسم هم ازت بخوام که توباهاش بری.

_باشه...اما چرا من؟

_همینجوری...من یه قرار مهم دارم اون ساعت و مامان ام قراره ناهار خونه یسنا باشه.

یسنا خواهر بزرگترشون،که ۳ سالی میشه ازدواج کرده بود، کرج زندگی میکرد و آخر هفته ها میومد اینجا ،دیده بودمش و مثل باقی اعضای خانواده مهربون و خونگرم بود .

_باشه...باهاش میرم .

_ممنون

_میتونم برم؟

_آره...برو به کارت برس.

تو مطب دکتر نشسته بودیم و منتظر بودیم که اسم هانیه رو صدا کنن،از استرس پاهاش رو تند تند تکون میداد و پوست لبش رو میکند.

دستم رو گذاشتم روی پاش و حرکتش رو ثابت نگه داشتم...

_هانیه...چته دختر آروم باش،استرس برات خوب نیستا،هیچ حواست هست؟

_وای ثمین...دلشوره دارم هربار میام دکتر نگرانم که مبادا الان بگن بچه مشکل داره یا یه اتفاقی افتاده...

@Mehrsar_nevesht

_توکل کن به خدا...ناامید نباش هیچی نیست همه چی خوب پیش میره

_خدا از دهنت بشنوه...

با خوندن اسم هانیه سرپا شد و دست منو ام کشید

_پاشو دیگه چرا نشستی؟

_من دیگه کجا بیام تو؟برو خودت زشته من بیام

_بیا دیگه توروخدا...بودنت دلگرمی میده بهم بعدشم زشت چیه این همه آدم با شوهراشون میرن تو

_اکی میگی شوهراشون،من مگه شوهرتم؟

_هرچی حالا بیا دیگه

_خیلی خب،بریم

راه افتادیم سمت اتاق دکتر و بعد چند تق به در وارد شدیم بعد سلام و احوال پرسی نشستیم رو خانم دکتر به هانیه پرسید:

_خوبی؟اذیت نیستی دیگه؟

_والا بد نیستم ولی چند روزه لکه بینی دارم و بیشترم شده این اواخر خونریزی دارم کامل

_دردم داری؟

_بله

@Mehrsar_nevesht

با تعجب نگاهش میکردم،چرا پس این مدت حرفی نزده بود؟اصلا حالتهایی رو نداشت که انگار درد داره یا عادی نیست...

_از کی اینجوری هستی؟

_دو هفته میشه

برق از چشمام پرید و دکتر با تعجب نگاهی به من کرد و بعد رو به هانیه کرد و با اخم گفت:

_دو هفته؟بعد تو الان میای؟دختر تو مگه از اوضاع خودت خبر نداری؟چرا سهل انگاری میکنی؟

هانیه با صدای لرزون جواب داد

_آخه خانم دکتر میترسم...میترسم که نکنه اینم طوریش بشه

_خب دختر خوب حتی اگر قرار باشه چیزی بشه با نیومدن و نگفتن تو جلوی اتفاق رو نمیگیری فقط بدتر مبکنی اوضاع رو هم اوضاع خودت هم اوضاع اون جنین بی گناهت رو

رو کرد سمت منو پرسید:

_شما خواهرشی؟

نگاهی به هانیه کردم که از شدت نگرانی اشکش در اومده بود و گفتم:

_نه...دوستشم

_چرا زودتر مجبورش نکردید که بیاد؟

کف دستامو سمت سقف گرفتم و شونه هام رو انداختم بالا

_والا خانم دکتر من اصلا خبر نداشتم...نه تنها من بعید میدونم همسرش ام خبر داشته باشه،چون اگر خبر داشت نمیذاشت که هانیه دست روی دست بذاره...

نفس عمیقی کشید و از جا بلند شد

_خیلی خب...پاشو بیا اینجا یه سونو بگیرم ازت ببینم اوضاع چجوری،گریه نکن حالا

هانیه از جا بلند شد و نگاه نگرانی به من کرد و چشمام رو به نشونه دلگرمی گذاشتم روی هم ولبخند زدم ولی خدا میدونه که با گفته های هانیه منم نگران شده بودم و دلم آشوب بود...

سونو گرافی انجام شد و هانیه با استرس و صدای پر از بغض پرسید:

_خانم دکتر حالش خوبه مگه نه؟

خانم دکتر نگاه سرزنش آمیزی حواله هانیه کرد و گفت:

_خودت چی فکر میکنی؟

_فکر میکنم مرده

گفت و زد زیر گریه با نگرانی از جا بلند شدم و رفتم سمت هانیه دستش رو گرفتم وسوالی به خانم دکتر نگاه کردم و سری از روی تاسف تکون داد ،اشک تو چشمام جمع شد و دست هانیه رو محکم فشار دادم

_هانیه...آخه دختر خوب چی بگم بهت؟ابن چه کار بود کردی؟

دستاشو از روی صورتش برداشت و صورت خیس از اشک گفت:

@Mehrsar_nevesht

_فقط ترسیدم...خواستم اینو نگهش دارم.

خانم دکتر از جا بلند شد و دستکش هاش رو انداخت سطل زباله و دستش رو زد به کمرش

_اینجوری میخواستی مواظبش باشی؟تو که قبلا تجربه اش رو داشتی میدونستی ممکن بازم اتفاقی بیفته ،فقط من نمیفهمم واقعا چی فکر کردی با خودت که نیومدی دکتر و حرفی نزدی ودرد رو تحمل کردی که حفظ کنی بچه رو؟دقیقا کدوم بچه رو؟اگر همون تایم میومدی آره میشد کاری کرد اما الان دیگه دیره فقط ممکن بااین کار که یک هفته تمام یه جنین مرده رو تو شکمت حمل کردی به سلامتی خودت آسیب بزنی،همین...

با ناراحتی نگاهم رو بینشون گردونم و خم شدم و هانیه دراز کشیده روی تخت رو بغل کردم و با صدای بلندتری گریه اش آزاد شد

_هیش...جانم ...هانیه جان آروم باش کاری که شده وقت زیاد داری بازم بچه دار میشی

_ثمین...ثمین اگر یاشار بفهمه چیکار کردم و پنهان کردم دیکه تو صورتم نگاه نمیکنه، اون موقع منو مقصر مرگ بچه اش میدونه

کتفش رو نوازش کردم و اشکاش رو پاک کردم

_این چه حرفیه...بچه توام بوده بعدشم تو که از قصد اینکارو نکردی،بعید بدونم انقدر کوته فکر باشه دیگه

سرش رو تندتند تکون داد و گفت:

@Mehrsar_neveshت

_نه...نه من مقصرم،اگر زودتر میگفتم یا میومدم دکتر اینجوری نمیشد،همش بهم میگفت انقدر راه نرو هرچی میخوای صدا کن بیارن برات یه اتفاقی بیفته من از چشم تو میبینم رعایت نمیکنی حالا چه برسه اینکه بفهمه درد و خونریزی داشتم و نگفتم...

از شنیدن این حرف نگرانی به منم سرایت کرد و از عکس العمل یاشار کشوری مرد جدی و مغروری که با طعنه هاش تا ناکجا آبادت رو میسوزوند ترسیدم.

بعد چند دقیقه که گذشت

با صدای خانم دکتر هانیه رو از خودم جدا کردم و صاف ایستادم

_کمکش کن خودش رو تمیز کنه و لباساش رومرتب کنه،نامه بستری اورژانسی اش رو نوشتم برید بیمارستان زنگ بزنید همسرش بیاد منم لباسم رو عوض کنم و مریض هارو بفرستم برن پشتتون میام بیمارستان،زودتر باید بری اتاق عمل برای کورتاژ...

چند برگ دستمال کاغذی برداشتم و شکم هانیه رو تمیز کردم ،هانیه با گریه گفت:

_خانم دکتر امیدی نیست یعنی دیگه؟

با غصه نگاهش کردم و خانم‌دکتر با تشر گفت:

_امید چی؟قلب جنین از کار افتاده،اگر زودتر میومدی آره امیدی بود الان که کار از کار گذشته

کمک هانیه لباس رو مرتب رو کردم و نشوندمش رو تخت کفشش رو پاش کرد و گفت:

_میشه حداقل به همسرم نگید که این مدت درد داشتم ونگفتم؟

اشکش چکید و تا روی لبش اومد

_متاسفم...نه نمیتونم پنهان کنم،الان زودتر کاراتون رو کنید راه بیفتید

@Mehrsar_nevesht

بعد برداشتن پرونده پزشکی و نامه هانیه و خدافظی از دکتر که قرار بود کمتر از یک ساعت دیگه دوباره تو بیمارستان همدیگر رو ببینیم،زیر نگاه ترحم آمیز بیمارا از مطب بیرون اومدیم و منتظر اومدن آسانسور تو طبقه هشتم شدیم.

زیر چشمی نگاهی به هانیه ماتم گرفته کردم و نفس عمیقی کشیدم گلوم رو صاف کردم

_هانیه...چیکار میکنی؟میخوای اول با آقا یاشار حرف بزنی بعد بریم بیمارستان؟

سرش رو به نشونه نه انداخت بالا و گفت:

_نمیخواد...اسنپ بگیر مستقیم بریم بیمارستان،تا اون برسه حداقل من اتاق عمل باشم که نبینه منو تا در بیام از اتاق عمل شاید آروم تر شده باشه...

نگاه مضطربی بهم انداخت و با رنگ پریده و چشمای خیس گفت:

_هان؟آروم تر میشه تا اون موقع مگه نه؟

پووووف...دختره بیچاره خودشم نمیتونست رفتار شوهرش رو حدس بزنه شایدم میتونست و میخواست به خودش دلگرمی بده!

لبخند محوی زدم و دستش رو محکم فشار دادم

_آره...آروم تر میشه

اما جفتمون میدونستیم از این خبرا نیست ،امروز داستان داریم...

با رسیدن آسانسور تو طبقه و باز شدن در وارد شدیم و دکمه همکف رو فشار دادم...

@Mehrsar_nevesht

با رسیدن جلوی بیمارستان پیاده شدیم و دست لرزون هانیه رو گرفتم و رفتیم سمت پذیرش،هانیه رو نشوندم روی صندلی و خودم برای کارای بستریش رفتم...دل تو دلم از استرس و نگرانی الان شوهر عنقش بفهمه خودسر بدون اینکه اطلاع بدیم اومدیم اینجا بدتر آتیشی میشه بالاخره هرچی باشه حرف زن و بچه اشِ ...

_سلام خانم خسته نباشید،نامه بستری اورژانسی داریم از دکتر

_سلام...ممنون ببینم نامه رو،بستری برای چه کاری؟

حین در آوردن نامه از پوشه ی پرونده های پزشکی

گفتم:

_کورتاژ

نامه رو دادم بهش و بعد خوندن نامه گفت:

_برای خودتون؟

_نه برای دوستم...اوناهاش اونجا نشسته

با دستم هانیه وا رفته از گریه رو روی صندلی های آهنی نقره ای رنگ نشون دادم

_بسیار خب،برید اون قسمت برای تشکیل پرونده و بعدش راهنماییتون میکنن کجا برید

_ممنون

بعد گرفتن نامه از مسئول پذیرش رفتم سمت هانیه و زیر کتفتش رو گرفتم و صداش کردم

@Mehrsar_nevesht

_هانیه...پاشو بریم کارای بستریت رو بکنیم

نیم ساعتی زمان برد تا پرونده تشکیل بشه و با هانیه وارد بخش بشیم و داخل اتاقش مستقر بشه ،تو این مدت هربار که گفتم با یاشار تماس بگیر بهش خبر بده گفت زوده فعلا،از یک دنده بودنش حرصم گرفته بود خدا درو تخته روجور کرده زن و شوهر لنگه هم لجبازن!

معنی زود بودن رو به گمونم هانیه درک نمیکرد که بعد دو هفته پنهان کاری و الانم حتی تو بیمارستان اسمش رو زود بودن میذاشت و نمیدونست بدتر هیزم میریزه تو آتش شوهرش،هرچند شایدم میدونست و از ترسش میخواست کمی زمان بخره که البته گزینه آخر بیشتر تو عقل میگنجید.

بعد از اینکه آنژیو کت رو به دست هانیه وصل کردن،گان و کلاه اتاق عمل رو دادن بهش و گفتن تا نیم ساعت دیگه میره اتاق عمل رو کرد بهم و با صدای ضعیف و رنگ پریده گفت:

_ثمین...حالا زنگ بزن به یاشار بگو بیاد رضایت بده برم اتاق عمل

_من زنگ بزنم؟

_آره...من نمیتونم باهاش حرف بزنم الان،تو بهش زنگ بزن لطفا...

گوشیم رو از کیفم در آوردم و اسم keshvari رو پیدا کردم و انگشتم رو زدم روی اسمش و گوشی رو گذاشتم در گوشیم و رو به نگاه نگران هانیه پلکی زدم

_بله؟

_الو...سلام آقای کشوری،ثمینم...

@Mehrsar_neveshti

_سلام...شناختم چیزی شده؟کارتون تموم نشده هنوز؟

گلوم رو صاف کردم و آب دهنم رو قورت دادم با لحن آرومی گفتم:

_نه کارمون که هنوز تموم نشده...ولی...راستش...چیزه...میشه شما بیاید بیمارستان امید؟

صدای متعجب و جدیش اومد

_اونجا برای چی؟چیزی شده؟تصادف کردید؟هانیه خوبه؟

_نه نه نه... تصادف نکردیم خوبیم،راستش دکتر هانیه برگه داد برای بستری

_چرا؟چیزی شده؟

_راستش...بچه...سقط شده

پشت خط سکوت شد و با نگاهی به تلفن دیدم که هنوز پشت خطِ،بنده خدا جا خورده خب...

_آقای کشوری...

نفس عمیقی کشید و با لحن آروم و ناراحتی گفت:

_بله...

_کی میاید؟تا کمتر از نیم ساعت دیگه هانیه رو میبرن اتاق عمل لازمه ک باشید و رضایت بدید...

_اتاق عمل برای چی؟دفعه های پیش اتاق عمل نمیرفت،اصلا خودش کجاست؟چرا خودش زنگ نزده؟

@Mehrsar_nevesht

_خودش داره گریه میکنه!گفت نمیتونه حرف بزنه من زنگ بزنم...دکترش گفت:«باید کورتاژ بشه«

_خیلی خب...من راه افتادم دارم میام

_باشه...میبینمتون فعلا

_فعلا

بعد قطع تماس نگاهی به هانیه کردم و با چونه لرزون گفت:

_چی گفت؟

_هیچی...شنیدی که،راه افتاد...

هنوز یاشار کشوری نرسیده بود که اومدن دنبال هانیه و بردنش اتاق عمل ،داخل اتاق روی صندلی کنار تخت هانیه نشسته بودم که چند تق به در خورد و یاشار وارد اتاق شد،نگاهی به دور اتاق انداخت...

_هانیه کو؟

از جا بلند شدم

_سلام...بردنش اتاق عمل

چنگی تو موهاش زد و نفسش رو محکم داد بیرون،پریشونی و کلافگی از ظاهرش میریخت

_چرا زودتر زنگ نزدید بهم؟اصلا چیشد یهو؟چرا اتاق عمل؟

@Mehrsar_nevesht

_تا بیایم بیمارستان و کارای پذیرش رو انجام بدیم زمان برد،دیگه به محض اینکه بستری شد زنگ‌زدم من

_اتاق عمل چرا بردنش حالا؟سری های پیش سابقه نداشت ببرنش اتاق عمل

_جنین دفع نشده بود،دکترش گفت باید کورتاژ بشه

دلم برای نگاه غمگینمش سوخت،نشست لبه تخت و با نگاه ماتم گرفته گفت:

_مگه میشه؟خب اگر سقط شده باید دفع میشد دیگه،سری های قبل هرسری همینجوری شد.

چی شده که دفع نشده؟یعنی خیلی وقته که سقط شده؟خب اگر سقط شده باید یه علائمی داشت دیگه هان؟

خب ظاهرا این آدم تیزتر از این حرفا بود و خودش یه بویایی برده بوده،شایدم به دانسته هاش از تجربه سقط های قبلی اطلاعاتی داره

سری به چپ و راست تکون دادم و لب زدم

_من نمیدونم...

_پووووف...اصلا چرا همون مطب که بودید زنگ نزدید بهم؟

_هانیه گفت:«بیایم بیمارستان،بعد زنگ بزنیم«

نگاه متعجب و مو شکافانه اش زوم صورتم شد و گفت:

_یه چیزی رو نمیگی...اون چیه؟اونو بگو

@Mehrsar_nevesht

_وا...چیو نمیگم؟چیزی برای قایم کردن نیست که ،همش همین بود که گفتم حالا صبر کنید خود هانیه بیاد توضیح میده

_قشنگ دقیق بگو دکتر چی گفت؟

_قلب جنین چند روزی میشده از کار افتاده بوده،دستور بستری اورژانسی داد

_کی بردنش اتاق عمل؟

نگاهی به ساعت کردم و گفتم:

_بیست دیقه شده دیگه الان...

از جا بلند شد رو بهم گفت:

_برم بپرسم ببینم کی میارنش از اتاق عمل و چی خوبه براش بخرم بخوره،میام الان...تو چیزی لازم نداری؟

_نه...مرسی...

سری تکون داد با گفتن الان برمیگردم از در رفت بیرون. از پشت قامت کشیده و قد بلندش رو نگاه میکردم...این آدم،آدم دیروز و پریروز نیست !غصه و حسرت از نگاهش میباره،بنده خدا اگر بفهمه زنش دو هفته قایم کرده و حرف نزده محشر کبری میکنه ،

دلم برای هانیه سوخت.غم بچه اش یه طرف استرس برخورد شوهرش یه طرف...خدایا به خیر بگذرون...

نیم ساعتی از رفتن یاشار گذشته بود که در اتاق باز شد و با ظاهری آشفته تر از قبل و اعصابی داغون تو درگاه ظاهر شد، با دیدن حالت عصبی و جدی نگاهش،با استرس از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

@Mehrsar_nevesht

_چیزی شده؟هانیه خوبه؟

_رک و راست بگو ببینم دکتر چی گفت؟

_گفتم که بهتون...

_اونایی که گفتی به درد من نمیخوره،یه چیزایی رو نگفتی !اونارو بگو

_همش همونا بود که گفتم...

_پس دکترش چی میگه؟میگه که دو هفته بوده درد و لک داشته ولی هیچی نگفته که بچه رو نگه داره آره؟

آخ...پس فهمیده بود که اینجوری انبار باروت شده بود،بیچاره هانیه...

_آره...من حرفی نزدم که از خودش بشنوید...

پوزخندی زدی و موهاش رو چنگ زد و دورش خودش چرخید.

_هه...وای خدایا باورم نمیشه...از من موضوع به این مهمی رو پنهان کرده بود که بچه رو نگه داره؟عقلش کجا رفته این زن؟اگه خودش اتفاقی براش میفتاد چی؟چرا آخه نگفت؟

دلیل نگفتنش چی بوده که گذاشته بچه راحت سقط بشه،اونه که داره مغز منو میخوره...

_من نمیدونم...منم تو مطب فهمیدم که درد داشته و نگفته.دکترش باهاش دعوا کرد و منم گفتم بهش که کارش اشتباه بوده.

یقه پیراهنش رو چنگی زد و از خودش فاصله داد و نفس های عمیق و پشت هم کشید

@Mehrsar_nevesht

با دیدن حالت نگاهش و رنگ و روی کبود شده اش ترسیدم و با هول یکی دو قدم سمتش برداشتم و تو فاصله کم ازش ایستادم و صداش کردم...

_آقای کشوری؟حالتون خوبه؟

با دست اشاره کرد که با صدایی که از ته چاه در میومد لب زد:

_دارم...خفه...میشم...

دویدم صندلی رو آوردم نزدیک و گفتم:

_بیاید...بیاید بشینید اینجا من برم بگم پرستار بیاد فشارتون رو بگیره...

اومدم از کنارش رد بشم،با تلویی که خورد و سرش رو گرفت بازوش رو گرفتم،کشوندمش سمت صندلی

_هیییییی...بشینید اینجا،خوبید؟

با چشمای بسته سری به نشونه مثبت تکون داد،هرچند که مشخص بود حالش اصلا خوب نیست...

دکمه دستگاه پیجر پرستار رو زدم و رفتم سمت پنجره،پرده ها زدم کنار و پنجره رو باز کردم

در باز شد وپرستار اومد داخل

_کارم داشتید؟جانم؟

_بله...میشه بی زحمت بیاید فشار ایشون رو بگیرید سرش گیج میره حالت خفگی داره

نگاهی به یاشار کشوری انداخت و بیرون رفت.

بعد برگشت پرستار و گرفتن فشارش، مشخص شد فشار بالایی داره و با دادن یه قرص فشار و زدن سِرُم از اتاق بیرون رفت.

بعد گذشت یک ربع سمتش رفتم.روی تخت دراز کشیده بود

_حالتون بهتره؟

با صدای خش داری گفت:

_خوبم...

_چیزی میخورید بیارم؟

سرش رو به چپ و راست تکون داد و نگاهی به سرم دستش انداخت که قطره های آخرش بود

_بگو بیان اینو در بیارن...

سری تکون دادم و دکمه پیجر رو زدم.

بعد اومدن پرستار و در آوردن سرم از جا بلند شد و لبه تخت نشست.

_ثمین...

با شنیدم اسمم از زبونش اونم انقدر صمیمی تعجب کردم و ابروهام بالا پرید.

_بله...

_حالم خیلی خرابه...فکر اینکه چرا پنهان کرده و یک کلمه حرف نزده داره روانیم میکنه.واقعا با خودش چی فکر کرده که حرف نزده؟چرا پنهان کرده درد و مشکلش رو که بچم بمیره؟

@Mehrsar_nevesht

_آروم باشید...اونم دلایل خودش رو داره بالاخره...بذارید حالش که بهتر شد ازش بپرسید.الان اونم حال درستی نداره.

_یه چیزی مثل خوره داره مغزمو میخوره ثمین ...

دوست ندارم به این چیزا فکر کنم اما از ذهنم بیرون نمیره...همش باخودم میگم نکنه اصلا بچه من نبوده که...

دلم هُری ریخت.پریدم میون حرفش...

_ادامه ندید لطفا...هانیه بفهمه همچین فکری درموردش دارید دلش میشکنه.همین الانشم کلی غصه بچه اتون رو میخوره، هانیه خودش که از قصد بچه رو سقط نکرده فقط بنا به یه ترس مادرانه و غریزی میدونسته انگار بچه سقط شده یا میشه که نمیخواسته بیاد دکتر و بشنوه از دست دادن بچه ۴ ماهش رو...من مادر نیستم اما مادر دارم حس مادرانه و پدرانه زمین تا آسمون فرق داره.مادرا سر بچه هاشون بی منطق میشن هانیه ام همینطور...وگرنه دوست داشت بچه اش رو چقدر گریه کرد،ترسید و لرزید از عکس العمل شما...هانیه آدم این کارا و چیزایی که تو فکر شماست نیست من چندماهه دارم باهاش زندگی میکنم میتونم قسم بخورم که بچه خودتون بوده

هیچ وقت هیچ حرکت مشکوکی ازش ندیدم من بعدا شرمندگیش میمونه برای خودتون...بچه اولتون نبوده که سقط شده!سابقه چندین سقط دیگه رو ام داشته چون رحمش توانایی نداره اینم مثل اون...بااین فکرا ذهن آشفته خودتون رو آشفته تر نکنید لطفا...

تمام مدت سرش پایین بود و زل زده بود به کتونی هام...سرشو بلند کرد نگاهش به نسبت قبل آروم تر شده و رنگش به حالت عادی برگشته بود از اون تندتند نفس

@Mehrsar_nevesht

کشیدنش خبری نبود انگار فقط الان غم نبود بچه اش و سهل انگاری زنش تو فکرش بود و از اون افکار مالیخولیایی خبری نبود.زل زده بودیم به صورت هم...داشتم حالت نگاه و فکرش رو تجزیه میکردم اما علت وجب به وجب سانت زدن اعضای صورتم با نگاهشو نمیدونستم...

لبامو چفت هم کردم و نفسمو فوت کردم بیرون... گوشه شالمو مرتب کردم و زدم پشت گوشم...

نگاهش رد دستمو دنبال کرد و نفس عمیقی کشید...

_مرسی...آروم تر شدم با حرفات...اما میدونی تو مرد نیستی نمیتونی منو درک کنی چندساله تو حسرت بچه دارم میسوزم اما هربار نمیشه...این دفعه سن بچه ام بیشتر بود به نسبت قبل بیشتر باهاش اخت گرفته بودم امیدوار بودم که دنیا میاد اگر سر ترس مسخره یا بقول تو غریزی یا چبدونم مادرانه،عاقلانه تصمیم میگرفت احتمال زیاد میشد حفظ کرد بچه رو چون از سن خطر سقط گذشته بوده...اینو دکترش گفت.

سرمو تکون دادم و نگاهمو از صورتش گرفتم و بند ساعت دستمو مرتب کردم...

_قسمت این بوده...گاهی اتفاقای بد دلیلی داره که ما ازش بی خبریم بعدا حکمتش رو میفهمم که میبینیم این اتفاق بد بهترینی بوده که میتونسته پیش بیاد...ممکن بود دنیا میومد بعدا از دنیا میرفت،یا چبدونم دچار نقص بود.اونجوری بیشتر اذیت میشدید پس توکل کنید به خدا...بازم بچه دار میشید...

پوزخندی زد و سرشو تکون داد...

_بعید میدونم دیگه بچه دار بشیم...یه آرزوی محاله دیگه بغل کردن بچه ام...

اخمی کردم و موهای مشکی و براقش رو که مثل مخمل بود نگاه کردم...

_این چه حرفیه؟معلومه که میشه چرا انقدر ناامید؟

_حرف من نیست.دکتر گفت که...

همین بین در باز شد و هانیه روی تخت چرخ دار که توسط بهیار هول داده میشد وارد اتاق شد.با دیدن هانیه از روی تخت اومد پایین و رفت گوشه دیوار ایستاد و به جا به جایی هانیه توسط بهیار نگاه کرد...

گوشه ای ایستاده بودم و نگاهم رو بینشون جا به جا میکردم...اخمای یاشار تو هم رفته بود و رنگ پوستش دوباره تیره تر شده بود...انگار با دیدن هانیه دوباره بهم ریخته بود...

بعد رفتن بهیار و پرستار بعد توصیه های لازم هانیه با حالت منگ نگاهی تو اتاق گردوند و با دیدن شوهرش گوشه دیوار اشکی از چشمش ریخت.

رفتم جلو و دستشو گرفتم و نوازش کردم...

_هانیه...خوبی؟درد نداری؟

جوابم رو نداد و نگاهش رو از روی شوهرش برنداشت.با شنیدن صداش حین صدا کردن شوهرش دلم برای التماس تو نگاهش سوخت...

_یاشار...

نگاهی سمت یاشار انداختم. جدی و عصبی با حفظ اخم و نگاه غمگینش خیره هانیه بود...

_یاشار...توروخدا یه چیزی بگواشنیدی چیشده نه؟توام فکر میکنی من مقصرم؟

_پس خودتم فکر میکنی خودت مقصری نه؟

با شنیدن خش دار وگرفته شوهرش،گریه هاش شدت گرفت.

_بخدا از قصد نبود...ترسیدم که نکنه از دستش بدیم خواستم حفظش کنم...

یاشار چند قدم جلوتر اومد و سعی کردم دستم رو از دست هانیه بیرون بکشم که دستم رو محکم تر نگه داشت و فشار ریزی به دستم وارد کرد.فهمیدم داره بهم اشاره میکنه منو بااین مرد عصبی تنها نذار...

یاشار خم شد تو صورت هانیه و با لحن محکم و صدای بلند گفت:

_آفرین...الان خیلی خوب حفظش کردی،جوری حفظش کردی که ممکن دیگه بچه دار نشی!اینو میدونی دیگه خودت مگه نه؟چون دکترت صددرصد بهت گفته،چی فکر کردی با خودت که دو هفته درد و خونریزی و تحمل کردی و جیکت در نیومد؟مگه بچه ای؟مگه تجربه اولت بود؟اگر میگفتی ممکن بود که این اتفاق نیفته!میشد که جلوش رو گرفت،اما تو چیکار کردی؟لال شدی!میدونی این کارت هیچ فرقی با قتل نداره؟خواستی یه کاری کنی بچه رو نگه داری،ولی در اصل باعث مرگش شدی!هیچ کدوم از اون سه تا بارداری قبلت به چهارماهگی نرسیده بود!میدونی یعنی چی؟یعنی اینکه اگر فقط زودتر حرف میزدی ممکن بود با تغییر دادن دوز داروهات هیچ اتفاقی نیفته،اینا رو من نمیگما دکترت میگه...بارداری های قبل ربطی به تو نداشت نمیموندن اکی اما این!مقصرش فقط و فقط خود تویی ...بخاطر سهل انگاری هات،بخاطر پنهان کاری هات،بهت گفته بودم که اگر اتفاقی بیفته از چشم تو میبینم چون اصلا مراعات نمیکنی،گفته بودم یا نگفته بودم؟هان؟

با استرس و نگرانی نگاهم بین یاشار و هانیه در گردش بود،هانیه مثل بید میلرزید،اشک میریخت و به یاشار زل زده بود.

یاشار با اخم و نگاه عصبی منتظر به هانیه زل زده بود.

با شنیدن داد بلند یاشار من و هانیه از جا پریدیم و هانیه با صدای بلند گریه اش رو آزاد کرد.

_بهت گفته بودم اتفاقی بیفته تو رو مقصر میدونم یا نه؟هان؟مگه با تو نیستم؟چه خاکی به سرمون کردی؟دیگه بچه دار نمیشی،نفهم!

کلمه آخرش رو با فریاد گفت.با هول به در نگاه کردم و دستم رو از دست هانیه بیرون کشیدم.یاشار علنا روی هانیه خیمه زده بود و به فاصله دوبند انگشت از صورتش فریاد میزد...

هانیه در همون حین که مثل ابر بهار اشک میریخت تو اون حال و هوا با صدای لرزون و لکنت گفت:

_چرا میگی بچه دار نمیشم؟چرا نمیگی بچه دار نمیشیم؟

چشمامو روی هم گذاشتم و لبمو گزیدم،دختره دیوانه الان تو این موقعیت حرف چیو میزنی آخه؟از طرز جمله بندی ایراد میگیری؟

با صدای یاشار چشمامو باز کردم.با نگاه ناباور مثل اینکه یه آدم دیوونه رو داره میبینه لبخند حرص روی لبش بود و با حرص و تمسخر گفت:

_تو خلی؟

انگشت اشاره اش رو کوبوند روی شقیقه هانیه و ادامه داد:

_عقل تو سرت نیست؟من چی میگم تو چی میگی؟میگم دیگه نمیتونی حامله بشی تو میگی چرا میگم تو؟نمیگم ما؟من مگه حامله میشم؟مردم من احمق...

@Mehrsar_nevesht

خدا منو ببخشه تو اون آشفته بازار از تصور حامله بودن یاشار خندم گرفت.دستمو به بهانه خاروندن پشت لبم آوردم بالا که با شنیدن کلمه آخرش که با فریاد همراه بود مقصد دستمو تغییر دادم و انداختم دور بازوش رو سعی کردم به سمت عقب بکشمش...با صدای آروم و لحنی که سعی داشتم به آرامش دعوتش کنم گفتم:

_آقای کشوری...اینجا بیمارستان!میان بیرونمون میکنن ها،آروم تر لطفا همین الان از زیر سرم اومدید بیرون...هانیه ام حالش خوش نیست...

با نفس نفس به هانیه نگاه میکرد و یکی دو قدم اومد عقب تر

_گند زدی...گند!

در اتاق باز شد و پرستار داخل اومد،با دیدن جو سنگین اتاق و گریه هانیه مکثی کرد و نگاهش رو روی صورتمون گردوند و رفت سمت هانیه...

_خوبی؟درد داری؟

هانیه با گریه کفت:

_آره...

بعد گرفتن فشار هانیه گفت:

_طبیعی...الان برات یه مسکن میزنم خوابت میکنه،اما بیدار که بشی حالت خیلی بهتره!تا چندساعت نباید چیزی بخوری...

بعد زدن سرم و تزریق آمپول از اتاق رفت بیرون و در رو بست.

با نگاه سنگین هانیه به سمتی من و یاشار ایستاده بودیم،رد نگاهش رو دنبال کردم و رسیدم به بازوی یاشار که هنوز تو دستم بود!

@Mehrsar_nevesht

تازه فهمیدم از اون موقع دست یاشار تو دستم بوده و به فاصله ۵ سانتی از هم ایستادیم بدون اینکه هرکدوم تلاشی کنیم برای فاصله گرفتن ازهم...

با هول دستم رو عقب کشیدم و یاشار با تکون خوردن دستش برگشت و با حالت سوالی نگاهم کرد،فهمیدم حتی خود یاشار ام متوجه این نزدیکی نبوده...

با بلند شدن به موقع صدای زنگ گوشیش نگاهشو ازم گرفت و از اتاق بیرون رفت.

رفتم سمت هانیه و زیر نگاه خیره اش معذب آب دهنم رو قورت دادم...

_ببخشید...باور کن از قصد نبود!دیدم سرت داد میزنه با اون حالت نگرانت شدم،

کشیدمش عقب که دیگه پرستار اومد و حواسم پرت شد...

لبخند غمگینی زد و گفت:

_مهم نیست...خیالم راحته ازت،ثمین...من چیکار کنم حالا؟

اشکش از بغل گونه اش راه افتاد و روی بالش زیر سرش افتاد ...

اشکش رو پاک کردم و گونه اش رو بوسیدم.

_گریه نکن...بسه دیگه،بعد چند روز آروم میشه بهش زمان بده...چیزی لازم نداری؟

_نه...چیزی نمیخوام،منگم ،انگار چشمام سنگین شده.

_گفت که مسکن میزنه و خواب آوره .بخواب به چیزی فکر نکن،درست میشه همه چی فقط زمان میخواد الان به فکر خودت باش،ضعیف شدی بدنت به استراحت نیاز داره.

لبخند محوی زد وچشماش رو بست.

@Mehrsar_revesht

نگاهم رو تو صورتش گردوندم.روی خال ریز کنار لبش ثابت موند،صورت کشیده و درشتی داشت.لبای درشت و بزرگ بینی متناسب،چشمای درشت و کشیده و سبز رنگ با موهای خرمایی روشن ،پوست سفید ،قد بلند و اندام نسبتا پر ،در کل استخون بندی درشتی داشت و یجورایی شاسی بلند محسوب میشد.

در اتاق باز شد و یاشار با بسته های میوه،آبمیوه و چهار مغز داخل اتاق شد.

بسته ها رو روی میز کنار تخت گذاشت و با اخمای در هم و ناراحتی گفت:

_خوابیده؟

سری تکون دادم و رفتم سمت بسته های خرید که داخل یخچال جا بدم.

_بله...دارو زدن براش،خوابش کرد.

بعد از گذاشتن بسته های خوراکی داخل یخچال،نگاهی به یاشار انداختم که پشت به اتاق جلوی پنجره ایستاده بود .از پشت نگاه دقیقی به قد بلند و هیکل درشتش انداختم ،به سرشونه های پر و بازوهاش که تو پیراهن سرمه ای تیره رنگش با حالتی که دستش رو روی دیوار جک زده بود ،فرم گرفته بودن!به موهای مشکی و براقش،تا به حال انقدر دقیق ندیده بودمش،نگاهش کرده بودما ندیده بودم.

انگار سنگینی نگاهم رو حس کرد که سرش رو چرخوند عقب و از گوشه چشم نگاه خیره و دقیقش رو تو اجزای صورتم گردوند.

از حالت نگاه و فرم چشماش تو این حالت که تمام قد پشتش به من بود،اما سرش رو سمت عقب گرفته بود و با سیاه چاله های عمیق اش نگاهم میکرد قلبم هُری ریخت و نگاهمون خیره بهم ثابت موند.

@Mehrsar_nevesht

تپش قلبم انقدر رفت بالا ،که حس میکردم الان از قفسه سینه ام میپره بیرون،نمیدونم چقدر گذشته بود که هیچ کدوم توانایی جدا کردن نگاهمون رو نداشتیم.اما انگار یاشار بیشتر به خودش مسلط بود که تمام قد برگشت سمتم ولی نگاهش جدا نشد.

اومد جلوتر و تو فاصه کم رو به روم ایستاد و با آرامش جوری که انگار نه انگار اون آدمی که چند دقیقه پیش فریاد میزد خودش باشه،گفت:

_وقتی که دستم رو گرفتی رو منوکشوندی عقب،وقتی که تو اون فاصله کم کنارم ایستاده بودی و صدای نفس هاتو میشنیدم ،آروم شدم ...

دهنم باز موند،نفسم تو سینه حبس شد،احساس میکردم تپش قلبم با هزار اسب بخار برابری میکنه،جریان شیرینی از دلم عبور کرد ،گونه هام گل انداخت!وای خدایا...دارم میمیرم؟

این همه تغییر تو بدنم در عرض چند ثانیه،طبیعی؟

نگاهش بین چشمام در حرکت بود،لبخند ریزی روی لباش نشست و گوشه چشماش چین افتاد...

آخ...چشماش!گفته بود چشماش قابلیت غرق کردن تو خودشون رو دارن؟

خودمم الان اینو فهمیدم،بخاطر همین بود که همیشه از زل زدن توصورتش خودداری میکردم.انگار میدونستم که اگر تو چشماش نگاه کنم گرفتار میشم.

با صدای آروم،تو فاصله کم از صورتم لب زد:

_نفس بکش!

@Mehrsar_nevesht

با خوردن هوای نفسش به صورتم نفس عمیقی کشیدم و بوی عطرش بینیم رو پر کرد.به طرز غیر قابل باوری تپش قلبم آروم تر شد و تازه فهمیدم که نفس نکشیده بودم!

انگار با گفتن جمله دستوریش،اجازه نفس کشیدن رو برام صادر کرده بود که هوا رو خیلی راحت وارد ریه هام کردم یجوری که انگار نفس کشیدن من دست این آدم بود.

پشت انگشت اشاره اش رو خیلی نرم روی گونه ام حرکت داد

_خیلی خوشگلی!

چشمام رو بستم و مسخ گرمای دستش بودم هیچی دست من نبود...به خدا که دست من نبود انگار جادو شدم وگرنه من،اینجا،تو بیمارستان،کنار مرد متاهلی که زنش تو همین اتاق،روی تخت،مریض و بی حال افتاده،داشتم چه غلطی میکردم؟

_ثمین...چشمات رو باز کن!

با شنیدن صداش چشمام رو باز کردم

_خوبی؟

سرم رو به نشونه آره تکون دادم

لبخند روی لباش عمیق تر شد،لبخند و صدای این مرد همیشه انقدر باعث آرامش بود؟یا نه من توجهی به تن صداش نمیکردم؟شایدم هیچ وقت لبخند نمیزد!من چه مرگم شده بود اراده ای روی خودم نداشتم و به حرفش عمل میکردم؟چرا نمیزنم تو گوشش و بگم غلط کردی صورت منو لمس کردی؟این هیجان و شور تو وجودم از چیه؟

_حرف بزن!صدات رو میخوام بشنوم.

با صدای لرزون و خفه لب زدم

_خوبم

نفس عمیقی کشید

_توام...میخوای منو؟

از شنیدن سوالش جا خوردم!بخوامش؟میخوام؟مگه اصلا باید بخوام؟صبر کن ببینم...اصلا چرا میگه توام؟مگه اون منو میخواد؟

_چیه؟حرف بزن!سوالت رو بپرس،به چی داری فکر میکنی از اون موقع تاحالا که فقط داری نگاه میکنی ؟این نگاه گنگ برای چیه؟

_گفتی...گفتی...توام منو میخوای؟یعنی...منظورم اینکه که مگه ...تو،منو میخوای که میگی توام؟

با شور و هیجان لبخندی زد و نگاهش تو صورتم چرخ زد و روی چشمام ثابت موند.

_آره...میخوامت،اصلا از همون روز اول که دیدمت خواستمت !نه مثل حالا...اما حس کردم که باید برای من باشی.من عادت ندارم حرفمو تو دلم نگه دارم یعنی اصلا نمیتونم این کارو کنم هرچیزی که به ذهنم میاد در لحظه عملیش میکنم الان اینجا تورو میخوام...

بیشتر از قبل جا خوردم و با تعجب و اخم نگاهش کردم ،ولی قلبم خوشحال بود برای خودش آوای ساز و دهل کوک کرده بود!

_چی میگی؟

@Mehrsar_nevesht

_میخوامت...چی عجیبه؟توام منو میخوای!چرا

حرفی نمیزنی؟

_من؟...نه...نه من ...من نمیخوامت!

_چرا طفره میری؟از چی میترسی؟با خودتم تعارف داری؟خواستنت رو دارم تو نگاهت میخونم،برای امروز و دیروز ام نیست.مثل حس من به تو که برای امروز و دیروز نیست.

یجوری حرف میزد و از حس درونی من به خودش ،به خود من خبر میداد ،که گفتم نکنه قدرت ذهن خوانی داره؟

_چی باعث شده فکر کنی که من میخوامت؟

_خودت...همین که بعد ابراز احساسم نزدی تو گوشم و از اتاق بیرون نرفتی!

بووووم...خب ضربه کاری بود و حریف قدری داشتم.دقیقا به چیزی فکر کرد که من‌بهش فکر میکردم...

_نمیشه.

ابرویی بالا انداخت وسرش رو تکون داد

_هووووم...پس منو میخوای!ولی یه چیز مانع

هست که میگی نمیشه،اون مانع چیه؟

_زنت...روی تخت همین بیمارستان خوابیده،بعد ما کنار گوشش داریم کثافت کاری میکنیم.این اسمش خیانته...

@Mehrsar_nevesht

اخماش تو هم شد و نیم نگاهی سمت هانیه غرق در خواب انداخت.

_یجوری میگی کثافت کاری انگار بهت دست زدم!داریم حرف میزنیم فقط و اینکه هانیه هیچ مانعی برای ما نیست،میدونم زیاده خواهیه اما میخوام که شانسم رو امتحان کنم و اینکه قرار نیست اون چیزی بفهمه...

_اما زنت تو زندگیت وجود داره من نمیتونم خیانت کنم به هم جنس خودم...

_اکی...منم منکر بودنش نمیشم اما هانیه جایگاه خودش رو داره و تو جایگاه خودت رو ...قرار نیست ضربه ای به کسی وارد بشه.

برق از چشمام پرید

_چرا اینجوری ای؟همون آدمی که چند دقیقه پیش اینجا هوار میزد تو نبودی؟چجوری میتونی الان انقدر راحت تو این شرایط...کنار زنت، به من پیشنهاد بدی؟

_مدیریت بحرانم خوبه

تک خنده ای کرد و دستام رو گرفت تو دستش

_بیا بریم بیرون راحت تر حرف میزنیم.

_دیگه حرفات رو زدی،قراره راحت تر از این چی بگی؟چه حرفی مونده؟جوابت رو که گرفتی..

_آره...ولی قانع نشدم ،بیا

منو کشوند سمت در و از پله ها رفتیم پایین بدون اینکه حرفی بزنیم،عقلم میگفت چه غلطی داری میکنی؟چرا کوتاه اومدی؟زن داره دستت رو بکش و برو... فقط برو.

@Mehrsar_nevesht

قلبم میگفت ...یک بار زندگی میکنی،یک بار عاشق میشی،چند نفر تو دنیا شانس باهاشونه و کسی رو که عاشقانه دوستش دارن... اونم عاشقش باشه؟

ولی اصلا مگه من عاشقش بودم؟چرا همه چی مثل یه خواب بی سر و تهِ که یهو از وسطای داستان گنگ و مبهم شروع میشه؟!

دزدگیر ماشین رو زد و در ماشین رو باز کرد،منو نشوند داخل و خودش رفت دور زد و از اون سمت سوار شد

_خب؟

_چی خب؟

_جوابت!

_جوابمو بالا دادم،نمیشه،نمیتونم

_نمیتونی!یا نمیخوای؟

_جفتش

_نوچ...نه دیگه حرف دل و دهنت یکی نیست!یکیش کن.

_تو مگه تو دل منی؟

_آره...اگر تو دلت نبودم که منو نمیخواستی

_اعتماد به نفست ستودنی...اما من نمیخوامت.

تمام مدت دست به سینه از شیشه جلو،رفت آمد مردم رو نگاه میکردم.

_منو نگاه کن...

@Mehrsar_nevesht

نگاهم رو چرخوندم سمتش

_حالا زل بزن تو چشمام... بگو که منونمیخوای.

این آدم رو نمیشد به این راحتی ها دور زد،چون ظاهرا خودش خطی بود که همرو دور میزد.

_هووووم...بگو دیگه...منتظرم!تو چشمام نگاه کن. بگو منو نمیخوای.

نشد،نتونستم،زبونم نچرخید،کلمه ها یادم رفت،قلبم نذاشت که بگم,به عقل و منطقم چیره شد.

بعد گذشت چند ثانیه لبخندی زد و دستام رو تو دستش گرفت .

_پس حالا که هیچی نمیگی ،همون قضیه سکوت علامت رضاست و این داستانا آره؟

_بخدا که درست نیست،من اهلش نیستم،گناه داره،زنت اون بالا افتاده روی تخت بیمارستان داره درد میکشه.

_اهل چی؟چرا جو میدی؟فقط از هم خوشمون اومده،دست ما که نبوده پیش اومده حالا که پیش اومده چرا جلوش رو بگیریم؟چندبار مگه قرار زندگی کنیم که تو حسرت بسوزیم؟چرا اونجوری که دلمون میخواد زندگی نکنیم؟زنمم الان مسکن زدن بهش خوابه،دردی حس نمیکنه.

ازت خوشم اومده...وقتی هستی دوست دارم دائم دور و اطرافم باشی که خیالم راحت باشه،هستی حالم خوبه... مثل همین چند دقیقه پیش که تونستی آرومم کنی...

با تردید و عذاب وجدان نگاهش میکردم.من خواستمش آره اما فقط یه حس درونی بود،هیچ وقت حتی خواستنش رو پیش خودم اعتراف نکردم.حالا باهاش استارت یه

@Mehrsar_nevesht

رابطه رو بزنم که از پایه و احساس غلطه؟بین عقل و دلم کدوم رو برم که شرمنده هیچ کدوم نشم؟

با صداش به خودم اومدم

_هووووم...نگفتی،حله؟

_پووووف...فردا پس فردا مادر پدرت،زنت،بفهمن تف نمیکنن تو صورت من بگن نون و نمک مارو خوردی؟؟

_به کسی چه؟مگه من بچه ام که برای زندگیم تصمیم بگیرن؟کسی ام قرار نیست بفهمه این صدبار...مهم خودم و خودتیم من مواظبتم،اجازه نمیدم کسی بویی ببره یا کوچکترین بی احترامی بهت بشه،تو برای من خیلی عزیزی ثمین...

قشنگ حرف میزد.حرفاشو دوست داشتم،آرامش عمیقی تو دلم سرازیر میشد و در عین حال عذاب وجدان بیخ گلوم رو میچسبید.

_ثمین...چرا انقدر تردید داری؟اصلا...اصلا بیا به خودمون یه فرصت بدیم،هان؟یه مدتی باهم هستیم...اگر داشت داستان میشد یا باعث مزاحمت و ناراحتی هم دیگه شدیم تمومش میکنیم.ولی این شانس رو به خودمون دادیم.

دلم نرم تر شد.با حس عمیقی نگاهش میکردم.

ضربان قلبم توی مغزم میکوبید.

نگاه منتظرش بین چشمام در رفت و آمد بود.این خواهش نگاهش،این با احساس حرف زدنش،مگه میشه کوتاه اومد در برابرش وقتی که نگاهش رو دوخته بود به چشمام؟نرم شدنم و حس خوبی که به دلم سرازیر شده بود رو حس کرده بود که چشماش برق میزد و با خیال راحت تری نگاهم میکرد.

@Mehrsar_nevesht

_قبوله؟

با صدای شل و ول و لرزونی لب زدم:

_باشه

تک خنده ی عمیقی کرد و پشت دستم رو چسبوند به لباش و عمیق و با احساس بوسید.

یه حباب بزرگ تو دلم ترکید...

_پشیمون نمیشی هیچ وقت...قول میدم بهت

لبخند زدم و نگاهم رو ازش گرفتم،از پنجره بیرون رو نگاه کردم.گلوم رو صاف کردم و حرفو عوض کردم

_بریم بالا؟هانیه ممکن بیدار بشه ببینه نیستیم کاری داشته باشه.

با اومدن اسم هانیه اخماش رو تو هم کرد و نفس عمیقی کشید.

_آخ...گفتی هانیه!به حد مرگ ازش عصبی ام،حیف که تو شرایط خوبی نیست وگرنه میدونستم چجوری تلافی کنم این کارش رو

دستش که هنوز دستم رو نگه داشته بود فشار دادم و با انگشت شستم پشت دستش رو نوازش کردم.چه زود باهاش اخت شدم و برای آروم کردنش تلاش میکردم...یه حرکت غیر ارادی بود که از مغزم دستور نمیگرفت.

_حرص نخور...اون خودشم خیلی گریه کرد و ناراحت بود،از قصد که نکرده به خیال خودش داره کار درست رو میکنه از ترسش بوده،درکش کن بچه اونم بوده.گناه

@Mehrsar_nevesht

داره...همش نگران عکس العمل تو بود بیشتر از اینکه غصه بچه از دست رفتش رو بخوره

_غصه چی؟خودش کرده،اگر بافکر احمقانه اش این تصمیم رو نمیگرفت الان همه چی جور دیگه ای بود.

_بی انصافی نکن.به قول خودت بار اولش نبوده که سقط میکرده،اصلا شاید رحمش توانایی حمل بچه رو نداره.این فقط یه بهانه بوده

_چقدر آخه تو مهربونی ثمین...

با حرفش لبخندی زدم و گفتم:

_ربطی به مهربونی من نداره...فقط دارم واقعیت رو میگم و چیزی رو که دیدم.حالا ام پاشو برو بالا ممکن بیدار بشه چیزی نیاز داشته باشه

_تو مگه نمیای؟

_نه دیگه...دیر وقته منم برم خونه،مامانم چندبار پیام داده.

زیر چشمی نگاهی بهش انداختم و با بند کیفم بازی کردم.

_باشه...بریم میرسونمت،اما مطمئنی فقط همینه؟

_روم نمیشه تو صورت هانیه نگاه کنم.

ماشین رو روشن کرد و راه افتاد

_بالاخره که چی؟قراره باهاش رو در رو نشی مگه هیچ وقت؟میبینید همدیگرو بالاخره!

_آره...اما به این زودی آمادگیش رو ندارم.نیازی نبود منو برسونی،برمیگشتی پیشش

@Mehrsar_nevesht

_راهی نیست،برمیگردم زود...خوابه فعلا اونم،

ثمین...دوست دارم هرزمان که زنگ زدم بهت گوشیت رو جواب بدی!دوست ندارم حتی یدونه از تماس هام بدون جواب بمونه

برگشتم سمتش و نگاهش کردم با تعجب

_خب...یه وقت شرایطش نیست که جواب بدم!

نیم نگاهی سمتم انداخت و اخم مصنوعی کرد و گفت:

_من این حرفا حالیم نیست،نمیشه و نشد و کار داشتم و دستم بند بود و شرایطش نبود حالیم نیست...در هر شرایطی جواب منو باید بدی!حتی اگر نتونستی حرف بزنی جواب بده صدات رو بشنوم خیالم راحت بشه حالت خوبه بعد قطع کن

تک خنده ای کردم و با لبخند گفتم:

_خیالت از چی راحت بشه؟مگه قراره آل بیاد ببره منو؟

چشمکی زد و با خنده ی مرموزی گفت:

_بعیدم نیست...انقدر قشنگی که باید حسابی حواسم بهت باشه که ازم ندزدنت

زدم زیر وخنده و با حس قشنگی که تو دلم خونه کرده بود گفتم:

_دیگه داری اغراق میکنی...کی نگاه به من میکنه؟

_کسی بیخود میکنه نگاهت کنه...چشماشو از کاسه در میارم.

_اووووه...خشن میشی،یجوری میشی

_جذاب میشم؟

@Mehrsar_nevesht

_نخندون منو...خوشم میاد اعتماد به نفس بالایی داری

_عزیزم مگه غیر اینه؟خودت عاشق همین جذبه نگاهم شدی!نشدی خدایی؟

_دیگه داری پرو میشی...ترجیح میدم جوابت رو ندم که بمونی تو خماری

سری تکون داد و ابرویی بالا انداخت با تک خنده ای که کرد گفت:

_همیشه وقتی کم میارن اینو میگن...

_تو اینجوری فکر کن...

_فکر نمیکنم،مطمئنم...

_باشه...

برای ادامه ندادن بحث که اگر ادامه پیدا میکرد ظاهرا تا فردا باید جوابشو میدادم به ضبط اشاره کردم

_زیاد کن صدای اینو ...

ولوم ضبط رو بیشتر کرد و باقی مثلا با گوش دادن به آهنگ و حرفای عامیانه گذشت.با رسیدن به کوچمون گفتم:

_داخل کوچه نرو همینجا نگه دار بقیه مسیر رو پیاده میرم

_چرا؟هوا تاریک شده،تا جلوی در میرسونمت

_نه...نمیخوام مثل اون دفعه یکی ببینه و داستان بشه،بخصوص با شرایط الان...

ماشین رو چندتا خونه دورتر از خونمون پارک کرد و کامل برگشت سمتم

@Mehrsar_nevesht

_مواظب خودت باش...امروز خیلی زحمت کشیدی و اذیت شدی مرسی،جبران کنیم برات خانم

خانم کشیده ته جمله اش دلم رو به بازی انداخت،امشب قلب من از حرکت می ایسته انقدر که ریتم ضربانش بالا پایین شد و اتفاقات یهویی که پیش اومد رو هضم‌کرد...

_خواهش میکنم...کاری نکردم،زودتر بگذره تبن روزا براتون الهی...خدافظ

قصد کردم از ماشین پیاده بشم که دستم رو گرفت و نگهم داشت

_همین؟خدافظ؟

_خب چی بگم؟

_ماچی،موچی،مثلا جمله ی مواظب خودت باشی،چیزی...

با چشمک و خنده حرفش رو زد و منتظر نگاهم کرد

_مواظب خودت باش...ولی باقی قضایا برای روز اول زیادیت نمیشه؟

همینجوری که نگاهش تو چشمام بود و خم شد سمتم،لب زد:

_نه...گفتم که من استاد مدیریت بحران هام،بلدم مدیریت کنم که زیادیم نشه

بوسه کوتاه و عمیقی روی گونه ام نشوند ،پلکم رو بستم و نفس عمیقی کشیدم،عطر تنش رو با جون و دل به ریه ام فرستادم و با عقب کشیدنش چشمام باز شد

_حالا میتونی بری...

گوشه لبم رو گاز گرفتم و لبخند محوی زدم

_خدافظ

@Mehrsar_neveshت

_خدافظ عزیزم

از ماشین پیاده شدم.با حسی عجیب راهی خونه شدم.بهم گفت عزیزم!وای خدایا من چرا انقدر بی جنبه شدم؟قبلا ام پیش اومده که با نامحرم ارتباط فیزیکی داشتم...مثلا حسام،بارها تو مناسبت ها بغلم کرده،یا نوازشم کرده که آرومم کنه برای دلداری...مثلا همین اواخر،اما هیچ وقت ریتم قلبم تغییری نکرد.اصلا اتفاقی نیفتاد که بخواد به چشم بیاد.نکنه حس خوب بغل یار و آرامش گرفتن از اینه؟

چقدر همه چی یهویی پیش رفت.من حتی تا چندساعت پیش خودم از حس خودم خبر نداشتم اما با پیشنهادش دلم سرید و در لحظه تصمیم گرفتم.انگار همه چی یه فیلم بود که روی دور تند گذاشتنش...

از پله ها که اومدم بالا مامان جلوی در منتظرم بود

_سلام

_سلام...خسته نباشی،چقدر دیر اومدی!

در رو پشت سرم بستم و چشم گردوندم با ندیدن بابا پرسیدم:

_بابا کجاست؟

_خسته بود رفت یه چرت بزنه تا بیای ،تا بابات نیومده بیا اینجا ببینم...

راه افتاد سمت اتاقم و پشتش وارد شدم و درو بستم.شال و مانتو تنم رو در آوردم و منتظر به مامان نگاه میکردم

_چرا انقدر دیر اومدی؟عروسِ چش بود؟بهتره؟

@Mehrsar_nevesht

_دیگه تا بریم مطب و دکتر تشخیص بده چیه زمان برد.از اونورم که رفتیم بیمارستان و تا بستری بشه و شوهرش بیاد و بردن اتاق عمل و اینا طول کشید.بابا حرفی نزد؟

_پرسید چرا نیومده ثمین!منم گفتم پیرزنه حالش بد شده بیمارستانِ.حالا چرا بچه اش سقط شده؟بنده ی خدا چقدر ناراحته الان،نه؟خیلی غصه خورد؟

از پشت در کمد دیواری که باز کرده بودم برای عوض کردن شلوارم اومدم بیرون و شلوارم رو گذاشتم دسته صندلی که بندازم تو سبد لباس های شسته نشده

_سابقه سقط داشته قبلا ام انگار رحمش توانایی حمل بچه رو نداره،آره بابا انقدر گریه کرد

از آینه به قیافه غصه دار مامان نگاه کردم و کش موهام رو بستم

_بگردم الهی...خیلی سخته،الهی که خدا بهشون بچه بده و موندگار باشه این دفعه، جوونن گناه دارن

چند تق به در خورد و پشت بندش صدای بابا اومد که اسمم رو صدا میکرد.رفتم سمت در اتاق و درو باز کردم با خجالت زده شدم از تصمیمی که یک ساعت پیش گرفتم و با شرمندگی گفتم:

_جانم بابا...سلام

_سلام بابا خسته نباشی،چقدر دیر کردی بهتر شده حال مادربزرگ دوستت؟

_آره...آره خوبه بهتره.مرخص میشه فردا،زمان برد دیگه باید میموندم ببخشید

_خودت خوبی؟یجوری ای انگار

موهام رو زدم پشت گوشم و لبخند مصنوعی زدم

@Mehrsar_nevesht

_آره خوبم...خسته ام فقط زیاد سرپا بودم

بابا خم شد پیشونیم رو بوسید و تو صورتم لبخند عمیقی زد

_بیا بریم شام بخوریم،بیا استراحت کن.فردا باید بری دوباره؟

حینی اینکه میرفت سمت آشپزخونه سوال کرد ازم

_آره...باید برم

بعد چیدن میز کمک مامان، نشستم و با ذهنی آشفته مشغول خوردن غذا شدم.

ساعت 1 شب‌بود.از فکر و خیال خوابم نمیبرد،

با خودم خیلی درگیر بودم.میدونم راهی که رفتم درست نیست اما نمیتونم مانع حس خوبی بشم که یاشار با حرفاش بهم تزریق کرد.نگرانیم از اینکه بابا اگر متوجه بشه من اونجا کار میکنم قیامت میشه چه برسه خبردار بشه که رفتم تو زندگی یه مرد متاهل...البته من که نرفتم اون درخواست کرد منکر اینکه حس خوبی داشتم و ذوق زده شدم نمیشم اما خب نباید قبول میکردم.جواب وجدانم رو نمیتونم بدم...

یه تایمی میمونم باهاش تواین مدت که کسی خبردار نمیشه!بعدش یه بهانه میارم و تموم میکنم همه چیو ...آره اینجوری خیلی بهتره حداقل اینجوری بنا به حرف خود یاشارم هستش دیگه بهانه ای نداره که بخواد قبول نکنه.

با صدای پیامک گوشیم دستمو دراز کردم و گوشیمو برداشتم.

با دیدن اسم ی.کشوری تپش قلبم رفت بالا و ناخودآگاه لبخندی روی لبم شکل گرفت که با دلهره دلم مقایرت داشت.

پیامش رو باز کردم

@Mehrsar_nevesht

_بیداری؟

_آره...چیزی شده؟

_دلم برات تنگ شد...

بعد خوندن جوابش دلم هُری ریخت .دست چپم رو روی قلبم گذاشتم و لبخندم بیشتر کش اومد .نمیدونم من بی جنبه ام و بی تجربه یا یاشار خیلی موذی و وارد بود که چجوری با یه زن برخود کنه...نمیدونم چند چندم با خودم!دوباره پیام اومد و بعد خوندنش با نفس عمیقی کشیدم

_خوبی؟تونستی استراحت کنی؟

_خوبم...دراز کشیده بودم.خوبی؟

هانیه بهتره؟

_تو خوب باشی منم خوبم.آره خوبه بیدار شد شام خورد خوابیده

_خداروشکر

_جواب دلتنگیم رو ندادی ها،یادت باشه!ببینمت تلافی میکنم

با خوندن پیامش تک خنده ای کردم و با پریشونی از نفهمیدن حالم نمیدونستم چی جوابشو بدم پس نوشتم...

_خسته ام میخوام بخوابم

_باشه...فرار کن حالا تو.بخواب عزیزم میبوسمت میبینمت فردا

_مرسی میبینمت.شب بخیر

@Mehrsar_nevesht

_شبت بخیر خوشگلم

گوشیو قفل کردم و محکم تو دستم فشار دادم.باورم نمیشه انقدر سریع پیش رفتیم که پیام میده و ابراز دلتنگی میکنه .سر از کار دلم در نمیارم ...ذوق میکنم مثل ندید بدیدا خوشحال میشم ،در حالی که از حسش نسبت به خودم تردید دارم.

خندیدم از درگیری خودم مثل دخترای ۱۴ ساله شدم .خدایا کمکم کن خل نشم خیلیه ...

سر بالایی کوچه رو طی کردم جلو در واستادم.زنگ درو زدم و در باز شد وارد شدم با دیدن سهیلا خانم روی پله ها قدم هامو تندتر کردم

_سلام...صبح بخیر

_سلام مادر...صبحت بخیر،بیا تو

پشتش رفتم داخل و درو بستم،خونه سوت و کور بود. نمیدونستم در جریان قضیه ی دیروز و بیمارستان بودن یا نه پس نمیشد سوال کنم از حال هانیه

_ثمین جان مادر

برگشتم عقب و با دیدن قیافه دست پاچه سهیلا خانم رفتم سمتش

_جانم؟چیزی شده؟

زد زیر گریه و اومد جلوتر نشست روی صندلی

_دیدی چیشد؟باز بچه یاشار سقط شد.اصلا دیروز اونجا بودما انگار روی میخ بودم هی چندبار خواستم پاشم بیام یسنا نذاشت گفت یه روز اومدی بمون...دلم شور میزد زنگ زدم خونه کسی جواب نداد بدتر شدم،هی زنگ زدم به یاشار و هانیه جواب ندادن!زنگ

زدم پاشا گفت خبری ندارم ازشون راه افتادم اومدم شب دلم طاقت نیاورد،یاشار آخر زنگ زد گفت اینجوری شده

با غصه نگاهش کردم و رفتم جلوتر نشستم روی صندلی و شونه هاش رو ماساژ دادم

_آروم باشید...حالتون بد میشه ها!قسمت این بوده عمر اون بچه به دنیا نبوده ممکن بود دنیا میومد بعدا اتفاقی میفتاد،اون موقع سخت تر بود برای همتون

_ثمین...میترسم!...میترسم آخرسر بمیرم و بچه یاشار رو نبینم

_این چه حرفیه؟جوونن اول راه هستن هنوز

_این دفعه چندمه آخه...این بار طولانی تر بود بارداریش ذوق کردم گفتم خب دیگه این دفعه خداروشکر دنیا میاد صحیح وسالم ،دلم برای غم صدای یاشار آتیش گرفت،بیچاره بچم،بیچاره هانیه خودش چه حالی

زن بیچاره ،از غصه پسرش غصه میخورد از جا بلند شدم وبعد پر کردن یه لیوان آب برگشتم سمتش

_سهیلا خانم...اینو بخورید آروم باشید،توکل بخدا کنید حل میشه اینام یه روز چندتا نوه دورتون میچرخه که سرسام میگیرید از سر و صداشون

لیوان آب رو گرفت و چند قلپ خورد و اشکاش رو پاک کرد

_خدا از دهنت بشنوه...دلم پیش بچم همش ،دوست داشتم برم بیمارستان پاشا و یاشار نذاشتن ،هرچی گفتم بیام گفتن نه

_ان شاءالله مرخص میشه امروز میاد خونه میبینیدش خیالتون راحت میشه

_کو تا عصر؟دل من مگه طاقت میاره؟هرچقدر به پاشا گفتم : 《تو که میری منم بیام 》 گفت : 《نه که نه ،میای اونجا گریه زاری میکنی فشارت میره بالا ...هم حال اونارو بد میکنی هم خودت》

_راست میگن دیگه!حالا غصه نخورید دیگه حالتون بد میشه میان منو دعوا میکنننا،پاشیم اصلا باهم یه غذای مقوی درست کنیم برای هانیه

از جا بلند شد و رفت سمت یخچال و درش رو باز کرد

_آره مادر...انقدر فکروخیال کردما حواسم نبود اصلا،براش یه سوپ ماهیچه درست میکنم

_خوبه،میخواید من درست کنم؟شما استراحت کنید

_نه مادر درست میکنم خودم،تو زحمت ناهار رو بکش.یاشار سوپ دوست نداره

_قرمه سبزی بذارم خوبه؟

_آره مادر...دستت درد نکنه

_شما صبحانه خوردید سهیلا خانم؟

_نه...میلم نمیکشه،تو خودت بشین بخور

_منم تنهایی میلم نمیکشه،سوپ رو بار بذارید منم چای میریزم و میز رو میچینم بیاید صبحانه بخوریم بعد منم غذامو درست میکنم

_باشه مادر...دو لقمه میخورم کنارت

@Mehrsar_nevesht

مشغول چیدن میز شدم.بعد خوردن صبحانه و گذاشتن ناهار ،با ظرف میوه اومدم و کنار سهیلا خانم جلوی تلویزیون نشستم و برای پرت کردن حواسمون مشغول دیدن فیلم شدیم.

چند باری گوشیم رو چک کردم ولی خبری از یاشار نبود.فکرم پیشش بود و دوست داشتم بدونم کی میاد و نگران حال هانیه ام بودم!

بار اولی بود که بعد از شروع رابطمون قرار بود تو خونه همو ببینیم،مشتاق بودم بدونم رفتارش چجوریه؟اما با یاد رو به رویی با هانیه از خودم خجالت کشیدم...

ظهر بود که پاشاخان زنگ زد و خبر داد که هانیه ترخیص شده و دارن میان خونه،سهیلا خانم مشغول حاضر کردن بند و بساط اسفند و سینی و قرآن شد و میگفت:«همین که بخیر گذشته خوبه...بچم از زیر قرآن رد بشه بیاد خونه«

هانیه و یاشار زودتر رسیدن.هانیه با دیدن سهیلا خانم خودشو پرت کردت بغلش و سهیلا خانم دستاشو دور هانیه محکم کرد و سعی در آروم کردنش داشت .سینی قران و اسفند دستم بود .با یاشار چشم تو چشم شدیم ،دلم سرید و بی اختیار لبخند محوی زدم که جوابش لبخند موذی و چشمک یاشار بود.

سهیلا خانم بعد چرخوندن اسفند دور سر هانیه و یاشار و از زیر قرآن رد کردنشون،اجازه داخل شدن به خونه رو بهشون داد.

پاشاخان از راه رسید.سهیلا خانم برای دوش گرفتن هانیه به کمکش رفت و مشغول چیدن میز ناهار شدم.

_تحویل نمیگیری!

@Mehrsar_nevesht

با صدای یاشار در یخچال رو که باز کرده بودم برای خارج کردن ظرف سالاد بستم و برگشتم سمتش ،بعد اطمینان از اینکه کسی دور و اطراف نیست گفتم:

_سلام کردم...

_فقط سلام؟حالی احوالی...بغلی...

همزمان با حرفش لبخندی روی لبش بود و نزدیکتر میومد.

از حس خوشی که از حرفاش گرفته بودم،لبخند ریزی زدم

_جلو مامانت اینا میومدم بغلت ؟نمیشد که...

_الان میتونی بیای!

_یه سوالی ذهنمو مشغول کرده...

_چی؟

_این رفتارت و حرفات...واقعا بهم حسی داری؟

اخم کرد و با نگاه دلخوری نگاهم کرد .دستمو گرفت تو دستش

_این چه حرفیه؟شک داری مگه؟چرا باید تظاهر کنم؟

_آخه برام قابل باور نیست!

_بهت ثابت میکنم که حسم چقدر واقعی!...ولی با این حسی که داری و این حرفت،باعث میشی ناراحت بشم!

_دست خودم نیست...حق بده بهم،بخاطر شرایطی که داری و اینکه خیلی یهویی گفتی و پیش رفت همه چی حسم طبیعیه...

خم شد تو صورتم ،تپش قلبم رفت بالا از استرس و هیجان...تو صورتم خیلی آروم لب زد

_این حسی که داری رو سعی میکنم درکش کنم،توام سعی کن باورم کنی.خودت بیشتر باهام آشنا بشی حست خود به خود رفع میشه

قبل اینکه عقب بره بوسه عمیقی روی گونه ام نشوند و رفت عقب تر ،با چشمای براقم که حاصل ابراز احساساتش بود نگاهش میکردم و لبخند سرخوشی روی لبم نشست.

_یهو یکی میاد...برو

ابروش پرید بالا و با حرص و اخم مصنوعی نگاهم کرد

_کسی نمیاد حواسم هست...تو ضد حال نزن همش،اون از دیشب که جواب دلتنگیم رو ندادی،اینم از الان...اینجوری فقط منو حریص تر میکنی و تنبیه خودتو سخت تر بیبی گرل...

چشمکی زد و عقب تر رفت و از آشپزخونه خارج شد.

با اومدن سهیلا خانم از حال و هوای سرخوشی خودم در اومدم و کشیدن غذا شدم.بعد صرف ناهار و جمع وجور کردن میز،هانیه و پاشاخان رفتن که استراحت کنن و برای سهیلا خانم و یاشار که تو پذیرایی نشسته بودن چای بردم . اخمای یاشار عجیب در هم بود و از هانیه پیش سهیلا خانم گلگی میکرد .سهیلا خانم با کنترل بغض و اشکاش سعی در دلداری دادن یاشار و رفع و رجوع سهل انگاری هانیه بود.

با وارد شدنم نگاه جفتشون به من افتاد و سهیلا خانم با گفتن:

_بیا توام‌بشین پیش ما...خسته شدی از صبح،دستت درد نکنه دیروز پیش هانیه بودی ...

@Mehrsar_nevesht

کنار خودش برام جا باز کرد و اشاره کرد به نشستن.لبخندی زدم و بعد نیم نگاهی به یاشار که نگاه مشتاق و منتظرش رو روی خودم شکار کردم،گفتم:

_خواهش میکنم...کاری بود که برمیومد ازم.راحت باشید شما

_راحتیم ما...بیا بشین توام...بیا

کنارشون نشستم و سهیلا خانم ادامه حرفاشون رو از سر گرفت

_غصه نخور مادر...اونم که از قصد نکرده این کارو پیش آمد بوده.منتهی این شده بهانه اش،دختره بیچاره از وقتی اومدید نگاهش با بغض به تو،الان اون به محبت و دلداری تو نیاز داره،هرچی باشه اون مادرش بوده تو وجودش داشته رشدش میداده براش سخت تره...بهش سخت نگیر درکش کن

یاشار با اخمای درهم و نگاه غصه دار لب زد

_کی منو درک کنه پس؟مامان داره میشه ۳۵

سالم...هربار که حامله میشه ذوق میکنم هربارم ذوقم کور میشه

_میدونم مادر...درکت میکنم،اما اونم که خودش اینو نمیخواد.اونم دوست داره بچه دار بشید،بغلش کنه،شیرش بده...تو چه خبر داری از دلش؟من زنم درکش میکنم از درد و دل اون پیش من چه خبر داری؟اوقات تلخی نکن باهاش این روزا میگذره نذار دلخوری از هم بمونه تو دلتون

یاشار نفس بلندی کشید و با کلافگی موهاش رو چنگ زد

_چی بگم...سعی میکنم از دلش در بیارم،به زمان احتیاج داریم جفتمون

_آره مادرجان...خوب میکنی براش یه هدیه ای چیزی بخر از دلش در بیار.

@Mehrsar_nevesht

با صدای زنگ تلفن سهیلا خانم از جا بلند شد و با گفتن : «برم ببینم کیه!» از سالن پذیرایی خارج شد.

نگاهم رو از مسیر رفتن سهیلا خانم گرفتم و با یاشار چشم تو چشم شدم ، لبخندی زدم.

_چرا انقدر آشفته ای؟میگذره این روزا...

_یه وقتایی با خودم فکر میکنم اگر هیچ وقت بابا نشم چی؟

_میشه...مگه میشه که نشه؟کلی راه هست .فقط باید زمان خودش برسه ...

_صبرم یه وقتایی سر میاد...اعصابمم بهم ریخته.هم حرص دارم از هانیه هم فکر و خیال بچه...

_میدونم سخته...اما چیزی نیست که نشدنی باشه که بخوای غصه بخوری.

نفس عمیقی کشید و با لبخند ریزی زل زد توچشمام...

_امیدوارم...بگذریم...کارت که تموم شد میرسونمت خودم...

_چرا؟بمون خونه دیگه ممکن تو خونه بهت نیاز باشه.

_نه بابا کاری نیست که هانیه حالش خوبه،مامان و باباام هستن...شام رو باهم باشیم.

_آخه دیر نباید برم خونه،دیشبم دیر رفتم.

_دیر نمیشه،زودتر میریم...فقط یه شام بخوریم باهم ،بعد میرسونمت .میخوام یه کم کنار هم باشیم عزیزم...

با شنیدن عزیزم از زبونش لبخندم عمیق تر شد و دلم قیلی ویلی رفت.

@Mehrsar_nevesht

_باشه ...چاییتو نخوردی سرد شد،برم عوض کنم؟

_اگر زحمت نمیشه برات

حین اینکه دولا شدم و از روی میز لیوانش رو برداشتم،با اخم از سر تعجب نگاهش کردم.

_تا دیروز که میرفتی میومدی دستور میدادی بهم...حالا چه مودبانه درخواستت رو میگی...

تک خنده ریزی کرد و با لحن مرموزی گفت:

_نفرمایید...من گردنم از مو باریک تر برای شما ،اون موقع خب شرایط خوب نبود منم عصبی بودم،ببخش تو

_آخ که چقدر تو زبون بازی...

_جووون زبون دوست داری؟

لیوان به دست سرپا رو به روش ایستاده بودم و شنیدن جمله سوالیش دستپاچه شدم و چشمام گرد، در عین حال خندم گرفت.

_وای خدا...منحرف...تو دیگه داری پرو میشی،زودتر برم چاییتو عوض کنم .

راه افتادم سمت آشپزخونه و سنگینی نگاهش رو که خیره به مسیر رفتنم بود حس کردم .

_باشه...حالا هی فرار کن،آخر که گیرت میارم...

چند تق به در اتاق زدم و صداش درو باز کردم.با دیدنش که روی تخت دراز کشیده بود لبخندی زدم و درو بستم

@Mehrsar_nevesht

_بیدارت کردم؟

_نه بیدار بودم...چخبره بیرون؟

لیوان شیر موز رو سمتش گرفتم و نشست روی تخت و لیوان رو ازم گرفت.

_قراره یسنا خانم بیاد...خوبی؟درد نداری؟

_نه...بهترم،یاشار کجاست؟

_تو پذیرایی نشسته بود،فیلم میدید.

_میشینی یه کم پیشم ؟

انقدر با غصه و مظلوم گفت که جیگرم براش کباب شد ،رفتم کنارش نشستم .

_آره...کاری ندارم فعلا میشینم پیشت

_مرسی...دارم خل میشم ثمین،روحم داره پر میزنه برای یاشار ولی از دیروز تاحالا نگاهمم نکرده.

از حسرت توی صداش دلم مچاله شد،دلم از خودمم گرفت...این دختر اینجا داره از حسرت شوهرش میسوزه بعد من مثل یه آدم بی حیا و نمک نشناس با شوهرش تیک و تاک میکنم و اونم قربون صدقه ام میره؟وای خدایا من کی انقدر منفور شدم؟چقدر بدم اومد از خودم...با سوال هانیه به خودم اومدم.

_بیرون که بودی،حرفی چیزی از من نزد؟که حالمو بپرسه یا نگران باشه؟

لبخند مصنوعی زدم و تمرکزم رو جمع کردم که بتونم به دختره بیچاره دلداری بدم و آرومش کنم.

_چرا...پرسید حالتو ،با سهیلا خانم حرف میزدن شنیدم که میگفت دلش تنگته ،اما خب بهش زمان بده حل میشه!عصبی الان هم بخاطر بچه هم بخاطر پنهان کاریت ،فرصت بده یه کم بهش خوب میشه .

_دلم براش تنگ شده...ای کاش بغلم میکرد ثمین

از بغض تو صداش از خودم عصبی شدم و چشمامو کلافه بستم و باز کردم.

_بغلتم میکنه...غصه نخور فکر و خیال برات خوب نیستا،میگذره این روز نگران نباش همینجوری که قرار نیست بمونه

نفس عمیقی کشید و اشکاش رو پاک کرد و زل زد تو صورتم لبخند محوی زد.

_ثمین...چقدر خوبه که هستی،هم دیروز هم امروز کلی زحمت کشیدی اذیتت کردم ببخش ...

دستشو گرفتم تو دستم و لبخند مصنوعیم رو پررنگ تر کردم .

_عزیزم...کاری نکردم من،زودتر خوب بشی ،از این حال و هوا در بیای خوشحال بشیم هممون

_مرسی ...خوب میشم ،یه چند روز سخت میگذره!یاشار باهام حرف بزنه حالم خیلی بهتر میشه.

_پس دعا میکنم زودتر شوهرت از خر شیطون بیاد پایین...الانم پاشو یه دستی به سر و روت بکش خواهرشوهرت میاد سروحال باشی،هی بمونی تو تخت بدتر کسل میشی

_باشه...تو برو منم میام، مرسی بابت شیرموز خوشمزه بود

_نوش جان...پس من برم،فعلا

با چشمک و خنده الکی و مسخره ای از اتاق خارج شدم و درو بستم.

پشت در اتاقش ایستادم و چشمام رو محکم روی هم فشار دادم،انقدر محکم که تخم چشمام درد گرفت...من چیکار دارم میکنم؟چرا کوتاه اومدم و خواسته یاشار رو قبول کردم؟چرا گذاشتم نزدیک بشه و ببوستم؟چرا انقدر بیشعور شدم؟وای حالم از خودم بهم خورد وقتی گفت: «دلم برای یاشار تنگه،اگر حرف بزنه باهام حالم خوب میشه».بعدا من خیلی راحت با شوهرش حرف زدم و اونم نازم داد و قول و قرار شام چیدیم؟

خاک برسرت ثمین...سر عقل بیا،همین الان بهش میگم شام نمیام،میگم اشتباه کردم قبول کردم،پشیمون شدم ،همین الان اولش تموم کنم همه چیو بهتره ...من آدمش نیستم،نمیتونم،عذاب وجدان خفه ام میکنه.

_ثمین...

با صدای متعجب سهیلا خانم از جا پریدم و دستم رو گذاشتم روی قلبم

_خوبی؟چرا اینجا واستادی؟؟

_وای سهیلا خانم...قلبم اومد دهنم

_ترسیدی؟!

_بله...تو حال و هوای خودم بودم،صدام کردید یهو جا خوردم

_خوبی حالا؟چرا اینجا واستادی؟

_بله...بله...خوبم...سرم یهو گیج رفت اومدم از در بیرون واستادم یکم حالم جا بیاد

_خب خوبی الان؟

@Mehrsar_nevesht

_بله...خوبم

_خیلی خب...بیا بریم سالاد رودرست کن تو،من شام گذاشتم برم یه دوش بگیرم بیام تا یسنا و حسین بیان

_چشم...برید شما،منم میرم درست میکنم

سری تکون داد و از پله ها رفت بالا ،آب دهنم رو قورت دادم و برگشتم سمت آشپزخونه

با دیدن یاشار که دم گاز واستاده بود و مشت مشت سیب زمینی سرخ کرده میخورد،خندم گرفت و همزمان اخمام رو تو هم کردم و قیافه جدی به خودم گرفتم که بهش رو ندم و تا کسی نیومده بگم که پشیمون شدم...خوبه که تنها دیدمش الان و کسی نیست.

گلوم رو صاف کردم و منتظر نگاهش کردم که با شنیدن صدام نیم نگاهی به سمتم انداخت و با دیدن من لبخندی زد و کامل برگشت سمتم،اومد جلوتر و از پشت کانتر نگاهی تو پذیرایی انداخت و ندیدن کسی اومد جلوتر...

_به به...خانم خانما...کجا بودی نیم ساعت نبودی؟

با حفظ اخم روی صورتم ونگاه جدی گفتم:

_پیش خانمتون بودم!

ابروی راستش بالا پرید و تک خنده ای کرد

_اووه...حالا چرا انقدر جدی؟خانومتون؟الان من و تو دوتایی هستیما کسی نیست که جمع میبندی

@Mehrsar_nevesht

_بله...جدی ام چون به یه نتیجه ای رسیدم

_چی هست حالا نتیجه گیریت استاد؟

_پشیمون شدم

اخم گنگی کرد و با نگاه سوالی نگاهم کرد و گفت:

_از؟

_تصمیمم...از اینکه قبول کردم پیشنهادتون رو...پشیمون شدم!

تک خنده ی ناباوری کرد و نگاهش بین چشمام در رفت و آمد بود پرسید:

_شوخی میکنی؟

_نه!جدی گفتم...

_دختر تو چرا اینجوری؟چرا در لحظه نظرت عوض میشه؟خوب بودی که!رفتی پیش هانیه اومدی جنی شدی؟

_الانم خوبم...رفتم پیش هانیه اومدم...چشمام باز شد برای تصمیم گیری درست!

_آهاااان...بعد این تصمیم گیریت به هانیه که مربوط نمیشه!میشه؟

_میشه...

_چرا؟ما دیروز حرف زدیم...قانع شدی که باهم باشیم...بهم قرار شد فرصت بدیم که همو بشناسیم...شانسمون رو امتحان کنیم

_یادمه دیروز چیا گفتیم و قرار شد چیکار کنیم...الان نظرم برگشته.

_چرا خب؟یه دلیل بیار

@Mehrsar_nevesht

_دلیلش هانیه ست...نمیتونم باهاش چشم تو چشم و بگم بخندم و از حس خوبش نسبت به خودم و دلتنگیش نسبت به شوهرش بشنوم!

لباشو تر کرد،چشماش برق زد و لبخند زد و با نگاه شیطنت آمیزی گفت:

_آهاااا...فهمیدم...پس حسودیت شده از اینکه هانیه از حسش به من گفته!آره؟

از تفسیر حرفم برای خودش،چشمام از تعجب گرد شد و تک خنده ای کردم

_چی میگی؟این از کجا اومد؟چرا باید حسودی کنم؟زنته اون!

_پس...منظورت چی بود؟نمیفهمم واضح بگو

_نمیتونم درخواستت رو قبول کنم،نمیخوام،نمیشه،چون زنت اونجا روی تخت افتاده بی حال...به خاطر سقط بچتون درد داده میکشه،دلتنگ تو و منتظر یه اشاره از تو که بری سمتش و بهش توجه کنی...

_خب؟نمیفهمم...این چه ربطی به تو داره؟

دهنم از تعجب باز موند،با حیرت نگاهش کردم

_به من چه ربطی داره؟یه طرف این قضیه منم...من عذاب وجدان میگیرم.زنت منتظر یه گوشه چشم از تو،بعد تو اینجا ناز منو میخری و برای بیرون رفتنمون برنامه میچینی...من احساس گناه میکنم...

_ثمین...چی میگی؟نمیفهممت!چه ربطی به تو داره؟مگه تو از من خواستی توجه نکنم به هانیه که الان میگی احساس گناه میکنم؟...یه قضیه ای بین خودمون،چه تو باشی چه نباشی...این دوری اتفاق میفتاد،چون نیاز که یاد بگیره چیزی رو پنهان نکنه و این هیچ ربطی به تو نداره!هانیه جایگاه خودش رو داره و تو جایگاه خودت رو،دیروزم گفتم

@Mehrsar_nevesht

بهت اینو و اینکه اصلا خودتو با هانیه مقایسه نکن که توجه نمیکنم بهش و ناز تورو میخرم،صلاح در اینه...

_چقدر راحته برات تصمیم گیری...اما من نمیتونم،با همه اینایی که میگی من عذاب وجدان میگیرم...

_ثمین...چرا باز برگشتی سر خونه اول؟من اون همه باهات حرف زدم دیروز،این همه بهت توضیح دادم الان...تو مقصر نیستی...تو کاره ای نیستی...پس نیازی نیست عذاب وجدان بگیری...

_نمیتونم...حالم بد میشه...بهم میریزم وقتی اینجوری میبینمش

_ما خوب میشیم...نهایت چند روز زمان میبره...اینکه ما خوب بشیم،من بهش توجه کنم،باعث میشه حالت خوب بشه؟بیخیال این عذاب وجدان مسخره ات بشی؟

نفس عمیقی کشیدم .تردید افتاد به جونم...چرا نمیتونم ثبات ذهنی داشته باشم ؟

اصلا دلم طاقت میاره خوش و بشش با زنش رو ببینم و دم نزنم؟ثمین عاقل مغزم گفت:« چی میگی ثمین...چند چندی با خودت؟به زنش توجه نکنه چون ممکن تو حسودی کنی؟بد جنس نباش«!

چیکار کنم؟تصمیم درست چیه وقتی که دلم گیرش؟

_آره...اینجوری...حداقل اینجوری...آروم ترم...عذاب وجدانم کمتر میشه از اینکه من باعث شدم به زنت توجه نکنی!

با لبخند عمیقی اومد جلوتر ،دستاش رو دو طرف صورتم گذاشت ،تو فاصله کم از صورتم پچ زد

_ثمین...تو باعث این کم توجهی من به هانیه نیستی...مشکلی بوده بین خودمون...حل میشه...این حس مزخرفت رو بنداز دور...دیگه ام تحت تاثیر شرایط زندگی شخصی من قرار نگیرانمیخوام تو رابطه من و تو تاثیر بذاره!ما تازه یه رابطه نصفه نیمه رو شروع کردیم که هنوز شناخت درستی از هم نداریم...دوست ندارم هی تصمیمت رو عوض کنی...قبول کردی باهم باشیم و فرصت دادیم بهم...پس تا تهش بمون...من ولت نمیکنم!باشه؟

و باز هم من مسخ شده تحت تاثیر حرفاش و نگاهش،دلم تو دست انداز احساسات یاشار بالا پایین شد و سرم رو به نشونه تایید تکون دادم

یاشار نگاهش بین چشمام و در رفت و آمد بود ،خیره به لبم همینطور که سرش نزدیک تر میشد با نگاه مرموزانه ای لب زد

_آفرین خرگوش کوچولو

لباش رو روی لبام گذاشت،بدون اینکه لباش رو تکون بده،بوسه طولانی و آرومی روی لبام کاشت.چشمام از هیجان بسته شد ،همه چی رابطه ما خیلی تند پیش میرفت چرا؟همین باعث‌شد تپش قلبم انقدر بالا بره که یاشار حسش کنه،دستش رو پشت کمرم دقیقا پشت قلبم گذاشت و لباش رو حرکت داد،بوسه ی خیس و نرمی رو مهمون لبام کرد،پشت کمرم رو با حرکت آروم دستش نوازش کرد.

من...مسخ شده از حرکات رمانتیک یاشار که هیچ تجربه ای نداشتم،زانوهام شل شد...دستش دور کمرم سفت شد و چند سانت فاصله بین بدنمون رو پر کرد،منو

@Mehrsar_nevesht

چسبوند به سینه داغ و ستبرش... و این شد استارت من که تن خشک شدم رو تکون بدم .دستام بند یقه تیشرت یاشار شد و لبامو رو روی لباش به طرز ناشیانه ای حرکت دادم،یاشار با هیجان بیشتری تنم رو فشار داد و لباش رو با حرکت سریع و محکم تری روی لبام تکون داد.

با شنیدن صدای هانیه که اسمم رو صدا میزد به خودمون اومدیم...خیلی سریع از هم فاصله گرفتیم.با نفس نفس و چشمای خمار به هم نگاهی انداختیم و با هول دویدم سمت گاز ، سرم رو به هم زدن خورشت قیمه گرم کردم،همین حین رطوبت لبام رو پاک کردم و این با ورود هانیه به آشپزخونه یکی شد

_ثمین...چرا صدات کردم جواب...

با صدای تحلیل رفته هانیه و قطع شدن حرفش با چشمای گرد شده زل زدم به ملاقه دستم ،استرس افتاد به جونم...فهمید !

_عه...توام اینجایی؟

با لحن آروم و پر تردید هانیه خیلی آروم برگشتم عقب و نگاه دلتنگش رو روی یاشار که در حال پر کردن لیوان آب از شیر ظرفشویی بود شکار کردم...نفس راحتی کشیدم و فهمیدم مکث هانیه بین حرفش برای دیدن یاشار بوده و دل تنگش!اصلا کی یاشار شیر آب رو باز کرد که متوجه نشدم؟...!

یاشار با صورت سرخ شده از هیجان چندثانیه پیش،نیم نگاه خونسردی حواله هانیه کرد.بعد خوردن لیوان آب،کامل برگشت سمتش و گفت:

_هوم...اینجام

نگاهی سمت صورتم انداخت و خطاب به من گفت:

@Mehrsar_nevesht

_یه لیوان چای بیار برام!

سری تکون دادم و لبم رو که هنوز از بوسه امون گز گز میکرد رو تکون دادم،لب زدم

_چشم...

یاشار سمت ورودی آشپزخونه حرکت کرد ،که هانیه راهش رو سد کرد.با غصه زل زد توصورتش و با صدای بغض دار صداش کرد

_یاشار...نگاهم نمیکنی؟

پشت یاشار به من بود و نمیتونستم حالتشو تشخیص بدم،فقط صداشو شنیدم

_دارم نگاهت میکنم دیگه...

_آره...اما منو نمیبینی!یاشار بهم بی محلی میکنی قلبم میخواد واسته!...توروخدا نگاهت رو نگیر...من اشتباه کردم ،میدونم...ببخشید

تمام مدت نگاهم بهشون بود و با نیم نگاه هانیه به خودم اومدم.برگشتم و سرم رو به درست کردن سالاد که مواد مورد نیازش روی کانتر بود گرم کردم.تمام حواسم پیششون بود

_سهل انگاری و پنهان کاری که کردی،هیچ جوره قابل توجیح نیست هانیه...نمیتونم کارتو فراموش کنم...ازت ناراحتم،عصبی ام

_میدونم...حق داری...خودمم پشیمونم،نتیجه اش رو دیدم.ببخش منو...خواهش میکنم یاشار...دلم برات تنگ شده طاقت بی محلیت رو ندارم.

_گریه نکن...بسه دیگه...

@Mehrsar_nevesht

صداش نرم تر شده بود.داشت کوتاه میومد ظاهرا...هانیه انگار آروم تر شدنش رو حس کرد که خودش رو لوس کرد و دستاشو دور کمر یاشار حلقه کرد و سرش رو گذاشت روی سینه اش،از گوشه چشم حرکاتشون رو نگاه میکردم و دیدم که دست یاشار با مکث دور هانیه چفت شد.حس بدی وجودم رو پر کرد،چند دقیقه پیش دستاش دور بدن من حلقه بود و الان دور بدن هانیه...زنش،چجوری میشه انقدر طبیعی رفتار کنه و خیلی سریع خودشو با شرایط وقف بده؟...!

سر یاشار برگشت سمتم و نیم نگاه معذبی حواله صورتم کرد.احساس اضافه بودن میکردم تو شرایط احساسی دو نفره اشون،در حالی که حس مرموز حسادت و فضولی اجازه نمیداد بهم که آشپزخونه رو ترک کنم.نگاهمو از چشمای خیره یاشار گرفتم.مشغول خورد کردن حلقه های گوجه فرنگی شدم...

صدای زنگ آیفون بلند شد.هانیه از بغل یاشار جدا شد و لبخند بشاشی روی لباش بود،اشکاش رو پاک کرد و با لبخند و ذوق تو نگاه شوهرش لب زد

_خیلی دوستت دارما...بهترین مرد دنیایی...

شنیدن این جمله در حالی بود که پامو از آشپزخونه بیرون گذاشتم و برای باز کردن(آیفون) در سمت در باز کن میرفتم...

بعد پذیرایی از یسنا و شوهرش کم کم آواز رفتن سر دادم.بعد حاضر شدن و خارج شدن از اتاق استراحتم با یاشار چشم تو چشم شدم که نگاهش به در اتاق بود و ظاهرا منتظر خارج شدن من...

@Mehrsar_nevesht

نگاهمو ازش گرفتم و رفتم سمت پذیرایی بعد خدافظی از خانواده کشوری از در زدم بیرون...در کوچه که بسته شد،صدای پیامک گوشیم اومد با دیدن اسم یاشار سریع پیامش رو باز کردم

_قرار بود شام باهم باشیم...یسنا اومد نشد،باشه برای یه شب دیگه...ببخش

حدس میزدم که کنسل بشه شام امشب...هرچند توقعی ام نداشتم،اینجوری منم بیشتر با خودم کنار میومدم.در جوابش تایپ کردم

_مهم نیست...به مهمونات برس.

_ناراحت شدی؟

_نه

_پس چرا اینجوری جواب میدی؟

_عادی ام...ناراحت نشدم،درک میکنم که مهمون دارید و شرایطش نیست.با مهمونات خوش باش،وقت زیاده برای کنار هم بودنمون

_از دلت در میارم خرگوش کوچولو...رسیدی اس بده،میبوسمت...بوس آبدار....

پیاده مسیر کوچه تا سر خیابون رو طی میکردم و پیام یاشار رو میخوندم.با کلمه خرگوش کوچولو یاد بوسه تو آشپزخونه افتادم...نیشم شل شد و خنده نشست روی لبم...انقدر یهویی پیش رفت همه چی که وقت تحلیل بوسه و نوازش یاشار پیش نیومد.لبم رو تر کردم و با حس قشنگی از یادآوری بوسه امون تایپ کردم

_رسیدم خبر میدم...میبوسمت

رسیدم سر خیابون،تاکسی گرفتم و نشستم تو ماشین...پیام که اومد با هول پیامش رو باز کردم

_چجوری میبوسی؟مثل ظهر آبدار؟

با شیطنت جواب دادم

_آبداره آبدار

_جووون...پس طلبم ازت

_در موردش فکر میکنم...

_نه دیگه...نشد...هر تاخیر و مقاومت کار خودتو سخت تر میکنه

تک خنده ای کردم و تایپ کردم

_حالا خشن نشو...طلبت یه بوس

_منتظرم زودتر شرایطش پیش بیاد پس شیرین عسل...یادم رفت بگم بهت...لبات مزه عسل میده،مشتاقم براش

_منم...

_قربون خجالت و اشتیاقت...من در خدمتم

لبم رو از هیجان گاز گرفتم...نیشم بیشتر از این کش نمیومد دیگه وگرنه یقین داشتم تا بنا گوشم در میرفت...جواب دادم

_مرسی از دست و دلبازیت...برو پیش مهمونات به مهمونات برس...

_مواظب خودت باش...اس یادت نره!

@Mehrsar_nevesht

_توام...چشم

_بی بلا شیرین عسل...

پشت آخرین پیامش استیکر شیطون خبیث گذاشته بود.با نفس عمیقی گوشی رو قفل کردم و بعد جمع کردن خندم،حواسمو دادم به تردد ماشین ها و مسیر حرکتمون

از ماشین پیاده شدم.با دیدن ماشین دایی فهمیدم امشب اینجان،زنگ رو زدم...در باز شد.

از پله ها بالا رفتم و با دیدنشون گل از گلم شکفت

بعد سلام با همه و روبوسی با دایی و زن دایی و ابراز دلتنگی نگاهمو دادم به حسام که با وارد شدنم فقط نیم نگاهی انداخته بود و نگاهش رو با اخم دوخته بود به تلویزیون...

ظاهرا دلخوری حسام خیلی شدید بود که از جاش بلند نشد،و حتی جواب سلامم رو نداد...و این انقدر عجیب و آشکار بود برای همه که با تعجب نگاهشون بین من و حسام در رفت و آمد بود...

دایی با تعجب و تاکید گفت:

_حسام...ثمین اومده ها!

نگاهش رو سمت دایی چرخوند و با حرص لب زد

_دیدم...

مامان با نگرانی نگاهی بین حسام که سعی در عادی بودن میکرد و من که نگاه منتظرم به حسام بود کرد و گفت:

_چیزی شده بینتون بچه ها؟قهرید؟

@Mehrsar_revesht

_چیزی نیست...حسام یه کم خودشو لوس کرده...خوب میشیم

با شنیدن حرفم سرش به ضرب برگشت سمتم،با اخمای در هم و نگاه جدی زل زد تو چشمام ،تک خنده حرصی کرد و گفت:

_تو دیگه چقدر پرویی...من خودمو لوس کردم؟کی جواب تلفن کیو نمیداد؟!بعد من خودمو لوس کردم؟

چشمای مامان اندازه توپ گرد شد ،با تعجب گفت:

_ثمین...آره؟جواب تلفن حسامو نمیدی؟اونم تو؟!

دایی با اخم مصنوعی نگاه جفتمون کرد و گفت:

_پاشید آشتی کنید ببینم...مگه بچه اید؟مسخره بازی ها چیه!...

حسام با اخم غلیظ و صدای عصبی زل زد تو صورتم و درجواب دایی گفت:

_آشتی کنیم؟...جایی برای آشتی نیست دیگه...وقتی بهش زنگ میزدم و پیام میدادم ،کارش داشتم جوابمو نمیداد و میپیچوند منو،یعنی دوست نداره باهام در ارتباط باشه...پس این آشتی هیچ فایده ای نداره،ظاهرا ثمین اینجوری راحت تره...مگه نه دختر عمه؟؟

معذب و مضطرب نگاهم رو تو جمع گردوندم و نگاه چشمای منتظر حسام کردم،نامحسوس بدون اینکه کسی متوجه بشه ابروی چپم رو پرت کردم بالا و با لحن ملایم گفتم:

_این چه حرفیه حسام؟سو تفاهم شده برات...چیز مهمی نبود،چرا انقدر بزرگش میکنی؟!یه چیزی بوده بین من و تو توضیح میدم برات،حل میکنیم...

@Mehrsar_nevesht

حسام با تعجب و صدای حرصی تک خنده ای کرد و گفت:

_آها...پس بگو...قضیه اینه...میخوای گندی که زدی رو کسی نفهمه؟!میخوای لاپوشونی کنی؟مطمئنی چیز مهمی نبوده؟تو اگر قرار بود توضیح بدی همون روز توضیح میدادی...یا فرداش زنگ میزدی توضیح میدادی...یا حتی وقتی پشت هم بهت زنگ میزدم و ریجکت میکردی توضیح میدادی...الان توضیحت به هیچ درد من نمیخوره...

آب دهنم رو قورت دادم و با استرس بیشتری نگاهم رو از حسام برنداشتم...میترسیدم نگاهم رو تو جمع بگردونم و با بابا رو به رو بشم...حسام آخه بگم خدا چیکارت نکنه!بین خودمون حل میکردیم دیگه...بحثمون رو تو جمع چرا کشوندی؟

صدای جدی بابا خطاب به من،باعث شد دست و پام رو گم کنم...

_ثمین...حسام چی میگه؟چه گندی زدی مگه ؟چیشده؟

با استرس نگاه دو دو زنم رو از حسام گرفتم،لبم رو تر کردم و نگاه بابا کردم...خنده مصنوعی کردم و گفتم:

_هیچی بابا...چه گندی؟حسام فقط ناراحت شده ازم...جوابش رو ندادم عصبی شده...واسه اون میگه،وگرنه من چه گندی میتونم بزنم؟

_ثمین...راستشو بگو...من بچه نیستم بخوای گولم بزنی...بزرگت کردم من...یه کاری کردی که حسام همیشه آروم رو انقدر عصبی کردی!آدمی نیست که روی هوا حرفی رو بزنه،رک و پوست کنده بگو چیشده...وگرنه خودم بفهمم مثل الان آروم برخورد نمیکنما...!

نگاهمو سمت مامان گردوندم...رنگش پریده بود و هاج و واج نگاهش رو بین من و بابا میچرخوند،

@Mehrsar_neveshi

به محض چشم توچشم شدنمون باچشمام ازش خواستم کمک کنه...

مامان دست و پاشو جمع کرد و موهاشو پشت گوشش زد ،با خنده مصنوعی گفت:

_سیروس...بچه شدی توام مثل حسام و ثمین؟جدی نگیر این دوتا رو از هم دلخورن میخوان روی هم رو کم کنن...یه چیزی بین خودشون حل میکنن...مثل چشمام اعتماد دارم به ثمین که کاری نکرده...مثل چشمامم اعتماد دارم به حسام که اگر چیزی پیش اومده حلش میکنه خودش...ما دخالت نکنیم بهتره!نه داداش؟

دایی نگاه گنگش رو از مامان گرفت،با اخم و نگاهی که سوال میکرد چه خبر شده؟!به من و حسام انداخت و با صدای جدی رو به بابا کرد و گفت:

_سوری راست میگه سیروس...به ما چه!خودشون حل میکنن...یه کاره دختره رو سوال جواب میکنی که چی؟

رو کرد سمت حسام و گفت:

_آقا حسام...چیزی شده خودتون حل کنید.تو جمع حرفش رو نزن که فکر و ذهن این دوتا بنده های خدارو بریزی بهم...من مطمئم ثمین کاری نکرده که به خودت اجازه میدی بااین لحن باهاش حرف بزنی.بار آخرتون باشه اینجوری بچه بازی در میارید.با جفتتونم حلش میکنید ...تمام...اکی؟

جمله آخرش رو در حالی که انگشت اشاره دست راستش رو سمت جفتمون تکون میداد و با نگاهی جدی تر نگاهمون میکرد گفت و با تایید جفتمون...سرش رو تکون داد و گفت:

_خیلی خب...تموم شد رفت.دیگه به ما ربطی نداره.آبجی سفره رو بنداز مردیم از گشنگی...

@Mehrsar_nevesht

مامان با خنده مصنوعی و هول و ولا از جا پرید و با گفتن:«الان میندازم سفره رو داداش،سیروس...برو یه دوغ بخر بیار هوس کردم...»رفت سمت آشپزخونه و به این ترتیب با حرکتی سیاست مندانه بابا که هیچ وقت حرف مامان رو زمین نمینداخت از جو بوجود اومده خونه برای دقایقی دور شد.

به محض رفتن بابا از خونه برای خرید نخود سیاه مامان،زن دایی با نگاهی مشکوکانه سمت من و حسام از جا بلند شد و رفت سمت آشپزخونه و با گفتن:

_برم کمک سوری...غذا رو بکشیم.

خواست شرایط رو طبیعی تر جلوه بده.دایی ام با گفتن:«برم وضو بگیرم...»رفت سمت دستشویی...

با تنها شدنمون با اضطراب موجود تو بدنم رفتم جلوتر و کنارش نشستم.با اخمای در هم زل زده بود به تلویزیون و نفس های بلند و حرصی که میکشید نشون میداد از درصد عصبانیتش کم نشده...دستم رو بردم جلوتر و به محض لمس دستش،دستش رو محکم پس کشید و خیلی سریع گردنش رو چرخوند سمتم که صدای شکسته شدن قلنج گردنش در اومد.با اخمای در هم زل زد تو چشمام ،با صدای آروم و لحن محکم گفت:

_دیگه به من دست نزن.اصلا نمیخوام دیگه اسمت رو بیارم...

_چرا اینجوری میکنی؟توضیح میدم برات...

_چیو میخوای توضیح بدی؟همون روز توضیح دادی،نتونستی قانع کنی منو!الانم نمیتونی.پس نیازی به توضیحت نیست.نمیخوام چیزی بشنوم.

_اگر نیاز نیست چرا پس قهر کردی؟چرا عصبی ای؟

@Mehrsar_nevesht

_عصبی ام آره...اما از خودم عصبی ام...از خودم ناراحتم!که چرا فکر میکردم برات انقدر مهمم که بخوای توضیح بدی یا اینکه بتونم از کاری منعت کنم.در صورتی که اندازه سر سوزن برات ارزش ندارم..نه خودم...نه حرفم...نه خواسته ام...

از عصبانیت صدا و نگاهش...از اینکه من باعث این برداشت اشتباهش بودم...از سردی کلامش که هیچ وقت بهش عادت نداشتم...بغض کردم.با چشمای پر از اشک و صدای لرزون ناشی از بغضم گفتم:

_حسام...بخدا اشتباه میکنی...مگه میشه برام مهم نباشی؟من جز تو کیو دارم؟نه خواهری دارم،نه برادری،نه حتی رفیقی،تو رفیق منی...سنگ صبورم...

_ثمین...منم حسام!مطمئنی با کسی دیگه اشتباه نگرفتی؟اگر من سنگ صبورتم...رفیقتم...یک ذره برام ارزش قائل میشدی...نه اینکه بدون مشورت،خودسر تصمیم گیری کنی...کار خودتو انجام بدی،وقتی ام من خودم میفهمم سر بالا جواب بدی و حتی طفره بری از جواب دادن...حتی جواب تلفن منو ندادی،حالا میگی من رفیقتم؟

اشکم چکید و عملا زدم زیر گریه...صدامو کنترل کردم که به گوش مامان و زن دایی تو آشپزخونه و دایی که این همه وضو گرفتنش طول کشیده بود نرسه...

_حسام...توروخدا...دل من طاقت نمیاره ازم دلخور باشی...عذاب وجدان خفه ام میکنه.برات توضیح میدم...فقط از من اینجوری دلخور نباش.

با نگاهی به مراتب آروم تر نگاهش رو بین چشمام جا به جا کرد و مسیر اشک روی گونه ام رو دنبال کرد...نفس عمیقی کشید و گفت:

_گریه نکن...رفتار من مثل رفتار خودت!خودت کناره گرفتی...گم وگور شدی که مبادا سوال جوابت کنم.مثل خودت شدم منم...کناره میگیرم که تو راحتتر باشی...که نخوای بپیچی...معذب نباشی.برو...بیا...راحت باش...من دیگه کاری به کارت ندارم...خودت میدونی و زندگی خودت !

دلم شکست...به حدی از رفتار سرد حسام جا خورده بودم که دلم میخواست میشد برگردم عقب و پیشنهاد یاشار رو قبول نمیکردم...یا حتی مثل بچه ها خودمو قایم نمیکردم...جواب تلفنش رو میدادم...که الان این همه سردی ازش نمیدیدم...منو با محبت به خودش عادت داده بود...با مهربونی هاش...با همیشه بودناش...گریه ام شدید تر شد و به پهنای صورت اشک ریختم...

_حسام...حسام...توروخدا...چجوری دلت میاد اینجوری بگی و کناره بگیری؟من عادت ندارم به این رفتارت...دلم داره میترکه...

با بغض مردونه زل زد تو چشمام...با صدای دورگه و خش داری لب زد

_این ناشی از رفتار خودته...خواسته خودته...برات عادی میشه...از این به بعد فقط دختر عمه و پسر دایی هستیم!تو مهمونی ها همو دیدیم سلام وسلام و تمام.

_چجوری میتونی انقدر سنگ دل باشی؟داری تنبیه ام میکنی؟

_نه...دلیلی نمیبینم که تنبیه ات کنم.چون بچه نیستی...خودت راست و درست زندگی خودتو میدونی و منم پسر داییتم...به من ربطی نداره که تنبیه کنم یا توجیح دختر عمه...

انگار جیگرم رو چاقو زدن...نمیدونم تاحالا براتون پیش اومده از کسی که خیلی دوستش دارید حرفی بشنوید یا حتی چیزی ببینید یا کاری کنه که باورتون

@Mehrsar_nevesht

نشه؟...جوری که اون آدم انگار همیشه بت شما بوده...اما الان با حرفاش یا رفتارش جوری جیگرت رو آتیش میزنه که دوست داری بدون اراده از خودت فقط یه کاری کنی که توجهش جلب بشه و برات بشه آدم سابق؟حتی با جلب ترحمش؟برای من پیش اومده...اون لحظه دوست داری خواب باشه...

یا بتونی برگردی عقب و هیچ کدوم از اتفاقات گذشته نیفته...

حال اون لحظه من اینجوری بود.حال و احوال و حرفای حسام رو درک نمیکردم...نمیگنجید تو مغزم...حاضر بودم التماسشو کنم اما برام آدم سابق بشه، رفیق شفیق من ،همدم لحظه هام،خودم خرابش کردم الان پیشمونی دیگه سودی نداشت...و بدبختی با همه این اوصاف حق رو به حسام میدادم.

_الانم به جای اینکه بشینی اینجا اشک بریزی پاشو برو صورتت رو بشور...لباستو عوض کن...برو کمک سفره رو بنداز...

سرش رو از صورت مات و مبهوتم گردوند سمت تلویزیون و کنترل رو برداشت صداش رو بیشتر کرد.این یعنی اینکه دیگی حرفی نمیمونه...تمام.

بغضم رو با زور قورت دادم و اشکام رو پاک کردم به محض سرپا شدنم صدای زنگ آیفون پیچید تو خونه...پا تند کردم سمت اتاقم که تا اومدن بابا و نشستن همه سر سفره برای خودم کمی زمان بخرم بلکه بتونم حالم رو کمی بهتر کنم...

در اتاقم رو بستم پشت در تکیه دادم و زدم زیر گریه...هیچ وقت فکر نمیکردم انقدر بودن حسام تو زندگیم نقش پررنگی داشته که الان با تاکید تغییر جایگاهم توزندگیش، این همه بهم سخت بگذره!

@Mehrsar_nevesht

خودم مقصرش شدم...بی چشم و رویی کردم...حسام که بد منو نمیخواست...میخواست کمکم کنه...خیر منو میخواست...چی باعث شد چشمم رو ببندم روی جایگاه ویژه اش تو زندگیم و به تلاشش برای کمک به من و زندگیم بی توجه بشم؟!

رفتم سمت آینه...کیفم رو روی کنسول گذاشتم و زل زدم به صورت خیس از اشکم...بغضم بیشتر شد و چشمه اشکم بیشتر جوشید.از غصه تو نگاهم غصه خوردم و از اشتباه جبران نشدنیم افسوس...

حسام برای من خیلی خاص بود...دوتا خواهر برادر بودیم انگار...هر لحظه کنار هم بودیم تو شادی و غم همدیگرو همراهی میکردیم.این بار تنها رفتم تو دل سختی و غم...بودن حسام تو هر لحظه زندگیم رو از دست دادم.

صدای ویبره گوشیم از داخل کیفم بلند شد.زیپ کیفم رو باز کردم و گوشیم رو در آوردم با دیدن اسم یاشار یادم اومد که فراموش کردم بهش خبر بدم رسیدم...

جواب دادم و با شنیدن صدای عصبیش لبم رو گزیدم...

_بله...

_الوثمین...هیچ معلوم هست کجایی؟چرا گوشیتو جواب نمیدی؟صدبار زنگ زدم و پیام دادم.

_وای...ببخشید فراموش کردم اصلا خبر بدم بهت...

_خوبی؟صدات چرا اینجوریه؟گریه کردی ثمین؟

آب دهنمو همراه بغضم قورت دادم و با صدای لرزون گفتم:

_خوبم...چیزی نیست.نگران نباش...

@Mehrsar_nevesht

_یعنی چی؟چیشده؟چرا جواب تلفنت رو نمیدادی؟

_اومدم خونه دایی اینا اینجان سرم گرم شد حواسم به گوشیم نبود...

_حالا چرا گریه کردی؟

_یه کم بحثم شد با حسام...چیز مهمی نیست.

_اووو...من گفتم چیشده حالا توام...بحث با اون گوشت تلخ تفلون همچینم مهم نیست که اینجوری گریه کردی وصدات در نمیاد!

با لقبی که برای حسام بکار برد،اخمام تو هم رفت و با لحن دلخور گفتم:

_نگو اینجوری...کجاش گوشت تلخ؟بعدشم مهم برای من...حسام برای من جایگاه مهمی داره تو زندگیم!

_آهاااا...الان ازش طرفداری کردی جلوی من؟

_طرفداری نمیکنم.دارم میگم برام مهمه...ناراحت میشم اینجوری در موردش صحبت کنی.

_از من برات مهم تره؟!

_این چه سوالیه؟

_میخوام بدونم...بگو بهم،از من برات مهم تره؟

_نمیشه مقایسه کرد...من از بچگی با حسام بزرگ شدم.با تو تازه آشنا شدم و تازه دوسه روزه رابطمون رو شروع کردیم.حسام پسر دایی من...مثل برادرم...

تو...تو...

@Mehrsar_nevesht

مونده بودم بگم تو کی من هستی؟واقعا یاشار کی من بود؟!دوست پسرم؟معشوقه ام؟دوستم؟

که با شنیدن صداش و جایگاهی که برای خودش تو زندگیم تعیین کرده با اون لحن حرف زدنش انگار خواست خبرش رو بهم بده،لبخندی روی لبم شکل گرفت از حس خوبی که به دلم سرازیر شد

_من عشقتم!

_اهوم...تو عشقمی...

با صدای بلند خندید و با لحن در انرژی و کیف کوکی گفت:

_جووون...توام عشق منی...خوشگل منی...خرگوش کوچولوی منی...

نگاهم به تصویر ذوق زده خودم تو آینه افتاد.نیشم بیشتر از این جایی برای باز شدن نداشت و برق چشمام توانایی روشن کردن یه محله رو داشت...

_دیونه...کجایی که بهم زنگ زدی؟

_اومدم تو حیاط به بهانه سیگار...چندبار پیام دادم.جواب ندادی زنگ زدم ،بازم جواب ندادی دیگه نگران شدم اومدم بیرون با خودم گفتم انقدر میبندمش به زنگ تا جواب بده...

_آها...ببخش نگران شدی.حواسم نبود به گوشیم،فراموش کردم اصلا...

_حالا سر چی بحث کردید ؟

_چیز مهمی نبود...حل میشه.

@Mehrsar_nevesnt

دوست نداشتم از دلیل بحثمون خبر داشته باشه...چون میدونستم روی حسام حساس شده.

چند تق به اتاقم زده شد و پشت بند صدای مامان اومد...

_ثمین...بابات اومد.بیا شام بخوریم سفره وسط...

_الان میام...

صدایی از مامان نیومد دیگه...مکث یاشار پشت تلفن یعنی اینکه متوجه اومدن مامان شده که حرفی نمیزنه و داره گوش میده.برای اولین بار اسمش رو صدا کردم

_یاشار...

_جانم...

_من برم شام...

_برو عزیزم...حواست به گوشیت باشه فقط پیام دادم جواب بده.

_باشه...کاری نداری؟

_نه...فردا میبینمت.

_میبینمت...

بعد قطع کردن گوشی نفس عمیقی کشیدم و با حالی سرخوش که از حرف زدن با یاشار نصیبم شده بود مشغول عوض کردن لباسام شدم.چقدر راحت حال و هوام عوض شد...وقتی اومدم تو اتاق چقدر بهم ریخته بودم...با زنگ زدن یاشار وشنیدن صداش حواسم پرت شد از غصه ای که تو دلم لونه کرده بود.اشک تو چشمام به لبخند روی لبام تبدیل شد...یاشار دلیل حال خوبم شد.

@Mehrsar_nevesht

چند روز زمان میبره...بگذره...با حسام حرف میزنم قانع اش کنم...طاقت دوریش رو ندارم ...نمیتونم بذارم این مدلی ازم دلخور باشه...

از اتاق باحالی که به مراتب قبل بهتر بود بیرون رفتم.به نگاه نگران بابا لبخندی زدم و کنارش سر سفره نشستم...مامان و زن دایی به طور خیلی محسوسی سعی میکردن طبیعی رفتار کنن و اینا بیشتر مشکوک بود تا اینکه عادی باشه.خندم رو فرو خوردم و بشقاب پر از برنج روز از بابا گرفتم

_مرسی...

چندباری نگاهم با نگاه حسام برخورد کرد که خیلی سریع نگاهش رو ازم گرفت...میدونستم مثل همیشه حواسش به خورد و خوراکم هست اما از اونجایی که قهر بود و تصمیم داشت جایگاه خودشو تو زندگیم تغییر بده سعی در پنهان کردن حسش داشت اما نمیتونست...یعنی من شناخت زیادی روش داشتم.

میدونستم هرچقدرم که سعی در دوری داشته باشه بازم ته دلش راضی به این دوری نیست...

ریز لبخندی از حس درونی حسام نسبت به خودم روی لبم شکل گرفت و با چشم تو چشم شدن دوبارمون لبخندم عمیق تر شد...با تعجب ابروش رو انداخت بالا و با حالت سوالی نگاهم کرد و با طعنه گفت:

_خیر باشه دختر عمه...خود به خود میخندی!

خوشحالی؟

نگاه ها برگشت سمتم و مامان با حالت گنگی گفت:

_ثمین...خل شدی؟الکی میخندی چرا؟

_کجا خندیدم!...یه لبخند زدم.یاد چیزی افتادم...

حسام پوزخندی زد و با حرص گفت:

_آره خب...حق داری بخندی.منم بودم میخندیدم... اینکه کار خودت رو پیش ببری معلومه که ذوق داره!

بابا با اخمای درهم و نگاه نگران از سر شبش رو به حسام کرد

_چیشده؟چرا طفره میری؟اگر حرفی داری بزن...اگرم حرفی نمیخوای بزنی با طعنه حرف نزن.

_ناراحت نشو ازم عمو...من که دیگه کاری به کار ثمین ندارم.اما خودمو موظف میدونم که بهتون بگم حواستون بهش باشه!

_حسام...بس کن.

دایی با تشر صداش کرد و نگاه سوالی و جدی بابا برگشت سمتم و گفت:

_شامت رو بخور.بعدا حرف داریم باهم منو و شما!

با جمله بابا استرس به جونم سرازیر شد و نفهمیدم دیگه چجوری شام خوردم و شب چجوری گذشت...

بعد رفتن دایی اینا به بهانه حمام کردن چپیدم اون تو که کمی زمان بخرم برای خودم و بلکه جلوی چشم بابا نباشم که قول و قرارِ حرف و سوال جواب، فراموشش بشه...

نمیدونم دقیقا چقدر گذشته بود که مامان از پشت در صدام کرد

@Mehrsar_nevesht

_ثمین...یک ساعته اون تو چیکار میکنی؟مگه حموم عروسیته؟بیا بیرون دیگه...حالت بد نشد؟

_میام الان مامان...

_بیا درو باز کن.

رفتم سمت در و پشت در ایستادم و طوری که فقط سرم مشخص باشه درو باز کردم و به مامان نگاه کردم

_بله...

_بیا بیرون دیگه...بابات رفت بخوابه.گفت بهت بگم خودتو نکش اون تو کاریت نداره!

با ذوق لبخند زدم و با خیال راحت نفسمو دادم بیرون

_آخیش...راست میگی؟

اخمی کرد و چشم غره ای بهم رفت و گفت:

_آره...اما به این معنی نیست که منم بیخیال شدم.حتی باباتم بیخیال نشده فقط امشب کاریت نداره!زودتر آب بکش خودتو بیا بیرون ببینم چیکار کردی که حسام انقدر شاکی بود...

_مامان...چیکار میتونم بکنم؟تو دیگه چرا؟

_من نمیدونم چیکار میتونی بکنی یا کردی که انقدر حسام مصمم بود که ما بفهمیم.بیا بیرون میفهمم چیکار کردی ...زود اومدی ها لفتش نده دگ بدو...

نگاه جدیش رو ازم گرفت و پشتش کرد و رفت به صدا زدنامم توجهی نکرد.

سریع دوش گرفتم و خودمو آبکشی کردم و حولم رو پیچیدم به خودم و از حمام در اومدم.

در اتاقم رو باز کردم که دیدم مامان روی تختم نشسته و گوشیم دستش...

استرس افتاد به جونم و با هول و ولا رفتم جلوتر

_گوشیم زنگ خورد؟

_آره...چندبار زنگ خورد.

گوشی رو گرفت سمتم که از دستش گرفتم و حین اینکه قفل گوشی رو باز میکردم پرسیدم:

_جواب دادی؟کی بود؟

_نه...انگار این پسره کیه!یاشار اون بود...

بعد چک کردن گوشی و دیدن پیام و زنگ های متوالی یاشار یه پیامک براش فرستادم که بهت زنگ میزنم.

گوشیو روی کنسول گذاشتم و حین باز کردن

کشو لباسام گفتم:

_آره...خودش بوده.پیام داده زنگ بزنم...لابد میخواد بگه فردا زودتر یا دیر بیام یا کار داره نمیدونم...

_شاید...من اومدم تو اتاقت دیدم داره زنگ میخوره...قطع که شد،دیگه زنگ نزد.

_حالا پیام دادم بهش...جواب بده ببینم چیکار داره!

@Mehrsar_nevesht

_هوم...ثمین...حسام چی میگفت؟چیشده؟

تیشرتم رو از گردنم کشیدم پایین و تنم کردم ،حولمو پیچیدم دور موهامو گفتم:

_قضیه اینکه رفتم خونه کشوری کار میکنم رو فهمیده...

_وای...جدی؟از کجا فهمیده؟

_چند روز پیش میخواستم بیام که یاشار گفت اون سمتا کار دارم مسیرمه برسونمت،داشتم از ماشینش پیاده میشدم حسام جلو در دید.

_نوچ...از اون ناراحت بود؟

_آره...ازم پرسید چرا رفتی و اینا منم گفتم قضیه رو،ولی قانع نشد.

_خب چرا جواب تلفنش رو نمیدادی؟

_آخه هی زنگ میزد که باید از اونجا بیای بیرون و مگه بی صاحبی و به بابات میگم و اینا...تو مخ بود.

_وا...تو مخ بود چیه !درست حرف بزن.

_خب میرفت روی نرو آدم دیگه...نمیشه در بیام از اونجا که ... پس شرط و شروط چی میشه؟

_اون بچه که بد تورو نمیخواسته!کم پیشت بود، دور و برت میچرخید همه کاراتو میکرد؟هربار هرکاری خواستی بکنی ما مخالف بودیم حسام پشتت بود و کار خودتو پیش بردی.حالا یه بار اون بچه مخالف کار و راه تو شده که حقم داره شد اَخی؟

_مامان...چرا حرف میذاری دهنم؟مگه من میگم شد اَخی؟من خودمم که دوست نداشتم برم اونجا ...اما صلاح به این بوده.

@Mehrsar_nevesht

_قشنگ باهاش حرف میزدی نه اینکه محل ندی خودتو قایم کنی از جلو چشمش...

_اون لحظه مخم نمیکشید خب...چندبار گفتم بهش کوتاه نیومد حرف خودشو میزد که باید بیای بیرون از اونجا...دیگه منم گفتم جوابشو ندم تا بعدا آروم بشه باهاش حرف بزنم که اینجوری شد.

_باید از دل اون بچه در بیاری ها،گفته باشم.

_چشم...یه چند روز بگذره آروم تر بشه ازش عذرخواهی میکنم...خودمم طاقت ندارم ازم دلخور باشه...اصلا امشب مثل سگ پشیمون شدما دیدم انقدر عصبی و ناراحت ازم

_حق داره والا...تاحالا انقدر عبوس ندیده بودم من این بچه رو،خیلی ناراحت شده ازت دیگه لابد...

_هووووم...درستش میکنم حالا...

هرچند که خودمم مطمئن نبودم درست بشه‌اناراحتی و دلخوری حسام فراتر از تصوراتمون بود که اونقدر مصمم تصمیم جدیدی گرفته و خیلی جدی تر اداش کرد.

بعد از اینکه مامان رو قانع کردم با حسام مشکل رو حل میکنیم و از دلش در میارم خیالش که راحت شد رفت اتاق خودش که بخوابه.

گوشیمو برداشتم و در جواب پیام یاشار که گفته بود

_فردا صبح نیا خونه...

پیام دادم

_چرا؟

بلافاصله جواب داد و با خوندن پیامش لبخند ذوق زده ای زدم

@Mehrsar_nevesht

_صبح میام دنبالت صبحانه رو باهم باشیم...

_باشه...

_لباس گرم بپوش...

داشتم جواب پیامش رو میدادم که مجدد پیام داد

_چرا زنگ زدم جواب ندادی؟از صبح تاحالا بار سوم که میگم حواست به گوشیت باشه!

_حمام بودم.

_تنها؟

لبمو گزیدم و آب دهنم رو قورت دادم و تایپ کردم

_پس با کی؟

_من...

_بی ادب...

_باشه...ادب و بی ادب رو نشونت میدم.بخواب الان ساعت۷ جلو درتونم...

_باشه...شب بخیر

_شبت بخیر عزیزم

با صدای زنگ‌گوشیم بیدار شدم و بعد دستشویی و شستن دست و صورت و مسواک اومدم اتاقم و موهامو دم اسبی محکم بالای سرم بستم و با یه آرایش ملایم و خط چشم نازک و کوتاه دنبالِ انتهایی چشمم و ریمل فراوون آرایشم رو تموم کردم . پالتو کوتاه مشکی رنگم رو در آوردم از کمد و شلوار جین جذب قد ۹۰ ذغالی رو با یه بافت سفید

@Mehrsar_nevesht

پوشیدم و شال مشکی و سفیدم رو سر کردم و با تک زنگ یاشار به گوشیم از اتاق بیرون رفتم و کتونی های سفید رو از جاکفشی در آوردم و بعد پوشیدن کتونی ،کیف کوچیک مشکی رنگم رو انداختم روی دوشم از خونه با کمترین سرو صدای ممکن خارج شدم.

در کوچه رو که پشت سرم بستم با دیدن ماشین غول پیکر و مشکی رنگ یاشار که چراغ میزد و دو سه تا خونه پایین تر پارک بود سمتش رفتم.

در ماشین رو باز کردم و حجم گرما و بوی عطر یاشار به مشامم خورد.نفس عمیقی کشیدم و با لبخند نگاهی به صورت شیش تیغه اش انداختم و گفتم:

_سلام...

حین اینکه دستش رو جلو آورد با لبخند و دست داد گفت:

_سلام عزیزم...صبحت بخیر...خوبی؟

_صبح بخیر...خوبم تو خوبی؟

اومد جلوتر و بوسه آرومی روی گونه ام نشوند و همزمان بااینکه عقب تر میرفت تکیه داد به صندلی گفت:

_الان خوبم...

با هیجان ناشی از گرمای لبش روی گونه ام و بوییدن عطر تن و افتر شیوش لبخند عمیق تری زدم و با انرژی گفتم:

_الان؟مگه خوب نبودی؟

_تا قبل اینکه تو رو ببوسم نه...

@Mehrsar_nevesht

_زبون باز...روشن کن بریم.یه نفر میبینه یهو...

_چشم...امر شماست بانو...

ماشین رو از پارک خارج کرد و راه افتاد

تمام طول مسیر با حرفای محبت آمیز یاشار و گوش دادن آهنگ گذشت.

باورم نمیشد اون آدم جدی و خشنی که هربار منو با چشم گریون از رستوران بیرون میکرد و هربار به طرز جدیدی منو میرنجوند و تیکه و طعنه بارم میکرد،همین آدم پر از مهربونی با این الفاظ رمانتیک باشه...

باورم نمیشد خیلی راحت در برابر پیشنهادش کوتاه اومدم و قبول کردم که رابطه پر از استرسی رو باهاش شروع کنم،یا یاشار خیلی بلد بود که چجوری یه دختر رو بخصوص با بی تجربگی من رام کنه ،یا من خیلی عاشق و شیداش شدم که چشمم رو بستم روی همه چی...

انقدر هیجان به دلم سرازیر شده بود تو همین یک روز و نصفی که رابطمون رو شروع کرده بودیم،انقدر ذوق کرده بودم که دوست نداشتم به جنبه منفی قضیه نگاه کنم...

ترجیح میدادم به خواسته دلم پیش برم تا اینکه به قول یاشار فردا روز حسرت بخورم که چرا فلان کارو نکردم؟میخواستم عاشقی رو تجربه کنم...حتی با آدم اشتباهی...نه اینکه یاشار اشتباه باشه،با توجه به شرایط تأهلش میگم اشتباه...

عذاب وجدان داشتم از اینکه با مرد زن دیگه ای خوش میگذرونم اما حس هیجان و شوقی که تو دلم ریخته بود از حس عذاب وجدانم بیشتر بود...و از دیروز تا به حال هرلحظه کمتر شدن حس عذاب وجدانم رو حس میکردم.چقدر زود خودمو با شرایط وقف دادم و چه زود دختر بدی شدم...

@Mehrsar_revesht

با صدای یاشار به خودم اومدم و نگاهمو از مسیر رفت و آمد آدما که سربالایی دربند رو بالا پایین میکردن گرفتم و دوختم به یاشار...

_حواست کجاست؟دوبار صدات کردم...

لبخند زدم و با انرژی مضاعف شده گفتم:

_یه لحظه حواسم پرت شد...تاحالا صبح نیومده بودم دربند.

نیم خند مغروری زد و حین اینکه در ماشین رو باز کرد برای پیاده شدن گفت:

_حالا با من اومدی...خیلی اولین هارو قراره با من تجربه کنی خرگوش کوچولو...بیا پایین

با لبخند در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم.دویدم پیشش...نیم نگاهی بهم انداخت و دستم رو قفل دستاش کرد.از داغی کف دستاش حس خوبی بهم منتقل شد با انگشت شستم پشت دستش رو نوازش ریزی کردم که فشار محکمی به دستم وارد کرد...

حین اینکه سر بالایی و پله های دربند رو طی میکردیم گفتم:

_یاشار...

_جونم...

_چرا بهم میگی خرگوش؟

_خرگوش کوچولو!

_خب همون...چرا میگی خرگوش کوچولو؟

@Mehrsar_nevesht

منتظر نگاه نیم رخ صورتش کردم برای شنیدن جواب،حین اینکه نگاهش به جلو بود گفت:

_چون مثل خرگوشی!هم کوچولویی،هم سفید و نرمی،هم چشمات مثل خرگوش گرد و درشت،هم دندونات مثل خرگوش،خرگوشیه کلا ب نمکت اضافه کرده...

خیره به نیم رخ جذابش لبخند هیجان زده ای روی لبم نشست که بعد تموم شدن حرفش نگاهی به صورتم انداخت و چشمک ریزی زد و با لبخند ریزتری گفت:

_خرگوش کوچولو...

دلم هری ریخت و با هیجان فشار محکمی به دستش وارد کردم که متقابل اونم دستمو فشار داد.نگاهشو دوخت به مسیر و حین اینکه دستمو کشید سمت رستورانی گفت:

_بیا اینجا...املت های محشری داره.

نگاهی به فضای سرسبز درختا و چند تخت سنتی با بالش های سنتی و زیلو های رنگارنگش انداختم و به صدای فواره حوض وسط محوطه و جیک جیک پرنده ها گوش دادم و نفس عمیقی از هوای آزاد و تمیز اول صبح کشیدم که بوی نم خاک و گل و گیاه تازه مشامم رو پر کرد و لبخند روی لبم نشوند...

_سردته؟

نگاهمرو از فضای رستوران گرفتم و دوختم به صورت یاشار

_سرد که نه...اونجوری نیست که یخ زده باشم.اما جای گرم رو ترجیح میدم...

_حدس زدم...نوک انگشتات سرده.بیا پس بریم تو کلبه بشینیم...

با اشاره دست یاشار نگاهم متوجه کلبه های چوبی کوچیکی که پشت ما بود شد.

با ذوق و هیجان قدم هامو تند کردم و رفتم سمت خونه های چوبی...

نگاهم رو با هیجان دوختم به صورت یاشار و گفتم:

_واااای اینجارو...از کجا میدونستی من عاشق این فضاهای سنتی و قدیمی ام؟

همزمان بااینکه سمت کلبه ها میرفت گفت:

_حدس زدم فقط...چون دخترا معمولا خوششون میاد از این جاها...بعدشم گفتم سرده هوا اگر سردت شد مناسب اینجا

حین اینکه خم شده بودم و بندای کتونیم رو باز می کردم،نگاهی به یاشار انداختم که داشت سه پله چوبی رو میرفت بالا و در دو لنگه چوبی رو باز می کرد گفتم:

_آره...اتفاقا مناسب ترین جا همینجا بود.اصلا حال و هوام عوض شد اینجارو دیدم...آخرین باری که این کلبه ها رو دیدم ۷ سالم بود ،رفته بودیم شمال،لب ساحل یدونه از این کلبه ها برای یک شب اجاره کردیم...

جلوی در کلبه منتظر ایستاده بود که برم داخل...از پله ها رفتم بالا و یاشار خودش رو کشید کنار و با گفتن: «برو تو » خم شد و کتونی هام رو برداشت و بعد در آوردن کالج های چرم مشکی رنگش کنار هم روی جا کفشی داخل کلبه که پشت در بود گذاشت و درو بست.

نگاهی به فضای گرم و دلنشین کلبه انداختم که با کوسن ، تشکچه و گلیم فرش سنتی و والور گازی برای گرمای فضا تکمیل شده بود.

_بیا بشین اینجا...

@Mehrsar_nevesht

نگاهی سمت یاشار انداختم که به کوسن های سنتی تکیه داده بود و زانوی راستش رو خم کرده بود و آرنج دست راستش رو روی زانوش گذاشته بود.سمت یاشار رفتم و کنارش با فاصله کمی نشستم و با گذاشتن کیف دستی کوچیکم بینمون به کوسن تکیه دادم...

_اینجارو دوست داری؟

_آره...خیلی

_پس اینجا میشه پاتوقمون...از این بعد تندتند میایم اینجا خوبه؟

_اوهوم...عالیه...

زنگ کنار دستش که به دیوار نصب بود رو فشار داد و همزمان با دست دیگه اش دستم رو گرفت و روی رون پاش که خم بود زیر زانوش گذاشت.

پشت دستم رو نوازش کرد و کف دستش رو پشت دستم گذاشت و انگشتای کشیده و بلندش رو لا به لای انگشتای دستم فرو کرد ...دستای بزرگ و مردونه اش با رگای برجسته ساعد و پشت دستش کنار دست لاغر و ظریف سفید من تضاد قشنگی ایجاد کرده بود که باعث لبخند روی لبام شد...

_دیدی گفتم خرگوشی؟!نگاه کن دستشو...کوچولو و سفید و پنبه ای...

ریز خندیدم و با حس خوب سرازیر شده به دلم از تعریف و صمیمی تر شدن رابطمون گفتم:

_اینجوری که تو میگی حس میکنم بچه کوچیکم...

_کوچیکی دیگه...قدت چند؟

_بیا...من میگم کوچیکی!برفی خانم...

لبخند از روی لبم پاک شد.نگاهم رو دور تا دور صورت یاشار گردوندم که باعث اخم ریزی بین دو خط ابروش شد...

_خوبی؟چیشدی یهو؟

_یاشار...

_جانم...

_یه سوالی ذهنمو درگیر کرده...

_چی؟بپرس خب...

_کدوم روی تو واقعی؟

اخمش عمیق تر شد و چشم سمت چپش ریز ،با نگاه گنگ و لحن سوالی گفت:

_یعنی چی؟متوجه منظورت نمیشم...

_یادته...وقتی برای رضایت میومدم...منو راه نمیدادی؟چندبار بیرونم کردی؟...یادته با اخم و طعنه و کنایه باهام حرف میزدی ؟یاشار واقعی تویی یا اون یاشار اخمو و بد دهن و تند خو؟

چشماش رو روی هم گذاشت و نفسش رو کلافه داد بیرون،دستم رو آورد بالا و کف دستم بوسه نرم و مرطوبی کاشت.کمی دستم رو فاصله داد از لبش و طوری که حرارت گرمای دهنش کف دستم رو قلقلک داد گفت:

_ناراحتت میکردم؟

_آره...خیلی...دلم خیلی میشکست از حرفات و کارات،انگار تحقیرم میکردی.

چشماش رو باز کرد و نگاهش رو یک دور تو صورتم گردوند و زل زد تو چشمام...با لحن پشیمون و دلجویانه ای گفت:

_ببخشید...اون زمان اصلا شرایط خوبی نداشتم. فقط میخواستم یجوری خودمو آروم کنم،روش درستی رو پیش نبردم.نمیدونستم یه روزی قراره بشی سوگولی من که...میبخشی منو؟

از مظلومیت چشماش که هیچ جوره به شخصیتش نمیومد،خندم گرفت...با دست دیگه ام که روی پام بود ضربه آرومی به کتفش کوبیدن و با خنده گفتم:

_اصلا بهت نمیاد اینجوری مظلوم نمایی کنی!

حالت چشماش و لحن ناراحت صداش عوض شد و طبق معمول با نگاه شیطون و لحن مرموزی گفت:

_عه...خیلی تابلو بود؟

با صدای بلند زدم زیر خنده و ضربه محکم تری مجدد حواله کتفش کردم و گفتم:

_خیلی بدی...حداقل ادامه میدادی به تظاهرت که مثلا ناراحتی و پشیمون..زود رنگ عوض کردی؟اصلا من میخواستم یه دستی بزنم.

لپم رو کشید و با خنده گفت:

_برو بچه...برو...من خودم همرو دست میندازم.تو میخوای الان منو دست بندازی؟...ولی نه جدا پشیمونم از حرفام و کارام ببخشید...

_خواهش میکنم...گذشته تموم شده رفته.فقط مشتاق بودم بدونم چطوری اون تایم اون قدر بداخلاق بودی و الان این مدلی ؟تو همون آدمی منم همون آدم،چی عوض شده؟

_ما همون آدمیم...اما جایگاهمون برای هم عوض شده.تو الان دوست دختر منی،با من تو رابطه ای،معشوق منی...

نگاه متفکر از شنیدن کلمه آخرش رو تو صورتش گردوندم و با تردید و حس بدی که اون کلمه بهم داده بود گفتم:

_معشوق؟!

دهن باز کرد جواب بده،که با صدای تق به در کلبه حرفش رو خورد و با صدای جدی گفت:

_بله؟

در باز شد و گارسون با لباس و کلاه سنتی منو به دست پشت در نمایان شد.

_سلام...صبحتون بخیر،برای گرفتن اوردر اومدم...

یاشار رو بهم کرد و گفت:

_میخوای منو رو ببینی؟چیز خاصی مدنظرت؟

_نه..همون املت که میگفتی خوشمزه اس خوبه...

رو کرد سمت گارسون و با گفتن:

_املت دو نفره و دورچین،چایی و اینا دیگه...

گارسون رو فرستاد بره برای آوردن سفارشات و رو کرد سمتم و در جواب سوالم گفت:

@Mehrsar_nevesht

_معشوق منی دیگه...وقتی که بهت پیشنهاد دادم باهات رابطه رو شروع کنم هدفم تنها دوستی ساده نبوده!قاعدتا حسی بهت داشتم و اون حس دوست داشتن بوده...پس عشق منی...معشوق منی...

قلبم انگار از دست انداز رد شد و هری ریخت...

حرفی برای گفتن نداشتم.نمیدونستم چی بگم!

اینکه انقدر واضح تو چشمام زل زد و از حسش گفت،منو از حس منفی که داشتم خیلی راحت دور کرد ،باعث ذوق و هیجانی شد که تو میمیک صورت و چشمام عیان بود...

_الان دیگه حس بد نداری؟

_از کجا فهمیدی حس بد دارم؟

_از لحن سوال کردنت که انقدر شل و ول پرسیدی!

دستم رو کشید جلو با گفتن:

_بیا اینجا ببینمت...

منو کشید جلو و فاصله چند سانتی بینمون رو پر کرد،دستاشو انداخت دور کتف و کمرم،محکم منو به خودش فشار داد که باعث شد سرم به قفسه سینه اش بچسبه و گرمایی که از بدنش ساطح میشد و عطر تنش، به رگ و پی بدنم بچسبه... با آرامش نفس عمیقی کشیدم و چشمام رو بستم.

بینیش رو روی موهام کشید و نفس عمیقی کشید و بوسه عمیق و آرومی روی فرق سرم کاشت...

@Mehrsar_nevesht

_چقدر شیرین و خواستنی هستی برای من ثمین...نمیدونی که بغل کردنت چقدر خوبه!

بدون خجالت جفت دستام رو از زیر کتفش رد کردم و سر شونه هاش رو بغل کردم...سرم و روی سینه اش سابیدم که یاشار با فشار بیشتری منو به خودش چسبوند...

_آخیش...کوچولوی من...ببینمت.

سرم رو بلند کردم و طوری که چونه ام به سینه اش چسبیده بود از پایین نگاهی به صورتش کردم و با لبخند گفتم:

_جونم...

نگاه جدیش رو تو صورتم گردوند و سرش رو خم کرد و بوسه های پی در پی روی صورتم کاشت که تپش قلبم رو برد بالا...تا اومدم بوسه های ریز و نرمش رو هضم کنم لباش رو روی لبام گذاشت و بوسه طولانی روی لبم گذاشت که باعث شد کتفش رو چنگ بزنم و همراهیش کنم...

نمیدونم چقدر گذشته بود که از هم فاصله گرفتیم...نگاهمون خیره چشمای همدیگه بود که با شنیدن صدای در از بغلش جدا شدم و بلافاصله در کلبه باز شد و گارسون سینی به دست وارد شد.

بعد خوردن صبحانه و استفاده از بودنمون در کنار هم،از رستوران بیرون زدیم.بعد پیاده روی تو مسیر دربند و خوردن تنقلات،به گشت و گذار پایان دادیم.

یاشار منو چند خونه پایین تر از عمارت پیاده کرد و به رستوران رفت.وارد خونه که شدم سهیلا خانم داشت هانیه در حال گریه رو آروم میکرد...

@Mehrsar_nevesht

_سلام...

_سلام مادر...خوبی؟دیر اومدی امروز چرا مشکلی پیش اومد برات؟

هانیه با دستمال اشکاش رو پاک کرد و با صدای تو دماغی و لحن کسلی سلام کرد و منتظر نگاهم کرد...

_نه...یه کار اداری داشتم این شد که دیر شد.

_فدای سرت...صبحانه خوردی؟

_بله...

نگاهی به هانیه انداختم و با نگرانی پرسیدم:

_خوبی؟از کی داری گریه میکنی دختر؟

لب برچید و بغض کرد که سهیلا خانم با نگاه ماتم زده و درمونده ای نگاهم کرد و سرش رو تکون داد ...هانیه با گریه جوابمو داد:

_خوبم...ثمین...دارم دق میکنم.از صبح تاحالا هرچی زنگ میزنم یاشار جوابمو نمیده!

ابروی راستم پرید بالا و با تعجب نگاهش کردم،خب تمام تایمی که یاشار پیشم بود گوشیش زنگ‌نخورد،پس سایلنت بوده یکی دوباری گوشیش رو چک کرد پس متوجه تماس های هانیه شده بوده اما از قصد جواب نمیداده،ابن یعنی اینکه هنوز تصمیم داره به تنبیه هانیه ادامه بده...کمی دلم براش سوخت...اینجا نشسته گریه میکنه که شوهرش جوابشو نداده درصورتی که شوهرش تو بغل من بود و برای من آلوچه و ترشک میخرید...نگاهی به ساعت انداختم و با دیدن عقربه های ساعت با لحن شوخی گفتم:

_الان تازه ساعت ۱۰ونیم ...دقیقا از کدوم صبح داری بهش زنگ میزنی؟شاید متوجه نشده یا کار داشته!

_نه...مگه میشه این همه تایم گوشیش رو چک نکنه؟امروز زودتر از همیشه رفت.قهره باهام هنوز میدونم...

_خب کمی بهش زمان بده...بذار بگذره چند روز...تازه دیروز از بیمارستان مرخص شدی،پریروز فهمیده چیشده...ناراحته خب...یه کم زمان بده بذار هضم کنه...

سهیلا خانم دستی روی پاهاش کوبید و از جا بلند شد،راه افتاد سمت آشپزخونه و با گفتن:

_والا من زبونم مو درآورد...تو باهاش حرف بزن ثمین جان...از صبح که یاشار رفته یه بند داره گریه میکنه.

وارد آشپزخونه شد و از دید خارج شد.رفتم جلوتر ،کنار هانیه نشستم و از پارچ روی میز لیوان آبی پر کردم و گرفتم سمتش

_بیا یه کم آب بخور.انقدر گریه نکن...خوب میشه باهات...تا آخر عمر قرار نیست که قهر باشه.

با دلداری که میدادم حالت گنگی داشتم...نمیدونستم چیکار دارم میکنم!دلم برای هانیه میسوخت و دوست داشتم آرومش کنم،اما به این فکر میکردم که زن یاشارِ...زن کسی که کنارش حس آرامش بهم تزریق میشد...زن کسی که صبح تو بغلش بودم و گرمای بدنش رو لمس کرده بودم...حسادت میکردم و یه قسمت خیلی کوچیک از مغزم با بدجنسی تمام متذکر میشد که دلت نسوزه براش...رغیبت محسوب میشه،راهکار نده،دورش کن از یاشار...اما...نه...اونقدر بدجنسی تو وجود من نبود.

@Mehrsar_nevesht

_از پریروز با من یک کلمه حرف نزده!دیشب روی کاناپه خوابید.

با صدای هانیه به خودم اومدم

_دختر خوب من هرچی میگم زمان بده تو حرف خودتو میزنی؟تازه دو روز گذشته...به مرور آروم میشه با قضیه کنار میاد،با توام خوب میشه...اتفاق عادی نیفتاده ها!ناراحته...شاید میخواد اینجوری تنبیه ات کنه...

_آخه پس من چی؟من به محبتش مگه نیاز ندارم؟

_یجوری حرف میزنی انگار رفته سرت هوو آورده یا اینکه چند ماهه ولت کرده رفته!دختر دو روزه که حرف نمیزنه باهات...شاید اگر حرف بزنه باعث بشه ناراحتت کنه بخاطر همین میخواد هم صحبت نشید.

_یاشار جون و عمرش منم!میدونم خودم...میدونم هیچ وقت منو ول نمیکنه...اما خب سختمه عادت ندارم من به این شرایط...

حس موذی حسادت ریشه دوند تو تنم و باعث اخم بین پیشونیم شد.با حرص از جا بلند شدم و با گفتن:

_همیشه که زندگی یجور نیست...گاهی باید روزای بد بیاد که روزای خوب حس بشه و آدم قدرش رو بدونه!باید این حرکت زندگی در خلاف جهت هم باشه که تعادل ایجاد بشه...انقدر خودتو لوس نکن مردا از زنای لوس که اشکشون دم مشکشون خوششون نمیاد...این پیر زنه رو ام عاصی کردی،برو یه دوش بگیر سرو حال بشی بسه دیگه گریه...منم برم ببینم سهیلا خانم چیکار داره میکنه!ناهار بذارم...

بدون توجه به هانیه راه افتادم سمت آشپزخونه...

@Mehrsar_nevesht

مشغول پاک کردن سبزی بودم که صدای سلام و علیک یاشار و اهل خونه نشون از اومدن یاشار میداد.

با شنیدن صداش ضربان قلب بی جنبه ام بالا پایین شد،حالا انگار مثلا چه اتفاقی افتاده!فقط صداشو شنیدم،نه اینکه ببینمش،نه اینکه بغلم کنه،نه اینکه بوی تنش بینیم رو نوازش کنه،فقط شنیدن صداش باعث دگرگونی حال و احوالم شد.

هانیه که به قصد ریختن چای برای شوهرش وارد آشپزخونه شد،حواسم جمع تر شد و اخم کوچیکی بین دو ابروم جا خوش کرد.امیدوار بودم یاشار درخواست چای کنه و ببرم براش که بهانه دیدنش جور بشه.

تا غروب که تایم رفتنم شد شرایط دیدن همدیگه پیش نیومد،یا من تو آشپزخونه کار داشتم یا یاشار وقتی که رفتم بیرون از آشپزخونه تواتاقش در حال استراحت بود.چندباری پیام دادیم بهم و مثل دختر پسرای نوجوون که از یه خانواده و فامیل هستن و دوست میشن،تو مهمونی فامیلی برای هم دلبری میکنن شده بودیم انگار...

از آشپزخونه بیرون اومدم با دیدنش که تنها جلوی تلویزیون نشسته بود سلام کردم که با شنیدن صدام برگشت سمتم و لبخند مرموزی زد.

_سلام...

_سلام خانم...خسته نباشی.

_ممنون...شماام خسته نباشید.

چشم و ابرویی اومد ولوم صداش رو آورد پایین تر و گفت:

_بیا اینجا ببینمت...

@Mehrsar_nevesht

با نگاهی به اطراف و ندیدن کسی با لبخند روی لبم جلوتر رفتم...

_خوب چپیدی تو آشپزخونه بیرون نمیای ها!چرا؟

_سرم گرم بود دستمم بند بود.بهانه ای نداشتم که بیام بیرون...

_چشمم خشک شد به آشپزخونه که بیای آخر رفتم خوابیدم...بیا جلو یه بوس بده.

_یکی میاد یهو...

سرشو انداخت بالا و مثل بچه های تخس و لج باز گفت:

_تو فس فس نکنی کسی نمیاد.بدو...

با لبخند ذوق زده ای و تپش قلبی که از استرس و هیجان بالا رفته بود ،رفتم جلو و همونجوری که سرپا بودم خم شدم سمتش که گردنش رو بالا کشید و لباش رو گذاشت روی لبام،از هیجان دست و پاهام شل شد که دستمو کشید و افتادم روی پاهاش،با اشتیاق بیشتری بوسیدمش و هوای نفس هاشو وارد ریه هام کردم.

از هم که فاصله گرفتیم تازه به خودم اومدم،با نگرانی نگاهی به اطراف انداختم وبا هول از روی پاهاش بلند شدم...

_وای...اگر یکی میومد چی؟چرا حواسم پرت شد یهو؟

دستاشو از هم باز کرد و گذاشت روی تکیه گاه کاناپه و لم داد،لبخند مغروری زدی و گفت:

_از شوق بوسیدن من حواست پرت شد!عیب نداره پیش میاد...

با اعتماد به نفسش خندم گرفت و اخم مصنوعی کردم

_کم نوشابه باز کن برای خودت...

_عزیزم یه چیز عیان بود نیاز نی قایم کنی!حالاام هول نکن نیستن...

_وا...کجان؟رفتن بیرون؟

_مامان رفت نماز بخونه،هانیه رفت حمام...

_وای...خب زودتر بگو دیگه...

_نتونستی درست لذت ببری از بوسیدنم؟میخوای بزنیم ریپیت؟

با حفظ اخم مصنوعیم،حرصی گفتم:

_پرو نشو دیگه...برم خدافظی کنم از سهیلا خانم،برم خونه...

سری تکون داد و به سمت اتاق سهیلا خانم رفتم.

از اتاق سهیلا خانم که اومدم بیرون بعد خدافظی با یاشار و شوخی و خنده های یواشکی و با احتیاط با لبخند روی لبم از خونه خارج شدم و درو پشتم بستم...

از شروع رابطه منو یاشار یک ماهی میگذشت.

هرروز همدیگرو تو خونه میدیدم و گاهی این بین وقتی چشم افراد خونه رو دور میدیدم شیطنت میکردیم که هربار بیشتر شیفته ادامه رابطمون میشدم.

در هفته دو سه بار همو بیرون از خونه میدیدم و حس خجالتی ک اوایل شروع رابطه داشتم ریخته بود و در عوض حس حسادت ریزی نسبت به هانیه و جایگاهش تو زندگی یاشار تو وجودم شکل گرفته بود.

گاهی با خودم دعوا میکردم و اجازه حسادت رو نمیدادم به خودم،رابطه یاشار و هانیه بهتر شده بود و از اون تب و تاب قهر و دلخوری افتاده بودن.

هانیه هربار به طریقی سعی داشت دل یاشار رو به دست بیاره و چندین بار از من راهنمایی گرفت ودرد و دل کرد.

با حس غبطه و نگرانی که داشتم سعی کردم مثل یک دوست خوب راهنماییش کنم و رابطه سرد شدشون رو پیوند بزنم،عذاب وجدانم همچنان با من بود وقتی که هانیه رو کنار یاشار میدیدم این حس بیشتر میشد،پس برای خفه کردن عذاب وجدانم سعی میکردم کمی به بهتر شدن رابطشون کمک کنم هرچند که این حرکت مثبت برای خودم عذاب آور بود.

امروز زودتر از روزای دیگه اومده بودم خونه که حاضر بشم،قرار بود یاشار بیاد دنبالم که بریم تولد مرجان یکی از دوستان دوران دبیرستانم،یاشار بعد اینکه فهمید قراره برم تولد خیلی جدی گفت:«نمیخواد بری،من چمیدونم کی هستن،چی هستن!حالا تنها بری تولد اونم این ساعت...تا بری بیای تن و بدن من میلرزه«

با اصرار و خواهش راضی شد حداقل خودشم باهام بیاد که بتونم بعد اون تایم استرس زا کمی خوش بگذرونم و همه چیو بسپارم به فراموشی...دل تو دلم نبود برای حاضر شدن تو اولین مهمونی در کنار یاشار...

مامان و بابا همراه دایی و زن دایی برای مراسم

تشریح و ختم مادربزرگ زن دایی که خدا بیامرز بعد ۹۹ سال عمر یه شب خوابید و صبح بیدار نشد،امروز صبح رفته بودن ساوه و حسام بعد تموم‌شدن سمیناری که شیراز بود،قرار بود برای مراسم ختم به ساوه بره.

@Mehrsar_nevesht

حسام همچنان در قهر با من به سر میبرد و تایمی که خونه نبودم برای دیدن عمه اش میومد و تایمی که خونشون میرفتم خونه نمیومد.

پیامک هایی که برای رفع دلخوری و به دست آوردن دلش بهش میدادم،مثل تماس هام بی جواب میموند.

هربار بیشتر متوجه عمق فاجعه میشدم و تصمیم داشتم بعد از برگشتنشون در اولین فرصت غافلگیرش کنم و بدون خبر برم ببینمش بلکه بتونم رابطه خاک گرفته و دورمون رو درست کنم.

زیپ پیرهن عروسکی کوتاهم رو بالا کشیدم و نگاه کلی تو آینه به خودم انداختم.

موهای مشکیِ بلندم که صاف کرده بودم و پایین موهام با بابلیس فر شده بود،دورم ریخته بود.

خط چشم بلند و پهنی پشت پلکم کشیده بودم که چشمام رو کشیده تر نشون میداد و با ریمل مژه های فر و پرم مشکی تر شده بود.

رژ لب قرمز با لاک قرمزم ست بود و پیرهن عروسکی کوتاه مشکی رنگم با چین های ریزش تو تنم خوش نشسته بود و لبخندی از رضایت روی لبم نشست.

خیالم حداقل راحت بود که میتونم تا هر ساعتی که میخوام بدون استرس و نگرانی خوش بگذرونم و شبم رو کنار یاشار سپری کنم.

با تک زنگ یاشار روی گوشیم پالتو بلندم رو پوشیدم و با انداختن شال حریر مشکی رنگم روی موهای مواجم کیف دستیم رو برداشتم از خونه خارج شدم.

با کفش های پاشنه بلند ۵ سانتیم از پله ها با احتیاط پایین رفتم،هیچ وقت عادت نداشتم به پوشیدن کفش پاشنه بلند بجز مهمونی ها و عروسی...

@Mehrsar_nevesht

در کوچه رو که باز کردم با یاشار چشم تو چشم شدم و حین بستن در لبخندی به نگاه متعجب و ابروهای بالا پریده اش زدم.

از پنجره باز صندلی کنار راننده،نگاهم میکرد و با نزدیکتر شدنم سوت ملودی واری زد و خم شد درو از داخل باز کرد.

_جووووون بابا...چه خانم جذابی داره سوار ماشینم میشه.امشب خدا ساخته برام پس!

حین سوار شدن و بستن در ماشین قهقه بلندی سر دادم و زل زدم تو چشمای براق و ذوق زده اش...

_سلام...

_سلام به روی ماهت...بوس منو رد کن بیاد ببینم...

خم شدم سمتش و لبام روی گونه شش تیغ و خوش بو از عطر افتر شیوش گذاشتم و بوسه محکمی روی صورتش کاشتم.

خواستم عقب بکشم که صورتش رو چرخوند سمتم و با گرفتن بازوم اجازه عقب نشینی نداد و لباشو روی لبام کوبوند و همزمان دکمه بالابر شیشه رو لمس کرد.

بوسه هیجانی و پرشوری رو شروع کرد،نبض تندی تو بدنم جریان پیدا کرد که بدون توجه به اطراف همراهیش کردم.

دستش روی بالا تنه ام نشست،از روی لباس مشغول ورز دادن اندام برجسته زنانه ام شد،که ازش فاصله گرفتم.غرشی از ته گلو کرد که نشانه اعتراض و همراه با فشار محکمی به تنم بود، باعث پیچیدن درد تو ماهیچه بالا تنه ام شد،که از درد لبمو گاز گرفتم و همزمان که سعی کردم با ملامیت دستش رو کنار بزنم با ناله گفتم:

@Mehrsar_nevesht

_یاشار...چیکار میکنی؟دردم اومد!

چشمای وحشی و خمارش رو دوخت به چشمام و با صدای دورگه از عصبانیت گفت:

_صدبار بهت گفتم ضدحال نزن!چرا تا دست میندازم یه جات فاصله میگیری؟

_خب عزیزم تو ماشینیم...اینجا جاش نیست.جلو در خونمونیم ممکن یکی ببینه.

_بهانه میاری فقط!شیشه ها دودی،هوا تاریکه...

حتی اگر تو خونه ام باشیم و تنها باشیم باز بهانه داری تو!

با ضرب دستشو پس کشید.با حرص و اخم عمیق، دنده ماشین رو جا زد و حرکت کرد.

با نگرانی گوشه لبمو گزیدم و بعد تر کردن لبم، با استرس گفتم:

_چرا حالا انقدر عصبی میشی؟به خدا بخاطر کوچه و مردم گفتم.

_هر دفعه تو بهانه ای داری که بخوای پس بزنی منو...من بچه نیستم ثمین...پسر ۱۸ ساله ام نیستم که هَوَل باشم و قصد سواستفاده داشته باشم.این کارات بهم بر میخوره!

دستمو روی دستش که روی دنده بود گذاشتم و دستشو بلند کردم و چسبوندم به لبم،بوسه نرم و طولانی پشت دستش زدم.

_ببخشید...باور کن منظور من این نیست.اشتباه برداشت کردی!

_پس دلیل این پس زدنات چیه؟

_فقط ترسیدم خیلی بریم تو حس یهو یکی ببینه همین!

_من دوستت دارم ثمین...میخوام ازت آرامش بگیرم،میخوام همه جوره داشته باشمت،حست کنم.انقدر منو پس نزن! روانی میشم اینجوری... بیشتر برای داشتنت حریص میشم هربار که منو پس میزنی.

بند دلم هری ریخت.لبخندی از ذوق و هیجان روی لبم جا گرفت.

نتونستم احساساتم رو کنترل کنم،خم شدم سمتش و بوسه های پی در پی روی گونه اش کاشتم که لبخند مغروری روی لبش نشست و با ملایمت هولم داد عقب...

_دختر بشین سرجات...پشت فرمونم خطرداره!

ماشین تو حرکت نبود پس زدی،حالا تو جاده ایم هیجانی شدی!برعکسی ها...

_آخه نمیدونی که چقدر برام حرفت شیرین بود.

نیم نگاهی سمتم انداخت و همرا با چشمک شیطونی زبونشو روی لباش چرخوند و با لحن وسوسه انگیزی که باعث تحریک بیشترم بود گفت:

_عه؟!پس اینجور حرفارو دوست داری؟ یعنی از این به بعد هربار قبلش بهت اینجوری ابراز علاقه کنم انقدر مشتاق بشی پسم نمیزنی؟

نبض ریزی از زیر دلم عبور کرد. با نگاه خیره و نفس های سنگین،لبخند گنگی زدم و...

_هووووم...فکر کنم آره...

دندوناش رو با حرص روی هم فشار داد و از بین دندونای چفت شده اش با نگاه مشتاق و چشمای ریز شده گفت:

_آخ که من میمیرم برات...پس منتظر باقیش باش!

@Mehrsar_nevesht

_باشه...

_جووووون...خودتم بدت نمیاد پس نه؟

_نه...اما خب میدونی یه کم نگرانم...

_نگران چی؟!من و تو باهمیم...زمان قدیم نیست که تو راه مدرسه دوتا نامه بهم بدیم و سرخ و سفید بشیم.

_واسه اون نمیگم!

کلافه نفسش رو داد بیرون و...

_نوچ...باز گیر دادی به هانیه تو؟روز اول گفتم بارها گفتم،الانم میگم...هانیه جایگاه خودش رو داره،تو جایگاه خودت،قرار نیست متوجه چیزی بشه،قرارم نیست این وسط صدمه ای به کسی وارد بشه...الکی نگرانی...این همه آدم هستن که با وجود تأهل هزار و یک کار میکنن...حالا موضوع ما که متفاوت ترم هست...من و تو همو دوست داریم.

_میدونم...ولی...یاشار...ته این دوست داشتنمون به کجا قراره ختم بشه؟

_به تهش همون تهش فکر میکنیم!از فردای خودمون که خبر نداریم ما...یهو دیدی اصلا افتادم مردم...

مشت محکمی به بازوی سفتش کوبیدم که بیشتر دست خودم درد گرفت و با اخمای درهم گفتم:

_عههههه...خدانکنه...از این حرفا نزن دیگه!

دستمو گرفت دستش و مشتم رو بوسید و گفت:

_واقعیت عزیزدلم...ولی چشم...نمیگم دیگه...حالا ام ولوم اینو زیاد کن تا اونجا یه کم آهنگ شاد گوش بدیم خودمون و کمرمون رو برای قر آماده کنیم...

تا رسیدن به مقصد با خنده و همخونی با آهنگ و ساختن دابسمش گذشت.

ترجیح دادم به قول یاشار به تهش همون تهش فکر کنم،اما ته دلم امیدوار بود ته رابطه ما پیوند محکم و جدا نشدنیمون باشه.

با رسیدن به باغ ویلا محل تولد مرجان بعد پارک کردن ماشین،پیاده شدیم و دست تو دست هم مسیر سنگ فرش تا پله های ویلا رو بالا رفتیم...

با تک و توک دوستانی که میشناختم سلام و احوال پرسی کردم و نگاه سوالی و مشتاقشون که روی یاشار چرخ میزد رو بی جواب گذاشتم و وارد ویلا شدیم.

با دیدن مرجان که کنار نامزدش ایستاده بود جلو رفتم...

_سلام...

با هیجان برگشت سمتم و با ذوق و شوق محکم بغلم کرد و ماچ محکمی روی گونه ام نشوند...

_سلام عشقم...وای فکر میکردم نمیای! چقدر ذوق زده شدم دیدمت.

_دیر شد یه کم ببخش...ولی گفتم که میام!

_آره اما فکر کردم مثل جشن نامزدیم نیای باز، منتظر بودم فقط نیای،دیگه اسمتو هم نمیاوردم.

_اون موقع شرایطش نبود وگرنه از خدام بود که تو لحظه قشنگت کنارت باشم.

نگاهی سمت سبحان،نامزد مرجان انداختم که نگاه منتظرش روی ما چرخ میزد...

@Mehrsar_nevesht

_سلام...ببخشید انقدر یهو هول شدم یادم رفت سلام کنم...

لبخند محجوبانه ای زد و دستشو برای دست دادن به من و یاشار جلو آورد...

_سلام...خواهش میکنم...پیش میاد،خوش اومدید

_ممنونم...یاشارجان...ایشون آقا سبحان نامزد دوستم مرجان هستن،ایشونم یاشار

یاشار سری به نشانه تایید تکون داد و دستشو از دست سبحان جدا کرد و گفت:

_خوشوقتم از آشناییتون...تبریک میگم،هم نامزدیتون و هم تولد شما رو...

مرجان و سبحان به اتفاق هم تشکر کردن و با راهنمایی مرجان سمت اتاق برای تعویض لباس و گذاشتن شال و پالتوم رفتم.

یاشار بعد از اینکه خیالش از نبودن کسی داخل اتاق راحت شد،بامن داخل اومد و با نگاه مشتاق منتظر در آوردن لباسام و دیدن پیرهن مهمونیم بود که اجازه دیدن خود لباس و عکسشو بهش نداده بودم.

با در آوردن پالتو و شالم برقی با ولتاژ قوی از نگاه یاشار عبور کرد و همزمان چندقدمی جلو اومد و دستشو دور کمرم حلقه کرد،نگاه براق و شرورش رو تو نگاهم چرخوند و مقصد نگاهش رو به لبام تغییر داد...

_آخ...ثمین...آخ دختر...تو امشب قصد جون منو کردی!انقدر محرومم کردی و هربار پس زدی منو که عقده ی دیدنت رو دارم دختر...مثل بلور میمونی...دقیقا مثل یه قند با طعم وانیل...همونقدر سفید و شیرین...

نگاه مسخ شدم تو صورتش در چرخش بود. با هر کلمه حرفی که از دهنش در میومد،اشتیاق و هیجان بیشتری هم در من دمیده میشد.دلم میخواست اون لحظه

@Mehrsar_neveshte

دستامو دور گردنش حلقه کنم و ببوسمش...ببوسمش...نفس های گرم و خوش بوش رو نفس بکشم و نعشه بشم از عطر تنش...معتاد بوسه هاش شده بودم.

هربار بوسه عمیق تری رو تجربه میکردیم و هربار آرامش بیشتری تو بدنم جاری میشد.

فکرم رو عملی کردم و با انداختن دستام دور گردن و شونه های پهن و قامت مردونه اش لبامو روی لباش گذاشتم و با شور و هیجان فرمون بوسه رو دستم گرفتم،که نتیجه اش شد چنگی که به کمرم انداخت و گازی که از لبام گرفت.

تن سست شدم رو چسبوندم به تنش که دستی زیر رونام انداخت و حین بوسیدنم به سمت تخت یک نفره داخل اتاق رفت و بعد انداختم روی تخت،روم خیمه زد.

لباشو از لبام جدا کرد و با بوسه های پی در پی و ریزی که از پیشونی و چشم و چونه رسید به گردنم،نفسش رو که زیر گردنم خالی کرد سرم به سمت مخالف کج شد و اجازه پبشروی بیشتر رو صادر کردم.

با حس خیسی لب و زبونش روی گردنم ناله ریزی از دهنم در اومد که بوسیدن عمیق تر گردنم توسط لبای یاشار رو به همراه داشت.

نمیدونم چقدر گذشته بود،با بالا رفتن پیرهن لباسم و پیشروی دستش برای لمس اندامم به خودم اومدم و دستشو گرفتم و صدای پس رفتم در اومد...

_نه...

_چرا...یه کم...تااینجا اومدیم تو خماری ول نکن منو...

_اینجا جاش نیست.زشته...از کی اومدیم تو اتاق، بسه تا همینجا

_خودتم مشتاقی!از چشمات میخونم.مقاومتت رو نمیفهمم.

_الان شرایطش نیست...بریم به مهمونی برسیم.وقت زیاده...

_کی مثلا؟چرا همیشه ضدحال میزنی؟بالاخره یه روز که تو چنگم میفتی اون موقع من ولت نمیکنم ثمین...ببین کی گفتم.

_دیر و زود داره،سوخت و سوز نداره.مثلا یه روزی همین روزا...

نفسشو محکم داد بیرون،حین اینکه با لگنش روی جفت زانوهام نشسته بود و من همچنان وا رفته روی تخت افتاده بودم،دستاشو روی صورتش کشید و تا پس سرش برد.

از روم بلند شد و با اخمای درهم وارد سرویس بهداشتی اتاق شد و درو محکم بست.

تن وا رفته و شل و ولم رو تکون دادم و از جا بلند شدم.

برای خودم نسبت به تمایل و کششی که بهش داشتم،پس زدنش سخت بود.اما الان شرایط مناسبی نیستش،از آینده مطمئن نیستم، وگرنه برای محکم تر کردن رابطمون اتفاق دور از ذهنی نیست...اما ترس از آینده و ندونستن اتفاقاتش باعث تردیدم و راه ندادن به یاشار میشه.

بعد درست کردن سر و وضع ام و تمدید کردن آرایشم،یاشار که سرویس خارج شد از آینه نگاهی به اخمای درهمش کردم و با تلاقی نگاهمون بهم لبخند دلجویانه ای زدم و قدم هامو سمتش برداشتم.دستمو دور گردنش انداختم و با پا بلندی که کردم گوشه لبشو بوسیدم...

_اخماتو باز کن دیگه...میدونم اذیت شدی،خودمم اذیت میشم.اما وقتش که برسه به اونی که میخوایم میرسیم.

@Mehrsar_nevesht

_وقتش کِی؟؟؟

_گفتم که،یه روزی همین روزا...

_من نمیدونم امروز و فردا یا دو هفته و دو ماه دیگه برای تو چه توفیری داره که نه میاری الکی!دیگه ام ازت درخواست نمیکنم تا هرزمان خودت آمادگیشو داشته باشی،نمیخوام هربار دست رد بخوره به سینم...

بوسه ای روی قفسه سینه سمت چپش،روی قلبم گذاشتم،انگشتامو چفت انگشتای دستش کردم و با گفتن:

_باشه...اما خودت باز مشتاق تر از قبل میای سمتم...

کشوندمش سمت در و از اتاق خارج شدیم.

نگاهم به رقصنده ها بود و از میوه و تنقلات روی میز مزه میکردم و یاشار هم در حال،حال دادن به خودش و خوردن مشروب بود.

احساس میکردم داره زیاده روی میکنه و نگاه نگرانم هربار سمتش میچرخید درجه سرخی گردن و گوشش بیشتر میشد و چشماش خمارتر...

_به جای اینکه تعداد پیکای منو بشمری،دو پیکم تو بخور.

ابروهام بالا پرید و با نگاهی متعجب نگاهش کردم...

_با منی؟

_جز من و تو کسی سر این میز هست مگه؟باتوام دیگه!

_نه...من نمیخورم...تاحالا نخوردم.

@Mehrsar_nevesht

_خب الان بخور...یک بار امتحان کن،ضرر نداره که...

_میترسم حالم بد بشه...

_من پیشتم دیگه...زیاد نخور،در حدی که داغ کنی...

_یکی میخواد مواظب خودت باشه!انقدر خوردی چشمات باز نمیشه...میخوای بشینی پشت فرمون،نخور انقدر...

_بار اولم نیست که عزیزم...عادت دارم.

نمیخوری؟

_نه...حوصلم سررفت یاشار...من نشستم اینور اونور نگاه میکنم،توام فقط میخوری،پاشو بریم برقصیم حداقل...

لبخندی زد و با سر کشیدن آخر پیک،از جا بلند شد و دستشو برای گرفتن دستم دراز کرد و با گفتن:

_وقتی دستور میدی،باید اطاعت کنم دیگه...

لبخندی زدم و دستمو تو دستش گذاشتم و رفتیم وسط...

دستمو دور گردنش انداختم و دست دیگه ام قفل دستش بود،با گرمای حرارت دست بزرگ و مردونه اش روی کمرم نزدیک تر بهش شدم و مشغول رقص...

تو بغل هم تکون میخوردیم و نگاهمون از هم جدا نمیشد.با فشاری که به تخته کمرم وارد کرد بهش چسبیدم و چشمای خمارش رو به لبام دوخت و نتیجه اش شد شبیه خونی که به لبام زد.

بوی نفس های آغشته به الکلش رو بلعیدم و مست شدم.

@Mehrsar_nevesht

با فرو رفتن سرش تو گردنم و حس خیسی لباش فشاری به سینه ستبرش وارد کردم...

_یاشار...چیکار میکنی؟اینجا جای این کاراست؟وسط پیست رقص؟

بدون توجه به اعتراض و تذکرم با اشتیاق بیشتری مشغول عشق بازی با گردنم شد که مجدد فشار بیشتری به سینه اش وارد کردم و مشت ملایمی برای متوجه کردنش کوبیدم.

_یاشار...باتوام...انقدر خوردی حالیت نیست داری چیکار میکنی!

_وای...وای...ثمین...دارم دیونه میشم.امشب یه بلایی سرت میارم آخر من،بیخیالت نمیشم.لعنتی مثل مخدر میمونی...میری توخونم،تا میام نعشه بشم پس میزنی،ولت نمیکنم دیگه...

_باشه...باشه...اینجا نه...یه نگاهی به دور و اطرافت بنداز...چرا امشب اینجوری شدی تو؟؟؟

ازم فاصله گرفت.بدون اینکه جوابمو بده دستمو گرفت و به سمت محوطه بیرون از سالن،کشوندم.

تندتند مسیر سنگ فرش شده حیاط ویلا رو به سمت پارکینگ ماشینا کشید و تنها عکس العملم چشم انداختن به اطراف بود که مبادا کسی متوجه این حرکت مشکوک یاشار بشه.

دزدگیر ماشین رو زد و بعد باز کردن در عقب نشست روی صندلی و بلافاصله منو همراه خودش کشوند داخل و درو بست.

خیلی یهویی دست انداخت پشت کمرم و دستشو برای پیدا کردن زیپ پیراهنم روی کمرم چرخوند...

@Mehrsar_nevesht

هاج و واج به عجله اش و حرکات شتاب زده اش نگاه میکردم...

یاشار...یاشار...اینجا؟یکی میبینه...

_کسی نمیبینه!تاریکه،شیشه ها،دودی...مردم بس که نه و نو آوردی برام...

_دوساعت پیش کی بود تو اتاق میگفت دیگه کاریت ندارم تا خودت بخوای؟

_من زر زدم.غلط کردم اصلا خوبه؟به امید تو باشم باید حالا حالا منتظر باشم،صبرم سر اومده دیگه...

اااااه...زیپ این وامونده کجاست پس؟

از کلافگی و هول بودنش خندم گرفت و لبمو برای کنترل خنده ام گزیدم.خب هرکسی ام جای من باشه این همه اشتیاق از طرف یه مرد برای لمس و داشتنش براش جذابه و باعث افزایش اعتماد به نفسش میشه پس اشتیاق و هیجانش به منم‌سرایت کرد که دستشو گرفتم و گذاشتم روی زیپ لباسم که از کنار پهلوم تا زیر بغلم بسته میشد...

_هولی بسکه!اینجاست...

_زودتر بگو دیگه خب...این چه مسخره بازی هربار زیپ رو یه جا میدوزن؟کش بندازن دیگه راحت بکشی در بیاد،آدمو معطل میکنن...

زدم زیر خنده و همچنان که میخندیدم دستمو برای در آوردن حلقه آستین لباس بالا گرفتم.

با افتادن لباس از تنم،با چشمایی که انگار پروژکتور روشن کرده بودن نگاهی به تنم انداخت و به سمت گردنم حمله کرد و تا قفسه سینه ام بوسه های مرطوبش رو ادامه داد که برای من بی تجربه ی ناشی،سراسر از لذتی بود که توانایی باز کردن چشمام رو

@Mehrsar_nevesht

نداشتم و با صدای بی اختیاری که از گلوم خارج شد،برای ادامه کارش تشویقش کردم و همراهی...

_خوبی؟

چشمای خمار و نگاه خسته ام رو گردوندم سمتش،با انرژی مضاعف و لبخندی سرخوش نگاهم کرد.

لبخند ضعیفی روی لبم نشست.دستش رو برای برداشتن پیرهنش از صندلی جلو دراز کرده بود که نگاهی به بالا تنمه لختش انداختم،به سرشونه های پهن و درشتش،سینه ستبرش،بازوهای کلفت و مردونه اش که چندبار حین کار چنگش انداخته بودم.

_خوبم...

_بجوری وا رفتی انگار چقدر فعالیت داشتی!خودتو تقویت کنا هربار اینجوری خسته بشی خودت اذیت میشی...

_مگه دفعه بعدی ام وجود داره؟

_بَه...معلومه که وجود داره.تازه استارتش خورده...تا ته راه که نرفتیم...فعلا در حد دست گرمی بود که آمادگی پیدا کنی...

_دست گرمی این بود باقیش چیه؟پس چرا انقدر شل و ولم من؟

آخرین دکمه لباسش رو بست و دستمو کشید و تن وار رفته منو نشوند روی صندلی و مشغول پوشاندن پیرهنم به تنم شد.

_چون اولین بارت بوده!به مرور آب بندیت میکنم گل!

@Mehrsar_nevesht

بعد پوشیدن لباس و مرتب کردن سر و وضعم نگاهی به یاشار انداختم برای مطمئن شدن از مرتب بودنش و نگاه متقابلی بهم انداخت...

از درصد خماری چشماش کم شده بود.نگاه کردنش ام حتی انرژی و حال خوبش رو نشون میداد.از حال خوبش که دلیلش خودم بودم،حس اعتماد به نفس و غروری تو بدنم جریان گرفت و با لبخند ناشی از شوقم در ماشینو باز کردم و پیاده شدم.

بعد صرف شام و دادن هدیه ای که برای مرجان تهیه کرده بودم،خدافظی کردیم و یاشار برای رسوندم به سمت خونمون حرکت کرد.

بدون صحبت کردن باهم نگاهمون به مسیر بود وهرکدوم تو فکر خودمون غرق بودیم و به آهنگ گوش میدادیم.هرچند دقیقه یکبار یاشار نگاهی با شور بهم میانداخت و چشمکی میشد ضمیمه اش...هربار لبخندی در جوابش میزدم و حس خوب بیشتری میگرفتم از اینکه راضی بوده از اتفاقات پیش افتاده...

جلوی در خونمون نگه داشت و ماشینو خاموش کرد.

_تنهایی امشب،نمیترسی؟

_نه...درو قفل میکنم و میخوابم،امن ساختمونمون...

_میگم اگر میترسی بیام پیشت،بمونم...

از پیشنهادش ابرویی بالا انداختم و با لحن مرموزی گفتم:

_اگر بگم میترسم،میمونی؟

_آره...

_پس خونه چی؟

@Mehrsar_nevesht

_یه بهانه ای میارم...زیاد پیش اومده که نرفتم خونه به هردلیلی حالا...

_بعد نمیترسی بیای خونمون و مامانم اینا سر برسن؟

_نه...چون اگر یک درصد احتمال اومدنش باشه،تو خودت نمیذاری بمونم پیشت...

_آدم زرنگ...من نمیترسم،اما دوست دارم پیشم باشی،خودت اگر سختت نیست البته...

با لبخند مغرور و چشمای جدی نگاهشو سر تا پام گردوند و کمربندش رو باز کرد.

_پس پیاده شو...

با هیجان از اولین شب کنار هم‌بودنمون و پایه بودنش،با ذوق از ماشین پیاده شدم و نگاهی به اطراف انداختم و با ندیدن کسی یا شخص آشنایی به سمت در رفتم و کلید رو وارد قفل کردم.

پله هارو آروم طی کردیم و بعد وارد شدن به خونه،کفشامون رو داخل جاکفشی گذاشتم.

_خوش اومدی...چای میخوری بذارم؟

حین اینکه نگاهش خونه رو رصد میکرد به سمت کاناپه جلو تلویزیون رفت و خودشو پرت کرد روش و خیلی راحت لم داد.

_آره...چای هل دار درست کن.

_باشه...

به سمت آشپزخونه رفتم و بعد پر کردن کتری چای ساز و ریختن چای و هل داخل قوری،در یخچال رو باز کردم و نایلون میوه هارو برای شستن و چیدن داخل ظرف در آوردم.

@Mehrsar_nevesht

_ثمین...من میخوام یه زنگ بزنم به هانیه،حواست باشه.

نیم نگاهی به عقب گردوندم و با گفتن:

_باشه عزیزم...

مشغول شستن میوه ها شدم.

با ظرف میوه وارد پذیرایی شدم و شنیدم که یاشار سعی در قانع کردن هانیه داشت و بهانه تصادف کردن دوستش که نیاز به همراه تو بیمارستان داره رو آورد.

چای رو دم کردم به سمت اتاقم رفتم برای عوض کردن لباس و پاک کردن آرایشم...

گوش و هوشم تو پذیرایی پیش یاشار مونده بود،شرح حال دوست خیالیش رو برای هانیه توضیح میداد و منم مشغول در آوردن پیرهن تنم بودم.

بعد خلاصی از پیرهن،موهای بلندم رو دم اسبی محکم بستم و آرایش صورتم رو کمرنگ تر کردم.تاپ و شلوارک ست طوسی ورزشی آدیداسم رو تنم کردم و با شور حس مثبت از حضور یاشار تو خونمون به سمت پذیرایی رفتم.

نگاهی بهم انداخت که باعث شد دلم هری بریزه و بدون اینکه به روی خودم بیام سعی کردم عادی باشم و به سمت آشپزخونه رفتم.

بعد ریختن دو لیوان چای و گذاشتن شکلات و قند کنارش پیش یاشار برگشتم.

_مطمئنی حالا کسی نمیاد؟

_آره بابا...مامان بابا که ساوه هستن فردا عصر بعد مراسم ختم میان.دیگه کسی ام نیست که باهامون کار داشته باشه و این موقع شب بیاد سر زده...

@Mehrsar_nevesht

_اون پسره...عماد بود،حامد بود اون چی؟

نگاهی به قیافه مچاله شده اش انداختم که باعث شد خندم بگیره و لبخندی روی لبم نشست،یه جوری با اکراه ازش حرف میزد انگار درمورد یه موجود چندش حرف میزنه.نمیدونم چرا این دوتا انقدر از هم بدشون میومد و لج بودن بی دلیل!

_حسااام...نه نمیاد.مراسم مادربزرگشِ،قراره بره اونم اونجا...

_نرفته مگه هنوز؟

_نه...سمینار داشت شیراز...

_شغلش چیه ؟

_دندون پزشک...

ابرویی بالا انداخت و با لحنی تخس،مثل پسر بچه هایی که مامانشون جلوشون از بچه همسایه تعریف میکنه و حسودی میکنن میگفت:

_حالا همچین گفتی سیمنار داره گفتم چیکاره هست!دندون پزشکه دیگه دوتا دندون پر میکنه تموم...

با لبخند ازحس حسودیش،بدون اینکه در جوابش حرفی بزنم،لیوان چای رو گرفتم طرفش و بعد برداشتن لیوانم با گفتن:

_چاییت سرد نشه...

_مشغول خوردن چای خودم شدم.

@Mehrsar_nevesht

با صدای اذان از بلندگوهای مسجد،کش و قوسی به بدنم دادم و از اصحکاک پارچه پتو رو تختی روی تن برهنه ام خنکی ملایمی روی پوستم جریان پیدا کرد که باعث‌شد لبخندی روی لبم شکل بگیره وچشمم رو باز کنم.

با نگاه به ساعت که ۱۲:۳۰ ظهر رو نشون میداد به پهلو غلتی زدم که بوی عطر آشنایی مشامم روپر کرد که باعث یادآوری به ذهن خوابالودم شد،بینیمو تو بالش فرو کردم وبا نفس عمیقی بوی خوش عطرش رو وارد بینی و ریه هام کردم که آرامش و حس خوب به رگ و پی بدنم نشست.

شب رو روی تخت یک نفرم کنار یاشار صبح کرده بودم.عادت نداشت روی زمین بخوابه و پیشنهاد تنهایی خوابیدنش روی تختم رو رد کرده بود و گفته بود:«حیف نیست شب اولی که کنارت میخوام بخوابم بغلم نباشی و جات متکا بغل کنم؟«

البته که خودم با ترس و لرز پیشنهاد تنها خوابیدنش رو مطرح کرده بودم که بعد شنیدن جوابش با کیلو کیلو قندایی که از ذوق بودنش تو دلم حل میشد،شیرجه زده بودم بغلش و گرمای تنش رو مهمون تنم کرده بودم.

صبح قبل از اینکه بره با بوسه ای که روی پیشونیم گذاشت بیدار شده بودم و برای مراسم یهویی که ظهر امروز قرار بود تو رستوران انجام بشه رفته بود.

گوشیمو برداشتم و شماره اش رو گرفتم...

_جانم؟بیدارشدی؟

_سلام...آره...خسته نباشی.

_مرسی عزیزم...خوب خوابیدی ها

_هووووم...خیلی خسته بودم.

@Mehrsar_nevesht

صداش شیطون شد و با لحن پچ پچ مانندی گفت:

_دوبار ازت کار کشیدم به فاصله دوساعت برای توی آماتور این حجم خستگی طبیعیِ اما نگران نباش به مرور آب بندی میشی و به این زودی کم نمیاری...

با صدای جیغ و اعتراضم قهقه بلندش تو گوشم پخش شد و باعث دل غش و دل ضعفه دل شیدا و مجنونم بود.

_یاشار...خیلی بی ادبی!همه چیو ربط میدی به اون چرا؟

_جووون...حرص نخور شیرت خشک میشه،بچمون گشنه میمونه.نصف مدار زندگی روی اون میچرخه عزیزم...

_بچمون کجا بود؟چی میگی؟یاشار...خاک به سرم،نکنه حامله بشم؟

باز صدای خنده ی بلندش پخش شد و با لحن کیفور و کرم ریزی گفت:

_نمیدونم...میخوای سرراهم یه بیبی چک بخرم بیارم برات؟

ضربه نسبتا آرومی روی گونم زدم و با تپش قلب ناشی از استرسم گفتم:

_وای...استرس گرفتم یاشار...بخر بیار سر راهت آره...

_ثمین...خوابی هنوز؟پاشو دست و صورتت رو بشور هوشت بیاد سرجاش دختر،خنگ بازی چرا در میاری؟

_چرا؟من استرس گرفتم،تو میگی...

پرید میون حرفم و با صدایی که خنده درش موج میزد،گفت:

_دختر من دارم سر به سرت میذارم.کی با یه شب رابطه اونم بدون دخول حامله میشه؟اصلا بشه ام برای کدوم آدمی فرداش بیبی چک نشون میده که میگی بخر بیار؟

پلک محکمی زدم و با هوشیاری بیشتر و خیال راحت تر،اما با کمی تردید لب زدم:

_خب آره نمیشه...من نگران شدم یهو،اما خب بالاخره احتمالش که هست،نیست؟

_چرا...هست...اما من خیالم راحته از خودم،حواسم بود و اتفاق خاص که نیفتاده توام بیخود نگرانی،هیچی نمیشه!

_خداکنه...حالا چرا انقدر آروم حرف میزنی؟

_حکمت اینجاست...عموی پدرش فوت کرده،رستوران رو برای ناهار امروز رزور کردن،برای اون اومدم اصلا تالار،حکمت سرش درد میکرد دراز کشیده روی کاناپه تو اتاقم داره چرت میزنه.

_آهان...صبح گفتی ها یه چیزایی حواسم نبود درست حسابی...حالا اون بنده خدا خوابه تو اونجوری میخندی؟

_خواب که نیست،بیداره...چشماش رو هم فقط...

_نشنوه حالا صداتو،برو به کارت برس...

_نه...نترس...اوکیه!

_خوبه...پس منم برم دوش بگیرم.کاری نداری؟

_نه عزیزم...مواظب خودت باش.

_توام...فعلا...

_فعلا...

از حموم که در اومدم موهای بلندم رو سشوار کشیدم.حوله ام رو از دور بدنم باز کردم و بعد زدن لوسیون بدن و پوشیدن لباس،اتاقم و خونه رو کمی مرتب کردم و بعد یه گردگیری و جارو برقی،از یخچال یدونه سیب برداشتم و حین گاز زدنش روی مبل جلو تلویزیون لم دادم و روشنش کردم.

گوشیمو برداشتم و وارد پیج اینستاگرامم شدم. با دیدن دایره قرمز رنگ دور پروفایل حسام،زدم روی عکسش و منتظر موندم استوریش لود بشه.

با دیدن استوریش که درمورد فوت مادربزرگش بود، یادم اومد که برای تسلیت اصلا باهاش تماس نگرفتم.لبمو از حواس پرتیم گاز گرفتم و بعد پیدا کردن اسمش رو تاریخچه تماس هام که خیلی باید پایین صفحه میرفتم،زدم روی اسمش و به صدای بوق های انتظار تماس گوش دادم.

بعد اینکه چندبار دیگه باهاش تماس گرفتم و هربار بی پاسخ موند،انقدر غرق در دنیای جدید خودم و یاشار بودم که وجود حسام و دلخوریش به فراموشی سپرده شد.با حس عذاب وجدانم از بی توجهیم به دلخوری حسام و دلجویی نکردن ازش،لبم رو محکم تر گاز گرفتم.بوق های آخر تماس بود که صداش همراه با نفس نفس بود تو گوشم پخش شد.

با شنیدن صداش متوجه حجم دلتنگیم شدم و از بی جواب نموندن تماسم لبخندی زدم.

_سلام...

صدای سردش که نشونه دلخوریش بود،بعد مکث طولانی تو گوشی پخش شد.

@Mehrsar_nevesht

_سلام...

_خوبی؟

_خوبم...

_منم خوبم...

_خداروشکر...

_چه خبر؟حالت خوبه؟دلم برات تنگ شده بود!

پوزخند تلخی زد با لحن لحن تلخ تر گفت:

_لطف کردی دلتنگ من شدی!من کی باشم که دلتنگم بشی!من اصلا آدم مهمی نیستم برات،اصلا کسی نیستم برات!واضح تر بگم نسبتی نداریم که دلتنگم بشی!

پلکامو محکم وطولانی از سردرگمی روی هم گذاشتم و لبم رو تر کردم.

_حق داری!چند بار بهت زنگ زدم از دلت در بیارم ولی جوابمو ندادی!الانم اصلا امید نداشتم که جواب بدی.

_نه بابا این چه حرفیه؟من کی باشم که بخوای از دلم در بیاری؟نیاز نبود خودتو به زحمت بندازی زنگ بزنی،چون لابد دوست نداری باهام حرف بزنی که جوابمو نمیدادی پس منم جوابتو ندادم اذیت نشی باحرف زدن باهام!

_نوچ...حسام تو که انقدر کینه ای نبودی! از من ناراحت نباش،بخدا تو اون زمان شرایط خوبی نداشتم.خودم برام جا نیفتاده بود هنوز شرطی که قبول کردمو کاری که کردمو...خواستم بعدا برات توضیح بدم وگرنه قصدم پیچوندت نبود.

نفس عمیقی کشید که صدای بیرون دادن نفسش تو گوشی باعث صدای خش خشی شد و با لحن کلافه و ناراحتی ادامه داد:

_ولش کن.دیگه مهم نیست!اون زمان باید توضیح میدادی و حرف میزدیم نه الان بعد دو ماه...حالا کارت چی بود که زنگ‌زدی؟

_انقدر بی تفاوت رفتار نکن دیگه...اینجوری سردی دلم میشکنه بخدا،عادت ندارم به این اخلاقت من غلط کردم اصلا من شکر خوردم من اصلا گوه...

_عههههه...بسه دیگه...مسخره!نیاز نیست انقدر عذرخواهی کنی حالا...

_اگر بدونم باعث میشه باهام آشتی کنی و مثل قبل بشی هرکار لازم باشه میکنم یا هرچی لازم باشه میگم.طاقت دوریت روندارم‌به جون مامانم...این مدتم‌سخت گذشت نبودنت،فقط خواستم آروم تر بشی بهت زمان بدم همین!

_اگر برام لازانیا و سالاد اندونزی درست کنی،بعدشم یه لیوان چای هل دار مخصوصت رو بهم بدی کنار یه شاخه گل شاید بخشیدمت!

با شنیدن حرفش از ذوق جیغ بلندی کشیدم و با هیجان از جام بلند شدم و شروع کردم راه رفتن دور خونه که انرژیم رو تخلیه کنم.تندتند پشت سر هم با صدای شاد وشنگولی پشت گوشی میگفتم:

_وای...وای...وای..حسام عاشقتم...مرسی...مرسی...دمت گرم...آخ جووووون...

قهقه بلندی زدی و با صدایی که تم‌خنده داشت گفت:

_دیونه...گوش من هیچی حنجره خودت پاره شد.اگر میدونستم انقدر برای آشپزی کردن برای من ذوق میگفتی زودتر دستور صادر میکردم.

@Mehrsar_nevesht

_تو دستور بده فقط...کیه که اطاعت کنه!

_کثافت...تو دیگه خیلی پرو شدی!دو سه ماهی گوشتو نپیچوندم تربیتت از دستم در رفته!درستت میکنم...حالا انقدر راه نرو پاهات درد میگیره بشین!

با حرفش یادم اومد همچنان دارم دور خونه رو راه میرم و نیشم تا بناگوشم باز و فک و ماهیچه های کنار لبم از خنده گل و گشادم کش اومده ودرد میکنه...چقدر قشنگ میشناسه منو!میدونه وقتی هیجانی میشم راه میفتم دور خونه...نشستم روی مبل

_نشستم...دلم تنگ‌شده بود دیگه برای این حس نزدیکیمون...

_منم دلم برات تنگ‌شده!اما خیلی ام ناراحتم ازت...یادم نمیره هیچ وقت پنهان کاری و پیچوندت رو...

_ببخش...منم حرفای اون شبت رو یادم نمیره!دلم خیلی شکست...اصلا ازت توقع نداشتم که اون حرفارو بزنی...

_اون لحظه واقعا ازت ناراحت بودم و تصمیمم همون بود.اما به مرور آروم شدم ولی همه اون حرفا لازمت بود...تا تو باشی دیگه چیزیو قایم نکنی از من یا بپیچونی...حالام برم من مراسم مسجد تموم شده میخوان برن سرخاک نشستم تو ماشین من زشته...

_عه...نوچ...انقدر هول شدم اصلا یادم رفت واسه چی زنگ زدم.خدا رحمت کنه مامان بزرگتو روحش شاد باشه...

_مرسی دردونه...عدو شود سبب خیر گر خدا خواهد!این بنده خدا فوت کرد شد مسبب اینکه زنگ بزنی پاچه خواری...

زدم زیر خنده و از شوخی های همیشگیش که بازم نصیبم شده بود سرخوش شده بودم و از هیجان تپش قلبم بالا رفته بود.

@Mehrsar_nevesht

_خیلی دیگه حرف میزنی...خود شیفته...تو به مراسم برس منم برم ناهار بخورم.مواظب خودت باش...اومدی بیا ببینمت.

_چشم...توام مواظب خودت باش خوشگلم...میام میریم بیرون باشه...فعلا خدافظ

_خدافظ

با لبخند روی لبم از جا بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم.تصمیم گرفتم برای دل بیچاره خودم که از گشنگی به قار و قور افتاده بود و از هیجان احساس گرسنگی بیشتری میکردم،املت درست کنم.

دو روزی از صحبت کردن با حسام میگذشت و قرار بود امشب بیاد دنبالم که شام رو باهم باشیم و شیرینی آشتی کنون بهم شام بده و در عوضش در اولین فرصت براش منوی انتخابیش رو درست کنم.

یکشنبه بود و بعد درست کردن شام و جمع و جور کردن آشپزخونه،که تو این مدت یجورایی بیشتر کارا با خودم بود و برخلاف روز اول که سهیلا خانم از کمک خودش و هانیه به من حرف میزد،خبری نبود.

خب نمیشد توقع ام داشت!چون من برای همین اینجا بودم.اما واقعا گاهی خسته میشم و حوصله کار کردن رو ندارم.

نمیگم ازم بیگاری میکشن و کل تایم در حال رُفت و رُبم،اما تایم کار کردنم از استراحت کردنم بیشتره...سهیلا خانم با اومدن من انگار خیالش راحت تر شده و به غیر غذاهایی که با دستپخت سهیلا خانم خاص میشن و گه گاهی چای ریختن و میوه بردن برای خانواده اش،و کار کردن بعد از تموم‌شدن ساعت کاری من دیگه کسی کاری انجام

@Mehrsar_nevesht

نمیده.اون خانمی که در هفته میومد برای تمیز کاری نمیاد و فقط ماهانه برای شستشوی پرده و پادری و تمیز کردن شیشه و در پنجره های بزرگ خونه میاد.

هانیه که بیشتر تایم خواب یا با دوستاش در حال گشت و گذار،تایمی که خونه اس در حال فیلم دیدن یا تو آشپزخونه مخ منو به کار میگیره از خاطرات زندگی شخصی بگیر تا سفرهای خانوادگی و دوستانه اش تعریف میکنه.

بعد زدن رژ روی لبم نگاهی به آرایش ملایم صورتم که برای بی روح نبودنم انجام دادم میکنم و از عطر جیبی داخل کیفم روی گردن و شال و مانتوم میزنم و حسابی دست و دلبازی میکنم.با تک زنگ حسام روی گوشیم...بعد برداشتن کیفم از اتاق استراحتم خارج میشم.

نگاهم با نگاه خیره و چشمای مشتاق یاشار تلاقی میکنه و با صدای هانیه نگاهمو میدوزم بهش...

_اووووه...چه خوشگل کردی!جایی قراره بری کلک؟

لبخندی به نگاه مشتاق سهیلا خانم و هانیه زدم و با تردید نیم نگاهی حواله یاشار کردم که کل قیافه اش مثل یه گوش بزرگ شده بود برای شنیدن جوابم...

_شام با یکی از بچه ها قراره برم بیرون...

_خیییلی خوشگل شدی...

_آره مادر...قیافه ات چقدر عوض شده...این رنگ رژ قیافه ات رو شاداب کرده،چیه هی رنگ کرمی و زرد رژ میزنی؟

قهقهه بلند هانیه باعث شد نگاهمو از صورت تو هم رفته یاشار و اخمای درهم بگیرم...

_مادرجون...زرد و کرم چیه؟رنگای نود برای زمستون و پاییز استفاده میشه!اتفاقا بهش میاد اونام اما الان پررنگ و لعاب تر شده تغییر کرده!

_من چه میدونم نود و صد چیه؟شما جوونا هربار یه قرتی بازی دارید...

با خنده بلند دوباره هانیه،چشمامو تو حدقه چرخوندم و نفسمو کلافه وار دادم بیرون،اینم که الکی میخنده و سرخوشِ...

توجهی به توضیح هانیه از مد روز آرایش نکردم و با صاف کردن گلوم پریدم میون حرفش و با لبخند مصنوعی بدون اینکه نگاهی به نگاه سنگین یاشار بندازم گفتم:

_من برم اومدن دنبالم جلودر،ممکن دیر بشه،کاری بامن ندارید؟

هانیه با نیش باز و نگاه شیطون حرفشو قطع کرد و نگاهی بهم انداخت و چشمک و لحن شیطون تر گفت:

_نه...خوش بگذره بهتون...

تاکیدی که روی کلمه خوش داشت باعث خنده ریز سهیلا خانم و از جا بلند شدن یهویی یاشار شد که با گفتن:

_برم یه نخ سیگار بکشم.

به سمت حیاط رفت.نگاهمو با دلهره از مسیر رفته اش گرفتم و در جواب بسلامت گفتن سهیلا خانم خدافظی کردم و به سمت در رفتم.

میدونستم‌کشیدن سیگار بهانه ای بوده که منو تو حیاط گیر بندازه و با اخم و تخم تفریح امشبم رو کوفتم کنه...عجیب از حسام خوشش نمیومد و میدونستم این حس حسام هم بود.حالا باید نارضایتی یاشار رو به جون بخرم و به زبون بگیرمش که نه تو

@Mehrsar_nevesht

کارم نیاره،نه اینکه نه گفتنش برام مهم باشه و تصمیمم عوض بشه ها نه،فقط نمیخوام ازم دلخور باشه که فکر و ذهنم پیشش باشه و گشت وگذارم بعد چند مدت با حسام زهر نشه.

با بستن در یاشار که ایوون ایستاده بود و پک های عمیقی به سیگارش میزد،برگشت سمتم و با چشمای باریک شده و حرصی نگاهشو سر تا پام چرخوند و روی صورتم مکث کرد.

جلوش ایستادم و با لبخند برای عادی جلوه دادن بیرون رفتنم یقه تاپ خورده تیشرتش رو صاف کردم و خودمو پرت کردم بغلش...دستامو دور گردنش حلقه کردم و بینیمو زیر گردنش فرو کردم و عطر تنش رو بو کشیدم که لبخند عمیق تر و طبیعی روی لبم جا گرفت.

دستش که سیگار بود رو دورتر نگه داشت و دست دیگه اش رو حلقه کرد دور گردنم، بوسه ای روی شقیقه ام نشوند و دستشو دور شونه ام انداخت و عقبم کشید.اخمای درهم و نگاه جدیش رو حواله صورتم کرد...

_شال و کلاه کردی و به خودت رسیدی،قراره کجا بری؟

_کجا به خودم رسیدم؟فقط قیافه ام خسته بود آرایشم رو پررنگ تر کردم.

_خب...با کی،کجا قراره بری حالا؟

_شام با حسام میریم بیرون...

_من از این پسره بدم میاد،هی بااین میچرخی که چی؟از من اجازه گرفتی قراره بری بیرون باهاش؟

ابرو چپم پرید بالا و با لبخند مصنوعی و لحنی جدی گفتم:

@Mehrsar_neveshi

_اولا که کجا هی باهاش بیرونم؟تو این مدت اولین باره،دوما برای من عزیز خوشم‌نمیاد اینجوری در موردش میگی،سوما مگه باید اجازه بگیرم؟هانیه جایی میره ازت اجازه میگیره؟

سیگارش رو پرت کرد زمین و با جلوی صندل های چرم مشکی رنگش با فشار سیگار رو زیر پاهاش له کرد و با اخمای غلیظ تر گفت:

_برای من اولا دوما راه ننداز،بله که اجازه میگیره...

_چرا جوک میگی؟مگه عهد ده قیانوس که برای بیرون رفتن از مرد اجازه گرفت؟اختیار هرکسی دست خودش!ضمنا تاجایی که یادمه و من دیدم،ازت اجازه نمیگیره...راه میفته میره بیرون بعد تو میای خونه تازه میفهمی خونه نیست و کجا رفته!

صدای زنگ گوشیم باعث مکث یاشار شد و با دیدن اسم حسام روی گوشی،جواب دادم...

_الو...

_ثمین...من جلوی درم کجا موندی پس؟زنگ زدم ریجکت کردی فکر کردم فهمیدی که رسیدم.

_آره...فهمیدم...دارم میام.۵ دقیقه دیگه جلو درم...

_باشه...بیا

قطع کردم و نگاه منتظرم رو دوختم به یاشار برای شنیدن جوابش...

_خب حالا اصلا هرچی...من خوشم نمیاد بااین پسره بری بیرون...

_این پسره اسمش حسام...پسر دایی من...اول اون بوده بعد تو اومدی،برام خیلی عزیز و باهاش خیلی دوستم،نمیتونم روابطم رو باهاش قطع کنم چون تو خوشت نمیاد!

نفسش رو کلافه داد بیرون،پوزخندی زد و با یه دستش بازوم رو محکم گرفت و کشیدم جلوتر،تو فاصله کمی از صورتم با دندون های چفت شده لب زد:

_بخاطر اون اینجوری تو روی من وامیستی؟من مگه دوست پسرت نیستم؟من نمیخوام باهاش بری بیرون،ازش خوشم‌نمیاد!کجای حرفم برات واضح نیست که برام توضیح میدی از حست بهش؟

_یاشار خب الکی داری سخت میگیری!نمیفهمم چرا ازش خوشت نمیاد.تو کلا اونو دوسه بار دیدی،بچه خوبیه،با معرفته،مهربون،همیشه هوای منو داشته.

مثل داداشم میمونه...

_مطمئنی حس اونم به تو خواهرانه اس؟!

اخمی از سر گنگی کردم و صدای جدی و محکمی گفتم:

_این چه حرفیه؟معلومه که حس اونم خواهرانه اس...یعنی برادرانه اس...من براش مثل خواهرشم...

_اما من اینجوری فکر نمیکنم.توام انقدر مطمئن نگو که حس اونم برادرانه اس... اول از حسش مطمئن بشو بعد...

_ما باهم بزرگ شدیم...درسته از من چندسال بزرگتره،اما نگاه بدی نسبت بهم نداره.اینجوری میگی بهم برمیخوره!

@Mehrsar_nevesht

_من نمیگم نگاه بدی بهت داره.حرف تو دهن من نذار!دارم میگم فقط حواست به رفت و آمدت باشه،مبادا بهش امیدواری بدی...به عنوان یه مرد حس اونو درک میکنم.اون حس برادرانه نداره به تو،حالا هرچقدر که حس تو خواهرانه باشه...

_بنظر من الکی حساسی تو...همچین چیزی نیست.تو فقط چون از حسام خوشت نمیاد اینو میگی و دلیلش ام معلوم نیست.الانم باید برم دیگه از کی منتظرم جلو در...

_من خوشم نمیاد باهاش بری اینور اونور...

حالا الان بدون اینکه بگی برنامه ات رو چیدی اکی برو،ولی رفت و آمدت روکنترل کن ثمین...منو ناراحت میکنی اینجوری...

جمله آخرش رو یجوری مظلوم و ملتمسانه ادا کرد که دلم براش قنج رفت،بوسه ای روی لبش گذاشتم که متقابل جواب بوسم رو داد...

_باشه عزیزم...حواسم هست از این به بعد برم من...کاری نداری؟

_مواظب خودت باش...تا دیروقت نچرخی ها بیرون،زود برو خونه...حواست به گوشیت باشه زنگ‌زدم جواب بده.

قدمی عقب برداشتم و بعد گفتن:

_باشه...پس فعلا...

پشتمو کردم و با قدم هایی شبیه دویدن به سمت در رفتم که فعلا شل و ولی رو که در جوابم گفت رو شنیدم و بدون اینکه نگاهی به پشت سرم بندازم درو باز کردم و از خونه خارج شدم.

@Mehrsar_nevesht

به سمت ماشین حسام گام برداشتم،سرش پایین بود و با ضبط ماشین درگیر بود. تق ای به شیشه زدم که سرش رو بلند کرد و با لبخند قفل درو باز کرد.حین سوار شدن و بستن در با لبخندِ ذوق دیدنش و دلتنگی نگاهی به صورتش و لباسای تیره تنش انداختم...

_سلام...

نگاهش صورت و لبخندم رو وجب زد و دستشو برای بغل کردنم جلو آورد...

_علیک سلام...زیر پام علف سبز شد.یک ربع هست اینجا منتظرتم،چرا انقدر دیر اومدی؟

بغلش رفتم و بعد رفع دلتنگی بعد از دو ماه دیدنش،حین اینکه عقب کشیدم،گفتم:

_داشتم میومدم،هانیه به حرفم گرفت که دیر شد.

_هانیه کیه؟

_زن یاشار...

_یاشار...؟؟؟

گوشه ابرو چپم رو خاروندم و در حالی که آفتاب گیر ماشین رو برای دیدن آرایشم تو آینه پایین میدادم گفتم:

_زن همون پسره که ازش رضایت گرفتم.

_میدونم کیو میگی!منظورم اینکه جلوی خودشم اسمشو میگی؟

خب مثل اینکه داشتم سوتی میدادم.گلومو صاف کردم و آفتاب گیر رو دادم سرجاش،صاف نشستم و نگاهمو دوختم بهش...

@Mehrsar_nevesht

_نه بابا...جلو تو گفتم!چه صنمی دارم باهاش اسمشو صدا کنم!

ابرویی بالا انداخت.استارت زد و راه افتاد...

_آها...تعجب کردم آخه!...خوبی خودت؟

_خوبم...تو خوبی؟

_از احوال پرسی های شما...

_تیکه نینداز...خودت جوابمو نمیدادی!

_هووم...ولش کن حالا،الان من بگم تو جواب نمیدادی تو بگی من جواب نمیدادم.تموم شد رفت.دلم برات تنگ شده بود جغله...

لبخند گل و گشادی روی لبم نشست و با انرژی مضاعف تو جام جا به جا شدم...

_منم...خیلی...نبودنت سخت بود.دیگه منو اینجوری تنبیه نکن!

_توام قول بده دختر خوبی باشی پس،

چیزیو پنهان نکن و نپیچون منو...

_چشم...

_بی بلا...بااون چشمای زشتت...

قهقه بلندی زدم و خم شدم ولوم ضبط رو زیاد کردم.

_راستی به مامانم خبر بدم باهات بیرونم، دیر میرم نگران نشه!

_بگو...

@Mehrsar_neveshte

با رسیدن به رستوران مورد علاقه من،که عاشق فست فودش بودم،از ماشین پیاده شدیم و به سمت رستوران رفتیم.

بعد جاگیر شدن روی صندلی و نگاهمو به اطراف چرخوندم

_خیلی وقت بود نیومده بودیم اینجا...

_آره...دلت برای اینجاام تنگ‌شده بود؟

_برای غذاهاش...

_شکمو...

با اومدن گارسون برای گرفتن اوردر حرفشو قطع کرد و بعد سفارش دادن غذا که انتخاب منو میدونست،پرسید:

_تو اون خونه راحتی؟اذیتت نمیکنن؟

_نه...آدمای خوبی هستن.مهربونن...

_خیلی خسته میشی؟

_نه بابا...در حد غذا درست کردن فقط کار من اونجا...خودشون البته اکثرا درست میکنن غذاهارو...یجورایی برام تفریح اونجا...

آره جون خودم...بیشتر کارها با من و عادت کردم بهش،اما خستگیم زیاده...ولی این دلیلی نمیشه که بخوام ازش حرفی به حسام بزنم.همینجوری نزده میرقصه یهو قفلی میزنه که دیگه نمیخواد بری...بودن اونجا هرچند با خستگی،باعث آشناییم با یاشار بود و دیدن هرروزه اش...

_خوبه...اگر هرزمان حس کردی اذیتی،

@Mehrsar_nevesht

یااینکه باهات بد رفتار شد بهم بگو.خودم همه جوره هواتو دارم...

از دلگرمی که بهم میداد و حس بودن دوباره اش کنارم،لبخندی زدم...

_باشه...مرسی...ولی در کل سختم نیست...اما اگر اذیت شدم میگم...

_آفرین...

گارسون سفارش سالاد و نوشابه رو آورد تا زمانیکه غذای اصلی آماده میشه مشغول باشیم .

قوطی نوشابه ام رو برداشت و بعد باز کردنش و گذاشتن نی داخلش،کنار دستم گذاشتش و چنگال رو داد به دستم و خودشم مشغول خوردن از سالادش شد...

ساعت ۱۱و نیم شب بود جلو خونمون ماشین رو جلو خونمون نگه داشت...

_دستت درد نکنه...بهم خیلی خوش گذشت.

_قربون تو...هروقت حس کردی حالت بده فقط کافیه یه تک زنگ بزنی بهم...مثل قبل...

_باشه...نمیای بریم بالا؟

_نه دیگه دیر وقته جفتمون صبح باید بیدار بشیم بریم سرکار...برو یه لیوان آب جوش بخور صدات باز بشه یه کم،بسکه جیغ زدی گرفته.

_آره...میخورم...یه دوش بگیرم بعد میخوابم.شبت بخیر...

در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم.سرش رو خم کرد و با حفظ لبخندش نگاهی به صورتم انداخت...

@Mehrsar_nevesht

_شبت بخیر عزیزم...

به سمت خونه رفتم و با کلید درو باز کردم. نگاهی سمت حسام انداختم که منتظر بود برم داخل خونه بعد بره،دستی تکون دادم که دستشو بلند کرد و سری تکون داد.وارد خونه شدم و درو پشت سرم بستم.

از پله ها بالا رفتم و کلید انداختم به در و وارد خونه شدم.همه چراغا بجز آشپزخونه خاموش بود و مامان تو در باز یخچال ایستاده بود مشغول جا به جایی لوازم داخل یخچال بود...

_سلام...

نگاهشو سمتم چرخوند و حین گذاشتن قابلمه کوچیک غذا داخل یخچال گفت:

_سلام...اومدی؟خوش گذشت؟

_آره...خوب بود.بابا خوابه؟

_آره خوابید.منم یادم افتاد غذاهارو جا به جا نکردم.خوب بود حسام؟

_خوب بود،سلام رسوند...آب جوش هست؟

_چای میخوای؟

داخل آشپزخونه شدم و بعد گذاشتن کیفم روی میز،روی صندلی نشستم.

_نه...صدام گرفته،ته گلوم خراشیده شده انگار میسوزه...

_جیغ زدی مگه؟

_آره...رفته بودیم شهربازی ...

@Mehrsar_nevesht

به سمت چای ساز رفت و دکمه جوشش رو زد.

_تازه خاموش کردم،گرمه زود جوش میاد.

آشتی کردید با حسام؟

اومد و پشت میز نشست و از پولکی روی میز گذاشت دهنش...

_اوهوم...

_خوب کردید.خیال ماام اینجوری راحتتره!همش نگرانت بودم،با ما که حرفتو نمیزنی حداقل با اون بچه جوری اونم هواتو داره!

_مگه بچم که هوامو داشته باشه؟

_نه...ولی خب نیازه که یه نفر حواسش به آدم باشه و خیالش جمع...

_من خودم حواسم به خودم هست.خود حسامم میدونه اینو...

_میدونم منم...کلی میگم!چرا جَر میکنی با آدم؟

_آخه یجوری میگی انگار من بچه ام یا سر به هوا...

_نه شما مادربزرگ منی!

با جوش اومدن کتری از جا بلند شد و لیوان آب جوش روپر کرد...

_عسلم بریزم توش؟

_نه...

لیوان رو گذاشت جلوم...

_پس بخور...بعد بخواب.من خسته ام میرم بخوابم...کاری نداری باهام؟

@Mehrsar_nevesht

_نه...مرسی...منم دوش میگیرم بعد میخوابم.شب بخیر

_موهاتو خشک کن پس،سرما نخوره سرت..شبت بخیر

_چشم...

به سمت اتاقش رفت و گوشیمو برداشتم تا خنک تر شدن آبجوش خودمو مشغول کنم.

نت گوشیم رو که روشن کردم پیام یاشار از واتس آپ اومد،وارد برنامه شدم و با نگاه به ساعت بالای گوشی دیدم که پیامش برای ۴ دقیقه پیش بوده...

_رفتی خونه؟

شروع کردم تایپ کردن...

_آره...چند دقیقه هست رسیدم.

بلافاصله پیامم تیک آبی خورد و زد

is typing...

_خوش گذشت ؟

_خوب بود آره...بیداری چرا؟

_منتظر بودم بری خونه

_تنها که بیرون نبودم،با حسام بودم دیگه

دوبار زنگ زدی و پنج بارم پیام دادی .

_نگرانت بودم خب...کجا رفتید حالا؟

_شام خوردیم و رفتیم شهربازی

@Mehrsar_nevesht

آبجوشم ولرم شد و مشغول خوردنش شدم.

_آها...

_هانیه کجاست پیام میدی؟

_حموم

_همون پس...منم میخوام الان برم دوش بگیرم.

_جووون...جای من خالی پس...

دل بی جنبه ام قیلی ویلی رفت و با لبخند روی لبم نوشتم...

_منحرف...

_بالاخره که حموم میریم باهم اونجا بهت منحرف رو نشون میدم.

_کجا میخوایم بریم حموم ما ؟اونم دوتایی؟

_بالاخره پیش میاد شرایطتش...به زووووودی

بلافاصله چندتا ایموجی شیطون و زبون دراز فرستاد،که استیکر خنده براش فرستادم.

_من برم حموم و برم بخوابم.

_برو...میبینمت صبح...

_میبینمت.شب بخیر عزیزم

_شبت بخیر عشقم...

@Mehrsar_nevesht

۳ ماهی از رابطه ام با یاشار میگذشت و شدت علاقه و وابستگیم بهش زیاد شده بود.جوری که هرروز بعد تایم کاریم باهم بیرون بودیم گاهی اگر وقت نمیکرد و شرایط بیرون رفتن و دیدن هم پیش نمیومد،زودتر سعی میکرد یه تایمی بیاد خونه که حداقل همو از دور ببینیم و این بین شرایطش که پیش میومد از فرصت استفاده میکردیم و با بغل و بوسه رفع دلتنگی میکردیم.

انقدر عاشق شده بودم و جسور و نترس،که چندباری زمانی که مامان یا بابا برای چند ساعت خونه نبودن یاشار اومده بود خونمون...

همچنان بابا خبر نداشت کجا کار میکنم و مامان و حسام پافشاری میکردن که بسه پنهان کاری بابام باید از انتخاب و شرط و محل کار من خبر داشته باشه...

رابطمون با حسام خوب بود و مثل قبل نزدیک بودیم و صمیمی،چندباری که باهم بیرون بودیم و یاشار زنگ زد یا پیام داد،حسام حساس شده بود که کیه این شخص و هربار با نگرانی بهم گوشزد میکرد مبادا وارد رابطه ای بشم و تو دام کسی بیفتم.اصرار داشت از شخص مخوف سر در بیاره و دلیلشم دل نگرانیش برای من و با خبر شدن از هویت شخص بود...ولی یجورایی همیشه میپیچوندم و زیر بار نمیرفتم و ادعا میکردم دوست دخترم هستش از دوران مدرسه دوستیم!

اینا بهانه بود که حسام از هویت یاشار و ارتباطمون با خبر نشه،چون میدونستم اگر بفهمه با یاشار تو رابطه ام یه اتفاق بدی این وسط میفته !

حالا یا برای یاشار دردسر درست میکرد و دعواشون میشد یااینکه با من دعوای سختی میکرد و دیدش نسبت بهم عوض میشد.

خودم میدونستم که رابطه ام با مرد متاهل درست نیست.اما انقدر عاشق وشیداش شده بودم،انقدر آرامش و حس خوبی ازش میگرفتم که برام یه بت شده بود.یاشار خدای من شده بود...

هر حرفش رو بی چون و چرا تایید میکردم و چشم روی شاخش بود.

نمیدونم یا من بی تجربه و بی جنبه بودم که از هول حلیم افتاده بودم تو دیگ یا یاشار خیلی وارد و باتجربه بود که بلد بود چجوری منو مست و خام خودش کنه!

شایدم اینا همه بهانه بود...نمیخواستم واقعیت رو بپذیریم...البته اون موقع انقدر همه چی قشنگ بود،همه چی برام لذت بخش بود،برای منی که تجربه ای نداشتم تمام اولین هام با یاشار بود،همه چچی جذاب و خاص بود...رویایی بود.

قسمت سخت ماجرا و اتفاقایی که فکرشو نمیکردم یا نمیخواستم بهش فکر کنم زمانی پیش اومد که باور پذیر نبود برام...شایدم حدسشو میزدم اما نمیخواستم بپذیرم...چون عاشق بودم...یه عاشق کور...

۱۴ فرودین بود.عید تموم شده بود و بعد تعطیلات عید که یاشار و خانواده اش چند روزی برای سفر به شیراز و اصفهان رفته بودن، دوروز بود که برگشته بودن خونه و قرار بود از فردا مثل قبل طبق روال همیشه برم سرکارم...دلتنگش بودم و این مدت خیلی کم تونستیم باهم تلفنی صحبت کنیم و پیامکی ام اگر رد و بدل میشد در حد باخبر شدن از حال و احوال همدیگه بود.

چند روز از عید رو همراه خانواده دایی برای سفر رفته بودیم ساوه...هم عید اول مادربزرگ حسام بود،هم اونجا قرار بود بریم روستا و چند روزی از طبیعت بکرش لذت ببریم.بگذریم که با دلتنگی هوش و حواسم سرجاش نبود و قلب و روحم پیش یاشار

بود.از حس حسادت داشتم میترکیدم...هرلحظه اش رو کنار هانیه تصور میکردم.دست تو دست هم،بغل هم،حین خرید باهم،آهنگ گوش دادنشون حتی...

یجوری شده بودم که حتی باز کردن در نوشابه هانیه توسط یاشار رو ام تصور میکردم و به نوشابه ام که درش توسط بابا یا حسام باز میشد،بی میل میشدم...دلم بودن و دستای یاشار رو میخواست که در نوشابه ام رو باز کنه...

خودم میدونستم دارم از شور به درش میکنم.اما انگار جادو یاشار شده بودم.مثل دختر بچه های ۹ ۱۰ ساله که به تعداد گوشتای بیشتر بشقاب بردارش که مامانش میذاشت حسودی میکرد و قهر میکرد.

چندباری که یاشار تماس گرفت انقدر از حال و احوال خودش و هانیه و میزان رابطشون پرسیدم که هربار بحثمون میشد و بعد نصف موندن مکالمه و قطع تماس توسط یاشار...عذاب وجدان میگرفتم و با شخصیت جدید و منفور خودم دعوا میکردم.باز با دلتنگی و پشیمونی میرفتم عذرخواهی و دلجویی از یاشار...

به محض اینکه رسیدن تهران تمام این دو روز گیر داده بودم که باید بیای ببینمت.هربار بخاطر نبودنشون مهمون برای عید دیدنی میومد خونشون و نمیشد،و هربار جنگ و دعوای جدیدی درست میشد.

قرار بود ساعت ۶ عصر بیاد دنبالم که تا ۸ شب برگرده خونه چون برای شام مهمون داشتن.

بعد دوش مفصلی که گرفتم،موهامو سشوار کردم و اتو کشیدم،آرایش ملایم با ریمل پر و پیمون و خط چشم نازکی دنباله انتهایی چشمم کشیدم.

@Mehrsar_nevesht

ناخنای دست و پام رو لاک سفید با اکلیل های نقره ای کمی زده بودم و ست لباس زیر توری سورمه ای رنگم رو پوشیده بودم. انقدر دلتنگی و حس نیازم بهم فشار آورده بود که زده بود به سرم و قصد داشتم با کرم ریزی یجوری یه جایی بتونیم همو لمس کنیم و خودمو آروم کنم.

شلوار جین جذب آبی روشنم همراه تیشرت سفید و مانتو عروسکی کوتاه سفیدم پوشیده بودم و با کیف و کتونی و شال مشکی رنگ لباسام رو کامل کرده بودم.با عطرم دوش گرفته بودم و با لوسیون بدنم که با رایحه لیمو بود تنم رو...

ساعت یک ربع به ۶ بود که تماسش روی گوشیم نشست.

_جونم...

_بی بلا...جلو درم...

_اومدم...

با دلتنگی و شوق از اتاقم بیرون رفتم.

مامان مشغول گردگیری بود و بابا رفته بود آژانس...

_مامان من دارم میرم،کاری نداری؟

_نه مامان جان...برو به سلامت...سلام برسون به دوستات...

_چشم...خدافظ

_مواظب خودت باش.بسلامت...

کتونی هامو پوشیدم و پله ها رو به دو رفتم پایین...به مامان گفته بودم برای دیدن همکارای سابقم خونه مریم قراره برم و هممون اونجا دور هم جمع شدیم.

@Mehrsar_nevesht

در کوچه رو که بستم،نگاه منتظر یاشار لبخندم رو شکار کرد و خم شد درو باز کرد.

_سلام...

_به به...سلام خوشگل من...خانم روتون رو ببینیم!

رومو کامل کردم سمتش و زل زدم تو چشمام،با لبخند عریض روی لبام چندبار پشت هم پلک زدم...

_بیا ...بیا...ببین...

_جووون...چه خانم جذابی...عطرتون هوش از سرم برد خانم...

_جووون...توام هوش از سر من میبری!

قهقهه بلندی زدی و استارت زد و حرکت کرد.

_کثافت...دلبری میکنی؟این دلبری کردنات عواقب داره ها!دست منم که بسته اس...

_چرا دستت بسته اس؟

_پشت فرمونم چون...اونجوری که دلم میخواد نمیتونم از خجالتت در بیام که...

از کوچمون که خارج شدیم،رفتم سمتش و دستمو انداختم دور گردنش و از پهلو بغلش کردم.همزمان دست راستشو دور کمرم انداخت و منو به خودش فشار داد.سرمو فرو کردنم تو گردنش و عطری که از نبض گردنش ساطع میشد رو بو کشیدم...

_آخیش...قربون بوت برم...چقدر دلم برات تنگ شده بود.

@Mehrsar_nevesht

_قربونت برم...منم دلم برات تنگ‌بود.

_عه؟پس چرا زنگ نمیزدی؟

_میزدم که...بیست چهار ساعته نمیتونستم باهات حرف بزنم که عزیزم...توام گیر میدادی ول نمیکردی!

_بعد توام سرم داد میزدی قطع میکردی!

_عصبی میشدم خب...من مگه بدم میاد پیشت باشم و باهات حرف بزنم؟شرایطش نبود گلم...حالا اومدم دیگه عوضش الان پیشتم...

_الان کمه...چند روز ندیدمت،حتی صداتم درست نشنیدم.به دوساعت اکتفا کنم؟دلتنگی من اینجوری رفع نمیشه!

_چجوری رفع میشه؟تو بگو اون کارو کنم!

مثل گربه سرمو به سینه اش سابیدم و خودمو فشار دادم به سینش...رون پاشو چنگ زدم و دستمو بردم بین پاش...

_مثلا خیلی حست کنم...یجوری که باورم بشه پیشمی...

کمرم رو با دستش چنگ انداخت و بیشتر منو چسبوند به خودش...

_منم دوست دارم حست کنم عزیزدلم...اما الان وقت نیست آخه باید خونه باشم ۸...

با صدای نالان و کشیده،لبامو برچیدم...

_یاشار...من برات مهمم یا مهمون؟

_معلومه که تو...آخه برای این برنامه نریخته بودم نمیخوام هول هولی باشه،واسه اون میگم،اومدم که فقط ببینمت و برم.

_تو اینو میگی...اونی که زیر دستمه یه چیز دیگه میگه...من حرف اون برام بیشتر مهمه...

با چشمای خمار از گوشه چشم نگاهی به صورتم انداخت که بیش از پیش داغ شدم و حرارت تندی تو بدنم جریان گرفت.

_اونم آخه وقت نشناس دیگه...از کنترل من خارج،خود سره...

_من این حرفا حالیم نیست...میخوامت!

_چشم...بذار الان میرم یه جا خلوت،از خجالتت در میام.اما عواقبش با خودت دیگه...شیر خفته رو بیدار کردی!

_جووون...دوست دارم دیگه...شیر وحشی!

تو فاصله پیداکردن جای پارک مناسب برای رفع دلتنگی عجولانه و آروم کردن دل بی قرارم خودمو تو بغل گرم و عضلات پیچ و تاپ خورده اش غرق کرده بودم.به محض ایستادن ماشین تا اومدم به خودم بیام با یه حرکت بلندم کرد و نشوندم روی پاهاش با چشمام اطراف رو رصد کردم و همزمان دستمو روی سرش که تو گردنم فرو کرده بوده و با لب و زبون خیسش مشغول بوسیدن و مکیدن گوش و گردنم بود گذاشتم موهاشو چنگ زدم، با دیدن محل ایستادنمون زیر درخت و تو کوچه بن بستی که انتهای کوچه در خونه ای وجود نداشت با خیال راحتتری چشمای بازور بازمونده ام رو بستم و سرمو به عقب خم کردم.

با ناله ریزی که از بین لبام بیرون پرید دستای بزرگ و داغشو روی بالا تنه ام گذاشت و با چنگ محکمی که زد با نفس نفس و صدایی ناله مانند اسمشو صدا کردم که بااشتیاق بیشتری تیشرت تنمو بالا کشید و تن برجسته و بدون پوششم رو لمس کرد.

برای لمس بالاتنه ام با لب و دهنش به سمتم خم شد،برای کنترل نجواهای ریز و درشتی که از دهنم خارج میشد سرمو تو گردنش قایم کردم و لبمو روی نبض گردن کشیده و خوش عطرش گذاشتم.

حس هیجان و لذتی که تو بدنم جریان داشت باعث شده بود تمام اندام تنم نبض بزنه و این نبض تا زیر شکمم ادامه پیدا کنه و بوجود اومدن رطوبتی رو بین پاهام حس کنم.همزمان خودمو روی اندام مردونه و بی نقصش که زیرم حسش میکردم فشار دادم و با نگه داشتن کمرم مشغول تکون دادن خودش شد .

دستمو برای باز کردن کمربند و دکمه،بند کمر شلوارش کردم که خودش تو خارج کردن شلوارش و عریان کردن پایین تنه ام از شلوار جینم دست به کار شد.

تمام مدت در جواب شبه صوتی که از بین لبام و از ته گلوم خارج میشد بوسه ای روی سر و صورتم میکاشت و همزمان با جان و جونی که در جوابم میگفت آرامش رو بیشتر تزریق وجودم میکرد و همزمان شیره وجودمو بیرون میکشید.

نمیدونم چه سری بود که از این رابطه نصفه نیمه و هول هولی تو این مکان تنگ و نامناسب انقدر لذت میبردم و دلم میخواست تا آخر عمر تو همین لحظه میموندم و تموم نمیشد.

@Mehrsar_nevesht

اولین تجربه لمس تنم توسط یه مرد که باعث بالابردن ضربان قلبم میشد و اشتیاقی که برای آروم کردن حس نیازم داشتم با یاشار بود و پیش از این هیچ زمان دیگه ای هیچ مردی تن و اندام خصوصیمو ندیده و لمس نکرده بود.

پشت پلکای بسته ام از شدت لذت میسوخت که این سوزش تمایل زیادی داشت برای تبدیل شدن به اشک،با بالاتر رفتن صدام و نفس نفس هایی که تندتر شده بود حرکات یاشار شدت گرفت و تنمو با حرص و شهوت بیشتری تو چنگش میگرفت و بین دستاش فشار میداد.خودمو توی آسمون حس میکردم،با آه مردونه ای که زیر گوشم از بین لباش بیرون جست، از پرواز تو آسمون فرود اومدم با جیغ کوتاهی همزمان باهم به آرامش رسیدیم.

با انرژی و حال خوبی که بهم تزریق شده بود،مشغول پوشیدن لباس هام بودم و همزمان نگاهم به یاشار بود که داشت دکمه های لباسش رو که توسط انگشتای سرکش من باز شده بود رو میبست.

نیم نگاهی سمتم انداخت که با دیدن نگاهم روی خودش خندش گرفت و زد زیر خنده...

_بیشرف...اونجوری نگاه نکن منو!باز یه کاری دستمون میدی.نگاه کن چه کارایی میکنی؟خفتم کردی،تو خیابون تو ماشین،این چه کاری بود خب...

_نه اینکه توام بدت میاد! استارتشو تو زدی خوش به حالت شد که تو...

_آره خب از راه به درم کردی وگرنه من پسر چشم و گوش بسته ای بودم!

_عزیزممم بگردم برای دلت انقدر سر به زیری...

زد زیر خنده و دستشو اورد جلو و لپموکشید همزمان گفت:

_عوضش صفا کردیم.حالا خوبه شیشه ها دودی هواام تاریک شده...

_اینجا خلوت دیگه بن بست کوچه، زیر درختیم اینورم که بیابون کسی نمیاد.ماشینم خاموش بود برقی روشن نکردیم که کسی شک کنه چیزی نمیشه نگران نباش...

_اوهو...ثمین خانم...پر دل و جرئت شدی ها...یادته اوایل هی میگفتی نه،وای نه،نمیشه،الان خودت پیشنهاد میدی!

با خجالت نگاهش کردم و بعد سر کردن شالم،صاف نشستم سرجام و حرفو عوض کردم...

_شب کی هست مهمونتون؟

_عمه و عموم...

سرمو تکون دادم بعد روشن کردن ماشین ولوم ضبط رو زیاد کردم.چون حرفی برای گفتن نداشتم دیگه که بخوام بحث رو بپیچونم.

بعد دور زدن تو کوچه،از کوچه خارج شد.بعد طی کردن مسیری،کنار خیابون نگه داشت و با گفتن:

_الان میام...

از ماشین پیاده شد.نگاهی به ساعت ماشین کردم که ساعت 19:46 رو نشون میداد.چقدر زود گذشت این یک ساعت و چهل و پنج دقیقه...البته که بیشتر تایم سرمون گرم بود و طبیعی که متوجه گذر زمان نشده باشیم.

با یاد آوری شور و اشتیاقش و هولی که تو حرکاتش بود،لبخندی زدم و چشمام رو باریک کردم.از یاد آوریش نبض تندی از دلم جریان گرفت.با بوق ماشین در حال عبور

@Mehrsar_nevesht

به خودم اومدم و سرم رو تکون دادم بهتره بهش فکر نکنم،نیم ساعت نیست که اون اتفاق افتاد دختر چته چرا انقدر آتیشت تنده!بی حیا...خجالت بکش یه کم خود دار باش.پسره الان میخنده بهت میگه لابد از خداش بوده باهاش دوست بشم که باهاش باشم.هرچند منکر لذتی که ازش میبرم نیستم،بااینکه یه رابطه کامل رو تجربه نکردیم همین رابطه نصفه نیمه برام سراسر لذته جوری که اون تایم روی ابرام...

چند تق به شیشه کنارم خورد که یاشار رو سینی به دست دیدم.شیشه رو دادم پایین

_بیا بگیر اینارو

سینی مقوایی رو ازش گرفتم.دوتا کاسه معجون خریده بود.ماشین رو دور زد و نشست سر جاش...

_همینجا بخوریم؟یا برم یه جای دیگه واستم؟

_خوبه همینجا...چخبره دوتا گرفتی؟من نمیتونم همرو بخورم...

_چرا؟تو که میخوری همرو...

با چشم اشاره ای به پایین تنه اش کرد و همزمان با نیشخندی که زد،متوجه منظورش شدم،خندم گرفت اما با چشم غره و اخم مصنوعی،با دست خالیم ضربه ای به بازوش کوبیدم...

_بی تربیت

_معجون رو میگم بابا

_آره...از چشمای تیزه ات و اشاره ات معلومه!

قهقهه بلندی زد و کاسه معجونش رو برداشت و یه قاشق گذاشت دهنش...

@Mehrsar_nevesht

_بخور دیگه...تا بخوری طول میکشه حداقل بخور تا میرسونمت تمومش کنی...

قاشقم رو برداشتم و فرو بردم داخل خامه...

_من نمیتونم تموم کنم اینو...ولی میخورم تاجایی که میلم کشید.

_نوش جونت...

جلو در خونه پیادم کرد و بدون اینکه منتظر بمونه وارد خونه بشم با تک بوقی خداظی کرد و گازشو گرفت و رفت.

از خونه چندبار باهاش تماس گرفتن که عمو و عمه ات رسیدن بیا...

حالا انگار مثلا بچه های یاشارن که بهانه کنن و گریه...خب میاد دیگه بالاخره،وقتی اومده بیرون لابد کار داره!

گاهی وقتا چقدر تو مخ میره حرکاتشون،

چقدر از اینکه متاهلِ سختمه،اینکه همه تایمش برای من نیست و تمام وکمال نمیتونم داشته باشمش.سر بزنگاه یه سرخر هست که گند بزنه تو حال خوشمون...

به بهانه اینکه عرق کردم رفته بودم دوش بگیرم،از حموم که در اومدم وارد اتاقم شدم،اسکرین گوشیم روشن بود یاشار داشت زنگ میزد.

_جانم؟

_ثمین...کدوم گوری ای؟صدبار گرفتمت چرا جواب نمیدی؟

از صدای عصبی و لحن تندش جا خوردم...با لحن شل و ولی جواب دادم:

_حموم بودم.کارم داشتی؟

@Mehrsar_nevesht

_ثمین...ثمین...ثمین...خدا لعنتت نکنه گند زدی دختر،گند!

تپش قلبم رفت روی هزار،دلشوره گرفتم و جون از پاهام رفت.نشستم روی تختم و حوله رو بیشتر پیچیدم به خودم...

_چیشده؟چرا اینجوری میکنی؟اتفاقی افتاده؟

_صدبار گفتم بهت اون رژ قرمز بی صاحبتو نمال روی لبای وامونده ات...گاف دادیم!

_چیشده؟خب قلبم اومد دهنم بگووووو

_هیچی چی میخواد بشه!انقدر هولی وقتی آدمو میبینی از خودت در میای اصلا حواست به خودت و کارات نیست ،یقه لباسمو رژی کردی،هانیه دید دعوامون شد.

همه اینارو با توپ و تشر و لحن تندی میگفت.از گافی که دادم خجالت زده شدم و ترسیدم...اما بیشتر از همه لحن حرف زدنش و حرفایی که میگفت بهم برخورد.یجوری باهام حرف میزد انگار من یه آدم خیابونی ام که فقط لنگ دا*دنم که از خود بی خود شدم و حواسم به کارم نبوده یا از قصد کردم...

_خب...حواسم نبوده.پیش اومده حالا چرا با من اینجوری حرف میزنی؟چی میگی حالا؟مگه از قصد کردم؟

_حرف دهنتو بفهما!درست صحبت کن برای من دریده بازی در نیار از خودت.من چی میگم تو چی میگی؟

_نه دیگه دقیقا منظورت این بود.یجوری از من طلبکاری و میگی هول میشی از خود بی خود میشی انگار من از قصد کردم یا هَوَل دا*دنم یا خرابم که تا دیدمت از خودم در اومدم...

@Mehrsar_nevesht

_غیر اینه مگه؟!

با حرفش انگار یه سطل آب یخ ریختن روم،برق از چشمام پرید.از عصبانیت به حد انفجار رسیدم از جام بلند شدم و با قدمای تندتند اتاقم رو طی کردم.

_چی میگی؟حواست به حرف زدنت هست؟من خرابم؟مگه منو از کوچه پیدا کردی؟یادت رفته چقدر گیر داده بودی و التماس میکردی برای اینکه بهت محل بدم؟

_هه...به من محل بدی؟مگه آسمون تپیده و تو پرت شدی پایین که منتظر گوشه چشم تو باشم؟

از حرص سرجام ثابت واستادم،تندتند پلک‌زدم چندبار و دستمو بند کردم به سرم...

_خرت از پل گذشت؟اون روزا رو چه زود یادت رفت...اگر من خراب بودم بیخود کردی عز و جز کردی پس...

_چی میگی؟من زنگ زدم میگم چرا یقه منو رژی کردی تو بحثو به کجا میکشونی؟

_خودت گفتی...من بحثو جایی نکشوندم.به من چه یقه لباست رژی شده مگه من قصد کردم؟تو خودت حواست میبود چمبره زده بودی روی من هول بودی از هولت لباستو در نیاوردی به من چه!

_به تو چه؟پس به کی چه؟رژ توعه...

_میگم از قصد نبوده.اگر لباستو خودم در نمیاوردم و حواسم نبود که کل لباست رژی شده بود...اصلا تو که از زنت میترسی بیخود کردی به من پیشنهاد دادی و رابطه رو شروع کردی!

@Mehrsar_nevesht

_با من اینجوری حرف نزنا ثمین...حالا یه چیزی ام بدهکار شدم؟دارم میگم هانیه دید،فهمید دعوامون شد.

_به من چه!به من چه زنت گیره...به من چه که خودت حواست نبود.دفعه دیگه شمارتو روی گوشیم نبینما...خدافظ

بدون توجه به داد و بیدادش و صدا کردنم قطع کردم.

از حرص و ناراحتی میلرزیدم اشکی که نفهمیده بودم که راه افتاده رو با حرص پاک کردم.با لرزیدن گوشی تو دستم و دیدن اسمش ریجکت کردم به سمت آینه رفتم،گوشی رو گذاشتم روی کنسول،

تندتند بدون اینکه حواسم به حرکاتم باشه حوله رو از دورم باز کردم و مشغول پوشیدن لباسام شدم.با تماس دوباره اش مجدد ریجکت کردم و سشوار رو زدم برق... با بغض و اشکی که تندتند از چشمام میریخت موهامو خشک کردم و توجهی به تماسهاش که پشت هم روی گوشی میشست نکردم.

_خاک تو سرت کنن حقته،احمق وقتی بهش پا میدی همه جوره سرویس میدی فکر میکنه خرابی فکر اینو نمیکنه که یه آدم کودن و احمقی که خر شدی و عاشق شدی...آره خب حقم داره که اینجوری فکر کنه اون که نمیدونه چقدر مرد ندیده و ذلیلشی،نمیدونه چقدر در برابرش ضعف داری،آدم سالم که نمیره تو رابطه با آدم متاهل،تو خری ساده ای اونم فکر میکنه هرزه ای...لابد دو روز دیگه ام میگه بخاطر پول من با من بودی...دوتا قربون صدقه ات رفت سریع خام شدی دل صاحب مرده ات رو بهش باختی که چی؟آدمم انقدر بی جنبه!دیدی چیا بارت کرد؟عوضی بیشعور زن ذلیل بدبخت تو که از زنت میترسی غلط کردی به من پیشنهاد دادی...

@Mehrsar_neveSht

دیدی،دیدی چه سریع تورو به زنش فروخت به خاطر اینکه با زنش دعواش شده هوار میزد سرت؟به من میگه خراب...میگه کدوم گوری ای،دیگه جواب تلفنش رو نمیدی تو صورتشم نگاه نمیکنی

اصلا...اصلا میر، میام فقط برای کار چند روز دیگه ام به بابا همه چیو میگم دیگه ام نمیرم اونجا دیگه نمیخوام ببینمش تمام...

تندتند موهامو سشوار و شونه میکردم بدون توجه به درد موهای گره خوردم که با زور شونه بازش میکردم،موهام کنده میشد و میریخت همزمان زل زده بودم تو آینه به خودم و هرچی حرف بلد بودم بار خودم کردم تا دلم خنک بشه.

یاشارم انگار کنتورات گرفته بود پشت هم شماره منو میگرفت.از جواب دادنم که ناامید شد پیامک داد فکر کنم ۱۵ بار زنگ زد و ۶ بار پیام داد سشوار رو بدون اینکه از برق بکشم گذاشتم روی کنسول،

گوشیم و برق اتاقم رو خاموش کردم و نشستم همونجا روی زمین،زدم زیر گریه...

صبح با صدای مامان چشمای بهم چسبیده ام رو با زور باز کردم گوشه چشمام از شوری اشک خشک شده بود و مژه هام و پلکم بهم چسبیده بود و تخم چشمم درد میکرد.

_بیدار شدی؟خونه ای تو چرا؟مرخصی گرفتی؟

_نه...ساعت چنده؟

_۹

با شنیدن ساعت از جا پریدم و نگاهی به ساعت کردم و حین حرف زدن از اتاقم بیرون رفتم به سمت دستشویی...

_دیشب خوابم نمیبرد خواب موندم.چرا زودتر بیدارم نکردی؟

_اومدم تو اتاقت ببینم لباس شسته نشده چی داری دیدم خونه ای فکر کردم مرخصی گرفتی یادت رفته بگی،چرا چشمات انقدر پف کرده؟

حین شستن صورتم با صدای بلند جواب دادم:

_میگم که خوابم نمیبرد دیشب تا دیروقت بیدار بودم کلا بد خوابیدم.

مامان با خروار لباس هام اومد جلو دستشویی واستاد

_جاییت درد میکرد؟صدام میکردی...

_نه...خوابم نمیبرد فقط

درو بستم و رفتم به سمت اتاقم

_صبحانه میخوری؟

_نه...دیرم شده حاضر بشم زود برم

دویدم تو اتاقم و لباس هامو عوض کردم و بعد پوشیدن مانتو شلوار و شال گوشی خاموشم و کیفم رو برداشتم و دویدم سمت در

_مامان من رفتم خدافظ

صدای خدافظ گفتنش از آشپزخونه به گوشم رسید و تندتند پله هارو پایین رفتم.

@Mehrsar_nevesht

از تاکسی دربستی که گرفته بودم پیاده شدم و زنگ خونه رو زدم در که باز شد درو با دلهره هول دادم و وارد شدم .چشم گردوندم و با ندیدن ماشین یاشار تو خونه نفس راحتی کشیدم اصلا آمادگی رو به رویی باهاش رو نداشتم...

سهیلا خانم روی پله اومده بود و منتظر نگاهم میکرد که نزدیک تر بشم

_سلام...صبح بخیر

_سلام عزیزم صبحت بخیر...سال نوت مبارک.

خوبی؟رنگ و روت پریده چرا؟

_ببخشید...اصلا حواسم نبود.سال نو شماام مبارک ان شاءالله سال خوبی داشته باشید.

رفتم جلو و دستای باز شده هم دیگه اش رو برای در آغوش کشیدنم بی جواب نذاشتم و بغلش کردم.فشاری که بهم وارد کرد و بوسه ای که روی گونه ام گذاشت نشونه دل تنگیش برای من بود،که متقابل بوسه ریزی روی پوست نرم و سفید گونه اش با چروک های ریزی که داشت،کاشتم و بعد اینکه عقب کشیدم نگاهشو تو صورتم چرخوند...

_خوبی؟رنگ و روت چقدر پریده دختر...

_خوبم...ببخشید دیر شد خواب موندم دیشب سخت خوابم برده بود کم خوابیدم بخاطر اونه...

_فدای سرت...اگر حال نداشتی نمیومدی مادر استراحت میکردی.رنگ به روت نیست.

_خوبم چیز خاصی نیست.

_بیا بریم تو حالا

@Mehrsar_nevesht

وارد خونه شدیم و به سمت اتاقم رفتم.

مانتو و شالم رو در آوردم و به سمت آشپزخونه رفتم.سهیلا خانم مشغول ریختن چای بود

_بیا بشین چای ریختم بخوریم.صبحانه خوردی؟

_نه...تند تند حاضر شدم فقط اومدم.

_پاشو پس از یخچال مربا و کره بردار بخور

_میل ندارم.دوتا بیسکویت میخورم بسه...

_رنگ به رو نداری فشارت پایین معلومه دختر بخور صبحانه تا ناهار خیلی مونده

لبخندی مصنوعی زدم و کلافه از اصرارش با لحن ملایمی گفتم:

_تعارف ندارم سهیلا خانم میل ندارم مرسی...

نشست پشت میز و لیوان چای رو گذاشت جلوش،لبم رو تر کردم و با کنجکاوی که سعی کردم لحنم عادی باشه پرسیدم:

_هانیه خوابیده یا رفته بیرون؟

نفس عمیقی کشید و سرش رو با کلافگی و ناراحتی تکون داد

_نه بیداره،خونه اس گفت حوصله ندارم از اتاق بیام بیرون

_چرا؟مریض شده؟

_نه...یه کم بی حاله...

@Mehrsar_nevesht

بدون اینکه خودمو از تک و تا بندازم خودمو زدم به اون راه

_سرماخورده؟یا پریود شده؟

_هیچ کدوم...با یاشار دعواشون شده،

حوصله نداره

_عه...چرا؟

_چبدونم والا...جوونای امروزی هستن دیگه هرکدوم یه جور حرص میدن و ساز مخالف کوک میکنن...

لیوان چای رو برداشتم بردم سمت دهنم...

پس دعواشون شده و هانیه باز زانوی غم بغل گرفته

_میگم تو حالا چاییتو خوردی برو پیشش یه کم پیشش بشین باهاش حرف بزن،

خودش احتمالا بهت میگه چیشده دلداریش بده بگو نه اینجوری نیست و حل میشه و اینا دیگه...

چای رو قورت دادم و لیوان رو گذاشتم روی میز

_چی اونجوری نیست؟

_میگه بهت خودش...ببین تونستی از اتاقش بیارش بیرون بمونه اونجا بدتر فکر و خیال میکنه،دلمم براش کبابه من بچه خودمو میشناسم دیگه مقصره این گیسا که تو آسیاب سفید نشده

نگاهی به موهاش که اثری از سفیدی نداشت و یکدست رنگ بود که تمام مدتی که اینجا کار میکردم حتی یکبار هم ریشه موهاش رو ندیدم،انداختم...

_چشم...ناهار درست کنم بعد باهاش حرف میزنم

_نمیخواد...من خودم درست میکنم غذارو هانیه واجب تره برو پیش اون

_چشم...

پشت در اتاق هانیه ایستاده بودم و در زدم. با صداش درو باز کردم و سرمو از لای در بردم داخل...

_بیداری؟

روی تخت نشسته بود و زانوهاش رو بغل گرفته بود و گوشیش دستش بود.بی حوصله سری تکون داد با صدای گرفته لب زد:

_آره...بیاتو

_سلام...عیدت مبارک.چطوری؟چرا موندی تو اتاق؟حوصلت سر نرفت؟

گوشیش رو گذاشت کنارش،سری تکون داد و نفس عمیق کشید.

_هووووم...مرسی عید توام مبارک.حال و حوصله ندارم.ترجیح میدم تنها بمونم تو اتاق...

نشستم لبه تخت و نگاهمو دور اتاق چرخوندم.

به عکس عروسیشون که یاشار هانیه رو از پشت بغل گرفته بود و با چشمای بسته گردنش رو میبوسید زل زدم.

خیره به عکس و با فکر به بحث دیشبمون و بی خبر بودن از یاشار،پرسیدم:

@Mehrsar_nevesht

_چرا حوصله نداری؟مریض شدی؟

_ازش بدم میاد...

با شنیدن صدای لرزون و بغض دارش برگشتم‌سمتش،زل زده بود به عکس عروسیش و چشماش لبالب اشک بود.دستمو روی دستش گذاشتم سعی کردم با لحن و صدای عادی حرف بزنم...

_از کی؟

قطره اشکی از گوشه داخلی چشمش ریخت و سر خورد روی تیغه بینیش...سعی میکردم عادی رفتار کنم،سخت بود.من که میدونستم چی میگه و منظورش چیه!مقصر این حالش منم!لعنت بهت یاشار،لعنت به من...

_ازش متنفرم...

_از کی هانیه؟

_یادته اون موقع که بچمون سقط شده بود بهت گفتم به یاشار اعتماد دارم و هیچ وقت ولم نمیکنه؟

سری به نشونه تایید تکون دادم که ندید،با صدای آروم و لرزون گفتم:

_آره...خب حالا چیشده؟ولت کرده؟

سرش رو برگروند سمتم،نگاه جدیش معطوف چشمام بود،تپش قلبم رفت بالا و دلم هری ریخت.سعی کردم نگاه دو دو زنم رو کنترل کنم و عادی رفتار کنم.اما دستام یخ کرده بود.

@Mehrsar_nevesht

حس بدی داشتم.دقیقا حس یه قاتل که سهوا باعث مرگ عزیزش شده و حالا تو اتاق بازجویی خودش رو باخته و استرس افتاده به جونش...ناراحتی مرگ عزیزش و عذاب وجدان....

با دلشوره و استرس منتظر نگاهش میکردم و منتظر بودم هر لحظه دهن باز کنه و تموم پته هامو بریزه روی آب...شروع کنه گلگی و آبرو ریزی بشه و بعدش با حرص و عصبانیت تمام از خونه پرتم کنه بیرون...دهنش که باز شد تمام قد گوش و چشم شدم و زل زدم به لباش برای شنیدن حرفایی که قراره بارم کنه...این چند ثانیه قد چندساعت استرس به جونم تزریق کرد طوری که انقدر تپش قلبم بالا رفته بود که حس میکردم صداش به گوش کل اهالی خونه میرسه...منتظر داد و بیدادش بود که با شنیدن صدای گرفته و بغض دارش و جمله اولش،بدون توجه به حرفش انگار سطل آب یخ روی کله گر گرفته امخالی کردن.نفس عمیقی کشیدم و پلکامو گذاشتمروی هم...

_بهم خیانت کرده،ثمین...باورت میشه؟ یاشار به من خیانت کرده...از دیشب تاحالا دارم دق میکنم اصلا باورم نمیشه هرلحظه منتظرم از خواب بپرم و ببینم یه کابوس بوده همیشه فکر میکردم زنایی که بهشون خیانت میشه چقدر بدبختن چه حس مزخرفی دارن اون لحظه؟هیچ وقت درکش نمیکردم اما الان با تمام وجودم درکش میکنم...اما میدونی از کجا میسوزم؟از اینجا که هیچ مدرکی ندارم هیچ جوره زیر بار نمیره،میزنه زیرش برای من قصه حسین کورد شبستری رو تعریف میکنه که قانع ام کنه مثلا،اما من بچه نیستم میفهمم حس کرده بودم یه چیزایی یعنی حسم بهم میگفت اما بهش بال و پر نمیدادم الانم باز باورم نمیشه دوست ندارم باور کنم نمیتونم هضمش کنم...بدبختی اینجاست مادر پدرش ام یجوری رفتار میکنن انگار من دیونه ام داستان مزخرف پسرشون رو باور کردن،دیشب عموش اینا اینجا بودن یه افتضاحی به بار اومد.دعوامون شد جلوی اونا بعدا برداشته سر من...

@Mehrsar_nevesht

چندتا جمله اولش رو نفهمیدم...شنیدما نفهمیدم!انقدر که تو حال و هوای خودم غرق بودم بعد اینکه خیالم راحت شد چیزی از وجود من نفهمیده و در مورد شخص مجهولی حرف میزنه نفس عمیقی کشیدم و چشمامو باز کردم و گوش دادم‌به حرفاش...تندتند بدون اینکه نفس بگیره پشت هم داشت تعریف میکرد بدون اینکه اصل داستانی رو بگه که منتظر شنیدنش بودم...فشاری به دستش وارد کردم و با حالی که آروم تر شده بود با آرامش پریدم میون حرفش...

_باشه هانیه...باشه...آروم باش نفس عمیق بکش الان سکته میکنی!من گوش میدم به حرفت یه کم ریلکس کن از اول شمرده شمرده تعریف کن ببینم چیشده؟چی دیدی مگه؟چیزی دیدی که میگی حس میکردم؟کاری کرده؟

باصدای بلند گریه اش رو آزاد کرد و از ته دل زد زیر گریه...با شدیدتر شدن گریه اش و اشکایی که به پهنای صورت میریخت عذاب وجدان منم بیشتر شد.این چه کاری بود کردم؟ چه راهی بود رفتم؟خدایا چیکار کنم؟

_ثمین...میگم بهم خیانت کرده...خودم دیدم با همین دوتا چشمام...

_چی دیدی؟

_آثار خیانتش رو...دیشب گفت باید برم دیدن یکی از دوستام یه ساعته میام اما سه چهار ساعت طول کشید تا بیاد چندبار بهش زنگ زدم جواب نداد وقتی ام اومد لباسش کثیف بود یقه پیرهنش رژی بود...

کم و بیش داشتم متوجه میشم قضیه از چه قرار بوده و چجوری دعواشون شده و از کجا شروع شده.نفس عمیقی کشیدم و لبم رو تر کردم...

_تو مطمئنی رژ لب بوده؟یعنی فکر میکنی اون تایم پیش کسی بوده؟

_آره مطمئنم...چند وقت بود بهش شک کرده بودم.حرکاتش مشکوک بود اما از اونجایی تا به حال کسیو ندیدم که این کارارو کنه حتی خود یاشار،تا به حال اینجوری رفتار نکرده بود باورم نمیشد نمیدونستم باید چیکار کنم!چندبار رفتم سروقت گوشیش که چک کنم اما رمزشو عوض کرده نتونستم باز کنم گوشیشو مسافرت که بودیم چندباری دیدم هول و ولای گوشیش رو داره.به بهانه های مختلف میرفت بیرون زنگ که میزدم در حال مکالمه بود یکی دوباری ام دیدم داره چت میکنه اما تا رفتم بالاسرش خارج میشد از صفحه...

خب مثل اینکه یاشار زیادی گاف داده و نزدیکه که خودمون رو به خاک بده...با استرس و دلشوره ای که امونم رو بریده بود لبم رو گزیدم و با دقت حرفاشو گوش میکردم.سعی کردم از زیر زبونش حرف بکشم...

_خب تو نفهمیدی کسی که باهاش چت میکرد کی بود؟شاید رفیقش باشه یا شاید از رستوران زنگ میزدن وقتی خطش مشغول بوده...

_نه نه من بچه که نیستم میفهمم اصلا حرکاتش فرق کرده.پس چرا تا به حال هیچ وقت اینجوری رفتار نمیکرد؟دیشب که دیدم رژی یقه اش مطمئن شدم دنیا روی سرم خراب شد...چیکار کنم من ثمین...زیر بار نمیره چجوری بفهمم طرف کی بوده و آبروش رو ببرم...از یه طرفم باورم نمیشه دوست دارم حرفاش و بهانه مزخرفش رو باور کنم که این قهر و دعوا و دوری و گریه زاری تموم بشه.من ضعیفم قوی نیستم مثل تو که بااون همه سختی طاقت آوردی،من نمیتونم تحمل کنم این اوضاع رو دوست دارم میشد برگردم عقب اصلا نگاهم به یقه لباسش نمیفتاد یا حرفی نمیزدم که دعوامون بشه و از

خونه بزنه بیرون...طاقت دوریش رو ندارم،یاشار لج بازه اگر کشش بدم اونم کش میده قضیه رو بعدا چیکار کنم؟کجا برم؟کیو دارم که برم پیشش؟

از دیشب هزار جور فکر کردم نمیدونم چی درسته چی غلط

_ببین بنظر من داری تند میری...با خودش حرف بزن اول ببین خودش چی میگه!بعد تصمیم بگیر و به چیزی که هنوز اتفاق نیفتاده فکر کن.تو جلو جلو واسه خودت بریدی دوختی!هنوز که چیزی معلوم نیست.

_حرف زدم زد زیرش دعوامون شد

_چی گفت مگه؟

دیگه گریه نمیکرد اشکش بند اومده بود.با هول و ولا حرف میزد و توضیح میداد.

زل زده بود به صورتم و واو به واو رو میگفت:

_گفت تهمت نزن چرا گناه منو میشوری.من اهل این چیزا نیستم توهم میزنی اولش هی زد به در شوخی خنده دید کوتاه نمیام دعوامون بالا گرفت عموش اینا باباش اینا متوجه شدن پرسیدن چیشده ،برگشت گفت کنار خیابون آب زرشک میفروختن هوس کردم خریدم انگشتم رفت تو لیوان بعدش گردنم خارید خاروندم لابد لک اونه...

مات و مبهوت از بهانه بچگانه یاشار زل زده بودم به نگاه منتظر هانیه که امید داشت هر لحظه حرف مسخره یاشار رو تایید کنم،بدبختی تو این هاگیر واگیر از داستان مزخرفش خنده ام گرفته بود و کنترل خنده وقتی که هانیه زل زده بود تو صورتم خیلی سخت بود.

لبم رو گزیدم و نگاهمو دوختم به دستامون...

@Mehrsar_nevesht

_بنظرت میشه همچین چیزی؟هان؟بهانه داره میاره آره؟

سری تکون دادم و نفسمو دادم بیرون به تفاوت رنگ پوست و فرم دست و ناخنامون نگاه میکردم...

_چی بگم!نمیشه که قضاوت کرد به قول خودت اهل این برنامه ها نبوده هیچ وقت پس چرا حالا یهو باید بره تو این فازا؟احتمالا تو حساس شدی شاید راست میگه!چیزیو با چشم خودت ندیدی باور نکن چون مطمئن نیستی که، پس برای خودت و زندگیت اوقات تلخی نکن...

_حرفای مادرشوهرم رو میزنی!هرکدوم یجوری سعی دارید به من بفهمونید اشتباه میکنم.اما من بچه نیستم خرم نیستم بااینکه به چشم ندیدم اما مطمئنم با کسی هستش...

_حالا یه مدت صبر کن زیر نظر بگیر کاراش رو به روی خودت نیار که حساس شدی.بذار فکر کنه حرفاش قانع ات کرده و بیخیال شدی... بعدا چیزی پیدا کردی دیدی با مدرک بکوب تو صورتش...

_سخته نمیتونم تظاهر کنم!به این فکر میکنم که یه نفر دیگه تو زندگیمه و از وجود من خبر داره و الان احساس برتری میکنه دیونه ام میکنه...دائم به این فکر میکنم که ارزشم و شخصیتم اومده پایین الان اون طرف با خودش فکر میکنه چقدر از من بالاتره روانی میشم...

پلک طولانی زدم و سعی کردم صدای جنگ درون خودم رو خفه کنم...شرمنده میشدم و خجالت زده و هرلحظه عذاب وجدانم بیشتر میشد،خودمو لعن و نفرین میکردم اما دلم،اون دل صاحب مرده خاک برسری که عاشق مرد زن دار شده بود که الان زنش

@Mehrsar_nevesht

جلوی چشمم گریه میکرد و از دعوا و اتفاقات خصوصی زندگیش حتی از حس درونیش میگفت لبخند بدجنسی میزد از حس برتریش...

آب دهنمو قورت دادم و سعی کردم ذهنش رو دور کنم...

_این فکرا چیه میکنی؟هنوز مشخص نیست اصلا کسی وجود داره یا نه چه برسه اینکه از وجود تو باخبر باشه و حس برتری و اینا...به این چیزا فکر نکن خودتو مریض میکنی.

فقط صبر کن ببین چی میشه چیزی پیدا میکنی باز یا نه!ممکنه حساس شده باشی...تازه خوب شدید شما بعد قضیه بچه آرامش خودتون رو بهم نریز...اونجوری گفت تو چی گفتی؟

_من هنگ کردم.اصلا زبونم بند اومد نتونستم دیگه حرف بزنم که انقدر جدی گفت یه لحظه پشیمون شدم از حرفم و دعوایی که راه انداختم دید ساکت شدم بدتر داد و بیداد کرد و از خونه زد بیرون...از دیشبم ازش خبر ندارم.

_زنگم نزده؟یا تو زنگ نزدی؟

_نه...بدون اینکه توضیح بده دست پیش رو گرفت و از خونه زد بیرون زنگم نزده منم از همین زورم گرفته که انگار من خیانت کردم اون طلبکاره!

_هنوز که چیزی معلوم نیست...نبر و بدوز

پوزخندی زد و با حرص چشماش رو ریز کرد

_دیگه چی قراره معلوم بشه؟لابد باید صبر کنم دست دختره رو بگیره بیاره خونه بگه من بااینم تا باورتون بشه؟

@Mehrsar_nevesht

_نیازی نیست ما باور کنیم چون توفیری تو اصل ماجرا نداره این یه قضیه شخصی تو زندگی خصوصی شما دوتاست.سعی نکن ثابت کنی شوهرت خیانت کرده و تو دید دیگران خرابش کنی.اینجوری اجازه هر رفتاری رو به هرکسی میدی الان عصبی هستی چند روز دیگه که حل بشه همین دیگران منباب دلسوزی ازت میخوان سوال کنن که باعث میشه فکرت بهم بریزه...هرچی باشه شوهرته...

پاشو بهش زنگ بزن بیاد خونه حل کنید کش پیدا نکنه...

نگاه دو به شک شده اش رو بین من و گوشی کنار دستش و عکس عروسیش جا به جا میکرد وقتی گوشیش رو برداشت و شماره گرفت با ذهن مشغولش تنهاش گذاشتم که بتونه راحت با شوهرش حرف بزنه...

خدا میدونه وقتی سعی در دلداری و خاک ریختن روی آتیش بودم،وقتی تلاش میکردم بهش بگم اشتباه میکنی و به سمت یاشار سوقش میدادم قلبم مچاله میشد.حس عذاب وجدان و ترس و نگرانی و حسادت همه و همه باهم هجوم آورده بود تو ذهنم مریضم و در عین حال که نگران فاش شدن رابطمون بودم ترس بهم خودن رابطه خودمون رو ام داشتم بااینکه با خودم اتمام حجت کرده بودم این رابطه نادرست رو تموم‌کنم اما تواناییش روندارشتم.

هرلحظه منتظر اومدنش،دیدنش با تماسش بودم خلاصه انتظار اینو میکشیدم که این دوری وصله پینه بشه.انگار من مریض یاشار شده بودم.

مرد دوست داشتنی من از دیشب صداش رو نشنیده بودم و از ترس اینکه نکنه اصلا بهم زنگ نزده باشه جرئت روشن کردن گوشیم و رو به روشدن با واقعیت روندارشتم...

چند ساعتی زمان گذشت و سر خودم رو گرم کردم به کار تا به دلهره و دلشوره ای که داشتم توجه نکنم و فراموشش کنم.سهیلا خانم از هانیه و موضوع حرف زدن و نتیجه پرسید که سر بسته جوابش رو دادم.

هانیه وارد آشپزخونه شد و با نگاهی بهش متوجه حموم رفتن و تعویض لباس هاش شدم.بدون توجه به رختی که تو دلم میشستن برای پرت کردن حواسم لبخندی بهش زدم...

_عافیت باشه...

_مرسی...

_چای بریزم برات؟

_بریز...

لیوان رو از روی آب چکون برداشتم وسمت چای ساز رفتم با لحن عادی پرسیدم:

_حرف زدید با یاشار؟حل شد؟

_نه...گوشیش رو جواب نداد هرچی زنگ‌زدم.

مکثی کردم و قوری رو روی صفحه المنتش گذاشتم و کتری رو برداشتم.

_جواب نداد؟

_نه...بهش پیام دادم که فقط جواب داد بهم زنگ نزن نیاز دارم مدتی خلوت کنم با خودم تا فکر کنم...

آب دهنم رو قورت دادم و لیوان رو گذاشتم جلوش روی میز...صندلی رو عقب کشیدم و نشستم...

@Mehrsar_nevesht

_خب بهش زمان بده...جفتتون نیاز دارید یه کم‌تنها باشید تا فکر کنید.خوبه این دوری،نیازه،اگر نزدیک باشید ممکن حرفایی بزنید که باعث بشه روتون تو روی هم باز بشه...

سری تکون داد و دستشو گذاشت روی دستم...

_ثمین...تو خیلی خوبی!خوشحالم که دوست خوبی مثل تو دارم.چقدر اینجور مواقع کمک حال منی چقدر باعث آرامشم میشی با حرفات مرسی ازت...

لبخند زورکی و مصنوعی رو لبخند نشوندم و متقابل دستشو تو دستم گرفتم...

_این چه حرفیه؟توام دوست خوب منی...

خوشحالم باعث آرامشت میشم که کمتر فکر و خیال کنی.

فقط ببخشید دوستم من عاشق شوهرتم!

چشمامو بستم و الکی از جا بلند شدم به سمت گاز رفتم و مشغول هم زدن غذا شدم.

سهیلا خانم وارد آشپزخونه شد و با هانیه مشغول حرف زدن شد که از پرت بودن حواسشون استفاده کردم و چشمامو روی هم گذاشتم.چقدر دلم میخواست الان تنها تو اتاق خودم بودم تا فکر کنم!به این سردرگمی فکر کنم و تصمیم درست بگیرم و برای دل بی قرار و بخت بدم های های گریه سر بدم و برای دلتنگی یاشار زجه بزنم...از فشار بغضی که از صبح تو گلوم خفه کرده بودم گلوم درد گرفته بود و چشمام از هجوم اشک تار میدید پلکی زدم و اشکمو پاک کردم و گلوم رو صاف کردم در قابلمه رو گذاشتم.

_من برم یه تلفن بزنم بیام یادم افتاد الان باید به دوستم زنگ میزدم...

سهیلا خانم لبخندی زد و با گفتن:

_برو مادر...یه کمم استراحت کن از صبح سرپایی حال و روزت ام مشخص خوب نیست.کاری نیست فعلا برای نهار صدات میکنم...

به سمت یخچال رفت.سری تکون دادم و با گفتن:

_باشه چشم...ببخشیدا سرمم خیلی درد میکنه یه کم دراز میکشم میام...

از آشپزخونه خارج شدم و به سمت اتاقم رفتم.

صدای هانیه رو شنیدم که گفت:

_استراحت کن کاری نیست دیگه...

بدون توجه به حرفش وارد اتاقم شدم و درو بستم.سر خوردم پشت در نشستم و بغضمو آزاد کردم و زدم زیر گریه...

نمیدونم چقدر گذشته بود که سبک تر شده بودم.از جا بلند شدم و به سمت سرویس بهداشتی داخل اتاق رفتم و شیر آبو باز کردم.

نگاهی تو آینه انداختم مژه های فر و بلندم بهم چسبیده بود،چشمام باد کرده بود و بینی و چشام سرخ بود.همیشه گریه که میکردم نوک بینیم سرخ میشد و از صد فرسخی داد میزد که آی مردم من گریه کردم...برای قیافه ماتم زده و غم تو چشمام دلم برای خودم سوخت بغض دوباره ام رو با چند نفس عمیق کنترل کردم و دستامو پر آب کردم و پاچیدم به صورتم...

هرجوری بود باقی روز رو سر کردم و غروب تایم رفتن به خونه که رسید،لباس هامو پوشیدم بعد خدافظی از سهیلا خانم و پاشاخان که تو پذیرایی مشغول پچ پچ بودن و بدون خدافظی از هانیه ای که قرص خورده و خوابیده بود از خونه در بیرون زدم.

@Mehrsar_nevesht

کتونی هامو پاکردم و نفس عمیقی کشیدم و دستامو تو جیب پالتوم گذاشتم و مسیر ساختمون تا در حیاط رو طی کردم.بارون نم‌نم میبارید و با هر نفسی که میکشیدم بوی بارون و نم خاک و سبزه های خیس خورده باغچه تو ریه ام میشست و باعث میشد حالم بهتر بشه...نفس تنگی و حالت خفگی که از دیشب باهام بود کمتر بشه...

در کوچه رو باز کردم و از خونه خارج شدم به محض بستن در دستی از پشت سر بازوم رو گرفت و کشید سمت خودش بدون اینکه چهره اش رو ببینم چند قدمی از در با فشار دستاش فاصله گرفتم تا به خودم اومدم با هول به سمت عقب برگشتم و همزمان دهنم برای جیغ زدن باز شد که دستش روی دهنم نشست و کنار گوشم پچ زد...

_هیش...نترس منم...

از شنیدن صداش،بوی عطر تنش و حس گرمای دستش آرامش به وجودم سرازیر شد و چشمامو روی هم گذاشتم.

بعد گفتن:

_بیا...

کنار گوشم،دستشو از روی دهنم برداشت و با دستی که هنوز بند بازوم بود منو کشوند سمت جلو چشمامو باز کردم با قدم های بلندی که برمیداشت ازم جلوتر بود و عملا دنبالش کشیده میشدم.به دستش،قد و قامتی که دلتنگش بودم نگاه کردم.با ولع قدم های بلندش رو میشمردم و سعی در رفع دلتنگی دل زبون نفهمم داشتم...

سنگینی نگاهم رو حس کرد که نیم نگاهی به عقب انداخت و نگاه پر حرفش رو حواله چشمام کرد.با دیدن چشماش بند دلم پاره شد و با همون تلافی چند ثانیه نگاهمون،نگاهش رو با چشمام بلعیدم...

لب باز کرد و بعد گفتن:

_بی انصاف...

سرش رو برگردوند و دزدگیر ماشینش رو که چند خونه پایین تر پارک کرده بود رو زد.با صدای دزدگیر ماشین حواسم جمع تر شد در جلو و باز کرد و کنار در منتظر بود که سوار بشم حالا انگار مثلا میخوام فرار کنم،من از خدام بود دیدن دوباره اش...اگر یه قدم به سمتم بیاد من ده قدم به سمتش میدوام بسکه خاک برسرم میدونم!

بعد جاگیر شدنم روی صندلی و راحت شدن خیالش ماشین رو دور زد و پشت فرمون نشست.ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد...

به نیم رخش زل زده بودم که سعی داشت توجهی به نگاه سنگینم نکنه و مشغول رانندگی بود...

الان که کنارشم الان که اومده دنبالم تموم اون حجم از دلخوری و عصبانیت جاشو به آرامش محض داده جوری که انگار اصلا این وسط بحثی پیش نیومده...خودم از کار خودم و دلم و مغزم در عجب بودم تا دیشب مصمم بودم که این رابطه تموم میشه چقدر حرف بار خودم کردم که باید تمومش کنم.ظهر حین حرف زدن با هانیه عذاب وجدان و حسادت و سردگمی گریبانم رو گرفته بود و همین اواخر دلتنگی بی حد و مرض و بدون منطقم...واقعا راست میگن که عشق منطق نمیشناسه!ای کاش هیچ وقت نمیدیدمش یااینکه هیچ وقت به درخواست دوستیش جواب نمیدادم و یه رابطه به سر و ته رو شروع نمیکردم که الان وسط گل گیر نکنم و با خودم جنگ کنم!من آدم دوری از یاشار نیستم...کی دقیقا این همه دل بسته و وابسته شدم که بدون یاشار احساس مرگ میکنم؟

@Mehrsar_nevesht

_چیه؟زل زدی بهم!دلت انقدر برام تنگ شده بود؟

با شنیدن صداش ریتم ضربان قلبم تغییر کرد باورم نمیشد از دیروز تا به حال این همه دلتنگش بوده باشم...سرمو تکیه دادم به پشتی صندلی و بدون غرور با تمام احساس خالصانه و عاشقم لب زدم:

_خیلی...

از شنیدن حرفم جا خورد که برگشت سمتم و چند ثانیه نگاهش رو تو صورتم گردوند و دستشو سمت دستم دراز کرد و منو به سمت خودش کشید...

_سرتو بذار روی پام...میخوام که باورم بشه هستی،نرفتی،موندی!فکر میکردم الان طاقچه بالا میذاری و عصبی میشی شروع میکنی داد و بیداد...

با کمال میل سرمو روی پاش گذاشتم که دستشو روی سرم گذاشت و شالمو از روی موهام پس زد...مشغول نوازش موهام شد...

_همین تصمیم رو داشتم اما نتونستم...

_باید بگی نخواستم نه اینکه نتونستم!

_تمیخوام بهت دروغ بگم...خواستم اما نتونستم،خواستم تموم کنم اما نشد...

_واسه همون از دیشب گوشیت خاموشه؟

سری نشونه تایید تکون دادم و چشمامو بستم...میخواستم الان فقط از گرمای دستش آرامش بگیرم...

_دیشب خیلی سلیطه شده بودی!میخوام که بار آخر باشه اون رفتارات و حرفات ثمین...من آدم خود داری نیستم خودتم میدونی اگر خودمو کنترل کردم بخاطر اینه که خاطرت برام عزیز اما از این قضیه سو استفاده نکن...

_الان نمیخوام حرفی بزنم درموردش...

_باشه...فعلا حرفی نمیزنیم ولی این بحث امشب برای همیشه تموم میشه و تکلیفمون رو معلوم میکنیم.

ماشین که از حرکت ایستاد چشمامو باز کردم و نگاهی به یاشار انداختم که منتظر نگاهم میکرد

_نمیخوای پاشی؟

نشستم و دیدم تو پارکینگ خونه ای ماشین رو پارک کرده.

_اینجا کجاست؟

در ماشین رو باز کرد و حین پیاده شدن گفت:

_میفهمی!بیا پایین...

از ماشین پیاده شدم و نگاهی به اطراف کردم که با ماشین یاشار ۳ تا ماشین تو پارکینگ پارک بود.کنار یاشار جلو آسانسور ایستادم. در آسانسور رو باز کرد و دستشو پشت کمرم گذاشت بعد داخل شدنم پشتم اومد و دکمه طبقه ششم رو فشار داد.

_زنگ بزن به مامانت بگو شب دیرتر میای!

_چرا؟

_چون قراره دیر بری خونه...بگو که نگران نشن یا منتظر نباشن...

@Mehrsar_nevesht

سری تکون دادم و گوشیمو از کیفم در آوردم و شماره مامان رو گرفتم که همزمان با بوق خوردن آسانسور از حرکت ایستاد به محض پیاده شدن مامان جواب داد.

یاشار به سمت در تک واحد طبقه کرد و با کلید درو باز کرد .حین حرف زدن با مامان به سمت خونه رفتم و مثل یاشار با کفش وارد شدم.

در جواب سوال مامان برای علت دیر اومدنم گفتم:

_شب برای شام مهمون دارن سهیلا خانم‌ازم‌خواهش کرده بمونم تا آخر شب میام...

_باشه...شب زنگ بزن بابات بیاد دنبالت تنها نیای!

_باشه...یا با آژانس میام نگران نباش...

_باشه مواظب خودت باش،خدافظ

_چشم...خدافظ...

بعد قطع تماس نگاهی به یاشار انداختم که تو آشپزخونه مشغول درست کردن قهوه بود.به سمت آشپزخونه رفتم و نگاهی به خونه تمیز و نوساز خالی از لوازم انداختم که تنها وسیله های تکمیلی خونه کاناپه بزرگ وسط پذیرایی با متکا و پتو روش بود و قهوه جوش و چای ساز داخل آشپزخونه با دوسه تا لیوان...

ظرف غذای یکبار مصرف دست خورده روی کانتر بود که باقی مونده برنجش خشک شده بود و قوطی نوشابه با قاشق و چنگال ولو روی کانتر بود.

_اینجا کجاست؟

با فنجون قهوه به سمتم اومد و سینی رو گرفت سمتم...فنجونم رو برداشتم و دنبالش به سمت پذیرایی رفتم...

_خونه ام...

_خونه مجردی داری؟

نشست روی کاناپه و زل زد بهم،ریزخندی و سری به اطراف تکون داد...

_اینجا کجاش شبیه خونه مجردی آخه؟دست مستاجر بود تازه یک ماهی میشه که تخلیه کرده تصمیم دارم دیگه ندم مستاجر نیازه داشتن یه خونه برای خودمون...

رفتم جلو و کنارش روی کاناپه نشستم...

_برای خودمون؟

_آره...الان چندماهه باهمیم هرسری برای دیدن همدیگه ویلون وسیلون کوچه خیابون و رستوران خلوت میشیم...الان دیگه خونه خودمون رو داریم راحت بدون استرس بدون ترس از دیدن کسی کنار همیم...

نگاهی به خونه خالی از هیچی انداختم

_همینجوری قراره بمونه اینجا؟

_نه...فعلا چندتا وسیله ضروری رو گرفتم فردا پس فرداام میرم برای خرید باقی لوازم که نیازه مثل یخچال و ماشین لباسشویی و تخت و اینا..

سری تکون دادم و کمی از قهوه ام رو خوردم

_من فکر میکردم همه چی یجور دیگه میشه!

_چجوری؟

@Mehrsar_nevesht

_فکر میکردم همه چی تموم میشه و هیچ وقت دیگه نمیبینمت،فکر میکردم هیچ وقت نمیای سمتم و بهم زنگ نمیزنی!

_اگر گوشیتو روشن میکردی میفهمیدی که بهت زنگ زدم...بیخیال شدنت جزو محالاته...

لبخندی زدم و رفتم جلو فنجون دست نخورده قهوه اش رو گرفتم و گذاشتم روی زمین و جلوتر به سمتش رفتم که تکیه داد به کاناپه و دستاشو برای بغل کردنم باز کرد...

سرمو روی سینه اس گذاشتم که دستاشو دورم چفت کرد و سرشو روی سرم گذاشت...

_بار آخره که گوشیو روی من قطع میکنی و خاموش میکنی و جوابمو نمیدی ثمین...

_حرفت خیلی بهم برخورد یاشار هنوزم دلخورم،دلم شکست اما دلتنگیت اجازه نداد که بیخیالت بشم...

_من هیچ حرفی نزدم حرف تو دهن من نذار خودت قاطی کردی اون حرفو پیش کشیدی من فقط عصبی بودم از اتفاق پیش اومده!

_تو عصبی بودی چون با زنت دعوات شده!منو مقصرش میدونستی و سوال جواب میکردی انگار من از قصد اون کارو کردم که هانیه بفهمه و دعوا بشه،بعدشم که گفتم مقصر فقط من نیستم بهم میگی میپری روی آدم...

_من عصبی بودم به جای اینکه آرومم کنی هی گفتی توام مقصری فلان بهم ریختم بدتر،من بیشتر استرس داشتم نگران بودم برای تو...

_برای من چرا؟چه ربطی به من داشت؟چرا بهانه میاری؟

@Mehrsar_nevesht

_اگر قضیه رو هانیه میفهمید و از وجود تو باخبر میشد برای تو بد میشد.خودم مهم نیستم تو مهمی...اونجوری جلوی خونواده ات و خونواده من سرافکنده میشدی و هزار و یک حرف میشنیدی...

_چرا من فقط حرف بشنوم؟مگه این رابطه رو تنها من شروع کردم؟تو پیشنهاد دادی،اصرار کردی، بیخیال نشدی...

_الان حرف این نیست که کی شروع کرد و کی اصرار و انکار،اگر بفهمن به این فکر نمیکنن که کی شروع کرده و حس بینمون چیه!به این فکر میکنن که تو وارد زندگی مرد زن دار شدی!

تمام مدت سرم روی سینه اش بود و موهامو نوازش میکرد و با دست دیگه اش با انگشتای دستم بازی میکرد.با شنیدن جمله آخرش سر از روی سینه اش برداشتم و با چشمای وق زده و تپش قلبی که ریتمش درحال بالا رفتن بود پرسیدم...

_این ظاهرا حرف خودتم هست پس!از اینکه بامن هستی پشیونی نه؟چرا حرف دلتو از زبون یکی دیگع میگی؟رک و راست حرفتو بزن...

اخماش در هم‌شد و با صورت جدی و نگاهی به مراتب جدی تر که باعث‌شد دست وپامو گم کنم گفت:

_چرا جو میدی ثمین؟خوشت میاد الکی پیاز داغ قضیه رو زیاد کنی؟چرا همش منتظری یه حرفی از دهن من در بیاد که بُل بگیری و دعوا راه بندازی؟انگار منتظر بهانه ای!اگر تو با بودنمون کنار هم مشکل داری رک و راست بگو هی سعی نکن حرفای منو با منظور برداشت کنی که بعدش دعوا راه بیفته دختر ۱۴ ساله که نیستی!من حرفم چیز دیگه ای،دارم میگم اگر گاف دادم از حواس پرتیم بود توام همینطور...باید

@Mehrsar_nevesht

سعی کنیم حواسمون رو جمع تر کنیم بخصوص الان که میدونم هانیه بیشتر زوم کرده روی این قضیه که آتو بگیره از من،من نمیخوام متوجه رابطه من بشه چون برای تو بده نمیخوام تو لطمه ببینی حرف بشنوی و کوچیک بشی!وگرنه من که مهم نیستم یجوری سمبلش میکنم بره پی کارش یه بهانه ای میارم هزار و یک دلیل دارم که اگر نخوام زندگیم از هم بپاچه اجازه اشو هم به کسی ندم،

ولی نمیخوام کسی به تو حرف بزنه و ناراحتت کنه!چون اون موقع نمیدونم بااون طرف چه برخوردی میتونم داشته باشم...

_من دنبال بهانه نیستم اگر دنبال بهانه بودم باید بعد دیشب از خدا خواسته از دوریت ذوق میکردم و امروز وقتی دیدمت محل نمیدادم و میذاشتم میرفتم نه اینکه دنبالت راه بیفتم بیام اینجا...اگر تصمیم بگیرم به جدایی خیلی راحت این کارو میکنم و رک حرفمو میزنم...

_تو خیلی بی جا میکنی تصمیم بگیری بعد بخوای منو مطلع کنی!هیچ وقت...اینو تو ذهنت فرو کن...هیچ وقت ازت دست نمیکشم.مگر روزی که بمیرم...

لبخندی ناخودآگاه روی لبم شکل گرفت و ته دلم از حرفش قنج رفت.انگار نه انگار من همون آدم دیشبی ام که از غصه داشتم دق میکردم و همون آدم ظهری ام که از عذاب وجدان داشتم خفه میشم.الان فقط حس ذوق و غرور برتری وجودم رو پر کرده بود مثل یه سوارکار که تو مسابقه اسب سواری از

بین هزار نفر،نفر اول شده...

_اگر بخوایم واقع بین باشیم از آینده خبر نداریم مشخص نیست چی پیش بیاد یاشار...ممکنه یه روزی مجبور به جدایی بشیم بنا به دلایلی که الان نمیدونیم...

_امکان نداره این اتفاق پیش بیاد...جزو محالاته پس انقدر این جمله مزخرف روتکرار نکن...

دستمو کشید و پرت شدم بغلش،دستشو چفت چونه ام کرد طوری که لبام از هم باز موند و غنچه شد با حرص از بین دندوناس بهم کلید شده اش گفت:

_ضمنا باز آخرت باشه یهویی بی دلیل از بغلم در میای!

لبخندم نصفه نیمه و کج و معوج تو نطفه خفه شد.به صورت خیلی تهاجمی به سمت لبام هجوم آورد و مشغول بوسیدنم شد چشمام روی هم افتاد و دستم دور گردنش حلقه شد و همراهیش کردم...از بین هر پنج تا حرکت لباش یک بارش رو میتونستم جواب بدم انقدر که هول بود و با عجله و حرص تمام مشغول جوییدن لبام بود بیشتر تا بوسیدنش...

هولم داد رو کاناپه و خیمه زد روم سرشو که تو گردنم فرو کرد از لذت چشمامو بستم...دست انداخت به پالتو تنم که درش بیاره که صدای زنگ گوشیش بلند شد...بدون توجه به صدای گوشیش پالتو تن رو در آورد و مشغول باز کردن دکمه های بافت تنم بود که مجدد صدای گوشیش در اومد، چشمای خمارم رو باز کردم و نگاهم به صورت سرخ شده یاشار افتاد که در تلاطم بود برای در آوردن لباسام...

_گوشیت داره زنگ میخوره...

نیم نگاهی حواله صورتم کرد و سرشو برای بوسیدن لبام جلو آورد و تو فاصله کم از صورتم لب زد...

_مهم نیست...

@Mehrsar_nevesht

لبش روی لبم نشست که با قطع شدن صدای گوشیش چشمامو بستم و همراهیش کردم که برای بار سوم گوشیش زنگ خورد...کلافه چشمامو باز کردم و دستمو روی سینه اش گذاشتم و به عقب هولش دادم...

_گوشیت کشت خودشو جواب بده ببین کیه!چون ظاهرا تا جواب ندی بیخیال نمیشه...

با حرص و کلافه از جا بلند شد و با آه بلندی که گفت به سمت کانتر رفت که موقع رفتن به آشپزخونه گوشیش رو روش گذاشته بود.

نشستم روی کاناپه و شالم که دور گردنم افتاده بود و با پالتوم که زیر مونده بود رو مرتب گذاشتم روی دسته مبل...

با ادامه دار شدن زنگ گوشی و جواب ندادنش سرمو بلند کرده که همزمان نگاهم کرد...

_چیشده؟چرا جواب نمیدی؟

_هانیه اس...

با اسمش یادم افتاد صبح چقدر گریه کرد و دلداریش دادم و تلاش کردم مشغولیت ذهنشو آزاد کنم.صبح چه حال شلم شوربای مزخرفی داشتم الان چه حالی دارم...

_جواب بده خب!

سرشو با کلافگی تکون داد و گوشیو گذاشت دم گوشش...

_بله؟

_

@Mehrsar_neveshi

_خوبم...

_

_وقتی جواب نمیدم لابد نمیتونم کار دارم دستم بنده یا نمیخوام جواب بدم چیه هی تندتند پشت هم زنگ میزنی میری تو نِرو من؟مگه نگفتم یه مدت نمیام خونه از هم‌دور باشیم نیاز دارم فکر کنم!حالا این همه زنگ و پیامت برای چیه؟

_

نمیدونستم اونور خط هانیه چی میگه اما یاشار با اخمای در هم و صورتی که کلافگی و حرص ازش میبارید حرف میزد...

_نمیام خونه فعلا...نیاز دارم تنها باشم که بدونم کجای کارو اشتباه کردم یا کی بهت خیانت کردم که بار دوم باشه که به خودت اجازه دادی بااون لحن با من حرف بزنی و با داد و بیداد خانواده و فامیلای منو باخبر کنی وقتی که تو خونم مهمون بودن و آبروم رو ببری؟

_

_با این کارت فقط منو بی حرمت نکردی!به مادر پدرم و مهمونامون ام بی احترامی کردی دلیلی نداشت وقتی مهمونا تو خونه بودن جنگ راه بندازی معذب بشن اونا و آبروی منو ام ببری...من اگر کاری کرده بودم که نکردم میتونستی صبر کنی مهمونا برن یا تو اتاق خودمون آروم بهم بگی نه اینکه نرسیده داد و هوار کنی.

الان چه فکری در مورد من میکنن؟

@Mehrsar_nevesht

با صدای پیامک گوشیم حواسم از یاشار پرت شد و از جا بلند شدم برای پیدا کردن گوشیم که یاشار با دستش به آشپزخونه و کانتر کنار قهوه جوش اشاره کرد،قدم هامو تند کردم‌به سمت گوشیم رفتم.با دیدن اسم hesam پیام رو باز کردم

_سلام کجایی؟

_سلام سرکار...چطور؟

_نیومدی چرا پس هنوز؟

_دیر میام...

_بیام دنبالت بریم شام بیرون؟

_مهمون دارن شام اینجام...

_کارت تموم‌شد زنگ بزن بیام‌دنبالت پس تنها نرو نصف شب...

دستم روی کیبورد رفت و به محض تایپ کردن «باشه بهت زنگ میزنم»

صدای پرحرص یاشار از بغل گوشم بلند شد...که باعث از جا بپرم.

_بیخود میخواد بیاد دنبالت،توام بدو میگی باشه؟لازم نکرده بیاد خودم‌میرسونمت...

_ترسیدم...چرا یهو میای؟

_یهو نیومدم انقدر بهر گوشی و جواب ندادن به پسر داییت هستی که نفهمیدی تلفنم تموم شده و اومدم پیشت

نگاه دلخورم رو ازش گرفتم و دستم رفت روی کیبورد برای ارسال پیامم که گوشی رو از دستم قاپ زد

_عههه یاشار این چه کار زشتیه؟بده گوشیمو...

_بهت میگم نمیخواد بیاد دنبالت گفتم شب دیر میری حالا داری میگی بیاد دنبالت؟چرا برای حرفم ارزش قائل نیستی؟

_وای یاشار محض رضای خدا الکی دعوا راه ننداز به خدا دیگه مغزم کشش نداره از دیروز تاحالا فقط تنش بوده میشینم همین وسط های های گریه میکنما

_چون میگم نگو بیاد دنبالت؟

به سمتش رفتم و دستمو برای گرفتن گوشیم دراز کردم که گوشیو کشید عقب...

_میگم از دیشب تنش داشتم فقط مغزم خسته شده بسه!چه ربطی به دنبال اومدن داره؟میگم دعوا راه ننداز...من بهش گفتم سرکارم الان،خلم مگه بگم بیاد دنبالم اینجا؟اینجا مگه سرکاره؟بیاد نمیگه اینجا کجاست؟

نرم تر شد و بدنش از انقضباض خارج شد و دستشو که برای دور کردن گوشی ازم بالای سرش نگه داشته بود آورد پایین...

_پس چرا نوشتی باشه میگم بیا؟

_بگم نمیگم نیا؟باید بگم‌باشه دیگه تا موقع رفتن یجوری میپیچونمش بعدا الان بگم نه نیا شک میکنه دیگه...

_نمیگی بیاد دنبالتا الان نمیری خونه پیش همیم!خودم میرسونمت .

چشمامو کلافه روی هم گذاشتم و نفسمو محکم فوت کردم بیرون همزمان دستمو دراز کردم و بعد باز کردن پلکم با لحن عاصی شده گفتم:

@Mehrsar_nevesht

_باشه یاشار...باشه...نمیگم...نمیرم الان...میدی حالا گوشیمو؟

گوشیمو کف دستم گذاشت و اومد جلوتر و دستاشو دور بدنم حلقه کرد و بعد عقب زدن موهام کنار گوشم رو بوسید

_حرص نخور...فکر کردم جواب هانیه رو دادم ناراحت شدی میخوای بری.جوابشو بده بیا

آروم تر شدم و بعد فاصله گرفتنش حین باز کردن قفل گوشی و ارسال پیام در جواب یاشار گفتم:

_من خودم گفتم جواب گوشیتو بده حالا چرا باید بهم بر بخوره؟از صبح هانیه مخمو خورد بس که گریه کرده و هی گفته چیکار کنم و راه حل دادم...

با صدای بلند زد زیرخنده و با نگاه مشتاق پرسید:

_جدی؟از تو میپرسید؟

_آره...صبح که رفتم مامانت سر بسته یه چیزایی گفت بعد گفت با هانیه حرف بزن قانعش کن اونی ک اون فکر نمیکنه نیست یعنی اینکه مامانت اینا میدونن چیزی هست فقط میخوان هانیه کوتاه بیاد و از ذهنش دور بشه...

سری به نشونه تایید داد

_هووم...هانیه چی گفت؟تو چی گفتی؟

_هیچی دیگه رفتم به بهانه اینکه ببینمش پرسیدم بی حالی اینا گفت چیشده منم بخاطر اینکه قضیه رو جمع کنم گفتم کارت درست نبوده سر و صدا کردی و چرا

مشکوکی وقتی چیزی ندیدی با چشمت و از این حرفا...بهشم گفتم بهانه آب زرشک و اینا ممکنه راست باشه...

با یاد آوری آب زرشت و لک‌شدن یقه لباسش برق از چشمام پرید و با صدایی که خنده درش معلوم بود پرسیدم

_لامصب اون چه بهانه ای بود آوردی؟آخه اب زرشک؟اینو از کجات آوردی؟

دوباره زد زیر خنده و با خنده و حال خوش گفت:

_حال کردی چی گفتم؟خودمم از بهانه خودم خنده ام گرفت ولی تو لحظه اومد دیگه منم گفتم.هرچند مسخره بود بهانه ام هرکسی باشه باور نمیکنه اما خب باید یه چیزی میگفتم دیگه...

_از این بهانه ها برای من نیاری ها یه وقت مبادا هوس کنی سر منوام گول بمالی این شکلی!

_نه عشقم...کاری نمیکنم که نیاز باشه ازت پنهان کنم که...

_به هانیه زنگ بزن دلم سوخت براش اونجوری گریه میکرد و غصه میخورد.از خودم و تو کارمون بدم اومد.فکر کردم شاید اصلا نباید این رابطه رو شروع میکردیم یاشار،اون موقع رو نمیدونم...اما الان دلم میسوزه و از خودم ناراضی ام ولی بدبختی اینکه نمیتونم بیخیالت بشم و تموم کنم همه چیو...

لبخندی از رضایت زد و اومد جلوتر با دستاش صورتم رو قاب گرفت و تو فاصله کم از صورتم لب زد:

_اینکه منو نمیخوای و تصمیمی نداری برای جدایی خیلی خوبه اما اینم بدونم برای بار چندم که تو این یک ساعت بهت میگم من بیخیالت نمیشم!ضمنا نگران رابطه من و

@Mehrsar_neveshت

هانیه نباش فکر کن شناختی ازش نداری.خودتو قاطی رابطه ما نکن حل میشه اینا جایی برای نگرانی تو نیست.تو فقط بچسب به من و سعی کن خودتو بیشتر تو دلم جا کنی که سرت هوو نیارم...

جمله آخرش رو با لحن خبیث و چشمای ریز شده ادا کرد.با شنیدن حرفش برق از چشمام پرید و با تمام قدرتی که داشتم روی کتفش کوبیدم و با جیغ شروع کردم حرف زدن که با خنده کتفش رو گرفت و عقب تر رفت ...

_تو بیخود میکنی!پرو نشوها بهت خندیدم از این شوخی ها نکن بدم میاد...من خودم یه غلطی کردم توش موندم دوستت دارم که موندم اما قرار باشه هوس بازی در بیاری میذارم از خونتون میرم یاشار...

همچنان میخندید و با هیجان تندتند سرشو تکون میداد و با اشتیاق به حرفام گوش میداد که باعث شد بیشتر حرص بخورم با جیغ دویدم سمتش که با خنده دوید سمت پذیرایی و پشت کاناپه سنگر گرفت...

_نخند انقدر عههههه...حرص منو در نیار بیشعور

جست زد سمتم و تو یه حرکت پرتم کرد روی کاناپه و نشست روی شکمم با شور و هیجان آمیخته به حرص چونمو تودستش گرفت و دوطرف لپمو فشار داد که باعث شد لبام غنچه بشه و با دندونای بهم چفت شده گفت:

_جووووون حرص نخور بیشرف...بیا لبامو بخور

تو همون حالت روی بدنم‌چمبره زد و لبامو به کام کشید و شروع کرد به جویدن لبام با دستام به عقب هولش دادم که با یه دستش جفت دستامو بالای سرم قفل کرد و فکم رو ول کرد و با تسلط بیشتری مشغول بوسیدنم شد با حس زبون داغ وخیسش

@Mehrsar_nevesht

چشمامو بستم و همراهیش کردم.تن منقبضم رو رها کردم و خودمو به دستاش سپردم که دستامو رها کرد.کمی خودشو بلند کرد و تیشرت تنم رو بالا آورد و دستاشو روی از روی لباس زیر روی بالاتنه ام گذاشت.دستامو روی بازوهاش گذاشتم و با فشار دادنشون سعی کردم هیجانم رو کنترل کنم.با لب و زبونش مشغول لمس کردن تنم شد نبض ریزی از زیر دلم عبور کرد که نتیجه اش شد ناله بلندی که از بین لبام بیرون پرید،با شنیدن صدام سرشو بلند کرد با چشمایی که برق میزد زل زد تو چشمام و با اشتیاق و عجله دکمه های پیراهنش رو باز کرد.شلوارش رو روی پیراهنش پرت کرد و شلوار من هم روی شلوار خودش...

با حس لمس زبونش روی بدنم،پروانه های رنگی پشت پلکم بال میزدن.نفهمیدم کی لباس زیرمون رو از تن بیرون کشید فقط با فشاری که سعی داشت با اندام مردونه اش به تنم وارد کنه به خودم اومدم و از جا پریدم جفت دستامو روی کتفش گذاشتم و به عقب هولش دادم که از جاش تکون نخورد...

_هیییی...یاشار،مواظب باش.

سرشو از تو گردنم بیرون کشید.با صورت سرخ و چشمای خمار زل زد تو چشمام...

_مواظبم...

_خودتو بکش عقب یهو حواست نیست یه چی میشه.

_حواسم هست خودم میخوام که بشه که این اینجاست!

با تموم شدن حرفش مجدد فشاری به تنم وارد کرد که با چشمای گرد شدع ناخودآگاه خودمو عقب تر کشیدم از زیر تنش...

_خودت میخوای یعنی چی؟اون نه،نمیشه...

@Mehrsar_nevesht

اخماشو تو هم کشید و دستاشو برای نوازش موهام دراز کرد.

_مگه نمیگی منو میخوای؟مگه نمیگی ترس نبودنم رو داری؟مگه من نمیخوامت؟چرا باید خودمون رو محدود کنیم و اونجوری که حقمونه لذت نبریم؟تو برای منی اول آخر!چه الان،چه چند وقت دیگه...پس این اتفاق بین ما دیر یا زود میفته.برای چی یا کی میخوای نگهش داری جز من؟

بدنم به نوازش لاله گوشم با دوتا انگشتش واکنش نشون داد و چشایی که دیگر توان باز کردنشون رو نداشتم روی هم افتاد.آب دهنمو قورت دادم تا کمی فکرمو جمع کنم، لب باز کردم جوابشو بدم که با نشستن لباش روی بالا تنه ام حرف از ذهنم پرید.لذت میبردم،بدم نمیومد خودمو کامل بسپارم به دستاش اما عقلم علاقه قلبیم رو تایید نمیکرد پس با همون حال خودمو منقبض کرده بودم.خودشو جلوتر کشید و دستاشو دو طرف بدنم جک زده...

_ثمین...خودتو سفت نکن.راحت باش خودتو رها کن من حواسم بهت هست عزیزم...

ناله وار با تپش قلب بالایی که داشتم گفتم:

_یاشار...میترسم.نه...

_نترس عزیزم...یه کوچولوعه زود تموم میشه.

تو مگه برای من نیستی هان؟هستی یا نه؟

با جمله آخرش سرش رو تندتند تکون میداد که نشون میداد چقدر هیجانی شده و اشتیاق داره برای تموم کردن کارش،از دیدن اشتیاقش حس غرور پرم کرد.سرمو تکون دادم که لبخند زد و خم شد بوسه ای روی لبام زد.تو همون فاصله کم پچ زد:

@Mehrsar_nevesht

_پس سخت نگیر!دلم میخوادت میخوام همه جوره داشته باشم و حست کنم.بیخیالت نمیشم هیچ وقت تا ابد برای منی تو قشنگم...مگه نه؟

از حرفاش دلم هری ریخت.لبخند زدم و سرمو تکون دادم.لباشو روی لبام گذاشت و مشغول بوسیدن همدیگه شدیم به محض اینکه بدنم شل شد دردی تو پایین تنم پیچید که جیغم پشت لبای بهم قفل شده امون خفه شد.

با صداش پلکای بهم چسبیده امرو باز کردم و با دیدنش که با بالا تنه لخت کنارم روی کاناپه نشسته بود اتفاقی که بینمون پیش اومد یادم افتاد. ترس و تردید به دلم نشست...

_خوبی؟ساعت 10 و نیمِ ،شام سفارش دادم پاشو یه چیزی بخور ضعف میکنی بعد برسونمت خونه دیرت نشه!

بدون اینکه حرفی بزنم نگاهش کردم و لبمو گزیدم ناخودآگاه بغض گلومو گرفت و چشمام پر شد.از حالت نگاهم اخمی بین دو ابروش نشست که دستشو از روی پتویی که بدن برهنه ام رو پوشش داده بود روی شکمم گذاشت و مشغول ماساژم دلم شد...

_چرا بغض کردی عزیزم؟درد داری؟

با صدای لرزون و بغض داری لب زدم

_نه

_پس چی؟خواب بد دیدی؟

سرمو بالا انداختم و قطره اشکی از چشمم سرازیر شد.آدم لوسی نبودم اما انگار تحت تاثیر شرایط و بالا پایین شدن هورمونام،غیر ارادی دلم گریه میخواست.البته تردیدی که تو وجودم نشسته بود هم بی تاثیر نبود.

@Mehrsar_nevesht

_چیشده پس؟بگو...چرا گریه میکنی؟

_ما چیکار کردیم؟

_یادت نیست؟

_یادمه!چون یادمه میگم ما چیکار کردیم؟کارمون درست نبود یاشار...

دستش از حرکت ایستاد و نفسشو کلافه داد بیرون...

_همیشه ی خدا یه چیزی برای گفتن داری که حال خوش آدمو زهر کنی.همیشه...چی درست نبود؟ما که باهم بودیم قبلا الان فقط کاملش کردیم همین...

_رابطه ما تهش معلوم نیست.نمیدونیم ممکنه چی پیش بیاد. آینده من چی میشه؟اگر...اگر جوری بشه که مجبور به جدایی بشیم بااین شرایط پیش اومده برای من...

پرید میون حرفم و با صدای عصبی گفت:

_ثمین چرا ته هر حرفت ختم میشه به جدایی ما؟ مگه قرار جدا بشیم یا تو قراره ازدواج کنی؟ما الان باهمیم به الان فکر کن...آینده رو کسی خبر نداره و منم باهاتم تا تهش،من پاتم...انقدر بااین حرفات زهر نریز پای اوقات خوشمون!

_اما این واقعیته...من...من الان...

پرید میون حرفم و با اخمای در هم پرسید:

_تو چی؟پشیمون شدی؟

آب دهنمو قورت دادم و اشکامو پاک کردم.سری تکون دادم و با صدای آروم لب زدم:

_نمیدونم میشه اسمشو پشیمونی گذاشت یا چی!اما میترسم...حس میکنم کارمون درست نبود...تو زن داری من یه دختر مجردم با یه شناسنامه سفید بابام اگر بفهمه...

مجدد پرید میون حرفم و با اخمای درهم و لحنی مصمم ادامه داد...

_کسی قرار نیست بفهمه.ضمناً اگرم کسی بفهمه دارم میگم من پات وامیستم...زیرش نمیزنم تا تهش باهاتم...

نمیدونم چرا باحرفش نمیتونستم کنار بیام،اگر کسی میفهمید باعث میشد ناخودآگاه هانیه و خانواده اش هم متوجه ارتباط ما بشن و بو بردن هانیه مساوی میشد از هم پاچیدن زندگیش!یعنی بودن من انقدر مهمه و دوستم داره که به قیمت خراب شدن زندگیش تموم بشه؟

سوالی که ذهنم رو درگیر کرده بود و باعث هول و ولایی که به جونم افتاده بود رو ازش پرسیدم...

_حتی اگر به قیمت از هم خوردن زندگیت باشه!؟

مکثی کرد و اخماش بیشتر در هم فرو رفت.

_کسی قرار نیست بفهمه!

_اما تاکی قراره پنهان کنیم؟یه روزی متوجه میشن به خصوص الان که هانیه شک داره به ارتباط تو با کسی،پس احتمالا کوتاه نمیاد و پیگیره و ممکنه بو ببره و اون موقع صددرصد به زندگی باهات ادامه نمیده!

_من میدونم اگر بفهمه چی پیش میاد.نیاز نیست تو نفوس بد بزنی...اجازه نمیدم بفهمه اما اگر یک درصد پیش اومد یجوری قضیه رو جمع میکنم!

@Mehrsar_nevesht

حس خوبی از حرفش نگرفتم.عوض اینکه آروم بشم بدتر استرس و پشیمونی افتاد به جونم...من چیکار کردم؟چرا جلوشو نگرفتم؟چرا اجازه دادم به خواسته اش برسه؟پس من چی؟

_چجوری قراره قضیه رو جمع کنی؟با خط زدن من از زندگیت؟

_میشه این بحث مزخرف رو ادامه ندی؟هنوز هیچی معلوم نیست.هرزمان کسی فهمید همون لحظه تصمیم میگیرم چیکار کنم!الانم پاشو یه آبی به دست و صورتت بزن شام بخوریم برسونمت.

از جا بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت.بغض گلوم رو گرفته بود.انگار یاشار دستشو کرده بود تو قفسه سینم و قلبمو بین مشتش مچاله کرده بود.سردرگم بودم،سعی نکرد خیال منو از آینده رابطمون راحت کنه چرا؟با اخمای درهم و حس عصبانیتی که به وجودم سر ریز شده بود نشستم سرجام که باعث شد درد خفیفی از زیر دلم عبور کنه که بیشتر به حماقتم پی ببرم...پتو افتاده روی بدنم رو گرفتم دور تنم و از جا بلند شدم و به دنبالش به سمت آشپزخونه روانه شدم...

_یاشار...حرفات هیچ حس خوبی به من نمیده!چرا سعی نمیکنی خیال منو راحت کنی؟

همونطور که پشتش بهم بود و مشغول خارج کردن ظرف یکبار مصرف از نایلون سفید با اسم رستوران بود،گفت:

_خیالت رو از چی باید راحت کنم؟حرفمو زدم دیگه!تو عادت داری همیشه از اتفاق نیفتاده برای خودت معضل درست کنی و پیش پیش غصه اش رو بخوری.

کنارش ایستادم و بدون توجه به تلاشش برای باز کردن در ظرف غذا زل زدم تو صورتش...

_این قضیه مهمی یاشار!چرا سرسری میگیری نمیفهمم،یه طرف این قضیه منم...خیال منو باید راحت کنی از اتفاق پیش اومده، باید بدونم چی در انتظارمه...

دست از کار کشید و بدون انعطاف با صورت و لحنی جدی تر گفت:

_بهت گفتم!نمیدونم چرا سعی در نفهمیدنش داری و اصرار داری که تکرارش کنم.کسی نمیفهمه اگر فهمید خودم جمع میکنم قضیه رو...

_اینو گفتی...میخوام‌بدونم چجوری قراره جمع کنی؟با خط زدن من از زندگیت؟با بازیچه شدن من و احساسم؟

_وای...محض رضای خدا ثمین...من حرفی از جدایی از تو زدم مگه؟بهت گفتم پات هستم...

هنوز که اتفاقی نیفتاده من نمیدونم تنش تو برای چیه؟

_من نگرانم...حقمه بدونم که...

پرید میون حرفم و دستاشو دو طرف صورتم گذاشت.با لحنی آروم و لبخندی ملایم ادامه داد...

_حق تو منم!تنها حق تو اینه...اینو میخوای بشنوی؟من و تو حق هم از زندگی هستیم...

تپش قلبم آروم تر شد.حس خوبی به دلم سرریز شد اما تردید تو دلم از بین نرفته بود با همون حس لب زدم...

_اما...زنت...

_زنم یه گوشه از زندگیمه...تو تمام زندگیمی!غیر از این چی دوست داری بشنوی که خیالت راحت بشه؟من عاشقتم...به حس من نسبت به خودت شک داری؟نکنه فکر میکنی نیت من سواستفاده از توعه؟من اگر نیتم این بود همون روز اول همین کارو میکردم نه بعد چندماه برو بیا...وقتمو هدر نمیدادم بخاطر هوس و سواستفاده و این داستانا که کار آدمای بی ناموسِ...به من توهین نکن با طرز فکر و حرفات دلخورم میکنی.

من فقط خواستم خیالم راحت بشه که برای منی،با منی تاهروقت که من باشم.خیالم راحت بشه و دست و پات رو بند خودم کنم که مثل دیشب از کوره در نری و برای رابطمون تصمیم گیری کنی و گوشیتو روی من خاموش کنی و قصد کنی رابطمون رو خراب کنی...همین...

با شنیدن حرفاش برق از چشمام پرید.با چشمایی که از این بیشتر توان باز شدن نداشت نگاهش کردم و دهنم از حیرت بازموند...

_یاشار...بگو منظورت اونی نیست که تو ذهن من داره جولون میده!؟

_منظورم دقیقا همونه!باید یه جوری افسار این تندروی هاتو میگرفتم و میشوندمت سرجات که بدونم برای منی،راهی جز من نداری...پس مجبور بودم اینکارو کنم...

_یاشار...یاشار...وای...خدای من...چی میگی؟یعنی اینا همه نقشه بود؟نقشه بود که بیای دنبال من و با دوتا حرف خرم کنی و هربار که کلمه نه از دهنم در اومد،یجوری رامم کنی و در آخر بدون اینکه منتظر تایید من باشی کار خودتو بکنی که بخوای خیالتو راحت کنی که باهات میمونم و راهی جز تو ندارم؟به چه قیمتی یاشار؟به قیمت خراب شدن آینده من!؟

_چه آینده ای؟آینده تو در من خلاصه میشه منم که در جریانم اصلا کار خودم بوده فقط خیالم راحت شد و برای توام شد یه تنبیه و یه نقطه که ازش راه برگشت نداشته باشی همین...

با لبخند و آرامش حرفاش رو میزد یجوری بیخیال که انگار عادی ترین روزمره دنیا مثل غذا خوردن یا خوابیدن اتفاق افتاده.حرفاش قشنگ‌بود.اما فقط حرفش قشنگ و راحته باورش سخته...تا یه سیب بخواد از آسمون بیفته هزارتا چرخ میخوره من از کجا بدونم آینده چی پیش میاد که آینده ام رو به دست یاشار هرچند با حماقت خودم خراب کردم؟

نگاهم معطوف صورتش بود و سعی‌داشتم حرفاش رو هضم کنم...دنبال کلمه میگشتم برای ادامه حرفم برای اینکه بتونم قانعش کنم که راهی که رفتیم اشتباه بود...

_یاشار...نیازی نبود از این راه پیش بریم...من...من فکر کردم عاشقمی فکر کردم منو میخوای برای خودم،انقدر شور وهیجان داری که هربار پست زدم رامم کردی...این راه درست نبود روش خوبی روانتخاب نکردی برای راحتی خیالت که راه برگشتی ازت نداشته باشم.چون خیال منو ناراحت کردی و باعث‌شدی بیشتر از پیش عذاب وجدان و استرس داشته باشم.نگران باشم و حس داشتن حماقت هم اضافه کنم به کارم...

_من میخوامت و تنها راهی که بتونم داشته باشمت و هیچ وقت قصد نکنی ازم دور بشی همین راه بود که تضمین میکنه تو منو ترک نمیکنی...چون چیزی داشتی که الان نداری و پیش من جا مونده و به دست من از دستش دادی...تو زن منی!

عقلمو از دست داده بودم.انگار خونی که بعد از رابطه از دست داده بودم،به جای اینکه از رحمم خارج بشه از مغزم تخلیه شده بود.نگاه دو دو زنم یه دور تو صورتش چرخ خورد.منکر حس خوبی که از حرفش میگرفتم نمیشدم ذوق شیرنی ته دلم میشست از

@Mehrsar_nevesht

حرفاش و تاکیدی که روی کلمه زنم داشت.من زنش بودم!اینا نشونه تلاشش برای از دست ندادنم بود.راه درستی رو انتخاب نکرد منم اشتباه کردم که بهش راه دادم اما اینکه میدیدم به هر دست آویزی چنگ زده برای از دست ندادنم حس تردید و پشیمونی که داشتم رنگ میباخت و جاشو به حس ذوق زدگی میداد یه جورایی به عبارتی خرکیف میشدم از توجه وتلاشش از اینکه با وجود زن و زندگی که داشت اجازه دور شدن از خودش رو بهم نمیداد و منو میخواست،براش مهم بودم...گاهی حس میکردم شاید از زنش و زندگی که داره براش مهم ترم همین بهم اعتماد به نفس و حس خوبی میداد که حتی اگر میخواستمم نمیتونستم ازش جدا بشم که مبادا حس خوب برتر بودن و باارزش بودنی که بهم میداد رو از دست بدم...

بوسه ی کوتاهی روی لبم نشوند و تو همون فاصله کوتاه از صورتم طوری که گرمای نفس به صورتم برخورد میکرد لب زد...

_انقدر به این چیزا فکر نکن دیگه خب؟بسپار به من،من کاری نمیکنم به ضررمون به خصوص به ضرر تو تموم بشه عزیزدلم...الانم به جای اینکه این همه حرف بکشی ازمن و خودت بااین حالت برو لباس بپوش بیا شام بخوریم برای بار چندم که دارم میگم اینو...

لبخندی زدم و سرمو تکون دادم به سمت کاناپه که لباسام پخش و پلا روی دسته و پشتیش ولو بود رفتم و با نگاهی به یاشار که نگاه خیره اش زوم من بود بدون حس خجالت پتو مسافرتی تک نفره رو انداختم روی کاناپه و دستمو برای برداشتن لباس زیرم دراز کردم...خجالت کشیدن وقتی که چندساعت پیش زیر دست و پای هم میلولیدیم و حتی چندین و چندبار قبل تا این حد عمیق نه اما رابطه نسبتا کاملی رو تجربه کرده بودیم چیز مسخره ای بود.تمام مدتی که مشغول پوشیدن لباسام بودم

نگاهش از روم کنار نرفت و بعد بستن‌کش روی دم اسبی موهام با ظرف غذا به سمتم اومد و بعد نشستن روی کاناپه ظرف غذا رو بینمون گذاشت و قاشق و چنگال رو دستم داد...

_ضعف کردی!بیا غذاتو بخور...جوجه گرفتم برات دوست داری که آره؟

حین تیکه کردن قسمتی از جوجه و زدنش به چنگال لبخندی زدم و گفتم:

_آره...دوست دارم جوجه رو به همه چی ترجیح میدم.مرسی...

_نوش جونت خوشگلم...

بعد خوردن شام برای دل درد خفیفی که داشتم یاشار چای و نبات برام درست کرد و ساعت حدودا ۱۱و نیم بود که از در خونه بیرون زدیم و به سمت خونه ما...

تو ماشین گوشیم رو چک کردم که با چند تماس و پیامک از حسام رو به رو شدم.بدون توجه به تماسش پیام هاشو باز کردم...اولین پیامش از تایم تموم شدن کارم پرسیده بود و آخرین پیامش اظهار نگرانی بود که برای جواب ندادن تماساش کرده بود.

همون لحظه تماسش روی گوشی نشست.رو به یاشار کردم و گفتم:

_گوشیم داره زنگ میخوره حسامِ...

با اخمای در هم و ناراضی گفت:

_این موقع شب زنگ میزنه که چی؟

_گفته بود بیاد دنبالم خبری ازم نشده زنگ زده.حرف نزن لطفا چند دقیقه جوابشو بدم...

@Mehrsar_nevesht

پوووووف کش داری کرد و صدای ضبط روکمتر کرد.این یعنی مجوز جواب دادن به گوشی که به زنگای آخرش رسیده بود صادر شد.

_جانم...

_ثمین...وای خدایا...مردم که من دختر کجایی تو؟ چرا گوشیتو جواب نمیدی؟دلم هزار راه رفت.

از شرمندگی بخاطر فراموش کاریم لبمو گزیدم...

_ببخشید نگرانت کردم.سرم شلوغ بود گوشیمو سایلنت تو کیفم بود.الان فراموش کردم گفته بودی میای دنبالم!

_کجایی الان؟کارت تموم نشد؟

نیم نگاهی سمت یاشار و اخمای در همش انداختم و با چشم غره ای که همون لحظه به طرفم انداخت نگاهمو گرفتم وبه رو به رو زل زدم.

_کارم تموم شده آژانس گرفتم دارم میرم خونه...

_مگه نگفتم میام دنبالت؟نصف شبی خطرناکه یه جایی بگو واسته بیام پیشت خودم میرسونمت...

_دیگه نزدیک خونه ام من دارم میرسم تا چند دقیقه دیگه این همه راه کجا بیای؟

_هوووووف...ثمین این چند وقت خیلی سر به هوا شدی ها همش نگرانتم چرا حس میکنم رو راست نیستی؟

_نه عزیزم...

سر یاشار به ضرب برگشت سمتم و با پشت دستش کوبوند روی بازوم که باعث شد هول کنم و رشته کلام از دستم در بره نگاهی سمتش انداختم و لبمو گزیدم و با چشمای مظلوم نگاهش کردم بلکه دلش رو به دست بیارم تا وقتی که قطع کردم آوار نشه سرم...با طولانی شدن مکثم صدای حسام در اومد...

_نه عزیزم چی؟

_چی؟

_مکث کردی چرا؟ادامه حرفتو بزن

_داشتم میگفتم نه اونجوری که فکر میکنی نیست.

سرم گرم بود فراموش کردم قرار بود بهت بگم بیای دنبالم فقط همین...

_چی بگم والا...باشه مواظب خودت باش رسیدی بهم اس بده یادت نره ها!

_باشه...نگران نباش

_کاری نداری؟

_نه ببخش نگران شدی

_مهم نیست...خدافظ

_خدافظ

به محض قطع کردن گوشی صدای اعتراضش بلند شد...

_من اصلا نمیفهمم چه دلیلی داره تورو چک میکنه و میخواد بیاد دنبالت حالا از اینکه خبر ندادی شاکیه؟چرا بهش میگی عزیزم؟

@Mehrsar_nevesht

_خب نگرانمه میگه دیروقته خطر داره.حقم داره خب فکر میکنه با آژانس دارم برمیگردم این موقع شب قرار بوده مثلا بهش خبر بدم خبری ازم نشده زنگ زده جواب ندادم بیشتر نگران شده

_اصلا از اینکه باهم بیشتر از یه دختر عمه و پسر دایی در ارتباطید خوشم نمیاد هیچ حس خوبی ندارم به حرکات و رفتارش...ضمنا بهش میگی عزیزم که چی؟

_وا یاشار چرا الکی گیر میدی؟خب برام عزیزه پسر داییم از بچگی همه چیمون باهم‌بوده کنارم بوده...

_الان بچه نیستید ولی...

_آره اما الان بیشتر از تایم دیگه نیاز داریم بهم بزرگ شدیم مشکلاتمون ام بزرگ شده

_تو چه نیازی به اون داری؟من هستم‌هرکاری داری به من بگو...

_دارم مثال میزنم من...

_من کلی دارم میگم ولی...هیچ خوشم‌نمیاد این همه نزدیک هستید به هم قبلا ام بهت تذکر دادم منو عصبی نکن پس...

_یاشار خیلی حساسی تو چرا آدمو میذاری تو مضیغه؟من نمیتونم رابطمو بهم بزنم محل ندم چون تو خوشت نمیاد قبلا ام بهت گفتم اول اون بوده بعد تو اومدی پسر داییمه مثل داداشم برام عزیزه حسادتت رو درک نمیکنم بودن اون لطمه ای به رابطه من و تو وارد نمیکنه بیشتر کنار توام تااون...

_من حرفمو زدم بهت،خودت میدونی دیگه!

_یعنی چی این حرف؟

@Mehrsar_nevesht

_یعنی همین،حواست به حد رابطتون باشه...

با تعجب و نگاهی گنگ بهش نگاه میکردم.درکش نمیکردم اصلا اون فقط پسر دایی من اما خودش زن داره پس منم باید حد وحدود تعیین میکردم؟!

با ایستادن ماشین به خودم اومدم و با نگاهی به بیرون متوجه شدم رسیدیم...

نمیخواستم امشب هم دعوامون بشه بخصوص امشب بعد اتفاقی که افتاد بینمون نمیخواستم شیرینیش رو تلخ کنم پس برای تسلط اعصابم چشمامو روی هم گذاشتم و بعد مکث طولانی که بازشون کردم نگاه خیره اش رو روی خودم دیدم...

لبخند ملایمی زدم و به سمتش خم شدم و بوسه محکمی روی گونه اش کاشتم لبخند مغروری روی لباش نشست که با اخم بین دو ابروش مطالبقت نداشت...

_میخندی اخماتو ام باز کن دیگه...همیشه خدا اخمویی که چی؟فهمیدم مغروری...

تک خنده ای کرد و گفت:

_عاشق همین جذبه ام نشدی مگه؟

_نه...عاشق اعتماد به سقفت شدم!خودشیفته کمتر خودتو تحویل بگیر

_عزیزم بالاخره چیزیه که عیانِ...

با حفظ لبخندم درو باز کردم و حین پیاده شدن گفتم:

_اگر قرار باشه جوابتو بدم باید تا صبح یکی به دو کنیم چون کم نمیاری پس ترجیح میدم برم خونه دوش بگیرم و برم تو تخت خوابم...

لبخندی زد و خم شد از پنجره نگاهم کرد

_اینو نگی چی بگی!برو مواظب خودت باش یه مسکنم بخور اگر کاری داشتی یا حالت بد شد هرموقع شب بود بهم زنگ بزن

_بابام خونه اس دیگه به تو زنگ بزنم مثلا قراره بیای؟به بابام بگم یه کاره اومدی اینجا چیکار ؟

_طی یه حرکت خیلی اورژانسی و یواشکی میبرمت بیرون از خونه که نفهم ان...

_توروخدا کمتر این فیلمای تخیلی رو ببین.برم من سردمه کاری نداری؟

_نه عشقم مرسی بخاطر بودنت و آرامشی که بهم دادی دوستت دارم مواظب خودت باش...

از ته دلم با تمام حس خوبم لب زدم

_من بیشتر عشقم...توام مواظبت کن شب بخیر

_شبت بخیر...

در ماشین رو بستم به سمت خونمون رفتم.کلید رو از کیفم خارج کردم و بعد باز کردن در وارد ساختمون شدم با نگاهی به سمت یاشار که منتظر بود وارد خونه بشم بعد راه بیفته دستی تکون دادم که متقابل دستشو بالا آورد و با لبخند روی لبم درو بستم و به سمت پله ها رفتم.

تمام دیشب با حال مزخرف و گندی که داشتم گذشت با گریه و غم اما امشب احساس میکنم خوشبخت ترین آدم دنیام...اما با این حال خوشم یه غم و تردیدی ته دلم لونه کرده بود مثل یه نگرانی یا دلواپسی مثل یه حسی که بهم اجازه نمیداد خیالم راحت باشه از همه چی!انگار همه چی به طرز مشکوکی خوب بود،خوب شد.انگار این آرامشی بود قبل طوفان...

@Mehrsar_nevesht

وارد خونه که شدم با خاموش بودن برقا متوجه شدم مامان اینا خوابیدن و میدونستم مامان صددرصد منتظره که برسم و خوابش عمیق نیست.

پس بی سر و صدا به سمت اتاقم رفتم و بعد برداشتن حوله و در آوردن شال و مانتوم به سمت حمام رفتم...

به محض در آوردن لباس هام و باز کردن آب چند تق به در حمام خورد...

به سمت در رفتم و کمی لای درو باز کردم با دیدن بابا و اخم بین دو ابروش جا خوردم دلم هری ریخت پایین...

_سلام...شمایی؟فکر کردم مامانِ

_سلام...مامانت سرش درد میکرد مسکن خورده خوابش برده.خوبی؟با چی اومدی؟

_خوبم قربونت...با آژانس...

_این موقع شب؟چرا زنگ زدی بیام دنبالت؟مگه مامانت بهت نگفته بود بگو بابات بیاد؟

تپش قلب داشتم.نکنه بابا یاشار رودیده بوده؟آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم عادی و بدون لرزش صدام حرف بزنم...

_چرا...اما دیگه دیدم دیر شد گفتم این همه راه نکشونمت بیای خسته ای گفتمم شاید خواب باشی اومدم خودم...

_ثمین خیلی خودسر شدی.معلوم نیست کی میری کی میای گوش به حرف نمیدی این موقع شب وقت اومدنه؟

_بابا خب مهمون داشتن دیر شد

@Mehrsar_nevesht

_این دفعه بگو نمیتونم بمونم تااین موقع...من اصلا راضی نیستم اینجایی که نمیدونم کجاست،کار میکنی.اصرار کردی نخواستم روی حرفت حرف بزنم خواستم مستقل باشی اما خودسر نه...نمیشه که اینجوری نظم زندگیمون و رفت و آمدت بهم بخوره این موقع شب وقت اومدن نیست.دفعه دیگه تکرار نمیشه وگرنه فکر میکنم دخترم بلد نیست از حق خودش دفاع کنه و نیاز هست خودم بیام با خانم خونه ای که توش کار میکنی حرف بزنم!

چشم...

_بی بلا

با حفظ اخم و صورت جدی پشتش رو کرد به سمت اتاق خوابشون رفت.انقدر سریع اومد و تندتند با تحکم حرفاشو زد و رفت که هنوز هنگ بودم.دروبستم و به در تکیه دادم دستمو روی قلبم گذاشتم از جا داشت کنده میشد.

_هووووف...خداروشکر بخیر گذشت مردم از استرس،فکر کردم یاشار رودیده...

به سمت دوش آب رفتم که همچنان باز بود و بخار آب داغ حمام رو پر کرده بود.زیر دوش ایستادم و کمی از شامپو رو کف دستم ریختم.

با صدای آلارم گوشی از خواب بیدار شدم.بعد قطع کردن صدای زنگ از جا بلند شدم و با چشمای بسته از اتاقم به مقصد دستشویی بیرون رفتم.

با صدای تق و توق وصحبتی که از آشپزخونه میومد متوجه شدم مامان بیداره و احتمالا مشغول درست کردن صبحانه برای بابا،بعد شستن دست و صورت و زدن مسواک به اتاقم رفتم و مشغول عوض کردن لباسام با مانتو و شلوار بیرون شدم و آرایش ملایمی روی صورتم نشوندم.

@Mehrsar_nevesht

مشغول مرتب کردن رو تختی بودم که در اتاقم به صدا در اومد

_بله؟بیدارم مامان...

_وزه خانم بیدار میشی نمیای سلام کنی خوش آمد بگی؟آدم شدی؟

با صدای حسام با تعجب برگشتم سمتش که درو هول داد و اومد تو...

_سلام...تو اینجایی؟کی اومدی؟

_یعنی میخوای بگی نشنیدی صدامو؟

_نه بخدا...دیونه ای؟میشنیدم که میومدم پیشت گفتم حاضر بشم بعد بیام دو لقمه صبحونه بخورم

اومد جلوتر و دستاشو برای بغل کردنم باز کرد و با لحنی به شدت مسخره که انگار با دختر بچه ۲ ساله حرف میزنه گفت:

_بدو بدو بیا بغلم ببینمت بدو خوشگلم...

بینیم رو چین دادم و رفتم جلوتر پسش زدم و به سمت کنسول میز آرایشم رفتم و حینی که ادکلنم رو برمیداشتم گفتم:

_حس اسگول بودن بهم دست میده اینجوری حرف میزنی

_اسگولی دیگه نه پس فکر کردی آدمی؟بی احساسِ سنگ...

از آینه با چشمای ریز شده نگاهش میکردم

_خیلی پرویی...سر صبحی اینجا چیکار میکنی حالا؟

@Mehrsar_nevesht

_دیشب تا صبح تو فکرت بودم تنها اومدی اون موقع شب نگران شدم اومدم ببینمت خیالم راحت بشه خوبی...

با تعجب از شدت نگرانی و اهمیتی که بهم میده و با حس شرمساری که تو وجودم نشست برگشتم سمتش و با لحنی منعطف و آروم گفتم:

_الهی بگردم...نگران من بودی دیشب تاالان؟گفتم که امن آژانس نگران نباش ببخشید

لبخندی زد و اومد جلوتر دستشو دور شونه ام انداخت و بوسه ای روی شقیقه ام نشوند

_فدای سرت تو هرچقدر دوست داری منو اذیت کن عوضش من مواظبتم...

تحت تاثیر محبتی که نسبت بهم داشت بغضی ته گلوم نشست و چشمام پر اشک‌شد.با همون صدای گرفته از بغض لب زدم

_حسام...تو خیلی خوب و مهربونی ببخشید اذیتت میکنم یا اونجوری که تو باهام خوبی و همیشه هستی من نیستم کنارت،بخاطر کم کاری و نبودنم ببخش...

بعد شنیدن حرفام و تن صدام دست انداخت زیر چونه ام که صورتمو ببینه اما با حرفش بیشتر تو بغلش فرو رفتم و سرمو فرو کردم تو سینه اش...

_عه عه داری گریه میکنی؟تو کی انقدر لوس شدی؟

دستشو دور شونه هام محکم تر کرد و لباشو روی موهام گذاشت و بوسه های پشت هم روی تار تار موهام کاشت.

_هیییییش...گریه نکن دماغو میشی...

منو از خودش فاصله داد و با جفت دستاش صورتمو قاب گرفت.با نگاه پر شوری که حواله چشمام کرده بود ظاهرا قصد داشت دونه دونه مژه هامو بشماره انگار اولین باری

@Mehrsar_nevesht

بود که صورتمو نگاه میکرد سیبک گلوش تکونی خورد و آب دهنش رو قورت داد از مدل نگاه کردنش دچار تردید شدم نگاهش عادی نبود جوری نگاهم میکرد که تا به حال کسی اینجوری بهم خیره نشده بود.دوست داشتم بدونم در نظرش چه شکلی بودم که انقدر با اشتیاق و شوق حتی مویرگای پوستمو نگاه میکرد ...

با صدای مامان که نزدیک تر میشد ازهم جدا شدیم و دستی به زیر چشمام کشیدم.حسام بعد نگاه کلی که حواله صورتم کرد به سمت در نیمه باز اتاق رفت و درو کامل باز کرد که مامان تو درگاه در ظاهر شد.

_حسام رفتی ثمین رو صدا کنی کجا موندی؟

_داشتیم حرف میزدیم عمه میایم الان...

_سلام مامان...

_علیک سلام ثمین خانم ستاره سهیل...چه عجب چشم ما به جمال شما روشن شد یه روز تو روشنایی!

لبمو گزیدم و نیم نگاه سمت حسام که با تعجب نگاهش بین من و مامان در گردش بود انداختم و در جواب مامان گفتم:

_مامان جان یجوری حرف میزنی انگار منو اصلا نمیبینی خوبه چند روزه خونه ام تعطیلات عید بودا...بعدشم روزا خب گاهی خوابی میرم،بیام بیدارت کنم یه کاره بگم مامان من دارم میرم بخواب؟

_این چند روزه که خونه بودی هیچی نه توروخدا میخواستی تعطیلاتم بری...بعدشم نخیر نمیگم بیا بیدارم کن ولی بی سر صدا میری میای!صبح یجوری اروم میری

نمیفهمم اصلا رفتی یه وقتا ۷ بیدار میشم میبینم نیستی یه وقتا هنوز ساعت ۸ خونه ای ساعت منظم نداره این کار تو؟

_وا...مامان الان گفتی نیستم نمیبینیم باز میگی یه وقت هستم و نیستم؟زود میرم یا دیر؟آخر باشم یا نباشم؟

_ثمین خودتو نزن به اون راه خوب حالیته چی میگم اینجا غریبه که نداریم.رفت و آمدت معلوم نیست زود میری دیر میای چه خبره؟بابات دیگه داره صداش در میاد چندبار دندون سر جیگر گذاشتیم بلکه خودت بفهمی دیدیم نه حالیت نیست. بار چندمه که دیر اومدی اونم وقتی ما خواب بودیم خوبیت نداره تااین موقع شب بیرون باشی.باشه بخاطر گرفتن رضایت قبول کردی دستت درد نکنه اما قرار نیست ازت بیگاری بکشن که هر تایمی دوست داشتن بری و بیای قبل اینکه تو باشی چیکار میکردن پس؟مگه نمیگی مادر پدر دختره آدمای خوبی هستن؟عقلشون نمیکشه دختر جوون رو تااون موقع شب نگه ندارن؟وسط راه که میای اتفاقی بیفته برات چه خاکی به سرم کنم؟جواب باباتو چی بدم؟بابات دیشب خیلی شاکی بود منم بیدار بودم اما نذاشت بیام که خودش بیاد باهات اتمام حجت کنه گفته اگر دفعه دیگه رفت و آمدای بی وقت داشته باشی باهات میاد جلو در خونشون و با مادربزرگ دوست خیالیت حرف میزنه یا دیگه اجازه نمیده بری!پس قبل اینکه کار به جاهای باریک بکشه و بابات تف کنه تو صورت من به خاطر پنهان کاریم که راهتو هموار کردم برای رفتن به خونه،رفتارت و ساعت رفت و آمدت رو درست کن.

با تعجب به حرفای رگباری مامان و دلش پرش گوش میدادم.انقدر تندتند پشت هم حرف میزد انگار داره از رو میخونه یا انقدر درموردش فکر کرده که از حفظه!حسام با تعجب نگاهش بین من و مامان در گردش بود و با حیرت و نگاهی سوالی زل زد بهم...

بدون توجه به حسام و نگاه پراز سوالش در جواب مامانم لب باز میکنم:

_مامان جان نفس بگیر خدایی نکرده خفه میشی! تو که انقدر دلت پر بود زودتر میگفتی خب چرا حرفاتو تلنبار کردی روی هم؟مگه من دوست دارم تااون ساعت بیرون باشم و هی دستور بگیرم و کار کنم و استراحت نکنم و بگم چشم؟

_بهت دستور میدن؟خیلی غلط کردن مگه تو بی کس و کاری اصلا از اون پسره عنق و عوضی معلومه چه خانواده گندی داره!لازم نکرده دیگه بری مگه گشنه موندی یا زمان قدیم که بخوان عوض عوضی کنن و انتقام بگیرن مثل خون بس و اینا؟دیگه نمیری! منم خودم با عمو حرف میزنم اگر دیدیم داستان داره میشه

با صدای حسام حواسم جمع شد که ای وای این بچه کلا روی یاشار و شغل من و اون خونه حساس بود حالا با حرف مامان و اقرار دروغین خودم که از پایه غلط بود در اصل مهمون و دستور و خستگی وجود نداشت فقط بهانه ای بود برای پیچوندن و بودن کنار یاشار بهانه دادم دستش که از رفتن منعم کنه.

با صدای مامان نگاهمو از حسام گرفتم و دوختم بهش

_آره عمه...خدا خیرت بده تو باز حرفت با ما یکی باشه دلم گرم تره که سیروس رو قانع کنم.دیگه لازم نیست بری که باباتم از چشم من ببینه و بگه حمایت کردی ازش خودرای شده!

نگاه هاج و واجم رو بین مامان و حسام چرخوندم اگر زودتر دست نجبونم لابد در خونه رو ام قفل میکنن و اجازه خروج رو نمیدن.من نمیتونم بیخیال کارم یا بهتر بگم بیخیال یاشار بشم پس زدم به در مسخره بازی...

_میخواید از منم یه مشورت بگیرید؟یا میخواید من برم آشپزخونه وقتی حرف زدید و تصمیم گرفتید در مورد من بگید بیام که بهم برنامه روزانه ام رو اطلاع بدید؟

_خبه خبه مسخره بازی در نیار خندیدیم از دستت نمکدون!

_واه...مامان خب راست میگم دیگه انگار نه انگار منم اینجام برای من تصمیم گرفتید و تمام؟اصلا براتون خواسته خودم و برنامه ام براتون مهم هست؟

_برنامه تو چیه ثمین؟برنامه ات اینکه بری زیر خفت کسی و بهت دستور بدن؟برای اون مرتیکه عوضی دولا راست بشی و براش چایی و غذا ببری بیاری؟برنامه ات اینه؟خیلی تو نقشه ات فرو رفتی دختر بسه دیگه...اصلا من برای همین اومدم اینجا امروز،اومدم بریم بیرون در همین مورد باهات حرف بزنم حالا خوب شد که خود عمه حرفشو پیش کشید

_دستور گرفتن چیه؟نقشه چی؟

_خودت چند دقیقه پیش گفتی فکر میکنید خودم خوشم میاد دستور بگیرم و استراحت نکنم!

_خب آره گفتم اما منظورمو ظاهرا بد متوجه شدید زمان قدیم نیست که برم اسطبل اسب و زیرشون رو تمیز کنم یا بشینم مثل سیندرلا کف خونه رو بسابم!

با صدای کلافه و حرصی مامان برگشتم سمتش...

_تو خونه خودت هنر کنی چی بشه حالت خوش باشه سر کیف باشی یا من رو به موت باشم یه غذا درست کنی اونم ماکارانی دیگه خیلی همت کنی رخت چرکاتو پرت کنی تو ماشین حالا دوره افتادی خونه مردم کار کردن و تازه داری از کارت دفاع میکنی؟

@Mehrsar_nevesht

با تعجب و حیرت نگاهم بینشون در گردش بود.چرا یهو ورق برگشته و تصمیم گرفتن یه کاری کنن من دیگه نرم تو اون خونه؟نکنه چیزی فهمیدن از رابطه من و یاشار؟

_یعنی اینا همش بخاطر اینکه مشخص نیست گاهی کی میرم و میام؟من الان برم بگم سر ساعت مشخص دیگه میام و میرم مهمون داشتید نمیمونم چون خانواده ام راضی نیستن حله؟

_من نمیفهمم ثمین چرا انقدر برای این کار مزخرف اشتیاق داری و دفاع میکنی ازش؟

_حسام توام که حرف مامانمو نمیزنی!چه اشتیاقی؟ خب شغلمه قرار داد امضا کردم حقوق میگیرم مسولیت دارم نمیتونم یهو بزنم زیرش و از زیر باز مسولیتم شونه خالی کنم.ضمنا اصلا یادتون رفته دلیل رفتن من به اون خونه؟من به خاطر بابا رفتم حالا یهو کنار بکشم و نرم بابا چی میشه؟

_هیچی...

_هیچی...

نگاهمو چرخوندم بینشون و دستامو از هم باز کردم و به سمت سقف گرفتم

_هیچی؟یعنی چی هیچی؟

_ببین ثمین از روز اولی که اومدی بهم گفتی قبول کردی چیکار کنی راضی نبودم اما بخاطر شرایط پشتت در اومدم و دروغ دَوَنگ سر هم کردم و تحویل بابات دادم که به قول خودت بابات آزاد بشه و زندگیمون خوش باشه.هنوزم راضی نیستم از رفتن و اومدنت به اون خونه حالا هرچقدرم خوب باشن دلم راضی نمیشه بری خونه مردم کاری کنی این مدت حرفی نزدم واسه این بوده که دندون سر جگر گذاشتم تا یه مدتی بگذره...

الان چند مدته یجوری شدی رفت و آمدت و خلق و خوت مشخص نیست.یه روز خوبی یه روز غرق میشی تو خودت حرفی ام که نمیزنی من نگرانتم تو میگی باهات خوبن اما من که با چشم خودم ندیدم باهات چجوری رفتار میشه تو اون خونه اصلا جدا از اینا اونا بهترین آدمای دنیا دل منِ مادر راضی نمیشه بری خونه کسی کار کنی بخصوص الان که باباتم حساس شده و صداش در اومده.اگر ادامه دار بشه این اوضاع بابات بفهمه دروغ گفتیم هیچ فکر کردی چی میشه؟شخصیتش خرد میشه.تف میکنه تو صورت من که ازت حمایت کردم و دور از چشمش پنهان کاری کردیم و دروغ گفتیم چندماه...

_من بعد اون تایم که باهم اکی شدیم تصمیم داشتم بعد یه مدتی باهات حرف بزنم و ازت بخوام حالا که از خود گذشتگی کردی و عمو آزاد شده دیگه نری به اون خونه...چون به هدفت که آزادی عمو بود رسیدی عمه ام که راضی نیست عمو ام که اگر متوجه بشه خیلی ناراحت میشه و اصلا رفتارش قابل پیش بینی نیست.تو دخترشی بخاطر آزادی اون رفتی خونه طرف خدمتکار شدی غرورش قبول نمیکنه همچین چیزی رو مرده من مردم درکش میکنم چه بسا پدرت هست برات آرزو داره و بهترینارو میخواد.

اگر نظر منم برات مهمه من دوست ندارم بری به اون خونه و کوچیک بشی حق تو دولا راست شدن جلوی چندتا آدم مرفه بی درد از دماغ فیل افتاده نیست!این اواخر عمه بیشتر نگرانت بود بامن حرف زد و قرار شد من با دوستم که وکیل باباتم بود صحبت کنم.از لحاظ قانونی الان بعد گذشت ۷ ماه دیگه نمیشه نظرشون برگرده یا مجدد شکایت کنن چون یکبار رضایت دادن با عقل و دید باز اگر نگرانی تو اینه که بخواد نظرشون برگرده و عمو مجدد بره اون تو این از این اما اگر نگرانی و نظر دیگه ای داری اون بحثش جداست!

_من اصلا نمیفهمم شماهارو چتون شده؟یه شبه آسمون به زمین رسیده نظرتون برگشته و تصمیم دارید یه تحولی ایجاد کنید؟من اصلا نمیفهمم مشکل شما چیه با شغل من؟من باهاش مشکلی ندارم سختم نیست اذیت نیستم توهینی بهم نمیشه آدمای خوبی هستن حتی سرم گرمه هم صحبت خوبی ام هستن آرامش میدن بهم...بابا تاالان متوجه نشده از حالا به بعدهم نمیشه!نهایت...نهایت...اصلا تهش اینکه خودم بهش میگم و حتی...حتی میگم مامانم در جریان نبوده به مامانم دروغ گفتم!

_من هرچی باهات حرف میزنم این همه از دل نگرانی و راضی نبودنم میگم انگار یاسین تو گوش خر میخونم به من دیگه ربطی نداره من حرفمو بهت زدم فقط بدون من هیچ حس خوبی به این خونه و آدماش ندارم خیلی مشتاقم سر از حال و احوالت در بیارم اما وقتی حرفی نمیزنی نمیخوام نقش یه مادر فضول رو برات بازی کنم الانم فقط نظرم و خواسته ام رو گفتم.اگر بابات بفهمه برای من چشم و ابرو نمیای که یه کاری کن از حالا بهت بگم اون موقع به من هیچ ربطی نداره خودت میدونی و بابات تهش من به بابات میگم آره میدونستم غلط کردم و تویی که باید باباتو قانع کنی!حسام عمه ولش کن اینو حرف خودشو میزنه دوتا پنبه کرده تو گوشش هرچی میگیم پس و پیش حالیش میشه و جواب میده خودشو میزنه به اون راه خودش میدونه و باباش ما حرفمون رو زدیم کسی که خودشو زده به خواب دلسوزی براش زحمت دادن به خودمونه!

مامان بعد اینکه منو حسابی شست و خشک کرد و انداخت روی بند خشک بشم پشتش رو کرد بهم و تند تند رفت به سمت اتاقش و درو محکم کوبید بهم...دستام تو همون حالتی که با استیصال به سمت سقف گرفته بودم مونده بود و با دهان باز مونده زل زده بودم به جای خالی مامان...بغض گلوم رو گرفت اشک تو چشمام حلقه زد اصلا باورم نمیشد مامان باهام اینجوری حرف زد اونم جلوی حسام مامان هیچ وقت بامن تند

برخورد نکرده بود حالا چی باعث شده انقدر صریح بتوپه بهم؟فقط رفتنم به اون خونه و کار کردنم اونجا؟خب پس چرا این مدت هیچی نگفته بود؟هربار حتی گاهی از اوضاع اونجا میپرسید حرف که میزدم حتی نظر میداد و گاهی دلسوزی میکرد حالا یه شبه بخاطر دیر اومدن دیشبم کلا نظرش برگشت؟یعنی بابا خیلی شاکی بوده؟ممکنه با مامان سر همین موضوع بحثشون شده باشه که مامان انقدر توپش پر بود؟اصلا نکنه مامان یا بابا یا حتی حسام از رابطه ما چیزی فهمیدن؟

با لمس بازوهام توسط دستای بزرگ و مردونه حسام به خودم اومدم و نگاه پر از اشکمو حواله صورت درهمش کردم با پلکی که زدم اشک از چشمای لبالب پرم ریخت پایین و پقی زدم زیر گریه...

که نوچ کلافه حسام رو به همراه داشت.به عقب چرخوندم و به سمت تخت هدایتم کرد

_هیش...گریه نکن دختر خوب تو این چند دقیقه بار دوم که اینجوری اشک میریزی و خون به دل من میکنی.بشین اینجا یه کم آروم تر بشی نلرز اینجوری مگه عمه چی گفت که انقدر برات سنگین بود که اینجوری گریه میکنی از ته دل؟دلت از جایی دیگه پره؟

سرمو انداختم بالا و گریه ام رو بیشتر ازاد کردم و همونجوری که جلوی تختم زانو زده بود خزیدم بغلش...

دستاشو دور کتفم انداخت و منو چسبوند به تنش و موهامو که هنوز شالی سر نکرده بودم نوازش کرد و بوسید.

_جانم خوشگلم...ثمین عمه نگرانته منم نگرانتم ما فقط نمیخوایم اتفاقی بیفته و داریم سعی میکنیم از اتفاقات احتمالی جلوگیری کنیم.حق بده نگرانت باشیم عمو اگر بفهمه

اتفاقای خوبی نمیفته شاکی میشه از تو از مامانت از من،ممکن کدورت پیش بیاد بین مامان و بابات عمه ام از همین میترسه که ممکنه بعد چند سال زندگی روشون تو روی هم باز بشه.اصلا جدا از این حرفا خودت مهمی تو مهم تر از همه ای...دوست نداریم بری خونه کسی کار کنی که نمیدونم کی و چی ان!اصلا ما میگیم آدمای خوبی هم هستن آره اما تو بنا به شرایط و اجبار رفتی اما الان دیگه مجبور نیستی.تو که محتاج نیستی به اون پول دلیلی نداره بری خونه کسی کار کنی و خم و راست بشی نمیخوایم شخصیت و غرورت خرد بشه همین!ثمین...تو هرچقدرم سعی کنی عادی رفتار کنی بازم متوجه تغییراتی که درونت ایجاد شده هستیم.تو عوض شدی مثل قبل آزاد و رها نیستی برای خودت نیستی...انگار یه چیزی یا کسی مانع توعه...چیز یا کسی که ما نمیدونم چیه یا کیه!؟توام حرفی نمیزنی اما کناره گیر شدی تو خودتی کمتر جلو چشم هستی کمتر خونه ای بیشتر اتاقتی تو خودتی گاهی انقدر شادی گاهی نه ناراحتی انگار تردید داری برای یه چیزی...تو اون خونه چه خبره؟از وقتی پات به اون خونه باز شد کلا از وقتی اون اتفاق برای عمو افتاد تو دیگه آدم قبل نیستی...نمیتونم بشینم و نگاه کنم فقط نگرانتم!

از بغلش در اومدم و با دستام آب بینیمو که سرازیر شده بود رو گرفتم و نگاهی به حسام کردم که بینیشو جمع کرده بود و با چندش زل زده بود به دستم از حالت نگاهش خندم گرفت با اشکای روی صورتم با صدای گرفته و تو دماغی ناشی از گریه خندیدم که باعث شد نگاهشو به صورتم بدوزه.اشکامو پاک کردم که با همون قیافه چندش گفت:

_اَه...چندش کثافت با دستت دماغتو میگیری بعد با همون صورت و چشماتو پاک میکنی؟حالمو بهم زدی...

زدم زیر خنده و حین اینکه خم شدم از روی میز عسلی کوچیک کنار تختم دستمال کاغذی بردارم گفتم:

_گمشو...مگه من مثل توام؟ بااین یکی دستم صورتمو پاک کردم.

_من غلط کنم از این کثافت کاری ها بکنم.پاشو صورتتو بشور یه دستی بکش سر و صورتت ریملت پخش شده صورتت سیاه و دماغی...

دستمو برای زدنش بلند کردم که با خنده جاخالی داد و با گفتن:

_برو بشور صورتت رو بیا بریم برسونمت.برم برات دوتا لقمه بگیرم تو راه بخور...

از در اتاقم به مقصد آشپزخونه بیرون رفت.نفس عمیقی کشیدم و با حالی گرفته و دلی که با گریه سبک شده بود و مغزی پر از فکر و سردرگمی به سمت دستشویی رفتم.

تو ماشین نشسته بودم و از لقمه نون پنیر گردویی که حسام از لوازم چیده شده روی میز برای صبحانه ای که مامان چیده بود و با بحثی که پیش اومد نصفه موند میخوردم و به آهنگ ملایمی که از ضبط ماشین پخش میشدگوش میدادم.

با صدای حسام از فکر در اومدم و حین جویدن لقمه نگاهش کردم...

_ثمین...حرفای امروز فقط بخاطر خودت بود.بخاطر فکر مشغولی که داری و اما به روت نمیاری...قصد نداشتیم ناراحتت کنیم یا دخالتی کنیم اما برامون عزیزی مهمی دوست نداریم احساسی تصمیم بگیری و از ترس اتفاقی که ممکن برای بابات بیفته بخوای اذیت بشی و حرف بشنوی از کسی... از من میشنوی بشین به حرفای امروز فکر کن و بعد تصمیم بگیر من پشتتم هرچیزی که بشه و هرتصمیمی که بگیری.فکر چیزی رو نکن هرجا حس کردی ناراحتی،کم آوردی یا نیاز داری با کسی حرف بزنی مثل همیشه

@Mehrsar_nevesht

روی من حساب کن حتی اگر میدونستی ممکن به ذائقه من خوش نیاد.از من دور نشو بذار نزدیکت باشم و خیالم ازت راحت ...

_تو خیلی خوبی حسام...خیلی خوشحالم که برادری مثل تو توی زندگیم دارم...

سرش به سمتم چرخید و با نگاهی متحیر و لبخندی متعجب لب زد

_برادر؟

گازی که از لقمه ام زده بودم و قصد جوییدنش رو داشتم گوشه لپ باد کرده ام موند.با تعجب به صدا و نگاه متعجبش که انگار عجیب ترین کلمه دنیا مثل ورود زامبی ها به شهر رو شنیده نگاهی کردم و لقمه تو دهنم جا به جا کردم برای راحتتر صحبت کردن و دستمو جلوی دهنم نگه داشتم...

_آره دیگه...جای برادر نداشته منو پر کردی باکارات.با بودنت حتی بیشتر از یه برادر الان حتی تعداد کمی از برادرا برای خواهرشون کارایی رو میکنن که تو کردی!

نگاه وا رفته اش رو ازم گرفت و زل زد به جلو...جوری سنگین پلک میزد که انگار هیپنوتیزم شده و ذهنش کار نمیکنه!

_واقعا تمام این مدت منو جای برادر نداشته ات حساب میکردی؟

لقمه جوییده شده رو قورت دادم و مشنبا خالی رو مچاله کردم و داخل جیب کوچیک کیفم گذاشتم...

_آره خب...درسته پسر دایی منی اما برای من بیشتر از یه پسر دایی مهمی و ارزش داری اندازه داداشم دوست دارم البته دورازجونتا اون که فوت شده کلی میگم همون قدر برام عزیزی!

@Mehrsar_nevesht

پوزخندی زد و زبونشو گوشه لپش نگه داشت و سری تکون داد.با نشنیدن جوابی ازش مجدد لب باز کردم و گفتم:

_ناراحت شدی از اینکه اندازه داداش نداشته ام دوستت دارم؟

به خودش اومد و نیم نگاهی سمتم انداخت و دوباره روش رو برگردوند سمت جلو...

_ها؟...آها...نه...نه ناراحت چرا؟

_آخه یهو یه جوری شدی...

با شک و متعجب رفتارش رو زیر نظر گرفته بودم.بار اولی بود که از مدل دوست داشتنم نسبت بهش حرف زده بودم بیشتر قصدم دیدن رفتار و شنیدن حرفاش بعد شنیدن نظرم نسبت به خودش بود تا مطمئن بشم حرفای یاشار در مورد نگاه و حس حسام یه توهمه...اما الان دچار تردید شدم...

_نه...جا خوردم فقط...میدونی حسی که من بهت دارم برادرانه نیست بخاطر همین تعجب کردم که تو منو جای برادرت میدونی!

_حس تو چیه؟

_بیخیال دختر عمه...بهش فکر نکن!فقط بدون برام عزیزی خیلی ام عزیزی اگر کسی باعث رنجودنت بشه سر از تنش جدا میکنم برات

پلک طولانی زدم و لبخندی مصنوعی...آب دهنم رو قورت دادم.ظاهرا نیتی از حرف زدن نداشت پس منم ترجیح دادم سوالی نکنم چون ترس داشتم از شنیدن چیزی که تو ذهنم بود.نه اینکه از حسام بترسما نه فقط اصلا آمادگی رو به رو شدن با موضوع جدید و هضمش رو نداشتم...پس گفتم:

@Mehrsar_nevesht

_تو همیشه پشتم بودی میدونم که میتونم روت حساب کنم.مرسی بخاطر بودنت...

دهنشو باز کرد جواب حرفمو بگه که با صدای زنگ گوشیم دهنش رو بست.گوشیمو از کیفم در آوردم با دیدن اسم یاشار نگاهی سمت حسام انداختم که نگاه منتظر و کنجکاوش رو روی گوشی تو دستم دیدم...دکمه کنار گوشی رو فشار دادم و صداشو قطع کردم

_کیه؟چرا جواب نمیدی؟

_جواب میدم...

با نگاهی معذب و دستپاچه به حسام جواب دادم و حین کم کردن صدای اسپیکر گوشی رو گذاشتم کنار گوشم...

_الو...

_سلام خوبی؟کجایی؟

_من تو راه دارم میرم خونتون...

_زنگ زدم خونه مامانم گفت هنوز نرفتی بهت پیام داده بودمم جواب ندادی نگرانت شدم گفتم نکنه حالت بد شده...خوبی؟بهتری؟

_خوبم ممنونم...یه کاری پیش اومد دیر شد تا برم الان دارم میرم تا چند دقیقه دیگه میرسم.

حسام در حال رانندگی اما گوش و حواسش به من بود

_با چی داری میای؟کسی پیشته؟

_بله...صحبت میکنیم باهم چشم...

@Mehrsar_nevesht

_یعنی چی؟کی پیشته؟

_اطلاع میدم بهتون من عذرمیخوام اگر دیر شد.

بعد کمی مکث صدای کلافه اش بلند شد و گفت:

_مشکوک میزنی چرا تو؟رسیدی خونه بهم زنگ بزن کارت دارم یادت نره ها ثمین... زنگ بزن بهم!

جمله آخرش رو با لحنی کوبنده تر و جدی ادا کرد و بدون خداحافظی قطع کرد که نشون دهنده کلافگی و عصبیانیش بود.احتمالا حدس زده بود ممکنه با حسام میام که انقدر آتیشی شده زیر نگاه کنجکاو حسام صحبت با تلفن قطع شده رو ادامه دادم و گوشی رو از کنار گوشم آوردم پایین...

_باشه چشم...خداحافظ

_کی بود؟

_یاشار

_چی میگفت؟

_دیر رفتم مادرش نگران شده گفت مامان گفت نیومدی نگرانته کجا موندی!

ابرویی بالا انداخت و سری تکون داد و بالحنی متحیر لب زد

_آها...همین کوچه بود؟

_آره جلوی در مشکی نگه دار...

_یه بار اومدم ولی باز دو به شک بودم.

@Mehrsar_nevesht

بعد نگه داشتن ماشین کیفمو مرتب کردم و انداختم روی دوشم که پیاده بشم اما وقتی برگشت سمتم و دستشو گذاشت پشتی صندلیم مکثی کردم و متوجه شدم میخواد حرف بزنه پس منتظر نگاهش کردم.

_ثمین...به حرفای امروز فکر کن بیشتر از همه بخاطر خودت بعد بخاطر مامانت و بابات،کاری نکن بینشون کدورت پیش بیاد و ازت دلخور بشن،عمه نگرانته و اگر عمو بفهمه ممکنه اتفاق خوبی نیفته پس زودتر یه فکری بکن و تا زمانی که فکراتو کنی بهشون بگو که دیگه نمیتونی تا دیروقت بمونی یه فکر دیگه بکنن این مدت باباتم آروم تر میشه اینجوری...

_باشه حتما...دستت درد نکنه بخاطر امروز و لقمه و اینکه رسوندیم

لبخندی زد و دستشو دراز کرد و پشت دستمو لمس کرد و فشاری به دستم وارد کرد

_خواهش میکنم.بازم میگم هرزمان هرکاری بود بهم بگو مثل قبل باشه؟

لبخند زدم و پلکمو محکم روی هم گذاشتم و متقابل دستشو فشار دادم و لب زدم:

_چشم...

_بی بلا...برو به سلامت مواظب خودت باش

_حتما توام مواظب باش...خدافظ

_به سلامت...

دستمو از دستای گرمش بیرون کشیدم و زیر نگاه براق و پرحرفش در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم.بدون نیم نگاهی سمتش بخاطر اینکه بیشتر معذب نشم به سمت در رفتم و بعد فشردن زنگ و باز شدن در وارد حیاط شدم و درو پشتم بستم.وقتی خیالم

@Mehrsar_nevesht

راحت شد که از دید نگاهش خارج شدم به در تکیه دادم و دستمو روی قلب پر طپشم گذاشتم کلا تنم از صبح از استرس و دلشوره میلرزید انگار که پنج تا ماشین رخت شویی همزمان باهم تو اعضای بدنم فعالیت داشتن...

بعد چند نفس عمیقی که کشیدم با دیدن هانیه که از پشت پنجره نگاهش بهم بود آب دهنم رو قورت دادم و تازه اتفاقات دیروز و رو به رویی با هانیه رو یادم افتاد.با زبونم دندون آسیابم رو لمس کردم و به اشاره دست هانیه که حالمو میپرسید سری به منظور خوب بودن حالم تکون دادم و به سمت ساختمون قدم برداشتم...

بعد طی کردن پله های جلو ساختمون همزمان در باز شد و هانیه تو چهارچوب در ظاهر شد...

_سلام...خوبی تو؟چرا دیر اومدی؟

_سلام خوبم تو خوبی؟کاری پیش اومد مجبور شدم دیرتر از خونه بیام بیرون...

به سمت خونه رفتم و بعد وارد شدن به خونه و بستن در به سمت آشپزخونه به راه افتادم که همزمان هانیه گفت:

_نگرانت شدم ولی زنگ نزدم بهت گفتم شاید مادرجون بدونه که میای یا نه،ازش سوال کردم گفت خبر نداری شاید با یاشار هماهنگ کردی زنگ‌زدم به یاشار گفت خبری نداره زنگ میزنه بهت...

کیفمو گذاشتم‌روی کانتر با شنیدن جمله اش مکثی کردم و برگشتم‌سمتش...

_زنگ زدی به آقا یاشار؟

_آره دیگه گفتم شاید بدونه...مادرجونم رفته حموم دوتا چای بریزم باهم بخوریم خبرای خوب دارم برات...

@Mehrsar_nevesht

با هیجان و قدم های سریع به سمت آشپزخونه رفت با مکث نگاهمو از جای خالیش گرفتم و برگشتم به عقب و به چای ریختنش نگاه کردم...اخمی ناخودآگاه بین دو ابروم نشست و گلویی صاف کردم و پرسیدم:

_خوب شدید مگه با آقا یاشار؟

دست از کارش کشید و برگشت عقب با لبخند عمیق و نگاه ذوق زده ای گفت:

_آره...دیشب بهش پیام دادم عذرخواهی کردم گفتم من شلوغش کرده بودم طاقت قهرت رو ندارم زشته جلو مامانت اینا بیا خونه چندین بارم قبلش بهش زنگ زده بودما این شد که از دلش در آوردم و اومد خونه شب...

نگاه متحیرم زوم هانیه بود و بدون اینکه پلک بزنم با حرص نگاهش میکردم...حرصم از هانیه نبودا از یاشار حرص داشتم و شاکی بودم نه واسه اینکه با زنش آشتی کرده نه!واسه اینکه جلوی من یجوری برخورد کرد که حالا حالاها قصد آشتی نداره و توپش مثلا حسابی پره اما ببین چیشد...!اهه...

هانیه چشمکی ضمیمه نگاه پراز شورش کرد و گفت:

_البته شب که اومد خونه یه جور دیگه از دلش در آوردما عمیق تر...

به قیافه وا رفته ام لبخند دندون نمایی زد و برگشت و مشغول ریختن چای شد و همزمان گفت:

_ثمین...خدا خیرت بده همیشه تو برای من دست کمک بودی اصلا راهنمایی های تو باعث میشه حل بشه همه چی کلا تو برای این خونه سبب خیری!مادرجون انقدر خوشحال شد وقتی صبح یاشار رو دید،یاشار گفت دلش برام تنگ شده بود وای ثمین

@Mehrsar_neveSht

نمیدونی چجوری منو بغل کرده بود و بو میکرد تنمو میگفت دو شبه ندیدمت انگار هوا نبود که نفس بکشم...

با سینی چای و بیسکویت هایی که تو پیش دستی چیده بود رفت سمت میز ناهار خوری و حین گذاشتن سینی گفت:

_چرا ایستادی؟بیا بشین دیگه...خوبی تو؟رنگ و روت یه جوریه هم دیروز هم امروز...

با لبخند مصنوعی اخم بین دو ابروم رو پوشش دادم و بعد صاف کردن گلوم برای پنهان کردن بغضم با صدایی که سعی کردم بدون لرزش باشه گفتم:

_آره خوبم...دوره قاعدگیم یه کم فشارم پایین...خوشحال شدم پس خوب شدید باهم

همزمان که به سمت میز رفتم و تن وا رفته ام رو نشوندم روی صندلی،لیوان چای رو گرفتم دستم و بدون اینکه سرمو بلند کنم پرسیدم:

_حالا کی اومد خونه وقتی بهش پیام دادی؟

_ساعت 10 اونطورا بهش پیام دادم حرف زدیم گفت فکرامو کنم ببینم چی میشه دیگه ساعت 12 ونیم اومد خونه...

خداروشکر با زنگ خوردن گوشیش از جا بلند شد و با گفتن برم ببینم کیه به سمت پذیرایی رفت.چونه ام لرزید و قطره اشکی از چشمم ریخت که سریع با نفس عمیقی که کشیدم پاکش کردم انگار یه سطل آب یخ روی بدنم خالی کرده بودن انقدر اتفاقات پشت هم افتاد و روم فشار بود که دوست داشتم چند روز برم یه جا دور از همه فقط فکر کنم و زودتر تصمیم درست رو بگیرم...

بعد اتفاقی که برای بابا افتاد و پیشنهاد یاشار از سر درموندگی قبول کردم و تا اومدم به خودم بیام پیشنهاد یاشار و وسوسه خواسته شدن از طرف یه مرد همه چی تموم

@Mehrsar_nevesht

بعدشم که عذاب وجدان و تردید و شوق و هنوز به خودم نیومده بودم که تعطیلات عید و دوری یاشار و بیشتر شدن سردرگمی و اضافه شدن حس دلتنگی و حسادت بلافاصله بحث بینمون و ترس از دوری و فاصله و اتفاق دیشب که خیلی یهویی بود و تو عمل انجام شده قرار گرفتم در حالی که یاشار از فاصله بینشون با هانیه میگفت و همزمان بحث سر صبح با مامان و حسام و الان میبینم اصلا فاصله ای بین یاشار و هانیه نیست خوب شدن باهم و عملا این وسط من بد باخت دادم.بعد اینکه شنیدم آشتی کردن حس تردید از رابطه دیشب بیشتر شد و ترسی تو دلم چنبره زد دلشوره سر صبحم پس بی علت نبوده...دستمو بلند کردم و محکم کوبوندم تو سرم...

_خاک تو سرت خرت کنن...مگه دختر 14 ساله ای عقل و زندگیتو دادی دست یاشار؟چه مرگمه؟چم شده؟چند ماهه خودمو فراموش کردم مثل یه عروسک خیمه شب بازی نخ زندگیمو دادم دست یاشار و اونم هرجوری دلش میخواد میچرخونه و منم اجرا میکنم.وای...چرا گاف دادم؟چرا اجازه دادم کاری کنه؟چرا انقدر احمقم و با دلش راه میام؟چرا از خودم اختیار ندارم؟خدایا...من نمیتونم از پس من برنمیاد تو بهم قدرت بده تو یه کاری کن.آینده امو به باد دادم که چی؟این که با زنش خوش!چرا بهم دروغ گفت مامانم زنگ زد؟چرا نگفت هانیه زنگ زده و آشتی کردن؟دیشب پیش من بود دقیقا همون تایم که خوابم برده بوده پیامک دادن بهم و به محض اینکه منو رسونده اومده خونه و پیش زنش...واااای خاک برسرم خاک برسرم...خدایا...خدایا...تو درستش کن تو یه کاری کن مهرش از دلم بره این احمق بازی هارو در نیارم من نمیتونم تمومش کنم تو تموم کن از خنگ بازی های خودم از این شل بودنم متنفرم!

_ثمین جان مادر خوبی؟

با صدای سهیلا خانم به خودم اومدم اشکایی که نفهمیده بودم کی صورتمو خیس کرده بودن رو پاک کردم و از روی میز دستمال برداشتم و آب بینیمو گرفتم...گلویی صاف کردم و برگشتم سمت نگاه نگران سهیلا خانم که جلوتر و هانیه ای که گوشی به دست تو چهارچوب آشپزخونه ایستاده بود...

_سلام...بله خوبم...

_چیشده مادر؟دو روزه حالت رو به راه نیست چیزی شده؟کاری از دست من برمیاد؟

_ نه...چیز خاصی نیست حل میشه!ببخشید یه لحظه ریختم بهم

اومد جلوتر و دستشو گذاشت روی شونه ام و لبخند دلگرم کننده ای زد...

_نه مادر...من نگران خودتم!هرچیزی که هست سعی کن زودتر درستش کنی حیفه چشمای خوشگلت که اشکی باشه و حالت اینجوری بهم ریخته هیچی ارزش نداره که بخاطر آرامشت بهم بریزه...

با صدای زنگ گوشی هانیه نگاهمو دوختم بهش که با هول زد تو صورتش و گفت:

_وای خاک به سرم داشتم با یاشار حرف میزدما مادرجون گفت گریه میکنی اومدم یاشار موند پشت خط...

گوشیش رو گذاشت کنار گوشش و چشم و ابروی مسخره ای برام اومد گفت:

_جانم؟

نگاه سنگینم رو دوختم بهش و بدون توجه احتمال حساس شدنشون یا تابلو بودن گوش سپردم به حرفاش...

_ببخشید یاد رفت موندی پشت خط...

@Mehrsar_nevesht

_

_نه...ثمین انگار دلش گرفته بود گریه میکرد مادرجون متوجه شد نگران شدیم...آره خوبه الان

نیم نگاهی سمت سهیلا خانم انداختم که تو یخچال مشغول درآوردن بسته گوشت و سبزی برای درست کردنش ناهارش بود و مجدد نگاهمو دادم به هانیه...

_باشه عزیزم،شب زودتر بیا بریم بیرون یه گشتی بزنیم

نگاهمو از لبخند مسخره و قیافه شنگول هانیه گرفتم و برای تر کردن گلوم لیوان چای سرد شده ام رو برداشتم و لاجرعه سرکشیدم.از جا بلند شدم و بدون توجه به هانیه ی خنگ و احمق تر از خودم که درحال ناز و عشوه ریختن برای شوهرش بود رو کردم سمت سهیلا خانم و گفتم:

_سهیلا خانم برم لباسامو عوض کنم یه تماس بگیرم با کسی میام...

نیم نگاهی سمتم انداخت و با نگاه مهربون و نگرانش گفت:

_باشه مادر برو...حال نداری استراحت کن بعدا بیا کاری نداریم.

_چشم...

از کنار هانیه که نیشش تا بناگوشش باز بود و الکی یاشار رو به حرف میکشید گذر کردم و همزمان که به سمت اتاقم میرفتم زیر لب مسخره و چندشی حواله اش کردم و وارد اتاقم شدم.با عجله و حرصی انکار نشدنی به سمت تخت رفتم و خودمو پرت کردم روی تخت همزمان با دستای لرزون و اشکایی که از چشمام سرازیر بود گوشیمو از کیفم در آوردم و با دیدن پیام های یاشار روی گوشی شروع به خوندن کردم...یکی از پیام ها رو دیشب فرستاده بود حدودا ساعت ۲ نصف شب و حالم پرسیده بود،هه...دقیقا

@Mehrsar_nevesht

وقتی که احتمالا بعد از عملیات دیشبش با هانیه،هانیه خوابش برده بوده،یکی دیگه از پیام ها صبح ارسال شده بود و مجدد حالمو پرسیده بود و تاکید کرده بود اگر حالم خوب نیست نرم و پیام بعدی قبل تماسش بود که پرسیده بود کجایی چرا نیومدی خونه،حالت بده؟ و آخری هم برای چند دقیقه پیش که گفته بود رسیدی خونه و تماس بگیر...پسره بیشعور مثل خان های زمان قدیم فقط بلده دستور بده.چقدر مارموزه این بیشتر من چقدر خرم...

گوشی تو دستم شروع کرد به زنگ خوردن و با اسم یاشار قلبم هری ریخت و نفسمو با حرص دادم بیرون و پلکامو طولانی روی هم گذاشتم و بعد قطع شدن تماس چشمامو باز کردم دکمه بغل گوشیو فشار دادم و بعد خاموش شدنش پرتش کردم روی تخت...

دوساعتی زمان برد تااینکه یه فس گریه کردم و به خودمو یاشار و زمین و زمان فحش دادم،برای خریتم باخودم دعوا و اتمام حجت کردم.

بدون توجه به گوشی خاموش افتاده روی تخت به سمت سرویس داخل اتاقم رفتم شیر آبو باز کردم و تو آینه به قیافه وا رفته و چشمای پف کرده و سرخ با مژه های بهم چسبیده ام نگاهی کردم.

مشتمو پر آب کردمو پاچیدم به صورتم بعد اینکه کمی از گرگرفتی و التهاب درونیم کم شد نفسم بالا اومد،صورتمو خشک کردمو از اتاق بیرون رفتم.

همزمان با خارج شدنم از اتاق صدای حرکت لاستیک ماشین روی سنگ ریزه های کف حیاط توجه ام رو جلب کرد و متوجه اومدن احتمالی یاشار و پاشاخان به خونه شدم.

قدم هامو به سمت آشپزخونه تند کردم که با دیدن سهیلا خانم دم گاز که برای کشیدن غذا داخل دیس ایستاده بود و هانیه سینی لیوان به دست به سمت میزناهار

خوری داخل سالن برای چیدن ظروف ناهار میرفت.به سمت سهیلا خانم رفتم و با گفتن:

_بدید من میکشم غذارو شما و هانیه جون ببرید سرمیز،ببخشید این چند روزه هوش و حواس درست حسابی ندارم کارارو خودتون میکنید.

کفگیر رو ازش گرفتم و سهیلا خانم حین اینکه برای خارج کردن پارچ دوغ و سبزی به سمت یخچال میرفت گفت:

_عیب نداره مادر بالاخره برای همه پیش میاد یه روزایی که حالشون میزون نیست و کسالت دارن یا بی حوصله ان این روزاام میگذره...

آهی کشیدم و مشغول ریختن برنج زعفرونی روی دونه های قد کشیده یک دست برنج شدم

_مرسی از درکتون سهیلا خانم...من خیلی شرمنده شماهستم...

_این چه حرفیه؟دشمنت شرمنده ما باید شرمنده تو باشیم و ازت ممنون باشیم که اومدی خونمون و اومدنت برامون خیر داشته،کمک حال ما هستی و شدی هم صحبتمون...

با شنیدن صدای سلام و احوال یاشار و پاشاخان حواسم از صحبتهای سهیلا خانم پرت شد و تپش قلبم رفت بالا لرزش دستم باعث شد چند دونه برنج از قاشق سربخوره و روی گاز بریزه...

آب دهنمو قورت دادمو دیس پر شده برنج رو روی میز ناهارخوری چهارنفره داخل آشپزخونه که معمولا برای خوردن عصرونه یا نشستن برای درست کردن سالاد یا

نوشیدن چای حین آشپزی استفاده میشد،گذاشتم و بشقاب های خورشت خوری رو برای پرکردن خورشت برداشتم.

با اومدن هانیه سرخوش و ذوق زده به داخل آشپزخونه نیم نگاهی سمتش انداختم با لبخند روی لباش و برق چشماش اومد جلو و دستشو برای گرفتن ملاقه از دستم دراز کرد.

_بده من میریزم خورشت رو تو دیس و پارچ و ببر سرمیز

از لحن دستوریش چشمامو روی هم گذاشتم و با نفس عمیقی که کشیدم با لحنی که سعی داشتم دوستانه بنظر برسه گفتم:

_تو ببر لطفا دیس و پارچ رو من خورشت رو میکشم خودم بیام اونجا الان باید سلام علیک کنم یا بشینم سرمیز حوصله ندارم الان تو جمع باشم ترجیح میدم خلوت باشه دورم...

چشم و ابرویی نازک کرد و سری به نشونه تایید تکون داد چرخی زد و به سمت میزناهار خوری رفت بعد برداشتن دیس از آشپزخونه خارج شد.پشت بندش سهیلا خانم با برداشتن پارچ دوغ و سبد سبزی گفت:

_نمیای پس سر میز باما غذا بخوری؟

_نه سهیلا خانم من اینجا راحتترم یه مقدار سرم درد میکنه کسلم شما راحت باشید.

_باشه مادر...پس غذاتو خوردی یه چایی بخور یا یه قرص بردار بخور

لبخند واقعی در جواب مهربونیش زدم و با گفتن:

_چشم...

بشقاب خورشت خوری رو به هانیه که برای بردنشون اومده بود دادم و با گذاشتن در قابلمه پلکامو روی هم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم که بوی خورشت قرمه سبزی باعث دل ضعفه ام شد.بدون توجه به صدای هانیه که میپرسید:

_کجا میری؟

آب دهنمو قورت دادم و با پلکای بسته شروع به شمارش معکوس و کشیدن نفس عمیق کردم که دومین نصف عمیقی که کشیدم با صدای یاشار نصفه موند و چشمام تا ته باز شد.

_میرم دستامو بشورم یادم رفت و بطری آب بیارم دوغ بخورم خوابم میگیره.

هول زده خودمو مشغول مرتب کردن قابلمه و تمیز کردن گاز شدم و توجهی به بوی عطرش که فاصله اش هردم باهام کمتر میشد نکردم.

دستاشو دیدم که بغل شونه هام رد شد و روی قفسه سینم قفل هم کرد به عبارتی از پشت در آغوشم گرفت و سرشو برای بوسیدن لاله گوشم جلو آورد که با حرص و نفسی که کلافه بیرون فرستادم سرمو عقب کشیدم.

با صدای پچ مانندی که حرارت دهنش گوش و گردنم رو داغ کرد دم گوشم لب زد:

_چی خوشگل منو ناراحت کرده که نیومده نشستی گریه کردی و همرو خبردار؟

کلافه و عاصی از لحن سرخوشش طوری که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده با کتف و آرنجم هولش دادم به عقب و با برداشتن دستمال گردگیری مشغول دستمال کشیدن کانتر شدم و همزمان لب زدم:

_هیچی...

_هیچی که نشد،یه چی شده که اینطوری هستی!

چیشده اونو بگو بهم...باکی اومدی که نتونستی حرف بزنی و دیر اومدی؟مگه نگفتم رسیدی زنگ بزن بهم؟چرا گوشیتو جواب ندادی بعدشم خاموشش کردی؟چرا گریه میکردی؟طوری شده؟

_نه...برو ناهارت رو بخور یهو یکی میاد.

اومد جلوتر و دستشو بند بازوم کرد و تنمو چرخوند به سمت خودش سرشو خم کرد و تو فاصله کم از صورتم نگاهشو بین چشمای پف کرده از گریه ام گردوند و با لحنی که سعی میکرد کنترلش کنه و مهربون باشه لب زد:

_چیشده بهت میگم؟مثل آدم جواب بده

دستشو بند موهام کرد موهامو پشت گوشم زد و با لحنی آروم تر گفت:

_هان خوشگلم؟چیشده؟بگو بهم...چرا محل نمیدی قهری؟

چونه لرزون و بغض نشسته تو گلوم رو کنترل کردم و با چشمای پر از اشک و نگاهی حرصی زل زدم تو صورتش...

_یاشار...تو خیلی وقیحی خیلی عوضی ای بدجنس ترین و حیله گر ترین آدمی هستی که تو عمرم دیدم.

برق از چشماش پرید نیمخند گنگی زد و با صدایی متعجب به خودش اشاره کرد و گفت:

_بامنی؟

سرمو تندتند تکون دادم و با کلماتی پشت هم تو صورتش گفتم:

@Mehrsar_neveshت

_آره آره با توام...با خودتم...با خودت خودت... خیلی مکاری خیلی طماعی،عوضی...

_دیونه شدی؟سرت به جایی خورده؟حالیته داری چی میگی و باکی حرف میزنی؟

_آره با یه آدم حیله گر...یه آدمی که خیلی احساس زرنگی میکنه.دستت برام رو شده بسه دیگه هرچی گربه رقصونی کردی دیگه گول دوز و کلکاتو نمیخورم دیگه کاری به کارت ندارم.هرچی بین ما بوده تموم شده متاسفانه ۲۴ ساعت دیر شناختمت وگرنه جلوی خریت محضی که دیشب دچارش شدمو میگرفتم.خودمو بکارت جسم و روحم رو تسلیم یکی مثل تو نمیکردم.الانم دیر نشده میتونم خیلی راحت جسممو به حالت اولش برگردونم کارش یه دکتر زنان و پول خرج کردنه میمونه روحم که اونم فدای سرم جلوی ضرر رو از هرجا بگیری منفعته سختیش یکی دوماهه بعدش عادت میکنم به نبودن توی مزخرف تو زندگیم.

ابرویی بالا انداخت و با چشمای ریز شده که از شدت خشم به خون افتاده بود جفت بازوهامو توی چنگش گرفت و با فشاری که با پنجه های دستش به بازوهای لاغرم وارد میکرد تکونی به تن نحیفم داد و باصدای عصبی و دو رگه اما آروم تو صورتم با لحنی کوبنده گفت:

_هار شدی؟چته؟شیر شدی اینجا،میدونی نمیتونم درست حسابی جوابتو بدم واسه خودت میبری میدوزی؟ چیکار کردم خودم خبر ندارم که هرچیزی که به دهنت و کله تهی از مغزت میاد بارم میکنی؟حالیته کی جلوت واستاده؟

_حالیمه...چون حالیمه اتفاقا اینارو بهت گفتم که فکر نکنی خرم و تو بچه زرنگ...

_اون که آره هستی!اگر نبودی که ندونسته و نپرسیده کلمه های گنده تر از دهنت تلاوت نمیکردی...برو خداروشکر کن تو خونه ایم و اونا تو فاصله چندمتری ما نشستن

وگرنه میدونستم چجوری جوابتو بدم.ولی دیر نمیشه پاتو که از اینجا میذاری بیرون من میدونم و تو پس دنبال سوراخ موش باش تااون موقع...

دستاشو با تکون یه دفعه ای که به تن وارد کرد از بازوهام جدا کرد که باعث شد تلویی بخورم و پهلوم محکم کوبیده بشه به کانتر از شدت درد چشمامو بستم و صدای قدم های محکم و عصبی که پشت هم برمیداشت و از آشپزخونه خارج میشد رو بشنوم اما نمیبینم.

اشکام از چشمام سرریز میشه که برای کنترل صدام لبمو میگزم و با حرص اشکامو پاک میکنم دستمو روی پهلوی دردناکم گذاشتم به سمت میزناهار خوری رفتم و روی صندلی نشستم.

تندتند آب دهنمو قورت میدم، اما بیشتر گلوم درد میگیره از شدت بغضی که سعی داشتم خفه اش کنم.خسته شدم بس که این مدت اشک ریختم و بخاطر هرچیزی بهم ریختم.دلم میخواست میشد برگردم به عقب با همه سختی های زندگی با همه غصه و نبودنا و نداشتن ها،

زندگی بدون دغدغه و آرومم رو داشته باشم. حداقل تنها باری که روی دوشم بود این بود که جایگاه دختر خانواده رو داشتم و به نسبت جایگاهم توقعاتی ازم داشتن که از پسش برمیومدم.ای کاش آشنا نمیشدم باهاش...

کلافه و خسته ام دوست دارم تمومش کنم همه چیو اما کی این بمب ساعتی رو قانع کنه؟چجوری بیخیالش بشم؟چجوری تحمل کنم نبودنش رو؟

چرا من انقدر ذلیل و بدبخت این مرد عوضی شدم؟

دارم دق میکنم از این دوست داشتن و تردید و شک...

از جا بلند شدم بعد خوردن یک لیوان آب و آروم تر شدنم،برای پرت کردن حواسم و سیر کردن شکم گرسنه ام یه بشقاب برداشتم کمی برنج و خورشت ریختم و پشت میز نشستم قاشق رو فرو بردم تو دونه های برنج و گذاشتم دهنم...

نفهمیدم غذامو چجوری تموم کردم و حتی چیزی از طعمش نفهمیدم.بشقاب خالی رو داخل سینک گذاشتم و سرمو گرم مرتب کردن آشپزخونه و شستن تک و توک ظرفا با دست شدم.

با صدای پاهایی که شمرده و آروم وارد آشپزخونه شد نگاهی سمت سهیلا خانم انداختم که چندین بشقاب رو دست گرفته بود و روی کانتر گذاشت.

_خوردی ناهار ثمین جان؟

_بله خوردم...دستتون درد نکنه خوشمزه بود.

_نوش جانت، سرت بهتر شد؟قرص خوردی؟

_بهترم بله،نه هنوز نخوردم یه چای بخورم احتمالا خوب بشه...

_باشه مادر...برم یه لیوان آب ببرم برای پسره اومد دستشو بشوره میخواست آبم بیاره مثلا اومده میگیم آب کو؟میگه یادم رفت...

سری تکون داد و به سمت یخچال رفت.چشمای بی فروغمو دوختم بهش و به ادامه کارم رسیدم...

_آهان راستی ثمین جان اونارو نشور با دست بچین داخل ظرفشویی یه چای بخور بلکه بهتر بشی،یاشار گفت بهت بگم تا نیم ساعت دیگه حاضر باشی...

نگاه متعجبم رو روانه سهیلا خانم کردم و پرسیدم:

@Mehrsar_neveshi

_حاضر بشم؟چرا؟

_مگه بهش نگفتی کار داری و بی حالی باید زودتر بری؟میگه حال نداری،رنگت پریده امانتی خودش سر راهش برسونتت...

ابروهام از حیرت بالا پرید و دهنم باز موند.چقدر جسوره،چقدر وزه اس،چقدر راحت میتونه داستان سرهم کنه،بهانه بیاره و نقشه بچینه برای به کرسی نشوندن حرفش...

_ثمین...

به خودم اومدم و شیر آب باز مونده رو بستم.

_جانم...

_حواست کجاست دختر؟میگم مگه نگفتی بهش حالت بده؟

_چرا...چرا...گفتم...گفتم اگر میشه من برم ناخوشم یعنی من نگفتم...خودشون پرسیدن حالمو گفتن اگر حالت خوب نیست برو...

سری تکون داد و لبخند زد

_خب دیگه همین...آره برو خونه با خودش برو سرراهش میرسونتت منم خیالم راحتتره تااینکه بااین حالت با ماشین راه بری هوش و حواست سرجاش نیست فکرم میمونه پیشت امانتی مادر...

نگاه دو دو زنمو ازش گرفتم و دوختم به بطری آب درون دستش...

_چشم...ممنونم...بازم معذرت میخوام

چرخی زد و درحالی که از آشپزخونه خارج میشد گفت:

_از این حرفا نزن حالت خوب بشه همین کافیه!

به محض بیرون رفتن سهیلا خانم دستای خیسمو روی سرم گذاشتم.وای خدایا حالا چجوری بااین من سروکله بزنم؟امیدوار بودم بعد اینکه رفت زودتر برم که نبینمش حالا نیت کرده منو برسونه؟البته که رسوندنی در کار نیست و میخواد لابد تلافی حرفامو در بیاره.از تنها شدن باهاش ترس برم داشت و دلهره گرفتم.

_حالت خیلی بده؟بگم زودتر یاشار برسونتت؟میخوای ببرت دکتر؟

با شنیدن صدای هانیه دستمو از روی سرم برداشتم و نگاهش کردم.خدایا من ذهنم آشفته اس حالم خوب نیست از هر طرفم یکی میاد و سوال جوابت میکنه دارم روانی میشم دیگه...

_نه...عجله ندارم هرزمان خودشون پاشدن منم میرم باهاشون...البته که دوست ندارم مزاحم باشم خودم میرفتم.

_نه بابا حالت خوب نیست میرسونتت سرراه، برو بگیر بشین من اینارو مرتب میکنم.رنگ و روت بیشتر پریده تونستی یه دکتر برو یه آزمایش بده.

خودمو کشوندم و روی صندلی نشستم.نگاهم محو هانیه بود که مشغول چیدن ظروف تو ظرفشویی بود اما ذهنم جاهای دیگه سیر میکرد،متنفرم از این ضعفم از اینکه انقدر راحت نقطه ضعف دادم دستش و برام تصمیم میگیره،چرا انقدر بهش رو دادم؟چرا انقدر سستم ؟چرا نمیتونم مصمم باشم و قوی؟مگه از اون همه سختی سربلند بیرون نیومدم؟چم شده الان؟کو اون ثمین محکم که روی پای خودش بود و خوددار بود و اجازه نمیداد کسی از احوال دلش باخبر بشه؟عشق اینه؟قراره عشق انقدر ضعیفم کنه؟عشق نخوام جوری که برای از بین بردنش تلاشی نکنم کیو باید ببینم؟

سهیلا خانم داخل آشپزخونه اومد و با صداکردن اسمم توجه ام رو به خودش جلب کرد.

_ثمین جان یاشار میگه میخواد راه بیفته پاشو حاضر بشو مادر...

سری تکون میدم و با قدم هایی که انگار قراره به مسلخ گاهم برم از آشپزخونه خارج میشم با نگاهی کلی به سالن متوجه نبود پاشا خان و نگاه خشمگین یاشار که برام خط و نشون میکشید میشم.نگاهمو ازش میدزدم و سمت اتاقم میرم، بعد بستن در با هول مشغول پوشیدن لباسام میشم بلکه زودتر باهاش از این خونه بیرون برم و خودمو از این فلاکتی که برای خودم‌درست کردم نجات بدم.یکبار برای همیشه باهاش رو به رو بشم و این ترس و دلهره از بین بره...

گوشیمو روشن میکنم به غیرچندین تماس پیاپی از یاشار خبر دیگه ای نیست.گوشیمو تو کیفم میذارم و از اتاق بیرون میرم که یاشار رو سرپا میبینم.نیم نگاه حرصی حواله ام کرد و صداشو برای رسیدن به آشپزخونه بلند کرد

_من دارم میرم کاری ندارید؟

سهیلا خانم و هانیه تا دم ورودی آشپزخونه اومدن و هانیه قدم هاشو به سمت یاشار برداشت و تو فاصله کمی ازش ایستاد.منتظر تموم شدن حرف سهیلا خانم شد که احتمالا بعدش سفارشات ریز و درشتش رو گوشزد کنه...

_نه مادر...برو بسلامت شب زود بیا بلکه برید یه دوری بزنید.خیالمم راحت کردی از بابت ثمین خداخیرت بده میرسونیش ببین اگر راضی شد سرراه یه دکترم ببرش یه سرم بزنه...

@Mehrsar_neveshti

_من حالم خوبه سهیلا خانم مرسی از لطفتون،برم خونه مسکن بخورم بخوابم خوب میشم.

_حالا پشت گوش ننداز جوونی خودتو از پا در میاری مادر تعارف نکن یاشارم جای برادرت...

نگاهی سمت یاشار انداختم که نگاهشو روی خودم شکار کردم.شرمنده لبامو گزیدم و لبخند محوی زدم

_چشم...مرسی ازتون خداحافظ

_بسلامت عزیزم

با مخاطب قرار گرفتنم توسط هانیه نگاهی سمتش انداختم...

_زود خوب بشو...مواظب خودت باش خدافظ

دست و سری تکون دادم و با گفتن:

_مرسی ...خداحافظ

پشتمو کردم و به سمت در رفتم.توجهی به هانیه که دستشو داشت دور گردن یاشار حلقه میکرد نکردم و دندونامو برای کنترل لرزش چونه ام روی هم چفت کردم.

از در که بیرون رفتم،نفس عمیقی کشیدم و بوی شکوفه جوونه زده روی درختا و رطوبت سبزه ها رو به ریه هام فرستادم و کمی از اون حس خفگی فاصله گرفتم.

باقدم های آروم به سمت پارکینگ ماشین رفتم.اگر چاره داشتم و از ترس بو نبردن سهیلا خانم و هانیه و شک برانگیز بودن قضیه نبود،

@Mehrsar_nevesht

منتظر اومدنش نمیموندم و از در بیرون میزدم و تا خود خونه پیاده گز میکردم بلکه ذهنم بسته ام باز بشه و چشمم به چشمش نیفته اما حیف که نمیشد.با صدای دزدگیر ماشینش متوجه اومدنش شدم در جلو رو باز کردم و روی صندلی جاگیر شدم.سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و پلکامو روی هم گذاشتم.

در ماشین باز شد و حجمی از بوی عطرش نشست توی پرزای بینیم ، بدون اهمیت به در ماشین که محکم به هم کوبید از جام تکون نخوردم که صدای حرصیش تو گوشم نشست.

_آره...خوب میکنی هم چشماتو ببند هم دهنتو تا برای خودت زمان بخری تا رسیدن به خونه بلکه کمی آروم تر بشم و بهت رحم کنم!

ماشین راه افتاد.بدون اینکه چشمامو باز کنم یا تغییری تو نشستنم ایجاد کنم در جوابش با صدایی آروم و محکم گفتم:

_من باهات هیچ جا نمیام،منو برسونم خونمون...

_منم میخوام بریم خونمون،خونه ای که دیشب توش زن من شدی بلکه بادیدن خونه اتفاق دیشب یادت بیاد و از این حالت جن زدگی خارج بشی،ضمناً گفتم حرف نزن...

چشمامو باز کردم از کوچه خارج شده بودیم.نگاه حرصی و عصبانیمو دوختم به صورت بی نقصش...

_اونجا خونه من نیست،مایی ام وجود نداره که میگی خونمون من یادمه چی شده اتفاقا چون یادمه میخوام تمومش کنم و نمیخوام کنارت باشم.پس منو برسون خونه خودمون...

بدون توجه به حرفم طوری که انگار چیزی نشنیده به راهش ادامه داد.نفسمو با حرص فوت کردم .

_شنیدی چی گفتم؟من میخوام برم خونمون حرفی امندارم باهات بزنم،بریدگی رو دور بزن پس اگرم سختته بزن کنار خودم میرم.

پشت دستشو روی قفسه سینه ام گذاشت و هولم داد عقب که باعث‌شد کمرم بچسبه به صندلی...

_درست بشین سرجات ترمز میزنم خطرداره،این ماشینم تو پارکینگ خونمون...خونه ما...از حرکت می ایسته نه جای دیگه...پس تلاش بیخودی نکن!

_یاشار...

_هیس...ثمین هیچی نگو به حدکافی ازت پرم پس هیچی نگو تا سالم برسیم منم اعصابم آروم تر بشه.منتظرم برسیم و دلیلت برای شر و ورایی که بارم کردی قانع کننده باشه وگرنه خدا به دادت برسه!

تا رسیدن به خونه چاره ای نداشتم جز اینکه ساکت باشم چون اختیاری از خودم نداشتم یعنی اجازه نمیداد که داشته باشم بدون توجه به خواسته ام به مسیرش ادامه داد و تذکر داد حرف نزنم که اعصابش آروم تر بشه.دروغ چرا از تنها شدن باهاش میترسیدم نمیدونستم چجوری حرفمو بزنم و تمومش کنم همه چیو...وقتی تنها به تمومی این رابطه فکر میکردم قلبم مچاله میشد چه برسه به واقعیت پیوستنش اما چاره چی بود راهی جز این نداشتم و چه بسا که بهترین و درست ترین کار پایان دادن به این ارتباط اشتباه بود.اما با شناختی که از یاشار داشتم شک داشتم کاری ازم بربیاد

@Mehrsar_nevesht

چون میدونستم اگر نخواد چیزی تغییر نمیکنه و اینکه عملا تو این رابطه خواسته من بی اهمیت بود و اختیاری از خودم نداشتم، برام سخت و آزاردهنده بود.

با رسیدن جلوی ساختمونی که تنها یکبار اونم دیشب بازور آورده بودتم و امروز برای بار دوم و دوباره بازور و به خواسته خودش منو آورده بود ریموت در پارکینگ رو زد و ماشین رو تو جایگاه شماره ۸ پارک کرد.حین پیاده شدن از ماشین با لحنی دستوری گفت:

_پیاده شو...

به سمت آسانسور رفت،پیاده شدم و درو بستم و با شنیدن بسته شدن در دزدگیر رو زد،بدون توجه به منی که با قدم های آهسته به سمتش میرفتم به مانیتور کوچیک شمارش طبقات کنار آسانسور نگاه میکرد و تندتند دکمه رو فشار میداد حالا انگار فشار دادن پیاپی دکمه پشت هم باعث میشد سرعت آسانسور بالا بره و زودتر برسه...نگاه کلافمو ازش گرفتم و نگاه کلی به فضای پارکینگ کردم با رسیدن آسانسور و باز کردن در داخل کابین شدم و زیر چشمی یاشار اخمو رو که دکمه طبقه ۸ رو فشار داد نگاه کردم.پس خونه یاشار طبقه ۸ ام بود.دیروز انقدر بهم ریخته بودم که توجهی نداشتم و امروز حتی به مراتب از دیروز بدتر اما میخواستم با توجه به فرعیات ذهنمو کمی آروم و آماده کنم برای شروع جنجال جدید...

با رسیدن به طبقه هشتم با کلید در خونه رو باز کرد.

کنار ایستاد تا اول من وارد خونه بشم،با همون تک کاناپه و پتو مسافرتی که تا کرده بودم و وسایل اندک آشپزخونه همون خونه بود و تغییری نکرده بود،حالا مثلا انگار از دیشب تاحالا قراره چه تغییری کنه!منم بخاطر پرت کردن حواسم به چه چیزای چرتی فکر میکنم.وسط خونه ایستاده بودم که صدای بسته شدن در رو شنیدم تااومدم نیم

@Mehrsar_nevesht

چرخی بزنم با قدم های بلندش بدون اینکه مکثی کنه بازوم رو گرفت و همراه خودش کشید و با ضرب پرتم کرد روی کاناپه دست به کمر با نگاه چشمای ریز شدهِ خون بار و شاکی نگاهشو یه دور به سرتاپام دوخت،دستمو روی بازوی دردناکم گذاشتم،با ترس و استرس سعی کردم باهاش چشم تو چشم نشم و ضعفم رو نشون ندم که با صدای محکم و تاکیدواری گفت:

_منو نگاه کن!

نگاه گریزونم رو دوختم به یقه لباسش که صداش در اومد...

_گفتم منو نگاه کن نه یقه لباسمو،تو چشمام نگاه کن و بار دیگه همه اون حرفایی که با دل و جرئت تو آشپزخونه خونمون کنار هم ردیف کردی رو یکبار دیگه تکرار کن.

آب دهنمو قورت دادم و چشمای دو دو زنم رو با مکث دوختم به چشمای مشکی تیله ایش...

_چی بگم؟

_همون حرفایی که بل بل زبونی میکردی...

_یه بار گفتم،شنیدی دیگه باز چیو تکرار کنم؟

_خیلی پرو و نترس شدی!حتی از حرفایی که زدی پشیمون نیستی عذرخواهی پیشکش،حالا میگی یه بار گفتی و شنیدم؟

_حرفام واقعیت بود چرا بخاطر چیزی که واقعیته عذرخواهی کنم؟تو مگه عذرخواهی کردی بخاطر کارات؟

@Mehrsar_nevesht

_بخاطر کدوم کارم باید عذرخواهی کنم؟چه کار اشتباهی مرتکب شدم که خبر ندارم؟واسه خودت بریدی دوختی هرچی دهنت اومد بارم کردی،حکم کردی و تمام...حالا میگی بخاطر چیزی که نمیدونم چیه و به تریج قَبات برخورده چرا عذرخواهی نکردم؟

انقدر کلماتش رو جدی و محکم ادا میکرد و با نگاهی سرد و خشک زل زده بود تو صورتم که هرلحظه بغضی که از ماشین تا اینجا قورت داده بودم بیشتر میشد.تحمل این نگاه سرد و لحن صداش رو نداشتم از زمانی که باهم وارد رابطه شدیم جز چندباری که ازم دور بود برای تعطیلات عید و به پرو پاش میپیچیدم عصبی میشد و تند حرف میزد باهام برخورد بدی نداشته،حتی اون زمانم زود کوتاه میومد که بحثی صورت نگیره و زود یجوری سعی میکرد از دلم در بیاره که موفقم میشد.حالا با دیدن این رفتارش اشک تو چشمام نشست و چونه ام شروع به لرزیدن کرد قطره اشکی از چشمم چکید که ابروهای یاشار توام گره خورد و با نگاهی سوالی گفت:

_الان چرا گریه میکنی؟ازت سوال کردم توقع دارم جواب بدی که بدونم چخبر شده که این شده حال و روزمون،از دیشب تاحالا همه چی پشت و رو شده.

با نگاهی خیره به چشماش اشکمو از روی صورتم پس زدم که قطره های اشک بیشتری جایگزینش شد و با صدای لرزونی که از ته گلوم در اومد گفتم:

_تو به من دروغ گفتی منو گول زدی!

_چه دروغی؟من هیچ دروغی تابه حال بهت نگفتم...

@Mehrsar_nevesht

_تو مگه به من نگفتی با هانیه قهری و قصد داری تنبیه اش کنی؟مگه نگفتی آبروت رو جلوی خانواده برده که دعوا رو به خانواده کشونده؟مگه نگفتی فعلا قصدی برای آشتی نداری؟

_اولا که قهر نبودم مگه بچه ام که قهر کنم؟بعدشم اره گفتم،اما یادمه اینوام گفتم که تو این مسائل دخالت نکن چون چیزی نیست که به تو ربط داشته باشه ،ولی خب حالا که چی؟چه ربطی داره به دروغ و حرفایی که بارم کردی؟

_پس چرا باهانیه آشتی کردی به این زودی؟

کف دستشو پشت گوشش گذاشت و کمی به سمتم خم شد با لحنی مسخره گفت:

_چی؟متوجه نشدم یه بار دیگه سوالتو بپرس!

آب دهنمو قورت دادم و گلوم رو صاف کردم.

_میگم چرا باهانیه آشتی کردی؟

_مگه قهر بودیم؟مگه بچه ایم که قهر کنیم؟بنا به صلاحی که بود خواستم چندروز از هم دور باشیم همین،و اینکه مگه قرار بود تاآخر عمر حرف نزنیم یا من خونه نرم؟این چه سوال مزخرفیه؟بخاطر اینکه رفتم خونه اون همه چرت و پرت بارم کردی؟

_تویی که قرار بود به این زودی آشتی کنی چرا دیشب اون کارو کردی؟چرا آینده منو خراب کردی؟چرا به نگفتی بهت پیام داده و جوابشو دادی و قراره بعد اینکه منو رسوندی خونه بری خونه و پیش زنت بخوابی؟

_مگه قراره گزارش لحظه به لحظه بهت بدم؟یا مگه قرار بود چون باتو بودم دیگه سمت هانیه نرم؟تو مگه نمیدونستی من زن دارم؟یه رابطه ای رو شروع کردیم ما و اتفاقی که دیشب افتاد دیر یا زود میفتاد بینمون تو همه رابطه ها این چیزا هست چون باتو بودم

@Mehrsar_nevesht

دلیل نمیشه خونه نرم هیچ وقت یا باهانیه رابطه ای نداشته باشم و همه چی خلاصه بشه تو رابطه بین خودمون اونم زنه نیاز داره منم بعنوان شوهرش وظایفی دارم...

بی اختیار باصدای بلند زدم زیر گریه و با حسادت و حرص گفتم:

_انقدر زنم زنم نکن جلوی من...چرا دوست داری جیگر منو آتیش بزنی؟من میدونم زن داری اما توقع نداشتم وقتی که بهم گفتی قصد تنبیه اش رو داری و بامن بودی به این زودی برگردی خونه و شبو کنارش صبح کنی وقتی که چندساعت قبلش منو تو آغوشت گرفته بودی...

_خاک تو سرت...این دری وری ها چیه میگی؟بخاطر همچین چیز مسخره ای اون همه حرف بار من کردی و از صبح داری گریه میکنی؟فکر نمیکردم چیز مهمی باشه و نیاز به گفتنش باشه که حرفی نزدم بهت،بعدشم زنگ زد بهم دیدی که خودت بعدشم پیام داد و عذرخواهی کرد گفت زشته خجالت میکشم جلو مامانت اینا بیا خونه منم دیدم کشش ندم که گه قضیه در نیاد بهتره،دیدم حالا که منت کشی میکنه برم خونه همین...

_چرا باهاش رابطه داشتی؟

نفسشو محکم و کلافه بیرون داد و دست به کمر نگاهشو دوخت به سقف در همون حال گفت:

_وقتی رفتم خونه اومده سمتم چیکار کنم؟شک میکرد بخصوص الان تو این شرایط باید حالا که خودش اومده سمتم و اظهار پشیمونی میکنه منم کوتاه میومدم که همه چی روال عادی خودشو پیش بگیره.بعدشم اصلا نمیفهمم بخاطر همین چیز مرخرفی که دیر یا زود پیش میومد و توام از وجودش تو زندگیم از اول خبر داشتی این همه

@Mehrsar_nevesht

صغری کبری چیدی؟اصلا مگه از اول بهت نگفتم رابطه بین من و تو،من و هانیه خدشه ای تو رابطه هیچ کدوم پیدا نمیکنه و هرکدوم جایگاه خودتون رو دارید؟حالا چرا بامبول درمیاری؟مثل زنی که با چهارتا بچه قد و نیم قد شوهرش بهش خیانت کرده رفتار میکنی؟

_شوهرم نیستی بچه ام ندارم اما آره دقیقا همینه خیانت کردی...

_ثمین ارواح مرده هات جوک نگو...نخندون منو چه خیانتی؟چرا یه کاری میکنی مثل آدمایی که آلزایمر دارن یه حرف رو چندبار برات تکرار کنم؟تو خبر داشتی از وجود هانیه میدونستی زن دارم پس میدونستی باهاش رابطه دارم خیانتی به تو نکردم اما به هانیه چرا با رابطه با تو بهش خیانت کردم.

تو میدونستی هست ازت قایم نکردم یا دروغ ببافم که باهم مشکل داریم و از این شر و ورا...پس الان نمیتونی شاکی باشی چون از وجودش خبر داشتی و راضی شدی به رابطه بامن...

_من راضی نبودم که باهات رابطه ای پیدا کنم...

_راضی نبودی؟اگر راضی نبودی هیچ وقت قبول نمیکردی حتی اگر خودمو میکشتم...پس راضی بودی فقط کمی تردید داشتی اونم بخاطر هانیه که قانع ات کردم و توام همچین بدت نمیومد. پس نگو راضی نبودی الانم فقط بخاطر حس حسادتت این برنامه هارو چیدی...نکن این کارارو تو دختر ۱۴ ساله نیستی که حسودی کنی و بشینی گریه کنی.این رابطه رو با موافقت جفتمون با پیشنهاد من و استقبال تو شروع کردیم پس تصمیم گیرنده تنها تو نیستی که میبری میدوزی،اگر از چیزی ناراحتی یا تردید داشتی یا بهت برخورد الکی نریز تو خودت و داستان درست کن بشین حرف بزن ازم بپرس.بار چندمه که تکرار میکنم برات و بار آخره هانیه زن منه زن منم میمونه از

@Mehrsar_neveshт

وجودش خبر داشتی و قرار نیست رابطه بین ما چون باتو هستم بهم بخوره یا باهاش بد رفتاری کنم یا برعکس بخاطر هانیه باهات بد رفتار کنم و سرد باشم باهات،تاالانم تعادل ایجاد کردم بینتون و جوری رفتار نکردم که حس بدی داشته باشی پس از بهانه های بیخودی رو نگیر و اوقاتمون رو تلخ نکن.بار آخرتم باشه اون مزخرفات رو بار من میکنی چون دیگه مثل الان کوتاه نمیام یجوری جوابتو میدم که تا یکسال نتونی سرتو بلند کنی.من همون یاشار سرسخت و کینه ای هستم که بخاطر رضایت پیشم میومدی و میرفتی از اخلاق خوبم و محبتم و حس دوست داشتنم نسبت به خودت سواستفاده نکن ثمین...رابطه ما قرار نیست تموم بشه دیشب گفتم قبلا گفتم الانم میگم...این بحث و حسادت و بهانه های بچگانه رو برای همیشه تمومش کن.

تمام کلماتش رو پشت هم بدون اینکه ذره ای تپق بزنه ردیف کرد و حواله قیافه مات و مبهوتم کرد.با هرکلمه اش اشکام از چشمام میریخت و با دهن باز هاج و واج نگاهش میکردم.فکر میکردم بعد زدن حرفام ازم عذرخواهی کنه و نازم رو بخره اما نه...نه نازمو خرید نه عذرخواهی کرد نه اینکه اونجوری که تو ماشین ترسش رو داشتم داد و هوار کرد و باهام رفتار بدی داشت.فقط واقعیت هارو خیلی صادقانه کوبوند تو صورتم...راست میگه!من خودمو گم کردم با دوتا توجه و قربون صدقه اش هرزمان حس حسادتم بیشتر میشد و از وجود هانیه تو زندگیش غبطه میخوردم اما آره من میدونستم هست چرا توقع بی جا داشتم؟چرا خودمو کوچیک کردم؟خواستم یه کاری کنم ضعفم رو نشون ندم اما بدتر ضعف و حسادتم رو نسبت به هانیه و توجه یاشار بهش رو نشون دادم.این برای خودم بده...چون ممکنه یاشار خیالش راحت بشه از حسی که بهش دارم و بخواد سواستفاده کنه.آخ...خدایا...چیکار کنم؟چرا نمیتونم هیچ کاری کنم؟چرا زود نظرم عوض میشه؟چرا از خودم اختیار ندارم؟چرا قدرت تصمیم گیری ندارم؟چرا تصمیم که

@Mehrsar_nevesht

میگیرم زود با دوتا حرف رأی ام زده میشه.این عشق کوفتی چی بود انداختی تو وجودم که نتونم بیخیالش بشم؟چرا منو انقدر خر آفریدی؟

با جلو اومدن دستش و لیوان آبی که جلوم گرفت نگاه خیسمو دوختم به صورتش...

_بگیر یه کم آب بخور بسه هرچقدر گریه کردی آب بدنت با اشکات خشک شد...

مثل بچه ها با شنیدن صدای ملایم و منعطفش که کمی غیر مستقیم سعی در آروم کردنم داشت.زل زدم تو چشماش و با لبای برچیده نگاهش کردم همزمان گریه آرومم با صدای بلند آزاد شد خیره تو نگاهش اشک ریختم و بیش از پیش مثل آدمای حقیر خودمو شخصیتمو تو چشمش کوچیک کردم...

با کلافگی نفسشو داد بیرون و همزمان که کنارم میشست،دست دیگه اش رو دور شونه ام حلقه کرد و منو کشوند در آغوشش لیوانی که دستش بود و روی زمین کنار پامون گذاشت و با دستش سرمو به سینه اش چسبوند...

_نوچ...هیس...چرا انقدر گریه میکنی؟چرا انقدر بیتابی؟باشه عزیزم بسه دیگه...تموم شد رفت.

جفتمون مقصر بودیم باشه؟جفتمون اشتباه کردیم من لابد جوری رفتار کردم که باعث شده تو اذیت بشی و این شده حال و روزت و توام جوری رفتار کردی که هم خودتو،هم منو اذیت کردی و بدون اینکه حرفی بزنی بریدی و دوختی.یک یک مساوی شدیم.عوضش برامون تجربه میشه و حواسمون به رفتارمون هست از این به بعد باشه؟

بدون اینکه حرفی بزنم صورتمو به سینه اش سابیدم و چشمامو از آرامش سرازیر شده به وجودم بستم و اشک ریختم...

موهامو نوارش کرد و بوسه های پی در پی روی تار تار موهام کاشت و دستشو نوازش وار روی صورت خیسم کشید و اشکامو پاک کرد.

_هووووم؟باتواما خوشگل خانم...باشه؟

_باشه...

_اووخ...چقدر لووووس...خانم شما این همه ناز داری من از پس خریدنش برنمیاما...درسته وقتی گریه میکنی خیلی قشنگتر میشی اما دوست ندارم اشکی از چشمات بریزه بخصوص اینکه بخاطر من باشه و من مقصرش باشم.پس دیگه گریه نکن و بیا به خودمون فرصت بدیم و از کنار هم‌بودنمون لذت ببریم مگه چقدر قراره عمر کنیم؟کی از فردای خودش خبر داره هان؟راست نمیگم؟هان؟

با جمله های سوالی آخرش که پشت هم میپرسید سرمو از سینه اش جدا کرد، اشکامو پاک کرد و با دستاش صورتمو قاب گرفت.با نگاهی که ناخودآگاه مظلوم شده بود وجب به وجب صورتشو با چشمام سانت زدم تا حس خوبی که از حرفاش و حس گرمای تن و دستش بهم منتقل میشد رو به رگ و پی تنم بشناسونم و باورش کنم.

سرمو به نشونه تایید تکون دادم و با لبخندی ضعیف اما واقعی لب زدم:

_آره...باشه...حق باتوعه،من کمی تند رفتم بخاطر حسم بهت،حسادت کردم و دلم گرفت از محبتت نسبت به هانیه،دیگه بهش فکر نمیکنم.توجهی نمیکنم به برخوردت باهاش اما جون من یاشار جلوی من بهش محبت نکن من حسودی میکنم دلم میشکنه...

_چشم...الانم من طوری برخورد نکردم که دلت بشکنه اما ازاونجایی شما زنا یه نموره فضولید و آلو تو دهنتون خیس نمیخوره باهم حرف میزنید و همه چیو میگید،شنیدی و

این شده داستان امروز ما،از این به بعد هانیه اگر حرفی خواست بزنه توجه نکن یجوری بپیچ برو که نشنوی،

ندونی...چون اون یه کمم پیاز داغشو زیاد میکنه و بال و پر میده به قضیه...

لبامو روی هم مالوندم و سرمو تکون دادم با صدای ریز لب زدم:

_هووووم...باشه.توام سعی کن خیلی محبت نکنی بهش...

نگاهشو از لبام جدا کرد و با چشمای خمار زل زد تو چشمامو سرشو برای بوسیدن لبام جلو آورد و تو فاصله کمی از لبام پچ زد:

_چشم...

از خدا خواسته فاصله چندسانتی بین لبامون رو به صفر رسوندم و لبای گوشتی و خوش طعمش رو بین لبام کشیدم و استارت بوسه ملایمی رو بعد بحثی که داشتیم زدم یاشار با اشتیاق بلندم کرد و همزمان با نشوندنم روی پاهاش به کاناپه تکیه زد و مانتو تنم رو با یه حرکت از تنم خارج کرد.

حین بوسیدن هم دستمو بند دکمه های پیراهنش کردم و تندتند مشغول باز کردنشون شدم که تیشرت تنم با بالا بردن دستام از تنم خارج کرد لبامون که از هم فاصله گرفت نگاهم چشمای سرخ و خمارش رو شکار کرد و به لبای خیس و مرطوبش رسید دستشو برد پشت کمرم و بعد باز کردن قفل لباس زیرم تنمو روی کاناپه هول داد و روم خیمه زد با دست و دهن گرم و مرطوبش مشغول عشق بازی با بالا تنه ام شد و همزمان اندام مردونه اش رو از پایین به تنم فشار میداد تا از حس اشتیاقی که باعث تغییر تو آناتومی مردونه اش شده بود متوجه بشم.با ناله های ریزی که از دهنم خارج میشد به ادامه رابطه تشویقش میکردم بعد خارج کردن شلوارامون از تن به دست یاشار به اوج رسیدیم

و مثل ماری که دور شکارش چمبره میزنه تنم رو طواف میکرد و قربون صدقه دونه دونه اعضای بدنم میرفت،با غرشی مردانه از ته گلوش همزمان باهم به اوج رسیدیم و تو آغوش هم به آرامش رسیدیم.

بوسه ای روی قلبش که قصد داشت قفسه سینه اش رو بشکافه نشوندم و در همون حال که وزنش روی تنم سنگینی میکرد بدون توجه به له شدن اندام باریکم زیر اندام مردونه و درشتش سرمو به سینه گرمش سابیدم و عطر تنش رو عمیق نفس کشیدم.

بوسه ای روی موهام و چشمام نشوند.از جا بلندشد بعد پوشیدنش شلوارش دستامو گرفت و تن بی حسم رو نشوند لیوان آب رو داد دستم...

_یه کم آب بخور نفست جا بیاد...خوبی؟

سرمو به نشونه تایید تکون دادم و با آرامشی مطلق حین نوشیدن آب پلکامو روی هم گذاشتم،لباسای تنمو برای پوشیدن برداشتم و مشغول تن کردن شدم.دکمه های پیراهنش رو بست و به سمت آشپزخونه رفت...

_قهوه میخوری؟

دنبالش حین تن کردن تیشرتم به آشپزخونه رفتم و تنش رو از پشت بغل کردم و سرمو روی کتفش گذاشتم...

_آره...مرسی

_اذیت نشدی؟

_نه...خوبم

@Mehrsar_neveshT

بعد ریختن قهوه تو دستگاه قهوه ساز و زدن دکمه برگشت سمتم و موهامو پشت گوشم زد.

_صبح باکی رفتی خونه؟چرا درست حسابی حرف نزدی بهت زنگ زدم؟

_با حسام...نتونستم حرف بزنم جلوش

_اون موقع صبح خونه شما چیکار میکرد؟مونده بود شب؟

_نه بابا صبح بیدار شدم دیدم اومده اونجا،یاشار من دیگه نمیتونم شبا پیشت باشم یا دیر برم خونه...

_چطور؟

_بابام شاکیه از اینکه شبا دیر میرم خونه،هردفعه من بهانه مهمونی های شمارو آوردم گفت این دفعه خودش میاد باهاتون حرف بزنه که تا دیروقت نمیتونم بمونم وگرنه حق ندارم دیگه بیام.البته که بابامم نمیدونه خونه شمام...

_نمیدونه؟

_نه...

_پس گفتی کجایی؟

_گفتم خونه مادربزرگ یکی از دوستام...

ابروهاش بالا پرید و با نگاهی حیرت زده گفت:

_چرا دروغ گفتی؟

@Mehrsar_nevesht

_چون بفهمه خونه شمام غرورش خورد میشه و من اینو نمیخوام.هرچند بخاطر پنهان کاریم عذاب وجدان دارم و ترس دارم که چجوری بگم یا اگر بفهمه چی؟مامانمم این وسط یجور دیگه شده قوز بالا قوز،میگه من واسطه شدم بری خونه مردم و باباتو راضی کردم که نه نیاره چون شرط و شروط داشتی و قول دادی، اگر بابات بفهمه ناراحت میشه،از چشم من میبینه چندسال رابطه زن و شوهریمون خراب میشه چون دروغ گفتم و برای کار اشتباه حمایتت کردم.

_کار اشتباه؟خونه ما اومدن اشتباهه؟

_آره خب...معلومه که اشتباه بود اما چون قول و قرار کردیم بااینکه از ته دلم راضی نبودم قبول کردم و اومدم خونتون که شرط اجرا بشه و بابام آزاد بشه.مامانم حتی راضی نبود اما من قانعش کردم هرجوری که بود...

سری تکون داد و نگاه متفکرش رو تو صورتم گردوند و لباشو برچید.بالحنی سوالی گفت:

_خب مشکلی نیست شبا قرار نمیذاریم بعد تایم کاری بیرون نمیریم،یه روزایی نیاز نیست بیای اصلا حالا یا زودتر در بیا از خونمون یا صبح دیرتر بیا خونه،میایم اینجا یا میریم بیرون،اون رواله هماهنگ میشیم باهم حالا...حرف دیگه ات چیه؟منظور کلی ات رو بگو...

این بشر خیلی تیزه،بدون اینکه اشاره ای کنم متوجه شد که قضیه دیگه ای هم وجود داره که برای گفتنش دل دل میکنم.گوشه لبمو گزیدم و دستامو روی دکمه های باز پیراهن تنش گذاشتم و مشغول بازی باهاشون شدم...

_راستش میخوام اگر بشه یعنی اگر بذاری دیگه نیام اصلا...

_نیای؟کجا؟

_خونه شما...برای کار

_چرا؟چرا نیای؟چیزی شده؟کسی حرفی زده یا طور خاصی رفتار کردن؟نکنه بخاطر اتفاقات اخیر و هانیه...

پریدم میون حرفش و با نوک انگشتم اخم میون دو ابروش رو صاف کردم و کف دستمو گذاشتم روی ته ریش صورتش...

_نه...هیچ کدوم اینا نیست.درسته که ترس دارم از اینکه خانواده ات متوجه رابطه ما بشن و عذاب وجدان دارم و حسادت نسبت به هانیه،اما در کل باهاشون مشکلی ندارم کنارشون سخت نمیگذره بهم سرم گرمه،وقتم میگذره هم صحبتیم با مامانت و هانیه مثل دوست...اما من آدم کار کردن خونه کسی نیستم.اگر قبول کردم و این مدت سر کردم بخاطر شرطمون بوده که زیرش نزنم و بخاطر وجود خودت که بتونم ببینمت کنارت باشم.اما خب الان که رابطمون نزدیک تره و این خونه ام هست همینجا میبینیم همو پس ازت دور نیستم،منم که به عهدم وفا کردم و دینمو ادا کردم طبق شرطمون اومدم خونتون...

_چیشده حالا یهو این تصمیم رو گرفتی؟ربطی به حرفای مامانت و اومدن اون پسره صبح کله سحر خونتون که نداره،داره؟

بعد کمی مکث با تردید لب زدم...

_داره...مامانم و حسام میگن که دیگه نیام خونتون...

_مامانت که خب حق داره گردنت و دخترشی،اما اون پسره رو نمیفهمم اون چیکاره حسنِ که برای تو تصمیم میگیره و دخالت میکنه؟

@Mehrsar_nevesht

_خب دوست ندارن خونه کسی کار کنم.معتقدن تا جایی که نیاز بوده به شرطم عمل کردم کافیه...

هم ترس متوجه شدن بابا و عکس العملش نسبت به منو دارن.بعد شروع رابطمون کمتر خونه هستم یا رفت و آمدم منظم نیست،بخاطر اتفاقات این چند وقتم تو خودم بودم نگرانن میگن تو آدم کار کردن خونه کسی نیستی ما برات آرزوهای دیگه داشتیم شغل تو چیز دیگه بود الان منزوی شدی،تو خودتی مثل قبل نیستی نگرانن...

_رفت و آمدت که حل شد.سرتایم برو بیا که شک نکنن ،رابطمون ام که مشکلی نداره اما اگر برات سوتفاهم پیش اومد ازم بپرس،نذار حس بد تو دلت بمونه که متوجه بشن و بخوان بپیچن به پرو پات...

_این یعنی چی؟یعنی نمیذاری که نیام؟

_نه...تو قول دادی شرط گذاشتیم جدا از اون دوست ندارم جای دیگه باشی که ندونم کجاست و کی هستن تو اون محیط اینجوری جلو چشممی خیالم راحته از جات،کنار خودمی هروقت اراده کنم سرمو میچرخونم و میبینمت خستگیم در میره...

_خب بالاخره که چی؟من که تاآخر عمرم نمیتونم خونه شما باشم و اونجا کار کنم.بابام بفهمه چی؟

_تاالان نفهمیده از الان به بعدم نمیفهمه.فقط الان اگر شاکی شده بخاطر همین رفت و آمدای اخیرت به قول خودت پس چیز خاصی نیست متوجه نمیشه نگران نباش.

_پووووف...ای کاش همینجوری که میگی باشه.

_همینه ترس به دلت راه نده عادی رفتار کن تو فقط...برو بشین منم قهوه هارو بیارم بخوریم و کم کم برسونمت منم باید برم رستوران

@Mehrsar_neveshti

نفس عمیقی کشیدم،لباشو بوسیدم و با لبخند حالی خوش و دلی که سبک شده بود بعد گفتن:

_چشم...هرچی شما دستور بدی!

از آشپزخونه بیرون رفتم که با گفتن:

_فدای چشمای قشنگت...

به بیرون آشپزخونه و رفتن به پذیرایی خالی خونه هدایتم کرد.

جلوی در خونه نگه داشت با نگاهی تو کوچه و ندیدن کسی خم شدم سمتش و بوسه ای روی گونه اش گذاشتم قصد عقب کشیدن داشتم که بازوم رو کشید سمت خودش و با گفتن:

_واستا ببینم کجا؟بوس درست حسابی رد کن بیاد.

سرشو نزدیک آورد و لباشو روی لبام گذاشت از خدا خواسته دستمو بند یقه پیراهنش کردم و با جون و دل طعم زبون و دهنشو وارد رگ و پی تنم کردم....

با نفس نفس از هم فاصله گرفتیم لبای رژیش رو با دستام تمیز کردم...

_دوستت دارم یاشار...

_منم دوستت دارم عزیزم...برو دیرت نشه یکی میبینه.

_اوهوم...مواظب خودت باش.

_توام همینطور بهت پیام میدم

_منتظرم...خدافظ

@Mehrsar_nevesht

درو باز کردم و حین بستن در دستی تکون داد و بعد خدافظی و بستن در منتظر نشد وارد خونه بشم و گازشو گرفت و رفت.نفس عمیقی کشیدم و به دور شدنش ماشینش چشم دوختم.

سری تکون دادم و به سمت ساختمون رفتم با کلید درو باز کردم،پله هارو طی کردم و زنگ واحدمون رو زدم که مامان درو باز کرد در جواب سلامم سرسنگین سلامی گفت و قدم هاشو سمت آشپزخونه برداشت...

پشتش قدم برداشتم و بعد گذاشتن کیفم روی مبل سر راهم پشت سرش که دم گاز ایستاده بود رفتم و دستامو دور شونه اش حلقه کردم...

_قهری با من؟

خم شدم و از پشت گونه اش رو محکم بوسیدم که با دستاش فشار شل و ولی به تنم برای به عقب روندم، داد که محکم تر بغلش کردم.

_ببخشید اگر ناراحتت کردم و نگران،ببخشید اگر صبح بد حرف زدم.من میدونم نگرانمی اما باور کن اونجا اذیت نیستم.آدمای بدی نیستن، سختم نیست از اونجا بودن.بهشون عادت کردم باهاشون میگم میخندم...اگر این مدت تو خودم بودم بخاطر یه سری مسائلی بود که نمیتونم بهت بگم چیه اما اونی که تو فکر میکنی ام نیست. ازمم نپرس چون نمیتونم بگم و نمیخوام دروغ بگم بهت...از این بعد سرتایم میرم میام که خیالت راحت باشه بابام ببینه رفت و آمدم رو شک و گیر دادنش از بین میره...

_ثمین اصلا موضوع این نیست آدمای بدی هستن یا چی!میگم نمیخوام خونه کسی کار کنی من با بدبختی بزرگت نکردم که این بشه سرنوشتت،بابات بفهمه هیچ فکر غرورش رو کردی؟

_بابا تاحالا نفهمیده از حالا به بعدم حواسم هست نفهمه،چون تایم رفت و آمدم بهم ریخته بابا شاکی شده و حساس،وگرنه درست حسابی برم،بیام براش عادی میشه...

_مگه بابات بچه اس؟از قبل عید حساسه میگه این دختره یه چیزیش هست یه روز خوبه میگه میخنده ،یه روز تو خودش دیر میاد از اتاقش در نمیاد.نکنه اونجا اذیته،نکنه باهاش بدرفتاری میکنن،نکنه گیر آدم نااهل افتاده!بابات میگه ثمین بچه اس ساده اس...راستم میگه نگاه به سن و سالت نکن من با همه سختی ها تورو تو پر قو بزرگ کردم که سختی نکشی،که بهت سخت نگذره هرچند موفق نبودم اما اجازه ندادم حداقل شخصیتت خورد بشه وباهات بد رفتاری کنن.تو خامی جوونی بی تجربه ای جامعه پر گرگه توام بره معصوم منی ثمین...

با بغض تو صداش بغضم گرفت که بوسه های پی در پی روی گونه اش کاشتم.با صدای لرزون لب زدم:

_دورت بگردم...میدونم همه اینارو ببخشید اگر ناخواسته فکرتون مشغول شد و ذهنتون بهم ریخت.

اما من حالم خوبه،الان خیلی خوبه...خیالتون راحت من حواسم به خودم هست.

اشکای صورتشو پس زد،برگشت سمتم و دستامو تو دستش گرفت با نگاه نگرانی که دو دو میزد زل زد تو چشمام...

_من بهت اعتماد دارم.میدونم اگر میگی خوبی و اذیت نیستی اونجا حرفت درسته...اما بازم نگرانتم مادر نیستی بفهمی منو ثمین،اونی که باعث حال این اواخرته اونو بگو بهم،نگو نمیتونم بگم یا نپرسم چون نمیتونم اما دروغم بهم نگو اون چیز چیه؟یا کیه؟

آب دهنمو قورت دادم فشاری به دستای نرم و گرمش دادم و مستاصل لبخند زدم...

_جای نگرانی نیست.چیز خاصی نیست خیالت راحت باشه اما نمیتونم بهت بگم مامان...

_کسی اومده تو زندگیت؟

_مامان لطفا...

_بهم بگو...من مادرتم از من کی نزدیک تر؟من باید بدونم کیه قضیه چیه!من مسئولم در قبال تو بچمی باید از کارو بارت،حال و روزت خبر داشته باشم.بابات همیشه تاکید میکنه که ازت غافل نشم...

_مگه من بچه بدی بودم؟مگه تاحالا کاری کردم که باعث سرافکندگیتون بشم که الان میگی نگرانی یا بابا تاکید میکنه؟

_نه...نه مادر...تو دختر منی!خودم بزرگت کردم.مگه میشه دختر من ازش خلافی سر بزنه؟فقط میگم نگرانیم ما اگر کسی اومده تو زندگیت بهم بگو کیه؟آدم حسابی؟قضیه چقدر جدیه که باعث میشه با یه تلفن اون،حال و روزت بهم بریزه و از خوب به بد یا برعکس تغییر کنی،که باعث بشه بهم دروغ بگی و هربار که باهاش بیرونی بهانه کار و مهمون رو بیاری...

نگاهمو از چشمای تیز بین مامان که حالتم رو زیر نظر گرفته بود گرفتم و نگاه قفل دستامون کردم...

_خیلی جدی نیست...

_اگر جدی نیست چرا حالت و روزت به اون بستگی داره؟چرا دروغ میگی بخاطر دیر اومدنات؟

@Mehrsar_nevesht

_حسم بهش جدیه!رابطمون جدی نیست...یعنی ته نداره معلوم نیست تهش کجاست.از نظر اون جدی نیست اهل ازدواج و اینایی که تو فکرته نیست.ببخشید اگر دروغ گفتم بهت فکر نمیکردم متوجه بشی رومم نمیشد حرفی بزنم بهت خجالت میکشیدم...

_اگر رابطه جدی ای نیست چرا خودتو درگیرش میکنی؟احساس و وقتت رو از سر راه نیاوردی،

اجازه نداره احساست بازیچه دست کسی بشه تو ارزشمندی لیاقتت بیشتر از این حرفاست...

نمیخوام بهت امر و نهی کنم یا نصیحتت کنم اما پسر خوب کم پیدا میشه مبادا قصد سواستفاده ازت داشته باشه حواست باشه!تو سن و سال تو خیلی ها ازدواج کردن،بچه دارن،گرگی هستن اصلا برای خودشون،تو تجربه ای نداری خوبه که سرت گرم باشه با یکی و بخوای تجربه کسب کنی و عشق رو تجربه کنی اما نباید هرچیزی رو با عشق اشتباه بگیری و حست رو تقدیم آدم بی لیاقت کنی.اول بشناس طرفت رو بعد احساست رو خرجش کن و ثمین مهربون درونتو نشونش بده...

با صدای جز جز ماهیتابه و بوی سوختگی که بلند شد با هول دستامو ول کرد و برگشت سمت گاز،

دستگیره هاشو برداشت،ماهیتابه کوکو سبزی رو گذاشت روی سینک همزمان با هول و کلافگی گفت:

_نوچ...حواسم پرت شد سوخت این،از سوختگی گذشت جزغاله شد.نگاش کن توروخدا قابل خوردن نیست دیگه...بردارم یکی دیگه...

حواسم از حرفای مامان پرت بود.باقی حرفاشو نشنیدم فکرم سمت حرفا و نصیحتای مامان میچرخید.آیا یاشار واقعا لیاقت و ارزش از خود گذشتگی که کردم رو داره؟خودمو در اختیارش گذاشتم و همه جوره باهاش بودم و ساپورتش کردم،چه از نظر محبت و علاقه،چه عشق ورزیدن،حتی تقدیم کردن تمام و کلام جسمم بهش...

نگرانی و تردید بیشتری از راحتی رفتارم نسبت به یاشار تو وجودم شکل گرفت.تو همین چند مدت بخصوص این اواخر و این چند روزه رفتاراش باعث تردیدم شده بود و شکی تو وجودم نشسته بود حالا حرفای مامان ریشه بیشتری دوند تو وجودم...عذاب وجدان چمبره زدنم روی زندگی هانیه یه طرف،عذاب وجدان سو استفاده از اعتماد مامان و بابا که نگرانم بودن و معتقد بودن دختر عاقلی هستم و امکان نداره اشتباهی ازم سر بزنه یه طرف قضیه...

من میدونستم آینده ای با یاشار ندارم و از طرف یاشار رابطمون جدی نیست.میدونستم که قرار نیست منتظر باشم مثل شاهزاده سوار بر اسب سفید با عزت و احترام بیاد خواستگاری و منو از پدرم خواستگاری کنه،میدونستم با توجه به شرایط تأهلش امکان جدی تر کردن رابطمون وجود نداره،اما من دوسش داشتم خیلی دوسش داشتم انقدری که نمیتونستم دلشو بشکنم و دست رد به خواسته اش بزنم برای صمیمی تر کردن رابطمون،فقط میخواستم در لحظه زندگی کنم و اونجوری که دلم شاد میشه و حالم خوبه زندگی کنم حتی اگر کار غلطی باشه،

غافل از اینکه خودم با دستای خودم آینده ام رو خراب کردم و به آدم اشتباهی اعتماد کردم.مامان حق داشت نگرانیش به جا بود اما بچه بودم سنم کم نبود اما عقلم چرا...با احساسم پیش میرفتم و عقلم رو تو یه صندوقچه آهنی گذاشته بودم و چندتا قفل کتابی گنده بهش زده بودم که ازش استفاده نکنم.

@Mehrsar_nevesht

شرمنده بودم از روی مامان،بابا و خودم...

با تکون دستی به خودم اومدم.بابا با اخمای درهمش جلوم ایستاده بود و حتی متوجه اومدنش و سلام و احوال پرسیش با مامان و احتمالا خودم نشده بودم.

_کجایی تو؟حواست کجاست؟مادرت چندبار صدات کرد خوبی؟

شرمنده از حواس پرتی و گاف دادنم لبخند مصنوعی و نگرانی زدم،دست پاچه با صاف کردن گلوم لب زدم:

_سلام...خسته نباشی،ببخشید متوجه نشدم کی اومدی...

با حفظ اخمش سری تکون داد و به طعنه گفت:

_میدونم...اگر حواست بود جای تعجب داشت.خیلی دوست دارم بدونم کجا سیر میکنی و فکرت کجا میچرخه...

نگاهمو به مامان دوختم که با چشم غره لبشو گزید و برای ماسمالی کردن کارم جورمو کشید...

_یه کم بحث مادر دختری داشتیم...بهش اولتیماتوم دادم حالا فکرش درگیر اونه لابد،تو برو دست و روت رو بشور بیا چای بریزم برات ثمینم خیلی وقته اومده گرفتمش به حرف،کیک درست کردم بیارم بخوریم تا شام حاضر بشه دوباره کوکو سبزی باید درست کنم این سوخت...

_حالا این بحث مادر دختریتون به کجا رسید؟نتیجه ای داشت؟

_آره...دخترمون عاقل خداروشکر،قول داده حواسش بیشتر به خودش باشه

بابا سری به تایید تکون داد و رو کرد سمتم که با مانتو شلوار و شالی که روی شونه هام افتاد بود هنوز وسط آشپزخونه ایستاده بودم،گفت:

_کارت چی شد؟گفتی دیگه تا دیروقت نمیتونی بمونی؟

_بله...گفتم بابام ناراحت میشه بمونم،یه فکر دیگه ای کنید اینجور مواقع،عذرخواهی کردن و گفتن مشکلی نیست همون تایم کاری که از اول طی کردیم برم و بیام...

_خوبه...اما من معتقدم اگر نری خیلی بهتره اینجوری خیالم راحت تره،برگرد سر همون کار قبلت مگه مهد چه مشکلی داشت؟همکارای جدید مشکل داشتن؟تو دم پرشون نمیشدی،یا میرفتی مهد دیگه...

_دیگه حوصلم نمیکشید با بچه ها سرو کله بزنم.

نفس عمیقی کشید و اومد جلو بوسه ای روی پیشونیم کاشت.چشمامو از آرامشی که تو آغوش بابام نصیبم شده بود بستم و لبخند عمیق و واقعی روی لبام نقش بست.

_تو دختر ناز منی،نفس منی اگر باهات تلخ شدم و باعث شد ازم برنجی به خاطر اینکه نگرانتم نمیخوام اذیت بشی یا جوری باشه که رومون تو روی هم باز بشه،البته که تو دختر مودبی هستی و احترام سرت میشه.میدونم اگر تو گوشتم بزنم که اگر خدایی نکرده اون روز بیاد بدون ازت خیلی ناامید شدم و دستم بشکنه.اما جنگ اول به از صلح آخر...ترجیح میدم اتمام حجت کنم و حرفمو بهت الان بزنم تااینکه بعدا خودمو بخورم که چرا بهت راه و چاه رو نشون ندادم.میدونم که درک میکنی هان؟

سرمو روی سینه اش گذاشتم و دستامو دور کمرش حلقه کردم.با حس شرمندگی و عذاب وجدان برای راحتی خیالش لب زدم:

_میفهمم...میدونم چی میگی،مامان و حسام و شما امروز سومین نفری هستید که در این مورد باهام حرف میزنید.خوشحالم از اینکه انقدر براتون مهمم و حواستون بهم هست اما ناراحتم هستم از خودم که جوری رفتار کردم که باعث شد حس بدی داشته باشید و نگرانتون کردم.من درکتون میکنم،ببخشید باعث شدم با رفتار نسنجیده ام فکرتون مشغول بشه...من حواسم هست به خودم فقط تو رودروایسی دوستم و خانواده اش قرار گرفتم که وقتی مهمون داشتن یا برنامه ای داشتن میموندم اونجا تا دیروقت فکر نمیکردمم شما بااین قضیه مشکل داشته باشید اما دیگه تکرار نمیشه راحتی خیالتون برام مهمه...

دستاشو دور شونه هام محکم تر کرد و بوسه ای روی تار موهام کاشت.موهای مواج دورم رو نوازش میکرد که با تموم شدن حرفم با آرامشی که تو صداش بود گفت:

_تو تنها بچه منی...تنها دلخوشی من تویی نفسم به تو وصل یکی یکدونه من و مامانتی ناراحتی تو ناراحتی ماست.خوشحالم که دختر عاقلی دارم و درک میکنی...ناراحت نباش،عذاب وجدان نداشته باش ما پدر مادرتیم هرچقدر بزرگ بشی و سنت بره بالا حتی اگر چندتا بچه ام داشته باشی باز بچه مایی و برات دل نگرانیم پس حق بده بهمون...خداروشکر میکنم بچه سر به راهی دارم بدون اینکه روی حرفم نه بیاره اهمیت میده خواسته ما...

سرمو از روی سینه اش برداشتم و ریش های پرپشتش که تار موهای سفید زیادی ما بینش خود نمایی میکرد رو بوسیدم...

_چقدر خوبه شمارو دارم و پشتم بهتون گرمه...

_معلومه که پشتت هستیم.جز تو کیو داریم مگه ما هان؟هرزمان هرجا حس کردی بهمون نیاز داری فقط کافیه لب تر کنی،حتی اگر میدونستی ممکنه اون چیز به مزاج

@Mehrsar_nevesht

منو مامانت خوش نیاد بهمون بگو بازم،بذار بدونیم کمکت کنیم،میتونی روی ما حساب کنی...

دوست ندارم بخاطر احساس ترس یا خجالت زدگی از هم دور باشیم.میفهمی که چی میگم هان؟

با تاکید روی جمله سوالی آخرش ابرویی بالا انداخت و با چشمای نافذ نگاهشو تو چشمام انداخت.

جوری موشکافانه نگاهم میکرد که حس میکردم الانه که دستم رو بشه و آبرو و حیثیتم بره و تا آخر عمر نتونم سرمو بلند کنم.نگاه دو دو زنم رو کنترل کردم و بدون توجه به تپش قلبم لبخند ملایم زدم.احساس شرمندگیم بیش از پیش تو وجودم رشد کرده بود حس میکردم تبدیل شدم به یه آدم دوقطبی که میدونم راه درست و غلط کدومه اما مثل یه آدم منگ و مست میرم سمت راه غلط و خودمو میندازم تو چاه و با هر اولتیماتوم از اطرافیان با دست وپایی که میزنم خودمو بیشتر تو منجلابش غرق میکنم.

_میفهمم چی میگی،چشم...

_چشمای قشنگت پر نور باباجان...

_خب دیگه بسه هرچقدر دل و قلوه دادید.نیم ساعته واستادید اینجا،من نمیدونم این خونه مگه پذیرایی و اتاق و مبل نداره؟انگار فقط آشپزخونه محل صحبت های مهمه که حرفای مهم رو میشکونید اینجا،برید لباساتون رو عوض کنید بیاید.چای ریختم سرد میشه ها...

_چشم...میرم لباسامو عوض کنم بیام پس...

مامان و بابا در جوابم سری تکون دادن.حین اینکه به سمت مبل میرفتم برای برداشتن کیفم مامان گفت:

_معطل نکنی ها زود بیا چاییت سرد میشه...

با کیفم سمت اتاقم رفتم که از گوشه چشم دیدم بابا به سمت مامان رفت و تو فاصله نزدیکش ایستاد و احتمالا میخواست گزارش نتیجه حرفامون رو از مامان بگیره...

_باشه

به اتاقم رفتم و اول از همه گوشیمو چک کردم با ندیدن پیام و زنگ جدید گوشیمو زدم شارژ و لباسای تنمو عوض کردم.موهامو شونه کردم و محکم بالای سرم بستم از اتاقم به سمت دستشویی بیرون رفتم.صدای پچ پچ ریز مامان و بابا از آشپزخونه میومد پس حدسم درست بود.بابا از حرفای من و مامان پرسیده و احتمالا مامان داره براش توضیح میده.خیالم راحت بود که مامان بحث رو تا چای امکان خلاصه میکنه و همرو نمیریزه روی داریه اما دروغی ام نمیگه پس به ضرر من تموم نمیشد چیزی...خوشحالم بودم که انقدر حواسشون بهم هست و نگرانم هستن و براشون مهمم،اما حس شرمندگی و خجالتم پیشی گرفته بود از حس خوب وجودم...

از دستشویی که در اومدم مامان سینی چای به دست سمت مبلای جلوی تلویزیون میرفت و بابا همزمان با لباس راحتی از اتاقشون خارج شد.ظاهرا با باز و بسته شدن در دستشویی و باز شدن آب متوجه شدن از اتاقم در اومدم که به صحبتشون پایان دادن و برای طبیعی جلوه دادن قضیه عادی رفتار میکنن.بدون اینکه به روی خودم بیارم روی مبل نشستم و کنترل تلویزیون رو گرفتم دستم و روشنش کردم.

@Mehrsar_nevesht

اون شب با صحبتای عامیانه و عادی در کنار مامان و بابا گذشت.بااینکه شبا کلا تو خونه بودم و کنارشون شام میخوردم و هرروز صبح تقریبا میدیدمشون و گاهی صبحانه رو کنارشون بودم،انگار بعد شروع رابطه ام با یاشار و مشکلات بینمون و حس درونی مامان و بابا از نگرانی من باعث شده بود در عین حال که کنار هم بودیم کنار هم نباشیم و از هم دور باشیم.تایممون کنار هم میگذشت اما فکر و ذهن هرکدوممون جای دیگه سیر میکرد که ناخودآگاه و بدون اینکه دیگری بدونه مشغله فکری سه تاییمون یه چیز بود اونم نگرانی از آینده من...

تصمیم داشتم خودمو غرق یاشار نکنم.من جز اون زندگی دارم،پدر و مادر دارم...خودمو دارم.وقتمو صرف خودم و پدر مادرم کنم و مواقعی که تایم بیکاری داشتم رو به یاشار اختصاص بدم.با فکرای خودم و حرفای مامان،بابا و حسام که انگار فقط منتظر تایید بودم از کسی،

تصمیم گرفتم بخاطر حفظ ارزش خودم کمی سفت بگیرم تا مثل دخترا آویزون جلوه نکنم و قدرمو بیشتر بدونه!هرچند تمام اینا تا زمانی بود که تو خونه بودم و دور ازش،وقتی که میدیدمش تمام خط و نشونایی که برای خودم کشیده بودم دود میشد و به هوا میرفت.یه کم دیگه اینجوری پیش میرفت یقین پیدا میکردم که دارم تبدیل میشم به یه آدم دو قطبی که در لحظه عوض میشدم...انگار قدرت و اراده ای از خودم نداشتم. تصمیم میگیرفتم اما به پای عملی کردنش که میرسیدم دست و پاهام شل میشد.

انگار لنگ این بودم که دستی از غیب برسه و اونی که عقل سلیم ازش حرف میزد رو انتخاب کنه و همه چیو به نحو احسنت تغییر بده،یجورایی انگار منو از چاله در بیاره و با یه هول کوچیک بفرستتم سمت راه درست...

*****

اواسط تابستون بود.از مدتی که به خونه یاشار اومده بودم حدودا یکسالی میگذشت یعنی ماه دیگه دقیقا میشد یکسال،مثل همه رابطه های دیگه گاهی بحث و قهر و کدورت پیش میومد بینمون اما هربار با کوتاه اومدن یکیمون یا دلجویی میگذشت و تموم میشد.زندگی روتین عادی خودش رو طی میکرد بدون هیچ اتفاق و هیجان خاصی که تنها هیجان زندگی من تو وقتایی خلاصه میشد تو خونه کوچیک و مجردی یاشار که به قول خودش خونه ما،محسوب میشد همو میدیدم و کنار هم و در آغوش هم بهم عشق میورزیدیم و از بودن کنار هم لذت میبردیم.

اون روز تنها بودم خونه و وقتی اومدم هانیه و سهیلا خانم برای کاری که نمیدونستم چیه و حرفی ازش نزدن به صورت خیلی مشکوکی از خونه زدن و تاالان که نزدیک ظهر بود خبری ازشون نبود.

ناهار که به دستور یاشار فسنجون بود رو درست کرده بودم و فسنجون با روغنی که انداخته بود جا افتاده بود زیرشو کمتر کردم و دم کنی برنج رو گذاشتم.کاهو های شسته شده که آبشون رفته بود و با سبد و کاسه روی میز گذاشتم و پشت میز نشستم برای خرد کردنشون...همزمان آهنگی رو که این اواخر روش قفلی زده بودم رو پلی کردم و همراه با آهنگ لب خونی کردم.

کارم داشت تموم میشد که گوشیم زد خورد.اسم حسام که روی گوشی دیدم دستامو با دستمال کاغذی روی میز خشک کردم و گوشی رو جواب دادم:

_جانم...

_سلام...خوبی؟خسته نباشی.کجایی؟

@Mehrsar_nevesht

_سلام مرسی خوبم تو چطوری؟سرکار،چطور؟چیزی شده؟

_نه...چی قراره بشه مثلا؟زنگ زدم حالتو بپرسم.

_هووووم...خوبم من،تو چخبر؟کجایی؟

_منم مطب،بیمارم تاخیر داشته گفتم زنگ بزنم بهت ببینم برای شب میتونی بیای بریم بیرون؟

_کجا؟

_جای خاصی نیست.یه رستوران تازگی ها باز شده اینورا یکی دوبار با رفیقام رفتم،گفتم بیام دنبالت اگر وقت داری شام بریم اونجا...

_خودمون دوتا؟

_آره دیگه...پس خودمون چندتا؟

نمیدونم چرا حس خوبی نگرفتم از تماس و پیشنهادش،حس میکردم پشت این تماس و قرار یه قضیه ای پنهانه و یه شام دونفره عادی نیست.چون بطور خیلی مشکوکی از الان زنگ زده و برنامه شام رو میچینه،لرزش و هول زدگی رو تو صداش متوجه میشم.معمولا هرزمان قصد داشت باهم بیرون بریم همون لحظه تماس میگرفت و میگفت میام دنبالت که بریم بیرون،تصمیمش رو میگرفت و فقط خبرش رو میداد به من اما الان داره از برنامه ام میپرسه وپیشنهاد میده...

_اووووم...آره وقت که دارم کار خاصی ندارم.کی میای دنبالم؟

کمی مکث کرد و بعد چند ثانیه سکوت که فکر کردم تماسش قطع شده نگاهی به اسکرین گوشی کردم و با دیدن تایمر تماس متوجه شدم پشت خطه...

@Mehrsar_nevesht

_حسام...

نفسشو محکم فوت کرد بیرون و دستپاچه گفت:

_جانم...

_چرا حرف نمیزنی؟فکر کردم قطع شده.چیزی شده؟

مشکوک میزنی؟اتفاقی افتاده؟

_نه...نه نه...چه اتفاقی مثلا؟خیالت راحت چیزی نشده.نگران نباش،میگم که شب من نمیتونم بیام دنبالت،یعنی اینکه اون تایمی که تو تعطیل میشی نمیتونم‌بیام.تو کارت تموم شد برو خونه حاضر بشو منم میرم دوش میگیرم میام دنبالت...

با چشمای ریز و متفکر شده تیکه ریزی از برگ کاهو کندم و گذاشتم زیر دندونم...

_اووووم....باشه.همینکارو میکنم.تاکی میای دنبالم؟

_تا ۸ شب میام دنبالت...فقط...هیچی...ولش کن پس میبینمت کاری نداری؟

_فقط چی؟حرفتو چرا خوردی؟بگو...

_نه...ولش کن.مهم نیست،حالا دیدمت میگم یعنی اصلا واسه همون میخوام ببینمت.

_واسه چی؟چی شده خب؟

_ای بابا ثمین...چقدر گیری!هیچی نشده کارت دارم میخوام راجع به مسئله مهمی باهات حرف بزنم بخاطر همین گفتم بریم بیرون که راحت تر باشیم.دیدمت متوجه میشی...

_باشه...خیره؟

@Mehrsar_nevesht

_معلومه...خیره نگران نباش.کاری نداری؟

_نه میبینمت،فعلا

_فعلا عزیزم...

با فکری مشغول و کنجکاو باقی سالاد رو درست کردم و گذاشتم تو یخچال،نایلون های میوه شسته نشده رو از یخچال در آوردم و گذاشتم روی سینک و شیر آب رو باز کردم.داشتم میوه میشستم که بذارم یخچال ،تا زمانی که اعضای خونه میرسن خنک بشه.

یهو دو دست چفت شد دور شکمم و یه صورت زبر و تیغ تیغی محکم چسبید به لپم...

چشمامو بستم و با آرامش لبخند زدم...

بوسه محکمی که تهش باز گاز همراه بود وجیغم رو در آورد روی لپم کاشت...

_آی...یاشار وحشی کبود میشه!

_جووون...دوست دارم کبودی های روی بدن بلوریت رو...

برگشتم سمتش دستامو انداختم دور گردنش و زیر گردن نرم و خوش بوش رو بوسیدم...

_هووووم...بوسه یار عجیب خستگی رو از تن بیرون میبره...

_چقدرم که خسته میشی تو،۸ رفتی الان ۱۱ اومدی.

_دیدم خونه خالی گفتم یه دعای کمیلی بخونیم در جوار هم...

زدم زیر خنده و وشگون ریزی از بازوی سفت و عضلانیش گرفتم

_توام که اهل دعاااا...

برگشت پشت بهم ایستاد و خم‌شد به سمت جلو و گفت:

_بپر بالا بریم دو دست دعای کمیل بخونیم تا یادآوری بشه چقدر اهل دعام...

_دیونه...یهو بابات میاد،منم دارم میوه میشورم کار دارم.

_نمیاد بابا...موند چندتا قرار داد ببنده،من پیچیدم اومدم یه کم ثواب کنیم.میوه رو بعدا هم میشه ست بپر بالا

_مامانت و هانیه بیان چی؟

_نمیان الان،زنگ زدم گفتن هنوز دکتر نیومده.

انگار مامان وقت دکتر داشته رفتن اونجا...

بدون توجه به مشغولیت ذهنم از قرار شب و خبر ندادن سهیلا خانم از رفتن به دکتر ،بلند زدم زیر خنده و خودمو انداختم روی کتفش و دستامو دور گردنش حلقه کردم.

_پس بریم ثواب کنیم...

راه افتاد سمت اتاق خواب من که برای مواقع استراحتم ازش استفاده میکردم و گفت:

_اول کشتی میگیریم بعد برای رفع خستگی دعای کمیل میخونیم...

در اتاقمو باز کردن و همونجوری که روی کمرش بودم بعد بستن در پرتم کرد روی تخت و خیمه زد روی بدنم،بدون اینکه وزنشو بندازه روم خم شد با ولع لبامو تو دهنش کشید...

@Mehrsar_nevesht

دستمو روی دکمه های پیراهنش گذاشتم و حین بوسیدن لب و دهنش دکمه هاشو باز کردم.پیراهنشو از تنش در آوردم که دستشو بند تیشرت تنم کرد و از گردنم بیرون کشید.دستمو روی سرش که زیر گلوم فرو برده بود،گذاشتم و لبمو برای کنترل صدام گاز گرفتم.

بوسه های مرطوبش که زبونش نقش مهمی تو لذت بخشیدن به تنم داشت رو تا خط سینه ام ادامه داد و دهنشو باز کرد و پوست نرم سینه ام رو به دهن کشید که ناله ریزی از بین لبام بیرون جهید.

یاشار با شور بیشتری با دست و زبونش بدنم رو فتح میکرد و من با ناله هایی که کنترلی روش نداشتم همراهیش میکردم و تو آسمونا سیر میکردم.

نفهمیدم باقی لباس های تنمون کی و چجوری خارج شد،فقط با لذتی که تو بدنم پیچید پاهامو دور کمرش قلاب کردم و سرمو تو سینه اش فرو بردم.

نمیدونم چقدر غرق لذت از وجود هم بودیم که با صدای تلفن همراه یاشار به خودم اومدم اما یاشار بدون توجه به صدای زنگ موبایلش به حرکات تندش ادامه میداد و چشماشو بسته بود.

با صدای دورگه و خمار صداش کردم...

_یاشار...

انقدر غرق لذت بردن از تن و بدنم بود که متوجه صدام نشد.با قطع شدن صدای زنگ موبایلش و نگاهی که میخ صورتش بود،از دیدن این همه شور و هیجانی که تو صورتش خودنمایی میکرد خودمو سپردم به دستای یاشار و چشمامو بستم.مجدد با در اومدن صدای زنگ گوشیش اسمشو صدا کردمو گفتم:

@Mehrsar_nevesnt

_یاشار...گوشیت داره زنگ میخوره.یاشار...

چشمای سرخ و خمارش رو از هم باز کرد و نگاه سوالیش رو دوخت به صورتم،صدای زنگ قطع شد و پشتش دوباره صدای گوشیش در اومد...

_چیشده؟

کلافه از زنگ پی در پی گوشیش گفتم:

_میگم گوشیت داره زنگ میخوره...دفعه سومه الان،متوجه صداش نمیشی؟دوبارم صدات کردم.

اخماشوتو هم کشید و با اکراه ازم فاصله گرفت و به سمت شلوارش که پایین تخت روی فرش کوچیک وسط اتاق بود،رفت و از جیب شلوارش گوشیش رو در آورد.نگاهب سمتم انداخت و با لحنی گنگ لب زد:

_هانیه اس...چیکار داره یعنی سه بار زنگ زده؟

صداشو صاف کرد و گوشی رو گذاشت دم گوشش...

_الو...

_

_سلام...دستم بند بود نتونستم جواب بدم.کار داشتی چندبار زنگ زدی؟

_

_میام خونه دیگه...پس کجا برم؟زنگ زدی بگی بیام خونه؟

_

@Mehrsar_nevesht

_کجایید شما؟نرسیدید؟

_

_آها...من پشت فرمونم الان دارم میپیچم تو کوچه

_

_باشه،مواظب خودتون باشید.پس تا برسید منم یه دوش میگیرم.

_

_باشه عزیزم...میبینمت،فعلا

گوشی رو روی کنسول گذاشت و به سمتم اومد که با استرس روی تخت نشسته بودم.

دستشو روی شونه ام گذاشت و خیلی آروم به عقب هولم داد و وادارم کرد دراز بکشم...

_چرا نشستی؟مگه تموم‌شده؟اصل کاری مونده.

_چی میگفت؟چندبار زنگ‌زد نگران شدم.گفتم لابد پشت درن زنگ‌زدن متوجه نشدیم.

_اگر زنگ بزنن و نفهمیم کلید دارن با کلید درو باز میکنن،نه اینکه زنگ بزنه...

خودشو روی تنم انداخت و بالا تنه ام رو تو مشتش گرفت.

_چی میگفت؟

_نفهمیدم خودمم چی میگه!حواسم نبود درست حسابی،فقط فهمیدم گفت بیا خونه برای ناهار،هرروز من میام دیگه ناهار هیچ وقت زنگ نمیزنه بگه بیا فکر کنم چیزی میخواست بگه پشیمون شد.

با استرس گوشه لبمو با ناخن کندم و دستشو پس زدم...

@Mehrsar_nevesht

_چی مثلا؟

_چمیدونم من نگفت که،با من کار داشته تو چته حالا؟

_نمیدونم...دلشوره گرفتم.بنظرت مشکوک نبود کارش؟نکنه چیزی فهمیده؟

_نه بابا...بفهمه که انقدر آروم برخورد نمیکنه.

بعدا تو خیابون بود صدای ضبط ماشین و خیابون میومد.حالا ول کن اونو تو بذار کارمون رو کنیم الان میرسن میمونیم تو خماری...

_میان یهو الان ولش کن دیگه...

_میگم تازه راه افتادن،تو هی دست دست نکنی و بیخیال سوالای مسخره بشی نمیرسن تو دلتو بده به من...

با فکر مشغول و دلشوره ای که تو وجودم نشسته بود نتونستم مثل قبل همراهیش کنم و فقط برای ضدحال نزدنم پسش نزدم و اجازه دادم کارشو تموم کنه.تموم مدت گوشو حواسم بیرون بود که مبادا سر برسن و رسوا بشیم و از یاشار و تلاشش برای لذت بردنم غافل بودم.

با فاصله گرفتنش به خودم اومدم و متوجه شدم کارش تموم شده و به خواسته اش رسیده.نگاهم به صورت جدی و اخمای درهمش افتاد که با چشمای ریز شده با حرص نگاهشو دوخته بود تو صورتم...جاخوردم و متعجب گفتم:

_چیه؟چرا اینجوری نگاه میکنی؟

_دارم نگاهت میکنم که ببینم سردرمیارم حواست کجاست که به من نیست یا نه!

_یعنی چی؟حواسم کجاست؟پیش توعه دیگه

@Mehrsar_nevesht

در همون حالت که روی تنم بود دستاشو دوطرفم روی بالش زیر سرم جک زده بود،با اخمای درهم و شاکی گفت:

_وقتی من کنارتم باید فقط به من فکر کنی نه کسی دیگه یا جایی دیگه...بدم میاد از اینکه سایلنت باشی و مثل کتلت،دقیقا همین کارو انجام دادی تو الان...

_یاشار خیلی بی پروا شدی.تو که حواست نیست حداقل من هوش باشم اگر رسید یکی خودمون رو جمع و جور کنیم گوشم به در بود که مبادا برسن هانیه و مامانت...

_اونا تو راه بودن بهت گفتم خوبه،وقتی نسبت بهم بی میل رفتار میکنی متنفرم...

ابروهام بالا پرید،جاخورده زل زدم توچشماش یجوری میگه بی میلی که انگار همیشه با هزار خواهش و التماس میاد سمتم و منم دست رد میزنم به سینه اش...حالا جز چندباری که برناممون تو همین اتاق و خونه کشیده بود کوتاهی نکرده بودم که هیچ هیجانم اگر بیشتر از یاشار نبوده کمترم نبوده.با جون و دل همراهیش کرده بودم و خودمو سپرده بودم به دستاش و لذت برده بودم.الان فقط نگرانیم از سر رسیدن اعضای خانواده و آبرو ریزیش بود همین...

_یاشار بی انصاف نباش.من هیچ وقت کوتاهی نکردم که این برداشت رو داری خودتم خوب میدونی.بعد تماس هانیه نگران شدم چون حرکتش عادی نبود مشکوک بود...

_یه تماس عادی بود فقط نمیدونم چرا دنبال بهانه ای که توجیح کنی کارتو...

با چشمای وق زده نگاهش کردم.از سنگینی وزنش پاهام گز گز میکرد و درد گرفته بود.بخاطر خاتمه دادن به بحثی که نمیتونستم قانع اش کنم درد پامو بهانه کردم و حرف رو عوض...

_آی یاشار...پام خواب رفته درد گرفت پاشو از روم وزنتو انداختی روی بدنم،سنگینی ها...

با اخمای درهمش و حالتی که عصبانیت و حرص تو رفتارش مشخص بود از روم بلند شد و با قدم بلندی به سمت شلوارش رفت و با عجله و عصبی تنش کرد همزمان زیر لب جوری غر غر میکرد که به گوشم میرسید...

_هربار اومدیم یه لذتی ببریم بعدش ضدحال زد و زهرمار آدم کرد،انگار خود درگیری داره با خودش دختره...

باحیرت به حرکاتش که حرص همراه بود نگاهش میکردم که با شنیدن حرفای زیر لبیش گفتم:

_یاشار با منی؟چرا انقدر بی انصافی؟خب درک کن نگران شدم ترسیدم حواسم به بیرون اتاق بود حالا یه بار پیش اومدا این مدلی...

بعد بستن دکمه شلوارش بدون بستن کمربندش،

پیراهنشو تن کشید و بدون اینکه دکمه هاشو ببنده بااخمای درهمش به سمت در رفت و همزمان دستشو تو هوا پرتاب کرد و حین خارج شدن از اتاق لب زد

_برو بابا توام...

هاج و واج در همون حالتی که نیم خیز روی تخت نشسته بودم با شنیدن جمله آخرش چشمامم گرد شد از جا پریدم و بدون توجه به تن بدون پوششم بدو سمت در رفتم تو چهارچوب در ایستادم و اسمشو صدا کردم:

_یاشار...

@Mehrsar_nevesht

بدون توجه به صداکردنم در اتاقشو باز کرد

_یاشار باتوام واستا کارت دارم.به من میگی برو بابا؟

داخل اتاقش شد و درو پشت سرش کوبید بهم...

نمیخواستم ریسک کنم و با تن بدون پوششم از اتاق خارج بشم که مبادا سر برسن،نفسمو کلافه بیرون دادم و برگشتم تو اتاق دروبستم.

به سمت لباسام رفتم بعد پوشیدن لباسهام رو تختی نامرتب و جمع شده رو مرتب کردم و بعد زدن کمی عطر به گردن و تیشرتم از اتاقم بیرون رفتم.

در اتاق یاشار رو باز کردم با شنیدن صدای دوش آب متوجه شدم رفته حمام...پشت در حمام ایستادم و چند تق به در زدم که با کمی مکث جواب داد...

_بله؟

کمی لای درو باز کردم که با باز شدن در حجم بخار آب و بوی شامپو اکالیپتوسش مشامم رو پرد کرد،سرمو بردم داخل و تا چشمش بهم افتاد اخماشو کشید توهم...

_چیه؟

_وا چیه یعنی چی؟کارت داشتم مگه تورو صدا نمیکردم؟چرا بدون توجه راه افتادی رفتی؟

_ثمین حال و حوصله ندارم کل بزنم باهات،نخواستم بمونم و بحث کنم باهات مباااادا سر برسن،الانم اینجا وانستا برو بیرون از اتاق ممکنه بیان ها برای خودت بد میشه!

موهای سرشو شروع کرد چنگ زدن و شستن که گفتم:

_چرا انقدر کینه ای و غدی تو؟چرا خودخواهی؟

@Mehrsar_nevesht

همیشه باید دست به سینه حرفاتو گوش بدم چرا؟

ولی حرفای من برات مهم نیست.الان این همه عنق بودنت بخاطر اینکه همراهی نکردم؟مگه جوون ناکامی؟یا مگه اولین بارته؟خوبه حالا کار خودتو کردی و لذتتو بردی و آروم شدی الان انقدر اخم و تخم میکنی...

موهاشو آب کشید و دستشو روی صورتش کشید و چشماشو باز کرد زل زد تو صورتم و با کلافگی گفت:

_ثمین الان چی میگی؟چرا کش میدی یه چیزیو؟

آره حق باتوعه کارموکردم‌لذت بردم.چیز خاصی نیست که فقط تو دل ندادی به من و حواست به من نبود همین وگرنه اتفاقی نیفتاده که...من فقط ریختم بهم عصبی شدم یه لحظه باشه حرف تو درسته حالا ام برو یهو میان مچمون رو میگیرنا!

_میشه انقدر تیکه نندازی؟

_نه...

با حرص و تعجب نگاهش کردم که با صدای بلند زد زیر خنده اومد جلوتر دستمو گرفت خواست به داخل حموم بکشونتم که دستمو چفت چهارچوب در کردم...

_عه...دیونه چیکار میکنی لباسم خیس میشه.

_تو اتاق که زهرمار کردی آخرشو الان بیا یه حالی بده ببخشمت...

_گمشو خل شدی؟تو اتاق بودیم مردم از استرس حالا باهات بیام حموم تو اتاق خودتون؟اگر بیان متوجه نمیشیم آبرو ریزی میشه.یه ذره فکر کن یاشار...

@Mehrsar_nevesht

مجدد با صدای بلند خندید اومد جلوتر و سرشو برای بوسیدن لبام جلو آورد.موهای خیسش روی پیشونیش ریخته بود و لبای سرخ و وسوسه انگیزش از هم باز مونده بود و قطره های آب روی صورت و لباش خودنمایی میکرد.نتونستم خودداری کنم و فاصله چند میلی بین لبامون رو پر کردم و لبامو گذاشتم روی لباش خیس و گرمش...

با اشتیاق و عطش لبامو جوری میبوسید که انگار نه انگار کمتر از نیم ساعت پیش روم بوده و جای جای تنمو با لباش بوسیده،غرق بوسیدن لبای هم بودیم که یاشار از خود بیخود شد و سعی کرد دستای خیسش رو از کمر شلوارم رد کنه که با شنیدن صدای هانیه که اسم یاشار رو صدا میکرد با هول و ولا از هم فاصله گرفتیم.

تپش قلبم رفت بالا و شک نداشتم رنگم با گچ دیوار فرقی نداره.یاشارم دست کمی از من نداشت.با صدای آرومی پچ زدم:

_وای خاک برسرم...بدبخت شدیم.

_هیش...هول نکن چیزی نمیشه بدو برو از اتاق بیرون به روت نیار محض اطمینان شلوار و پیراهنم رو بردار که اگر دیدنت بگی میخواستم ماشین روشن کنم لباس کثیفارو جمع میکردم.

بدو...بدو برو...

سرمو تکون دادم و با هول دویدم سمت تخت و لباساشو که روش پرت کرده بود برداشتم و همزمان یاشار وارد حمام شد و درو بست.

با عجله به سمت در اتاق رفتم و با شنیدن صدای هانیه از فاصله دور یاشار رو صدا میکرد متوجه شدم نزدیک راهرو نیست.درو باز کردم و با حالت دو خودمو انداختم تو اتاقم و درو بستم. دستمو روی قفسه سینه ام گذاشتم و نفس راحتی

کشیدم.اووف...بخیر گذشتا خب منم خلم اون مرده خود دار نیست تو چته که راه افتادی رفتی اتاقش جلو حموم؟اگر اسم صدا نمیکرد و یه راست میومد تو اتاق؟وای...آبروم میرفت خدایا شکرت که هوامو داشتی.باصدا کردن اسمم توسط هانیه تو فاصله نزدیک بند دلم هری ریخت با تق که به در اتاقم زد از جا پریدم.با شک و ترس چشمامو محکم روی هم فشار دادم با تکونی که دستگیره در خورد فوری از در فاصله گرفتم و همزمان دستمو بند دستگیره کردم.سعی کردم بدون لرزش جواب بدم با گفتن:

_جانم....

در اتاق باز شد و هانیه رو با چشمایی که برق میزد و لبخند عمیق روی لباش دیدم.دست جفتمون روی دستگیره بود.لبخند مصنوعی روی لبم نشوندم .

_سلام...چرا هرچی صداتون میزنم جواب نمیدید؟

_سلام...منو که یه بار صداکردی داشتم با تلفن حرف میزدم.

نگاهشو از صورتم پایین آورد و با دیدن لباسای یاشار که تو چنگ دستام بود و با فشاری که به لباسا وارد میکردم رگای دستم بیرون زده بود و سفید شده بود،کرد و گفت:

_اینا لباسای یاشار نیست؟

نگاهی به لباسا کردم و بالحنی عادی جواب دادم:

_چرا...گفتن لباسام شستن میخواد دادن بهم که بشورم دیگه گوشیم زنگ خورد اومدم جواب بدم موند دستم،حالا باید بندازم تو ماشین با لباسای دیگه...

ابروهاشو بالا انداخت و سری تکون داد.

@Mehrsar_Nevesht

_آهان...یاشار کجاست؟

_رفتن حموم...

_آره راستی گفت برم حموم...بهتر که نیست میای کمکم کنی بادکنکارو باد کنم؟

مگه تولد یاشار بود؟پس چرا من یادم نیست؟یاشار متولد مهر بود و الان ماه مرداد بودیم.

باچشمای گرد شده متعجب لب زدم:

_بادکنک؟بادکنک برای چی؟

با چشمای براق و صدایی که شادی درش موج میزد گفت:

_میخوام سورپرایزش کنم...

_به چه مناسبت؟تولدشه؟

_نه...تو بیا تا در نیومده از حموم میفهمی.

مچ دستمو گرفت و دنبال خودش کشید سمت سالن پذیرایی،سهیلا خانم با لباس های بیرونش از آشپزخونه در اومد با دیدنش که لبخند روی لباش جا خوش کرده بود.گفتم:

_سلام...

_سلام مادر...چه فسنجونی درست کردی به به حسابی جاافتاده ها!

لبخند گنگی به لحن پرانرژیش زدم و سری تکون دادم و همزمان که نگاه کنجکاو و سوالیم رو بین سهیلا خانم و هانیه شاد و خوشگل میگردوندم لب زدم:

_نوش جانتون،برنجم دم کشیده فکر کنم.بچینم میز رو؟

@Mehrsar_nevesht

هانیه دستمو کشید و نشوند روی مبل چشمم به مشنبا و جعبه هدیه در بسته ای خورد که روی میز بود.دستشو برای در آوردن محتوایت داخل مشنبا دراز کرد و گفت:

_نه...فعلا تو کمک من کن ناهارم میخوریم دیر نمیشه.

نگاه هاج و واجمو از رفتار عجیب غریبش که بیش از حد خوشحال و مشکوک بود گرفتم و دوختم که سهیلا خانم که در جوابم گفت:

_نه مادر صبر کنیم پاشاخان ام برسه بعد باهم ناهار بخوریم.

سری تکون دادم و هانیه دستمو کشید و توجهم رو به خودش جلب کرد.

_بیا این بادکنکارو فوت کن.

_برای چیه اینا؟

_میگم بهت میفهمی حالا...

با حالتی گنگ بادکنک رو بین لبام گذاشتم و با نگاهی موشکافانه به سهیلا خانم نگاه کردم که به سمت اتاقش میرفت.

هانیه از جا بلند شد و مانتوی تنش و شال دور گردنش رو روی مبل انداخت و دستی به موهاش کشید.سر بادکنک رو گره میزدم که پرسید:

_خوبه قیافم؟لباسم؟

_آره...خوبی مرتبی....نمیخوای بگی قضیه چیه؟مردم از فضولی چخبر شده؟جشن برای چیه؟

@Mehrsar_nevesht

با هیجان دهنشو باز کرد جوابمو بده که با صدای ماشین از داخل حیاط بلند شد و با ذوق رفت پنجره از پشت شیشه نگاهی به بیرون انداخت و برگشت سمتم با هول اومد نشست روی مبل و بادکنک دیگه ای رو برداشت برای باد کردن و رو به منی که سومین بادکنک رو داشتم گره میزدم گفت:

_آقاجونم اومد.تندتند باد کن‌تموم بشه تا یاشار در نیومده از اتاق...

این دختره ام خله...یه چیزیش میشه.این همه برو بیا و هول بودنش رو نمیفهمیدم درک نمیکردم چرا انقدر خوشحال بودن و چشماشون برق میزد!از کجا اومدن؟مگه سهیلا خانم نرفته بوده دکتر؟حالا جشن برای چیه؟

سهیلا خانم از اتاقشون با پیراهن نخی استین حلقه ای و بلندی که تا نزدیک مچ پاش میرسید خارج شد و به سمت در ورودی ساختمون برای استقبال از شوهرش رفت.

چهارمین بادکنک رو باد میکردم که پاشاخان وارد خونه شد.بادکنک به دهن از جا بلند شدم به احترامش و بعد سلام و احوال پرسیش با سهیلا خانم اومدن جلوتر و سهیلا خانم به سمت آشپزخونه رفت،که بادکنک رو از دهنم در آوردم و همزمان با هانیه گفتیم:

_سلام...خسته نباشید

سری تکون داد و با لبخند دلگرم کننده ای که همیشه ی خدا روی لباش بود گفت:

_سلام دخترا...شماام خسته نباشید.چخبره؟تولد کیه؟

_میفهمید آقاجون...یاشار از اتاق در بیاد میگم قضیه چیه!

سری تکون داد و اومد و روی مبل سه نفره ای که نشسته بودم نشست.دستشو برای برداشتن لیوان چای که دست سهیلا خانم بود بلند کرد.چه تیز و فرز شده امروز سهیلا خانم همین الان رفت آشپزخونه مثل میگ میگ رفت و اومد...

_هووووم...خیره ان شاءالله،پس بگید این آقا یاشار زودتر از اتاق در بیاد تا ببینیم چخبر شده.

سهیلا خانم سینی چای رو که ۴ تا لیوان دیگه داخلش بود رو گذاشت روی میز و رو کرد سمت هانیه و گفت:

_برم ببینم کی در میاد از اتاق؟

_وای آره...میرید؟

با خوشحالی و حالتی مشکوک که میخواست تابلو نکنه با گفتن:

_صبر کن الان میام...

با قدم های تند به سمت راهرو و اتاق یاشار رفت.دو دقیقه نشده بود که با هول و قدم های تندتری اومد و با صدای پچ پچ مانندی رو به هانیه گفت:

_لباساشو پوشیده موهاشو داشت سشوار میکرد میاد الان...

نگاه گنگ و سوالی من و پاشاخان به این عروس و مادرشوهر هیجان زده بود.هانیه از جاش بلند شد و رفت آشپزخونه ،انقدر تعجب کرده بودم و دوست داشتم از علت کارشون سر در بیارم که اصلا حواسم نبود جا خوش کردم تو جمع خانوادگیشون و نشستم روی مبل...

هانیه با کیک و تک شمع روشن روی کیک از آشپزخونه در اومد که همزمان یاشار از راهرو خارج شد.با دیدن هانیه کیک به دست ابروهاش بالا پرید،تک خنده ای کرد و نگاه سوالیش رو تو سالن چرخوند و با دیدن بادکنکای روی مبل و جعبه کادو با حیرت پرسید:

_چخبره اینجا؟تولد داریم؟

هانیه چند قدمی جلوتر رفت و تو فاصله نزدیک از یاشار ایستاد.سرتاپا چشم شده بودم و نگاهشون میکردم.کیک رو نزدیک صورت یاشار گرفت و گفت:

_شمع رو فوت کن.

یاشار نگاهشو مجدد بین ماها گردوند.نمیدونم صورتم چه حالتی پیدا کرده بود که لبخند از روی لباش رخت بست و با نگاهی وا رفته نگاهم کرد.

با صدای هانیه نگاهشو از روم برداشت و زل زد تو صورتش...

_فوت کن دیگه شمع داره آب میشه میریزه روی کیکا...

_برای چی فوت کنم خب؟مناسبتش چیه؟تاجایی که یادمه نه تولدمه،نه سالگرد عقد یا ازدواجمون

پس قضیه چیه؟

_واااای یاشار...فوت کن دیگه نترس توش بمب نیست که با فوت کردنت بری هوا...

سهیلا خانم حین خندیدن گفت:

_خدانکنه...این حرفا چیه هانیه؟شگون نداره این حرفای خوب تو این روز قشنگ...

یاشار نگاهشو از مادرش گرفت و نگاه کیک کرد.

@Mehrsar_nevesht

_آرزو کنم؟

هانیه با لبخند عمیقش که حتم داشتم اگر از این بیشتر دهنش باز بشه تا بناگوشش پاره میشه سری تکون داد و گفت:

_آره...آرزو کن.باهم فوت کنیم اصلا...

یاشار سری تکون داد و با شمارش هانیه همزمان کیک رو فوت کردن.داشتم جون میدادم که بدونم چخبر شده که انقدر هانیه کپکش خروس میخونه،بدنم از شدت حسادت داغ کرده بود دیدن این نزدیکی و خنده هاشون کنار هم ناخودآگاه برام حکم عذاب الهی رو داشت.خدا شاهده دست خودم نبود،ناراحتیم از دیدن شادیش از قصد نبود.

هانیه کیک رو با یه دستش حمل میکرد و دست دیگه اش رو قفل دستای یاشار کرد و با خودش آوردش سمت میز که جعبه هدیه روش خودنمایی میکرد.خم شد کیک رو گذاشت روی میز و جعبه رو با لبخند گرفت سمت یاشار...

_بیا...بازش کن.

یاشار جعبه رو ازش گرفت و با نگاهی که مشخص بود داره کلافه میشه گفت:

_چی هست توش حالا؟اینا همه به چه مناسبتی؟من حوصلم نمیگیره به این چیزا هانیه بگو دیگه خودت...

_عه...عنق نباش یه امروز رو بازش کن میفهمی خودت...

نفسشو کلافه بیرون داد و با اخمای ریزی که بین ابروش نشسته بود در جعبه رو باز کرد.بدون اینکه از خودم اراده داشته باشم از جایی که نشسته بودم گردن کشیدم بلکه بتونم محتویات داخل جعبه رو ببینم.یاشار با نگاهی بین اخم و لبخند،متعجب برگه ای

@Mehrsar_neveshti

رو از جعبه خارج کرد.نمیدونم چی اونجا نوشته بود که با چشمای گرد و سوالی زل زد تو صورت هانیه مجدد نگاه برگه کرد که نمیدونم تو جعبه چی دید که برگه دستشو انداخت تو جعبه و دستشو برد داخل،بیرون که آورد یه بسته کوچیک مقوایی و تلقی گرفت دستش،نگاه ناباورش رو دوخت به هانیه ای که جفت دستاشو روی صورتش گذاشته بود بااینکه پشتش به من بود با فین فینی که میکرد مشخص بود داره گریه میکنه.یه فکرایی به ذهنم خطور کرده بود که نمیدونستم تا چه حد درسته و بهش بال و پر بدم.فقط حالم جوری بود که انگار روی هوا معلقم با شنیدن جمله ی سوالی یاشار با سرعت هرچه تمام تر از آسمون هفتم سقوط کردم و صورتم مالیده شد به خاک...

_حامله ای؟

هانیه تند تند سرشو تکون داد و با صدای بلند گریه اش رو آزاد کرد و همزمان با خنده گفت:

_آره...داری بابا میشی.من دارم مامان میشم.

باورت میشه؟اون روز تو بیمارستان فکر کردم هیچ وقت دیگه مادر نمیشم و تاآخر عمر شرمنده ات میشم.

یاشار با لبخندی واقعی و عمیق که روی لباش نشسته بود بلند زد زیر خنده و جعبه و بسته درون دستش که وقتی گذاشت روی میز متوجه شدم پستونک هستش رو روی میز رها کرد و دستاشو دور شونه های هانیه حلقه کرد و چسبوندش به خودش،محکم با عطش بوسه های پشت هم روی سر و صورت میشوند و سرشو تو گردنش فرو کرد و عطر تنشو بو کشید.عطر تن زنش...با صدای پاشا خان اشکی که نمیدونم کی روی صورتم نشسته بود رو پاک کردم و تکونی به سر و بدن سر شدم دادم و نگاهمو

چرخوندم سمتش...نمیخواستم مردی رو نگاه کنم که نیم ساعت پیش با همین حرارت و اشتیاق در آغوشم گرفته بود و از تن و بدنم کام میگرفت.

_الهی شکر باباجان...خوشحالمون کردی هانیه،

ان شاءالله خدا همیشه خوشحالت کنه...

سهیلا خانم اشکاشو پاک کرد و دستاشو به سمت سقف گرفت آروم لب زد:

_الهی آمین...چشم بد ازتون‌دور باشه.برم براتون اسفند دود کنم.

چشم بد من بودم؟من نمیخواستم چشمم بد باشه و براشون بد بخوام شاهد عذاب هانیه سر سقط قبلی بودم،غصه و درد و دل یاشار رو شنیدم،ناراحتی و اشک سهیلا خانم‌برای آرزوی ناکام مونده پسرش رو دیدم.نمیخواستم حسادت کنم که مبادا چشمم شور باشه،مبادا غنچه تازه شکوفه زدشون خط و خشی روش بیفته اما نمیتونستم دست من نبود.یه قلوه سنگ تو گلوم گیر کرده بود که داشت خفه ام میکرد.یه حسی تو وجودم میگفت پاگذاشتن فرزندشون تو این دنیا باعث دوری منو شایار میتونه باشه.

اصلا چرا حس میکردم بچشون که حتم داشتم هنوز یه لخته خون بد قدم و شوم؟

نفهمیدم دوباره کی نگاهم چرخیده بود سمتشون،

نگاه ماتم زده ام محو یاشار و هانیه در آغوشش بود.اصلا چجوری شد که باردار شد؟مگه دکترش نگفت دیگه بچه دار نمیشی و رحمت آسیب دیده؟

سوالی که ذهنمو مشغول کرده بود رو یاشار زمانی که از هانیه فاصله گرفت پرسید و هانیه جفت دستای یاشار رو تو دستاش گرفت و همراه خودش نشوند روی مبل دو نفره...

_یکی دوماه بعد اون اتفاقی که برای بچمون افتاد رفتم دکتر دوباره،چندجا دکتر رفتم و آزمایش و سونوگرافی همه دکترا نظرشون این بود با آمپول و دارو میتونم بچه دار بشم و رحمم به مرور بازسازی بشه گفتن زمان لازمه و اینکه اگر باردار شدم استراحت مطلق باید باشم تااینکه برو بیاهام جواب داد.چند روز بود شک کرده بودم رفتم آزمایش دیدم مثبت رفتم پیش دکتر خیالم راحت بشه بعدا بهت بگم،هرچند اصلا فکرشو نمیکردم خودم انقدر زود جواب بده و مادر بشم...

_چرا از اول بهم حرفی نزدی که میری دکتر؟سختت بود!تنهایی این سختی ها برای جفتمونه به من میگفتی کنارت میبودم...

هانیه پا بلندی کرد و بوسه ای روی گونه یاشار گذاشت و رد رژش رو با دستاش پاک کرد.

_دو به شک بودم امیدوار نبودم که بشه،

نمیخواستم به توام امیدواری بدم که بعدا ناامید بشی عزیزم...الانم کنارمی دیر نیست.

با بلند شدن بوی اسفند سهیلا خانم از آشپزخونه خارج شد و مستقیم رفت سمت عروس و پسرش،اسفند رو دور سرشون چرخوند و همزمان قربون صدقه قد و بالاشون رفت.نمیدونم چی زیر لب خوند و فوت کرد تو صورتشون تا هانیه و یاشار تو دود اسفند محو شدن و فقط حاله ای ازشن مونده بود.یاشار با دستاش دود رو پخش کرد و گفت:

_مامان جان بسه دستت درد نکنه،خفه شدیم تو دود...

پاشاخان خندید و از جا بلند شد و به سمتشون رفت...پاشاخان اول بوسه ای روی پیشونی هانیه گذاشت و با گفتن:

_خوشحالمون کردی عروس،الهی صحیح و سالم دنیا بیاد و اولادت رو بغل کنی.

چند تراول از کیف پولش در آورد و گرفت سمت هانیه و ادامه داد:

_بیا باباجان چشم روشنیت...

هانیه با ناز و خنده دستشو دراز کرد تراول های نو و تانخورده رو از پدرشوهرش گرفت و گفت:

_ممنونم از دعای خوبت و هدیه ات آقاجون...

پاشا خان سری تکون داد و یاشار رو در آغوش گرفت و مردونه چند باری روی کتف یاشار کوبوند و یاشار بوسه ای روی سرشانه های پدرش...

احساس اضافه بودن میکردم در جمع خانوادگیشون و آرزو میکردم زودتر موقعیتی جور بشه که از جمعشون خارج بشم و برم یه گوشه بشینم و برای دل در حسرت مونده ام خون گریه کنم.چشمامو روی هم گذاشتم و آب نداشته دهنمو قورت دادم تکونی به تن لرزون و وا رفته ام دادم و از جا بلند شدم که نگاه یاشار چرخید سمتم،بدون توجه به نگاه براق و اعضای صورتش که خوشحالیش رو فریاد میزد اما سعی داشت خودشو کنترل کنه و لبخندشو جمع کرده بود،

با قدم های لرزون به سمتشون رفتم و برای کنترل لرزش صدام گلوم رو صاف کردم که هانیه باصورت خندونش و نم اشک گوشه چشماش برگشت سمتم...با لبخند مصنوعی اشکی از گوشه چشمم چکید که همه فکرکردن از خوشحالیه،

خوشحال بودم،برای هانیه،برای مادر شدنش که به آرزوش رسید،حتی برای یاشار و آرزویی که داشت و حسرتی که تو دلش بود و فکر میکرد هیچ زمان بهش نمیرسه اما ناراحتم بودم برای خودم،دلم نگران بودم،برای رابطمون...

@Mehrsar_nevesht

هانیه دستاشو برای بغل کردنم دراز کرد که متقابل زن معشوقه ام،دوستم رو در آغوش گرفتم و لب زدم:

_برات خیلی خوشحالم...مبارک باشه خوش یمن باشه الهی...

نی نی میشه خوش یمن باشی؟میشه برای بابات و من بد نخوای؟نی نی تو اومدی من میترسم بابات انقدر درگیر توبشه که منو فراموش کنه.

نی نی ببخش منو اما من عاشق باباتم بدون بابات میمیرم...

تو دلم مشغول حرف زدن با جنین تازه رسیده اشون بودم که نفهمیدم هانیه در جوابم چی گفت فقط با شل تر شدن دستاش ازش جدا شدم و اشکای سرریز شده صورتمو پاک کردم.

هانیه دستامو تو دستش گرفت و گفت:

_مرسی از تبریکت،تو همیشه دوست خوب من بودی هیچ وقت یادم نمیره که برام دوتا گوش بودی برای شنیدن درد و دلام میدونستم بفهمی خیلی خوشحال میشی.خیلی خوبه که تو هستی قبلا بهت گفتم الانم میگم تو بخدا برای ما اومد داری پاقدمت اصلا خیره تا اسم تو میاد وسط یا حرفت مشکلی که هست حل میشه چقدر با حرفات منو از اشتباه در آوردی خداخیرت بده.

حالا دیگه کارت در اومده ولی باید مواظب من و نی نی باشی تا زمانی که دنیا اومد کمک دستم باشی من که خواهر ندارم تو خواهرمی...

نگاه دودو زنم رو دوختم به دستامون و با لبخند لرزون شرمندگی،حس خجالت،عذاب وجدان و ترس و نگرانی و هزار و یک حالات مختلف دیگه که حس میکردم هر لحظه باعث میشه قلبم از حرکت بایسته گفتم:

@Mehrsar_nevesht

_این چه حرفیه؟من کاری نکردم که تو لطف داری بهم...حتما همینه خوشحالم میشم برای به دنیا اومدن جوجه ات لحظه شماری میکنم.

نگاهمو دوختم به یاشار که با چشمای ریز شده و نگاهی موشکافانه نگاهم میکرد.لبمو تر کردم که نگاهش زوم لبام شد.

_تبریک میگم بهتون امیدوارم پاقدمش خیر باشه!

آره امیدوارم پاقدمش خیر باشه آرزوی دلمو دعاکردم براشون...

سری تکون داد و چشماشو با مکث گذاشت روی هم و بعد بازکردن چشماش زل زد تو چشمام با لحنی ملایم لب زد:

_ممنونم...

برای اینکه با سرریز شدن اشکام رسوایی به بار نیارم رومو ازش گرفتم و نگاهم به سینی چای و لیوان های دست نخورده افتاد.از خدا خواسته خم شدم و لیوان دست نخورده پاشاخان رو داخل سینی گذاشتم و گفتن:

_چایی ها سرد شدن.برم عوض کنم.

به سمت آشپزخونه راه افتادم که سهیلا خانم در حالی که با اسفنددونش جلوتر از من به آشپزخونه میرفت گفت:

_نمیخواد دیگه عوض کنی.میز بچینیم ناهار بخوریم چای بمونه بعد ناهار با کیک میخوریم.

نیم نگاهی سمت هانیه انداخت و ازش پرسید:

@Mehrsar_nevesht

_خوبه اینجوری؟عیب نداره اگر الان ناهار بخوریم؟اگر میخوای جشنت رو ادامه بدی ناهار رو بعدا بخوریم.

از کنار سهیلا خانم گذشتم و وارد آشپزخونه شدم.

جواب هانیه رو شنیدم که گفت:

_نه همون ناهار بخوریم اول جلوی اشتهامون رو میگیره کیک،گرسنه ام هستیم.

با دستای لرزون بشقاب و لیوان هارو از کابینت در میاوردم برای چیدن میز،هرچند ثانیه بکبار پلک محکمی میزدم برای از بین بردن تاری دید چشمم که اشک توش نشسته بود.

نفهمیدم کی و چجوری میز رو چیدم و با کمک سهیلا خانم غذاهارو تو ظرف کشیدیم.حتی نفهمیدم درجواب اصرارشون برای هم سفره شدنم باهاشون چه بهانه ای آوردم،فقط یادمه خودمو پرت کردم تو آشپزخونه و پشت کانتر روی سرامیک خنک نشستم و زانوهامو بغل کردم.اصلا حال خودمو درک نمیکردم چرا از به آرزو رسیدن یه زوج باید به این حال و روز بیفتم؟اصلا چی عوض شده هنوز؟از کجا معلوم نظر یاشار تغییر کنه؟چرا جلو جلو برای اتفاق نیفتاده عزاداری میکنم؟نمیدونم خوشحال باشم یا ناراحت،عذاب وجدان داشته باشم و شرمنده باشم،یا حواسم به ترس دوری از یاشار و حسادتم نسبت به هانیه و جایگاهش باشه؟

با ظاهر شدن یک جفت پا با صندل های چرم مشکی به خودم اومدم نگاهمو از پاهاش گرفتم و سرمو گرفتم بالا با کیک تو دستاش بالا سرم ایستاده بود و با اخمای درهم نگاهم میکرد به محض متوجه شدن نگاهم به خودش،خم شد و روی جفت زانوهاش نشست زمین،نگاه سوالیش رو دوخت به چشمام و کیک رو گذاشت روی زمین کنارمون

دستاشو برای در آغوش کشیدنم باز کرد که خودمو با هول انداختم بغلش دستامو محکم دور گردنش حلقه کردم و سرمو تو گردنش گذاشتم...

_یاشار...

_هیش...جانم این چه حال و روزیه چرا نشستی اینجا اینجوری گریه میکنی؟

_یاشار من میترسم!نگرانم حالم خیلی بده...

_چرا؟از چی میترسی؟تو پذیرایی ام که بودی حالت میزون نبود به بهانه آوردن کیک که بذارم یخچال اومدم ببینم چته!

_یاشار خیلی برات خوشحالم که پدر شدی و به آرزوت رسیدی برای هانیه ام همینطور اما خیلی ناراحتم میترسم با اومدن بچه ات از من دور بشی!

منو از خودش جدا کرد و با تشدید کردن اخماش نگاهشو تو صورتم گردوند با صدای آروم پچ مانند اما حرص داری گفت:

_خل شدی باز؟چی قراره فرق کنه؟بچه چه ربطی به جدایی ما داره؟ثمین یه کم بزرگ بشو چرا هرسری با فکرای بچگانه منو از خودت ناامید میکنی؟بچه جای خودش تو جای خودت ربطشو بهم نمیفهمم که الان شده باعث این حالت...مگه هانیه رو بغل نکردی و تبریک گفتی؟مگه نگفتی که برامون خوشحالی؟پس این چه حالیه؟کدومو باور کنم؟

_خوشحالم بخدا از اینکه به آرزوتون رسیدید خوشحالم،اما میترسم دور بشیم به هانیه حسودیم شد که بچه تورو داره!

ابرو راستش بالا پرید و با تعجب چشمای وق زده مثل اینکه یه دیونه زنجیری رو نگاه میکنه نگاهم کرد.

_هانیه زنمه!تو همینجوریش هزار بار برنامه میچینی و کنسل میکنی که یه بیرون بریم حالا میگی بچه و ...واستا ببینم نکنه توقع داری تو مادر بچه ام بشی؟

دماغمو بالا کشیدم و اشکامو پاک کردم.

_نه...معلومه که نه...خلم مگه؟آینده امون معلوم نیست.زن داری تو بچه داری،خانواده من از رابطه ما بو ببرن عاقم میکنن حالا بخوام ازت حامله بشم؟مگه مغز خر خوردم؟فقط حسرتی که دارمو گفتم.

سری تکون داد و دستشو برد سمت کیک و تو جفت دستاش بلندش کرد.

_پس نشین اینجا الکی مثل دیونه ها برای چیزی که قرار نیست پیش بیاد گریه کنی و منو ام به اشتباه بندازی با حرفات...قبلا گفتم هزار بار گفتم هانیه زن منه تو کسی هستی که رابطه مخفیانه باهاش دارم و دوسش دارم جایگاهتون فرق داره انقدر نشین خودتو باهاش مقایسه کن و اذیت کنی.بس کن بزرگ بشو...همیشه خوشی های منو زهرمار میکنی باکارا و حرفای نسنجیده ات...

همینجا ام همین حرفارو تموم کن و دیگه ادامه نده.بلند شو از روی سرامیک سرده...

با حفظ اخماش از جا بلند شد،کیک به دست سمت یخچال رفت.شنیدم که زیر لبی با خودش غرغر کرد...

_یجوری نشسته اشک میریزه انگار خبر مرگ منو براش آوردن...

شرم زده از حرفش و حالتی که منو دیده بود لبمو گزیدم و از جا بلند شدم با خجالت و مظلوم نگاهش کردم که برگشت سمتم...

_چیه؟چرا اینجوری نگاه میکنی؟

@Mehrsar_nevesht

_ببخشید اگر گاهی مثل بچه ها رفتار میکنم.

ناامید سری تکون داد و نفسشو داد بیرون

_مهم نیست...فقط خودتو اذیت میکنی و منو،

قبل اینکه کاری کنی ببری و بدوزی فکر کن.برو غذا بکش برای خودت بشین بخور منم برم غذامو بخورم...

پا بلندی کردمو بوسه ی کوچیکی روی لبش گذاشتم که جوابمو داد.با فاصله گرفتنش لبخندی زد و از کنارم رد شد و به محض اینکه از آشپزخونه خارج شد ضربه نچندان محکمی حواله کله پوکم کردم .واای...من چرا انقدر تباهم!چرا انقدر سوتی میدم!وقتی یاد مدل نگاه کردنش به خودم میفتم دلم میخواد خودمو محوکنم از روی زمین،پسره رو ناامید کردم از خودم اگرم قرار باشه ولم نکنه بااین خل بازی هایی که در میارم بیخیال شدنم روی شاخشِ...چرا انقدر کودنم؟چرا نمیتونم خوددار باشم؟چرا انقدر ضعف دارم در برابرش؟پامو روی زمین کوبوندم و بشقابی از کابینت برداشتم و کمی برنج و خورشت برای خودم ریختم و پشت میز نشستم.

یه قاشق برنج تو دهنم گذاشتم و نگاه ماتم زده ام میخ رو میزی بود.کارام برای خودم عجیب غریبه میدونم کارام و رفتارم درست نیست اما نمیدونم چرا نمیتونم جلوی عکس العملم رو بگیرم و خوددار باشم.فقط میدونم خیلی بی جنبه و بی عقلم کی قراره سر عقل بیام و تصمیم درست رو بگیرم.اینجوری نمیشه که هربار سر ی مسئله ای بترسم از تموم شدن رابطمون!بالاخره که چی؟باید با واقعیت کنار بیام ممکنه هر لحظه اون روز برسه و به اجبار یا حالا به اختیار نیاز باشه این رابطه تموم بشه.اون روز قراره بشینم گریه کنم و التماس؟مثل به موجود ضعیف؟میدونم اشتباهه طرز فکر و کارم اما ترجیح میدم تو در لحظه خودمو آروم کنم و خیالمو راحت از بودنش به فردا همون فردا

@Mehrsar_nevesht

فکر کنم.شاید هیچ زمان اون روز نرسه اما مگه میشه؟تاکی؟بالاخره چی؟باید واقع بین باشم.هیچ وقت فکر نمیکردم انقدر سست و ضعیف باشم که به زودی وابسته بشم و خودمو وقف طرف کنم.

با خوردن قاشق کف بشقاب خالی به خودم اومدم نگاهم رو دادم به بشقاب خالی،متوجه نشدمغذام کی تموم شد و چه مزه ای داشت!

نفس عمیق کشیدم و از جا بلند شدم.در ظرفشویی رو باز کردم و ظرفای داخلش رو چیدم روی کانتر و بشقاب کثیف غذام رو گذاشتم داخل ظرفشویی و از آشپزخونه بیرون رفتم برای جمع کردن میز...غذاشون تموم شده بود و سر میز نشسته بودن و مشغول حرف زدن بودن.توجهی به موضوع صحبتشون نکردم و در جواب تشکرشون برای غذای سری تکون دادم و با گفتن:

_نوش جانتون...

بشقاب های کثیف رو جمع کردم.نیم نگاهی سمت نگاه خیره یاشار انداختم و به سمت آشپزخونه رفتم که سهیلا خانم از جا بلند شد و دیس خالی برنج و ظرف خورشت رو برداشت و همراهم وارد آشپزخونه شد.

تمام مدت در حال جمع و جور کردن آشپزخونه و ظرفا بودم .بعد مرتب شدن آشپزخونه زمانی که همه چی سرجای خودش جاگرفت،به گفته سهیلا خانم یک سینی چای خوشرنگ ریختم و به سالم پذیرایی بردم.

سینی رو جلوی هرشخص گرفتم،وقتی به هانیه ای که روی کاناپه با پتو و بالش دراز کشیده بود رسیدم بعد برداشتن لیوان چای با خواهش گفت:

_کیک رو ام میاری بی زحمت؟برای خودتم چای بریز بیا اینجا بشین پیشمون...

سری تکون دادم و با سینی به آشپزخونه رفتم.

بعد بردن پیش دستی و کارد چنگال،کیک رو از یخچال در آوردم و بردم روی میز گذاشتم.هانیه کارد بزرگی که برای کیک آورده بودم رو گرفت دستش و از یاشار خواست دوتایی کیک رو ببرن...

چشمامو تو حدقه چرخوندمو نگاهمو از ادا و اطفار هانیه گرفتم و نگاه سهیلا خانم کردم که با خوشحالی از ته دلش شروع کرد براشون دست زدن پاشاخان و من هم پشت بند سهیلا خانم کف دستامون رو کوبیدیم بهم...

هانیه باهزار و یک ناز و ادا کیک هارو به برش های کوچیک تقسیم کرد و تو پیش دستی ها گذاشت.

شیرینی فرزند نورسیده اشون رو با چای خوردیم.

تا ساعت ۷ غروب بودن تو جمعشون رو تحمل کردم.حال و هوای جمعشون که همه صحبت هاشون در آخر به بارداری هانیه میرسید برام سنگین بود و باعث حسادتم میشد و حالمو خراب میکرد.رأس ساعت ۷ از خونه بیرون زدم و برای اینکه کمی برای خودم وقت بخرم و حالمو بهتر کنم که با قضیه کنار بیام با مترو به خونه رفتم.

تو مترو به انواع و اقسام آدما نگاه میکردم و سعی میکردم از چهره ها تشخیص بدم که این فرد چه مشکلی میتونه داشته باشه و مشکلش حل شده و خوشحاله...به دست فروشای مترو نگاه میکردم که هرکدوم برای فروش اجناسشون تلاش میکردن و از جون و دل تبلیغ میکردن بلا استثنا همه میگفتن از این محصول خودمم استفاده میکنم.

@Mehrsar_nevesht

اجازه پرواز به ذهنم رو نمیدادم و بال و پرش رو قیچی کرده بودم.دوست نداشتم مثل آدمای مریض دائم به یه قضیه ای فکر کنم که براش راه حلی ندارم و فکر کردن بیشتر بهش باعث ترس و حال خرابی بیشترم میشه!

از مترو پیاده شدم و باقی مسیر رو پیاده تا خونه گز کردم.با کلید درو باز کردم و از پله ها بالا رفتم وارد خونه که شدم با لامپای خاموش و خونه سوت و کور مواجه شدم.برق پذیرایی رو روشن کردم و گوشیمو از کیفم در آوردم و چک کردم.

مامان تماسی نگرفته بود برای خبر دادن خروجش از خونه،شمارشو گرفتم و همینطوری که به اتاقم میرفتم منتظر وصل شدن تماس موندم.

انقدر بوق خورد تا قطع شد.لبامو برچیدم و مجدد شمارشو گرفتم و در همین حال شال و مانتو تنم رو در آوردم و روی تختم پرت کردم.

لابد متوجه تماسم نشده،تصمیم گرفتم برم دوش بگیرم تا بیام و حاضر بشم برای قرار شام با حسام دیر نشه ممکنه خودش زنگ بزنه.گوشیمو به شارژر زدم.لباسامو در آوردم حوله ام رو برداشتم و همونطور برهنه به سمت حموم رفتم.

حوله رو دورم پیچیدم و از حمام خارج شدم و رفتم اتاقم،اول رفتم سروقت گوشیم و با ندیدن تماسی از مامان کمی دلشوره گرفتم.بیست دقیقه از تایمی که بهش زنگ زدم و حمام کردم گذشته بود.یعنی گوشیشو ندیده؟

مجدد شمارش رو گرفتم که تاآخر بوق خورد و قطع شد.پوست کنار لبمو کندم و همونطور که از موهام آب میچید یه لنگه پا دم پریز برق گوشی تو شارژم رو دستم گرفته بودم.با استرس و تپش قلبی که ناخودآگاه از نگرانی بالا رفته بود شماره بابا رو گرفتم.

تقریبا بوقای آخر بود که صدای مامان پیچید تو گوشی...

_الو...ثمین

_الو مامان...کجایی تو؟چرا گوشیتو جواب نمیدی؟چندبار گرفتمت مردم از نگرانی،گوشیی بابارو چرا تو جواب دادی؟کجایید؟

_گوشیمو خونه جا گذاشتم.تو کجایی؟

_من خونه...اومدم دیدم نیستی برقا خاموش زنگ زدم جواب ندادی نگران شدم.کجا رفتی؟بابا کجاست؟

_میام خونه شب یه چیزی درست کن برای خودت بخور گرسنه نمونی میام.

با شنیدن صدای همهمه که انگار تو یه فضای عمومی بود گوشامو تیز کردم.

_کجایی مامان؟چرا مشکوک میزنی؟چیشده؟بابا خوبه؟

_چیزی نشده،باباتم خوبه یه کم حال ندار بود اومدیم درمانگاه من احتمالا میام با داییت خونه تا آخرشب...

دلم هری ریخت و سقف دهنم خشک شد بغض گلومو گرفت.

_مامان چیشده؟راستشو بگو بابا حالش خوبه؟مگه نمیگی درمانگاه هستید پس چرا میگی شب میای؟بابا نمیاد؟

_هول نکن چیزی نیست.بابات حالش خوبه...

چندساعت دیگه زنگ میزنم باهاش حرف بزن.

_یعنی چی؟اگر خوبه چرا چند ساعت دیگه؟گوشیو الان...

@Mehrsar_nevesht

با صدای جیغ مامان که با حرص تشر زد از جا پریدم و اشکم از چشمام چکید.از استرس فشارم افتاده بود و دست وپاهام یخ بسته بود تن و بدن خیسم و آب موهام که قطره قطره روی سرشونه های برهنه ام میریخت مزید برعلت شده بود که علنا بلرزم...

_بهت میگم خوبه دیگه عه از من اصول دین میپرسه.بشین خونه غذاتو بخور میام منم خبر مرگم اعصاب ندارم توام هی میری تو مخ من...

_مامان چرا اینجوری میکنی خب؟من نگرا...

داشتم حرف میزدم که با شنیدن صدای مردونه تو گوشی متوجه شدم حسامم اونجاست و گوشیو گرفته از مامانم...

_الو ثمین...

_وای حسام...چیشده بابام؟توروخدا راستشو بگو کجایید شما؟

_نگران نباش هول نکن.بابات از نردبون افتاده پاش شکسته الان بردن اتاق عمل تو پاش پلاتین بذارن حالش خوبه...

جیغ زدم و رون پامو چنگ زدم.با شدت بیشتری زدم زیر گریه...

گوشیو از شارژ کندم و حوله رو پرت کردم روی تخت با هول همونطور که گوشی دم گوشم بود از کشو لباسا،لباس زیرمو در آوردم و تن زدم که حاضر بشم برم بیمارستان...

_وای خدا منو مرگ بده.کدوم بیمارستان؟الان حالش چطوره؟کی اینجوری شد؟

_هیس عه...چرا جیغ میزنی؟حالش خوبه الان فقط پاش شکسته اونم خودش زنگ زد به بابای من خبر داده که بیمارستانه بابامم رفته دنبال عمه باهم اومدن بیمارستان...

@Mehrsar_nevesht

گوشیو با کتف و چونه ام نگه داشتم.شلوار جینی که همچنان روی تخت بود رو تن زدم.

_کدوم بیمارستانید؟

_نمیخواد بیای هوا تاریک شده دیگه از اتاق عمل که در اومد زنگ میزنم باهاش حرف بزن.میایم ماام تا آخرشب...

_وای حسام یه چی میگی ها!دلم طاقت نمیاره.

توروخدا بگو کدوم بیمارستانید؟من الان پوشیدم فقط اسنپ بگیرم و بیام.

_خیلی خب برو یه لیوان آب بخور تو یه کم آروم بشو خودم میام دنبالت...

موهایی که کم و بیش ازش آب چکه میکرد رو با کش بستم و شالمو انداختم روی موهای نم دارم.

_حسام تا تو بیای طول میکشه من دق میکنم.بگو کجایید میام خودم...

_ثمین دارم راه میفتم من انقدر حرف نکش از آدم تا یک ربع دیگه خونه ام...برو یه لیوان آب بخور تا بیام.نشینی انقدر گریه کنی خودتو بکشی ها!

نفسمو کلافه دادم بیرون اشکامو پاک کردم و با نفس عمیق سعی کردم گریه امو کنترل کنم.

_باشه...زود بیا توروخدا حسام...

_باشه عش...عزیزم زود میام.

اخمامو تو هم کشیدم و با قطع شدن سریع تماس زل زدم به صفحه گوشی...میخواست بگه عشقم؟به من ؟نه بابا اشتباه شنیدم...یاشار انقدر تاکید کرده روی حسام و حسش و

@Mehrsar_nevesht

حساس شده که منم توهمی شدم مثل خودش...آب دهنمو قورت دادم چندمدت پیش هم دقیقا همون روزی که با مامان و حسام بحثم شد و منو رسوند خونه یاشار،با مدل حرف زدنش شک کردم اما سعی کردم پروبال ندم به این موضوع که حسم نسبت به حسام تغییر نکنه.نه اینکه عاشقش بشما نه منظورم اینکه نمیخواستم با پی بردن به احساسش به خودم ناخودآگاه محافظه کار رفتار کنم که بدتر مشکوک باشم و حسام رو حساس تر کنم که به اشتباه بیفته یا متوجه فهمیدن من بشه و روش باز بشه و بخواد تو رابطمون تغییری ایجاد کنه.نمیخواستم دلشو بشکنم یااینکه باعث امیدواریش بشم .البته اگر واقعا حسی این وسط باشه که شک داشتم بهش...هنوز یقین داشتم اینا توهمات پوچ یاشار که از غیرت و تعصبش نشعت میگیره و از اونجایی که من خیلی تحت تاثیر یاشار بودم فقط حرفاش منو حساس کرده...

با فکر کردن به حسام و رفتارش اشکام بند اومده بود.نم موهام باعث خیسی مانتوی تنم و تیشرت زیرش شده بود و حس چندشی بهم دست میداد و کمرم کم و بیش به خارش افتاده بود.مانتو و شال و تیشرت تنم رو عوض کردم.کمی کرم مرطوب کننده به پوست خشک صورتم که حالت کششیش رو حس میکردم زدم و باقی مانده اش رو روی دستام پخش کردم.

به آشپزخونه رفتم و یه لیوان آب ریختم برای خودم...چشمم از عقربه های ساعت کنده نمیشد و تو خونه مشغول قدم رو رفتن بودم.عاصی شده نفسمو بیرون فوت کردم قفل گوشیمو برای زنگ زدن به حسام باز کردم که با نشستن اسمش روی گوشی از جا پریدم و همونطور که با قدمهای بلند سمت در میرفتم جواب دادم...

_الو...

_ثمین من جلوی درم بیا پایین...کلید یادت نره برداری!

با هول برگشتم سمت خونه

_اوه اوه...خوب شد گفتی یادم رفته بود الان میام...

_بیا منتظرم...

دنبال کلیدم روی مبلا گشتم که کنار کیفم پیداش کردم.کیفمو ام داشت یادم میرفت ،ببرم.خوبه این همه خونه رو بالا پایین کردم و صدبار از کنار مبل گذشتم و کیفمو دیده بودم حالا که باز داشتم فراموشش میکردم.گوشیمو تو کیفم انداختم و بعد پوشیدن کتونی هام بنداشو نبستم فقط باانگشت اشاره ام بنداشو گذاشتم تو کتونی،در خونه رو قفل کردم.کلیدم رو انداختم تو کیفم پله هارو دوتا یکی رفتم پایین...

درو کوچه رو بستم و دویدم سمت ماشین...

_سلام...

_سلام...تو خسته ای از سرکار اومدی میموندی خونه میومدیم ماام تا چندساعت دیگه دختر

_دلم طاقت نمیاورد حسام...خل میشدم تو خونه از نگرانی بیام اونجا خودم ببینمش خیالم راحت تره،بالای نردبون چیکار میکرده بابا؟

_انگار داشتن تابلو نصب میکردن برای آژانس،

بابات رفته بوده بالا که جوش بده تابلو رو یهو انگار کابل دستگاه جوش اتصالی میکنه میخوره به دستش یه جرقه کوچیک میزنه بابات هول میشه میاد دستشو ببره عقب نردبون تکون میخوره از پشت پرت میشه پاش میمونه زیرش...

_وای...خدا رحم کرده بهش پس سرش جایی نخورده؟

@Mehrsar_nevesht

_نه خداروشکر...

دستمو روی قلب پر تپشم گذاشتم نفس راحتی از ته وجودم کشیدم.

_خداروشکر...من نمیدونم آخه مگه بابای من جوشکاره؟خب یه جوشکار میبردن بابای منم کارایی میکنه ها...

_خب بلده گفته لابد من انجام میدم یا بهش گفتن تو انجام بده تو رودروایسی مونده نمیدونیم که ما خودشم از کجا میدونسته این اتفاق میفته.

پیش اومده دیگه خداروشکر که حالا بخیر گذشته...

_آره واقعا خداروشکر،اومدم خونه دیدم مامان نیست تعجب کردم زنگ زدم جواب نداد بیشتر نگران شدم رفتم حموم اومدم دیدم زنگ نزده دیگه مردم و زنده شدم.

_دورازجونت...الان میریم میبینیش خیالت راحت میشه.فکر کنم تا برسیم از اتاق عمل بیارنش بیرون دیگه

جلوی بیمارستان که پارک کرد پیاده شدم و همراه حسام رفتیم داخل،با نبودن نگهبان پشت میزش قدم هاشو تند کرد...

_بدو بیا تا کسی نیست گیر بده بیان نمیذارن بریم داخل...

با هول پشتش دویدم و با رسیدن کنارش قدم هامو باهاش تنظیم کردم و تو راه روی خلوت پیچیدیم و از پله ها رفتیم بالا...

_طبقه چنده؟

_دوم...

با تموم شدن پله ها راه رو رو پیچیدم و در سرتاسری شیشه ای اتوماتیک باز شد و با دیدن مامان و دایی انتهای سالن با قدم های بلند از حسام فاصله گرفتم و رفتم سمتشون...

_سلام...بابا در نیومده هنوز از اتاق عمل؟

مامان با کلافگی نگاهم کرد و پشت چشمی برام نازک کرد که جا خورده نگاه سوالیمو به دایی دوختم.پلکاشو روی هم گذاشت و سرشو تکون داد دستشو دراز کرد دستمو گرفت تو دستاشو کشوندم کنارش روی صندلی نشوند...

_سلام دایی جان...نه هنوز فکر کنم دیگه کم کم بیارنش.خسته بودی میموندی خونه...

_نمیتونستم که دایی فکرم اینجا بود.

سرمو نزدیک تر بردم که متوجه شد و سرشو خم کرد سمتم،آروم پچ زدم:

_مامان چشه؟

_رفتم دنبالش بیارمش بیمارستان هول کرد ترسید یاد اون سری و اون تصادف افتاد بیشتر بهم ریخت نگران شد.فکرش پیش توام بود که از سرکار میای نگران میشی،گفتی ام که میای اینجا بیشتر ریخت بهم...

_چرا خب؟

_گفت خسته ای از سرکار اومدی میای اینجا اعصابت میریزه بهم...مادره دیگه دلخور نشو از دستش بابات در بیاد ببینتش خیالش راحت بشه آروم بشه...

حسام اومد و روی صندلی های روبه روییمون نشست و نگاه و سوالیشو دوخت به ما،با چشم و ابرو و سرش اشاره ریزی به مامان و پچ پچ ما کرد که همزمان با دایی سرمون رو تکون دادیم و پلکامون رو روی هم گذاشتیم.مامان تسبیح به دست مشغول ذکر گفتن بود و رنگ و روش تعریفی نداشت.

خم شدم سمتش و با لحنی آروم صداش کردم:

_مامان...قرصاتو خوردی؟صورتت تیره شده فشارت بالاست؟

نیم نگاهی سمتم انداخت و سرشو تکون داد.با صدای گرفته لب زد:

_خوردم...خوبم

مامان یهو از جا پرید و با قدم های بلند از جلومون رد شد مسیر رفتنش رو دنبال کردم با دیدن مرد نسبتا مسن و قد بلندی که با وجود لباس اتاق عمل و ماسک جراحی روی صورتش داد میزد از اتاق عمل خارج شده،حدس زدم میتونه دکتر جراح بابا باشه.پشت مامان بلند شدیم و به سمتشون رفتیم.با رسیدن به دکتر سلام کردیم که سری در جوابمون تکون داد و جواب مامان رو که از حال بابا پرسیده رو داد.

_عمل خوب پیش رفت.حالشون خوبه حدودا تا یک ربع دیگه میارنش بیرون امشب و فردا رو مهمون ما هستن تا پنجشنبه که بیام ویزیت کنم و احتمالا مرخص میشن همون روز...

سری تکون دادیم و هرکدوم به نوبه خودمون تشکر کردیم.دکتر که رفت برگشتیم و روی صندلی ها نشستیم و منتظر خارج شدن بابا از اتاق عمل شدیم.

حدودا یک ربعی زمان برد تااینکه در باز شد و بابا رو با تخت چرخ دار از اتاق عمل بیرون آوردن.به سمتش رفتیم که با دیدن ما با رنگ ورویی پریده لبخند ریزی زد.

_سیروس حالت خوبه؟درد نداری؟

باصدای گرفته همچنان که دنبالش راه میرفتیم جواب داد .

_خوبم...نه دردی حس نمیکنم سِر بدنم...ثمین بابا تو چرا اومدی؟میموندی خونه،باکی اومدی؟

_نگرانت بودم گفتم بیام ببینمت خیالم راحت بشه.با حسام اومدم.

جلو آسانسور منتظر رسیدنش بودیم.رو کرد سمت حسام لب زد:

_دستت درد نکنه عمو رفتی آوردیش...همیشه زحمت ما روی دوش تو و باباته...

دایی دست بابا رو تودستاش گرفت.

_این حرفا چیه مرد حسابی؟فامیلی و دوستی پس به چه درد میخوره؟

آسانسور که رسید با هول دادن تخت چرخ دار توسط بهیارِ آقا حرفاشون نیمه کار موند و مامان همراه بابا وارد آسانسور شد و بعد گفتن:

_من میرم با سیروس شما صبرکنید آسانسور اومد بیاید.

دکمه طبقه پنجمی که بهیار گفت رو زد و درا بسته شد.سه تایی نگاهی بهم کردیم و از هول بودن مامان خندمون گرفت.

_عمه همچین هول کرد انگار سیروس بچشون رو زاییده...

پق زدم زیر خنده دایی در حالی که خنده اش گرفته بود اخمی بین ابروش نشوند و زد پس کله حسام و رو به جفتمون تشر زد:

_هیس...عه بی ادبا،خجالت نمیکشن خرسای گنده...

دایی همچین دعوامون کرد انگار با دوتا بچه چهارساله طرفه،با تشرش خنده امون رو کنترل کردیم.من سرمو چرخوندم عقب و حسام زل زد به مانیتور شمارش طبقات آسانسور...

صدای دایی دوباره در اومد که نتونستیم خنده امون رو کنترل کنیم و زدیم زیرخنده...

_نمیخندینا...مرد گنده رو مسخره میکنید؟

دایی دستشو بلند کرد سمت حسام که همون لحظه آسانسور رسید و حسام خودشو پرت کرد تو کابین،پشت حسام رفتم داخل و دایی با غیض سیبیلشو تابی داد و وارد شد دستشو محکم کوبید روی دکمه طبقه پنجم با حسام نیم نگاهی باهم رد و بدل کردیم و جفتمون برای تذکر کنترل خنده امون برای هم چشم و ابرو اومدیم.

یک ساعتی از بیرون اومدن بابا از اتاق عمل میگذشت.خداروشکر با مورفینی که بهش تزریق کرده بودن دردی نداشت و داشت از دست مامان سوپی که برای شام براش آورده بودن اما چون اتاق عمل بود نتونسته بود بخوره رو با تاخیر میخورد.بین هر قاشق اعتراض میکرد که...

_ای بابا خانم بده خودم میخورم مگه دستم شکسته؟پام شکسته من!دستم سالمه...

مامانم با غیض و میگفت:

_لازم نکرده...همون دستت سالم نیست که نتونستی خودتو کنترل کنی پرت شدی پایین حالا بریزی روی خودت،خودتو ام بسوزونی!

_مگه بچه ام؟کدوم بار پیش اومده غذا بخورم خودمو بسوزونم؟این غذاام که سرد شده.خب برق گرفت دستمو کشیدم عقب با هول نردبون تکون خورد به من چه!

_آره...عروس نمیتونه برقصه میگه زمین کجه!

با زور یه قاشق پر سوپ کرد تو دهن بابا که بابا با لپای باد کرده چشمامو گرد کرد و دست مامانو پس زد بعد قورت دادن محتوایت دهنش گفت:

_ای بابا سوری چرا همچین میکنی؟حتی اگر این سوپم داغ بود خودمو بسوزونم بهتره تا خفه بشم یا دهنم پاره بشه که چرا اینجوری میکنی؟بذار نفس بگیرم.

من و حسام یه گوشه ایستاده بودیم و به کل کل کردنشون میخندیدیم.مثل بچه ها با هم بحث میکردن،مامان از حرص بلایی که سر بابا اومده بود با خود بابا لج کرده بود و سربالا جواب میداد و همچنان نگرانش بود و سعی داشت کاراشو خودش انجام بده.دایی جلو رفت و کاسه رو از دست مامان گرفت و داد به خود بابا...

_ای بابا خواهر من چرا همچین میکنی؟مگه بچه اس؟خودش میخوره غذاشو،دیگه غذا نمیخواد بذاری دهنش...

_آخه میریزه روی خودش...

بابا قاشق پر رو نزدیک دهنش برد که با حرف مامان نوچی کرد و سرشو به طرفین تکون داد و با حرص قاشق رو فرو برد تو دهنش...

_مامان جان مگه بچه اس؟بیا بشین شما از اون موقع سرپایی خسته شدی.

پشت چشمی نازک کرد و اومد روی صندلی کنار دیوار کنار حسام نشست.پایین پای بابا روی تخت نشسته بودم.با تموم شدن غذاش رو کرد سمتم و گفت:

_ثمین پاشو با حسام برید خونه،نمون اینجا خسته ای تو شامم که نخوردی گشنه،تشنه بلندشو برید.

رو کرد سمت دایی و گفت:

_مرسی جواد زحمت کشیدی از صبح عمری باشه جبران کنیم.

_کاری نکردم که من مرد مومن،زود خوب بشو مرخص بشو تو این خواهر ما از دل نگرانی در بیاد کافیه!

_قربونت...برو خونه شماام نمون دیگه خسته شدی!

_میمونم پیشت من شب...

صدای معترض مامان در اومد...

_نمیخواد داداش من خودم میمونم پیشش شب،

خیالم اینجوری راحت تره شما برید خونه با بچه ها...ثمینم ببرید خونتون تنها نمونه!

_وا مامان مگه بچه ام؟میمونم خونه دیگه...

_نمیخواد تنها بمونی فکرم میمونه پیشت برو خونه داییت...

_مگه بار اولمه؟

_الان من میگم برو خونه داییت شما بگو چشم...

لبامو برچیدم و با غیض نگاهمو ازش گرفتم.بابا دستامو گرفت تو دستش...

_آره عزیزم برو خونه داییت خیالمون بذار راحت باشه..

_باشه چشم...

حسام از جا بلند شد و رو کرد سمتم و گفت:

_پس پاشو بریم ما دیگه...چیزی ام نخوردی گرسنته بریم شام بخوریم بعد بریم خونه ما...

@Mehrsar_nevesht

سری تکون دادم و از جا بلند شدم.دایی رو به ما کرد و گفت:

_بچه ها برید خونه پس الان نعیمه شامش حاضر،منم برم برای سوری غذا بخرم بیارم گرسنشه بعدش میام خونه از اونور...

سری تکون دادیم و مامان گفت:

_نه داداش گرسنه نیستم زحمت نکش!

دایی اخم مصنوعی رو به مامان کرد و از در زد بیرون،

سمت بابا رفتم و بوسه ای روی پیشونیش گذاشتم...

_پس من میرم مواظب خودت باش

_باشه بابا جان توام مواظب خودت باش.برو بسلامت...

_مامان کاری نداری؟چیزی نمیخوای؟

_نه مامان برو خونه داییتا!

حالا نگاه کنا مامان هی تکرار میکنه انگار من بچه ام یا بار اول که قراره تنها بمونم...

_چشم...خدافظ

حسام بعد خداحافظی و تعارفات معمول پشتم از در خارج شد و به سمت آسانسور رفتیم.

_بریم خونه ما پس آره؟

_آره دیگه میام اونجا فقط بریم سرراه خونه ما من لباسامو بردارم صبح بااینا نمیتونم برم شنبه یکشنبه ام...

@Mehrsar_nevesht

نگاهشو یه دور به سرتا پام دوخت وسرشوتکون داد.وارد آسانسور شدیم و دکمه پارکینگ رو زد.

_خوبه لباسات بد نیست اما باشه میریم.

_مرسی...

به طرف ماشینش رفتیم که دایی رو با نایلونی که دستش بود دیدیم سلانه سلانه به طرف در ورودی میرفت.از جلوی هم در اومدیم و مکث کردیم...

_میرید خونه ما دیگه پس آره؟

_آره...ثمین میخواد از خونشون لباس برداره میریم اونجا بعد میریم خونه،میای شماام الان؟

_آره...غذای سوری رو بدم میام.میرم خونه من پس تا بیاید شماام...

سری تکون دادیم و با گفتن:

_فعلا

مسیرمون رو به طرف ماشین ادامه دادیم.نگاهمو دوختم به ساعت ماشین که 23:46 رو نشون میداد.گوشیمو از کیفم در آوردم و متوجه سیل تماس ها و پیام های یاشار روی گوشی شدم.

رفتم تو اپلیکشن پیام ها و دونه دونه شروع کردم به خوندن...اولین پیامش از عزیزم چرا جواب ندادی زنگ بزن شروع شده بود و به فحش و عصبانیت که درش نگرانی بیداد میکرد رسیده بود و آخرین پیامش این بود.

@Mehrsar_nevesht

_چرا گوشی بی صاحبتو جواب نمیدی؟کدوم گوری هستی؟نگرانتم خر جواب بده گوشیتو وای به حالت اگر از قصد جواب ندادی و بخوای ناز کنی.

آخرین پیامش برای 23:21 بود و بعد از اون دیگه پیام یا زنگی نداشتم.اینجور که بوش میاد عجیب عصبی شده و احتمالا تو قهر به سر میبره.بدون مکث تایپ کردم:

_سلام ببخشید جواب ندادم و نگرانت کردم گوشیم سایلنت بود تو کیفم متوجه نشدم.

حواسم اصلا به گوشیم نبود عزیزم بیمارستان بودم...

از قصد دلیل رفتن به بیمارستان رو ننوشتم که کمی هول و ولا بندازم به جونش و عکس العملش رو ببینم.لبمو گزیدم و زیر چشمی نگاهمو دوختم به حسام که نگاهشو روی خودم دیدم.هول شدم و آب دهنم پرید گلوم افتادم روی سرفه...همین بین گوشی تودستم لرزید و اسم یاشار روی گوشی افتاد.اسکرین گوشی رو برگردونم سمت کف پایی ماشین و از چشمای زوم شده حسام قایمش کردم که باعث شد اخماش تو هم بره و رنگش به سرخی تغییر کنه...

با زور سرفه هامو کنترل کردم و با سرفه های یکی در میون گفتم:

_میشه برام یه آب بگیری؟دارم خفه میشم...

با حرص بدون اینکه راهنما بزنه با یه حرکت فرمون،ماشین رو حاشیه خیابون پارک کرد که بوق های پی در پی و طولانی ماشین هارو پشتش داشت.با ترس دستمو گرفتم به داشتبورد و یکی در میون سرفه میکردم.با رنگ سرخ و نبض تندی که گردنش میزد با حرص از ماشین پیاده شد و درو محکم بهم کوبید که از جا پریدم.نگاه مات شده و هاج و واجم رو دوختم بهش که با لرزش دوباره گوشی تو دستم به خودم اومدم.نفس عمیق کشیدم و آب دهنمو قورت دادم و جواب دادم...

@Mehrsar_neveshت

_الو...

چندتا سرفه پشتش کردم که تو صدای یاشار گم شد.

_کجایی تو هیچ معلوم هست؟هزار بار گرفتمت.

بیمارستان برای چی؟خوبی؟کجایی الان؟چرا سرفه میکنی؟

_خوبم من،آب دهنم پرید گلوم افتادم سرفه،از خونتون اومدم دیدم کسی نیست بعد فهمیدم بابام از نردبون افتاده بیمارستان اومدم بیمارستان با هول حواسم‌به گوشیم نبود ببخش نگران شدی.

_الان بیمارستانی؟بابات خوبه؟

_آره خوبه پاش شکسته عمل کردن بستری مامانم موند پیشش،من دارم میرم خونه...

_تنها داری میری؟کجایی الان؟میام خودم میبرمت.

_نه تنها نیستم...

با سرفه های یکی در میون نگاهمو از در سوپر مارکتی که حسام با غیض و غضب واردش شده بود نمیگرفتم...

_با کی پس؟

_حسام...

همون لحظه از در سوپر مارکت بیرون اومد و با قدم های بلندش سمت ماشین میومد...

_نوچ ای بابا من از این پسره بدم میاد هربارم یه چی میشه که بااین بچرخی!

@Mehrsar_nevesht

_خب چیکار کنم تنها برم این موقع شب؟پسر خوبیه در موردش اینجوری حرف نزن ناراحت میشم من یاشار رعایت کن لطفا...الانم داره میاد من نمیتونم حرف بزنم قطع میکنم اس میدم خدافظ...

_کجا میاد؟مگه نمیگی بااون میری؟کجایی الان؟

حسام در ماشین رو باز کرد و نشست پشت فرمون با حرص و اخمای تو هم زل زد به گوشی تو دستم و در بطری آب رو باز کرد...

_الان داشتی خفه میشدی،چه زود سرفه ات بند اومد و حالت خوبه که تلفنت تموم نمیشه!

با دستای سِر شده بطری رو ازش گرفتم و با حرف یاشار متوجه شدم صدای حسام رو شنیده.

_به تو الان تیکه انداخت؟ای بگیری بزنیش بااون هیکل باد کرده اش همچین کتفاشو باز میکنه انگار آرنولده گول آمپول و پودرایی که تو باشگاه کردن تو پاچه اش رو میخوره...

آخ...صدای ولوم گوشی زیاد بود.حسام متوجه

تن صدای مردونه ای که پخش میشد،شد اما خداروشکر حرفشو نشنید.با چشماش گلوله های آتیش سمتم پرتاب میکرد انگار، از عصبانیت تو نگاهش وهم برم داشت.خاک بر سرم کنن انقدر خنگم من با هول تو گوشی گفتم:

_من باید برم خدافظ...

_واستا ببی...

@Mehrsar_nevesht

وسط صحبتاش بدون توجه به حرفش قطع کردم بعدا میتونم یجوری رفع و رجوعش کنم اما الان حسامی که یک پارچه آتیش بود واجب تر بود.

گوشیو محکم تو دستام فشار دادم جرئت نداشتم نگاهمو ازش بگیرم گوشه لبمو گزیدم و با ترس نگاهش کردم...

_چی باعث شده انقدر پرو بشی که جلوی من با گوشی با یه پسر حرف بزنی و من صداشو بشنوم؟ ثمین یادت رفته من کی ام؟من همونی ام که وقتی دبیرستان میرفتی اون پسره با همون موتور هوندای سبز رنگش اومد جلوت و بهت تیکه انداخت کردمش تو جوب و دندونش شکست،همون که وقتی تو صف شهربازی بودیم پسره بهت دست دستشو کردم لای میله و انقدر فشار دادم تا دستش بشکنه،یادت رفته اینارو یا باقی رو ام برات دونه دونه توضیح بدم که یادت بیاد؟

انقدر با حرص و محکم کلماتش رو ادا میکرد که بخار دهنش به صورتم برخورد میکرد.وا رفته زل زده بودم تو صورتش و از ترسش بغض گلوم رو گرفته بود.حسام همیشه خیلی تعصبی بود همینقدر که باهام دوست بود و همه جا و همیشه حمایتم میکرد همینقدر ام سر من غیرت داشت و چندین و چندبار شاهد دعواهایی که سر من با دیگران کرده بود که منجر به شکستی هر عضو یکیشون شد،بودم.

با داد بلندش از جا پریدم و قطره اشکم از چشمم چکید.بدون توجه به لرزش پی در پی گوشیم تو دستم با ترس زدم زیر گریه...

_یادته؟

سرمو تکون دادم و نگاهمو ازش گرفتم.با فریادی که از با هول نگاه خیسم رو بهش دوختم که از پس اشکام تار میدیدمش...

_به من نگاه کن!یادته یا نه؟

سرمو تکون دادم که گفت:

_نه...سرتو تکون نده!حرف بزن یادته یا...نه؟

با صدای گرفته و بغض داری که با زور شنیده میشد تو نگاه عصبی و صورتش که از حرص میلرزید لب زدم:

_یادمه!

سرشو تکون داد و با تهدید تاکید کرد:

_پس وقتی بهت میگم حواست سرجاش نیست.سر و گوشت میجنبه هوشت سرجاش نیست،هرچیزی که هست رو بهم بگو حتی اگر ممکنه باهاش موافق نباشم،بیخود میکنی میگی چیزی نیست!وقتی میگم هرچیزی رو بگو یعنی هرچی!من بهت فرجه دادم خودت حرف بزنی که مثل دوتا آدم عاقل صحبت کنیم باهم ولی تو انقدر گستاخ و احمقی و به نظر خودت زرنگی که مثلا میخوای قایم کنی اما چپ بری من میفهمم ثمین...دست بردار از این کارات تا یه گوه بالا نیومده،اگر الان گوشیتو ازت نمیگیرم و جواب اون حرومزاده ای که داره پشت هم بهت زنگ میزنه و جرئت کرده با ناموس من رفیق بشه رو نمیدم فقط بخاطر اینکه نمیخوام کوچیکت کنم جلوی اون هیچی ندار که به خودش اجازه بده هرجوری باهات رفتار کنه!حالا که هنوزم آدم حسابت میکنم دست بردار از این کارا و با اون د..ث بی ناموسی که هستی بهم بزن وگرنه خودم اگر بفهمم کیه ثمین تیکه بزرگت گوشِت و اونم باید دنبال قبر تو بهشت زهرا باشه حالیت شد یا نه؟

کلمه آخرش رو فریاد نه...فریاد کم بود فریاد نزد نعره زد.با ترس تندتند سرمو تکون دادم و با اشکایی که از چشمام میریخت با صدای خفه لب زدم:

_آ...آره...فهمی...فهمید...فهمیدم...باش...ه...

با چشمای ریز شده سرشو تکون داد و نگاهشو با تهدید ازم گرفت.استارت زد و راه افتاد...تمام مدت سرمو پایین انداخته بودم و گریه میکردم اشکم و آب بینیم قاطی شده بود و فین فین میکردم.

همچنان بطری آب بدون در تو دستم بود و گوشیم دست دیگه ام چند بار دیگه زنگ خورد و پیام اومد اما جرئت نداشتم حتی صفحه رو برگردونم سمتم...داشتم سکته میکردم از ترس که مبادا حسام از تماس های پشت هم گوشیم حرصی بشه و گوشیو بگیره و متوجه بشه شخص مجهولی که به خونش تشنه اس کیه!از یه طرفم استرس رو به رویی با یاشار و جواب دادن بهش افتاده بود به جونم مگه دیگه ول میکرد؟الان بهش برمیخورد که چرا قطع کردم و دیگه جواب ندادم.از بی پاسخ موندن تماس هاش عصبی بود و هنوز آروم نشده بود که اینجوری ام شد و شد غوز بالا غوز...

نوچ...هیییی...حسام رو بگو خاک برسرم آبروم رفت پیشش،فهمید با کسی دوستم وای اگر بفهمه اون کیه میکشتم!چیکار کنم با یاشار بهم بزنم؟اما نمیتونم...دق میکنم بدون یاشار من،اما اگرم بفهمه و یه خون راه بیفته چی؟خدا منو مرگ بده همه راحت بشن خب این چه غلطی بود کردم؟آخه با یاشار؟مرد زن داری که زنشم حامله اس و بابام مسبب مرگ خواهرش بوده؟با آدمی که حسام بشدت ازش متنفره؟وای خدایا...یا منو از روی زمین بردار یا خودت یجوری بی دردسر حل کن.

خدایا خواهش میکنم التماست میکنم خدایا توروخدا...

دستمالی روی دستم پرت شد که به خودم اومدم، با ترس نگاه زیر چشمی انداختم بهش که با اخمای درهم و صدای گرفته گفت:

_پاک کن صورتتو برو لباسات و هرچی که میخوای رو بردار بیا بریم...

آب بینیمو بالا کشیدم و چشمه اشکم جوشید دستمال رو برداشتم و صورت خیس از اشکم رو پاک کردم و آب بینیم رو گرفتم.کیفمو انداختم روی دوشم به در ماشین و کنسول وسط ماشین نگاه کردم دنبال جا برای گذاشتن بطری توی دستم بودم که گفت:

_بخور دو قلوپ از اون آب و برو بیا...

خدا منو ذلیل کنه...نگاه کن این بچه چقدر مهربونه آخه میگه آب بخور،میخواد آروم بشم بااینکه ازم عصبی و دلخور...مجدد اشکامو پاک کردمو و چندین بار آب بینیمو بالا کشیدم کمی آب خوردم و باقی رو گرفتم سمتش که بدون نگاهی سمتم با غیض بطری رو ازم گرفت.با دستای لرزون درو باز کردم و پیاده شدم کلید رو پیدا کردم و درو باز کردم و وارد خونه شدم.بعد بستن در پشتم نفس عمیق کشیدم و بلافاصله با عجله شماره یاشار رو گرفتم و با قدم های سریع از پله ها بالا رفتم.

_ثمین...ثمین...دعا کن دستم بهت نرسه وگرنه کشتمت.گوشیو روی من قطع میکنی؟جواب منو نمیدی؟

_وای یاشار توروخدا...گیر نده حوصله جر و بحث ندارم.گند زدم گند...

در خونه رو پشتم بستم و با قدم های سریع سمت اتاقم رفتم.

_چیشده؟صدات چرا گرفته؟خوب بودی که!

وسط اتاق ایستادم دستمو گرفتم به سرم...

@Mehrsar_nevesht

_وای یاشار...حسام فهمید!

_چیو؟

_تورو؟

با دادش از جا پریدم...

_چی؟منو؟از کجا فهمید؟فهمید باهمیم؟وای ثمین وای دختر خدا تورو آفریده فقط گند بزنی چجوری فهمید؟

_عههه...توام...خدا تورو آفریده گند بزنی!تو گند زدی نه من،بهت گفتم باید قطع کنم باز منو سوال جواب میکنی صدای حسام رو شنیدی نشسته تو ماشین باز حرف میزنی؟صداتو شنید.

_من چمیدونستم اون تو ماشین نیست؟

_خودتو نزن به اون راه...من جلوی اون اونقدر راحت باهات حرف میزنم و اسمتو میگم؟وقتی گفتم باید قطع کنم و صدای درو شنیدی فهمیدی نشسته تو ماشین اما تو چیکار کردی؟عوض اینکه قطع کنی حرف زدی و حرف بارش کردی شنید.

_حالا من مقصر شدم؟هرچی گفتم خوب کردم مگه دروغ بود؟

با حرص پا زمین کوبوندم و به سمت کمدم رفتم.کولمو در آوردم...

_چرا انقدر غدی؟الان میگی من آفریده شدم گند بزنم چرا فهمید؟باز میگی خوب کردی؟چند چندی؟

@Mehrsar_nevesht

_زهرمار...درست حرف بزن!چند چندی چیه؟حواستو جمع میکردی نفهمه.حرفامو شنید!مهم نیست،هرچی بارش کردم لایقشه.صدامو شنید!نباید میشنید.چون الان میفهمه منم...صدامو شناخت؟چی گفت؟

از کمدم یکی دو دست شلوار و تیشرت و لباس زیر همراه کرم و لوازم آرایشم تند تند میچپوندم تو کوله ام،در همون حال جواب دادم...

_صداتو نشنید،حرفاتو ام نشنید ذوق نکن که حرف بارش کردی!فقط تن صداتو شنید فهمید مرد پشت خط از خجالت من که در اومد و اتمام حجت کرد رابطه ام رو تموم کنم وگرنه خودش میدونه و من و تویی که نمیشناسه مثلا!

_اوه...چه غلطا بیخود کرد به اون چه تعیین تکلیف میکنه برای من!

_برای تو نکرد برای من کرد...

_دیگه بدتر به اون چه؟مگه باباته؟پسره گه خور...

با حرص جیغ زدم...

_یاشار درست حرف بزن.صدبار گفتم بهش توهین نکن.دوستت دارم درست اما دلیل نمیشه هرچی میخوای درموردش بگی اگر برات مهمم من بس کن چون ناراحتم میکنی...

_متنفرم از اینکه اینجوری طرفداریش رو میکنی.بخاطر اون سر من داد میزنی؟

_یاشار...یاشار...من امروز اصلا روز خوبی رو نگذروندم اون از خبر بارداری زنت،بعدش بابام،بعدش بحثم با حسام و سردرگمیم برای رابطمون حالام باتو بحث کنم؟چرا انقدر خودخواهی؟یک ذره منو درک کن حالمو درک کن انقدر نپیچ به پرو پای من...تو همیشه میخوای حرف خودت باشه.

اصلا متوجه منظور من نیستی...میگم فهمید با یه مرد در ارتباطم حسام خیلی غیرتی بفهمه اون آدم تویی یه مرد زن دار میکشه منو تورو باهم...

_غلط کرد مگه شهر هرته؟آره من دراز کشیدم بیاد بکشه...

_وای خدایا...من حریف تو و زبونت نمیشم اصلا،مخم نمیکشه دیگه کل بزنم باهات خودتو میزنی به اون راه چون،من باید برم منتظرمه پایین کار نداری؟

_واستا ببینم...کاری نداری چیه؟کجا بری؟پایین کجاست؟مگه نمیگی دعواتون شد حالا کجا میری باز باهاش؟

_دعوامون نشد اون باهام دعوا کرد من گوش کردم.دارم میرم خونشون،کار نداری؟

_دارم حرف میزنما هی کار نداری،کار نداری چیه؟بری خونشون این موقع شب که چی؟

نفسمو کلافه بیرون دادم و چشمامو عاصی شده روی هم گذاشتم.

_مامانم پیش بابا مونده بیمارستان شب نمیخوام تنها بمونم میرم اونجا...

_قبلا هم که تنها موندی میترسی مگه؟

_نه...نمیترسم...بابام بهم گفت تنها نمون گفتم چشم...

_چته حالا اینجوری جواب میدی؟

_وای یاشار هیچی بیخیال...اصلا تو کجایی این همه حرف میزنی و چندبار بهم زنگ زدی؟مگه خونه نیستی؟

_تو اتاقم من هانیه تو پذیرایی پیش مامان فکرم پیشت بود از غروب چقدر بهت زنگ زدم دیگه جواب که دادی اومدم تو اتاق...حالا بدهکارم شدم که چرا بهت زنگ میزنم؟

@Mehrsar_nevesht

_نوچ...من چی میگم تو چی میگی!ول کن اصلا باشه مهم نیست.مرسی که نگرانم شدی.باید برم من گرسنمه شامم نخوردم بعدا حرف میزنیم باهم الان باید برم...

صدای طلبکارش تو گوشم پخش شد.

_بفرما خوش اومدی...

صدای چند بوق کوتاه پشت هم تو گوشی پیچید که متوجه شدم گوشیو قطع کرده.گوشیو با کلافگی پرت کردم روی کنسول و به سمت پریز برق رفتم شارژرم رو پرت کردم تو کوله و یه دست مانتو و شال دیگه ام چپوندم کنارش،زیپ کوله رو بستم همراه کیفم انداختم روی دوشم گوشیو برداشتم بعد خاموش کردن برق اتاقم درو بستم و به سرویس بهداشتی رفتم مسواکمو برداشتم و از در بیرون زدم کتونی هامو پا کردم و دروقفل کردم.پله هارو تند پایین رفتم.درو که باز کردم نگاه منتظر حسام با چشمای ریز شده اش رو به در دیدم.انقدر تو فکر بود که شک نداشتم متوجه بیرون اومدنم از خونه نشده و ندیده منو هنوز بااینکه نگاهش قفل من بود،در ماشین رو که بستم نگاهشو از در گرفت و دوخت بهم صورتش از سرخی اولیه فاصله گرفته بود و به رنگ طبیعی خودش برگشته بود.نگاه تهدید آمیزش رو ازم گرفت و کوله روی پاهام رو با حرص برداشت و انداخت روی صندلی عقب،استارت زد و راه افتاد.

جلوی خونه دایی که رسیدیم پیاده شد کلید انداخت به در چفت بالا و پایین درو باز کرد.

خونه دایی اینا خونه ویلایی قدیمی بود که حدودا دوسال پیش بازسازی کردن اما در خونه همون حالت قدیمی خودش رو داشت و تعویضش نکردن.حسام پشت فرمون نشست به محض اینکه با ماشین وارد خونه شدیم زن دایی روی ایوون خونه اومد در انتظار وارد شدنمون...

@Mehrsar_nevesht

همزمان با حسام پیاده شدیم و از دور به زن دایی سلام کردیم.حسام برای بستن در سمت در رفت و منم به سمت در عقب برای برداشتن کوله ام...حسام نیم نگاهی سمتم انداخت و سرسنگین با حفظ اخمای در همش گفت:

_بذار باشه خودم میارم،تو برو داخل...

مظلوم سری تکون دادم و نگاه خیره و شرمنده ام رو با مکث ازش گرفتم.که سنگینی نگاهمو حس کرد و نگاه پر حرفش رو دوخت بهم،دلم برای نگاه عادی و شیطونش از همین یکی دوساعت پیش تنگ بود.داشتم از شرمندگی آب میشدم...

با صدای زن دایی برگشتم عقب و با قدم های آروم به سمتش رفتم...

_بیاید تو دیگه چرا واستادید پس؟

با رسیدن بهش خم شدم و صورت تپلش رو بوسیدم.بند کتونی هامو در آوردم و در جواب احوال پرسیش لب زدم:

_خوبم مرسی...ببخشید مزاحم شدما...

_خبه خبه خجالت بکش بعد قرنی اومدی خونه داییت و قراره شب بمونی این حرفا چیه؟بابات خوبه؟بهتره؟

_آره خوبه...فکر کنم پس فردا مرخص بشه.

دستشو پشتم گذاشت و به سمت خونه هدایتم کرد.دایی با حوله روی سرش و موهای نمناک از اتاق خارج شد و همزمان حسام اومد داخل و درو بست.همزمان باهم به دایی سلام کردیم و حسام کوله ام رو به اتاق خودش برد و بعد باز گذاشتن در اتاقش برگشت و رفتنش به سرویس بهداشتی نشونه این بود که برو تو اتاق من لباستو عوض کن...

_برو لباساتو عوض کن بیا شام بخوریم...

_ببخشیدا تااین موقع منتظر موندی.

_نه بابا عیب نداره تنهایی چیزی از گلوم پایین نمیره وقتی حسام و جواد نیستن که...

دایی کنترل رو گرفته بود دستش و شبکه ها رو بالا پایین میکرد.به اتاق حسام رفتم و درو بستم به کوله ای که روی تختش انداخته بود نگاه کردم.این پسر هرچقدر که من بی معرفت بودم در عوضش معرفت داشت بااینکه ازم ناراحته و عصبی بااین حال حواسش در همه شرایط بهم هست و از قبل شرمنده تر شدم.فکر کنم باید بشینم وحسابی برای زندگیم تجدید نظری کنم تااین اوضاع رو درست کنم تا مبادا حسام بویی ببره و اتفاقی بیفته که دیگه پشیمونی سودی نداره!

لباس هامو عوض کردم و مانتو و شال چروک شده تو کوله رو تو چوب لباسی کنار شلوار راحتی حسام گذاشتم و گوشیمو چک‌کردم و دوباره چپوندم تو کیفم.در اتاق رو باز کردم با حسام جلوی در مواجه شدم که انتظار میکشید از اتاق بیرون بیام.بدون نگاه کردن بهم از کنارم رد شد که وارد اتاقش بشه که بازوش رو گرفتم و با صدای ریز صداش کردم:

_حسام...

سرش پایین بود با نگاه سوالی چشمای زیر افتاده اش رو انداخت تو صورتم...

_باهام قهری؟

بی حس و خنثی حتی بدون اخم اما جدی و مصمم با تن صدای سنگین و بم لب زد:

_مگه بچه ام؟

_ببخشید اگر ناراحتت کردم.بخدا...بخدا از قصد نبود یعنی...یعنی اصلا نفهمیدم چیشد!خیلی خجالت میکشم از روت...

_از روی من چرا؟از روی خودت خجالت باید بکشی که خودتو بازیچه دست پسرای امروزی میکنی.

_پسر بدی ن...

اخماشو تو هم کشید و دندوناشو روی هم سابید که حرفمو خوردم.خب لال بشه زبونت باز اخم و تخم نمیکنه بهت پرو شدی؟حرف دهنتو بفهم دیگه دختر چی داری میگی ؟به کی؟

_آفرین...آفرین...دیگه چی؟نه میخوای اصلا دوفردا دیگه دستشو بگیر شامم دعوتش کن خونتون دور همی یه آبگوشت و پیازم بزنیم هان؟سبزی خوردنش ام بامن!چطوره؟

لبمو گزیدم و نگاهی به زن دایی که حین چیدن میز زیر چشمی نگاه و حواسش به ما بود کردم و خجالت زده رو به زن دایی لبخند معذبی دم و دست حسامو کشیدم داخل و درو بستم.رو به حسام با صدای آروم گفتم:

_نفهمیدم چی میگم!اصلا تو که میدونی من هول میشم چرت و پرت زیاد میگم.ازم ناراحت نباش میدونم ازم عصبی هستی الان که دارم اینارو بهت میگم دارم از خجالت آب میشم اما تحمل نگاه گرفتنت رو ندارم به خدا خودت که میدونی!

_ثمین...من کاری به هیچی ندارم اما اولتیمامم رو من بهت دادم پس این قضیه رو زودتر خودت تموم کن تا قبل اینکه خودم اینکارو کنم.

آب دهنمو قورت دادم.دستمواز بازوش کشیدم و انگشت کوچیک دستشو تو مشتم گرفتم لبامو برچیدم و با چشمای مظلوم زل زدم تو صورتش...

@Mehrsar_nevesht

نگاهشو تو جفت چشمام جا به جا کرد و سرشو سوالی تکون داد...

_آشتی؟

_قهر نبودم...

_اما اون موقع سرم داد زدی خیلی ازت ترسیدم.

_حقته!

_اووف حسام...توروخدا عنق نباش.میدونم بدت میاد از این کارا و دست گذاشتم نقطه ضعفت اما نمیدونم چیشد که اینجوری شد.

_ثمین...تو خوشگلی خیلی خوشگلی داشتنت آرزوی هرپسری چون معصومی ساده ای،پسرا این‌دوره زمونه گرگ شدن همشون دنبال یه چیز هستن که ازت سو استفاده کنن تو جنست با جنس یه سری از دخترای دیگه زمین تا آسمون فرقشِ نمیخوام تحت تاثیر حرف و نگاه های عاشقانه و گول زنک پسرا قرار بگیری.از این دوستی ها و رابطه ها هیچی در نمیاد جز اینکه ذهنت بهم بریزه برای خودت دغدغه درست میکنی و آینده ات ممکنه خراب کنی.هر پسری که تو کوچه خیابون دنبالت راه میفته و میاد موس موس میکنه ارزش دوستی و ارزش تورو نداره...

فکر نکن اگر تااین سن با کسی دوست نباشی املی یا عقب موندی از هم سنای خودت که بخوای تجربه کسب کنی!اینا جز پشیمونی و اینکه فردا روزی باعث میشه با فکر بهشون بریزی بهم هیچی نداره!

چقدر این پسر با فهم و شعور و مهربونه...دلش قد دریا بزرگه بااینکه ازم دلخور و عصبی و ناامیدش کردم نگرانمه و داره نصیحتم میکنه...

@Mehrsar_nevesht

_میدونم...حق باتوعه تو درست میگی!تمومش میکنم در اولین فرصت خودمم میدونم که نمیشه و باهاش آینده ای ندارم...اما میدونی سخته بالاخره آدمی دیگه...خب...خب...عادت میکنن بهم آدما تا باهاش کنار بیام و بخوام بااونم حرف بزنم و تموم بشه همه چی زمان میبره...یه کم بهم زمان بده قول میدم تمومش کنم!

با انگشت کوچیکش بازی میکردم و نگاه منتظرم تو صورش چرخ خورد.پوست لبشو با دندون نیشش کند و نگاهشو بین چشمام جابه جا کرد.

_ثمین...مهم نیست چقدر زمان میبره اما سعی کن در کوتاه ترین زمان عاقلانه ترین تصمیم رو بگیری.من نمیدونم اون چجور آدمیه اما با عقلت تصمیم بگیر نه با دلت...فکراتو بکن و تصمیم درست رو بگیر نمیخوام چند روز دیگه از تصمیم الانت پشیمون بشی و منو مقصر بدونی.با خودت سنگاتو وا بکن و اگر این مدت سوال یا کمکی نیاز داشتی میتونی روی من حساب کنی...

زل زد به دستامون و با صدای بم تر نسبت به قبل گفت:

_اگر...اگر حس کردی که ارزش و لیاقتت رو داره...اگر حس میکنی که...

آب دهنش رو قورت داد و لب بالاش رو گاز گرفت بعد مکث چند ثانیه ای ادامه داد:

_اگر حس میکنی...دوس...دوسش داری...اونم...دوست داره...اینجوری ادامه نده...بهش بگو پا پیش بذاره و...هم...همه چیو جدی کنید.

مجدد آب دهنش رو قورت داد.نگاه هاج و واج موندم رو تو صورتش گردوندم از بغض صداش بغضم گرفت و اشک چشمامو پر کرد دستشو ول کردم و رفتم جلوتر دستامو دو طرف صورتش گذاشتم و با نگاه تارم صداش کردم:

_حسام...بغض کردی؟

فکشو جا به جا کرد نگاهشو دوخت به چشمام...

وای خدای من...از دیدن صورتش و فشاری که به خوردش میاورد برای سرریز نشدن چشماش،زیر پلکش سرخ شده بود.قطره اشکی از چشمم ریخت پایین پا بلندی کردمو دستامو دو طرف شونه های پهن و درشتش انداختم و سعی کردم هیکل بزرگ و مردونه اش رو تو بغلم جا بدم...

بلافاصله دستاشو دور کمر ظریفم حلقه کرد و سرشو خم کرد روی شونه های کوچیکم گذاشت.

_حسام...گریه میکنی؟وای خدایا باورم نمیشه اشکتو در آوردم.حسام تو خیلی خوبی...خیلی...خیلی بامعرفتی منو ببخش که کم کاری میکنم و باعث دلخوریت شدم.هیچ وقت خودمو نمیبخشم که باعث شدم اشکت در بیاد...

سرشو از شونه ام جدا کرد و پشتشو کرد بهم...

_مهم نیست...میشه لطفا بری بیرون؟میخوام لباسامو عوض کنم.

رفتم جلوتر و اشکامو پاک کردم.دستمو گذاشتم روی شونه اش...

_حسام...چرا حس میکنم یه حرفی تو دلت هست اما نمیگی؟اون چیه؟بگو بهم لطفا حرف بزن تو دلت نگهش ندار اگر باعث میشه آروم بشی.

_بیخیال ثمین...یه روزی شاید گفتم اما الان نه!

توام سعی نکن که پیگیرش بشی و ازش سر در بیاری تو بی خبری بمونیم بهتره نمیخوام تو دروایسی قرار بگیریم و اتفاقی بیفته.نمیخوام فردا روز پشیمون بشیم.الان وقتش نیست الان فقط کاری که گفتم رو بکن.به مسائل دیگه فکر نکن و اهمیت

نده!فکر کن چیزی نشنیدی و حس نکردی.من حسام قبلم و توام ثمین قبل الان فکر جفتمون مسئله تو و ارتباطت بااون پسره اس...

تو مهمی و آینده تو...

_من بااون آینده ای ندارم.خودم میدونم اینو و میدونم یه روزی همه چی تموم میشه اما به قول تو نمیخوام پشیمون بشم باید فکر کنم بااینکه میدونم عاقبت چیه!ولی زمان میبره تا کنار بیام با خودم و قانع کردن اون...

چند تق به در خورد و پشت بندش در با احتیاط باز شد.حسام تغییری تو حالتش ایجاد نکرد اما من برگشتم سمت درو زن دایی رو دیدم که با نگاه کنجکاو نگاهشو تو اتاق چرخوند و لبخند مصلحتی اما مهربون نشوند روی لباش...

_بچه ها میز رو چیدم غذا رو کشیدم بیاید شام بخوریم گرسنتونه دیروقتم هست.

_باشه زن دایی مرسی،ببخشیدا زا برا شدید شمام امشب...

_نه قربونت برم.خوشحالم که امشب اینجایی هرچند ای کاش برای اتفاق خیر میومدی نه اینکه بابات حال ندار باشه و اینجوری بشه اما همین که خونمونی خوبه...

لبخند بهش زدم و نیم نگاهی به حسام که پشتش به ما بود انداختم و به سمت زن دایی رفتم.از کنارش رد شدم و از اتاق بیرون رفتم شنیدم که از حسام پرسید:

_چیزی شده؟چرا سرسنگین هستید انگار با ثمین؟

نشنیدم حسام در جوابش چی گفت مطمئن بودم حرفی نمیزنه و یجوری که زن دایی کنجکاویش برطرف بشه و ناراحت نشه جوابشو میده.سمت دایی رفتم که پشت میز نشسته بود و بافکری مشغول از ترشی روی میز پاتک میزد با نشستنم روی صندلی به خودش اومد و سرشو بلند کرد.

بااینکه تو نگاهش سوال و انتظار جوابش بیداد میکرد رو بهم لبخند زد...

_اومدی؟بشقابت رو بده برات برنج بکشم.

_میخوردید شما...با حسام یه حرف مهم داشتم باید میزدم.ببخشید منتظر موندید.

_من نپرسیدم ازت که چیکار داشتید.میدونم خودتون هرچیزی که هست رو حل میکنید دوستم ندارم دخالت کنم اما لطفا هرچیزی که هست جوری حل کنید که به دوستی و صمیمیتتون لطمه نخوره...

معذب و خجالت زده لبمو گزیدم و بشقاب پر شده برنجم رو ازش گرفتم....

_چشم...

تو رخت خوابی که زن دایی برام تو اتاق حسام برام پهن کرده بود خوابیده بودم و به جای خالی حسام روی تختش زل زده بودم.حسام جاشو انداخت تو پذیرایی که من روی تختش و اتاقش راحت باشم اما نخواستم روی تختش بخوابم،

نه اینکه بدم بیاد نه تخت یه چیز شخصی بود بنظر من و نباید جاشو اشغال میکردم هرچند ازش خواستم سرجای خودش بخوابه و من تو پذیرایی میخوابم اما بدون توجه به حرفم جاشو پهن کرد و رفت زیر پتو و سرشو کشید این یعنی بحث تمام...

زن دایی که اومد شام خوردیم و حسام با کمی تاخیر با لباس هایی که عوض کرده بود اومد سر میز و در سکوت سنگینی غذاشو خورد و رفت جلوی تلویزیون و محوش شد.اما همه میدونستیم که حواسش به فیلمی که پخش میشد نیست و جای دیگه سیر میکنه.میز که جمع شد ظرفا شسته شد کنار هم با حرفای بی سر و ته زن دایی که سعی داشت جو رو گرم کنه گذشت و ساعت 1 و نیم شب بخیر گفتیم و هرکسی رفت

@Mehrsar_nevesht

تو رخت خوابش...اگر به حس حسام شک داشتم با عکس العملش مطمئن شدم.الان میدونستم که دوستم داره هرچند که اعترافی نکرد و ازم خواست به چیزی فکر نکنم.

هیچ وقت حتی شکم نبرده بود که ممکنه بهم حسی داشته باشه چون همیشه انقدر عادی رفتار میکرد و همیشه بود در کنارم که جایی برای شک و شبه نمیموند.انقدر خوب و مهربون بود،همیشه اخلاق و رفتارش یجوری بود که اصلا به ذهن آدم خطور نمیکرد.

میدونستم از حسش به کسی حرفی نزده اما حس میکردم دایی و زن دایی یه چیزایی متوجه شدن که از صحبتای ریز ما شاخکاشون تیز میشه و نگران...

بعد مدتها شب رو خونشون موندم و سر یه میز باهاشون نشستم اما چقدر از سنگینی محیط خونه که من باعثش شدم معذب بودم.دلم برای حسام سوخت که خودشو دلشو درگیر منی کرده که کور یاشار شدم.اگر عاقلانه فکر میکردم باید بدون هیچ دست دست کردنی رابطه ام رو با یاشار بهم میزدم تا بلکه شاید حسام خیالش از نبود مردی تو زندگیم راحت بشه و صندوقچه دلش رو باز کنه.اما نه ...حسام برای من حیفه...برای من زیادیه...حسام مهربون و بامعرفت من که هوای همه رو داره و دست همه رو میگیره،حسامی که اخلاق خاصش و صورت خنده روش تو فامیل تکه،حسامی که به واسطه موقعیت اجتماعی و شغلی که داره و براش تنهایی زحمت کشیده اسمش سر زبون همه هست و هرکسی آرزوشه که حسام در خونه اش رو بزنه و با کمال میل دخترشون رو بهش بدن...

زیادی خواهی الان که دل و عقل و روح و حتی جسمم رو تقدیم مرد دیگه ای کردم بخوام حتی به حسام همه چیز تموم فکر کنم.در اولین فرصتی که پیش بیاد باید با

یاشار صحبت کنم اما قبلش با خودم و احساسم کنار بیام و زمانی که حس کردم میتونم نبود یاشار رو تو زندگیم تحمل کنم و دووم بیارم این رابطه رو تمومش میکنم.

نمیدونم اون روز کی میرسه ممکنه خدا راهی رو سر راهم بذاره یا اتفاقی پیش بیاد که اون زمان بشه روزش...مثلا میتونم بسپارم به خدا و منتظر یه اشاره و نشونه ازش باشم که این رابطه رو بهم بزنم و تااون زمان به آمادگی نسبی برای ندیدن و نبودن و نداشتن یاشار داشته باشم...

تو عالم خواب و بیداری حس کردم صدای در میشنوم بدون توجه قصد داشتم به خوابم ادامه بدم که با صدای دوباره در هوشیار تر شدم چشمامو باز کردم اولین چیزی که دیدم رو بالشتی ناآشنایی بود که برای من نبود با صدای تق کوچیک که اومد فهمیدم در باز شده...

_ثمین...بیداری؟بیام تو؟

با صدای آروم حسام تازه لود شدم و یادم اومد خونه دایی و اتاق حسامم و بچه بی نوا پشت در بوده و میخواسته بیاد تو اتاقش، دمر روی تشک افتاده بودم که با شنیدن صداش سرمو بلند کردم و نگاه در نیمه باز کردم که سایه حسام فقط معلوم بود و هنوز داخل نیومده بود.پسر با شعور و فهمیده...آب دهنم رو قورت دادم و همزمان که پاشدم بشینم روی تشک گفتم:

_بیدارم الان آره...بیا تو

در باز شد و کامل داخل اومد.با دیدنم روی تشک که روی زمین پهن شده بود و پتو ی دورم نگاهی بهم کرد و لبشو گزید.مشخص بود خنده اش گرفته اما سعی داره خودشو کنترل کنه.

نمیدونستم قیافه ام چه شکلیه اما حدس میزدم بااون مدلی که پتو رو دورم پیچیده بودم و دمر روی تشک پخش بودم و هرکدوم از پاهام شرق و غرب بودن خواب عمیقی رو تجربه میکردم و احتمالا الان قیافه جالبی نداشتم بخصوص اینکه انگار تو پلکم شن خورده ریخته بودن و توانایی باز کردن چشمامو نداشتم و فقط یکی از چشمام رو باز نگه داشته بودم که هرچند ثانیه یک بار روی هم می افتاد.

_مطمئنی بیداری؟

_هووووم...آره...در زدی بیدار شدم.

_سه بار در زدم من جواب ندادی میخواستم برم مامان رو صدا کنم بیاد بیدارت کنه دیگه اگر جوابمو نمیدادی...

_خوابم خیلی عمیق بود...

خمیازه بلند بالایی پشت حرفم کشیدم با شنیدن صدای فس فس چشمامو باز کردم.حسام دستگیره در دستش بود و با نگاه پر از آرامشش خیلی آروم داشت بهم میخندید با دیدن نگاهم خنده اش رو خورد...

_مشخصه...پاشو اگر میخوای دوش بگیری برو بیا اگرم نه که بیا صبحانه بخوریم مامان داره حاضر میکنه بعدش برسونمت سرراهم...

_نه حال ندارم حموم برم.ولی خیلی گرسنمه...

_پاشو پس من برم یه دوش بگیرم بیام...

با تکرار دوباره فعل پاشو حالیم شد که بابا بنده ی خدا میخواد لباس برداره تو اتاقش افتادی دراز به دراز مزاحم کارای شخصیش شدی شعور داشته باش و بلند شو...از جا

@Mehrsar_nevesht

بلند شدم و مشغول جمع کردن رخت خواب شدم که همزمان حسام کامل وارد اتاق شد و برق رو روشن کرد.

اتاق از حالت نیمه تاریک بیرون اومد به سمت کمدش رفت که یادم افتاد صبح بخیر نگفتم.

پتو رو تا کردم و گذاشتم روی تختش همزمان نگاهی بهش انداختم که تا کمر تو کمدش رفته بود...

_راستی...سلام صبح بخیر

مکثی کرد و برگشت سمتم نیم نگاهی حواله من که تشکی که زیرم پهن بود رو داشتم بلند میکردم،کرد و پیراهن دستشو انداخت تو کمد و با قدم های بلند اومد سمتم،جاخورده نگاهش میکردم که دست انداخت و تشک رو ازم گرفت.

_صبح توام بخیر...ساعت خواب،بعد نیم ساعت تازه لود شدی؟

چرخی زد و از اتاق با تشک دستش بیرون رفت.

سرمو خاروندم و خمیازه دیگه ای کشیدم زیر لب با خودم گفتم:

_خب خوابم میاد.هنوز گیج خوابم...

وارد اتاق شد و جلوی در واستاد زل زد بهم...

_چته ثمین؟چرا انقدر هنگی؟بیا برو دست و صورتت رو بشور خوابت بپره،دیر میشه ها...

نگاه خیره ام رو از نوک برج ایفلی که طرح فرش اتاقش بود گرفتم و به سمت کوله ام رفتم.

مسواک و شوینده ام رو برداشتم و از اتاقش بیرون زدم.زن دایی سینی بشقاب های کوچیک کره و مربا و پنیر دستش بود و به سمت میز میرفت...

_سلام زن دایی صبح بخیر...

حین چیدن بشقاب ها روی میز نگاهم کرد و لبخند عمیقی زد...

_سلام عزیزم صبحت بخیر...خوب خوابیدی دیشب؟

_آره اولش سخت خوابم برد اما وقتی خوابیدم خیلی عمیق بود خوابم،خیلی حال داد...

_خداروشکر...

_حال داد چیه؟چه طرز حرف زدنه؟

با صدای حسام پشت سرم از جا پریدم.حوله تن پوش آبی رنگش دستش بود و اخماش تو هم...

_منظورم اینکه خواب مزه داد...

_هووووم...خب از اول همینو بگو دیگه...

اخمامو تو هم کردم تخس نگاه صورت عنقش کردم.بیدارم کرد خوب بود که باز اخماشو کشیده توهم با یه من عسلم نمیشه خوردش...

_حسام ول کنا توام اول صبحی گیر میدی به بچه،اون از دیشبت اخمات تا نوک پات بود،اینم الانت از صبح کله سحر عنقی چته؟

نگاه اخموش رو داد به زن دایی...

_هیچی...چمه؟خوبم!

@Mehrsar_nevesht

نگاهشو دوباره داد بهم چشماشو گرد کرد و گفت:

_هنوز که اینجایی بیا برو کاراتو بکن منم یه دوش ۵ دقیقه ای بگیرم بیام...

لبامو برچیدم یه لحظه از لحن تندش بغضم گرفت...

_عنق...

پشتمو کردم و تندتند به سمت سرویس بهداشتی رفتم و درو کوبیدم.

پشت به در ایستادم و چندتا نفس عمیق کشیدم.

تندتند پلک زدم که اشکام سرریز نشه...

صدای غرغر زن دایی رو میشنیدم که حسام رو توبیخ میکرد بخاطر رفتارش از دیشب تاحالا،خب حسام دلخور بود و عصبی،دست روی غیرتش گذاشته بودم اما طاقت نداشتم باهام بد رفتاری کنه.کلا هیچ وقت هیچ کسی باهام تند حرف نزده بود یااینکه سربالا جوابمو بده.اما از وقتی با یاشار آشنا شدم چه خودش چه اطرافیان همش بازخواستم میکردن و با توپ پر یجوری حرف میزدن باهام بااینکه از بودن یاشار خبر نداشتن اما نسبت به رفتار خودم بااینکه سعی میکردم عادی باشه حساس شده بودن.کلا این مدت پشت هم اتفاقات بد افتاده برام هربار هرروز به داستان جدید حتی بحث و دلخوری که بین من و یاشار بود از خوشی و خنده هامون بیشتر بود.اینکه میگن یک زوج باید مکمل هم باشن راسته!منو یاشار مکمل هم نیستیم بااینکه از جون و دل عاشقشم و میپرستمش اما جز تنش چیزی تو رابطمون نبود و همون تنش ناخواسته و ناخودآگاه به خانواده ام منتقل شده بود که باعث نگرانیشون و رفتار تندشون بود.

بعد شستن دست و صورت و زدن مسواک از دستشویی بیرون رفتم.چند برگه دستمال کاغذی برداشتم و صورتمو خشک کردم.به سمت آشپزخونه رفتم،زن دایی جلوی سماور

@Mehrsar_nevesht

درحال چای ریختن بود که به سمت کابینت زیر سینک رفتم و دستمال دستمو انداختم.

زن دایی برگشت سمتم و سینی چای رو برداشت و حین اینکه نزدیکم میشد برای رد شدن از کنارم و رفتن به بیرون از آشپزخونه گفت:

_بیا ثمین جان بریم بشینیم الان حسامم در میاد از حموم...

پشتش راه افتادم...

_دایی نمیاد صبحانه بخوره؟

_داییت نیست،رفته سرکار...ساعت ۵ رفت.

پشت میز نشستم و یه تیکه نون برداشتم.دایی تو شرکت دولتی کار میکرد و شیفتی بود.امسال دیگه باز نشسته میشد و تصمیم داشت یه مغازه لوازم یدکی بزنه بعد بازنشستگی...

تو ماشین حسام نشسته بودم و بدون حرف به خیابون و تردد ماشین ها نگاه میکردم.زیر لب با

آهنگی که پخش میشد همخونی میکردم...

_عصر کارت تموم شد خودم میام دنبالت...

_خودم میرم خونه نمیخواد این همه راه بیای مسیرت رو دور کنی.

_بابات امروز مرخص نمیشه که میخوای بری تنها خونه بمونی که چی؟میام دنبالت میریم خونه ما،بد مسیره از اینجا بخوای خودت تنها بیای.

نفس عمیق کشیدم و سرمو تکون دادم...

@Mehrsar_nevesht

_بیام خونتون که باز باهام سرسنگین باشی احساس خفگی کنم؟برم خونه خودمون تنها باشم بهتره پس...

_پرو بازی در نیار!درسته که باهم حرف زدیم و تصمیم گرفتیم اما دلیل نمیشه دلم باهات صاف بشه.نگرانتم ازت دلخورم عصبی شدم سرت غیرت دارم.حق بده دست پیشو پس نگیر...

_میدونم همه اینایی که میگی رو اما منم با نظرت موافقم و بهش احترام گذاشتم چون حق باتوعه...من تمومش میکنم اما زمان میخوام.حالا که باهام راه اومدی پس بی محلی نکن دیگه دلم میشکنه تحمل ندارم دیگه...

_منم زمان میخوام تا هضم کنم و اینکه زمانی که خیالم راحت نشه از اینکه همه چیو تموم کردی نمیتونم آروم و بیخیال باشم.چون نگرانتم...

_من قول دادم تمومش کنم.پس میکنم اینکارو جدا از حرف تو این رابطه ته نداره یعنی اصلا نمیتونیم من و اون ما بشیم.

_تو که اینو میدونی چرا همچین رابطه ای رو شروع کردی؟

_نمیدونم...خودمم نمیدونم چرا شروع کردم.

_کسی نمیدونه که با عقلش تصمیم نگرفته.پس اگر با عقلت تصمیم نگرفتی با دلت گرفتی،با دلتم که تصمیم گرفتی یعنی دلی میخوایش.دوسش داری؟

سرمو با بند کیفم گرم کرده بودم و مشغول بازی باهاش بودم.

_نباید داشته باشم چون رابطمون بی سرو ته...

_پس دوسش داری...خیلی دوست دارم بدونم آدمی که قلبشو بهش دادی کیه!واقعا ارزش تورو داره؟

سرمو تکون دادم و آب دهنم رو قورت دادم.

معذب از بحث پیش اومده نفسمو کلافه دادم بیرون...

_بیخیال این بحث...مهم اینکه من تصمیمم رو گرفتم.

_نه...مهم اینکه چقدر مصممی و کی اجرا میکنی تصمیمت رو...

_گفتم که زمان میخوام.باید با خودم کنار بیام بعدش اونو قانع کنم.کار امروز و فردا نیست.

_تو میگی رابطتون بی سر و ته و آینده ای ندارید.

پس جز اینکه خودتو درگیر میکنی و برات یه خاطره آزار دهنده میشه در آینده هیچی نداره.

پس این به ضرر توعه و جلوی ضرر رو از هرجا بگیری منفعته،پس سعی کن زودتر کنار بیای باخودت...

_میدونم...درست میگی!باشه...

نفسشو داد بیرون و سرشو تکون داد.پیچید داخل کوچه

_غروب میام دنبالت نزدیک شدم هروقت بهت زنگ میزنم.

_باشه...

@Mehrsar_nevesht

جلوی در که رسیدیم در حیاط داشت باز میشد با استرس لبمو گزیدم.تپش قلبم تند شده بود وقتی ماشین یاشار رو دیدم که به قصد خروج از خونه نزدیک میومد.نیم نگاهی سمت حسام و نگاه موشکافانه اش انداختم دست و پامو جمع کردم و با لبخند مصنوعی گفتم:

_من برم دیگه...مرسی رسوندیم میبینمت عصر خدافظ...

حسام نگاه خیره اش قفل ماشین یاشار بود و حواسش از من پرت،متوجه شدم یاشار با ماشینش تو درگاهی در ایستاده و احتمالا حسام،یاشار پشت فرمون رو نگاه میکرد .

درو باز کردم و با هول پیاده شدم.ترجیح میدادم حسام زودتر بره تا با یاشار برخوردی نداشته باشن،

بار آخری که همو دیدن چیزی نمونده بود که گلاویز بشن و به طور خیلی مشترکی هیچ کدوم از همدیگه خوششون نمیومد...

بدون توجه به حسام به سمت دری که چهارطاق باز بود رفتم و نگاهمو حواله یاشار کردم که با چشمای ریز شده گوشه سبیلشو میجویید و زل زده بود به حسام...با نزدیک تر شدنم نگاهشو چرخوند سمتم و ابروهاش همو بغل کردن،با چشمای تیزش برام خط و نشون میکشید که همزمان دستشو گذاشت روی بوق و برای چند ثانیه بوق کشداری تو کوچه پخش شد.

با هول سرجام ایستادم و برگشتم سمت حسام با کینه و حرص نگاهش به یاشار بود که دستی تکون دادم و نگاهش برگشت سمتم با اشاره دستم همزمان باصدای بلندی که به گوشش برسه گفتم:

_برو دیگه...دیرت میشه!

بااکراه نگاهشو ازم گرفت و گاز داد و حرکت کرد.

نفس حبس شده ام رو بیرون دادم و چشمامو گذاشتم‌روی هم...

_بیا اینجا ببینم...

با تشر یاشار چشمامو باز کردم و با اخمای درهم و سرسنگین رفتم سمتش که شیشه رو پایین داده بود و سرشو از پنجره بیرون آورده بود...

_بله...

_مرض...

_وا...بی ادب چته؟

_ببین منو صبر من حدی داره.پس سعی نکن با کارات بخوای صبر منو بسنجی!

_چی میگی؟حالت خوبه تو؟

_میفهمی چی میگم اما خودتو میزنی به نفهمی!

_یاشار درست حرف بزن بامن...چه طرز حرف زدنه اول صبح؟از دنده چپ بلند شدی؟

_نخوابیدم که از دنده چپ یا راست بیدار بشم.من گاگول تمام عصر تا شب که جواب اون گوشی کوفیت رو بدی روی میخ بودم انگار،مردم از نگرانی بعدا که جواب دادی سربالا حرف میزنی؟گوشیو قطع میکنی؟بخاطر کی؟بخاطر چی؟بخاطر این بچه ژیگول هیکل بادکنکی؟که چی؟چون فقط از وجود من با خبر شده؟بشه خب...

مگه کیه اون؟باباته؟داداشته؟یا نکنه شوهرته و خبر ندارم؟بعد هلک و هلک پاشدی باهاش رفتی خونشون خوابیدی؟

@Mehrsar_nevesht

_چی میگی یاشار؟هیچ میفهمی؟رفتی خوابیدی چیه؟اصلا طرز حرف زدنت قشنگ نیستا!من اصلا حال و روز خوبی ندارم.اون از دیروز که با خبر حاملگی زنت روزم گل و بلبل شد اونم از شبش که فهمیدم بابا بیمارستان و مردم از نگرانی بعدشم که سر خودخواهی تو حسام فهمید با کسی در ارتباطم...بعد عوض اینکه درک کنی منو حالمو،با من یکی به دو میکنی که چرا جواب گوشی ندادم؟مگه من تو اون حال و هوا حواسم به گوشی بود؟بعدشم که میگم حسام فهمیده میگی مگه شوهرته؟من اگر شوهر داشتم میومدم باتو رفیق بشم؟من آبروم جلوش رفت اون مرده غیرت داره فهمیده من با کسی ام من خجالت کشیدم.تو چرا انقدر خودخواهی؟

تمام مدت با اخمای در همش لب و بینیش رو چین داده بود و با چشمای ریز شده اش گوش میداد و گه گاه سرشو تکون ریزی میداد...

_خب الان تموم شد نطق سراییتون؟

_خیلی بیشعوری...من دارم جدی حرف میزنم باهات تو داری مسخره میکنی؟

_نه...منم جدی ام.من سر تو و کارات شوخی ندارم که الان بخوام‌شوخی کنم باهات...میتونستی به من زنگ بزنی بگی داری میری بیمارستان نه اینکه بری و چندساعت منو مچل خودت کنی...

_میگم حواسم به گوشیم نبود ترس داشتم از سلامتی بابام تو میگی گوشیم؟

_اصلا گوشیت هیچی...چرا انقدر ترس داری که رابطمون رو فهمیده؟

_رابطمون رو نفهمیده...فقط متوجه وجود یه مرد تو زندگیم شده.اگر میفهمید اون آدم تویی که تو الان نمیشستی تو ماشینت برای من صداتو کلفت کنی...

با تمسخر لب زد...

@Mehrsar_nevesht

_عه؟توروخدا؟پس الان کجا نشسته بودم؟

_احتمالا گوشه بیمارستان الان خوا...

شیشکی وسط حرفم پروند و بلافاصله با صدای بلند زد زیرخنده که با دهن باز با حرص نگاهش کردم.منو مسخره میکرد!

_نخندون منو اول صبحی ثمین...ناشتایی دل وروده ام میپیچه بهم...

_داری مسخره میکنی؟چرا سعی نمیکنی عذرخواهی کنی و بخاطرت رفتارت از دلم در بیاری؟

اخماشو کشوند توهم با بالحن بدی گفت:

_بله؟عذرخواهی کنم؟بابت چی؟چیکار کردم که عذرخواهی کنم؟جنابالی جواب منو ندادی و نگرانم کردی پاشدی رفتی خونه این پسره موندی شب،صبح اول صبح باهاش راه افتادی اومدی ،سربالا جوابمو دادی،بعدش منو میخندونی که مثلا این پسره بااین هیکل بادکنکی و دماغ عملیش منو میخواد بندازه روی تخت بیمارستان... بعد من الان باید عذرخواهی کنم؟

_میگم بستگی به شرایط باید میرفتم خونشون تنها نمیشد بمونم.بابام بیمارستان بود نگران بود صدبار گفتم برات مگه رفتم پی خوشگذرونی؟چرا نمیفهمی؟

_میزنم تو دهنتا درست حرف بزن بامن...من نمیفهمم یا تو ؟تویی که نمیفهممی یه رابطه ای رو شروع کردی تعهد داری باید به حرف و خواسته من اهمیت بدی نه اینکه سرخورد تصمیم بگیری بری بیای حرف همه برات مهم باشه جز من!وقتی میگم حواست به گوشیت باشه،وقتی میگم با فلانی نرو،فلان جا نرو،اینکارو کن اون کارو نکن گوش بدی به حرفم ،به خواسته من توجه کنی نه دیگران برات مهم تر باشن از من...

@Mehrsar_nevesht

_تو و حرفت و خواسته ات مهم نیست برام؟اگر مهم نبود که اصلا باهات دوست نمیشدم.مهم نبودی که با وجود زنت بیخیالت میشدم بخصوص با بچه توراهیت،مهم نبودی که ترس و استرس فهمیدن خانواده ات و زنت رو به جون نمیخریدم،مهم نبودی ریسک نمیکردم اگر بابام بفهمه چی میشه چون میکشه منو...حالا میگی برای من مهم نیستی؟انصافتو شکر بخدا یاشار...

متنفرم از اینکه هیچ وقت نتونستم مثل آدم باهاش حرف بزنم و محکم باشم.هربار بغض میکنم و اشکم سرازیر میشه در آخر...با بغض صدام و اشکی که تو چشمام جمع شد چشماشو روی هم گذاشت رو لباشو چفت هم کرد.اومدم از کنار ماشینش رد بشم برم داخل که چشماشو باز کرد و دستشو دراز کرد بازوم رو گرفت...

_هی هی هی...خیلی خب باشه.من معذرت میخوام خوبه؟اصلا حق باتوعه...من نگرانت شدم وقتی گوشیتو جواب ندادی دلم و فکرم هزار راه رفت.حسودی میکنم وقتی بااین پسره میری و میای و حرفش برات مهمه،برات مهمه که چی برای اون مهمه وحواست بهش هست.

اشک صورتمو پاک کردم با صدای لرزون لب زدم:

_دوست ندارم فکر و دیدش نسبت بهم خراب بشه یاشار...نمیخوام درمورد فکر بدی کنه معلومه که مهمه...هزار بار گفتم بهت پسر دایی من مثل برادر نداشته منه برام،باهاش احساس امنیت میکنم.وقتی گیرم وقتی کار دارم همیشه بوده،هست. خیالم ازش جمع که دستمو تو پوست گردو نمیذاره کمک حال منه درکم میکنه...مثل آدمای مالیخولیایی وقتی میخواد منو ببره بیاره بگم نه بپرم تو تاکسی فرار کنم؟مگه غریبه اس؟

من ترس تورو درک نمیکنم.اون اگر به گفته تو حسی ام به من داشته باشه هیچ حرفی نزده تا به حال من باتوام تعهد حالیمه... انقدر فهم داره که حتی گفت اگر با اون طرف هستی و دوست دارید همو بگو بیاد جلو قضیه رو جدی کنید حالا تو راجع به اون اینجوری فکر میکنی؟

_من جوری فکر نمیکنم،فقط نگرانم که سرد بشی نکنه دلتو ببره اون موقع دست منو بذاری تو پوست گردو...

_من توی تحفه رو دوست دارم متاسفانه... پس تا تو هستی چشمم کسیو نمیبینه.ضمنا رابطه ما ته نداره یه روزی همین روزا احتمال خیلی زیاد تموم میشه این رابطه...

نوچ بلندی گفت و از آینه ها نگاهشو به ساختمون خونه انداخت و دستمو کشید جلوتر و لباشو چسبوند به پشت دستم...

_اینجوری نکن دیگه بسه ادامه نده.اعصاب جفتمون رو نریز بهم...همین که انقدر فهم داری و حرفتو نگه نمیداری تو دلت و حرفتو میزنی خوبه!دوتا تو میگی دوتا من تموم میشه میره قهر و کدورت نمیمونه این نشون میده عاقلی...

_تاالان که نفهم بودم،عاقل شدم؟

تک خنده ای کرد و لبشو گزید.

_حرصم گرفته بود ازت،بدم میاد با توپ پر جوابمو میدی.

دستشو دراز کرد و اشکمو پاک کرد و انگشت شصتشو کشید روی لبام،زل زد به لبام و گفت:

_خیلی خب حالا گریه نکن.بخشیدمت من،ببین چقدر دل رحمم...

@Mehrsar_nevesht

دستشو پس زدم انگشت اشاره ام رو نوک‌بینیم کشیدم و نم اشکی که سرخورده بود روی تیغه بینیم و باعث خارش پوستم شده بود رو گرفتم.

_خیلی پرویی...

لبخند دندون نمایی زد وسرشو تکون داد...

_میدونم...پرو نبودم که تورو رام نمیکردم...

_مگه من وحشی ام؟

_نه اون رام،اون یکی رام که قانع ات کردم و تو مشتمی!

_خیلی ام امیدوار نباش!

پوزخندی زد و با زبونش دندونای جلوش رو لمس کرد با چشمای ریز شده جوری که داد میزد میدونه بلوف میزنم و تمام اخلاق و خصوصیاتم دستشه لب زد...

_هووووم...باشه!

نفس عمیقی کشید و از آینه ها مجدد نگاهی انداخت به ساختمون و گفت:

_برو داخل دیگه اینجا وانستا،برم منم دیرم میشه.میبینمت بعدا حرف میزنیم.

_باشه...

_یه وری بخوا...

پریدم میون حرفش و با مشت کوبیدم به بازوش که زد زیرخنده و ردیف دندونای سفید و یک دستش رو به نمایش گذاشت...

_عه...بی ادبی چقدر...اینجا جای این حرفاست؟

@Mehrsar_nevesht

_هرجا تو باشی جاشه!

_برو...برو دیگه،منم برم تو عصر حسام میاد دنبالم میرم خونشون الان دارم میگم بهت که باز دعوا راه نندازی...

اخماشو توهم کشید.نگاه اش کن توروخدا انگار نه انگار که همین الان ۳۲ تا دندونش رو انداخته بود بیرون یهو مثل آفتاب پرست رنگ عوض میکنه...

_من از این پسره خوشم نمیاد،خوشم نمیاد باهاش بری بیای اما چون بنا به شرایط مجبوریم باشه،دوست ندارم ناراحت باشی ازم یا حرف بشنوی از خانواده ات،فقط حواست به گوشیت باشه!

_باشه...توام زنگ‌نزن،حسام حساس شده الان خجالت میکشم جلوش بخصوص که خونه داییم هستم زشته...

_باشه...کاری نداری؟

_نه...خدافظ

_اخمتو برم...یه لبخند بزن حالا اینجوری که خدافظ کردی بیشتر شبیه این بود که آرزو کردی برم زیر تریلی...

_وای یاشار...چه اعصابی داری سر صبح از آدم حرف میکشی و چرت وپرت میگی. خدانکنه این مزخرفات چیه؟بیا برو توروخدا توام...

_اوکی...من اینجوری برداشت کردم که میگی خدانکنه عزیزدلم تو بمیری من دق میکنم یه تار مو از سرت کم نشه...

@Mehrsar_nevesht

نفسمو کلافه دادم بیرون و رومو کردم سمت ساختمون که متوجه شدم سهیلا خانم از گوشه پنجره پرده رو زده کنار و داره نگاهمون میکنه.

با هول برگشتم سمت یاشار...

_مامانت پشت پنجره واستاده داره نگاهمون میکنه...الان نمیگه این پسره ۱۰ دقیقه پیش از خونه زد بیرون هنوز نرفته و بادختره چی میگن؟واستادی منو گرفتی حرف و بازخواست میکنی که چی؟بیا برو توروخدا...

حین اینکه از آینه جلو نگاهش به ساختمون بود لب زد:

_خیلی خب هول نکن.اگر پرسید بگو بابام بیمارستان داشتم میگفتم عصر زودتر برم.

_چه زود میسازی سرهم میکنی تو...یه چیزی میگم باشه.برو خدافظ...

راه افتادم سمت داخل و صداشو شنیدم که گفت:

_خدافظ...

برای سهیلا خانم از دور سری تکون دادم و متوجه شدم ماشین یاشار از در بیرون زد و رفت.

سهیلا خانم پرده رو انداخت و از پله ها که بالا رفتم در ساختمون باز شد و تو درگاهی در ظاهر شد...

_سلام صبح بخیر...

_سلام صبح توام بخیر...یاشار الان رفت؟

_بله...من به حرف گرفتف بودمشون ازشون اجازه بگیرم عصر زودتر برم اگر شد.بابام بیمارستان

@Mehrsar_nevesht

از در گاهی کنار رفت و داخل خونه شدم.هانیه روی لم داده بود و سرک کشیده بود برای دیدنم...

_سلام...اومدی؟

دستی تکون دادم و حین در آوردم شالم جوابشو دادم و شنیدم که سهیلا خانم پرسید:

_بابات چرا بیمارستان؟خدا بد نده...

_از نردبون افتاده پایین پاش شکسته...

_ای بابا...حالشون خوبه الان؟

_بله بهتره،فکر کنم فردا پس فردا مرخص بشه دیگه...

_ان شاءالله بد نبینید هیچ وقت...

_ممنون...

لبخند معذبی زدم و با دلهره سمت هانیه رفتم.

_چطوری تو؟

_خوبم منم تو خوبی؟بابات بهتره؟

_آره خداروشکر بخیر گذشته

_خداروشکر،یاشار الان رفت؟

_آره،دیدمش من دیگه گفتم بهشون بگم.

_به ماام بگی عیب نداره میذاریم بری نترس،نیاز نیست هربار به یاشار بگی و خودتو معذب کنی...

@Mehrsar_nevesht

_دیگه گفتم ایشون استخدام کرده به خودشون بگم بهتره...

_ول کنا،غریبه ایم مگه ماکه این حرفارو نداریم...

سهیلا خانم باچشمای ریز شده سرجاش ثابت ایستاده بود و به حرفای ما گوش میداد.زیر نگاه تیزش سعی میکردم رفتارم عادی باشه اما خدا میدونه تودلم چه خبر بود.تقصیر یاشار دیگه جلوی در نگه داشته منو سوال و جواب...

غلط نکنم سهیلا خانم شک کرده و این اصلا خوب نبود باعث آبرو ریزی میشد و یه افتضاحی به بار میومد.باید از این بعد حواسم رو جمع کنم و به یاشار هم تذکر بدم.

با حرف کشیدن الکی از هانیه و حال و اوضاعش سعی کردم حواس سهیلا خانم رو پرت کنم و از اونجایی که هانیه ذوق جنین تازه نو رسیده اش رو داشت پر داد به پرم و تا حدودی موفق شدم حواس سهیلا خانم پرت حرفامون بشه...

*

غروب هم حسام اومد دنبالم و رفتارش به نسبت صبح کمی تا حدودی بهتر بود بد رفتاری نکرد یا اخم و تخم،اما خب کمی سرسنگین بود و میشد متوجه شد که حسام معذبه و رفتار و نگاهش جوری بود که انگار هرلحظه میخواد سوالی بپرسه و میدونستم بی شک سوال و جوابش از وضعیت ارتباطم با شخص مجهول بود و مشتاق هست که بدونه حرفی زدم یا نه،به کجا رسیدیم اصلا؟

دو سه روز بعدی هم به همین منوال گذشت هرروز صبح حسام منو میرسوند و غروب میومد دنبالم این بین یکبار به بیمارستان رفتیم،مامان اومد پایین و من به جاش رفتم بالا و نیم ساعتی پیش بابا بودم و بعدش دوباره با حسام به خونشون رفته بودم.

یکشنبه بابا مرخص شد و دکترش تاکید کرده بود یک ماه پاش تو آتل بمونه که به واسطه اون پاش رو تکون نده و باید این مدت رو بابا تو خونه سر میکرد براش سخت بود عادت نداشت یکجا بمونه و تحرک نداشته باشه از این وضعیت راضی نبود و کلافه بود و مدام غر میزد و به هرچیزی ایراد میگرفت.

تو این مدت یک ماه من به روال قبل سرکار میرفتم و میومدم تایم رفت و آمدم نرمال بود و حداقل بهانه ای نبود برای بابا ترکش هاش به من بخوره و بهانه بی تحرکی و کلافه بودنش رو سر من خالی کنه.

چندین بار حسام به خونمون اومده بود و جز سلام و علیک و صحبتای معمول حرفی بینمون رد وبدل نشده بود،متوجه این شده بودم که حسام سعی میکنه کناره گیری کنه و مثل قبل باهام شوخی نمیکرد برخلاف همیشه که منو بغل میگرفت و اذیت میکرد تا صدای حرصیم رودر بیاره دورا دور میشست و حرفای معمول رو میزد و فقط موقع سلام و خداحافظ دست میداد بهم،از این وضعیت راضی نبودم دوست نداشتم از هم‌دور باشیم چون حسام برای من مهم بود و باارزش بیش ازحد دوسش داشتم و براش احترام قائل بودم.انقدر همیشه بود که این نبودن وکناره گیریش عجیب به چشم‌میومد.حتی مامان ایناام متوجه دوری ما شده بودن و جز یکی دوبار که مامان سر بسته اشاره ای به تفاوت رفتاری ما کرده بود و من زده بودم زیرش سوال دیگه نکرده بودن اما نگاهشون مشکوک بود و میدونستم دل دل میکنن که سوال کنن و سر در بیارن علت فاصله قابل دید من و حسام رو...

تمام این یک ماه شاهد محبت های ریز و درشت یاشار به هانیه بودم و هرچقدر سعی میکردم توجه نکنم نمیتونستم و هربار از شدت کلافگی و حسادت بغض میکردم و گریه

بشدت افسرده شده بودم اما صبوری به خرج میدادم و سعی میکردم خودموقانع کنم که زنشِ مادر بچه اش

هانیه به محبت و وجودیت یاشار کنارش نیاز داره و من حق ندارم ناراحت بشم و از یاشار خرده بگیرم خداوکیلی حتی یکبار هم به یاشار گلگی نکرده بود و مستقیم اشاره ای نکرده بودم اما هرچی سعی میکردم مثل قبل بگم‌بخندم وباهاش باشم،نمیتونستم بی دلیل و با دلیل بااخم و دلخوری و سربالا جوابشو میدادم که منجر میشد به دعوا و بحث بینمون و بعدش مثل سگ پشیمون میشدم که چرا یاشار روناراحت کردم!اگر قهر کنه،اگر خسته بشه ازم،اگر زده بشه و رابطه رو تموم کنه چیکار کنم؟اما هربار بعد دیدن کوچک ترین محبت بینشون دمل چرکی حسادت دلم عود میکرد و دوباره همون آش بود و همون کاسه...

هانیه استراحت مطلق بود و منو یاشار برای دیدن هم دیگه فقط دوبار رفتیم آپارتمانش که هربار بعدش با دعوا و داد و بیداد و قهر اونجا رو ترک کرده بودم.از چیزی که میترسیدم سرم اومده بود و از یاشار دورتر شده بودم آروم و قرار نداشتم.

دوری از یاشار و کم تر شدن ارتباطمون و دیدنمون باعث شده بود حال ناخوشم ناخوش تر بشه و مدام فکرم سمت اتفاقای بد و منفی میرفت و حس میکردم با بزرگتر شدن جنین تو شکم هانیه هاله دوری رابطه ماام بزرگتر میشه و ممکنه همین روزا رابطمون به پایان برسه.

هانیه وارد ماه دوم بارداریش شده بود و ناز و ادا و قر و قمیشش ام بیشتر شده بود.هرروز صبح با تهوع از خواب بیدار میشد و یه چیزی حدود یک تا دو ساعت مسیر دستشویی تا تخت رو گز میکرد و دم روشویی عوق میزد و هربار یاشار مثل تندیسی

بزرگ پشتش می ایستاد و شونه و کمر هانیه رو نوازش میکرد و من هرصبح با شنیدن صدای عوق هانیه بند دلم پاره میشد...

اون روز هم طبق معمول تو آشپزخونه حین خرد کردن پیاز اشک میریختم به حال خودم و دلم و بختم و به صدای عوق زدنای هانیه و قربون صدقه های یاشار گوش میدادم.سهیلا خانم هرروز با شنیدن صدای هانیه میرفت تو اتاقشون و جلوی در باز سرویس بهداشتی اتاقشون یک لنگه پا می ایستاد و اظهار فضل میکرد و با در نیمه باز اتاقشون صداشون واضح به گوش بینوای من میرسید و دلم رو بیشتر آتیش میزد.

بعد گذشت چیزی حدود بیست دقیقه صدای هانیه قطع شد و سهیلا خانم به آشپزخونه اومد.

اشکای صورتمو پاک کردم و بعد اضافه کردن آب جوش به خورشت درش رو گذاشتم و زیرش رو کم کردم تا جا بیفته...

_نوچ...نوچ...نوچ...این بچه تن و بدنش آب شد هروز هروز این مدلی حالش بد میشه.صورتش شده اندازه کف دست سر قبلی ها انقدر بد ویار نبود این سری نمیدونم چرا بچه اینجوری شده!

همینجوری که مشغول درست کردن آبجوش و عسل بود زیر لب با خودش حرف میزد و سرشو تکون میداد.در جوابش حرفی نزدم چون اگر نیاز به صحبت من بود بلندتر حرف میزد و مستقیم نگاهم میکرد اما حین کار زیر لب حرف میزد و مشخص بود با خودش صحبت میکنه.

لیوان به دست قصد کرد از آشپزخونه بیرون بره اما وسط راه رو کرد سمتم و گفت:

@Mehrsar_neveshi

_میز صبحانه رو بچین ساعت ۱۰ هنوز این بچه صبحانه نخورده و نرفته رستوران،برای هانیه ام بچین توسینی میبرم براش میام خودمم کمکت الان این لیوان آبجوش وعسل رو بدم بخوره فشارش افتاد بس عوق زد،خودتم که چیزی نخوردی ضعف کردی رنگت پریده...

_باشه چشم میچینم میز رو الان...

سری تکون داد و از آشپزخونه بیرون رفت.سهیلا خانم رفتارش تغییر کرده بود.باهام بد رفتاری نمیکرد بی احترامی نمیکرد دستور نمیداد اما مثل قبل دیگه نرم و با ملاطفت باهام حرف نمیزد،

دیگه دخترم و مادرجان و ثمین جان به نافم نمیبست و دقیقا مثل یه کارفرمای مسئول فقط رفتار میکرد.یقین داشتم شک کرده و شاید با خودش حس میکرد که من برای پسرش دام پهن کردم و به اصطلاح آمار میدم و مطمئن بودم بویی از ارتباط من و پسرش نبرده و فقط فکر میکنه این یه حس یکطرفه از جانب من که حتی ممکنه با خودش فکر کنه شاید تور پهن کردم برای مال واموال پسرش،چون میدونستم اگر کوچک ترین شکی به ارتباط ما بکنه بی درنگ منو با بدترین شکل ممکن از خونشون پرت میکرد بیرون و برای من چیزی جز شرمندگی نمیموند و دیگه اون زمان کسی به این فکر نمیکرد که یاشار به من پیشنهاد دوستی داد،یاشار تو خونه خودش وقتی زنش، مادرش خونه نبودن حشر میزد به مغزش و هرطوری بود میخواست خودشو خالی کنه و اگر من نه میاوردم مثل هربار بار با قهر و عصبانیت بی محلی میکرد و سرسنگین میشد،دیگه کسی نمیگفت اشتباه از یاشار هم بوده با توجه به داشتن زن و زندگی تعهد نداشته و دلش سرید برای خدمتکار خونشون چه بسا اگر منی نبودم ممکن بود ثمین های زیادی جایگزین من میشدن و حتی از کجا معلوم من اولین دختری بودم که یاشار

باهاش به زنش خیانت کرد!فقط همه دختر هرزه ای رومیدیدن که پا گذاشت تو زندگی شخصی مرد متاهل و لنگاشو براش باز کرد.

خب آره منکر این نمیشم که آدم های زیادی هستن که قصدشون بهم زدن زندگی یه خانواده اس اما من فقط دلم رفت براش همین...

بصورت خودکار مشغول چیدن میز صبحانه تو آشپزخونه بودم و تمام مخلفات رو چیده بودم،

جلوی سماور ایستادم و مشغول ریختن چای شدم که با صدای بیرون کشیدن صندلی از زیر میز برگشتم عقب و یاشار همزمان که دستشو برای برداشتن کارد کره خوری دراز کرده بود با دیدن نگاهم به خودش چشمکی زد ولبخندی ضمیمه صورتش کرد...

_بیا بشین صبحانه بخور خسته شدی از وقتی اومدی سرپایی...

بدون توجه به حرفش بدون اینک دست باشه با حرص و کلافگی با چشمای ریز شده نگاهش کردم.

لقمه رو گذاشت دهنش و با دیدن حالت صورتم لقمه گوشه لپ بادکرده اش موند.با تعجب نگاهم کرد و تک سفره ای کرد که سرمو برگردونم و مشغول ریختن لیوان بعدی چای شدم.

_وا...چرا اینجوری کردی؟خوبی؟

جوابی بهش ندادم و سینی به دست رفتم سمتش و لیوان چای رو روی میز جلوش گذاشتم قصد عقب کشیدن دستمو داشتم که مچ دستم اسیر دستش شد.

_با تو دارم حرف میزنما،خوبی؟چته؟

@Mehrsar_nevesht

_خوبم...دستمو ول کن میخوام صبحانه بچینم...

با دستش اشاره ای به میز کرد و متعجب گفت:

_چیدی دیگه...دیگه میز جا نداره!

_صبحانه خانمتون رو میخوام بچینم توسینی براشون ببرم میل کنن تورخت خواب...

ابروهاش بالا پرید و صدای تک خنده ی متعجبی از بین لبای نیمه بازش بیرون جهید.

_خانمتون؟میل کنن؟چی میگی ثمین؟

وای خدا نمیکرد یاشار بیفته روی دوره سوال جواب تا آدمو رسوا نمیکرد و گاف نمیداد جلوی کسی بیخیال نمیشد.کلافه وعصبی بودم و از طرفی دلم میخواست دستم تا ابد تو دستای مردونه وگرمش بمونه،برم روی پاهاش بشینم و خودمو تو بغلش مچاله کنم و همونجا بمیرم...

اما نگران سر رسیدن سهیلا خانم شکاک این روزا بودم و این به کلافگیم بیشتر دامن میزد.

به ضرب دستمو از دستش بیرون کشیدم...

_اییییی...ول دیگه دستمو الان مامانت میاد.

سینی دیگه ای برداشتم و مشغول چیدن صبحانه هانیه تو سینی شدم که یاشار به ضرب از جا بلند شد و دستمو کشید و چرخوندم سمت خودش...

_چته تو چند روزه؟چرا انقدر عنقی همش سربالا جواب میدی؟چرا همش فاصله میگیری؟فرار میکنی؟

@Mehrsar_nevesht

_چیزیم نیست من خوبم...بشین صبحانت رو بخور الان مامانت میاد باز حوصله چشم و ابرو نازک کردن و نگاه پر حرفش رو ندارم.

_مامان با هانیه رفت حموم حواسش بهش باشه، نمیاد الان...جواب منو بده تو چیشده؟چرا فرار میکنی؟مامانم حرفی زده؟کاری کرده؟

نفسمو کلافه بیرون دادم و با نوک پنجه های دستم پیشونیم گرفتم و از زیر سایه دستم نگاهمو دوختم تو نگاهش...

_نه مامانت کاری نکرده اما حس میکنم شک کرده!

_به چی؟

_به چی؟به چی؟واقعا به چی یاشار؟این سوال مسخره چیه؟بنظرت به چی میتونه شک کرده باشه جز رابطه ما؟

_هیس...عه...خیلی خب حالا هوار بزن همه بفهمن!

_آخه سوالای عجیب میپرسی.

_باشه...چیزی دیده ؟حرفی زده؟

دستمو از روی سرم برداشتم با چشمای وق زده زل زدم تو صورتش....

_یاشار واقعا فکر میکنی اگر چیزی دیده بود من هنوز اینجا بودم؟پرتم میکرد بیرون از این خونه مامانت...

_خب دارم سوال میکنم بدونم چیشده!چرا میگی شک کرده...ای بابا...چه گرفتاری شدیما باید بدونم دردت چیه یا نه؟سوالم نکنم؟چرا اصلا انقدر عصبی ای؟پریودی؟

_واه...نه...هربار عصبی ام من چرا تو همین سوال رو میپرسی؟چرا فکر نمیکنی با خودت ببینی از کجا ناراحتم و اعصابم خرابه؟

_من مگه تو مغز توام؟تو الان یکی دوماهه دیونه شدی سر هرچیزی قهر میکنی و باهمه چی مشکل داری،بهانه میاری همش هربار پرسیدم چته سربالا جواب دادی و آخر بحثمون شد.بهانه

چیو میگیری؟مشکلت چیه؟داری خسته ام میکنی ثمین بس کن کارات رو به جای این بچه بازی ها حرف بزن مشکلت رو بگو اگرم نمیخوای بگی رفتارت رو تموم کن چون حوصله ام رو داری سر میبری من همش مراعات میکنم و سعی میکنم درکت کنم اما حتی نمیدونم دلیل این حالت چی هست! حالت خوب نیست حواست به خودت هست؟متوجه کارات هستی؟

_من متوجه هستم.این تویی که حالیت نیست و نمیفهمی و حواست به رفتارت نیست هرساعت هر لحظه دل منو خون میکنی.داری منو روانی میکنی یاشار دیگه کشش ندارم نمیخواستم مثل زنای غرغرو حرف بزنم و گلگی کنم سعی کردم درک کنم سعی کردم دل دهن دل صاحب مرده ام رو ببندم و حال و احوالمو بروز ندم اما نمیشه لامصب...نمیشه...نمیتونم....منم آدمم کم میارم خسته میشم دارم روانی میشم دیگه بس کن...بسه...بسه یاشار....

با شنیدن صدای پر بغضم و چشمای پر از اشکم هاج و واج نگاهشو تو صورتم چرخوند اندازه یک بند انگشت بین لباش باز مونده بود و با چشمای وق زده داشت نگاهم میکرد.دستمو از دستش کشیدم و نشستم روی صندلی اشک گوشه چشمم رو پاک‌کردم.به خودش اومد و لباش رو تر کرد روی جفت زانوهاش روبه روم نشست و جفت دستام رو تو دستاش گرفت.

@Mehrsar_nevesht

_ثمین...ثمین گریه میکنی؟بخاطر چی؟چیشده؟

خب حرف بزن دختر از چی انقدر آشفته ای؟این چه حال و روزی؟تا حرف نزنی با بهانه گیری و سربالا جواب دادنت من نمیفهمم چیشده و مشکل چیه که بخوام حلش کنم.اصلا نمیدونم چیو باید درست کنم؟

_من دارم خفه میشم یاشار...دلم میخواد از این خونه برم و دیگه اینجا نباشم تا شاهد ناز کردنای زنت و محبت و قربون صدقه هات نباشم.دارم دیونه میشم اون حامله اس،از تو بچه تورو توشکمش داره برات ناز میکنه بخاطر وجود بچتون تو شکمش حالش بده عوق میزنه تو ماساژش میدی گاهی حموم میبریش،چرا من نباید عوق بزنم؟منو چرا ماساژ نمیدی؟

_چی میگی؟یعنی چی؟تو چرا عوق نمیزنی؟مگه خوبه عوق زدن؟زده به سرت؟اون بارداره خب طبیعی تو مگه بارداری؟

_نه...نه...نه...من اصلا حرفم چیز دیگه ای میگم یعنی به اینکه اون بارداره ازت،به اینکه برات ناز میکنه،تو نازشومیخری بغلش میکنی بوسش میکنی حمامش میکنی کنارشی‌حسودی میکنم.به اینکه هرلحظه جاپاش سفت تر میشه...

_مگه قرار بود شل بشه؟خب زنمه مادر بچمه من باید حواسم بهش باشه بخاطر آرامشش که حالش خوب باشه که اگر حالش خوب باشه بچمم حالش خوبه پس خیالم راحت تره از سلامت بچم اینجوری...ثمین چرا اینجوری شدی؟نگو که تمام این مدت این اخلاقای عجیب غریبت بخاطر حاملگی هانیه بوده؟ثمین ما باهم حرف زدیم نه یکبار نه دوبار چندین وچند بار سر این موضوع حرف زدیم نمیدونم چرا مقاوت میکنی تو فهمیدنش...

_من میفهمم...من درک میکنم اما دلم نمیتونه کشش نداره.وقتی نزدیک بودنتون بهم دیگه رو میبینم انگار قلبمو آتیش میزنن یادنه روز اول گفتم میترسم با اومدن بچه ات ما دور بشیم؟از چیزی که میترسیدم‌سرم‌اومده یاشار ما دور شدیم از هم و تواین مدت هرجی فاصله ما بیشتره فاصله توبا هانیه نزدیک‌تر...

_فاصله من وهانیه فرقی نکرده همونه،منتهی با توجه به شرایطش بیشتر به چشم میاد بخصوص اینکه توام حساس شدی و ناراحت میشی از این قضیه...ثمین من نمیتونم هانیه روبیخیال بشم یا بی محلی کنم.من محبت و توجه ام به تو کم نشده که میگی ما دور شدیم و به هانیه نزدیک شدی!تو برای من همون ثمینی منم همون یاشار روزای اول فقط شرایط زندگی شخصی من تغییر کرده جوری شده که باید بیشتر براش وقت بذارم بخاطر بچه ام...

_فقط بخاطر بچه ات؟تنها دلنگرانی تو بچه ات؟

هانیه برات مهم نیست یعنی؟

_مگه میشه مهم نباشه؟خب زنمه مادر بچمه باهاش زندگی کردم من حرفم چیز دیگه ای دارم میگم اگر حال زنم بد باشه حال بچمم بده پس باید مواظبشون باشم مسئولم...

_پس من و احساسم که هربار با دیدن شما دوتا کنار هم میشکنم چی؟در قبال من مسئول نیستی؟

_ثمین جان...تو از شرایط من خبر داشتی!من اصلا قصد ندارم بچزونمت یا ناراحتت کنم اما واقعا نمیدونم باید چیکار کنم دیگه من موندم وسط منو ام درک کن.از یک

@Mehrsar_nevesht

طرف هانیه و شرایطش و گوشزدای مداوم مامان و بابا که تاکید میکنن حواسم بهش باشه،از یه طرف تو بهانه هات...منم خسته میشم دیگه مگه چقدر توانایی دارم؟

_یاشار من دق میکنم اینجوری...

کلافه نفسشو داد بیرون و نوچ بلندی کرد و اشکای صورتمو پاک کرد.

_الان برای چی گریه میکنی؟داریم ما حرف میزنیم...

_من این مدت همرو ریختم تو خودم،صبوری کردم دیدم و دم نزدم اما دیگه نمیتونم اگر حرفی میزنم اگر رفتارم حرفام عوض شده بخاطر حال و هوای دلم یاشار...

_میدونم جانم...میدونم...اما من دیگه واقعا چیکار کنم.سعی میکنم کمتر نزدیکش باشم،

کمتر محبت کنم خوبه اینجوری؟دلت راضی میشه؟

_نه...

_ای بابا...پس من چیکار کنم؟

_من دوست ندارم آدم منفوری باشم،دلم‌نمیخواد بدجنس باشم و محبت شوهر هانیه رو ازش بگیرم،دوست ندارم دلش بشکنه که خدایی نکرده اتفاق بدی بیفته براش الان روحیه اش حساس اون...

_خوب تو میگی پس من چیکار کنم؟هان؟تو بگو من همون کارو میکنم...

_حداقل جلوی من قربون صدقه اش نرو...من نبینم،نشنوم...من زنم میشکنم یاشار...

_پووووف...باشه...اگر اینجوری دلت راضیه و حس بد نداری اذیت نمیکنی و عذاب وجدانم نداری باشه...جلو تو رعایت میکنم خوبه؟

@Mehrsar_nevesht

بینیمو بالا کشیدم و اشکمو پاک کردم...

_هوم...اینجوری بهتره...اما یاشار از منم دور نباش...من بهت نیاز دارم.

_منم به تو به آرامشی که ازت میگیرم‌نیاز دارم.اما گاهی با کارات منو خسته میکنی ترجیح میدم دور باشیم تااینکه جنگ اعصاب درست کنیم برای هم اره بدیم و تیشه بگیریم...

_تو اگر خوب باشی باهام دور نباشی مثل قبل باشی اگر با هانیه جوری رفتار کنی که من نریزم بهم منم حالم خوب میشه آرامشت رو تامین میکنم.اما وقتی حال دلم بده فکرم خرابه نمیتونم بیخیال رفتار کنم...

کف دستمو آورد بالا وبوسه ای روش نشوند دلم هری ریخت و آرامش به دلم سرازیر شد.خدایا...

من چقدر بنده و مرید یاشار شدم.خدایا...دارم روانی میشم از این حس...

_قربونت برم...من نمیخوام تو حالت ناخوش باشه چون منم بهم میریزم.دیگه نمیخوام تو این حال ببینمت باشه؟امروزم زودتر جمع وجور کن برو خونمون میام منم از رستوران پیشت خوبه؟

_آره...خوبه...

_بخند حالا من خیالم راحت بشه خوبی!

لبخندی زدم و تک خنده ی ذوق زده ای پشتش از بین لبام بیرون پرید که نگاه براق یاشار رو به همراه داشت.گوشه لبم رو با انگشت شستش نوازش کرد...

_جان من...

@Mehrsar_nevesht

_پاشو صبحانت رو بخور برو حاضر بشو الان مامانت میاد میبنه چیزی نخوردی بیشتر مشکوک میشه...

کف دستشو روی چشم چپش گذاشت و با لبخند عمیقی لب زد...

_چشم بانو...پس پاشو یه چای دیگه بریز برام این سرد شد خودتم بیا بشین بخور صبحانه ات رو...

_باشه...

از جا بلند شدم و بعد عوض کردن چای کنارش نشستم روی میز و مشغول خوردن شدیم.تا پایان صبحانه خبری از هانیه و سهیلا خانم نشد و یاشار برای پوشیدن لباس به اتاقشون رفت منم سرم رو گرم کردم با مرتب کردن میز،یاشار به رستوران رفت و سهیلا خانم با لباسای عوض شده و موهای نم دار اومد و سینی صبحانه هانیه رو برد.

بعد حمام کردن هانیه خودشم تو حمام دوش گرفته بوده و بعدش مشغول سشوار کشیدن موهای عروس شده بود که این همه زمان برد.

همیشه فکر میکردم مادرشوهرا همشون ذات خوبی ندارن و به عروسشون حسادت میکنن و باعث تفرقه بین پسر و دختر میشن،اما با اخلاق و رفتارهایی که از سهیلا خانم نسبت به هانیه میدیدم متوجه شدم خوبی تو ذات آدماست و نشونه شعور واصالتشونه،برای هانیه خوشحال بودم که باوجود نداشتن پدر و مادر،مادرشوهر خوبی مثل سهیلا خانم داره که از جون و دل بدون ریا و تظاهر هواشو داره...اما غبطه ام میخوردم به هانیه اون همه جوره برای این خونه و خونواده عزیز بود و براش احترام خاصی قائل بودن.ای کاش من جای هانیه بودم و این حس خوب و محبت برای من بود

و من الان بچه یاشار رو باردار بودم و تا آخر عمر خانومی خونه اش رو میکردم اما حیف که...

اون روز بعد از ناهار زودتر از خونه بیرون زدم و به آپارتمان یاشار رفتم.وقتی رسیدم خونه بعد گردگیری پنکک درست کردم برای عصرونه و از چندتا لباسی که اینجا داشتم یکیو انتخاب کردم و تن زدم.کمی رژگونه و رژ لب روی کرمی که از صبح روی پوستم مونده بود زدم و پیراهن عروسکی سفید چین دار تنم رو مرتب کردم.بعد اومدن یاشار مثل کوالا از گردنش آویزون شدم و خودم رو مهمان عطر تنش و گرمای وجودش کردم.چندساعتی پیش هم بودیم و یاشار منو به خونه رسوند و خودش هم برگشت به رستوران ظاهرا برای جلسه ی مهمی یه شرکت تجاری رستوران رو رزرو کرده بودن که ترجیح میداد خودش رستوران باشه و به همه چی رسیدگی کنه.

حالم بهتر بود خیلی بهتر...مثل یه ساعت قدیمی بودم که چند مدت باطریش تموم شده اما سعی داره به موتور خودش فشار بیاره و گه گاه با تیک ریزی عقربه اش تکون میخوره یا شایدم داره به صاحبش فریاد میزنه آهای آدم من دارم تموم میشم به دادم برسم و وقتی باطری جدید جایگزین میشه و ساعتش با ساعت روز کشور تنظیم میشه با قوای هرچه تمام تر عقربه هاش رو میرقصونه و حسابی برای صاحبش رخ نمایی میکنه.

بابا آتل پاش رو باز کرده بود و کم وبیش فعالیت میکرد اما همچنان اگر کمی بیشتر از تواناییش راه میرفت پاهاش درد میگرفت و مجبور میشد بشینه و پاهاش رو دراز کنه و همچنان کلافه از اوضاع پیش اومده.

اون شب وقتی رفتم خونه با دیدن دایی و زن دایی متوجه شدم شام کنار ما هستن و با حال خوبی که داشتم حقیقتا روز خوبم تکمیل تر شد و از دیدنشون ذوق کردم بااینکه

حداقل هفته ای یکبار کنار هم بودیم اما من چند مدت گذشته انقدر تو خودم بودم بااینکه تو جمعشون بودم در عین حال کنارشون نبودم و فکرم شاخه به شاخه میپرید.

ساعت حدودا ۸ شب بود که حسام اومد با دیدنش دل دل میکردم که برم نزدیکش و مثل قبل تو سر و کله هم بزنیم اما حسام برای من حسام قبل نبود در حالی که مهربون بود احترامم رو داشت دور بود انگار که فقط یه پسر دایی بوده از اول نه رفیق...سعی کردم طلسم رو بشکونم وقتی برای شستن دستاش وارد سرویس بهداشتی شد حوله به دست یک لنگه پا پشت در منتظرش موندم.درو که باز کرد با دیدنم پشت در جا خورد و لبخند مصنوعی روی لباش نشست...

_چرا اینجایی؟

لبخند زدم و با تپش قلبی که داشتم حوله رو بالا آوردم و با چشمام بهش اشاره کردم.

_حوله آوردم برات...

ابروهاش بالا پرید و خنده ای تو میمک چهره اش نشست که سعی در پنهان کردنش داشت.

_دستت درد نکنه اما من با دستمال کاغذی دستامو خشک میکنم.یادت رفته؟

پشت گوشم رو خاروندم و معذب نگاهش کردم.

راست میگه عادت نداره از حوله استفاده کنه برای خشک کردن دست و صورتش،حواسم کجا بود پس؟

_عه...آره راستی حواسم نبود.

سری تکون داد و با دقت زل زد تو صورتم...

@Mehrsar_nevesht

_کارم داشتی؟اتفاقی افتاده؟

_نه...نه...هیچی همینطوری فقط حوله آوردم.

_باشه...گفتم شاید کاری داری که اینجا ایستادی یک لنگه پا...

_نه...آهان...آره...چیزه...

_چیه؟چرا من من میکنی؟چیزی شده؟

_نه...فقط...میخواستم بگم که...بگم میشه این قهر رو تموم کنی؟

_قهر؟من قهر نیستم.مگه بچه ایم قهر کنیم؟

مثل دوتا آدم عاقل حرف زدیم و قرار شد که تو یه کارایی کنی و تغییری توزندگیت ایجاد کنی از اون‌روز یه چیزی حدود دوما گذشته و من نمیدونم تو به کجا رسوندی برنامه ات رو اما حس میکنم هیچ قدمی برنداشتی و چیزی عوض نشده!

سرمو پایین انداختم و گوشه ناخنم رو شروع کردم کندن،قدمی جلوتر اومد و دستامو از هم جدا کرد.

_منو نگاه کن ثمین...

سرمو بالا آوردم و با دیدن نگاه جدیش لرزم گرفت.

ای کاش اصلا نمیومدم جلو و حرف بندازم که حرفش رو پیش بکشه،روم نمیشه نگاه کنم تو صورتش...نه بخاطر احساسی گه حدس میزنم بهم‌داشته باشه نه،بخاطر حس احترامی که براش قائلم بخاطر غیرتی که روی من داره...

_کاری انجام ندادی هنوز نه؟

گوشه لبمو با دندون گرفتم و سرمو تکون ریزی دادم.نفس عمیقی کشید و سرشو تکون داد با صدای آروم لب زد...

_میدونستم...قرار نیست کاری ام بکنی نه؟

با صدای بشقاب و قاشق چنگال و صحبتای مامان و زن دایی متوجه شدم مشغول چیدن سفره شام هستن.نیم نگاهی سمت راه رو انداختم و برگشتم سمتش...

_میخوام...اما نمیتونم فعلا نتونستم هیچ کاری کنم حسام...

_ثمین...هرچی بگذره بیشتر اذیت میشی،وابسته میشی.من بهت گفتم اگر میخوادت بگو بیاد جلو اصلا...اصلا...من خودم با بابات حرف میزنم

_نه...نه نیاز نیست.یعنی نمیشه که باهم ادامه بدیم.

_چرا نمیشه؟نمیخوادت؟یا چی؟

_میخواد...یعنی...اوم...حس میکنم که میخواد اما...

پرید میون حرفم و کف دستشو گرفت سمتم...

_صبر کن صبرکن،حس میکنی میخوادت؟یعنی حتی از احساس اون به خودت مطمئن نیستی و اینجوری خودتو درگیرش کردی؟یه حس یک طرفه به هیچ دردی نمیخوره ثمین پس بهتره اون عشق تنها تو دلت بمونه و هیچ زمان بروز ندی.

_میدونم...من حس میکنم میخواد منو اما مسائلی این وسط هست که مانع ماست و اینکه هیچ وقت نمیتونم باهم باشیم علنا...

_یعنی چی؟نگو که با یه مرد زن داری!

با تشر صداش نگاهش کردم.وای خدایا بسم الله...

@Mehrsar_nevesht

رنگ و رخش رو ببین سرخ شده رگ گردنش داره میترکه با چشمای گرد شده و سرخ زل زده بهم... نمیدونه با کی ام فقط حدس زده این حال و روزش اگر بفهمه خونمو میریزه...

_نه...نه...وا دیونه شدی؟این ازکجا اومد؟

_والا این مدلی که تو سکرت نگه داشتی همه چیو و مدام میگی نمیتونیم باهم‌باشیم رابطمون ته نداره چیزی جز اون به ذهنم خطور نکرد. ثمین...ثمین...من هیچ کاری به بابات و مامانت و اینا ندارم اما اگر متوجه بشم با کسی هستی که زن داره بچه داره یا شرایطش جوری که از عرف خارج خونتو میریزم ثمین...

حواستو جمع کن زودترم تکلیف این رابطه نصفه نیمه و به قول خودت بدون انتها رو مشخص کن وگرنه خودم‌میفتم دنبالش...

با غیض نگاهشو ازم گرفت و با قدم های بلند از راه رو رفت بیرون...نفسمو دادم بیرون و چشمامو گذاشتم روی هم،کف دستمو روی قلب پر تپشم گذاشتم.

_اووووف...خدایا چقدر ترسناک شده بود.من چه خاکی تو سرم کنم؟این چه منجلابی گیر افتادم توش؟از یه طرف دلم و خودم،از یه طرف یاشار و شرایطش،یه طرف سهیلا خانم و نگاه های پرحرفش حالاام که حسام و تعصبش...با دست دست کردن به هیچ جا نمیرسم باید یک دله کنم همه چیو ظاهرا،خدایا یجوری پس کله من بزن بذار همه چیو فراموش کنم و بتونم از پسش بر بیام خواهش میکنم ازت...

اون شب سر سفره زن دایی از دختر عموی مادرش حرف زد که مراسم چهلم مادر خودش دیده دختره رو به نظرش همه چی تمومه و بعد چهلم چندین بار درموردش با حسام حرف زده و تمایل داشت بشه عروسش و اینکه معتقد بود با حسام هم کفو

هستن چون دختره مثلا در نظر زن دایی هم رشته حسام بود ولی در اصل پرستار بود.مامان با رنگ و رویی پریده و لبخند مصنوعی تبریک گفت.

_عمه تبریک چی میگید؟خبری نیست که نه به بار نه به دار...من اصلا دختره رو درست حسابی ندیدم و اینکه اصلا تصمیمی برای ازدواج ندارم حداقل فعلا،میخوام خودم طرفم رو انتخاب کنم و دوستش داشته باشم نه یه ازدواج سنتی و بنا به صلاح دید بزرگا...

_بفرما...من هربار حرفشو زدم همینارو گفت.

بهش میگم سنت داره میره بالا خداروشکر موقعیت شغلی و مالی خوبی داری دستت به دهنت میرسه دست روی هرکسی بذاری نه نمیگه

تواین همه کار میکنی برو بیا حداقل یه کسی رو کنارت داشته باشی دلتم بیشتر گرم به زندگی اصلا نمیخونه حرف منو...

حال و احوال مامان عوض شد و مامان با چشمای براق و ذوق زده رو کرد سمت حسام و گفت:

_الهی قربونت برم من که حرف ازدواج و سروسامان گرفتنته...میگم خب اگر پای کسی وسطه کسیو میخوای بگو خودم برات آستین بالا میزنم.هان؟کیو میخوای؟آشناست؟هان؟

روکرد سمت بابا و سری تکون داد.

_هان؟سیروس بد میگم؟

بابا چشم غره ای به مامان رفت همزمان با چشمای وق زده حرکات هول زده مامان رو نگاه میکردم.یجوری ذوق کرد و هول شد انگار زن دایی گفته حسام ثمین رومیخواد.با تابلو بازی مامان و ذوقش علنا داره میگه ثمین رو میخوای؟بیا دختر منو بگیر انگار...

مامان خودشو جمع و جور کرد و مصنوعی خندید و رو به حسامی که با قاشق دونه های برنج رو جا به جا میکرد گفت:

_میگم...یعنی...عمه تو همه چی تمومی.مامانت راست میگه اگر مثلا کسیو دوست داری بگو به مامانت خب حداقل یه زمان بهش بده برات دلواپس نباشه.مادره دیگه ذوقتو داره دوست داره دامادت کنه!

حسام لیوان آبش رو سر کشید و چهره ی گرفته با صدایی رسا و محکم گفت:

_من بچه نیستم.میدونم چی خوبه و چی بد میدونم کی وقت ازدواج کردنم و هنوز دیر نشده اصلا مگه قراره همه آدما ازدواج کنن؟ازدواج راحت نیست یه معقوله پیچیده اس نمیتونم به صلاح دید و نصیحت کسی یا برای ذوق و آرزوی کسی آینده ام خراب کنم و با کسی زندگیمو بسازم که هیچ شناخت و حسی نسبت بهش ندارم.مرسی که بفکر منید و نگرانم هستید اما الان اصلا موقعیتش نیست.در اولین فرصت که حس کنم آمادگیشو دارم و دلم خونه وزندگی خودمو میخواد درموردش فکر میکنم چشم...

بعد اتمام حجت حسام نفس ها تو سینه حبس شد.یجورایی اولتیماتوم داد که دیگه راجع به ازدواجش کسی نظر نده و در کمال احترام اجازه دخالت به کسی نداد.دلم برای چهره گرفته و بغض دار زن دایی سوخت درسته که حسام بی احترامی نکرد اما هیچ زمان انقدر تند و محکم با کسی حرف نزده بود و یجورایی همه متعجب بودن.با تلاقی نگاهم با زن دایی لبخند مصنوعی بهش زدم و چشمامو روی هم گذاشتم براش لیوان

آبی ریختم و گذاشتم کنار دستش که رو به روی من نشسته بود.بابا گلویی صاف کرد و رو به حسام گفت:

_درست میگی عموجان...آینده و زندگی خودته ماشالله عاقلی مامانت برات آرزو داره همین وگرنه کسی قصد دخالت تو زندگی تورو نداره.

هرچی خیره همون برات پیش بیاد.

_قصد جسارت و بی احترامی نداشتم عمو ببخشید اگر یهو تند صحبت کردم.این روزا یه کم عصبی ام...

_این چه حرفیه عمه؟کسی از تو که دلخور نمیشه.

زندگی سخته...ان شاءالله همیشه خوشبخت باشی.

_ممنون عمه...

حسام دستاشو دور گردن مامانش انداخت و بوسه ای روی پیشونیش نشوند.

_به وقتش برات عروسم میارم الان وقتش نیست آمادگیشو ندارم هیچ‌جوره دیگه در این مورد باهام حرف نزن.ازم دلخور نشو باشه؟

زن دایی لبخندی زد و کف دستشو روی پشت دست حسام که روی شونه اش بود گذاشت و چند بار آروم کوبوند روی دستش...

_باشه مادر...هیچ مادری از بچه اش دلخور نمیشه!

حسام زل زده تو چشمای کنجکاوم از روی روسری مجدد بوسه ای روی سر زن دایی گذاشت و آروم لب زد...

_قربونت برم...

@Mehrsar_nevesht

روز ها و هفته ها گذر کردن و وارد ماه آذر شده بودیم.بچه هانیه پسر بود و همچنان استراحت مطلق...

زندگی چرخه عادی خودشو طی میکرد و چیزی خلاف میلم نبود جز رفتارهای ضد و نقیض یاشار،گاهی پیش می اومد در هرهفته حتی یکبار هم باهام تماس نمیگرفت و تو خونه مثل دوتا آدم غریبه فقط حال و احوال میکردیم و همچنان محبتای ریز ودرشتش به هانیه ادامه داشت،و گاهی انقدر محبت خرجم میکرد که فکر میکردم یاشار چند روز گذشته خواب بوده.گاهی در هفته دو بار میرفت آپارتمانش و ازم میخواست زودتر کارمو تموم کنم و برم پیشش حتی اگر هزار و یک کارک سرم ریخته بود و برنامه ی دیگه ای داشتم،گاهی وقتم خالی بود و ازش میخواستم بیاد که همو ببینیم سربالا جواب میداد و نمیومد.

یکی دوبار حتی من به آپارتمانش رفتم خودمو براش آراسته کردم منتظر موندم اما نیومد.

یه چیزی مثل خوره داشت روحمو میخورد نمیدونستم علت رفتاراش چیه هربار بهش خرده میگرفتم میگفت حساس شذی همجین چیزی نیست من وقت ندارم،کار داشتم،کسی اومد دیدنم،خسته بودم...

تحمل رفتارش واقعا سخت بود برخلاف خواسته قلبم بهش گفتم:

_یاشار...حس میکنم ازم سرد شدی.دلتو زدم؟خسته شدی از من؟رو راست حرف بزن ترجیح میدم با واقعیت تلخ رو به رو بشم تااینکه منو آب نمک نگه داری و مواقع بیکاری یاد من کنی و بازیچه دستت باشم.

بهش برخورد اخماش تا دم یقه اش‌اومد پایین و صداشو انداخت سرش...

_چرا یجوری حرف میزنی که من آدم بی ناموس و عوضی هستم وقصدم سؤاستفاده از تو؟چرا حالیت نیست؟منو چرا درک نمیکنی؟من نخوامت رک و راست میگم نمیخوامت برو نه اینکه امروز و فردا کنم.حرفاتو مزه مزه کن فکر نکرده مثل نقل ونبات حرفاتو نریز بیرون که فکر کنم یه آدم ناقص العقلی که...

واااای خدایا...یعنی منو به غلط کردن انداخت.

تو ماشین پشت چراغ قرمز بودیم اون روز...انقدر گفت گفت گفت داد و هوار کرد که یعنی همه ماشینا حتی پشت پنجره های بالا رفته مارو تماشا میکردن و یادشون رفته بود که چراغ سبز شده.

آخر کاری کرد که گفتم این الان سکته میکنه بس که رنگ صورتش سرخ شده بود و کنار دهنش کف کرده بود.دستاشو گرفتم و مدام گفتم:

_باشه...باشه...بسه حرص نخور من فقط سوال کردم ازت خواستم حرف بزنیم مثل دوتا آدم عاقل منطقی تصمیم بگیریم.

با بوق ممتد ماشین پشت سری یجوری مثل دیونه های زنجیری از ماشین پیاده شد و با قفل فرمون افتاد به جون شیشه های ماشین یارو که کسی جرئت نمیکرد نزدیک بشه و بنده خدا مرده با یه پراید مدل پایین بود درارو قفل کرده بود فقط مداوم میگفت:

_ببخشید...من شرمنده ام...عجله داشتم فقط

نزن پودر شد شیشه ها...

فحش ودری وری نبود که نصیب مرده نکرد.آخرم تا شیشه کامل نشکست خیالش راحت نشد چندتا لگد کوبوند به در ماشینش و اونو هم غر کرد و بعد خیالش راحت

@Mehrsar_nevesht

شد.بازوی منی که پستش ایستاده بودم و یه بند جیغ میزدم و اسمشو صدا میزدم گرفت و پرتم کرد تو ماشین و بدون توجه به چراغی که دوباره قرمز شده بود گاز رو پر کرد و یجورایی از بین ماشینا لایی کشید که خودمو محکم چسبونده بودم به صندلی و حس کردم الان له میشیم میمیریم...

وقتی صحیح و سالم جلوی در خونمون رسیدیم دیگه نه رنگ به صورتم‌مونده بود نه جون تو پاهام بدون هیچ حرفی از ماشین پیاده شدم که باز با حرکات وحشیانه اش حرکت کرد و از کوچه خارج شد و من به رد جا مونده از لاستیکش روی آسفالت خیابون خیره موندم.

از اون روز به بعد و دیدن دیونگی هاش دیگه جرئت نطق کشیدن نداشتم.جرئت نداشتم حتی از کم کاری هاش در قبال من و حرکات عجیب غریبش از نبودناش حرفی بزنم فقط میریختم تو خودم و دندون سر جیگر گذاشته بودم تا ببینم کی خودش رفتارش رو درست میکنه و میشه مثل قبل هرچند که امیدی نداشتم اصلا به تغییرش و یه حسی تو وجودم میگفت یاشار دیگه مثل قبل نمیشه چه بسا ممکنه حتی بدتر از قبل بشه...

دو شب قبل به گفته خودش برای دیدن رستوران تقریبا متروکه ای به محمود آباد شمال رفته بود تا در صورت پسند شدن و موقعیت خوب داشتنش بازسازی کنه و شعبه دوم رستوران رو اونجا دایر کنه.

شبی که قرار بود بره مثل روزای دیگه صبح وقتی داشت میرفت خیلی عادی خداحافظی کرد از من و در طول روز تماسی باهم نداشتیم و همون شب دقیقا بعد از اینکه راه افتاده بود و من خونمون سر سفره شام بودم فقط با یک پیامک با مضمون

@Mehrsar_nevesht

«سلام من دارم میرم محمود آباد احتمالا تا دو سه روز دیگه برمیگردم سرم شلوغه خودم زنگ میزنم»فقط خبر رفتنش رو داد و همین...

در جواب پیامم که پرسیده بودم چرا دو سه روز میمونی؟دقیق کی میای جوابی نداد و این حالت تا ۳ روز بعدش ام ادامه داشت.هرچقدر سعی داشتم جلوی خودمو بگیرم و تماسی باهاش نگیرم نمیتونستم چندباری که بهش زنگ زدم تماسم بی پاسخ موند و حتی در جواب پیامک های بعدیم هم جوابی ازش نگرفتم.

سه روزی از رفتنش گذشته بود و دقیقا روز چهارم

هانیه و سهیلا خانم از شدت نگرانی سر از پا نمیشاختن چون دقیقا از شب قبل دیگه خبری از یاشار نداشتن و خطش از دسترس خارج بود.با تمام دلخوری که ازش داشتم دلواپس بودم و ترس داشتم از خبرهای بدی که ممکن بود بعد از بی خبری ازش بشنویم.

هانیه مدام گریه میکرد و یه چیزی حدود 170 باز از دیشب ساعت 9 تا الان ساعت 12 ظهر بود به یاشار زنگ زده بود و هربار اپراتور همون جواب رو میداد.

سهیلا خانم با رنگ و روی پریده و دست وپاهایی که میلرزید مدام سعی میکرد به هانیه دلداری بده و چندبار ازم خواسته بود لیوان آب قند برای هانیه بیارم که من دوتا لیوان درست میکردم و به جفتشون میدادم و یکیو میخواستم که این وسط برای خودم آب قند بیاره...

پاشا خان با تمام دلواپسیش اینور اونور تماس میگرفت تا خبری از یاشار بگیره و میگفت:

_نفوذ بد نزنید.لابد آنتن نداره،گوشیش گم شده یا خوابه هرچی ممکنه انقدر نگران نباشید من مطمئنم حالش خوبه به دلتون بد راه ندید...

اگر تا امشب ازش خبری نشد فردا صبح اول وقت راه میفتم میرم پیداش میکنم صحیح و سالم میارمش...

اما کو گوش شنوا؟من سه تا زن تو خونه کم مونده بود از شدت نگرانی دراز به دراز رو به قبله بخوابیم.اما خب برای من سخت تر بود چون باید خودمو خوب نگه میداشتم و حفظ ظاهر میکردم منم تا موقعیت گیر میاوردم شماره یاشار رو میگرفتم.هه...یاشار روز روزش تایمی که گوشیش بوق آزاد میشد و معلوم بود کجاست جواب منو نداد تواین چند روز چه برسه الان که معلوم نیست چه بلایی سرش اومده یا حتی سرش کجا گرمه!

کل اون روز با دلهره و تپش قلب و نگرانی و هزار و یک فکر مزخرف دیگه گذشت.عصر که رفتم خونه روی زمین بند نبودم همچنان شماره یاشار رو میگرفتم تا صبح خواب به چشمم نیومد هرچی به خودم میگفتم بس کن،کافیه نگران نباش حالش خوبه،یادت رفته جوابتو نمیداد؟الانم نگرانش نباش دل نسوزون براش اما باز دل صاحب مرده ام قرار نمیگرفت و حالیش نمیشد نمیتونستم به دلشوره ای که داشتم بی توجه باشم.

اون روز وقتی رفتم خونه یاشار متوجه شدم شب قبلش تماس گرفته و گفته گوشیش رو دزدیدن و شایدم گم شده.دیر متوجه شده که گوشی پیشش نیست فکر میکرده گوشیش زنگ نمیخوره بعد که دنبالش گشته متوجه شده گم شده و پیداش نکرده...

وقتی اینو شنیدم انگار یه سطل آب یخ خالی کردن روم...نفسم تنگ شد و حالم خراب شد.چند روزه رفته و من هربار تماس گرفتم جواب نداد بعد که گوشیش از دسترس خارج بود و ازش بی خبر بودیم صددرصد باید بفهمه که منم نگران شدم حداقل باید با

@Mehrsar_nevesht

منم تماس میگرفت و از بی خبری و دلنگرانی درم میاورد اما نه...هیچ خبری از خودش به من نداد حتی به اندازه یه پیامک دادن هم‌براش ارزشی نداشتم.بصورت خیلی یهویی از چشمم افتاد دلم شکست حس میکردم براش فقط یه بازیچه ام هرزمان براش نفع داشتم خوب بود و کنارم بود هرزمان بهم‌نیاز نداشت ثمین اخ میشد و تفش میکرد یه گوشه...

اون روز ساعت حدودا 11 ظهر بود که یاشار اومد.

با شنیدن صدای لاستیکش ماشینش از حیاط و صدای سهیلا خانم که رو به هانیه بلند با شوق اطلاع داد:

_یاشار اومد چشمت روشن خیالت راحت شد؟

دلم هری ریخت و تپش قلبم رفت بالا بغض گلوم‌روگرفت اما هیچ کاری نکردم و از آشپزخونه خارج نشدم سرمو با جمع و جور کردن الکی گرم کردم تا بیاد خونه و وقتی میره اتاقش احتمالا براش دوش گرفتن یا تعویض لباس به سهیلا خانم بگم و بهانه ای بیارم و از خونه بزنم بیرون تحمل دیدنش روندارشتم بعد کاری که کرد و ترجیح میدادم باهاش رو به رو نشم.هرچند که دلم برای شنیدن صداش و مچاله شدن تو آغوشش پر میزد.

با شنیدن صدای سلام علیک و قربون صدقه اش برای خانواده اش بغضم ناگاه شکست و اشکی از چشمم چکید.بلافاصله اشکمو پاک کردم و الکی تندتند شروع کردم دستمال کشیدن کانتر اما گوش و هوشم بیرون از آشپزخونه جایی کنار جمع خانوادگیشون نشسته بود و به حرفاشون گوش میدادم.پاشا خان از پیش رفتن کارهای رستوران و موقعیتش میپرسید،سهیلا خانم قربون صدقه قد و بالای آب رفته پسرش تو این چهار روز میرفت و هانیه ام اظهار نگرانی و دلتنگی...

@Mehrsar_nevesht

پوزخندی به خودم زدم و به حال خودم اشک ریختم.سهیلا خانم برای بردن چای اومد که با شنیدن صدای پاهاش بلافاصله اشکامو پاک کردم.

_ثمین...یاشار اومده!

_بله متوجه شدم.چشمتون روشن...

_چرا براش چای نیاوردی؟

_گفتم نیاز باشه خودتون صدا میکنید.

_من باید بگم چای بیار؟وقتی یاشار از راه رسیده و خسته اس باید خودت بریزی بیاری نه اینکه من بگم،هرسری مگه من میگفتم؟

لبمو گزیدم و با بغضی که گلوم‌روفشار میداد و باعث گلودردم شده بود سری تکون دادم و با صدای لرزون لب زدم:

_نخواستم بیام توجمع خانوادگیتون الان که بعد چند روز پسرتون اومده.ببخشید...میریزم الان میارم.

با اخمای درهم تشر زد:

_لازم نکرده تو اگر چای بیار بودی میاوردی نه اینکه من بگم،حالام خودم اومدم میریزم.برنج‌رو دم کن یاشارم رسیده احتمالا گرسنشه...

_چشم...

پلک محکمی زدم و سعی کردم از پشت پرده اشکی که تو چشمام جمع شده بود ببینم و کارم رو انجام بدم تمام سعی ام رو میکردم اشکم سرازیر نشه اما نمیشد ناغافل اشکی سر میخورد و زیر چونه ام راه پیدا میکرد سریع با نوک انگشتام میگرفتمش...

@Mehrsar_nevesht

سهیلا خانم با سینی چای از آشپزخونه خارج شد و همزمان با اشکی که به حال خودم میریختم سالاد درست کردم و ظرفارو حاضر کردم.

نفهمیدم کی برنج دم کشید،چجوری میز رو چیدم،

کی غذاشون تموم‌شد و میز رو جمع کردم وتمام مدت من یاشار رو ندیدم...وقتی که برای چیدن میز رفتم داخل اتاقشون بود و موقع جمع کردن میز همچنان سر میز نشسته بود اما حتی یکبار سرمو بلند نکردم و نگاهش نکردم اما تمام مدت سنگینی نگاهش رو حس میکردم.

این تو بمیری دیگه از اون تو بمیری ها نیست یا درست میشه همه چی و جوره دیگه ای میشه یا تموم میشه برای همیشه و آرامش برمیگرده به وجودم...

بعد هرکسی برای استراحت نیم روز به اتاقش رفت و منم بعد مرتب کردن آشپزخونه برقش رو خاموش کردم و به سمت اتاقم رفتم.میونه راه متوجه روشن بودن تلویزیون شدم برگشتم و خاموشش کردم و کنترل رو کنار میز تلویزیون گذاشتم.دستمو به سر دردناکم گرفتم و برای کنترل سرگیجه ام پلک محکمی زدم و با قدم های وا رفته وشل و ول به سمت اتاقم رفتم.امروز هیچی نخورده بودم جز یک لیوان چای و دوتا بیسکوییت و یادم اومد حتی دیشبم شام نخوردم و حتی روزهای قبل ام غذای درست حسابی نخوردم و شبا تو خونه بخاطر فرار کردن از نگاه و غرغرای مامان بابا چند قاشقی غذا به ضرب نوشابه و دوغ میفرستادم تو معده ام...

در اتاق رو باز کردم و واااای...یهو پرت شدم وسط اتاق و با زور خودمو کنترل کردم که زمین نخورم حالا سرمم گیج میرفت چشمام آلبالو گیلاس میچید چیشد یهو تا اومدم به خودم بیام یهو دوباره پرت شدم روی تخت و یه کسی افتاد روی سرم بدون توجه به موقعیت و اعضای خونه بااینکه میدونستم کیه و چرا اومده اما انگار هنوز منگ بودم و

جیغ زدم که بلافاصله با دستاش جلوی دهنمو گرفت و با دندونای بهم چسبیده و با حرص وصدایی خفه تو چندسانتی صورتم لب زد:

_هیس...منم یاشار چته؟چرا جیغ میزنی دیونه؟میخوای همرو خبر دار کنی؟

نفس نفس میزدم و سعی میکردم نفس هامو منظم کنم که با تشرش به خودم اومدم و فهمیدم چشمامو بستم و پلکامو دارم روی هم‌فشار میدم.

_چشماتو باز کن.چشماتو جرا بستی حالا؟

چشمامو باز کردم که محض باز کردمشون تخم چشمم درد گرفت و چند ثانیه اول تار دیدم.وقتی که دیدم عادی شد دستشو از روی دهنم پس زدم و تندتند هوارو وارد ریه هام کردم.

_دیونه...این چه مدلشه؟چرا اینجوری میای؟ترسیدم مگه میخوای خفت کنی آدمو؟داشتم خفه میشدم!

نگاه خمارش رو تو صورتم چرخوند و بدون توجه به حرف و عکس العلم محو لبای از هم باز مونده شده بود و سرشو خم کرد سمتم که بلافاصله صورتمو چرخوندم ولباش به جای لبام روی گوشم نشست.نفسشو کلافه بیرون داد و از بین دندونای چفت شده اش صدای معترضش بلند شد.

_نوچ...ثمین این چه کاریه؟بعد چند روز اومدم از مسافرت کاری خسته کوفته اینه استقبالت ؟که روت رو برگردونی؟

زل زده به دیوار کنارم پوزخندی زدم...

_هه...ببخشید که براتون فرش قرمز پهن نکردم آقای کشوری بزرگ...

کلمه بزرگ رو با تمسخر کشیدم و روش تاکید کردم.با حرص چونه امرو گرفت رو چرخوند سمت خودش...

_چته؟هان؟چته؟باد کردی چرا؟سرسنگینی!اون از اینکه اومدم از آشپزخونه در نیومدی اونم بعدش که اومدی میز جمع کنی یه نگاه نینداختی بهم حالام که رو برمیگردونی!قضیه چیه؟چه خبره؟چیزی شده بگو ماهم بدونیم.

_وای تو خیلی پرویی...چطوری میتونی انقدر قشنگ فیلم بازی کنی جوری که انگار آب از آب تکون نخورده و عادی رفتار کنی؟

_مگه تکون خورده؟اتفاقی افتاده مگه؟چیزی نشده که...

با چشمای وق زده هاج و واج به پروییش نگاه میکردم خنده متعجبی از بین لبام بیرون پرید.با حرص با تمام قدرتی که داشتم دستامو گذاشتم روی سینه اش و هولش دادم عقب و به ضرب خودمو از زیرش بیرون کشیدم و سرپا ایستادم کنار تخت...

دستمو بند آستین تیشرتش کردم و کشیدمش سمت خودم و با حرص و صدایی که سعی میکردم بلند نشه گفتم:

_پاشو بیا برو بیرون از اتاق من...پاشو...

نشین اینجا نمیخوام چشمم تو چشمت بیفته.

با اخمای درهم و طلبکار و دستشو پس کشید و با عصبانیت رو در روم ایستاد.

_با منی؟منو داری از خونه خودم بیرون میکنی؟حواست هست کی جلوت واستاده؟

_آره...حواسم هست.فکر کردی کی هستی؟فکر کردی چی ای؟بهت خندیدم باهات رفتم اومدم،به هر سازی که زدی رقصیدم فقط و فقط به خاطر دلم بوده چون

@Mehrsar_nevesht

نمیخواستم شرمنده دلم و خواسته اش بشم،میخواستم اونجوری که دلم میخواد زندگی کنم عاشقی کنم حتی با به غلط حتی با آدم اشتباهی،اما دیگه نمیتونم نمیخوام بازیچه گربه رقصونی های تو باشم که هرزمان عشقت کشید و حشر زد به مغزت بیای سمتم و هرزمان حوصله نداشتی و سرت جای دیگه گرم بود منو پس بزنی.تو جز یه مرد خودخواه مغرور و پولی که از صدقه سری داشته های بابات نصیبت شده هیچی نیستی تو اصلا عددی نیستی که بخوام به خاطرش از خودم بگ...

پرت شدم وسط اتاق گوشم سوت کشید.یه سمت صورتم آتیش گرفت انقدر همه چی یهویی پیش اومد که حتی نتونستم از شک جیغ بزنم.گوشه لبم میسوخت و احساس میکردم خیس شده نوک انگشت اشاره ام رو کشیدم روی گوشه لبم از پس موهای ریخته شده تو صورتم خون روی انگشتم رو دیدم.

موهامو کنار زدم با حرص و عصبانیت با بغض با اشک با حس حقارت و بدبختی که تو وجودم نشسته بودم زل زدم به یاشار که بدون حرکت با همون ژست حق به جانب با قفسه سینه ای که از حرص تند تند بالا پایین میشد زل زده بود بهم...

_منو میزنی؟

صدام...دلم برای صدام سوخت برای بغضم و اشکی که از چشمام ریخت.

با قدم های بلند سمتم اومد و خم شد سمتم انگشت اشاره اش رو گرفت سمتم و تو هوا تکون داد.

_آره...زدمت چون گنده تر از دهنت حرف میزنی بخوای ادامه بدی بازم میزنمت.من عددی نیستم؟من چیزی نیستم؟میخوای برم سروقت بابات از دسته گلایی که گل دخترش به آب داده بگم و سکته کنه بیفته گوشه بیمارستان تا یادت بیاد من کی ام؟

من همونی ام که بخاطر نجات جون بابا جونت التماس من میکردی چون جون بابایت تو دستای من بود الانم چیزی عوض نشده الانم جونش تو دست منه هم جونش هم آبروش...

نفس کشیدن یادم رفت.چی میگه؟این یاشار منه که این حرفارو میزنه؟یاشاری که با دستاش موهامو نوازش میکرد و قربون صدقه ام میرفت و ادعا میکرد بدون من نمیتونه؟الان منو تهدید میکنه؟

همین سوال رو ازش پرسیدم.

_آره...تهدید توصیه راهنمایی یا هر اسم دیگه ای که میخوای روش بذار اما یادت نره که من کی ام!دو خط به روت خندیدم یابو برت نداره پرو بشی تو که سهل از تو گنده تراش نمیتونه به من زور بگه و دست رد بزنه به سینه من دفعه دیگه ام زر زر زیادی کنی بدترشو سرت میارم یجوری میزنمت که رَب و رُبتو گم کنی حواست باشه!

با حرص از جا بلند شدم و هولش دادم عقب با جیغ گفتم:

_بیشعور تو غلط میک...

جست زد سمتم و کف دستشو گذاشت روی دهنم و فشار داد.با دندونای چفت شده با حرص تو فاصله کم از صورت غرید:

_دهنتو ببند...سلیطه بازی در نیار از خودت سؤاستفاده نکن از اینکه تو خونه خودمیم و بخوای جیغ جیغ کنی و همه رو خبر دار،مثل آدم آروم حرف بزن کر نیستم میشنوم نمیتونی ساکت باشی لباستو بپوش جمع کن برو تا بیام بیرون ببینم چه مرگته...

نیشگون محکمی از پهلوم گرفت.آخ...ضعف کردم از دردش کاسه چشمام دوباره تیر کشید و اشکای بیشتری سرازیر شد.زل زدم تو چشماش نمیدونم چشمام چه حالتی داشت که وا رفت دستش شل شد اما خودشو تک و تا ننداخت.با حرص ادامه داد...

_حالیت شد؟

سرمو تکون دادم که دستشو برداشت.با نفس بلندی که کشیدم هوا رو وارد ریه هام کردم که عطر یاشار وارد پرزای بینیم شد کف دستش بوی عطرش رو میداد و حالا حس میکردم تا ته حلقم بوی عطرش رفته.

_یاشار...یاشار خیلی بدی خیلی بی انصافی،من دنبال تو موس موس نکردم تو بودی که گیر دادی من عاشقت شدم باهات بودم به خاطر دلم اما تو به خاطر دلت با من نبودی تو خواستی فقط از من سؤاستفاده کنی از شرایطی که توش بودم سؤاستفاده کردی حالاام کارت باهام تموم شده داری دکمه آف منو میزنی؟مگه من عروسکم؟من آدمم حس دارم روح دارم جون دارم شخصیت و ارزش دارم اما من خاک برسر همرو نسار تو کردم.خیلی پشیمونم یاشار خیلی...من و تو آدم هم نیستیم،نباید با طناب تو توی چاه میرفتم و خودمو تقدیمت میکردم...

_واستا واستا تند نرو پیاده بشو باهم بریم.چته میبری میدوزی؟سؤاستفاده چی؟

از چی تو سؤاستفاده کنم؟مگه آدم کم ریخته بود تو خیابون؟من ازت خوشم اومد که خواستم باهات باشم این دری وری ها چیه حالا؟من کارم باهات تمومشد؟چه کاری؟منه لامصب که بعد چند روز اومدم به من محل ندادی،الان اومدم اونم پیشت منو داری میندازی بیرون حالا من مشکل دار شدم و تو شدی دختر پیغمبر؟پشیمونی؟

از چی؟از اینکه عاشقم شدی؟از اینکه باهم خوش گذروندیم؟قربون صدقه ات رفتم؟

آغوشمو بهت دادم؟تورو به زن و زندگیم ترجیح دادم و سر زندگیم قمار کردم؟خیلی بی چشم و رویی تو دختر خیلی...

با چشمای وق زده و دهن نیمه باز زل زده بودم بهش...وای خدایا...چقدر یه آدم میتونه پرو باشه خودشو تک و تا نمیندازه.

_منت چیو سر من میذاری؟منت تایمایی که خوش بودیم؟وظیفه ات بوده.مگه بامن دوست شدی که منو به سلابه ببندی؟پشیمونی از اینکه با من دوست شدی؟مگه من التماس کردم؟خودت پیشنهاد دادی حالا منت داشتن زن و بچه ات رو سر من میذاری؟خودت نمیدونستی زن و بچه داری؟

میدونستی و خودت اصرار کردی و تمایب داشتی باهم باشیم.من چندبار بهت گفتم بیا تمومش کنیم نگرانم میترسم بفهمن تو عوض شدی گفتی نه تو حساس شدی من همونم تو جز اینکه برای من ضرر داشتی سودی نداشتی جز اینکه باعث حال بدیام بودی کاری نکردی.

_باعث حال بدت بودم؟تو کی حالت بد بود؟چیکار کردم که حالتو بد کردم؟شرایط من فرق داره آقاجون من زن دارم نمیتونم ۲۴ ساعته ور دلت بشینم گل بگم گل بشنوم که...

_اصلا منو نمیفهمی یا نه میفهمی ولی خودتو میزنی به اون راه...بیا تو خط بیراهه نزن عمو خودت باش نیازی نیست چیزیو قایم کنی چون خیلی وقته من دارم رفتار و اخلاق و بی محلی هات رو تحمل میکنم اما دیگه نمیتونم منم برای خودم ارزش دارم تاکی بشم بازیچه دست تو؟

@Mehrsar_nevesht

_ثمین حالیت نیست چی داری میگی نه؟با حرفات جایی برای برگشت نمیذاری ها حواست باشه!

_برگشت به چی؟به این رابطه سراسر تنش؟من اگر با تو دوروز خوش بودم یک هفته ناخوش بودم چون الویتت زنت بود این اواخر ام افتضاح شدی من خودمو بهت تحمیل نمیکنم.چندبار دوستانه مؤدبانه منطقی ازت خواستم اگر خسته شدی نمیتونی تمومش کنیم اما هربار گفتی نه و زدی به دیونه بازی من دیگه نمیتونم ادامه بدم تمومش میکنم.

با اخمای در هم و فک قفل شده اومد جلو و دستشو برای گرفتن دستم دراز کرد دستمو عقب کشیدم و با اخم زل زدم تو صورتش...

_ثمین چرا بچه بازی در میاری؟تو فقط حساس شدی این حرفا همه بخاطر اینکه من جوابتو ندادم؟ببخشید...نتونستم جواب بدم شرایطش نبود.

_هه...جوک نگو من بچه نیستم.چطور جواب زنتو میتونستی بدی اما برای من وقت نداشتی و نشد؟تویی که پیشنهاد شروع این رابطه رو دادی باید بتونی مدیرتش کنی نمیتونی یا نمیخوای یا هرچیز دیگه ای اوکی مشکلی نیست.رو دروایسی نداریم چرا خودمون رو اذیت کنیم؟تمومش میکنیم.

_بس کن عه...هی میگه تمومش میکنیم.چیو تموم میکنیم؟مگه به این راحتی هاست؟

_خودتو منو گول نزن.حرفات و کارات همه اداست.حتی نگاهت فرق کرده مثل قبل نیستی زبونت یه چیزی میگه اما چشمات یه چیز دیگه حتی زبونتم بااینکه اصرار داره برخلاف حرف من خودشو توجیح کنه بازم کم میاره دقت کردی به جمله بندی

هات؟چندتا کلمه داری حرف میزنی چون اینا تو ذهنت نیست فقط میخوای منو قانع کنی یا بهتر بگم خرم کنی.اما چراشو نمیدونم....

_اینجوری که تو فکر میکنی نیست.انقدر یهویی عکس العمل نشون دادی من نمیدونم چی بگم و چجوری خودمو ثابت کنم بهت شک شدم.

_عجب...

_جدی میگم مسخره نکن.ببین ثمین من فکر کردم شاید نیاز باشه یه مدت دور باشیم از هم برای همین جوابتو ندادم.

ابروی راستم بالا پرید و با حرص به توجیح های مسخره اش گوش میدادم.نفسمو بیرون دادم و تک خنده ای کردم...

_تو که تا الان میگفتی وقت نکردی و نشد که جواب بدی الان حرفت عوض شد؟خواستی فکر کنی؟پس به تموم کردن رابطه فکر کرده بودی که خواستی زمان بدیم بهم و دور باشیم دیگه...

جمله آخر رو با ادا و کج کردن لب و دهنم ادا کردم که با حرص زل زده بود به لبام و لبشو میجویید.

_ثمین...چرا انقدر بی ادب شدی؟ادا منو در میاری؟

دستی تو هوا براش کردم و نشستم روی تخت و بالش رو بغل کردم.

_برو بابا...

@Mehrsar_nevesht

نفسشو کلافه بیرون داد و اومد جلوی پاهام زانو زد و دستاشو گذاشت روی دستام با کلافگی و نگاهی بی حس زل زدم به صورتش در انتظار شنیدن باقی دلایل مسخره اش...

_ببین ثمین...من نمیخوام این رابطه تموم بشه.

_چرا؟

_چرا؟خب نمیخوام...

_خب چرا نمیخوای؟دلیل بیار برای من...

تویی که الان زدی زیر گوش من،منو تهدید کردی که یه کاری میکنی بابام دق کنه،آبروم رو میبری،بد حرف زدی،منت گذاشتی و تازه خواستی دور باشیم از هم پس یه تصمیماتی داشتی حالا میگی نمیخوای تموم‌بشه؟چرا نمیخوای؟قسم حضرت عباست رو باور کنم یا دم خروست رو؟

_من عصبی بودم یه چیزی گفتم.

_هرزمان هرکسی عصبی بود هرحرفی بزنه بعد بگه ببخشید نمیشه که هرچند تو ببخشید هم نگفتی...

طلبکار و عصبی با لحن تند گفت:

_لنگ ببخشید منی؟خب خب ببخشید...

_درست حرف بزن بامن...چرا تعادل رفتاری نداری؟یه چیزی میگی ولی یه کار دیگه میکنی بعد یه حرفی میزنی بعد میخواس توجیح میکنی باز میای طلبکار حرف میزنی؟چندچندی؟

@Mehrsar_nevesht

_ای بابا...چه داستانی ها من هرچی میگم تو یه چیزی داری بگی...

_چون تو خودتو ثابت نمیکنی فقط میخوای ماله کشی کنی کاراتو...

_من نمیتونم باهات بهم بزنم.

_چرا؟

_چون باید باشی الان بااین شرایط هانیه...من بهت نیاز دارم.

انگار با پتک زدن تو سرم...صبر کن ببینم الان وقت هنگ کردن مغز وامونده من نیست.چی داره میگه!به من نیاز داره به خاطر شرایط زنش؟

یعنی چی؟واه...

_صبر کن ببینم.به من نیاز داری؟نیاز داری؟

با حرص خیز برداشتم سمتش و با جفت دستام خیلی یهویی کوبیدم تخت سینه اش تعادلش رو از دست داد و نشست روی زمین کف دستشو روی زمین جک کرد که از پشت نیفته...

_نوچ...ثمین...چرا وحشی با...

_دهنتو ببند تو چرا انقدر وقیح و پرویی؟داری میگی به من نیاز داری چون شرایط زنت اینطوریه؟

فقط به خاطر نیازت با منی؟ مگه من ابزار جنسی توام که نیازت رو رفع کنم؟ زنت اگر حامله نبود لابد تف مینداختی تو صورتم و منو پرت میکردی بیرون و میگفتی گور بابای ثمین آره؟ الان فقط به خاطر اینکه زنت شرایط نداره باهات باشه میای سمت من ؟

@Mehrsar_nevesht

_هیس...هیس...چته؟هوار هوار داد بزن اصلا عربده بزن چرا وحشی شدی؟من کی منظورم این بود؟از نظر روحی و روانی منظورم بود تو اصلا میذاری حرف از دهن من در بیاد؟

_هه...برو خودتو سیاه کن.دستت برام رو شده یاشار دیگه نمیخوام هیچ ارتباطی بین ما باشه. خسته شدم از گربه رقصونی هات که هرزمان عشقت کشید بیای و هرزمان حوصله نداشتی منو بذاری آب نمک حرفتو زدی منم تا تهشو خوندم من دیگه نمیتونم ابدا این شرایط رو تحمل کنم پس تمومش میکنیم.

از جا جهید و جفت مچای دستم رو گرفت و با حرص فشار داد.

_تو نمیتونی تنها تصمیم گیرنده باشی.من نمیذارم تو تصمیم بگیری و تموم کنی.نفهم الاغ دارم میگم بهت نیاز دارم چرا عوض اینکه یه کاری کنی بهم آرامش بدیم داری باعث مخل آسایش جفتمون میشی؟

وای خدا...ببین چی میگه!من باعث مخل آسایش توام؟تو هر جوری که دلت میخواد رفتار میکنی و توقع داری دست به سینه به خدمتت باشم.منم برده تو نیستم دیگه بسمه دیگه کافیه...

_من نمیخوام تموم کنم رابطمون رو من میخوامت!

_میخوای منو؟

_میخوامت!

_یاشار...تو...منو...میخوای؟

_چرا یجوری حرف میزنی انگار با کودک استثنایی طرفی؟چته؟حجی میکنی؟دارم میگم میخوامت...

@Mehrsar_nevesht

_ببین یاشار من چندین وچند بار گفتم تموم کنم این رابطه سراسر استرس رو اما هربار نه آوردی و هزار و یک بهانه اما...اما الان میخوام برای بار آخر حرف بزنم و تکلیفمون مشخص بشه.پس درست حسابی فکراتو بکن و جواب بده به من همین الانم جواب میخوام ازت چون دیگه تحمل ندارم صبرم سر اومده...

سری تکون داد و با تعجب و دلهره و نگرانی و عصبانیت و چهره ای مخلوطی از همه این حسا زل زده بود تو چشمام...

_دارم میگم تعیین تکلیف نکن برای من چرا انقدر عجولی تو من...

پریدم میون حرفش و جدی ادامه دادم...

_هیس...همین که گفتم جز این نمیخوام چیزی بدونم و بشنوم چون بعد از جوابت تکلیف منم معلوم میشه و میدونم چیکار کنم!

_دارم ازت میترسم چرا دیونه بازی در میاری؟خواسته ات اگر نامعقول باشه من نمیتونم از پسش بر بیام.

_به گفته خودت اگر واقعا منوبخوای ناممکن رو ممکن میکنی تا منو داشته باشی.

نفس عمیقی کشید و جفت دستاشو روی صورتش کشید و تا پس سرش برد سرشو خم کرده بود و بدون اینکه سرشو بلند کنه از پایین با چشماش منو رصد میکرد و نگرانی وجودش رو از چشمای دو دوزنش تشخیص میدادم.

سری تکون دادم و با صدایی مصمم برخلاف هول و ولایی و شکی که تو دلم افتاده بدون فکر به عواقب و آینده و گذشته و هرچیزی لب زدم:

_منو عقد کن!

@Mehrsar_nevesht

پوکر فیس بدون هیچ تغییر حالتی تو چهره اش زل زد تو صورتم،بعد چند ثانیه مکث با تردید پرسید:

_چی؟

مصمم تر زل زدم توچشماش و با تاکید بیشتری حرفمو تکرار کردم.

_منو عقد کن.

ابروهاش بالا پرید و لبخند مسخره ای روی لبش نشوند پلک طولانی زد و همزمان آب دهانش رو قورت داد که سیبک گلوش تکون خورد.تک خنده ی تمسخر آمیزی از بین لباش بیرون جهید...

_هه...میگه منو عقد کن!من زن دارم...

با حرص و چشمایی که ریز شده بود نگاهش میکردم.گوشه لبمو از حرص گزیدم و...

_میدونم...

_خب پس چی میگی؟چه تز مسخره ای که میدی؟

_اما تو الانم زن داری ولی با منی،تو زن داشتی و بهم‌پیشنهاد دادی،زن داشتی ولی با من رابطه داشتی،زن داری اما الان بال بال میزدی که بهت پا بدم...پس چی عوض میشه؟

_ببین...ثمین...بیا و ناسازگاری نکن.من زن دارم

زن داشتم اما این یه رابطه پنهانی بود کسی نفهمیده و قرار نیست بفهمه اما اگر ازدواج کنم...خب...خب...نمیشه که میفهمن...زنم زندگیم پس چی؟

@Mehrsar_nevesht

_برای من این اراجیف رو نگو جواب من یک کلمه اس فقط میخوام یه چیزی رو بشنوم اونم جواب سوالم...منو عقد میکنی یا نه؟

_ببین ثمین...من دا...

_من دارم میبینمت هی نگو ببین ببین،جواب منو بده من از شرایط باخبرم دیدم خودمم بودم توزندگیت توروهم میشناسم.تو اگر بخوای کاری رو بکنی کسی جلودارت نیست و از کسی واهمه نداری.الان فقط اینو بگو بهم تا بدونم چیکار کنم.عقدم میکنی؟

_من...من...نمی...نمیتونم.

_نمیتونی یا نمیخوای؟

_نمیتونم چون که...

_چون که زن داری میدونم...پس جوابت نه هست آره؟

از حالت بی حسی در اومده بود.با اضطراب نگاه دودو زنش تو صورتم چرخ میزد...

_آره...

پوزخندی زدم و جفت دستامو کوبیدم روی رون‌پام رو همزمان با گفتن:

_خیلی خب...

از جا بلند شدم.به سمت کمد رفتم و تک و توک لباسهایی که داشتم رو برداشتم و داخل بگ خریدی که تو کمد بود ریختم.شارژر و کرم مرطوب کننده و هرچیز ناچیزی که تو این خونه آورده بودم برای استفاده رو جمع کردم و ریختم تو بگ خرید سفیدی که روی کنسول گذاشته بودم.یاشار تغییر حالت داده بود و سرپا دست به کمر در

@Mehrsar_nevesht

صورتی که دست دیگه اش بند چونه و ریشش بود با نگرانی و اضطراب با حرص و عصبانیت نگاهم میکرد.

به سمت مانتوم رفتم تکونی که خورد رو از گوشه چشم دیدم و اومد جلوتر بعد پوشیدن مانتو دستشو برای گرفتن بازوم جلو آورد که دستمو پس کشیدم.

_به من دست نزن.

_چیکار میکنی؟کجا میخوای بری؟

_هرجا به تو چه؟

_چه طرز حرف زدنه؟بگو دارم میرم فلان جا...

_میرم فلان جا...

صورتش از حرص سرخ شده بود.و همینجوری دور اتاق دنبالم راه میومد.منم داشتم کشو و کمدهارو برای جا نموندن وسیله ای چک میکردم.

_مسخره میکنی؟این چه کاریه؟چرا لوازماتو جمع میکنی؟میخوای بری؟نیای دیگه؟مگه من اجازه دادم بری؟پس شغلت چی؟

_من به اجازه کسی نیاز ندارم.برو بابا...شغل مسخره ات رو ام بذار دم کوزه آبشو بخور...

فقط نیتت سو استفاده بود که بهش رسیدی من دیگه اون خر خوبی که بهت سواری میداد نیستم.دنبال گزینه دیگه باش...

_چی میگی؟خر چیه؟گزینه چیه؟چه سو استفاده ای؟من دلم سوخت برات به این منظور گفتم رضایت بدم خرت از پل گذشت دیدی عقدت نمیکنم لج کردی؟

_لج کردم؟به چی؟با کی؟سر چی؟چون عقدم نمیکنی؟مگه من لنگ موندم تو منو عقد کنی یا تنها مرد زمین تویی؟یا نکنه فکر کردی خیلی عاشق و سینه چاکتم؟تاالانم بیش از حد بهت خوبی کردم ودر حق خودم ظلم،دیگه کافیه از الان به بعد خودم برای خودم مهمم تو این چندماه شناختمت کامل و وقت کافی داشتم برای تصمیم گیری فقط منتظر بودم روزش برسه همین...

_آهاااا...پس اینو بگو...نکنه کسی زیر پات نشسته؟یا بهتر از من اومده توزندگیت هان؟

_نه...من برعکس تو تعهد حالیمه وقتی تو رابطه ای هستم هرچند پوچ و بدون‌انتها ارزش قائلم برای شخص بی ارزشی که باهاش هستم چون شخصیتم اینجوری نیست بخوام با چندنفر باشم اصلا حتی هنوز نمیدونم چیشد که باهات اومدم تورابطه با تویی که زن نداری تویی که به زن خودت متعهد نبودی چه توقعی ازت میره که به من دیگه بخوای تعهد داشته باشی؟

_حرفای گنده تر از دهنت میزنی.پر حرف میزنی چیه خبریه؟

_هیچ خبری جز اینکه نمیخوام هیچ وقت دیگه ببینمت...تو این مدتم به اندازه کافی کار کردم اینجا به جبران رضایتی که دادی که هرچند کارن غیر قانونی بود اما خب بازم نخواستم زیر دینت بمونم.

_میفهمی چی میگم بهت؟چرا یهو خل شدی؟

میگم من میخوامت اما نمیتونم عقدت کنم من بهت نیاز دارم.

شالمو سرم کردم و کیفم و انداختم روی دوشم.ساک رو گرفتم دستم و زل زدم تو صورتش...

_منم بهت گفتم من وسیله ارضای نیازهای جنسی تونیستم زن خیابونی امنیستم.تورو به خیر و مارو به سلامت...

از کنارش گذر کردم پشتم اومد و هم زمان که در اتاق رو باز کردم دستشو بند بازوم کرد و صدام کرد که با سهیلا خانمی که هاج و واج پشت در ایستاده بود روبه رو شدیم.

جا خوردم هول شده آب دهنم روقورت دادم سهیلا خانم با حالتی عصبی و نگاهی مو شکافانه نگاهشو از صورتم گرفت و دوخت به دست یاشار که بازوم رو گرفته بود.

با حرص جلو اومد و دست پسرشو گرفت و پرت کرد اونور...

_هیچ معلوم هست اینجا دارید چه غلطی میکنید؟چه خبره اینجا؟

تپش قلبم بالا بود با نگرانی از آبرو ریزی پیش اومده نگاهشون میکردم و منتظر شنیدن جواب یاشار بودم.

_چیزه...هیچی...ثمین یهو گفت که میخواد بره...داشتم راضیش میکردم نره بمونه خب قرار داد بستیم الانم نیازه به بودنش چجوری با شرایط هانیه شما دست تنها...

سهیلا خانم پرید میوم حرفش و کف دستشو عمود گرفت رو به روی صورت یاشار...

_هیس...چرت وپرت تحویل من نده.من بزرگت کردم داری منو گول میزنی به خیالت؟

تو خونه خودت چه کثافت کاری میکنی؟ارزش تو در حد یه خدمتکاره؟

ابروهام بالا پرید با تعجب و زهرخند زل زدم به سهیلا خانم،منو خدمتکار خطاب میکرد

درسته من خدمتکار خونشون بودم اما لحن حرف زدنش و تاکیدی که به کار برد جز تمسخر و کوچیک شمردن شخصیتم چیزی نداشت.

@Mehrsar_nevesht

جدی با صدایی محکم و لحنی تاکید وار گفتم:

_سهیلا خانم...

وقتی نگاه جفتشون برگشت سمتم بدون توجه به یاشار رو به نگاه منتظر سهیلا خانم با اخمای درهمش گفتم:

_درسته که من یک سال بیشتره تو خونه شما خدمتکار هستم اما واقعیت شغل من این نبوده و نیست.من درس خوندم دانشگاه رفتم من مربی مهدکودک بودم انقدر بودم که مادرا بچه هاشون رو میسپردن به من برای اینکه کنارشون باشم و تربیت کنم.من اگر اومدم به این خونه و هرکاری کردم از رفت و روب و شست و شو بگیر تا حمام کردن عروستون فقط و فقط بخاطر پدرم بود که آزاد بشه و نخوام زیر دینتون بمونم.حالا هم نمیدونم چیشده که تغییر ماهیت دادین و از اون خانم مهربون و خونگرم تبدیل شدین به یه شخص جدید که انگار با من مشکل داره و دائم سعی در تحقیرم داره.درسته که ما مثل شما پولدار نیستیم یا به قول شما مثلا من خدمتکارم اما برای خودم شخصیت دارم یجوری حرف نزنید انگار من پسرتون رو از راه بدر کردم یا براش دام پهن کردم.

بدون توجه به نگاه عصبی یاشار که با چشم و ابرو بهم اشاره میداد دو قدم جلوتر رفتم و تو فاصله نزدیک صورتش که مات و مبهوت بدون هیچ حالتی نگاهم میکرد،لب زدم:

_من دارم از اینجا میرم،برای همیشه،فقط ازتون یه خواهشی دارم لطف کنید جلوی پسرتون رو بگیرید و ازش بخواید دست از سر من بر داره کسی که یک ساله برای من خواب و خوراک نذاشته من نیستم پسرتون هستش...

هربار سعی کردم این رابطه رو تموم کنم اجازه اش رو بهم نداد به هر نحوی سعی کرد منو پشیمون کنه یا بترسونه اما دیگه بسه من توانایی ادامه دادن به این رابطه رو ندارم به پسرتون متعهد بودن رو باید یاد میدادید اما الانم دیر نیست جلوش رو بگیرید چون جور دیگه برخورد میکنم.ممنون از زحماتی که این مدت کشیدید.من با شما نون و نمک خوردم بی چشم و رو نیستم قدر محبتایی که بهم کردید رو میدونم اما دیگه خودم برای خودم مهمم،وقتش از حالا به بعد به فکر خودم باشم. خوشحال شدم از زندگی باهاتون تو این مدت...

خم شدم بوسه ای رو گونه اش کاشتم و دستمو روی شونه اش گذاشتم...

_از طرف من از هانیه و آقا پاشا خداحافظی کنید و تشکر،روز خوش...

با قدم های بلند از کنارشون گذاشتم و به سمت در ورودی خونه رفتم.صدای یاشار رو شنیدم که چندبار مادرشو صدا کرد و بعد اون با تن صدایی آروم اسم منو...صدای قدم هاشو شنیدم اما هم زمان صدای آروم اما هشدار دهنده سهیلا خانم رو هم شنیدم که پسرشو صدا زد...

بدون توجه به اتفاقی که ممکن بود بینشون بیفته از در خونه بیرون زدم.به محض بستن در پشت در ایستادم و نفس عمیقی کشیدم بغضمو رها کردم و با قدم های آروم کوچه روطی کردم.با رسیدن به سر کوچه از شدت بغض و اشک نتونستم راه برم کنار جدول گوشه خیابون نشستم و گریه ام رو آزاد کردم.از ته دل با دل شکسته ام هق زدم خودم خودمو دلداری دادم و خودمو بغل گرفتم.برای خودم شدم همدرد و خودم با دستام اشکامو پاک کردم.با خودم اتمام حجت کردم دیگه اجازه ندم هیچ زمان دلم بازیچه کسی بشه و خودمو ارزون نفروشم.سخت گذشت اما گذشت از حالا به بعد هم میگذره بااین تفاوت که آرامش نصیبم‌میشه و تنش ندارم تو زندگیم ذهنم آروم و حالم

@Mehrsar_nevesht

خوبه دور انداختن یاشار از دلم سخته اما شدنی عادت میکنم آدمی ساخته شده که عادت کنه و خودشو با شرایط وقف بده .نمیدونم چقدر زمان برد و چقدر اشک ریختم اما به محض اینکه حس کردم سبک تر شدم اشکامو پاک کردم نفس عمیق کشیدم و از جا بلند شدم از سوپر مارکتی که چندمتر جلوتر بود یه بطری آب مدنی خریدم و گلوم روتر کردم.

حالم خیلی بهتر بود احساس سبکی میکردم.

گوشیمو در آوردم و متوجه تماس بی پاسخی که از مامان داشتم شدم.گلومو صاف کردم و شمارش رو گرفتم.

_الو...ثمین

_سلام مامان خوبی؟زنگ زده بودی گوشی تو کیفم بود متوجه نشدم جانم؟

_خوبم من تو خوبی؟کجایی؟خیابونی؟

_آره...دارم میام خونه

_چرا انقدر زود پس ؟حالت خوبه؟

_آره خوبم...دیگه نمیرم اونجا میام خونه میگم بهت حالا...

_خیره ان شاءالله...زنگ زدن بگم من و بابات اومدیم دکتر وقت فیزیوتراپی داشت جلسه آخره منتظریم نوبتش بشه گفتم تا نشستم زنگ بزنم حالتو بپرسم پس حالا که میری خونه شام یه چیزی بذار تا بیایم ماهم...

_باشه مامان جان میذارم.بسلامتی سلام برسون به بابا میبینمت پس کاری نداری؟میخوام سوار ماشین بشم.

@Mehrsar_nevesht

_نه مامان جان مواظب خودت باش.فعلا...

_خدافظ...

تماس رو قطع کردم و گوشیمو از سایلنت در آوردم و گذاشتم داخل کیفم...ساعت 4:17 عصر بود.تاکسی دربست گرفتم مستقیم تا خونه،حوصله خط عوض کردن مترو و کنار خیابون معطل شدن رو نداشتم.

به خونه که رسیدم اول رفتم دوش گرفتم تا حال و هوام عوض بشه و سروحال بشم. بعد جا به جا کردن وسایلم چای دم کردم و شام درست کردم.یه لیوان چای برای خودم ریختم و جلوی تلویزیون نشستم.ساعت 6 غروب بود گوشیمو دستم گرفتم که همون لحظه تماس یاشار روی گوشیم نشست.تپش قلبم رفت بالا و استرس افتاد به جونم آب دهنمو قورت دادم و منتظر موندم تا تماسش قطع بشه.به محض قطع شدن تماسش اومدم نفس عمیقی از راحت شدن خیالم بکشم که مجدد تماس گرفت.زل زدم به صفحه گوشی...خدایا این چی میگه؟چرا زنگ میزنه آخه؟دنبال چی دیگه؟

تماس قطع شد و پیامش اومد.

_یا گوشی بی صاحبتو جواب بده یا بیا پایین ببینمت جلو درتونم...

ابروهام پرید بالا با هول از جا بلند شدم و با قدم های بلند پشت پنجره رفتم پرده رو زدم کنار و ماشینش رو دیدم که جلو خونمون پارک بود و خودش جلوی ماشین در حالی که یه دستش به کمرش بود و دست دیگه اش گوشی که دم گوشش گذاشته بود زل زده به پنجره خونمون...با دیدن من پشت پنجره اشاره زد که گوشیو جواب بدم.با نگرانی و اضطراب و تپش قلبی که بالا رفته بود پرده رو انداختم و نگاه گوشی کردم همزمان به سمت آیفون رفتم و از پشت مانیتور نگاهش کردم.

@Mehrsar_nevesht

با تماس‌دوباره اش جواب دادم:

_چی میگی؟چی میخوای؟برای چی اومدی اینجا؟دیونه شدی؟

_برای چی گوشیتوجواب نمیدی؟لباستو بپوش بیا پایین کارت دارم.

_خلی؟بیام پایین چیکار؟یکی ببینه درو همسایه چی؟اصلا برای چی اومدی؟برو وا نستا اینجا...

_نمیرم...تا باهات حرف نزنم هیچ جا نمیرم.بپوش بیا پایین...

_وای یاشار خل شدی تو؟اصلا حرف حسابت چیه؟برو توروخدا یهو مامان بابام میرسن...

_عه؟نیستن پس؟چه بهتر دروباز کن من میام بالا...

دستمو گرفتم به سرم و با اضطراب دکمه روشن شدن مانیتور آیفون رو فشار دادم.

_برو یاشار...برو توروخدا نمون اینجا دری به روی تو باز نمیشه منم پایین نمیام برو...

دستشو روی زنگ گذاشت و تندتند پشت هم زنگ رو فشار داد از پشت گوشی گفتم:

_یاشار نزن زنگ رو انقدر باز نمیکنم میرسنا ببینتت اینجا بد میشه برو...

گوشیو قطع کردم و از پشت مانیتور نگاهش کردم که چجوری داشت خودشو به آب و آتیش میزد.نمیفهمیدمش مگه خودش دوری نکرد؟من تمومش کردم حالا چی میخواد؟

یه چیزی حدود بیست دقیقه یک ربع زمان برد اما همچنان پشت در ایستاده بود و مدام بهم زنگ میزد و زنگ خونه رو میزد...

_وای خدایا...چقدر زبون نفهمه سرسام گرفتم وای یا علی نرسن مامان بابام...

با مامان تماس گرفتم که گوشیشو جواب نداد و استرس بیشتر افتاد به جونم...

یهو با صدای عربده بلندش از کوچه شنیدم از جا پریدم با هول دویدم سمت پنجره و تو مسیر دیدم نبود اما شنیدم که با دستش ضربات محکم میزد به در ساختمون و میخواست دروباز کنم و اسممو صدا میکرد.داشتم از اضراب سکته میکردم تپش قلبم روی هزار بود حس میکردم الان قلبم قفسه سینه ام رو میشکافه میپره بیرون...

و همزمان که زنگ میزد از پشت گوشی داد زد و با دستش کوبید به در ...

با عجله دویدم سمت آیفون و گوشی رو برداشتم و از پشت گوشی صداش کردم...

_یاشار...یاشار چیکار میکنی؟چرا آبرو ریزی میکنی؟

با شنیدن صدام مکث کرد و انگار که بنزین ریختم روی آتیشش علو گرفت و با فریاد گفت:

_ثمین...منو سگ نکن باز این در بی صاحاب رو باز کن.

با کلمه آخرش محکم کوبید به در که از پشت آیفون صدای یکی از همسایه ها شنیدم که میگفت:

_آی آقا چخبرته؟مگه سر آوردی؟درو از جا کندی زنگ میزنم ۱۱۰ ها برو وانستا اینجا...

در جواب همسایه امون با عربده گفت:

_زنگ بزن ۱۲۰ اصلا باز کنید این درو...ثمین...

ثمین با توام درو باز کن.

@Mehrsar_nevesht

_یاشار گوش بده به من یه دقیقه انقدر هوار نزن جلوی خونه، چیه؟چی میخوای نیم ساعته جلو دری زنگ میزنی،داد میزنی،مگه نمیگم برو از اینجا؟بابام یه وقت میاد!

دوباره با داد و هوار شروع کرد در زدن...

_باز کن این صاحب مرده رو...برام مهم نیست کسی میاد یا نه!باز کن میگم...

با شنیدن عربده بلندش و صدای معترض همسایه با ترس دستم رفت رو دکمه و در بازشد،یورش آورد داخل ساختمون و در محکم پشتش بسته شد.

همزمان از پشت آیفون به همسایه گفتم:

_خانم لطفی من عذرخواهی میکنم ببخشید بابت سرو صدا...

_خواهش میکنم این دیونه کیه؟میخوای زنگ بزنم پلیس؟

_نه...نه...حلش میکنم چیز خاصی نیست ممنون بااجازه...

دویدم در واحد رو باز کردم که صدای دویدنش تو راه پله پیچیده بود ،به محض دیدنم هولم داد عقب و وارد خونه شد.

_چرا جواب تلفنم رو نمیدی؟نیم ساعته هی دارم زنگ میزنم این مسخره بازی ها چیه که درو باز نمیکنی؟

_دلیلی نداره بخوام باهات حرف بزنم یا ببینمت.همه چی تموم شده...حالا میگی این مسخره بازی ها چیه داری در میاری ؟تو چیکار داری میکنی معلوم هست؟جلو خونه داد و هوار میکنی؟دنبال چی ای؟برو سراغ زن و زندگیت،برو...مامان ،بابام میان نمیخوام اینجا ببیننت...

_چرا بچه بازی در میاری؟بهت گفتم نمیتونم عقدت کنم از لج من این کارا چیه میکنی؟چرا به مامانم گفتی همه چیو؟

با چشمای وق زده با تعجب نگاهش کردم.به خودم اشاره کردم...

_من گفتم؟من چه حرفی گفتم به مامانت؟پشت در بود خودش شنیده بود باید ببخشیدا خیلی کودن باشه نفهمه قضیه چیه خیلی وقته بهت گفتم مامانت شک کرده فقط ازش خواستم جلو پسرشو بگیره که انگار نتونسته افسارت پاره شده...

با حرص پرید سمتم که جیغ کوتاهی زدم و چند قدم رفتم عقب تر...

_خیلی خب اصلا تو راست میگی فقط من میخوام بدونم این تصمیم یهویی که همه چیو بهم زدی از کجا آب میخوره؟لج کردی؟داری اینکارارو میکنی عقدت کنم؟عقدت کنم تموم میکنی مسخره بازی هاتو؟

_لج چیه؟چی میگی؟بهت گفتم لنگ نموندم که تو بخوای منو بگیری.از اولشم میدونستم همچین آدمی نیستی فقط خواستم بپرسم مطمئن تر بشم تا راحت تر بذارمت کنار که به خودم ثابت کنم برای هوست منو خواستی همین...

_ثمین...من نمیتونم بیخیالت باشم.نمیتونم نداشته باشمت.

_میتونی...انقدر راحت میتونی که چند مدته کنار کشیدی فقط هروقت حشرت میزنه بالا میای سمتم فکر کردی خرم حالیم نیست؟تصمیمم برای امروز و دیروز نیست خیلی وقته دارم بهش فکر میکنم فقط وقتش امروز بود که تمومش کنم همین...

_ببین ثمین بیا برگرد خونه سرکارت جلو چشمم باش باز میشیم مثل قبل همونجوری که دوست داشتی خوبه؟

@Mehrsar_nevesht

_نه...نمیخوام...نمیام...نمیتونم شاهد ناز کردنای زنت و ناز خریدنای تو باشم.نمیتونم تحمل کنم این رابطه نصفه نیمه رو که تو آب نمک نگهم داری مامانت میدونه همه چیو مثل آدمای دریده بیام زل بزنم تو صورتش بگم سلام من برگشتم سرکارم؟مگه آبرو و شخصیتم رو از سر راه آوردم؟

_ثمین...مجبورم بخاطر بچه ام باهاش خوب باشم خب اگر حرفت اینه... بخاطر رضای خدا انقدر حرص نده منو،چرا الکی قهر میکنی؟

_قهر؟من قهر نیستم فقط دیگه بسه من نمیتونم تحمل کنم!همه چی تمومه!

با نگاهی گنگ و مصمم زل زد تو صورتم...

_مطمئنی؟تمومه؟

_آره...تموم!

_حرف آخرته؟نمیخوای یه فرصت دوباره بدی به خودمون؟

سری به اطراف تکون دادم و آب دهنمو قورت دادم از حالت نگاهش ترسیده بودم.تیز زل زده بود تو چشمام...

_نه...نمیخوام.

سری به نشونه تایید تکون داد و لبشو با زبون تر کرد با چشمای ریز شده نگاهم کرد که بند دلم پاره شد.

با عجله اومد جلو چند قدم عقب رفتم که بازوم زو گرفت و کشوندم سمت خودش محکم خوردم تو قفسه سینه اش لباش رو کوبوند لبام...با چشمایی که تا ته باز شده بود نگاه حرص و ولعش کردم که چجوری با چشمای بسته سعی میکرد از لبام کام بگیره

@Mehrsar_nevesht

دستامو روی کتفش گذاشتم و سعی کردم پسش بزنم یه دستشو بند چونه ام کرد و دست دیگه اش رو پشت گردنم گذاشت و عملا اجازه هرحرکتی رو ازم گرفت.

دستمو مشت کردم و کوبیدم روی کتفش از پشت لبای بهم چفت شدمون نامفهموم اسمشو صدا کردم.احساس میکردم لبام داره از جا کنده میشه هیچ وقت این مدلی نبوسیده بود منو میدونستم میخواد خشم و حرصش رو خالی کنه میدونستم اگر همراهیش کنم نرم میشه بااینکه از حرکت لب و زبونش روی لب و دهنم برام دوست داشتنی بود با تمام درد و توهینی که داشت لذت میبردم و دلتنگ بودم اما تمام سعی ام رو میکردم پسش بزنم که نتونه کاری کنه.

عاصی شده از تقلا هام جفت دستاشو انداخت زیر باسنم و بلندم کرد روی هوا و با قدم های بلند به سمت کاناپه رفت.لباش که از لبام جدا شد با حرص کوبیدم به کتفش و دستمو کذاشتم روی لبای دردناکم از پشت دستم گفتم:

_دیونه...وحشی...دردم اومد چته؟

بدون توجه به حرفم دستشو بند بالا تنه ام کرد و محکم تو چنگش گرفت و فشار داد...

وای از درد دست و پاهام سست شد.

_آخ...

با حرص از بین دندونای چفت شده اش جون بلندی گفت و سرشو تو گردنم فرو کرد.با انزجار و حس چندش از حرکات حریص و شهوتناکش گردنمو خم کردم که اجازه دسترسی به گردن و شونه ام رو ندم بهش با حرص نگاهم کرد محکم تر سینه ام رو فشار داد که شل شدم از شدت درد حس کردم مویرگ ها و بافت ماهیچه ای سینه ام کش اومد چشمام سیاهی رفت باورم نمیشد یاشاری که با عشق باهام بود الان بدون

@Mehrsar_nevesht

توجه به خواسته من میخواد به نیت خودش برسه عملا داشت بهم عارض میشد تپش قلبم بالا بود از شدت استرس اتفاقی که ممکن پیش بیاد و از ترسیدن سر رسیدن هر لحظه مامان بابا...

با گازی که از کتفم گرفت به خودم اومدم و سرشو با حرص هول دادم عقب که سر شونه ام بین دندوناش بود و باعث شد کش بیاد.جیغ بلندی از درد زدم و زدم زیر گریه...

_آی...یاشار...نکن مردم از درد نکن لامصب...

_خفه شو منو پس میزنی؟فکر کردی به همین راحتی که امروز بخوای فردا نخوای؟به گه خوردن میندازمت کثافت ...

با حسی آمیخته از درد و تعجب و حرص و کینه و عصبانیت و ناباوری و همه و همه قطره اشکی از چشمم چکید و نگاهش کردم.با حرص تو صداش وقتی کلمه آخرش رو گفت دیونه شدم به ضرب سیلی زدم تو صورتش و با جیغ و داد پی هر چیزی رو به تن خریدم و دست و پا زدم.

_کثافت من نیستم کثافت تویی که یک ساله خواب و خوراک رو از من گرفتی من خر رو مچل خودت کردی گولم زدی کاری کردی بشم یه آدم منفور من آدمی نیستم که روی زندگی کسی سوار بشم فقط گول تو و ظاهرت رو خوردم خام دل خاک برسرم شدم که حالا توی عوضی بهم بگی کثافت...

متقابل سیلی محکمی زد تو گوشم...برق از چشمام پرید پرده گوشم سوت کشید.امروز بار دوم بود که دستشو روم بلند کرد.خاک برسر دل خاک برسر احمقم که به دیونه زنجیری دل بسته بودم.

وحشی شد از یقه لباسم گرفت و تیشرت تنم رو جر داد با دستام پسش میزدم و هرجا که دستم میفتاد با ناخنام چنگ میزدم هم زمان فحش میدادم و گریه میکردم.این بین از ترس التماسشم میکردم که ولم کنه ازش ترسیده بودم چشماش و گردن و صورتش سرخ شده بود رگی پیشونیش زده بود بیرون و از بین دندوناش با حرص بهم القاب زشتی که میداد و مهارم میکرد که به خواسته اش برسه.

همین بین نشست روی رونم و دکمه های پیراهش رو باز کرد و پرت کرد کنار و مشغول باز کردن کمه و زیپ شلوارش شد.داشتم از ترس سکته میکردم درسته که قبلا باهاش رابطه داشتم اما این عملا تجاوز بود با وحشی بازی هاش وحشت کرده بودم.حتی آرزو میکردم ای کاش مامان بابا سر برسن.

خیالش که از باز شدن دکمه اش راحت شد خیمه زد روم و خودشو کمی بلند کرد که شلوار راحتی تنم رو در بیاره چنگ انداختم به موهاش و با تمام قدرتم موهاشو کشیدم. سرش سمتم کشیده شد و با دستش نیشگون محکمی از نوک سینه ام گرفت سعی کردم به درد توجه نکنم و با دست دیگه ام سرشونه اش رو چنگ انداختم و تاجایی که میشد ناخنم رو فشار دادم و کشیدم به سمت پایین بلند شدن پوست تنش رو زیر ناخنم حس کردم از حرصش فشار دستشو بیشتر کرد و در تلاش بود برای در آوردن شلوارم بین جیغ و دادم باصدای بلند گریه میکردم و خدارو صدا میکردم.

با صدای گرومپی که اومد از جا پریدم و از کنار کتف و شونه یاشار نگاهمو دوختم به در چهار طاق باز شده خونه ...نفسم بند رفت از شدت ترس و وحشت یاشار وا رفته در همون حالت که روی تنم چمبره زده بود برگشته بود سمت در انگار دکمه استاپش رو زده باشن .ترجیح میدادم مامان بابا رو ببینم به جای حسام...

اما من خدارو صدا زدم کمک خواستم خدا کمک من حسام رو فرستاده بود با دیدنش با شدت بیشتری گریه رو آزاد کردم با رنگ و رخ پریده مان و مبهوت جلو در ایستاده بود و بدون هیچ حرکتی مارو که تورو حال بودیم نگاه میکرد.دو تا همسایه ها پشت حسام بیرون واحد ایستاده بودن و با چشمایی که کم مونده بود از حدقه بزنه بیرون نگاهمون میکردن.

آخ ای کاش میشد همین الان از روی زمین محو میشدم و این بی آبرویی پیش نمیومد.دستم از روی شونه و سر یاشر شل شد و با گریه و زجه زل زده تو صورت بی روحش فقط اسمشو صدا کردم...

_حسام....

انگار با صدا کردن اسمش دکمه استارتشو زدم با حرص دستشو برد عقب و در خونه رو محکم بست جوری که تمام پنجره های ساختمون لرزید و دوتا همسایه پشت در جیغ زدن.با حرص و عجله اومد جلو و یاشار مات مونده رو از موهاش گرفت و با یه حرکت پرت کرد وسط پذیرایی با هق هق خودمو جمع و جور کردم و سعی کردم با تیشرت تیکه پاره تنم رو بپوشونم.

به سمت یاشار رفت و با عصبانیت و با تمام قدرتش لگدی حواله دستش که روی زمین اهرم خودش کرده بود برای نگه داشتنش کرد که صدای شکستن استخونش رو شنیدم.با فحش و هوار هرجایی که دم دستش میومد میزد و اجازه دفاع یاشار از خودش رو بهش نمیداد.تا یاشار میومد دستشو پس بزنه و بلند بشه مجدد با لگد محکمی که میخورد پخش زمین میزد و این میشد زمینه اینکه لگدای بیشتری نوش جان کنه.نمیدونم چرا دلم براش نسوخت دلم خنک شد فقط...

@Mehrsar_neveshت

با گریه میلرزیدم و با ترس نگاهشون میکردم میترسیدم اتفاق بدی براشون بیفته و عواقب جبران ناپذیر داشته باشه هرچند که یاشار عمرا میتونست بااین همه کتکی که خورده کاری کنه اما نه دست کم گرفتمش با حرفاش میتونست تا فی خالدون آدم رو بسوزونه جوری که حسام برای کتک زدنش مصمم تر بشه.میون چک و لگدی که میخورد پوزخندی زد و با صدای خش دار و دورگه گفت:

_چیه؟چرا انقدر آتیشی شدی؟از اینکه دیدی زیرم خوابیده حرصت گرفت؟تازه نمیدونی چندبار دیگه ام زیرم خوابیده بااین تفاوت که با میل و اصرار خودش بوده...

حسام جری تر با انگیزه و حرص بیشتری مشت محکمی کوبوند تو فکش که لبش ترکید و خون از لب و چونه اش سرازیر شد.

_خفه شو حرومزاده...خفه شو...چجوری جرئت میکنی دست گالت رو باز کنی وقتی زیر و دست و پاهام کتک سگ رو داری میخوری؟دوست داری جنازت از این خونه بره بیرون آره؟

با عربده کلمه آخرش رو گفت که از جا پریدم با نگرانی بلند شدم و با قدم های لرزون و تن و بدنی که رعشه گرفته بود جلوتر رفتم.یاشار تا منو دید زهرخندی کرد و گفت:

_جووووون نلرز اونجوری جوجه کوچولو اولین باری که باهات بودمم همینجوری میلرزیدی یادته؟

حسام رد نگاهش رو گرفت و برگشت سمتم با دیدنم تو فاصله نزدیکشون رنگ نگاهش عوض شد بدون هیچ حسی زل زد تو صورتم...

_یک قدم دیگه بیای جلو خودت میدونی برگرد عقب برو تو اتاقت و درو ببند تا تکلیف این دی...ث رو مشخص‌کنم.

یاشار شیشکی بست و زد زیر خنده...

_اووووه...نگو توروخدا عمو ترسیدم.تو که این همه زدی بازم بزن ک...ن لق جفتتون این سری نشد به مرادم برسم،جهنم هرچند که خیلی تو کفش بودم اما به جبران سری های قبل و حالی که بهم داده در...میگذرم ازش تو علل حساب دست و پای دختر عمه خوشگلت رو جمع کن.از من خواسته عقدش کنم زنم بشه!

با وحشت زل زدم به حسام وا رفته با رنگ و روی پریده و نفس نفس نگاهم میکرد.از مدل نگاهش خوف برم داشت روکردم سمت یاشار و با قدم های بلند دویدم سمتش و با جیغ های بلند و هیستریکی که پشت هم میکشیدم گفتم:

_دهنتو ببند...دهنتو ببند کثافت...عوضی... یجوری حرف میزنی انگار طیب و طاهری من از راه به درت کردم آشغال خفه شو...خفه شو...خفه شو...

حسام اومد جلو و نگهم داشت و اجازه نداد جلوتر برم.فقط لا به لای حرفام مدام میگفت:

هیس ...ساکت...جیغ نزن...هیس

حسام منی رو که همچنان جیغ میزدم رو کشون کشون برد اتاقم بهم اولتیماتوم داد

_جیغ نزن الکی...شلوغ بازی در نیار بذار اینو بفرستم بره تکلیف تورو هم مشخص میکنم ثمین...

تااومدم حرف بزنم پرید میون حرفم و محکم گفت:

_هیس بهت میگم...بشین سرجات حرف نزن تا بیام.

کلید رو از پشت در برداشت درو روم بست و قفل کرد.

عین بید میلرزیدم و نفسم از عصبانیت و ترس بالا نمیومد حالم خیلی بد بود.رفتم سمت در و گوشمو به در چسبوندم صدای پچ پچ ریزی میشنیدم میدونستم حرف میزنن از عواقب این حرفا وحشت داشتم اما نمیدونستم چی میگن کمی که گذشت مجدد صدای حرص حسام بلند شد.

_خفه شو عوضی ک... خفه شو فکر کردی توی لجن رو نمیشناسم؟از قیافت معلوم چی هستی و کی هستی هرچی که درخور خودت هست رو حواله ثمین نکن.توی عوضی نشستی زیر پاش و خرش کردی فکر کردی با هالو طرفی؟

نمیشنیدم یاشار چی میگه...نمیدونستم از قصد آروم حرف میزنه که ترس بندازه به جونم یا واقعا نای حرف زدن از کتکایی که خورده بود نداشت.دستامو جلوی لبام گرفتم دستام یخ یخ بود نتونستم روی پام بمونم از شدت لرزش پشت در نشستم.

نمیدونم چقدر گذشت چقدر صدای داد و بیداد حسام و کتکایی که به یاشار میزد و حرفایی که یاشار برای چزوندن حسام هرچی بود و نبود و راست و دروغ تحویلش داد رو شنیدم.فقط میدونم هوا کامل تاریک شده بود نمیدونستم مامان بابا کجا بودن چرا نیومدن چرا اصلا حسام اومد اینجا کلید از کجا داشت؟

چرا همسایه ها به سرو صدا معترض نمیشدن یکی زنگ خونه رو نمیزد؟

با چرخش کلید تو در و ضربه ی آرومی که با فشار در بهم خورد به خودم اومدم از جا بلند شدم و آروم عقب عقب رفتم در روی پاشنه چرخید و حسام تو درگاهی در با غصه و غم تو نگاهش با حرص و عصبانیت با کینه نگاهم کرد.

آب دهنم رو قورت دادم و بینیمو بالا کشیدم.با

بغض و لبای برچیده و چشمای پراز اشک زل زدم توصورتش...

همچنان بدون هیچ حرفی نگاهم میکرد زیر سنگینی نگاهش داشتم آب میشدم.تصور حرفایی که یاشار بهش گفته برای چزوندش سخت نبود میدونستم چون نمیتونسته دست روی حسام بلند کنه به هرحرفی چنگ انداخته برای حرص دادن حسام و تلافی...

لبمو گزیدم و سرمو انداختم پایین اشکی از چشمم سر خورد و تا زیر چونه ام رفت با پشت دستم نم چونه ام رو گرفتم.نزدیک تر شدنش رو حس کردم پاهاش تو دید رس نگاهم قرار گرفت و تو فاصله ۲۰ سانتی از پاهام قرار گرفت.

_منو نگاه کن.

با صدای خش دار و گرفته اش چونه ام لرزید و حس کردم قلبمو مچاله کردن.

_باتوام سرتو بگیر بالا منو نگاه کن.

آب دهنمو قورت دادم و از پس چشمای تار شده از اشکم نگاهش کردم.گوشه لبشو گزید و با حرص نگاهشو تو اجزای صوزتم چرخوند...

زل زده تو چشمام با حرص و محکم اما تن صدایی آروم گفت:

_دلم میخواد انقدر بزنم تو این صورت خوشگلت که بترکه که دیگه از خوشگلی ات برای از راه بدر کردن مردا استفاده نکنی.

بند دلم پاره شد.هاج و واج نگاهش کردم وای خدایا...یاشار چی بهش گفته که تصورش اینه؟

نکنه فکر میکنه من یاشار رو از راه بدر کردم من دون پاچیدم و چراغ سبز دادم؟نکنه یاشار گفته من آویزونش بودم؟

_حسام...

_هیس...هیچی نگو پرم ازت دارم روانی میشم از چیزی که شنیدم چیزی که دیدم.باورم نمیشه این تویی ثمین چیکار کردی؟با مرد زن دار دوست شدی بعد آوردیش تو خونه؟آره؟

کلمه آخرش رو تو فاصله چند سانتی صورتم داد زد.چشمامو جمع کردم و شونه هام پرید.

_من...من...ن...نیاوردمش...

_تو نیاوردی؟کلید نکنه داره؟این در لامصب چجوری روی این عوضی باز شده که تو خونه خودت،خونه ای که هر لحظه ممکن پدر مادرت سر برسن و زندگی میکنن،بخواد جرئت کنه انقدر بی پروا باشه؟چی باعث شده انقدر وقیح بشی دوست پسر زن دارت رو بیاری تو خونه ؟چی ثمین؟هان؟چی؟انقدر لنگ موندی؟انقدر تشنه ای؟

چونه ام لرزید و زل زده تو صورتش اشک میریختم.سرشو به طرفین تکون داد و سوالی نگاهم کرد.

_چه توضیحی داری بدی؟

_بخدا...بخدا...من راه ندادم.اومد جلو در داد و هوار کرد همسایه ها شنیدن ترسیدم آبرو ریزی بشه از ترس اینکه ممکنه مامان بابا بیان ببینن بدتر بشه درو باز کردم بیاد ببینم حرفش چیه که زود بره.

_نوچ...حرف منو سوال منو نمیفهمی...میگم چرا اصلا این آدم باید بیاد اینجا؟چرا قبلا اومده تو این خونه؟چرا تو اصلا باید باهاش دوست باشی؟مگه من کثافت خاک برسر بی غیرت ازت نپرسیدم که با کی دوستی بگو معرفی کن اگر میخوادت بیاد جلو؟مگه

@Mehrsar_nevesht

چندبار نگفتم بهت هربار گفتی رابطمون انتها نداره نمیشه؟مگه نپرسیدم ازت نکنه زن داره؟گفتی چی؟

بدون حرف نگاهش کردم.

_منو بر و بر نگاه نکن.ازت سوال کردم الان جوابمو بده گفتی چی؟

_نه...

_آفرین گفتی نه...دروغ گفتی!

دستشو برد بالا و کوبوند تو صورتم پرت شدم گوشه دیوار حس میکردم صورتم سر شده.

دستمو گذاشتم روی صورتم و اشکم ریخت جرئت نداشتم سرمو بلند کنم.خاک برسرم...

خاک برسرم...

_تو گفتی نه زن نداره!پس این نرخر چیه؟با یه پسر مجردم نه یه مرد زن دار که از قضا باخانواده امون دشمنی داره و به خونمون تشنه اس؟

نزدیک سرم خم شده بود و با داد حرف میزد.

داشتم دق میکردم از حجم شرمندگی و بی آبرویی که شد میدونستم به همینجا ختم نمیشه.

دستشو بند موهام کرد و موهامو کشید عقب که سرم بلند بشه و بتونه ببینتم.دردم نیومد فشار دستش زیاد نبود فقط سرمو ثابت نگه داشته بود.

@Mehrsar_nevesht

_چه توضیحی داری؟هان؟رفتی نشستی زیر پای مرد زن دار؟ثمین...طرف زن داره میفهمی؟

تو خودت ازدواج کنی دوست داری شوهرت با زن دیگه ای بهت خیانت کنه؟از کی انقدر کثافت شدی؟دفعه چندمته؟این مرتیکه چندمین نفر؟

با چشمای گرد شده از تصور و حرفش نگاهش کردم.هول شده با تته پته گفتم:

_ح...حسا...م...بخدا...بخدا اولی...اصلا...اصلا اولین مرد...و پسری که...باهاش دوس...

دوست شدم.اینجوری فک...فکر نکن در مورد...م...

هق بلندی زدم و زل زده تو صورتش با صدای بلند گریه کردم.

_دوست داری چجوری در موردت فکر کنم عزیزم؟پسره میگه چندبار قبل اومده تو این خونه،بهت میگه دفعه اولی که با...

حرفشو خورد با حرص و چندش نگاه اجزای صورتم‌کرد لبشو گزید و تر کرد نفسشو محکم داد بیرون بعد چند ثانیه مکث ادامه داد:

_نشسته خاطره هاتون رو برای من تعریف میکنه مرتیکه پفیوز بعد من مثل بی غیرتا هیچی نداشتم بهش بگم فقط از حرص تونستم فکشو خورد کنم.چیکار کردی؟چیکار کردی با ما ثمین؟با مامان بابات...میدونی بفهمن چه حالی میشن؟دق میکنن نفهم دق...

_به خدا من مقصر نیستم.هی رفت اومد هی موس موس کرد ازش خوشم اومد فقط...

چشماشو گرد کرد نگاه عصبیش باعث شد ادامه حرفمو بخورم.

_ازت خوشش اومد؟به این نه قیافه داره نه اخلاق و به اینکه از چی این خوشت اومده کار ندارم اما فقط ازش خوشت اومد؟فقط همین؟

خب لامصب این فقط خوش اومدن تو به رخت خواب ختم شده میفهمی؟میفهمی خر خدا؟

با حرص و محکم کلماتشو ادا میکرد سعی میکرد صداش بالا نره...

_خب من خودم پشیمونم الان میگی چیکار کنم؟

دستشو از موهام جدا کرد و عقب عقب رفت.

دستاشوباز کرد و به سمت سقف گرفت.

_هیچی...هیچی...هیچ کاری نمیتونی بکنی چون دیگه گذشته برنمیگرده پشیمونی تو سودی نداره.

نگران و با استرس نگاهش میکردم.حرفی نداشتم بزنم مثل بید میلرزیدم،داشتم دق میکردم فقط...

_من خاک برسر چندماهه میگم ثمین با کی هستی؟تمومش کن ثمین حالت خوب نیست ثمین عادی نیستی وقتی نمیاد جلو تمومش کن خودم گفتم خودم شنیدم من انقدر بهت اعتماد داشتم که این شد حال و اوضاع وگرنه باید کار و زندگیمو ول میکردم بیفتن دنبال تو که غلط اضافه نکنی.چمیدونستم خری،

کودنی...

سرمو انداختم پایین و زانوهامو بغل کردم.

گلوم از شدت بغض و گریه درد میکرد...

_زنش بفهمه چی؟خانواده اش بفهمن چی؟

بیان جلو پدر مادرتوبگیرن چی ثمین؟هیچ فکر بی آبرویی روکردی؟هرچند الانم آبرویی نموند تو درو همسایه فهمیدن چی به چیه فقط خداروشکر که کار مامان بابات تو مطب طول کشید و راهیشون کردم خونه خودمون وگرنه الان معلوم نبود تو اون بل بشو چه اتفاقی افتاده بود.

سرمو بلند کردم و نگاهش کردم.تازه یادم اومد مامان بابا هنوز نیومدن...بینیمو بالا کشیدم.

_کجان الان؟

وای خدا صدامو صداش خش دار و تو دماغی که دارم حاصل جیغ و هوارهایی که سر یاشار زدم و گریه های بعدش...

_خونه ما...

_اونجا چرا؟

با حرص برگشت سمتم که جا خورده سرمو عقب کشیدم.

_کجا پس؟میومدن اینجا تو اون اوضاع میدیدن تورو سکته میکردن؟اینو میخواستی تو؟

_نه...چرا...چرا اینجوری میکنی؟فقط سوال کردم.

با حرص اومد جلو و چونه ام رو تو دستش گرفت.

_سوال نکن...سوال نکن...اصلا حرف نزن صداتو نمیخوام بشنوم.

سرمو پرت کرد عقب و چونه ام رو رها کرد.

@Mehrsar_nevesht

باعث‌شد گردنم رگ روی رگ بشه و درد بگیره از شدت دردش گردنم داغ شد دستمو روی گردنم گذاشتم و ناباور نگاهش کردم.اشک میریختم و نگاهش میکردم وقتی که تو اتاق قدم رو میرفت.

پشت کرده بهم ایستاد و دستاشو زد به کمرش...منتظر نگاهش کردم.برگشت سمتم با چشمای ریز شده گفت:

_تا کجا باهاش پیش رفتی؟

وا رفتم.تنم یخ کرد با استرس نگاهش کردم.

کاسه چشمام داغ شده بود برای کنترل هق هقم نفس نفس میزدم و نگاهش کردم.همین

حالت و مکثم خودش برای حسام جواب بود.

چند قدم اومد جلوتر و گفت:

_باتوام...بر و بر منو نگاه نکن.تا کجا پیش رفتی؟

سرمو انداختم پایین و دستامو گذاشتم روی صورتم و به گریه ادامه دادم.

نزدیک تر شدن رو حس کردم.با صدای خش دار و گرفته گفت:

_تموم شده همه چی آره؟

همونطوری که دستم روی صورتم بود سرمو تکون دادم و با صدای بلند به گریه ام ادامه دادم.

_وای خدایا...وای خدا چقدر این دختره خره...

@Mehrsar_nevesht

با فشار و دردی که تو موهام پیچید سرم بلند شد.موهامو کشید و با حرص و با تمام قدرتش زد تو صورتم حس کردم پرده گوشم پاره شد.

جیغ زدم و با گریه اسمشو صدا کردم...

_حسام...

با حرص و عصبانیت برای اینکه خودشو خالی کنه طرف دیگه صورتم زد و دیگه نفهمیدم چی شد.فقط گریه کردم جیغ زدم تو خودم جمع شدم و سرمو تو دستام نگه داشتم و زیر مشت و لگداش تو خودم جمع شدم.

همون بین با کینه داد میزد و با حرفاش بیشتر شرمنده ام میکرد.ناراحت نبودم از کتکاش حقم بود ای کاش اصلا زودتر میفهمید زودتر کتکم میزد اصلا با بابا و مامان سه تایی کتکم میزدن اما حال و روزم این نمیشد که بشم اسباب بازی یاشار کثافت که اینجوری باهام رفتار کنه و هرچی دلش خواسته به حسام گفته...

نمیدونم چقدر گذشت که ولم کرد.وقتی که مثل یه تیکه گوشت افتاده بودم میشنیدم میدیدم اما از شدت درد توانایی حرکت نداشتم حس میکردم تمام صورتم خونی نمیدونم خون چی بود سرم درد میکرد .از لای چشمام دیدمش...عقب عقب رفت و ناباور و مات نگاهم کرد.خم شد و دستشو زد به زانو هاش نفسشو داد بیرون و نگاهم کرد.دیدم که گریه کرد و جفت دستاشو گذاشت روی صورتش و از پشت دستاش نالید...

_وای خدایا...خدایا چیکار کردم؟

صورتشو پاک کرد و دستشو برداشت اومد جلوتر دستشو بند گردنم کرد و سرمو بلند کرد با صدای بغض دار و اشکی که دوباره از چشمش ریخته بود گفت:

@Mehrsar_nevesht

_ثمین...ثمین خوبی؟

گردنم که تکون خورد درد تو تنم پیچید از بین لبام ناله کردم...

_آخ...

_هیس...الان خوب میشی.

دستشو انداخت زیر گردن و کمرم از حا بلندم کرد و گذاشت روی تخت...

_خوبی؟صدامو میشنوی؟

پلکامو باز و بسته کردم و با انگشت دستم بهش اشاره زدم.

_خیلی خب...واستا الان میام.

بلند شد و با قدم های بلند از اتاق رفت بیرون...

نالان گریه میکردم و این بین از درد ناله میکردم.

با چندتا باند و بتادین و پنبه اومد تو اتاق...

زخم گوشه لبم و چونه ام رو بتادین زد نمیدونستم کجام زخم شده ندیده بودم اما از سوزشش متوجه شدم و جیغ زدم و اشک ریختم.نمیدونستم چرا اشکام تمومی نداشت.

لا به لای موهامم زخم شده بود انگار سرم خورده بود به پایه تخت و شکسته بود اونجارو هم بتادین متوجه شدم گرمی خون روی صورتم برای سرم بوده.

دست و پاهام همرو چک کرد که نشکسته باشه.وقتی خیالش راحت شد آسیب جدی تر و بیشتری بهم نزده گفت:

@Mehrsar_nevesht

_جاییت نشکسته...هرچند انقدر عصبی بودم ازت که حواسم نبود چیکار میکنم و کجارو میزنم اما عجیبه تو اون حالم انگار مواظب بودم آسیب نبینی...بعد تو اینجوری کردی با من!

غم تو صداش زیاد بود.از پشت پلکام نگاهش کردم...

بغضشو با قورت دادن آب دهنش داد قورت داد.

_سرت آسیب جدی ندیده بخیه نمیخواد اما اگر حالت تهوع و سرگیجه داری بهم بگو...

داری؟

سرمو انداختم بالا و با صدای گرفته و ریز گفتم:

_نه...

سری تکون داد و بلند شد لوازمارو جمع کرد.

_برم ببینم مسکن چی دارید بیارم برات...

چشمامو روی هم گذاشتم و از شدت درد اشکی از گوشه چشمم سرخورد و اومد پایین

فکرم جمع نمیشد که به چیزی فکر کنم.

آروم و قرار نداشتم اما نمیدونستم باید چیکار کنم؟چی بگم؟به چی فکر کنم؟چجوری درست کنم؟چی میشه؟نفسمو دادم بیرون و بینیمو بالا کشیدم صدای قدم هاشو شنیدم که نزدیک شد.

_یه آمپول مسکن داشتید برگرد بزنم برات زودتر تا قرص اثر میکنه آرومت میکنه راحت تر میخوابی...

@Mehrsar_nevesht

لای پلکامو باز کردم و نگاهش کردم بی حرف سعی کردم تکون بخورم و دمر بشم.کمکم کرد و با هزارتا درد و کوفتگی کمی که به پهلو چرخیدم گفت:

_خب کافیه همینقدر...

بعد تزریق آمپول تو عضله ام مجدد برم گردوند و به کمر دراز کشیدم.

_از مامان بابام چه خبر؟

با شنیدن صدای خش دار و گرفته ام با نگاه ناراحت و عصبی جوری که حتی عذاب وجدانم درش مشخص بود نگاهم کرد در جواب سوالم گفت:

_بعد اینکه اون مرتیکه رو انداختم بیرون زنگ زد مامانت گفت زنگ زده به تو جواب ندادی گوشیتو گفتم خوبه من پیششم سایلنت لابد گوشیش...

_گوشیم اصلا نمیدونم کجاست وقتی زنگ زد بهم دستم بود فکر کنم افتاده از دستم تو پذیرایی همونجاها...

_مهم نیست حالا بعد میرم پیداش میکنم.

_خدا تو رو رسوند.یهو از کجا پیدات شد اومدی؟

نفس عمیقی کشید و زل زد تو صورتم از پشت پلکای سنگینی که میزدم نگاهش کردم.

_مدارک پزشکی باباتو فراموش کرده بودن ببرن رفته بودن فیزیوتراپی دیده بودن دکتر بابات تو بیمارستان هست مامانت زنگ زد بهم گفت اگر میتونم برم کلید بگیرم ازش بیام خونه سیتی اسکن و مدارک باباتو ببرم تا دکتر هست ببینه چون جلسه آخر فیزیوتراپی ام بود که دیگه دوباره برای ویزیت دکتر یه بار دیگه نرن.

@Mehrsar_revesht

رفتم کلید گرفتم نمیدونستم خونه ای عمه ام حرفی نزد رسیدم جلو در ماشینش رو دیدم تعجب کردم اومدم تو ساختمون صدای جیغ و داد شنیدم ترسیدم تا دیدم همسایه ها پشت در ایستادن. یه چیزایی گفتن و دیگه نفهمیدم چیکار میکنم و چیشد!

لبمو با زبون تر کردم و آب دهنمو قورت دادم.

_خیلی ازت روت خجالت میکشم.اما خوشحالم که به موقع رسیدی.

پوزخندی زد و نگاهشو ازم گرفت و زل زد به فرش زیر پاش...

_به مامان بابام چی میگی؟

_حقیقت...

بند دلم پاره شد و چشمه اشکم دوباره جوشید.

_سکته میکنن...

_روزی که این کارارو میکردی باید به اینجا فکر میکردی!

_بابا منو میکشه!

_دختر منم اینکارارو میکرد منم میکشمتمش...

_تردم میکنه...

_هیچ پدری بچه اش رو ترد نمیکنه.اما همه اینا برات لازم بلکه برات درس عبرت بشه تا مثل زنای خیابونی رفتار نکنی و آوار نشی تو زندگی کسی...

_من فقط عاشق شدم کور شدم همین...

@Mehrsar_nevesht

چشماشو روی هم گذاشت و روش رو برگردوند سمت دیوار نتونستم صورتشو ببینم بعد چند ثانیه مکث گفت:

_عشقت برات گرون تموم شد!

بدون حرف نگاهش کردم هیچی نداشتم که بگم احساس خوابالودگی میکردم و ذهنم دیگه یاری نمیکرد که فکر کنم.

_امشب حداقل بهشون حرفی نزن.

_فعلا که خونه ما هستن و منتظرن ماام شام اونجا بریم.یه بهانه ای میارم براشون میمونم پیشت تو بخواب تا فردا خدا بزرگه...

_مرسی...ببخشید...

چشمامو روی هم گذاشتم و سعی کردم بخوابم تا برای فردا و اتفاقات جدید انرژی داشته باشم.

******

صبح با صدا زدنای مامان چشمامو باز کردم.

از مدل حرف زدنش متوجه‌شدم هنوز از چیزی مطلع نشده.به پهلو خوابیده بودم پشتم به در بود و روم سمت دیوار...نزدیک تر شدنش رو حس کردم که مجدد صدام زد:

_ثمین...بیدار نشدی؟ساعت ۱۱ پاشو دیگه...

_بیدارم...

@Mehrsar_nevesht

_چه عجب مامان جان صدبار صدات کردم تو انقدر نمیخوابیدی که خوابتم سنگین بود چقدر بابات از صبح ۱۰ بار گفته چرا این بچه انقدر خوابیده؟هی اومده از گوشه در نگاهت کرده برگشته...

همچنان پشتم به مامان بود و نمیدونستم داره تو اتاق چیکار میکنه اما از سروصداهایی که ایجاد میشد و صدای قدم هاش حدس میزدم درحال مرتب کردن لباسام و چیدنشون تو کمد...

_پاشو دیگه...برو دوش بگیر سروحال بشی اگر کسلی خشک نشدی چندساعته روی یه پهلو خوابیدی؟

آب دهنمو قورت دادم و چشمامو گذاشتم روی هم میدونستم صددرصد صورتم کبود و احتمال زیاد ورم کرده و زخم...نفس عمیقی کشیدم و بلند شدم نشستم اما سرم پایین بود و موهام ریخته بود دورم و صورتم مشخص نبود.

_علیک سلام...

از پس موهام از گوشه چشمم پاهاشو دیدم که نزدیک شد.

_سلام...

_دیشب چرا نیومدید پس خونه دایبت؟

زن دایبت شام گذاشته بود واجب بود حالا پاشید برید بیرون؟بابات هی گفت زنگ بزن بگو بیان اینجا...

@Mehrsar_nevesht

در کشوم رو باز کرد لباسای زیرم رو گذاشت داخلش...

_دیشب دیگه حسام زنگ زد گفت تورو رسونده خونه داره میاد اونجا ماام بلند شدیم اومدیم، رسیدیم دیدیم خوابیدی...

چرا چیزی نمیگی؟

همچنان ساکت بودم و مسیر حرکت دست مامان رو نگاه میکردم.با بغض و اشکی که تو چشمام جمع شده بود سعی داشتم صدای نفس هامو کنترل کنم.از بین تارهای موهام دیدم که دست مامان از حرکت ایستاد و سرش چرخید سمتم...

_ثمین...چیزی شده؟اصلا چرا یهو گفتی دیگه نمیری سرکار؟چیشده؟

آب دهنمو قورت دادم و بینیمو کشیدم بالا...با بغض و ناله صداش کردم.همین برای اینکه رنگ و روی مامان بپره و قدم هاشو سمتم تند کنه کافی بود.

_مامان...

اومد جلو و سمتم خم‌شد نمیدونم تو اون حالت سر و موهام تو صورتم چی دید که رنگ از روش پرید کلا و هاج و واج نگاهم کرد.دستشو با هول آورد جلو و موهامو زد کنار...

با اشک و بغض نگاهش کردم و زدم زیر گریه...

مامان متعجب نگاهم میکرد با صدی گریه ام به خودش اومد.جیغ زد و زد تو صورتش...

_خاک برسرم...این چه حال وروزی؟صورتت چیشده؟چه بلایی سرت اومده؟

_مامان...

زد زیر گریه و اومد جلوتر و بغلم گرفت.

_جان مامان...چیشده به تو مامان؟چیشدی؟کی این بلا رو سرت آورده هان؟

اومد عقب و زل زد تو صورتم...

_سوری...چیشده؟صدای جیغ تو...

با صدای بابا برگشتیم سمتش جلوی در با چشمای وق زده بدون حرکت ایستاده بود.

نگاهش کردم و اشک ریختم از ترس،وحشت،

شرمندگی از خجالت از شدت آرزوی مرگ...

بابا اومد چندقدم جلو و با نگاه جدی و عصبی با نگرانی و ترس پرسید:

_چیشده؟صورتت چیشده؟چه بلایی سرت اومده؟

سرمو انداختم پایین و اشک ریختم.

_باتوام ثمین...چیشده؟

_تصادف کردی؟

با سوال مامان سرمو انداختم بالا...

_چیشده؟کسی زدتت؟کسی خواسته کیفتوبزنه؟

_سوری یه دقیقه اجازه بده لطفا...

با تشر بابا مامان ساکت شد و با هول برگشت سمتش دوباره نگاهش برگشت سمتم...

_ثمین...سرتو بلند کن بابا ببین منو...

@Mehrsar_neveshte

با صدای جدی بابا سرمو بالا گرفتم و نگاهش کردم.

_چیشده؟حرف بزن منو مادرت سکته کردیم خب...مادرت گفت دیگه نمیخوای بری سرکار چرا؟به اونجا ربط داره این حال و روزت؟کسی اذیتت کرده؟

_بابا...

بابا اومد جلو و لبه تخت کنار من و مامان نشست.بغلم گرفت و صدای بالا کشیدن بینیش رو شنیدم.صدای هق هق گریه مامان رو شنیدم.

_جان بابا...

بعد چند دقیقه گریه تو بغل بابا برای حال و روز خودم و برای غصه و دردی که تحمل میکنن بااینکه هنوز نمیدونن چیشده بعد نوازش موهام توسط دستای بابا ازش فاصله گرفتم.

_آروم تر شدی؟حالا حرف بزن چیشده؟کار کیه؟

_حسام...

مامان زد تو صورتش و جیغ زد.

_یا ابوالفضل...حسام؟حسام خودمون؟حسام زدتت؟

اخمای بابا تا کجا پایین اومد و چشماشو خون گرفت.دندوناشو روی هم سابید و با صدای خش دار گفت:

_حسام دست روت بلند کرده؟

سرمو تکون دادم.

@Mehrsar_nevesht

_آره...اما...اما...اونجوری که فکر میکنید نیست.حقم بود!

نگاه بابا و مامان گنگ و متعجب تو اجزای صورتم چرخید.

_چی میگی؟چرا باید حقت باشه که کتک بخوری اونم اینجوری تا این حد اونم از کی حسام!چیکار کردی مگه؟

_چی میگی سوری؟هرکاری اصلا چرا باید روی دختر من دست بلند کنه؟بیخود کرده مگه تو ننه بابا نداری؟حسام شده برای تو آقا بالاسر؟

زنگ میزنم بهش الان بیاد اینجا ببینم...

بدون با توپ و تشر بدون توجه به صدا زنم از اتاق زد بیرون...

_مامان...مامان برو جلوشو بگیر نذار زنگ بزنه بهش توروخدا...

_چرا؟چیشده مگه؟

_وای...مامان توام که اه...پاشو نذار زنگ بزنه بهش میگم بعدا...

اخماشو تو هم کشید و جدی زل زد تو صورتم جوری مصمم حرف زد که بدونم امکان نداره نظرش برگرده.

_من هیچ کاری نمیکنم تا نفهمم چیشده،

هیچی نمیگی که انگار ما غریبه ایم معلوم نیست چیکار داری میکنی هرروز حال و روزت یجوریه از دیروز خبری ازت نداشتیم نبودیم شبم که مارو حسام فرستاد خونشون... آهان...پس همون...حسام مارو فرستاد دنبال نخود سیاه که دست گلش رو نبینیم!

حسام شده ننه بابات آره؟ما مردیم؟

@Mehrsar_nevesht

_وای مامان...چی میگی؟چه ربطی داره؟

_آره دیگه...مگه دروغ میگم؟معلوم نیست چیکار میکنید باهم یا گندکاری همو جمع میکنید یا پشت هم در میاید یا میزنید به تیپ و تاپ هم بدون اینکه ما خبر دار بشیم سر چی قهر میکنید بعد آشتی میکنید!خودتونم علائمه دهر میدونید کسی حق نداره حرف بزنه بهتون چون خودتون عاقلید!حسام امکان نداره با تو بد رفتار کنه چیشده چیکار کردی چی دیده که این شده حال و روزت؟اصلا به اون چه؟چرا باید اون خبر دار بشه و ما نه؟

سرمو با دستم گرفتم و عاصی شده نگاهش کردم.

_اونجوری مثل شمر ذل جوشن منو نگاه نکنا!

گندارو بالا میارید بعد ما حتی نفهمیدیم چیشده!

خم شدم و دستشو گرفتم تو دستم و با گریه بوسیدم.

_مامان...الان وقت این حرفا نیست!تو همیشه پشتم بودی این بارم بیا بزرگی کن در حقم لطف کن بهم پشتمو بگیر جلو بابا رو بگیر قضیه رو جمع کن یجوری وگرنه خیلی بد میشه!

با تعجب و گنگ نگاهم کرد.

_چیکار کردی مگه؟

_مامان میگم به...

_برای من میگم میگم نکن!نپیچون منو چیکار کردی؟

اشکم ریخت و لبم لرزید.فهمیدم این تو بمیری ها از اون تو بمیری ها نیست.حتی مامان هم‌پشتم نیست الان و خودموباید برای هرچیزی آماده کنم.

_ببخشید...

_چیکار کردی ثمین؟چیکار کردی؟چیشده؟

یه حرفی بزن بدونم چه خاکی توسرمون‌شده که بدونم باید خودمو برای چی آماده کنم!

_به خدا دست من نبود اصلا...دلم نفهمیدم...

_چیو؟عاشق شدی

لبمو گزیدم و جوابی ندادم.داشتم با ناخنم پوست کنار ناخنم رو میکندم که مامان دستشو گذاشت روی دستم...

_نکن!...جواب بده یه چیزی بگو...

_زنگ‌زدم به حسام...گفتم بلند شو بیا اینجا ببینم چیشده این چه بلایی سر دختر من آوردی؟به جواد هم زنگ زدم...

با صدای بابا نگاهمو دوختم بهش و اشک ریختم.نگاه عصبیش بین من و مامان چرخید و سوالی نگاهمون کرد.

_خاک برسرم چرا زنگ زدی به جواد آخه؟

_چیه؟چرا اونجوری نگاه میکنید؟زنگ نمیزدم؟ثمین که حرفی نمیزنه فقط گفت حسام زدتش بیخود کرده دستشو روی بچه من بلند کرده باباش پاشه بیاد اینجا جلو بچه اش روبگیره مگه دختر من بی پدر مادره که پسرش دوره افتاده تعیین تکلیف؟

@Mehrsar_nevesht

_بابا...بابا چرا زنگ زدی به حسام؟من از حسام ناراحت نیستم حقم بوده خودم توضیح میدادم فقط بهم یه کم زمان میدادی چرا زنگ زدی به دایی اصلا؟الان بیاد زن دایی امیاد زشته آبرو ریزی میشه!

_چه آبرو ریزی؟پسر اون غلط اضافه کرده!اصلاسروصورتت رودیدی؟یه جای سالم نیست توصورتت...

_بابا من خودم حلش میکردم.

_هیچی نگو!بسه هرچی هرکاری خواستی کردی و آزادت گذاشتم و گذاشتم به مسئولیت و انتخاب خودت که الان بااین سرو صورت بشینی جلوم و یکی دیگه بخواد بچه منو تربیت کنه بعد من مثل مترسک بشینم اختیار زندگیمو بچمو بدم دست یه الف بچه؟

_بابا...

_گفتم بسه!پاشو دوش بگیر یه دستی بکش به صورتت سروحال بشی.سوری...پاشو براش سوپ درست کن بخوره جون بگیره تااین پدر وپسر بیان من تکلیفمو روشن کنم.

با حفظ اخماش و صورتش جدیش از اتاق رفت بیرون و درو بست.برگشتم سمت مامان و با التماس صداش کردم...

_مامان...

_بسه...دیدی که چی گفت بابات؟من چند مدت پیش بهت گفتم!گفتم کاری نکن که بابات اون روش در بیاد و از من خورده بگیره بخاطر تربیتم اما حالا بااین سرو ریخت نشستی اینجا چون از پسر داییت که به تو از گل نازک تر نمیگفت کتک خوردی؟حسام بچه بدی نیست من طرف اونو نمیگیرم‌بیاد گوششوام میپیچونم که چرا دست روت بلند

@Mehrsar_nevesht

کرده اما دارم از فکر اینکه تو چیکار کردی که حسام آروم و منطقی انقدر از کوره در رفته وحشت میکنم!

بدون توجه به قیافه ماتم گرفته ام از جا بلند شد و از اتاق رفت بیرون...به پهلو افتادم روی تخت و گریه امو آزاد کردم.

بعد نیم ساعت آروم تر شده بودم و با وحشت و تپش قلب نگاه سقف میکردم و هر از گاهی اشکامو پاک میکردم.به اتفاقی که ممکن بود تو کمتر از یک ساعت دیگه بیفته فکر میکردم.

با صدای زنگ آیفون(در باز کن)دلم هری ریخت با تپش قلب از جا بلند شدم و روی تخت نشستم.بعد چند دقیقه صدای سلام و علیک دایی و حسام میومد

که بابا خیلی سرسنگین جوابشون رو داد و با صدای بلند اسممو صدا زد.

بند دلم پاره شد قلبم توی دهنم میزد.

_وای خدایا...یا ابوالفضل...

با قدم های لرزون از جا بلند شدم و دستی به موهای آشفته ام کشیدم و اشکمو پاک کردم.

در اتاق رو باز کردم و با قدم های آروم به سمت پذیرایی خونه رفتم.صدای دایی روشنیدم که گفت:

_خیر باشه سیروس...با هول وولا زنگ‌زدی گفتی بیا دویدم اومدم خونه بودم گفتم شاید چیز خاصی باشه که کسی نباید بدونه نعیمه رو هم نیاوردم رسیدم جلو در دیدم حسام هم بامن رسیده.چیزی شده؟

@Mehrsar_nevesht

_ثمین الان میاد میبینیش متوجه میشی !

_سلام...

سر همشون برگشت سمتم...نگاه ملتمس من فقط دوخته شده بود به حسام اما دیدم که دایی با هوا از جا پرید و اومد سمتم...

_سلام دایی...این چه حال و روزی؟خوبی؟چیشده؟

با صدای گرفته و خش دار با بغض تو گلوم بدون جدا کردن نگاهم از حسام لب زدم...

_ممنون...

_چت شده؟تصادف کردی؟

_جواد ناسلامتی ۶۰ سالته بنظرت سر و ریخت ثمین شبیه آدمی که تصادف کرده یا کتک خورده؟

مامان با صدای لرزون و تاکیدوار بابا رو صدا زد:

_سیروس...

نگاه متعجب و جدی دایی چرخید روی صورتم برگشت سمت بابا و مامان...

_کتک خورده؟از کی؟چرا؟

_اینو از پسر شاخ شمشادت بپرس جواد!

دایی با چشمای وق زده برگشت سمت حسام که سرشو انداخته بود پایین و به جوراباش نگاه میکرد.

_حسام؟حسام چرا؟چه ربطی داره به حسام؟

@Mehrsar_nevesht

_چون دسته گل آقا زاده اس!

صدای نگران مامان در اومد دوباره...

_سیروس جان...

_سوری اجازه بده لطفا...

صدای لرزون و هول زده دایی در اومد.

_آره سوری صبر کن ببینم چخبره اینجا...چی میگی سیروس؟میخوای بگی حسام این بلا روسر ثمین در آورده؟

_دقیقا...

_امکان نداره!حسام آخه چرا باید اینکاروکنه؟حسام...سیروس چی میگه؟

حسام بدون اینکه سرشو بلند کنه با صدای آروم و گرفته جواب داد:

_عمو درست میگن!

چشمامو روی هم گذاشتم و سعی کردم روی پاهای لرزون ثابت بایستم و تلو نخوردم.

_یعنی چی؟تو این بلا رو سر ثمین آوردی؟

_بله...

_تو خیلی غلط کردی بی پدر!بی جا کردی دست روش بلند کردی اصلا باورم نمیشه تو همچین کاری کردی حسام...وای حسام...حالیت هست چیکار کردی؟روی ثمین...کسی که همیشه پیشش بودی باهاش بزرگ شدی،بزرگش کردی همیشه حتی در برابر پدر مادر خودش ام پشتش بودی،حمایتش میکردی دست بلند کردی؟

_عصبی شدم!

صدای عصبی بابا رو شنیدم.

_بیخود عصبی شدی!بچه من مگه بی کس و کاره؟چی با خودت فکر کردی حسام؟من بهت اعتماد داشتم که اجازه میدادم با دخترم گرم بگیری بری بیای حالا اومدم و میبینم این حال و روز دختر من؟

_عمو...حق دارید میدونم!من...من واقعا شرمنده ام ببخشید منو...من الان اینجام...

بیاید بزنید تو گوشم حق میدم هرجوری رفتار کنید و هرچی بگید حتی...حتی اگر خواستید شکایت کنید یا هر...

_حسام...

_بابا اجازه بده!

_اجازه نمیدم.دسته گل به آب دادی حالا مثل فردین سرتو گرفتی بالا میگی آره کار من بود هرکاری میخواد بکنید باهام؟

_داداش آروم باش...بیا بشین...حرف میزنیم.

چشمامو باز کردم و مامان رو کنار دایی دیدم.دایی رفت رو با شونه های افتاده روی مبل نشست و مامان دستمو گرفت و منونشوند روی مبل...

بابا نفس عمیقی کشید و با اخم زل زد به حسام...

_من خیلی ناراحتم از دستت حسام این جواب اعتماد من نبود بچه من پدر داره مادر داره اگر چیزی بود باید میومدی به ما میگفتی نه اینکه خودسر اقدامی کنی.

@Mehrsar_nevesht

اما...میشناسمت...میدونم صددرصد اتفاقی افتاده که ندونستی چجوری رفتار کنی!من پدر ثمینم... بزرگش کردم دوست ندارم حال وروز بچمو اینجوری ببینم اما...اینوام میدونم که ممکن بود اتفاق بدتر بیفته براش نمیدونم چیشده یا ثمین چیکار کرده که در جوابش اینجوری رفتار کردی اما وحشت دارم از چیزی که ممکن بشنوم یا اتفاقی که ممکن بیفته در آینده،الان...اینجا...جلوی همه میخوام بدونم.، میخوام بدونم بچه من چیکار کرده که دست روش بلند کردی حسام؟هان؟حرف بزن...بهم بگو بذار اگر بچه ام کاری کرده خودم که پدرشم جلوش رو بگیرم چون بچه من پدر داره من زنده ام!

_عمو...اجازه...

_نه...نه اجازه هیچیو نمیدم!لابد میخوای بگی اجازه بده بعدا حرف بزنیم یا میخوای بگی اجازه بده در موردش حرف نزنم!من هیچ اجازه ای بهت نمیدم جز اینکه حرف بزنی از سیر تا پیاز اونی که باعث شده این بشه حال و روز دختر منو بهم بگی تا ببینم...تا ببینم آیا اونقدر مهم بوده که این بلا رو سر دخترم بیاری یا همینجا...جلو بابات گردنت رو بشکنم!

نگاه دو دو زنم رو چرخوندم و با التماس نگاهش کردم که سرشو انداخته بود پایین و پاهاشو تندتند تکون میداد. بینیشوبالا کشید و دستشو کشید روی چونه اش روی ریش هایی که همیشه در حد ته ریش نگه میداشت.گلوش رو صاف کرد و با تشر دایی سرشو گرفت بالا و نگاهش کرد.

_حسام...مگه سیروس با تو نیست؟حرف بزن!حرف بزن تا اگر جوابت قانع کننده نبود خودمم کمکش کنم برای شکوندن گردنت...

_ای وای...چرا همچین میکنید؟جمع شدیم حرف بزنیم دیگه...توروخدا تن و بدن منو نلرزونید دارم از ترس سکته میکنم!حسام عمه...حرف بزن چیشده؟بچه من چیکار کرده؟

تو بی گدار به آب نمیزنی دختر من چیکار کرده؟

از وقتی دیدمش هزار و یک فکر و خیال اومده تو سرم برای شنیدن هرچیزی خودمو آماده کردم پس حرف بزن بذار بشنوم نفسم بالا بیاد.

حسام عاصی شده و سردرگم نگاهشو از مامان گرفت و به بابایی که با جدیت نگاهش میکرد نگاه کرد.

_میشه بهم فرصت بدید یه تایم دیگه حرف بزنیم؟

_نه!

با جواب سفت و محکم بابا چشماشو روی هم گذاشت و پس سرش رو خاروند.نگاهش رو چرخوند سمتم و با التماس و بغض نگاهش کردم.میدونستم ترجیح میده حرفی نزنه اما آدم پنهان کاری ام نبود!

_اوم...خب...من فقط ازتون میخوام هرچی شنیدید باهاش منطقی برخورد کنید.ثمین خودش به اشتباهش پی برده خیلی وقته...خیلی وقته که سعی داشته همه چیو درست کنه اما نشده شرایطش نبوده الانم...الان پشیمون خودش و شرمنده...

مامان دستاشو روی هم میسابید و با استرس تکون تکون میخورد.بابا با حفظ اخماش گوشه سیبیلش رو میجویید و با چشمای سرخ شده نگاه میکرد.

بابا سری تکون داد و جدی تر از قبل گفت:

@Mehrsar_nevesht

_خب...تو حرفتو بزن.

_ثمین...با یه...یه آدم اشتباهی از سر بی تجربگی خودش و پرتجربه بودن و عوضی بودن اون آدم تو رابطه بود که من فهمیدم!

_خب...ادامه اش...اینو که حدس زده بودم و من و مادرش میدونستیم با یکی تو ارتباط هست اون آدم کیه؟چیشده که این اتفاقا افتاده؟اونو بگو...

_اون آدم...خب...چجوری بگم...اون...

دلمو زدم به دریا نفس عمیقی کشیدم و نگاهمو دوختم به میز وسط پذیرایی مبل و خودم ادامه دادم...

_زن داره...

با صدای هیییی که مامان کشید و صدای چی گفتن بابا و دایی و صدای وارفته حسام نگاهشون کردم.

_چی؟زن داره؟چی میگی ثمین؟

_بابا...بخدا...بخدا...

_ثمین مامان تو نمیتونستی اون زن داره؟

_میدونستم...

_یعنی چی که میدونستی؟یعنی تو میدونستی زن داره و باهاش بودی؟

در جواب سوال بابا سرمو تکون دادم.صدای دایی بلند شد:

_حسام اینو متوجه شد و این اتفاق افتاد؟

_نه...

مامان نالان و شوریده حال پرسید:

_پس چی؟

_حسام میدونست با یکی هستم...یعنی متوجه شده بود اما...اما نمیدونست طرف کیه و زن...زن داره!

_کیه؟

_آشناست؟

از هر طرف سوال میکردن و مرکز توجهشون بودم.داشتم زیر بار این سرافکندگی و شرم دق میکردم.استرس داشتم و مضطرب بودم تمام جونم میلرزید.

_میشناسیدش!

_کیه؟

_عمو...حالا هرکی اصلا موضوع این نیست موضوع چیز دیگه ای بود که حل کردم من...

_شما بیخود حل کردی دختر من پدر داره فقط برای من توضیح بدید که طرف کیه و چیشده؟

_عمو...ثمین خیلی وقته که میخواسته تموم کنه اون ارتباط رو اما نمیشده اون آدم اجازه نمیداده ثمین هم دوسش داشته تحت تاثیر احساساتش بوده!

_من میخوام بدونم اون آدم کیه؟چی دیدی یا شنیدی که این بلا رو سر دخترم آوردی؟حرف بزن حسام نذار تو بی خبری بمونم اینطوری هزار تا فکر میاد تو سرم

@Mehrsar_nevesht

دیونه میشم!تو اگر حرف نزنی من در آخر میفهمم خودم اما میخوام الان بدونم الان بگید چون بعد اینکه خودم بفهمم ممکن انقدر آروم نباشم.

_همون آدمی که ثمین خونشون کار میکرد!

_کی؟ثمین که خونه یه پیرزن که مادربزرگ دوستش بوده کار میکرده!نوه یا پسرش بودن؟

_نه...ثمین...ثمین فقط یه دروغ کوچیک گفته بود!

با دلهره نگاه بابا میکردم که هر لحظه اخماش بیشتر میرفت توهم...برگشت سمتم و زل زد تو چشمام...

_تو به من دروغ گفتی؟

بدون جواب با خجالت و شرمندگی نگاهش کردم و نگاه درمونده ام رو چرخوندم سمت حسام که با تشر بابا مجدد نگاهش کردم.

_منو نگاه کن چرا به حسام نگاه میکنی؟میخوای مثل همیشه ماسمالی کنه کاراتو و توی هرکاری که تو دوست داری و دلت میخواد انجام بدی کمکت کنه؟پدر مادر تو ماییم یا حسام؟

_بابا...

_جواب بده!سعی نکن با مظلوم نمایی و گریه کارتو از پیش ببری بسه هرچقدر کوتاه اومدم در برابر خواسته هات هرچند که برخلاف میلم بوده.تو به من دروغ گفتی ثمین؟

سرمو تکون دادم و اشکمو پاک کردم.

_چه دروغی؟با من رک و راست حرف بزن اینجوری کمتر بهم فشار میاد و بهتر سعی میکنم کنار بیام با قضیه حالا هرچیزی که هست.بگو...چه دروغی گفتی به من؟

_اونجا...اونجایی که...کار میکردم خونه...خونه مادربزرگ دوستم نبود.

_خونه کی بود؟

نگاه درمونده ام رو دادم به مامان که رنگ به صورتش نمونده بود و دستاشو مچاله میکرد تو هم...

_باتوام...

با داد بابا شونه هام پرید بالا و نگاهش کردم.

_خونه...خونه ی...کش...کشوری...

سوالی نگاهم کرد و هاج و واج دهنش باز مونده بود.

_کشوری!کدوم کشوری؟ثمین...نگو همون که...

_همونه...

با چشمای گرد شده نگاهم کرد و از جا بلند شد و چند قدمی تو خونه راه رفت و برگشت سمتم...

_تو...تو خونه ی کشوری همون که دخترش فوت کرد و با من تصادف کرد کار میکردی؟

سرمو تکون دادم و گریه میکردم.صدای نفس محکمی که دایی به بیرون فوت کرد به گوشم رسید.

@Mehrsar_nevesht

_چرا؟

_حکم اعدام شما اومده بود!

_خب...که چی؟

_من...نمی...نمیخواستم ببینم که میکشونتت بالای دار منو مامان چی میشدیم؟

_نمیفهمم!چه ربطی دارن اینا بهم؟

_رفتم...رفتم برای رضایت پسرش...پسرش گفت بشو خدمتکار خونمون تا رضایت بدم!

با چشمای وق زده نگاهم کرد.دیدم که رنگ از رخش پرید و شونه هاش خم شد.چندباری پلک زد و نگاهشو چرخوند سمت مامان و حسام،با دیدن حال و روز مامان با غصه صداش کرد:

_سوری...سوری توام میدونستی؟

مامان زد زیر گریه و با تته پته گفت:

_سیروس...ببخش منو بخدا...بخدا به جون خودت من راضی نبودم اما ترسیدم...ترسیدم که من زنده باشم ومرگ تورو ببینم ثمین تصمیمش رو گرفته بود بخاطر جون تو قبول کردم.

_تو بیخود کردی!من چند روز نبودم تو اون خراب شده بودم عرضه نداشتی این بیرون حواست به این بچه باشه؟توام بچه شدی؟دل دادی به دلش؟راضی شدی خفت و خواری منو ببینی اما مرگ منو نه؟من میمیردم که هزار بار بهتر بود از این حال که زن...

@Mehrsar_nevesht

_بابا...

_تو هیچی نگو...هیچی نگو که به اندازه کافی ازت پرم!رفتی خونه کسی که به خون ما تشنه بودن کار کنی که منو از مرگ نجات بدی؟تو به حال و روز من فکر کردی؟تو...وای...وای...یا حسین...وای ثمین چیکار کردی؟همون...همون آدمی که حسام گفت زن داشته...وای خدایا...واااای...تو با پسر کشوری بودی؟

_بابا...

_زهرمار...من لولو سرخر منم برای تو و مامانت شما دوتایی میبردید میدوزید حالا میگی بابا؟

حسام از جا بلندشد و اومد سمت بابا دستشو گذاشت روی کتفش و مشغول ماساژ دادن شونه هاش شد.

_عمو...ثمین کار درستی نکرده پشیمون خودش اما حداقل شمارو نجات داد ثمین خیلی قوی که تونست از خودش بگذره بخاطر خانواده اش...

_چرت نگو حسام...تو دیگه چرا؟تو مگه بخاطر همین که اینارو شنیدی این بلا رو سرش نیاوردی؟حالا میگی قوی؟ازش حمایت میکنی؟

_سیروس...بیا بشین حال و روزتو نگاه سکته میکنی ها!

دایی اومد سمت بابا و نشوندش روی مبل به حسام اشاره زد و برای آوردن لیوان آب فرستادش به آشپزخونه... مامان با هول از جا بلند شد و دنبال حسام رفت آشپزخونه بعد چند دقیقه مرگ بار اومدن بیرون و دست مامان لیوان آب قند بود که برای بابا آورد بابا دست مامان رو پس زد و رو کرد سمت حسام...

_حسام...چرا به من حرفی نزدی؟تصمیم گرفتی اینارو که فهمیدی فقط ثمین رو بزنی باز لا پوشونی کنی؟

_نه...عمو...من خیلی وقته که میدونم اونجا کار میکنه من بهش گفتم بهتون بگه حتی عمه ام راضی نبود چندباری من و عمه بهش گفتیم که بهتون بگه و از اونجا بیاد بیرون اما...اما یاشار...

وقتی اسم یاشار رو آورد دندوناشو روی هم سابید و با کینه ادامه داد:

_یاشار اجازه نمیداد که ثمین از اونجا بیاد بیرون...وقتی که...وقتی ثمین تصمیم گرفت و مصمم بود که بیاد بیرون و اومد بیرون از اونجا همین...همین دیروز یاشار دیونه شده و این شد که اینجوری شد.

_غلط کرد پسره گستاخ عوضی...اون کیه که برای دختر من تصمیم گرفته؟دیونه میشد میخواست چه غلطی کنه؟

_اومده بود اینجا...

گردن بابا با هول برگشت سمت حسام و نگاهش کرد.

_اینجا؟

حسام مستئل نگاهش برگشت سمتم و با دیدن نگاه ناامیدم مکثی کرد که چشمامو روی هم گذاشتم و سرمو تکون دادم.بس بود دیگه خسته شدم از هرچی استرس و پنهان کاری بود ترجیح میدادم همه چیو همین امروز بفهمن و یک باره بشه مرگ یه بار شیون هم یک بار...

نفس عمیق کشید و آب دهنش رو قورت داد.

@Mehrsar_nevesht

_آره...دیروز وقتی که عمه زنگ زد بهم بیام مدارک رو بیارم اومدم اینجا و ماشینش رو جلوی در دیدم اومدم داخل دیدم چندتا از همسایه ها پشت در بودن صدای جیغ و داد ثمین رو میشنیدم...در...درو باز کردم دیدم اومده اینجا...جلوی در داد و بیداد کرده بود ثمین از ترسش درو باز کرده بود اومده بالا که ثمین رو بترسونه و مجبورش کنه برگرده به خونشون و به ادامه رابطه ترغیبش کنه ثمین...

ثمین باهاش دعواش میشه و میخواست... میخواست اذیت کنه ثمین رو که من سر رسیدم.

مامان جیغ کوتاهی زد و زد تو صورتش...

دایی و بابا متعجب برگشتن سمتم و نگاهم کردن.

_میخواست یه گ..ی بخوره؟

_عمو...عمو من حقشو گذاشتم کف دستش یجوری که کلاهشم بیفته نمیاد اینورا عمو...

ثمین ترسیده بود اما من...من تو اون حال و روز دیدمش اون حرومزاده عوضی ام چرت وپرت گفت تحریکم کرد من...من نمیدونستم کسی که ثمین باهاش هست یاشار و زن داره اونجا بود که فهمیدم و دیگه...دیگه نفهمیدم چیکار میکنم دست بلند کردم روی ثمین...

غیرتم اجازه نداد بهم فکرم کار نکرد.بیخشید که خودسر تصمیم گرفتم.

بابا بدون توجه به حسام از جا بلند شد و با قدم های شل و شونه های افتاده به سمت در رفت و از خونه زد بیرون توجهی به صدا کردنای مامان و دایی نداد و از خونه زد

@Mehrsar_nevesht

بیرون...دایی و حسام پشت بابا با هول به دنبالش رفتن بیرون و مامان روی مبل وا رفت.

با گریه و ترس نگاهش میکردم با دیدن تغییر رنگ صورتش و صدای نفس نفس زدنش اشکامو پاک کردم تا واضح تر ببینمش با هول از جا پریدم و دویدم سمتش...

_مامان...مامان خوبی؟مامان...

وا رفته دستمو پس زد و با حرص گفت:

_هیس...

دویدم سمت آشپزخونه و قرص فشارش رو به همراه آب براش آوردم.

هولم داد عقب که با باسن خوردن زمین اما مصمم از جا پاشدم و گفتم:

_مامان...مامان دهنتو باز کن بخور قرصت رو جون من مامان...مرگ من...

چشماشو بسته بود دهنشو باز کرد و قرص رو گذاشتم دهنشو با با کمک خودش بهش آب دادم کمکش کردم دراز بکشه و دستشو گرفتم تو دستمو سرمو گذاشتم روی دستش و زار زدم.

آخرین دونه پیش دستی رو هم چیدم روی دسته شش تایی پیش دستی هایی که کنارم دستم بود و گذاشتم داخل کابینت و درشو بستم.مشغول جمع کردن کاغذ باطله های اضافی شنیدم و همرو جمع کردم تو کارتون ها تا بعدا سر صبر با باقی کارتون ها بابا ببره بیرون از خونه...

یک ماهی از اون روزا میگذره.اون روز بابا از خونه زد بیرون و مستقیم رفت خونه کشوری از شانس بد یا خوب یاشار خونه بوده بابا کشوندنش بیرون و چندتا مشت و

@Mehrsar_nevesht

حواله اش کرده بوده که حسام و دایی ام کم کاری نکرده بودن.با داد و بیدادشون سهیلا خانم و هانیه از خونه بیرون میزنن و ما بین درگیری هاشون بو میبرن که چیشده هانیه از حال رفته بوده و یاشار که قبلش حسابی رجز میخونده و از کم و زیاد رابطمون بابا رو مطلع کرده بود با از حال رفتن زنش میترسه و میره سمتش و میبرتش بیمارستان این میشه که دعوا خاتمه پیدا میکنه.نمیدونم حال و روز هانیه و بچه اش چطوری اما امیدوارم اتفاق بدی برای بچه نیفتاده باشه تا هانیه به آرزوی دلش برسه!

اینارو بعد یک هفته مامان با توپ و تشر بهم گفت وقتی که بابا گفت بخاطر آبر ریزی نمیتونه سرشو تو در و همسایه بالا بگیره و باید از این خونه بریم مامان با گریه میگفت اینجارو دوست دارم اینجا بوی سهیلم رو میده که تو همین خونه دنیا اومد و از دنیا رفت منو مسبب آوارگیش میدونست که تو این سن مجبوره بره مستاجری و باعث شرمندگیش شدم.بابا خونه رو گذاشت برای اجاره و تو چندتا محل اونور یه خونه دیگه رهن کرد و ماشینش رو عوض کرد ماهم دیروز بارو بندیل رو بار زدیم اومدیم به خونه جدید...

تمام این مدت نه مامان نه بابا باهام جز سلام حرفی نمیزدن داشتم از بی توجهیشون دق میکردم.اما میدونستم همه اینا حقم و کمترین کاری که تونستن در حقم بکنن.عملا اختیار هیچ چیزی رو نداشتم بابا گوشیم ازم گرفته بود اجازه نمیداد از خونه بیرون برم تمام این یک ماه بغیر از دیروز تو خونه بودم.

مامان میگفت بابام ازش خواسته برای معاینه سلامت ببرتم پیش پزشک زنان اما مامان باهاش دعوا کرد و گفت دختر من پاک اونقدرام که تو فکر میکنی نیست از این برچسبا نزن به دخترت فردا مردم بشنون چی میگن!

دلم براشون میسوخت که هنوز منو دختر خوبی میدونستن از حسام ممنون بودم این یه قلم رو نگفته و خبر ندارن که تموم آینده ام رو با دستای خودم خراب کردم.حداقل خوشحال بودم که کمی بهم امیدوار هستن و تااون حد در نظرشون منفور نشدم.

هیچ وقت یادم نمیره اون روزی رو که بابا بعد از اینکه نصف شب برگشت خونه جواب سلاممو نداد نگاهم کرد و گفت:

_ای کاش اون زمان که بچه بودی خفت کرده بودم.ای کاش جای سهیل تو رفته بودی!

مامان زد تو صورتش و با تشر صداش کرد.

_سیروس...خاک برسرم...چی میگی؟بچمونه خطا کرده بچگی کرده آبرمون رفته درست اما بچمونه اگر ما پشتش نباشیم دیگه از مردم چه توقعی میره!؟

حق داشتن آبرویی که چندسال برای جمع کردنش زحمت کشیده بودن رو یک شبه به داده بودم من احمق...

از یاشار خبری نداشتم نمیدونستم کجاست و چیکار میکنه و زندگیش به کجا رسید هرچند اون انقدر آدم مارموزی هست که بتونه با زبونش هانیه ی خرفت تر از من رو خام خودش کنه که به زندگیش آسیبی نرسه.

هرروز ترس اینو داشتم که نکنه هانیه یا سهیلا خانم بیان جلو در خونمون یا باهام تماس بگیرن خوشحالم که خونمون رو جا به جا کردیم و بابا گوشیمو ازم گرفت که تو بی خبری بمونم و مجبور نشم تماسی رو جواب بدم که حالم از اینی که هست بدتر بشه حالا هرچند که به قیمت بی آبرویی تمومشد همه چی...

تمام آشپزخونه رو با کمک مامان چیده بودیم و یجورایی آخر کار که تموم شده بود مامان برای چیدن کمدها رفته بود و منم بعد اینکه کارم تموم شد دوتا لیوان چای ریختم و رفتم پیشش کمکش کنم تا زودتر خونه سرو سامان بگیره.

تا شب مشغول جمع کردن خونه بودیم و تقریبا کارا تموم شده بود مونده بود کمی از خورده کاری ها مامان غذای حاضری درست کرده بود و در انتظار اومدن بابا بودیم.

بابا از راه رسید با سرسنگینی جواب سلاممو داد و برای عوض کردن لباساش رفت به اتاق مامان دنبالش رفت و از کارایی که تو طول روز کردیم براش میگفت و بابا گوش میداد.بعد اون قضیه و اتفاقایی که افتاد بابا یه مدت با مامان هم سرسنگین بود مدام باهم بحث داشتن با دیدن حال و هوای سرد رابطشون از خودم متنفر میشم و دوست داشتم ای کاش میتونستم تا کاری کنم که هیچ وقت تو این دنیا نباشم تا عامل حرص خوردنشون نباشم و نفس راحت بکشن اما اونجوری میدونستم بدتر زندگی رو براشون زهر میکردم و بیشتر باعث رفتن آبروشون میشد.

چند روزی که از جا به جایی تو خونه جدید گذشته بود حس میکردم افسرده شدم من آدم تنهایی و گوشه خونه موندن نبودم به علاوه از وقتی که به سن قانونی رسیدم روی پای خودم ایستادم و دستم تو جیب خودم بود بااینکه از خونه بیرون نرفته بودم اما پس اندازم داشت ته میکشید و احساس میکردم وقتشه که یه کاری برای خودم دست و پا کنم و از خونه بزنم بیرون تابیشتر از این بی پول و افسرده نشدم،نیاز به پول داشتم برای خرید یه سری مایحتاج خودم و لوازم بهداشتی و ابدا عادت نداشتم از بابا یا مامان اینو درخواست کنم.

این مدت یک ماه خرده ای بنظرم کافی بود برای خونه نشینی و تنبیه شدن اما این فقط نظر من بود و امکان داشت نظر مامان بابا چیز دیگه ای باشه.میدونستم به این

@Mehrsar_nevesht

راحتی ها ممکن رضایت ندن برای کار جدید و از خونه بیرون رفتن و احتمال زیاد اعتمادی بهم نداشتن.

تصمیم گرفت در مورد کار اول با مامان حرف بزنم تا نظرشو بدونم چون میدونستم راضی کردن مامان خیلی راحتتر از راضی کردن باباست

خواستم پس وقتم رو تلف نکنم طی یه حرکت سریع از جا پریدم و رفتم آشپزخونه پیش مامان پشت میز نشسته بود و مشغول پیچیدن دلمه ها بود.با وارد شدنم نیم نگاهی سمتم انداخت و کارشو ادامه داد.مکثی کردم و به سمت چای ساز رفتم برای ریختن چای...

_مامان چایی بریزم برات؟

_بریز...

با دوتا لیوان چایی برگشتم و پشت میز کنار مامان نشستم.نگاه حرکات تند دستش کردم و فکر کردم از کجا شروع کنم که مامان پرسید:

_چیه؟چی میخوای که اومدی نشستی اینجا؟

_هیچی...

_تو از اتاقت در نمیای که،پس یه کاری داری که اومدی اینجا و منتظر نگاه میکنی حرفتو بزن.

گلوم رو صاف کردم و نفس عمیق کشیدم.

_اوم...آره...راستش میخواستم باهات یه مشورتی کنم.

@Mehrsar_nevesht

در حالی که سرش پایین بود چشمامو آورد بالا و ابرویی بالا انداخت و متعجب نگاهم کرد.

_اوهو...مشورت!چه عجیب...چه عجب تو خواستی برای انجام کاری مشورت کنی.خوبه!پس سرت به سنگ خورده هان؟دیگه خودتو علامه دهر نمیدونی؟تصمیم نمیگیری بعد خبر بدی و بگی این زندگی منه و من بزرگ شدم؟

خجالت زده سرمو انداختم پایین و با گوشه رو میزی طرح بادبزن درست کردم.

_میدونی چیه ثمین پاک ازت ناامید شدم.ازت ناراحتم اما چه کنم که مادرم نمیدونم چی بگم بهت چون گفتنش الان هیچ فایده ای نداره جز اینکه فقط هی روی خاکستر بخوام بنزین بریزم.اما هیچ وقت فکرشو نمیکردم یه روزی اینجوری منو ناامید کنی از خودت و شرمنده و رو سیاه پیش بابات بخاطر تربیتت!

همچنان خجالت زده سرم پایین بود و با دندونم گوشه لبمو میکندم.از عجز صداش و ناامیدیش از غصه و گلگیش بغض گلوم رو گرفته بود.نمیدونستم چی بگم...مامان فین فینی کرد نفس عمیق کشید و با صدای خش دار گفت:

_حالا چی میخواستی بگی؟

_میخواستم...میخواستم بگم که میشه اجازه بدید برم سرکار؟

_سرکار؟کجا؟میخوای دوباره برگردی به اون خونه کوفتی؟

متعجب از سوالش سرمو بلند کردم و نگاهش کردم.با جدیت و حرص زل زده بود بهم و نفس نفس میزد.

_نه...چرا باید بخوام برگردم اونجا؟من اونجا کاری ندارم.

_پس چی؟

_منظورم یه شغل دیگه بود.حالا هرچی شد اما تو فکرم هست که برگردم مهد البته اگر نیرو بخوان...

به چشم دیدم که با خیال راحت نفسشو داد بیرون و آروم تر شد.

_حالا میخوای به این زودی بری سرکار که چی؟مگه گشنه موندی؟بعدشم سخت گیری های باباتو که دیدی چجوری میخوای راضیش کنی؟بابات نمیذاره.

_با خودم فکر کردم اول به تو بگم اگر موافق بودی بعدا دوتایی به بابا بگیم.

_وای ثمین...محض رضای خدا منو وسط ننداز!

من دیگه تو کارای تو و تصمیماتت دخالتی نمیکنم جلوی بابات هرچقدر این مدت بهم سرکوفت زده بسه...

_خب من تنهایی که از پسش بر نمیام.

_آشی که خودت پختی حالا نوش جانت مادر...

درمونده نگاهش کردم و بغضمو قورت دادم.

_منو اونجوری نگاه نکن.سرکوفتم نمیزنم بهت دارم واقعیت رو میگم‌بهت تو خودت مقصری و خودت باعث این شرایط هستی برای من و باباتم سخته این اوضاع میدونم که برای تو خیلی سخت تره اما زمان میبره تا اعتمادمون جلب بشه.جفتمون چشممون ترسیده نگرانیم...

_بخدا کاری نمیکنم.سرساعت میرم سرساعت میام.اصلا هرجا بابا تایید کرد میرم خودش بیاد ببینه اما باور کن تو خونه موندن برام سخته مامان...من از اول سرکار رفتم

@Mehrsar_nevesht

الان افسرده شدم نیاز دارم برم بیرون تو اجتماع باشم دو نفر رو ببینم مخصوصا اگر برگردم مهد با بچه ها روحیه ام بهتره دلم تنگ شده اصلا برای اون شغل و محیط...

_پول لازم داری؟

_مامان چه ربطی داره؟دارم میگم من...

_ربط داره...جواب منو بده پولت تموم شده؟پول میخوای؟

_پول دارم یه کم و الانم نیاز ندارم اما خب بالاخره تموم میشه و لازمم میشه.

_چقدر میخوای؟

_مامان...میگم الان نمیخوام،دارم.اما تموم میشه بالاخره...من سختمه از شما و یا بابا پول بگیرم.معذبم...

_تا ۱۸ سالگیت خرجتو ما میدادیم.حالا چندساله میری سرکار میگی معذبم؟

_خب دست خودم نیست.من به اون شرایط عادت کردم.مامان اصلا حالا اینا مهم نیست من نمیخوام خونه نشین بشم اینجوری آینه دق شما هم هستم خودمم‌سختمه تو خونه کلافه ام،نیاز دارم برم بیرون از خونه...

_چی بگم!ثمین...اگر بابات راضی شد و رفتی سرکار دارم بهت میگم از الان...ببینم دیر و زود میشه رفت و آمدت یا پای این پسره یا هرپسر دیگه ای باز بشه تو زندگیت و بخوای بازی در بیاری که این بشه آخر عاقبتمون دوباره خودم چادر میندازم سرم میام دنبالت خودم به حسابت میرسم.

_چشم...بخدا کاری نمیکنم مگه خلم اصلا؟

@Mehrsar_nevesht

دیونه ام که اون روزا که هنوز تموم نشده برگردا؟هنوز ازم ناراحتید و ازم بدتون میاد چه برسه که...

_هیس...خبه خبه دری وری نگوها ثمین! ازم بدتون میاد چیه؟کدوم پدر مادری از بچه اش بدش میاد که ما دومیش باشیم؟ما فقط دلمون شکسته و دلخوریم همین...اینم به مرور زمان درست میشه و البته که همه چی رفتار خودت بستگی داره!

_میدونم...ناامیدتون نمیکنم دیگه قول میدم.

با دلهره نگاهم کرد و لیوان چایی اش رو برداشت و یه قلوپ خورد.

_شب بابات که اومد باهاش حرف بزن ببین چی میگه منم تاجایی که بتونم کمکت میکنم اما...

با جیغ و ذوق از جا پریدم و محکم تندوتند پشت هم لپشو بوسیدم.خنده اش گرفت خندید و متقابل بوسه ای روی گونه ام گذاشت و بعد با اخمای مصنوعی در حالی که لبخند روی لبش بود پسم زد عقب...

_تف مالیم کردی!داشتم میگفتم پریدی میون حرفم کمکت میکنم اما روی قولت حساب باز میکنم که منو ناامید نمیکنی واشتباهات گذشته رو تکرار نمیکنی.

_نه نه...خیالت راحت قول قول هیچ وقت دیگه هیچ کاری برخلاف میلتون انجام نمیدم. ناامیدت نمیکنم مامان...

دستمو تو دستش گرفت و نوازش کرد.بعد این مدت اولین باری بود که تو روم خندیده بود و بهش نزدیک شده بودم و بوسیده بودم اش.

عجیب احساس سرخوشی و آرامش میکردم.

@Mehrsar_nevesht

دستشو فشار دادم و لبخند زدم.

_اگر از خونه بیرون رفتن و سرکار رفتنت باعث‌میشه حالت خوب بشی و بخندی برات هرکاری میکنم قربونت شکلت برم.

با بغض خودمو خم کردم سمتش و سرمو گذاشتم روی سینه اش،دستاشو دورم چفت کرد و موهامو بو کشید.

_مرسی بخاطر بودنت مامان...ببخشید اگر دلتو شکستم و ناامیدت کردم.اما میخوام بدونی هیچی دست کن نبود من فقط عاشق یه آدم اشتباهی و خودخواه شدم که اختیار زندگی و رابطمون رو گرفته بود دستش و نمیدونستم چیکار کنم چی درسته و چی غلط...

سرمو نوازش کرد و پرید میون حرفم...

_هیس...ولش کن بیا حرفشو نزنیم دیگه بیا کلا فراموشش کنیم ثمین...عوضش برات شد تجربه درسته سخت بود اشتباه بزرگی بود برات سنگین تموم شد اما بالاخره که تموم شد.درس گرفتی حداقل از زندگی اگر اینجور اتفاقات تو زندگی نیفته آدم نمیتونه تجربه کسب کنه و سرد و گرم زندگی بچشه،نمیتونه تشخیص بده راه درست و غلطش چیه...ممکن بود خیلی بدتر از اینا پیش بیاد.مهم اینکه گذشته و گذشته ام تو گذشته اس حال و آینده ات رو به خاطر اتفاقات بد گذشته که دیگه برنمیگرده و نمیتونی درستش کنی خراب نکن.از حالا به بعد مثل قبل رفتنت به اون خونه و حتی بهتر زندگی کن بذار به خودت و ما به همه ثابت کنی که تک دختر منی،تربیت شده منی پاکی،کج نمیری!

اشکمو پاک کردم و سرمو تکون دادم.

@Mehrsar_nevesht

_اوهوم...راست میگی چشم تمام سعی ام رو میکنم که دختر خوبی باشم.

_دستشو روی صورتم کشید و خم شد و پیشونیم رو بوسید.

_تو دختر خوبی هستی!

ازش فاصله گرفتم و نگاهش کردم.گوشه چشمشو پاک کرد و گفت:

_چایی هامون سرد شد.پاشو دوتا دیگه بریز بیار بخوریم منم تندتند اینارو بپیچم هوا تاریک شد هنوز من نشستم اینجا...

_چشم...

شب که بابا اومد طبق معمول سرسنگین بود بی محلی نمیکردا سرسنگین بود انگاری که قهر بود باهام اما دلشم نمیاد قهر کنه اونجوری بود.سر میز شام وقتی مشغول خوردن غذا بودیم لقمه دهنمو جوییدم و قورت دادم.یه لیوان آب برای خودم ریختم و خوردم گلوم رو صاف کردم و رو به بابا کردم و گفتم:

_بابا...

لقمه رو گذاشت تو دهنش دستشو گرفت جلوی دهنش و نگاهم کرد و گفت:

_بله...

_بابا میخوام ازت یه اجازه ای بگیرم.

با دقت نگاهم کرد و لقمه اش رو جویید.

_خیره...

_خیره...میخواستم اگر میشه اجازه بدی برم سرکار...

@Mehrsar_nevesht

اخماشو تو هم کشید و نگاهی به مامان انداخت ودوباره نگاهم کرد.

_سرکار؟چیکار؟

نیم‌نگاهی حواله مامان کردم که مضطرب نگاهمون میکرد کردم و با دلهره ای که داشتم آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

_تو فکرم بود اگر مهد نیرو بخواد برگردم همونجا اگر نخواستن یه مهد دیگه برم اونجا محیطش بهتره بچه ها هستن حالم بهتره چون سابقه کارم دارم بهتر بهم کار میدن البته هرجایی که شما تایید میکنی ها قبلش بیا ببین اونجا...

_میخوای بری سرکار که چی؟یادت رفته بهت گفتم دیگه از خونه نباید بری بیرون؟

_خب...خب...نه اما فکر کردم که بعد این مدت اجازه اش رو بهم بدی!

_چی باعث شد این فکرو کنی؟

مامان با هشدار اسم بابا رو صدا کرد.

_سیروس...

بابا با اخمای درهم نگاه جدیش روحواله مامان کرد و چشم غره ای رفت که یعنی تو دخالت نکن.رو کرد سمتم و گفت:

_هوم...نگفتی!چی باعث‌شد فکر کنی الان میذارم که بری سرکار؟

_بابا...من میدونم که ازم ناراحتی،میدونم اعتمادت از دست رفته،میدونم حق داری.اما

بابا من از بی تحرکی و تو خونه موندن کلافه شدم احساس مفید بودن نمیکنم اینجوری معذبم من چندسال که سرکار رفتم دستم تو جیب خودم بوده نمیتونم الان بعد چندسال از شما یا مامان پول بخوام و شما خرج منو بدید.

@Mehrsar_nevesht

_چرا نمیتونی؟من‌باباتم وظیفمه خرجتو بدم و مایحتاجت رو برطرف کنم.چقدر پول میخوای؟بگوصبح میزنم به کارتت...

_بابا...بحث پول نیست فقط من سختمه تو خونه موندم احسای افسردگی میکنم حالم خوب نیست.

_خب که چی؟

عاصی شده مامان رو نگاه کردم که با حرص لقمه تودهنش رو میجویید و بابارو نگاه میکرد.

_میخوام برم سرکار...لطف اجازه بده بهم هرجایی که خودت تایید کنی میرم اصلا خودت منو ببر بیار.

نگاهشو ازم گرفت و بی حرف مشغول خوردن ادامه غذاش شد.از بی توجهیش بغضم گرفت با بغض نگاه مامان کردم که نگران نگاهم کرد و چشماشو روی هم گذاشت.نگاه بابا کردمو صداش کردم:

_بابا...

همچنان بدون نگاه و جواب به خوردن غذاش ادامه داد.دوباره نگاه مامان کردم که با چشم اشاره کرد غذامو بخورم.با قاشق کمی محتویات بشقابمو هم زدم و کلافه چشمامو روی هم گذاشت و باز کردم سرموگرفتم‌بالا و رو به بابا کردم.

_بابا...لطفا یه چیزی بگو

_

_بابا...توروخدا جوابمو بده حداقل...

@Mehrsar_nevesht

با عجز و بغض و التماس گفتم.سرشو گرفت بالا و نگاهم کرد

_خواهش میکنم.بذار برم سرکار هرجایی شما تایید کنی.قول میدم سرساعت برم و بیام دست از پا خطا نمیکنم قول میدم،ناامیدت نمیکنم بابا خواهش میکنم...یه فرصت دیگه بهم بده بابا لطفا...

نفسشو داد بیرون و همچنان بدون حرف و بدون هیچ عکس العملی نگاهم کرد.مامان با احتیاط گفت:

_سیروس...بیا یه فرصت دیگه بهش بدیم.فردا پس فردا افسرده میشه اون موقع میگیم ای کاش ...

بچمونه خطا کرده درست اما پشیمون و درست عبرت گرفته بیا بهش یه فرصت جدید بدیم مگه همیشه نمیگفتی با بچمون‌دوست باشیم؟

بابا نفس عمیقی کشید و بعد ریختن یه لیوان آب برای خودش و سر کشیدنش سری تکون داد و رو کرد بهم گفت:

_باشه...صبح زنگ بزن خانم هدایتی دوست مامانت ببین مربی میخواد یا نه اگر میخواست فقط اونجا...تاکید میکنم ثمین فقط اونجا میتونی بری اگرم مربی نمیخواست که هیچی بیخیال کار بشو...

لبخند لرزونی روی لبم نشست و نگاه مامان کردم که با لبخند چشماشو روی هم گذاشت و لب زد:

_قربونت برم...

رو کردم سمت بابا و گفتم:

_مرسی بابا...مرسی...بخدا پشیمونت نمیکنم قول میدم مرسی که بهم اعتماد کردی.

_فقط ثمین همین اول کاری بهت میگم سرساعت میری و میری هرکجا خواستی بری قبلش زنگ میزنی به مادرت خبر میدی اگر اجازه داد میتونی بری اگر نه مستقیم میای خونه،هرزمان بهت زنگ زدم گوشیتو جواب میدی،اگر کسی بهت زنگ زد پیام داد یا اومد سرراهت مزاحمت شد بهم میگی...واگذار نمیکنی به بعد یااینکه بگی بزرگم عقلم میکشه یا حسام بشه دایه مهربان تر از مادر برات و بزرگترت که اون تصمیم بگیره متوجه شدی؟

_بله چشم...اما من که گوشی ندارم.

_میدم بهت امشب اما هیچ تماس غریبه و مشکوکی رو جواب نمیدی و مبادا که فیلت یاد هندوستون کنه!

شرمگین و کلافه سری تکون دادم و لب زدم:

_چشم...

_بی بلا...

سری تکون داد و مشغول خوردن باقی شامش شد.

بعد شام مسئولیت جمع کردن میز و شستن ظرفا رو به عهده گرفتم که کمی فکر کنم همیشه موقع کار کردن فکرا و راهکاری مختلفی میومد تو ذهنم و این برای برنامه ریزی آینده ام خوب بود.حین کار یهو یاد حسام افتادم بعد اون روز دیگه ندیدمش و عملا رفت و آمدش با خونه ما قطع شده بود نمیدونم از من دلخور و عصبی بود بخاطر اتفاقی که افتاد و چیزی که دید یا اینکه بخاطر دستی که روم بلند کرد از روی مامان و

@Mehrsar_nevesht

بابا خجالت میکشید اما واقعا دلم براش تنگ بود حدود دوما بود ندیده بودمش و این جزو عجایب بود.

خیلی دوست داشتم میشد ببینمش و راجع به اون روز که رفتن جلوی خونه یاشار ازش بپرسم.

دوست داشتم بدونم چه اتفاقی افتاده ومیدونستم مامان همه چیو برام نگفته فکر کن بابا با سانسور و سر بسته بدون جکر جزئیات برای مامان گفته و مامان با سانسور بیشتر برای من و عملا نمیدونستم چیشده!

دلم میخواست از شرایط هانیه باخبر بشم تا خیالم راحت بشه و کمی از عذاب وجدانم کم بشه نگران خودش و بچه تو شکمش بودم.

از آشپزخونه خارج شدم و گوشیمو روی میز پذیرایی جلوی مبل دیدم.مکثی کردم که بابا روکرد بهم و گفت:

_چای نریختی؟

_یادم رفت.الان میرم میریزم.

سری تکون داد و مجدد برای ریختن چای به آشپزخونه برگشتم انقدر فکرم مشغول بود که یادم رفته بود باید چای بریزم جالب اینجاست چای دم کرده بودم وحتی لیوان و سینی رو حاضر کرده بودم اما چای نریختم.با سینی چای رفتم کنار مامان و بابا نشستم که بابا گوشیم رو برداشت وگرفت سمتم:

_بیا اینم گوشیت...اما خاموش شارژ تموم کرده انگار بزن شارژ...

_چشم...مرسی

_قول و قرارات یادت نره فقط!

_نه...قول دادم خیالتون راحت...

_بارکلا...

بعد گفتن شب بخیر برگشتم اتاقم و گوشیمو زدم شارژ و تصمیم گرفتم تو این مدت که گوشی روشن بشه و کمی شارژ بشه برم دوش بگیرم.بعد برداشتن حوله تن پوشم به حمام رفتم وقتی حسابی خودموشستم و احساس سبکی کردم حالم بهتر شد و با حوله تنم رفتم سمت اتاقم...

با وارد شدن به اتاقم دلهره گرفتم ناخودآگاه دست و پاهام سعی میکردن خودشون رو به گوشی برسونن تا ببینم از یاشار خبری هست یا نه!اما خودمو با خشک کردن تن و موهام وپوشیدن لباس سرگرم کردم و برای خودم زمان خریدم تا دوباره به قول بابا فیلم یاد هندوستون نکنه.

گوشیم که شارژر تقریبا پر شده بود رو از شارژ کندم و روشن کردم.بعد چند دقیقه چندتا پیام برام اومد که همش تبلیغات بود به جز دوتا موردش که همون دوتا برای بالا رفتن تیپش قلبم کافی بود.

اولین پیام رو باز کردم که از هانیه بود.

(ازت متنفرم ثمین تودوست من بودی از بهترین و بدترین شرایط زندگی من خبر داشتی من تورو رازدار خودم میدونستم و کوچیک ترین مسائل زندگیم رو برات میگفتم اما تو چیکار کردی؟با شوهر من دوست شدی!

@Mehrsar_nevesht

فکرشم نمیکردم انقدر کثافت باشی به لطف تو شرایط خوبی ندارم و هرلحظه احتمال سقط وجود داره بااینکه همه چی داشت خوب پیش میرفت اما دعا کن ثمین دعا کن بلایی سر پسرم نیاد وگرنه بنزین میشم وزندگیت رو به آتیش میکشم پتیاره خانم)

با تپش قلب و بغض پیامشوخوندم و اشک ریختم.چقدر منفور شدم،چقدر دلم برای خودم سوخت که همه کاسه کوزه ها سر من شکست و تنها مقصر داستان من شده بودم.

خداروشکر کردم که بلایی سر بچه اش نیومده و دعا کردم که صحیح و سالم دنیا بیاد نه بخاطر تهدید هانیه و بخاطر نگرانی برای زندگی خودم نه...فقط بخاطر شاد شدن دل هانیه و رسیدن به آرزوش...

پیام دومی از حسام بود پوست لبمو کندم و بازش کردم:

(از این که دستمو روت بلند کردم و باعث شدم آسیب ببینی معذرت میخوام ازت...اگر رفتارم باعث‌شد عمه و عمو از کارات سر در بیارن و بد رفتار کنن باهات معذرت میخوام.اما میخوام بدونی پشیمون نیستم،بخاطر اینکه متوجه بشن و تو از ترس یا از خجالت یا هرچیز دیگه که باعث میشد که دست برداری از اون آدم هرکار دیگه ای ام که میشد میکردم.اما حالم خوش نیست روی هوام معلقم برام قابل هضم نیست که تورو بااون آدم تو اون شرایط دیدم شده کابوس روز و شبم حتی تو ناخودآگاه دهنم هک شده و شبا خوابشومیبینم و بیشتر از قبل ازت زده میشم اینو میخوام بدونی که دلم نمیخواد هیچ وقت دیگه ببینمت جایی که من هستم نباش جایی که تو هستی نمیام دیدار به قیامت.)

با خوندن قسمت آخر پیام حسام انگار سطل آب یخ خالی کردن روی سرم...اونقدری که پیام حسام روم تاثیر گذاشت و باعث شد حالم بد بشه پیام هانیه برام نداشت.میدونید

@Mehrsar_neveshT

بحث توقع من باحسام بزرگ شدم کنار حسام رشد کردم و بهترین لحظه هایی که داشتم کنار اون بود حالا همون آدم بخواد به طور کلی ارتباطش رو باهات قطع کنه فاجعه اس این حس بهم القا شده بود که ازم زده شده اینکه حس کنی برای اطرافیانت دیگه دوست داشتنی نیستی و حوصلشون رو سر میبری افتضاحه...

با بغضمقابله کردم و اجازه پیشروی بیشتر رو بهش ندادم.دوست نداشتم دوباره اشک بریزم و ضعیف باشم نمیخواستم دیگه گریه کنم بس بود هرچی غصه خوردم و تو خودم ریخته بودم تصمیم داشتم هرچیزی روهمونجوری که هست قبول کنم و باهاش کنار بیام دلم نمیخواست خودمو به کسی تحمیل کنم اگر آدمای اطرافم دوست نداشتن جایی توی زندگیشون داشته باشم این انتخاب اونا بوده و اونا حق انتخاب دارن منم تو تصمیم و انتخابشون دخالتی نمیکنم.پس تصمیم گرفتم با هرچیزی کنار بیام و بپذیرمش میخواستم واقع بینانه با هرچیزی رو به رو بشم تااینکه امید واهی به خودم بدم و باعث اذیت دیگران باشم.در حال حاضر آرامش داشتن مهم ترین چیز بود برام حتی اگر به قیمت از دست دادن و دلتنگی عزیزانم میشد.پس با دل شکسته بعد از حدود یک و ماه نیم از پیامش براش تایپ کردم:

_(دیگه هیچی مهم نیست،مهم نیست که چه اتفاقاتی افتاده چون همش گذشته تمومشده و رفته و تجربه کسب کردم.

به تصمیمت احترام میذارم ازت ممنونم که همیشه پشتم بودی .

بخاطر حس بدی که بهت دادم ازت معذرت میخوام، امیدوارم همیشه موفق باشی دکتر حسام پژوهش خداحافظ برای همیشه)

بعد ارسال کردن پیام قطره اشکی که ناخودآگاه سرازیر شده بود رو پاک کردم و شماره یاشار و هرکسی که مربوط بهش میشد رو بعد گذاشتن تو بلک لیست پاک کردم.

@Mehrsar_nevesht

کمی تو برنامه های مجازی که دوماه بیشتر بود سر نزده بودم چرخیدم و سعی کردم ذهنمو از هرچیزی پاک کنم چون فردا روز جدیدی بود برام و قرار بود از فردا دوباره از صفر شروع کنم و باید همه چیزای منفی رو پشتم چال میکردم و وارد زندگیم نمیکردم.

تو صفحه اکسپلور اینستاگرام داشتم چرخ میزدم که به طور اتفاقی با فیلم کودک تازه متولد شده ای مواجه شدم با دیدن صورت سرخ و کثیفش و چهارتا شوید موهای کم پشتش که به کله کچلش چسبیده بود لبخند زدم و تو دلم با دیدن زیبایی هاش قربون صدقه اش رفتم.به خودم اومدم ودیدم وارد پیج دکتر زنان شدم و تمامی پستاشو دارم نگاه میکنم و میخونم.مطالب آموزنده از بهداشت و زندگی زناشویی و مشکلات زنان و تولد نوزاد داشت که یه پست برخوردم،اولین علائم بارداری:

.1_عقب انداختن سیکل قاعدگی

.2_احساس خستگی

.3_درد و گرفتی شکم

...4_

با خوندن چندتا موارد اول تن و بدنم به رعشه افتاد و یادم اومد که خیلی وقته از دوره قاعدگی ام گذشته،اصلا آخرین بار کی بود!؟

با هول نشستم سرجام و سعی کردم به ذهنم فشار بیارم و یادم بیاد کی بود!

بعد فکر و کنکاش تو تقویم یادم اومد از آخرین دوره ام یه چیزی حدود ۳ماه میگذره و حتی بیشتر به وحشت شروع کردم به خوندن باقی علائم یجورایی تقریبا همرو

@Mehrsar_nevesht

داشتم،احساس کسلی و خستگی میکردم،احساس افسردگی داشتم،دلم گاهی تیر میکشید و حتی لکه بینی داشتم و از همه بدتر از موعد دوره ام خیلی گذشته بود.

دستای یخ و سر شده ام رو گذاشتم روی صورت داغم و لبمو گزیدم.

_وای خدایا...قسمت میدم آبرومو بخر.تازه همه چی داره درست میشه اگر...اگر حامله...

با دستم کوبوندم تو دهنم و با چشمای وق زده زل زدم به کنسول...حتی جرئت نداشتم پیش خودم در موردش فکر کنم و حرف بزنم خیلی وحشتناک بود چه برسه به وقوع پیوستنش...

_من چرا انقدر خرفت و کودنم خدایا...چرا مهم ترین مسئله رو فراموش کردم و بهش توجه نکردم.اگر زبونم لال چیز باشه چی!؟

با استرس بلند شدم و تو اتاقم قدم رو رفتم.

دستمو بند سرم کردم و موهامو کشیدم...

_وای...وای خدایا خواهش میکنم اشتباه شده باشه.خدایا اصلا هرچی درد و مرض هست بنداز به جونم به جز اون...وای خدایا...

نالان و درمونده نشستم کف اتاق و زجه زدم به حال و روز خودم...اگر همچین چیزی باشه بابا منو زنده زنده دفن میکنه هنوز نمیدونه ارتباطمون تا چه حد بوده حسام بزرگی کرد نذاشت بفهمن حالا اگر بو ببرن این دفعه دیگه خون راه میفته...با چه رویی سر بلند کنم!

تنهایی چجوری از شرش خلاص بشم!

@Mehrsar_nevesht

با هول و ترس چهار دست و پا رفتم سمت گوشیم و شروع کردم گشتن تو سایتهای مختلف برای خوندن علائم بارداری و به هر متن و خطی چنگ میناختم برای دلداری دادن به خودم برای اینکه این فقط یه دلیل اشتباهه...

تا خود صبح از استرس قدم زدم و تمام گوشت کنار ناخن و لبمو کنده بودم و به حال خودم زار زدم.با روشن شدن هوا کمی آروم تر شدم و به خودم دلداری دادم که صبوری کنم و چند ساعت باقی رو با استرس کمتری طی کنم هرچند که نشدنی بود و حس میکردم قلبم توی دهنم داره میزنه.

روی تختم دراز کشیدم و عقربه های ساعت رو نگاه میکردم و از شدت بی خوابی مدام پلکام میفتاد روی هم کلافه پلکامو روی هم گذاشتم تا کمی از سوزش چشمام کم بشه که نفهمیدم کی خوابم برد!

شکمم بزرگ شده بود و نه ماهم بود درد داشتم و به بابا التماس میکردم ببرتم بیمارستان اما میگفت تو خونه زایمان کن بلکه این لکه ننگ بمیره راحت بشم من تورو از در خونه بیرون نمیبرم که مضحکه عام و خاص بشم،پشتم بگن سیروس بی غیرته دختر مجردش شکمش اومده بالا و حالا آوردتش بزاد.میون گریه و التماسم یهو شکمم درد شدیدی گرفت و حس کردم بچه داره دنیا میاد با جیغ بلندی که زدم از خواب پریدم.

با نفس نفس و تپش قلب نشستم روی تخت و دستمو گذاشتم روی قلبم که میخواست از قفسه سینه ام بزنه بیرون عرق روی پیشونیم رو پاک کردم و نفس راحتی کشیدم.از شدت استرس و فکر و خیال کابوسشو دیده بودم و بیشتر از قبل وحشت کرده بودم انگار آینده زندگیمو تو خواب دیده بودم همین باعث ترس و نگرانی بیشترم شده بود.

@Mehrsar_nevesht

نگاه عقربه ساعت کردم که 9:45 رو نشون میداد.با عجله گوشیمو برداشتم و شماره خانم رنجبر رو گرفتم که مطمئن بشم نیرو میخواد یا نه تا به بهانه مهد از خونه خارج بشم و برم ببینم چه خاکی میتونم توی سرم بریزم.

با شنیدن صدای مهربون و پرانرژی خانم هدایتی لبخند مصنوعی و کوتاهیی روی لبم نشوندم ث سعی کردم با حفظ ظاهر و با آرامش حرف بزنم.

بعد صحبت 5 دقیقه ای که میونمون رد و بدل شد فهمیدم یکی از مربی ها برای مرخصی زایمان رفته و دوتا کلاس رو یک مربی داره اداره میکنه و از خدا خواسته ازم استقبال کرد منم تا دیدم تنور داغ نون رو چسبیدم و گفتم همین امروز برای دیدن خودش و بچه ها میام از شدت هول بودنم تعجب کرد و گفت نیاز نیست عجله کنم فردا ام میتونم برم تا اول وقت برم و کلاس رو تحویل بگیرم و قرارداد ببندم اما من گفتم دلم تنگه و ترجیح میدم امروز بیام تا فردا مستقیم برم سرکلاس...

بعد قطع تماس پاشدم و با هول مشغول حاضر شدن شدم و دستی به سرو روم کشیدم‌تا رنگ پریدگی پوستم کمتر به چشم بیاد.

از اتاق بیرون رفتم که مامان رو دیدم مشغول گردگیری بود با دیدم متعجب نگاهم کرد و گفت:

_چه زود بیدار شدی امروز...کجا شال و کلاه کردی؟خیر باشه!

_سلام...بیدار شدم دیگه خوابم نبرد.زنگ زدم خانم هدایتی گفت نیرو میخواد گفتم امروز برم یه سر بزنم قرارداد ببندم بچه هارو ام ببینم از فردا برم سرکلاس...

_به این زودی؟

@Mehrsar_neveshi

_خب آره دیگه...نیرو لازم دارن یکی از همکارا رفته مرخص زایمان دوتا کلاس رو تو یک کلاس جمع کردن محیط کوچیکه رنج سنیشون بهم نمیخوره اداره اشون سخت دیگه منم دیدم موقعیت خوبی هرچی زودتر برم بهتره تو خونه سختمه...

_حالا یجوری میگی سختمه انگار سرب داغ میریزم روت...

عاصی شده با دلهره ای که داشتم چشمامو روی هم گذاشتم و گفتم:

_مامان جان...لطفا...این چه حرفیه الان میزنی؟من دیشب حرف زدم باهاتون گفتم میخوام برم سرکار جفتتون موافقت کردید حالا چیشده؟

_چیزی نشده!نمیگم نرو که به این زودی میخوای بری تعجب کردم.

_اونا مربی میخوان و منم دنبال کار پس اونجا بهترین جاست بخصوص که بابا گفت یا اونجا یا هیچ جا پس چرا دست دست کنم موقعیت بپره از دستم؟

_آره خب اینم هست.باشه برو...حداقل صبحانه بخور بعد برو...

_نه میل ندارم میرم اونجا ناهار میدن میخورم با بچه ها...

_ناهارم میمونی اونجا؟

_آره دیگه...تا برم یه کم بمونم کارامو کنم شده ظهر پس میمونم با بچه ها وقت میگذرونم بعد میام چه فرقی میکنه از امروز یا فردا پس...

_هوم...باشه پس منم یه چیزی درست میکنم حالا برای خودم میخورم شب شام درست حسابی میذارم.برو بسلامت خدا به همراهت...

@Mehrsar_nevesht

لبخندی زدم و رفتم جلو گونه اش رو بوسیدم و آب دهنم رو قورت دادم و گلوم رو صاف کردم تا لرزش صداش رو کنترل کنم:

_مرسی عشقم...برام دعا کن مامان...

_هرچی خیره همون بشه الهی...

_خدافظ...

_به سلامت...

از در خونه بیرون زدم و با قدم های بلند رفتم سر خیابون و تاکسی دربست گرفتم.جلوی درمانگاهی که مطب دکتر زنان هم بود پیاده شدم و رفتم داخل...

رفتم قسمت پذیرش و با دیدن خانمی که پشت میز مشغول صحبت با تلفن بود و همزمان رمز کارت رو میپرسید از کسی گفتم:

_سلام...وقتتون بخیر ببخشید امروز،الان دکتر زنان دارید؟

نگاهی بهم کرد و گفت:

_سلام...بله الان هستن دکتر یه دکتر دیگه ام بعد از ظهر میان میخواید پیش کدوم برید؟

_فرقی نمیکنه برام دکترش فقط پیش اون دکتری که الان هستن میخوام برم...

_الان؟

_بله...

@Mehrsar_nevesht

در جواب تشکر بیماری که کنارم منتظر کارتش بود کارتو داد و سری تکون داد و رو بهم گفت:

_الان که نمیشه...باید وقت قبلی بگیرید.

_خیلی واجب و اورژانسی یهویی پیش اومد خواهش میکنم بین مربض بفرستید برم داخل...

_منشی ایشون من نیستم برید طبقه سوم مطب دکتر،منشیشون هستن از ایشون سوال کنید البته که بعید بدونم وقت بدن...

سری تکون دادم و بعد تشکر با قدم های بلند رفتم سمت پله ها و با دو رفتم بالا...

وقتی به طبقه سوم رسیدم با دیدن در نیمه باز مطب که کنارش تابلو دکتر زنان و اسم چندتا دکتر بود درو هول دادم و وارد شدم.بدون توجه به چند نفری که روی صندلی ها نشسته بودن سمت میز منشی رفتم:

_سلام...خسته نباشید.

_سلام...ممنون...

_ببخشید یه وقت اورژانسی میخوام.

_الان دکتر مریض دارن...وقت قبلی ندارید؟

_نه...یهویی شد حالم بد شد دلم درد گرفت ترسیدم سریع اومدم دکتر...

_باردارید؟

_نمیدونم...احتمال میدم.

_عقب انداختید؟

_بله...

_چند وقته؟

عاصی شده نفسمو بیرون دادم و موهامو زدم پشت گوشم و شالمو کشیدم جلوتر...

نمیدونم چرا همیشه منشی ها دوست دارن نقش دکتر رو ایفا کنن!

_دو سه ماهی میشه.لطفا اگر میشه بین مریض منو بفرستید داخل خواهش میکنم خیلی واجبه...

متعجب نگاهی سرتاپام انداخت و نگاه دفتر رو به روش کرد و گفت:

_الان یه مریض داخله...سه تا مریض دیگه نوبت دارن که اومدن باقی نیومدن هنوز...

بشینید بعد نفر سوم میفرستمتون داخل تا بیمارای بعدی بیان...

نفس راحتی کشیدم و لبخند مضطربی روی لبم نشوندم.

_خیلی ممنونم لطف کردید.

_خواهش میکنم.اسمتون؟

_ثمین رنجبر...

روی صندلی های انتظار نشسته بودم تا نوبتم بشه دل تو دلم نبود انگار تو دلم رخت میشستن میدونستم بدبختی اینجاام جوابی نمیگیرم و باید آزمایش بدم و تا وقتی که برم داخل مطب و حرفای دکتر رو بشنوم و بدونم اوضاع چیه گوشت تنم آب میشد.

@Mehrsar_nevesht

بعد یه چیزی حدود 40 دقیقه منشی اسمم رو خوند با قدم های لرزون از جا بلند شدم و به سمت اتاق دکتر رفتم.بعد چند تق به در وارد شدم با دیدن دکتر آب دهنم رو قورت دادم.

_سلام...خسته نباشید.

_سلام...متشکرم...بفرمایید.

با دستش اشاره به صندلی جلوی میزش کرد و پشت صندلی جاگیر شدم.

_خب جانم...در خدمتم...

_راستش خانم دکتر من دو یا سه ماهی میشه دوره امعقب افتاده.

_متأهلید؟

بعد کمی مکث با دلی آشوب گفتم:

_بله...

_سابقه کیست یا پلی کیستیک داشتید؟

_نه...

_خیلی خب...عقب افتادن قاعدگی هر دلیلی ممکنه داشته باشه اما ما اولین دلیل رو فرض بر بارداری میگیریم.من براتون آزمایش و سونوگرافی مینویسم شما آزمایش و سنوگرافی رو بدید با جوابش بیاید پیش من...

_چند درصد احتمال داره باردار باشم؟

با لبخندی مهربون نسخه های سونوگرافی و آزمایش رو گرفت سمتم و گفت:

@Mehrsar_nevesht

_معلوم نمیکنه چون احتمالات دیگه ام وجود داره منم سعی میکنم امیدواری ندم.

چه دل خجسته ای داره دکتر...اتفاقا آرزومه ناامیدم کنی.

_اگر...اگر باردار باشم الان ممکنه چند وقتش باشه؟

_خب بستگی داره به تاریخ آخرین قاعدگیتون و زمانی که لقاح صورت گرفته اما خب تو سنوگرافی سن دقیق جنین قید میشه.چندساله ازدواج کردی؟خیلی وقته منتظر بچه ای که استرس داری؟

منگ و وارفته نگاهش کردم و پلک زدم و لبمو تر کردم.

_نه...اتفاقا اصلا منتظرش نبودم و نیستم.من تاریخ آخرین دوره ام یادم نیست اما یه چیزی حدود ۲ یا۳ ماهه اگر...اگر باردار باشم تو این تایم میتونم سقط کنم؟

موشکافانه با دقت و لبخند مصنوعی نگاهم کرد و گفت:

_گفتم بهت بازم میگم احتمالات دیگه ام وجود داره که تا آزمایش ندی مشخص نمیشه.

اگر باردار بودی باید سونو بدی تا سن جنین مشخص بشه و این جواب رو اون موقع میدم اما اگر باردار نبودی بازم باید سونو بدی تا مشخص بشه مشکل چیه!اما اگر باردار بودی چرا میخوای بندازی؟

_دارم جدا میشم از همسرم اختلاف داریم نمیخوام بچه مانع بشه...

نفس عمیقی کشید و سرشو تکون داد. مشخص بود باور نکرده و نمیدونستم الان تو ذهنش ممکنه در موردم چه فکری کنه یا شایدم به واسطه شغلش انقدر از این چیزا

دیده که براش تازگی نداره اما برای من هیچی مهم نبود جز اینکه اگر موجود مزاحمی این وسط هست از شرش خلاص بشم.

_هرچی خیره همون بشه برات...آزمایش بدی مشخص میشه و اون موقع یه فکری میکنیم نگران نباش.

_ممنون...میتونم الان بدم آزمایش رو؟ناشتا هستم.

_نیازی نیست ناشتا باشی اما آره میتونی الان بری طبقه همکف بیرون ساختمون دست راست آزمایشگاهه...

_تاکی جوابش حاضر میشه؟

_دو سه ساعت دیگه...

با نسخه های دستم از جا بلند شدم و با دستای لرزونم شالمو که افتاده بود دور گردنم انداختم روی سرم و با لبخندی مضطرب تشکر کردم و از اتاق دکتر خارج شدم.با ندیدن منشی پشت میز نفس راحتی کشیدم و به سمت پله ها قدم هامو تند کردم حوصله نداشتم با دیدن منشی بااین حال و احوالم باز حرف بزنم و تعارف تیکه پاره کنم.

پنبه رو جای سوزن نگه داشتم و بعد زدن چسب توسط پرستار از جا بلند شدم.

_دو ساعت دیگه جواب آماده اس...

_خیلی ممنونم...

از درمانگاه بیرون زدم و از سوپری سر خیابون یدونه آبمیوه گرفتم تا فشار افتاده ام رو تنظیم کنم تا مبادا این ضعف و دلهره کار دستم بده و وسط خیابون از حال برم.روی

@Mehrsar_nevesht

جدول رو به روی سوپر مارکت نشستم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم تااین دوساعت کذایی بگذره.

بعد خوردن آبمیوه وقتی که حس کردم سرگیجه ام کمتر شده و چشمام دیگه سیاهی نمیره از جابلند شدم و بعد انداختن پاکت آبمیوه تو سطل زباله تاکسی دربست گرفتم به مقصد مهد...

جلوی مهد بعد حساب کردن کرایه تاکسی پیاده شدم و زنگ زدم.بدون پرسش در باز شد و وارد شدم.خانم عقیلی آبدارچی مهد جلوی در منتظر بود که با دیدنم گل از گلش شکفت و خندید و با ذوق اومد جلو برای در آغوش کشیدنم...

_سلام...

_به به ثمین جان...علیک سلام وای دختر باورم نمیشه خودتی!خوش اومدی...صفا آوردی.

متقابل لبخندی زدم و بغلش کردم و گونه های نرم و چروکش رو بوسیدم.

_ممنون...خوبید شما؟

_الهی شکر ماام خوبیم یه نفسی هست میاد و میره...خودت خوبی؟خانواده خوبن؟چه عجب از اینورا راه گم کردی؟

_خوبن سلام دارن...نه راستش خدا بخواد قراره همکار بشیم باز...

_جدا؟چقدر خوب...دلمون برات تنگ شده بود.یهو گذاشتی و رفتی و ما موندیم ازت بی خبر...

_آره دیگه یهویی شد.

_الهی همیشه سلامت باشی.

_ممنون...خانم هدایتی هستن؟

_آره تو اتاقشونن...تو برو پیشش منم برم دوتا چای بیارم براتون...

_ممنون...بااجازه

لبخندی زد و به سمت آشپزخونه مهد راه افتاد.

از کنار آشپزخونه که رد شدم بودی غذا و عطر چای باعث‌شد شکم گرسنه ام ضعف بره و دلم خواست از اون غذای خوشمزه دستپخت خانم عقیلی بخورم.نگاهی به فضای رنگی رنگی مهد انداختم و با دلتنگی به گوشه کنارش نگاه کردم.با رسیدن به اتاق خانم هدایتی در زدم وبا شنیدن صداش وارد شدم.

_سلام...خسته نباشید.

از جا بلند شد و با لحن آروم و لبخند همیشگی روی لباش اومد سمتم...

_سلام عزیزم...ممنون،خوبی؟خوش اومدی...

_الهی شکر خوبم...دیر که نکردم!

_نه...فرداام میومدی مشکلی نبود.مامان بابا خوبن؟

_خوبن خداروشکر...مامان سلام رسوند بهتون...

_خیلی وقته ندیدمش انقدر مشغله و گرفتاری زیاده حتی فراموش میکنم بهش زنگ بزنم.

_درسته...زندگی دیگه...

@Mehrsar_nevesht

سری تکون داد و جعبه بیسکوییت روی میزش رو باز کرد و گرفت سمتم...

_آره...زندگیه!دوست داری از امروز شروع به کار کنی؟

_نه...چون امروز جایی کار دارم باید برم اونوری اما دوست دارم با بچه ها آشنا بشم و کم و کسری هارو چک کنم که تهیه کنم و از فردا یهو شروع به کار کنم.

_ان شاءالله...هرجور صلاحه عزیزم... بیسکوییت رو بخور بعد برو ببینشون خانم دهقانی مربیشونه...

_ممنون...چشم...

_بی بلا...

ساعت بعدی صرف دیدن بچه ها و همکارای قدیمی و جدید شد.کلاس رو دیدم و کم و کسری هارو یادداشت کردم که برای فردا تهیه کنم و تمام امیدواریم این بود که جواب منفی رو ببینم و با حال خوب و خیال راحت کارامو شروع کنم.

بعد خوردن ناهار کنار بچه ها و همکارا با تمام دلهره ای که داشتم دوساعت باقی مونده طی شد و به سمت درمانگاه راه افتادم برای گرفتن جواب آزمایش...

جلوی مطب پیاده شدم و با قدم های تند و بلند سمت پذیرش رفتم.نفهمیدم چی گفتم و چی شنیدم فقط اسممو گفتم و برگه آزمایش رو تحویل گرفتم.انقدر دست پاچه و هول بودم قابلیت تشخیصم رو از دست داده بودم چشمام دو دو میزد و نمیتونستم تشخیص بدم این جواب یعنی چی!الان یه موجود منفور تو بدنم در حال شکل گیری هست یا نه!

دستپاچه و هول برگشتم سمت پذیرش که محکم خوردم به کسی مضطرب عذرخواهی کردم و بدون توجه به نگاه هاج و واج خودش و اطرافیان جلوی پذیرش ایستادم:

@Mehrsar_nevesht

_ببخشید خانم...من حالم خوب نیست.این جوابش چیه؟

سرشو بلند کرد و برگه دستمو کمی خم کرد سمت خودش و گفت:

_منفی...

مات و مبهوت نگاهش کردم و آب دهنم رو قورت دادم.

_مطمئنید؟ممکن نیست اشتباه شده باشه؟

_نه جانم...منفی!چند وقته عقب انداختید؟

_دو...یا...سه ماه

_سونوگرافی برید ممکنه مشکل دیگه ای باشه.

نفس عمیقی کشیدم و لبمو تر کردم.سری تکون دادم و بعد تشکر کردن رفتم عقب تر و نگاهی به اطراف انداختم با دیدن آب سرد کن به سمتش رفتم و بعد پر کردن لیوان آب و سر کشیدنش رطوبت لبمو پاک کردم و از در بیرون زدم.

پا گذاشتم تو محوطه بیرون لبخندی روی لبم نشست و سرمو بلند کردم و آسمون رونگاه کردم.

_خدایا مرسی...دمت گرم خیلی مشتی ای...مرسی که آبروم رو نریختی مرسی...شکرت...

با آرامشی که به دلم سرازیر شده بود به سمت خیابون رفتم و تاکسی گرفتم به مقصد خونه...

@Mehrsar_nevesht

تو تاکسی داشتم به استرسی که از دیشب تا حالا کشیدم فکر میکردم.خداروشکر که بخیر گذشت.چه مشکلی میتونه وجود داشته باشه که عقب انداختم؟امیدوارم چیز خاصی نباشه!

خدایا توکل به تو مشکل خاصی نباشه و حل بشه!

سر خیابون پیاده شدم از شیرینی فروشی یک جعبه شیرینی تر گرفتم و خوشحال به سمت خونه رفتم.

کلید انداختم به در که مامان تودرگاهی آشپزخونه ظاهر شد.

_عه...سلام...تویی؟چه زود اومدی!

_سلام...آره...دیگه ناهار خوردم و بچه هارو دیدم قرارداد بستم و اومدم خونه...

_بسلامتی...کارت جور شد؟

_بله دیگه...

_میبینم پس شیرینی خریدی،چشمات خوشحاله!امیدوارم همیشه خوشحال ببینمت مامان جان...

لبخندی زدم و جعبه شیرینی رو گرفتم سمتش و گفتم:

_قربونت برم،دوتا چایی میریزی یا شیرینی بخوریم تا من لباسامو عوض کنم؟

_آره قشنگم...لباستو عوض کن بیا.

بوسه ای روی گونه اش گذاشتم و از ته دل لبخند زدم.

_چشم...

@Mehrsar_nevesht

بعد عوض کردن لباسام برگه آزمایش و نسخه سونوگرافی پزشک رو زیر کشوی لباسام قایم کردم و از اتاق بیرون زدم.

کنار مامان نشستم و یدونه شیرینی برداشتم و گاز زدم.

_خانم هدایتی خوب بود؟

_اوهوم...سلام رسوند.

_سلامت باشه...ناهار خوردی گفتی؟

_اوهوم...اووم...اتفاقا...

_هیس...عه با دهن پر حرف نزن قورت بده خب دنبالت نکردن که...

دستمو جلوی دهنم گرفتم و بعد جویدن و قورت دادن شیرینی رو کردم سمتش و گفتم:

_ببخشید...شیرینیش خیلی تازه و خوشمزه بود.

_نوش جونت مادر...بخور نمیگم نخور که میگم‌با دهن پر حرف نزن.

_چشم...بخور شماام...

_میخورم.الهی شکر که خوبی!اصلا همین که رفتی بیرون اومدی کلی عوض شده حال و روزت ای کاش زودتر میرفتی اگر میدونستم انقدر تغییر میکنی و از اون گرفتگی در میای...

لبخندی بهش زدم و تو دلم خداروشکر کردم.

کمی ام چای ام رو سر کشیدم و با من من گفتم:

_اوم...چیزه...مامان دکتر زنان سراغ داری؟

متعجب برگشت سمتم و سوالی نگاهم کرد:

_آره...واسه چی؟واسه کی میخوای؟

_خودم...

رنگ از صورتش پرید و هول شده گفت:

_چیشده؟خاک به سرم ثمین نکنه کاری کردی؟

آب دهنم رو قورت دادم و لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

_وا...نه بابا دیونه ام مگه!فقط پریودم عقب افتاده خواستم ببینم دکتر سراغ داری وقت بگیری برم.

_چرا؟چیزی شده ثمین؟

_نه بابا مامان جان عه...شک داری مگه به من؟

هزار و یکی مشکل ممکنه وجود داشته باشه. این مدتم کم استرس نداشتم اصلا ممکنه از اون باشه اما باید برم دکتر خیالم راحت بشه.

سری تکون داد و صورتشو خاروند و گفت:

_آره خب...پیش میاد.طبیعیه این چیزا برای هر دختر و زنی ممکنه پیش بیاد.باشه زنگ میزنم برات وقت میگیرم برو...هرساعتی شد مشکلی نداره؟چون سرکار میخوای بری میپرسم.

@Mehrsar_nevesht

_نه دیگه...نهایت مرخصی میگیرم.گفتم بهت بگم در جریان باشی یهو نرم یکی ببینه خبر برسه حالا خر بیار باقالی بار کن منم که شدم گاو پیشونی سفید پس و پیش خبر بیارن ببرن باز داستان بشه!

_دورازجونت وا...کی خبر داره از چیزی؟کسی ام خبر نمیبره بیاره ولی خوب کردی گفتی برات وقت میگیرم ساعت و روزشو میگم بهت، میخوای بیام باهات خودمم؟

_نه...من باید از مهد برم دیگه شما کجا بیای یک ساعت کار داره هرچی شد میگم بهت...

_باشه...ان شاءالله چیزی نیست نترسی ها!

_چشم...من که نمیترسم اما انگار شما بیشتر میترسی ها رنگ و روت پریده.

_یهو گفتی دکتر و اینا نگران شدم گفتم نکنه زبونم لال کار دستت خودت دادی و هممون رو بدبخت کردی!

لبخند معذب و دستپاچه ای زدم و با شرمندگی در حالی که سعی میکردم عادی باشه گفتم:

_نه...نگران نباش.

_میدونم مادر...تو بچمی مگه میشه خطا بری؟

حالا درسته یه اشتباهی کردی اما خب پیش اومده دیگه گول خوردی هرآدمی چندین و چند بار ممکنه اشتباه کنه تا تجربه کسب کنه خداروشکر تو عاقلی یه بار شد و زودم جلوش رو گرفتی.

نفسمو دادم بیرون و سری تکون دادم و چای ام نوشیدم.

@Mehrsar_nevesht

چند روزی از شروع کار مجددم تو مهد میگذشت و امروز ساعت ۲ظهر وقت دکتر داشتم،همون دکتری که از مامان خواستم برام وقت بگیره.خودم میتونستم دکتر برم و بدون اینکه حتی کسی مطلع بشه از مشکلم باخبر بشم و درمان بشم اما میترسیدم،چشمم ترسیده بود از اینکه مبادا بویی ببرن و به چیزی شک کنن از اینکه نکنه با پنهون کاری بدتر همه چیو لو بدم.یه جا خونده بودم نوشته بود اگر میخواید چیزی رو قایم کنید که لو نره همیشه دم دست بذارید چون چیزی که تو چشمه مشکوک نیست.منم تصمیم داشتم همین کارو کنم به مامان گفتم که بدونه،که اگر کسی دید یا چیزی متوجه شدن مامان باخبر باشه از موضوع دکتر و اینجوری شک برانگیز نیست که دنبال داستان برن و همه چی لو بره اون موقع نمیدونم ممکنه چه اتفاقی بیفته!

تا تایم ناهار تو مهد بودم بعد اون بچه های کلاس رو بین کلاس های دیگه تفکیک کردیم و منم بعد گرفتن مرخصی از مهد زدم بیرون...

دیروز با نسخه ای که پزشک قبلی نوشته بود سونوگرافی رفته بودم و با جواب سونوگرافی و آزمایشی که داده بودم پیش دکتر رفتم.

دکتر سونوگرافی از وجود کیستی که داشتم خبر داده بود و گفته بود با دارو رفع میشه و من برای درمان شدن پیش دکتر میرفتم.

سونوگرافی رو نشون دکتر دادم و بدون اینکه حرفی بزنم از آزمایش بارداری که داده بودم و جوابش تو کیفش بودم،منتظر شنیدن مشکلم و علت ودرمانش باشم.با نسخه ی داروهایی که نوشته بود بهم اطمینان داده بود کیست ۱۶ میلی که تو رحمم جا خوش کرده رفع میشه و بعد ۳ ماه مجدد مراجعه کنم بهش...

@Mehrsar_nevesht

با حالی خوش از رفع شدن درصد کم نگرانی که داشتم به داروخانه رفتم و بعد گرفتن داروهام بدون توجه به ساعت باقی مونده از کلاسم به خونه رفتم که خودمو یک روزی به استراحتی با خیال راحت و ذهن باز دعوت کنم.

همراه قرصم لیوان آب رو سر کشیدم و گوشمو دادم به مامان که در حال صحبت با زن دایی نعیمه بود.نمیدونم زن دایی چی میگفت که مامان بین خوشحالی و تعجب مات و مبهوت مونده بود و دائم تاکید میکرد:

_چه زود...چه یهویی...چه بی خبر!

گوشا و چشمام رو تیز کرده بودم که ببینم چی میگن با تشر بابا به خودم اومدم و نگاهش کردم:

_چته دختر؟کم مونده بری گوشیو از دست مامانت بگیری ببینی چه خبره!شامتو بخور سرد شد.

_چشم...

قاشق پر برنج تو دهنم گذاشتمو سعی کردم بدون تابلو بازی به فضولیم ادامه بدم.شنیدم

که مامان وعده و وعید میداد که:

_به سیروس بگم ساعت دقیق رو بگید میایم...

بابا سوالی نگاه مامان کرد که مامان سری تکون داد و لبشو گزید.نگران آب دهنم رو قورت دادم و متعجب نگاهش کردم.دلم گواه بد میداد نمیدونم چرا بی دلیل دلشوره داشتم انگار تو دلم رخت میشستن که بین دل و روده ام رو هم بین رختا چنگ میزدن.

@Mehrsar_nevesht

بعد قطع کردن تماسش اومد سر میز نشست و لیوان آبی برای خودش ریخت وسر کشید.بابا

سوال کرد:

_چیشده؟این موقع شب زنگ زده بود چیکار داشت؟

مامان با صورتی وا رفته و رنگی پریده نگاهشو بینمون رد و بدل کرد و سرشو با ناچاری تکون داد.

_چیشده مامان؟نگران شدیم خب...بگو!

_خدا منو ببخشه نمیدونم چم شده!باید خوشحال باشم کِل بکشم اما نمیدونم چرا نمیشه یه حسی ته دلم اجازه اشو

نمیده بهم...

_کل چرا؟خیره...

_پنجشنبه شب بله برون حسام...

بند دلم پاره شد و هری ریخت.تمام حسای بد دنیا انگار سرازیر شد تو وجودم...نه از حسادت...نه از توقع داشتن...از این که انقدر دور شده بودم از حسام که آخرین نفر بودم از تغییرات زندگیش باخبر میشدم.

شاید اگر قبلا بود اولین نفر به من میگفت که از کسی خوشش اومده،قراره بره خواستگاری، از من برای ست کردن لباسش کمک میگرفت و حتی اولین جلسه خواستگاریش منو میبرد و دستشو میانداخت دور شونه ام و به عروس میگفت:

_این دختر سر جهازی منه...برام خیلی عزیزه ها...

اما نشد.هیچ کدوم اینا نشد!بدون اینکه خبر داشته باشیم خواستگاری رفته،سنگاشو وا کنده و برای مراسم نامزدیش دعوت کرده.دقیقا مثل یه مهمون درجه سه...نه مثل یه خانواده یا خواهرش...

بغض گلوم رو گرفت.چرا باید با بی عقلی اشتباهی کنم که این بشه تاوانش که انقدر از عزیزانم فاصله بگیرم!؟از خودم ناراحت بودم به حسام هم حق میدادم و هم نه...توقع داشتم حداقل حالا که قراره همچین تغییر بزرگی تو زندگیش ایجاد کنه منو در جریان بذاره تا کنارش پا به پاش جلو برم و ذوقشو کنم و برای زنش خواهرشوهر بازی در بیارم.

اما انگار عمق دلخوری و کینه حسامی که کینه ای نبود زیاده...شایدم اونم حقو به خودش میده مثلا به خودش میگه:

_ثمین خود سر تصمیم گرفت با آدم اشتباهی وارد رابطه شد،توجهی به غرور و غیرت و آبرو ما نکرد،زندگی و آینده اش رو خراب کرد،ثمین که دختره باید اجازه بگیره اما من که مردم اختیارم دست خودمه چرا من باید بگم؟پس بذار منم کار خودمو کنم و تصمیم خودمو عملی هیچ نیازی ندارم کسیو باخبر کنم بخصوص ثمینی که دور انداختمش...

اما من فکر میکردم این بارم مثل سری های قبل عصبیه!یه حرفی زده،آروم بشه تموم میشه و همونقدر باهم خوب وصمیمی میشیم ولی اشتباه میکردم هیچی دیگه قرار نیست مثل قبل بشه!

میون این همه آشفته بازار ذهنم که میبردم و میدوختم و میفروختم یه سوالی ذهنمو درگیر کرد...یه رفتارهایی،حرفایی از حسام ذهنمو درگیر خودش کرد.

گاهی حسام جوری رفتار میکرد و حرف میزد که حس میکردم به من علاقه داره!نه اینکه الان حسادت کرده باشم یااینکه توقع داشته باشم منو بخواد یا چرا از من خواستگاری نکرده ها نه...فقط انقدر رفتارش یجوری بود که حتی یاشار ام تاکید میکرد روی این موضوع...هرچند یاشار کلا ذهن سالمی نداشت و ممکن اینا تخیلات ذهن مریض خودش بوده که به من القا میکرده و منم چون حساس میشدم برام سؤتعبیر میشد.

اما دلم شکست از شدت غربیه شدن خودم...

با صدای بابا به خودم اومدم و نگاهش کردم:

_تو چته؟پسره داره زن میگیره خب مبارکش باشه!باید خوشحال باشید چرا گریه میکنید؟

با جمع بستن حرفش متوجه شدم مامان هم داره اشک میریزه.اشکمو پاک کردم و نگاهش کردم که با غم تو نگاهش سرشو با تاسف تکون داد و گفت:

_همیشه فکر میکردم حسام میشه دومادم...

بدون توجه به تشر بابا که اسمشو با تحکم صدا زد ادامه داد:

_نمیدونم چرا این حسو داشتم اما انقدر باهم خوب بودید،متفاوت بودید که حس میکردم میخوادت اما روش نمیشه بگه!اما انگار اشتباه میکردم.

_سوری...هیچ معلوم هست چی میگی؟ناراحتی چون نیومده دخترت رو بگیره؟مگه مونده روی دستمون؟یا قحطی پسره؟

_نه...اما هیچ کسی بهتر از حسام نیست.

@Mehrsar_nevesht

_حسام پسر بدی نیست منم دوسش دارم اما بعد اون جریان و بخاطر رفتاری که با ثمین داشت یجورایی از چشمم افتاده...

_چیکار میکرد پس؟اومده تو خونه پسره رو توی خونه دیده که میخواسته غلط اضافه کنه اون در به درم دروغ دونگ‌سر هم کرده تحویلش داده این بچه ام حرصی شده خودشو اونجوری خالی کرده...چندبار عذرخواهی کرد،

شرمنده بود منم ازش دلخور شدم اما خب غیرتی شده تو اون شرایط...

متعجب از بحث میون مامان و بابا نگاهمو بینشون چرخوندم و گفتم:

_چی میگید؟مگه الان این حرفا مهمه؟اصلا اینا چه ربطی داره حرفشو میزنید الان؟مگه اون الان اومده پشت در خواستگاری من که گذشته گند منو شخم میزنید و هی یادآوری میکنید؟من یه غلطی کردم اشتباه کردم میدونم...پشیمونم...به پیر به پیغمبر پشیمونم اما توروخدا بس کنید.جون هرکسی دوست دارید بس کنید.چرا سر هرچیزی اشتباه منو میارید وسط؟الان این موضوع و ازدواج حسام چه ربطی دارن بهم؟مگه قرار بود بیاد منو بکیره؟روی چه حسابی اینو میگید؟یکی بشنوه چی؟یا مگه قول و قراری وسط بوده و چون اشتباه منو دیده نیومده جلو؟ببخشیدا اما این دری وری ها چیه؟ازتون خواهش میکنم انقدر منو خفت ندید!من خودم خسته ام حالم تازه خوب شده انقدر یاد آوری نکنید برای من...

حسام فقط حرفی نزده شاید میخواسته همه چی شکل جدی تری به خودش بگیره یا دلخور بوده یا ترجیح داده روابط رو کمتر کنه و یا...یا...هرچیز دیگه ای پس شایعه درست نکنید که منو میخواسته و بخاطر اشتباهم نیومده جلو...خواهش میکنم ازتون...

از جا بلند شدم و با قدم های بلند به اتاقم رفتم و درو پشت سرم بستم.روی تخت نشستم و سرمو تو دستام گرفتم سعی کردم با چندتا نفس عمیق بغضمو مهار کنم اما نتونستم،اشکام ریخت و اجازه دادم حالا که چشمام به خواسته من پیش نرفته و اشکام ریخته گریه کنم تا سبک بشم.

بعد چند دقیقه ای که حس کردم آروم تر شدم گوشیمو برداشتم و با تمام تردید و دو دولی که داشتم شماره حسام رو گرفتم،هرچقدر منتظر موندم جواب نداد تا اپراتور تماس رو قطع کرد.

ناامید گوشیو از گوشم فاصله دادم و گرفتم تو دستم نفسمو محکم فوت کردم بیرون و خودمو به کمر پرت کردم روی تخت...

با صدای تک زنگ پیامک گوشیم،قفل صفحه رو باز کردم.حسام پیام داده بود...

تپش قلبم رفت بالا با دلهره نشستم روی تخت و پیامش رو باز کردم...

_کار داری؟

پوست لبمو کندم و با دستای لرزون تایپ کردم:

_دلم تنگ شده بود برات...خواستم صداتو بشنوم و تبریک بگم

پیام رو ارسال کردم و بعد حدود ۵ دقیقه جوابمو داد و این تاخیر از جانب حسام خیلی عجیب بود.

_ممنون...

بعد کمی مکث نوشتم:

_خیلی دوست داشتم مثل قبل بودیم و اولین نفر من میفهمیدم که داری زن میگیری و تصمیم مهمی برای زندگیت گرفتی.دوست داشتم کنارت باشم وقتی داری گل و لباس میخری من انتخاب کنم.

دلخوری و توقعی که داشتم رو تو پیام نوشتم و براش ارسال کردم.ضربان قلبم از استرس جوابش بالا رفته بود و انگار تو دهنم نبض میزد.جوابش که اومد سریع صفحه گوشی رو که در حال قفل شدن بود لمس کردم.

_هوم...قسمته...

وا رفته از جوابش نگاه گوشی کردم و آب دهنمو قورت دادم.اصلا برام باور پذیر نبود حسام انقدر سرد جوابمو میده جوری که انگار مجبوره...فکر میکردم شاید اگر بهش پیام بدم یا زنگ بزنم و این از جانب من باشه یجورایی عذرخواهی تلقی میشه و همه چی به فراموشی سپرده میشه اما انگار نه...عمیق کینه حسام بیشتر از اینا بود اما من درکش نمیکردم.

آره خب تا یه حدی حق داشت چون به قول خودش به عنوان ناموسش بد کاری کردم باغیرت و آبروش بازی کردم اما ناخواسته بود هیچ چیز تحت کنترل من نبود اما جدا از اینها حسام بزرگش میکرد. یجوری کناره گرفت و سرد شد انگار نامزد یا شوهرم بوده و بهش خیانت کردم اون فقط پسر دایی من بود،حتی اگر برادرمم بود فکر نمیکردم انقدر ادامه بده این قضیه رو...حسام که محق تر از مامان و بابا نبود.

کیبورد رو لمس کردم و نوشتم:

_ مزاحمت نمیشم فقط خواستم تبریک بگم...امیدوارم خوشبخت بشید و همیشه خوش باشی.

بعد حدودا ۲۰ دقیقه خیلی طولانی جوابش اومد و با خوندن پیامش انگار سطل آب یخ خالی کردن روی سرم این حجم از رک بودن و بد بودن رو باورم نمیشد تو حسام میبینم...

_ممنون...ازت یه خواهشی دارم لطف کن به هیچ کدوم از مراسم ها نیا...

دلم شکست،بغض گلوم رو گرفت.با بغض و اشکی که تو چشمم جمع شده بود تایپ کردم:

_نمیام...شب خوش

گوشیو قفل کردم و انداختم کنار و دوباره برای دل شکسته ام اشک ریختم.خدا لعنتت کنه یاشار اگر تو نبودی،اگر پیشنهاد مسخره ات رو نمیدادی،اگر رابطه رو تموم میکردی،اگر نمیومدی خونه امون الان هیچ کدوم اینا نبود.هیچ وقت ازش نمیگذرم حلالش نمیکنم با لج بازی هاش با غد بودنش جوری رفتار که برای تمام اعضای خانواده منفور شدم و از دستشون دادم.

با صدای پیامک گوشیم با چشمای خیسم گوشیو برداشتم و پیامشو خوندم.نمیدونم عذاب وجدان گرفته یا پشیمونه یا چی اما نوشته بود.

_ببخشید...

و من نمیدونم این ببخشید برای چی بود؟چون ازم خواست نرم مراسم؟چون کتکم زد؟چون سرد شده ؟چون براش غریبه شدم؟چون دلمو شکست؟دقیقا تنها کلمه ببخشید برای چی میتونه باشه!؟اما من میبخشم...مهم نیست.

میگذرم...شاید باید حق بدم بهش شاید دوست نداره تو مراسمش باشم که مبادا کسی بشناسه یا کسی از قضیه بدونه و آبروش بره...

@Mehrsar_nevesht

شاید دوست نداره کسی مثل من با اشتباه من با زنش در ارتباط باشه که مبادا از راه بدر بشه!

پس حق میدم بهش و به خواسته اش احترام میذارم.

هندزفری هامو تو گوشم گذاشتم و آهنگ پلی کردم و چشمامو بستم و خودمو تو آهنگ غرق کردم که ذهن خسته ام استراحت کنه.

پنجشنبه بود و امروز مراسم بله برون حسام بود.از صبح حال ناخوشی داشتم دل و روحم کنار حسام پرواز میکرد و مدام تو ذهنم تصویرسازی میکردم الان آرایشگاهه،الان رفته گل بگیره،شیرینی سفارش بده...

چقدر دلم میخواست تو این لحظه مهم کنارش میبودم اما نمیشه...

از صبح مامان بالای ده بار زنگ زده بود که بیا خونه کاراتو بکن حاضر بشو دیر میشه.هربار بهانه نداشتن لباس و خستگی و کار تو مهد رو میاوردم آخر گفتم درست نیست تو مراسمی که همه بزرگا هستن من بیام باشه مراسم عقد میام.مامان دلخور و ناراحت از اینکه مراسم بله برون برادرزاده یکی یکدونه اش نمیرم گوشیو روم قطع کرد و قهر کرد.

من که نمیتونستم بهش بگم مادر من حسام گفته نیا...نمیخواستم با دل چرکین بره مراسم حسام دوست داشتنیش یا ناراحت بشه که چرا حسام گفته نرم و تصمیم بگیره نره و تا عمر داره خودشو سرزنش کنه چرا این مراسم مهم کنارشون نبوده.پس ترجیح دادم از من دلخور بشه تا حسام...

@Mehrsar_nevesht

تا تموم شدن تایم کاری یه جوری سر کردم و بعد تموم شدن کارم از مهد زدم بیرون... میدونستم ساعت 7 غروب مراسم شروع میشه و به صرف شام اونجا هستن پس منم خواستم خودمو به یدونه پیتزا و سیب زمینی سرخ کرده دعوت کنم.

دو تا ایستگاه پایین تر از خونمون یعنی محله سابق از مترو پیاده شدم به فست فودی مدنظرم که هربار گرسنه ام میشد غذا سفارش میدادم رفتم.عجیب دلم هوس پیتزا و سیب زمینی های اینجارو کرده بود.

بعد گفتن سفارشاتم پشت میز منتظر حاضر شدنش بودم که تحویل بگیرم با یه تاکسی دربست برم خونه...

با گوشیم سرمو گرم کردم تا وقت بگذره بعد تحویل گرفتن سفارشاتم که هوش از سرم میپروند از رستوران بیرون زدم و با دیدن تابلو مغازه نان فانتزی فروشی تصمیم گرفتم دوتا نون شیرمال هم بخرم تا بعد شام با چای داغ نوش جان کنم.

از پیاده رو راه افتادم به سمت مغازه با وارد شدنم بوی نان داغ و تازه و عطر وانیل نفس عمیقی کشیدم و بوی خوشش رو وارد ریه هام کردم.

بعد خریدن چندتا نون شیرمال و چندتا دونه کلوچه کنجدی که بخاری که ازش بلند میشد نشونه تازگی و وسوسه انگیز بودنش بود از مغازه با دستای پر خارج شدم و به سمت ایستگاه تاکسی که یک چهار راه پایین تر بود رفتم.

با تیر کشیدن زیر دلم مکثی کردم تا از دردی که تا بین پاهام رفته کمی کاسته بشه و به مسیرم ادامه بدم.بعد خوردن چندتا دونه قرص تجویزی دکتر و قطع کردنشون انگار بدنم به حالت عادی خودش برگشته بود و آلارم چراغ قرمز میداد که قراره به زودی

@Mehrsar_nevesht

خبرایی بشه و بعد ۳ ماه عقب افتادگی دوره ام موعدش هرچند با دارو برسه و ظاهرا قرار بود دوره سختی رو بگذرونم اینجور که شواهد خبر میداد.

تصمیم گرفتم سر راهم سری به داروخانه بزنم تا مسکن و پد بهداشتی رو تهیه کنم که مبادا یهویی غافل گیر بشم و گند زده بشه همه جا...

تو افکار خودم غرق بودم و از دور توجه ام به تعداد تاکسی ها بود که یدونه ماشین مدل بالا رو نشون کنم و با حساب کردن کرایه ۳ مسافر دیگه دربست بگیرم و ازش بخوام کولر ماشین رو روشن کنه تا تحمل این گرمای تابستون برام راحتتر بشه.

با شنیدن صدای گاز ماشین و چندتا بوقی که پشت هم کنارم زد بدون اراده بااینکه تو پیاده رو بودم خودمو کشیدم کنار و تودلم فحش حواله راننده اش کردم.

صدای حرکت آروم ماشین دقیقا هم قدم با خودم رو میشنیدم بدون اینکه برگردم و نگاهی به اطراف بندازم گوش و هوشم رو تیز کرده بودم و ناخودآگاه تو دلم ترسی سرازیز شده بود و خداروشکر میکردم که حداقل زمستون نیست که این ساعت هوا تاریک بشه و ظلمات همه جارو بگیره حداقل روشنایی روز هنوز این تو ساعت وجود داشت.

قدم هامو تندتر کردم و متوجه کمی سرعت گرفتن ماشین کناری شدم.بلافاصله چندتا بوق پشت هم از ماشین غول پیکر کنارم که از گوشه چشم متوجه اش بودم بلند شد.

دلشوره و حس بدی از دیدن رنگ و قد و قواره ماشین تمام جونمو گرفت که حاصلش شد تپش قلب و لرزش وجودم،حتی جرئت نداشتم کامل برگردم نگاهی به ماشین بندازم تا از احتمالی که میدادم مطمئن بشم که با صدا زدن اسمم توسط صدایی به شدت آشنا پاهام قفل کرد و غیر ارادی بدون هیچ عکس العمی ثابت ایستادم.

@Mehrsar_nevesht

_ثمین...

توانایی حرکت دادن گردن و دست وپاهام رو نداشتم.مجدد با صدا زدن اسمم مطمئن شدم که توهم نمیزنم و ثابت ایستادن ماشین به این قضیه بیشتر دامن میزد.صدای باز و بسته در ماشین رو که شنیدم حرکتی به پاهای بی جون و لمسم دادم.تا به خودم تکونی بدم و دو سه قدمی رو با حالتی شبیه به دو طی کردم بازوم کشیده شد،تلویی سر جام خوردم و چشمامو روی گذاشتم بهم فشردم.

_ثمین...صبر کن چرا فرار میکنی؟

با شنیدن صداش مور مورم شد و از حس گرمی دستاش که حتی از روی مانتو بازوم رو لمس میکرد چندشم...

_از فست فودی که خارج شدی دیدمت شک داشتم خودت باشی.از دور نگاهت کردم تا مطمئن بشم وقتی دیدم خودتی نفهمیدم از ذوق چیکار میکنم.

دندونامو روی هم سابیدم و همزمان با باز کردن چشمام دستمو محکم عقب کشیدم و بازوم رو از دستای بزرگ و مردونه اش خارج کردم.

با دیدن نگاهم روی خودش چشماش برقی زد و گوشه لبش بالا رفت.نمیدونم چه فکری پیش خودش کرد که چشماش برق زد:

_خیلی خوشحالم که دیدمت.خیلی باهات تماس گرفتم اما خاموش بود گوشیت...چقدر دلم برات تنگ بود.خوبی؟کجا میرفتی؟خونتون که این سمت نیست رد کردی کوچتون رو...

با تعجب از شدت پرویی اش نگاهش میکردم تا بلکه از رو بره.با دیدن نیش باز و نگاه مشتاقش بدون حس و کاملا عادی برخلاف شور و غوغای درونم گفتم:

@Mehrsar_nevesht

_چی میخوای؟

_چی؟

_چی میخوای که دنبال من راه افتادی؟خیالت راحت شد خودمم؟حالا راهتو بکش برو...

_وا...میگم دیدمت خوشحال شدم.

_خوشبحالت...اما من اصلا از دیدنت خوشحال نشدم بلعکس چندشم شد.

اخماشو تو هم کشید و نیششو جمع کرد. گلویی صاف کرد و سعی کرد بدون توجه به ضایع شدنش عادی برخورد کنه که گفت:

_هوم...چه رک...خب من حسم مثل تو نیست.

خیلی منتظر بودم که دوباره ببینمت،چندبار اومدم جلو درتون که خودت یا یکی مامان بابات از خونه بیرون بیان که بیا سراغت اما پیش نیومد.چندباری تماس گرفتم که خاموش بودی.

_میخواستی ببینیم؟بیای سراغم که چی؟که کار نیمه تمومت رو تموم کنی؟تجاوزی که نتونستی بکنی رو به ثمر برسونی؟

با صدای تقریبا بلندم دستشو روی دهنش گذاشت و با هول نگاهی به اطراف کرد:

_هیس...دیونه شدی؟هوار بزن حالا...چرا داستان میبافی؟چه تجاوزی؟من فقط دلم برات تنگ بود خواستم باهم باشیم مثل همیشه...

با زدن جمله آخرش چشماش حالت خمار و منگی به خودش گرفت.متعجب از شدت سست عنصر بودنش با دهن باز خیره نگاهش کردم.چرا حالتاش برام تازگی داشت؟قبلا

@Mehrsar_nevesht

هم همین بود یا من کور بودم؟شایدم خیلی راحت نقش بازی میکرده و متوجهش نبودم الان که دستش رو شده نیازی نمیبینه خوددار باشه.

_یاشار...من نه میخوام ببینمت نه صداتو بشنوم.از سر راهم برو کنار...دیگه ام تو کوچه خیابون پرسه نزن که بخوای منو ببینی.یهو دیدی بابام دیدتت اون موقع دیگه معلوم نمیشه چی پیش میادا...

قدمی برداشتم از کنارش گذر کنم که مجدد دستمو گرفت اما اینبار مچ دستمو...

_اه...ول کن دستمو...هی فرت و فرت میچسبی به دستم که چی؟

با جیغی که زدم چندنفری متعجب و سوالی نگاهمون کرد که معذب نگاهی به دو و بر انداخت و با لبخند مصنوعی از بین لباش گفت:

_چته؟بیا بزن منو...چرا جیغ جیغ میکنی؟کارت دارم که دنبالت بودم.

_کارتو بگو راهتو بکش برو...

_اینجا؟

پس کجا؟

_بیا بریم خونمون...

_بله؟خونمون؟بد نگذره بهت...بیام خونتون چیکار؟

_خونمون!خونه خودمون من و تو...

_من و تو خونه نداریم.اگر منظورت اون خونه کذایی اونجا خونه توعه نه من پس هندونه نذار زیر بغل من که خونمون و اونجا خونه منه...

@Mehrsar_nevesht

_هندونه چیه؟اونجارو من خریدم برای خودمون ثمین...

_مگه قرار بود زنت بشم و جهازم رو بچینم اونجا که بشه خونمون؟دری وری میگی چرا؟

_درست حرف بزن.دارم میخندم بهت و نرمم سواستفاده نکن هرچی دلت بخواد بگی.

نگاهی عاقل اندر سفیه بهش انداختم.دستی تو هوا براش تکون دادم و حین رد شدن از کنارش گفتم:

_برو بابا...

صدام زد و پشتم اومد چند قدمی فاصله گرفتم که پرید جلوم رو دستاشو باز کرد.

_چرا میری هی؟واستا دارم حرف میزنما باهات ...

_تو حرف نمیزنی داری چرت و پرت میگی. کاری داری حرفتو بزن برو وقت منو هم نگیر.

_میگم بیا بریم خونه حرف میزنیم.

_من خونه نمیام.حرفی داری همینجا بزن.

نگاهی به اطراف انداخت و مستاصل لب زد:

_آخه اینجا که نمیشه.

_مگه نمیگی میخوای حرف بزنی؟خب حرف بزن...مگر فکرای شوم دیگه تو سرت باشه که نتونی اینجا انجام بدی که اصرار داری بریم خونه...

_من بخوام کاری کنم هرجا باشه میکنم.

@Mehrsar_nevesht

متعجب از شدت وقیح بودنش نگاهش کردم و پوزخندی زدم:

_نچایی یه وقت!

_بیا بریم خونه حرف بزنیم.

_همینجا بزن.

_بیا حداقل بریم تو ماشین بشینیم خب...نمیخورمت که...

نگاهی به اطراف انداختم.میدونستم تا حرفشو نزنه نمیره سیریش تر از این حرفا بود از طرفی هم دوست داشتم برم حرفاشو بزنه که خرش کنم و راهشو بکشه بره مبادا دنبالم راه بیفته و آدرس خونه رو یاد بگیره.اون موقع اس که آرامش ازم گرفته میشه و زندگی راحت برام میشه رویا مثل چندماه قبل...

بدون حرف اومده رو برگشتم و سمت ماشین رفتم.در جلو رو باز کردم و روی صندلی نشستم.کمی ایستاد نگاهم کرد و بعد راه افتاد سمت ماشین...انگار باورش نمیشد کوتاه اومد تا حرف بزنه.شاید فکر میکرد نرم شدم یا به قولی خر شدم پس ممکنه باهاش راه بیام و خونه ام برم اما از این خبرا نبود.فقط کوتاه اومدم که حرفشو بزنه و بره نمیخواستم برام دوباره دردسر درست کنه.کلا بودنش مایه عذاب و استرس بود.

دست به سینه بیرون رو نگاه کردم پشت فرمون نشست و حرکت کرد.

_چرا راه میفتی؟حرفی داری همینجا بزن.

_اینجا خب یکی میبینه نمیخوام برات بد بشه.

ابرویی بالا انداختم و برگشتم سمتش...

_اوه...چه مهربون...دم خروست و باور کنم یا قسم حضرت عباست رو؟چرا اینجوری تو؟هر طرفی برات سود باشه میری اونوری چرا؟تو به فکر منی؟به فکر من بودی اون روز اون آبروریزی رو راه نمینداختی که تو در و همسایه جلو مامان بابام و حسام آبرو برام نذاری.

_اه...اسم اون پسره عوضی رو نیاز جلوی من که ببینمش دارم براش...

دستمو بلند کردم و با پشت دست زدم تو بازوش...

_درست حرف بزنا!تو اگر بزن بودی همون روز میزدی نه اینکه بخاطر خالی کردن حرص و عقده ات هرچی بود و نبود راست و دروغ تحویلش بدی که جریش کنی آخرم باعث بشی دستت بشکنه.پس گنده گوزی نکن...

با اخمای درهم و نگاهی حرصی نیم نگاهی بهم انداخت.انگار رک حرف زدنم به مزاجش خوش نیومده بود که خب نیاد،بکشه یه ورش...

_خیلی دهن لق شده ها!هرچی دلت میخواد میگی.

_همین که هست.چیه ناراحتی خر سابق نیستم؟

_من نمیفهمم چرا انقدر موضع میگیری؟من دنبالت بودم دلم برات تنگ شده بود.

_زنت زایید؟

با تعجب از سوال ناگهانیم نگاهی حواله ام کرد و گفت:

_یه چند روز دیگه دنیا میاد.چطور؟

_همون پس...

_چی؟چه ربطی داشت این سوالت الان به حرف من؟

@Mehrsar_nevesht

_تو اومدی سراغ من چون زنت حامله بود نمیتونست نیازتو برطرف کنه.توام بخاطر خالی کردن کمرت و نیاز زیر شکمت گفتی کی بهتر از من...

_چرا چرت میگی؟کدوم دفعه بدون میل خودت اومدم سمتت؟من دوست دارم.

_جوک میگی اما خنده ام نمیاد چون بشدت بی مزه اس...

_من جدی ام میشه انقدر مسخره نکنی؟

_نه...حالا ام همین کنارا نگه دار پیاده بشم من کلی راهم دور شد.

_بریم خونه شام بخوریم میرسونمت.

عاصی شده نگاهش کردم و دستمو بند دستگیره در کردم.

_پرو نشو...نگه دار میخوام پیاده بشم.دیرم میشه!

_من حرفامو نزدم.

_خودم میدونم حرفات چیه...یه مشت مزخرف میخوای تحویلم بدی که خرم کنی تا زنت بزاد حال و هولت سرجاش باشه.اما از این خبرا نیست هیچ علاقه ای به دیدن دوباره ات ندارم حتی نمیخوام درباره اتفاقایی که افتاد توضیحی بدی یا خودتو توجیح کنی.کاری به کار من نداشته باش،دنبالم نگرد. برو سراغ زن و زندگیت بیخیال من بشو آقا...

_نمیتونم...

_بست بشین خونه ور دل زنت که کنترلت کنه.

راه نیفتی کوچه خیابون زنارو ببینی وسوسه بشی فیلت یاد هندوستون کنه و بیفتی دنبال من...

@Mehrsar_nevesht

ماشینو کنار خیابون کشید و با صورت سرخ شده برگشت سمتم...

_چرا یجوری حرف میزنی انگار هرزه ام یا هوس باز؟

بدون حرف با حالتی مسخره نگاهش کردم که بدتر حرصی شد.

_چیه؟چرا اینجوری نگاه میکنی؟با همین به قول خودت هوسباز که خوب حال میکردی!

_خر بودم!خوب شد؟حالا بیخیال ما بشو...

_دلخوری ازم؟

_برام مهم نیستی که بخوام دلخور باشم.کاراتو کردی،حرفاتو زدی،آبروی منو بردی آینده و زندگیم رو خراب کردی،کاری کردی خانواده ام تردم کنن از من بدشون بیاد،بشم شخص منفور برای همه،کسی که افتادم دنبال یه مرد زن دار که زندگیشو خراب کنم.پس برو سراغ زندگیت...

لبشو جویید و درمونده نگاهم کرد.

_لباسات مونده خونه...بیا بریم حداقل لباساتو ببر.

_بریزشون دور...آتیش بزن اصلا نمیخوام هیچ کدوم رو...

_اونارو من برات خریدم.با هرکدوم یجور خاطره داری.

_دقیقا بخاطر همین نمیخوام.بریز دور!

آب دهنشو قورت داد و دستی روی ریشش کشید و گفت:

_من میخوامت ثمین...

@Mehrsar_nevesht

_من نمیخوامت.زوری که نیست.زن داری بچه ات هم داره دنیا میاد پس برو سراغ زندگیت و بیخیال من بشو...سعی نکن دنبالم بیای یا زنگ بزنی که بخوای حرف بزنی و دنبال بهانه باشی.

_من فکر کردم شاید عصبی ای دلخوری یا چبدونم قهری...گفتم یه مدت بگذره آروم میشی!

_من خیلی باید احمق و کودن باشم که بااون آبرو ریزی که برام راه انداختی بازم بخوام بهت روی خوش نشون بدم.

_دوستم داشتی تو!

_داشتم...ندارم الان...الان فقط میخوام نبینمت،نباشی همین...

_عوض شدی!

پوزخندی زدم و با نگاهی به بیرون مجدد برگشتم سمتش...

_عاقل شدم.

_هیچ راهی نیست که...دوباره برگردی بهم؟

_نه...آدم از یه سوراخ که دوبار گزیده نمیشه.

من برای خودم ارزش قائلم یک بار خریت کردم آینده ام رو خراب کردم خودمو خراب کردم تو چشم همه کافیه!

سری تکون و نفسشو بیرون داد.

_صحیح...پس حرف آخرته؟

@Mehrsar_nevesht

_اوهوم...حالا ام درو باز بکن میخوام برم.

_کلیدای خونه مونده دستت...

پلکی طولانی زدم و با دهن نیمه باز نگاهش کردم.

سوالی نگاهم کرد که تو کیفم دنبال کلید خونه منفورش گشتم.بعد پیدا کردنش کلید رو پرت کردم روی داشبورد ماشین...

_اینم کلیدت...انگار از طلاست میخوام بفروشم پولشو بخورم.حالا اگر دیگه بهانه ای نداری دروباز کن برم.

_چرا از هر حرفم دنبال یه چیزی هستی؟کلی گفتم یعنی بدی اگر نمیخوای...

_معلومه که نمیخوام.کلید خونه کذایی تو که مکان کثافت کاری هات به چه دردم میخوره؟درو باز کن برم.

_ثمین...

جیغ...نمیدوم!نمیدونم جیغ بود یا هوار یا عربده ولی هرچی بود هیستریک وار جیغ میزدم،در و پنجره و داشتبورد و بیشتر از همه خود یاشار و سر و صورت و گردنش رو میزدم و چنگ میناختم.همزمان مدام تکرار میکردم:

_درو باز کن...کثافت...عوضی...ازت متنفرم آشغال...

سعی کرد ضربه هامو مهار کنه که با جیغ دستمو محکم کوبیدم روی داشتبورد و همزمان دستگیره درو کشیدم.

_دستتو نزن به من...باز کن بهت میگم...باز کن در این ماشین بی صاحبتو میخوام پیاده بشم .

_خیلی خب چرا دیونه بازی در میاری؟

قفل درو که زد نایلون های غذا و نون هایی که خریده بودم و بر اثر جنب و جوشم زیر پاهام افتاده بود خم‌شدم،چنگ زدم و با حرص پیاده شدم.

_عوضی...برو بمیر...

درو محکم کوبیدم و لگدی حواله در کردم.با قدم های بلند مسیر رو برعکس رفتم تا عقب تر ماشین بگیرم و به خونه برم که مبادا دنبالم راه بیفته از این آدم هرچی بگی برمیاد.خاک برسر عوضی اومده موس موس فکر میکنه باز خام حرفاش میشم.عقده ای...گیر یدونه کلید مونده که بگیره حالا انگار میخوام چیکار کلید رو...اه کثافت مثل گربه میمونه انگار موش رو آتیش میزنی یهو از آسمون پیداش میشه گه میزنه به زندگی و آرامشم...خدا لعنتش کنه برام زندگی نذاشته دعای شب و روزم براش همینه...خدا لعنتش کنه.

اگر این عوضی با عوضی بازی هاش نبود اون غلط اضافه رو نمیکرد الان مثل یه غریبه نبودم برای خانواده ام...که تو مراسم نامزدی عزیزترین کسم نتونم برم چون نمیخواد ببینتم.اه...پامو محکم روی زمین کوبیدم و جیغ خفه ای کشیدم.چشمامو که باز کردم با نگاه متعجب و سوالی چندنفری مواجه شدم که حواسم جمع شد.انگار بلند بلند با خودم حرف میزدم و تندتند مسیر رو طی میکردم. خجالت زده دست وپاهامو جمع کردم و رفتم کنار خیابون ایستادم.شالمو کشیدم جلوتر و برای اولین تاکسی دست تکون دادم بعد گرفتن ماشین دربست به خونه رفتم.

وارد خونه که شدم لباسمو درآوردم و سعی کردم بدون دلهره و بدون توجه به حال بدم که عاملش دیدن یاشار و شنیدن دری وری هاش بود و نرفتن به مراسم حسام و روح و فکری که اونجا بود شبمو سپری کنم تا از تنهایی و فکر و خیال دیونه نشم.

@Mehrsar_nevesht

بدون پوشیدن لباسام به حمام رفتم.بعد گرفتن دوشی کوتاه از حمام خارج شدم و پیراهنی کوتاه و گشاد تن کردم.پیتزای سرد شده ام داخل ماکرویو گذاشتم تا داغ بشه و کتری چای ساز رو پر کردم تا آب جوش بیاد.

بعد خوردن شام لیوان چای برای خودم ریختم و با فیلمی که دانلود کرده بودم از خودم پذیرایی به جا آوردم.

ساعت حدودای 11 شب بود که مامان وبابا رسیدن.

مامان از اول که رسید و چادرشو گذاشت زمین از نجابت عروس و مراسم و اندازه دسته گل و رنگ پرده خونه مادر عروس تا رنگ لاک ناخن عروس گفت.

ظاهرا زن دایی انقدر از من و نزدیکی من و حسام برای عروسش عطیه خانم گفته بوده که عجیب عطیه خانم مشتاق بوده ببینه منو...

مامان میگفت خدا خارت کنه منو جلو دایی و زن دایی و عطیه جون شرمنده کردی.از عالم به دوری که نیومدی مراسم...بدون جواب به حرفاش لبخندی حسرت آمیز میزدم و سعی میکردم با گفته های مامان محیط وشرایط رو تصور کنم.عجیب دلم میخواست که میشد شرکت میکردم و کنار عزیزترین کسم جشن نامزدیشو جشن میگرفتم.دستمو میزدم کمرم و برای روسری و چادر سرکردن عروس اظهار نظر میکردم اما حیف...نمیشد به مامان بگم برادرزاده عزیز تر از جونت دستور داده نرم.

تو هیچ کدوم از مراسما نباشم که نبینتم.

میگفت زن دایی با دلخوری فراوان گفته برای مراسم عقد و عروسی که دو یا سه ماه دیگه بود شخصا بهم زنگ میزنه و دایی خودش میاد دنبالم که مبادا جنی بشم و تو مراسم شرکت نکنم.

مامان فکر میکرد از حسام دلخورم و یجورایی طاقچه بالا گذاشتم که مراسمش شرکت نکنم.

گذاشتم هرجوری دوست داره فکر کنه تا از حسام دلخور نشه و مراسمی که بهش خوش گذشته براش تلخ نشه .

آخر سر با غرغرای بابا که دیر وقته و چرا ریز و درشت رو میگی،بقیه رو بذار برای فردا،دهنت کف کرد زن...مامان با خمیازه بلند بالایی که کشید از جا بلند شد و با گفتن اینکه برای هفته آینده حسام و عروسش رو پاگشا میکنم خونمون شب بخیر گفت و به اتاقش رفت.

فرداشب مهمونای پاگشایی مامان یعنی حسام و نامزدش عطیه با خانواده اش و دایی و زن دایی قرار بود بیان.

مامان از صبح که میخواستم مهد ساعت ۷ صبح خونه رو قروق کرده بود و شروع کرده بود بساب و بشور.انگار نه انگار یکی دوماه از اومدنمون به خونه جدید میگذشت و همه چیو تمیز کرده بود همچین وسواس گرفته بود انگار مامان عطیه قرار بود بیاد زیر کشو کمد لباس های منو وارسی کنه ببینه خاک هست یا نه که مثلا اگر خاک بود بگه سوری خانم اینجارو یادتون رفته تمیز کنید.

جالب اینجا بود به من غر میزد چرا داری میری مهد بمون خونه به من کمک برسون بالای ده بار لیست خرید و برنامه شام و دسرش رو چک کرده بود.جوری که بابا آخر با عصبانیت از وسواس و حساسیت مامان لیست خرید رو برداشت و درو کوبید و رفت.

@Mehrsar_nevesht

_مامان جان چرا انقدر حساسیت به خرج میدی؟خونه تمیز به خدا یه گردگیری و جارو میخواد فقط...غذا ام که مشخص شد چی درست میکنی بار اول مگه قراره مهمون بیاد؟چرا استرس گرفتی؟

_تو هیچی نگو ها...من مهمون دارم.داری راه میفتی بری سرکار؟بمون خونه یه دست کمک بده به من...

_خب فردا شب قراره بیان.تا فردا وقت زیاده...من مرخصی بگیرم نرم سرکار چیکار؟بمون خونه که چی؟

_هیچی...تو فقط بخور.صبحانه ات تموم نشد؟نیم ساعته نشستی میخوری؟

لقمه کره و مربای هویج که تو دهنم بود رو قورت دادم و متعجب نگاهش کردم.

_وا...الان صبحونه خوردن من شده مشکل؟خب ضعف میکنم.

_نترس ضعف نمیکنی.انقدر اونجا بااون بچه ها میشینی خوراکی هاشون رو میخوری که برات میشه وعده ی دو روزت.

_مگه گاوم؟

_اه ثمین...پاشو برو مامان جان...نشستی اینجا کمک که نمیکنی حرفم میزنی منو از کار میندازی.

_وا...میرم الان بابا چرا اینجوری میکنی؟حداقل بیا بشین یه چیزی بخور بعد بیفت به جون خونه...

_چشم مامان بزرگ...

عاصی شده لیوان چای ام رو سر کشیدم و از جا بلند شدم.

_میرم من اصلا...کاری داشتی زنگ بزن.

_باشه...خدافظ.

با تعجب به مامان که در حال خالی کردن کابینت زیر سینک بود نگاه کردم و کیفمو انداختم روی دوشم و با چک کردن کیفم از بودن گوشی و کلید و پد بهداشتیم خیالم راحت شد.

_خدافظ...

از خونه زدم بیرون...

جوری دلم درد میکرد که حس میکردم الان رحمم از بدنم میزنه بیرون...

از جا بلند شدم و با رفتن به آشپزخونه مهد از خانم عقیلی درخواست لیوان چای و نبات کردم تا بلکه این دل درد بیفته.

_دلت درد میکنه ثمین جان؟

_بله...

_میخوای برات دمنوش پونه یا گل گاو زبون درست کنم؟

_نه خانم عقیلی جون...همون چای نبات کافیه...

_رنگ وروت ام پریده.پریودی؟

_قراره بشم ولی هنوز خبری نیست.

_خب بشی راحت میشی.منم مجرد بودم خیلی سخت میگذشت بهم مدام دل درد و کمر درد داشتم.رومم نمیشد دراز بکشم خجالت میکشیدم از آقام و داداشام...بااون

@Mehrsar_nevesht

حالم بلند میشدم کمک مامان میکردم تو دوشیدن گاو و تنور بستن.دیگه ازدواج که کردم با عباس آقا خانم که شدم درد نداشتم.حالا ان شاءالله ازدواج کنی خانم بشی توام دردت میفته.

لبخندی در جوابش زدم و سری تکون دادم. چقدر با حجب و حیا از لفظ خانم استفاده میکنه.دیگه نشد بگم هیییی...خانم عقیلی جان منم به قول شما خانم شدم.اما نه ازدواج و خواستگاری و احترام با خریت خودم با آدمی عوضی...حرفو عوض کردم و گفتم:

_شما شهرستان بودید اون زمان؟

_آره مادر...بعدا که ازدواج کردم و بچه اولمو خدا بهم داد.تو ده ما زلزله اومد همه خونه ها خراب شد.ماام با عباس آقا و بچه ام جمع کردیم اومدیم تهرون...ولی مادر و آقام همونجا موندن راضی نشدن ده رو ول کنن بااینکه تمام دام و مالشون رو از دست داده بودن.

لبخندی زدم و لیوان چای رو از دستش گرفتم.

_تنتون سالم باشه همیشه...دستتون درد نکنه...

_قربون محبتت مادر...نوش جانت،کاری داشتی صدام کن.حال نداری راه نیفت بیا اینجا...

_ممنون...چشم...

لبخندی زد و زیر شعله پلو پلز بزرگ داخل آشپزخونه رو که برنج رو روش دم گذاشته بود چک کرد که من از آشپزخونه خارج شدم.

پشت میز نشستم و به بچه هایی که در حال درست کردن کاردستی گوسفند یا به قول خودشون ببعی بودن نگاه کردم و لیوان چای رو هم زدم.

فردا شب حسام قرار بود بیاد.عجیب از رو به رویی باهاش استرس داشتم.نمیدونستم عکس العملش چی هست یا من باید چیکار کنم؟

میدونستم صددرصد از اومدن به خونمون به خاطر حضورم معذبه اما نتونسته روی حرف مامان حرف بزنه و دعوتشو رد کنه و دلشو بشکنه.

منم جایی رو نداشتم برم که فرداشب خونه نباشم.جایی ام اگر بود بازم نمیشد از چنگ مامان فرار کرد.وگرنه فکر کنم باهمون دمپایی روفرشی سنگینش منو مهمون میکرد.از طرفی جلوی زن دایی و دایی بد میشد با خودشون میگفتن دختره جنی...خودشو از چشم ما دور میکنه.حالا این وسط توهم بزنن لابد حسام ازدواج کرده حسادت میکنم و چشمم دنبالش دیگه میشد نور علی نور...

تمام ساعتای باقی مونده رو از شدت درد دل و کمرم به خودم پیچیدم و آخر نتونستم طاقت بیارم.کلاسو زودتر از تایم همیشگی تعطیل کردم وبا گرفتن اسنپ یه راست به خونه رفتم. حوصله و حال ایستگاه عوض کردن و سرو صدای فروشنده های مترو رو نداشتم.

وارد خونه که شدم خونه بوی شوینده و مایع نرم کننده لباس میداد.این حس نویی و تازگی باعث بهتر شدن حالم بود.

_سلام...اومدی؟

_سلام...خسته نباشی.چه تمیز شده همه جا...

_تو که میگفتی تمیز؟حالا میگی تمیز شده؟

_خب تمیز بود.ولی همه جارو سابیدی تمیزتر شده دیگه به چشم میاد.

نشستم روی مبل و خودمو لش کردم روش...

@Mehrsar_neveshte

_چته؟این چه رنگ و رویی؟

_وای مامان...دارم میمیرم از دل درد قرصام تموم شده میخوام پریود بشم ولی نشدم هنوز حالم خیلی بده.

_بلند شو برو یه دوش آب گرم بگیر بهتر بشی.برات دمنوش بابونه درست کنم.

سری تکون دادم و از جا بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم برای برداشتن حوله و لباس...

از حمام خارج شدم.لباسامو پوشیدم و از اتاق زدم بیرون...

مامان با دیدنم لیوان دمنوش رو به همراه نبات برام ریخت و گذاشت جلوم...

_اینو بخور بهتر میشی.میخوای زعفرون برات دم کنم؟

_وای آره...بخورم بلکه راحت بشم.

_بخور اینو حالا...یه چیزی بیارم برات بخوری دمنوش میخوری فشاره نیفته برات دم میکنم زعفرون...زودتر اومدی راستی چرا؟

_حال نداشتم.نتونستم طاقت بیارم اسنپ گرفتم اومدم خونه...

_فردا رو مرخصی گرفتی؟

_بله...

_خوبه...میگم برای فردا شب به جای قرمه سبزی و زرشک پلو با مرغ میخوام فسنجون بذارم با شوید پلو با مرغ خوبه؟

_مگه به بابا نگفتی لوازم قرمه سبزی و مرغ بخره؟

_قرمه سبزی که لوازم نمیخواد تو خونه هست همه چی...مرغم گفتم بخره که تازه

@Mehrsar_nevesht

باشه وگرنه مرغ داریم خونه فریزر...همونه دیگه فرقی نداره فقط باقالی و شوید تغییر میکنه با گردو که داریم تو خونه...به بابات گفتم ژله ومیوه و شیرینی بخره.

سری تکون و قلپی از دمنوش خوردم که سق دهنم و زبونم سوخت.

_آخ سوختم...

_الان جلوی چشمت ریختم آوردم داغ اون میخوری که چی خب؟

_خب لیوانش زیاد داغ نیست گفتم لابد ولرم...

_تو دیگه چقدر سر به هوایی...

راه افتاد تو آشپزخونه و همزمان گفت:

_نگفتی خوبه شوید پلو و فسنجون؟

کلافه چشمامو تو حدقه چرخوندم و گفتم:

_آره...خوبه

_آره...اینجوری مجلسی تره...بابات شب ژله هارو آورد خودت درست کن دیگه ژل بستنی که تا فردا قشنگ بگیره چندلایه میخوای درست کنی.

_چشم...

از صبح که بیدار شده بودم با زور قرص مسکن سرپا بودم.دائم درحال بدو بدو و درست کردن سالاد و غذا و پیش غذای دستور مامان بودم.

غذاهارو خودش درست میکرد اما خب باقی کارا من جمله سرخ کردن مرغ و شستن و درست کردن سالاد و خیس کردن برنج و شستن میوه و چیدن میوه و شیرینی حاضر

@Mehrsar_nevesht

کردن ظروف پذیرایی و قلقلی کردن گوشتای چرخ کرده برای فسنجون و آسیاب کردن گردو با من بود.حتی پیاز رو من خرد و سرخ کردم و نگم که سوپ شیر هم‌بامن بود.

یجورایی همه رو خودم هندل کردم مامان انقدر هول بود فقط دور خودش میچرخید. اصلا استرسش رو درک نمیکردم نمیدونم چرا نگران بود که مبادا چیزی از قلم بیفته...

ساعتای 6 غروب کارم تموم شد فقط مونده بود گذاشتن و دم دادن برنج انقدر بدو بدوکرده بودم موهام چسبیده بود به فرق سرم و بوی پیاز داغ و گند عرق گرفته بودم.

با برداشتن حوله به حمام رفتم تا تنی به آب بزنم و از شر انواع و اقسام بوها خلاص بشم.

موهامو سشوار کشیدم.آرایش ملایمی روی صورتم نشوندم و شلوار کلاسیک قد نود سفیدم رو همراه شومیز مشکی تن زدم و صندلای روفرشی لا انگشتی مشکیم که روش مروارید دوزی بود و با مروارید دور یقه و آستین شومیزم ست بود رو پا زدم.

موهای لخت و مشکی و بلندم رو دم اسبی محکم بستم و شال دو رنگ نخی سفید و مشکی رو انداختم روی سرم و دوطرف دسته های شال رو رها گذاشتم.

بار اول بود با خانواده جدیدی رو به رو میشدم.نمیدونستم چجوری هستن و طرز پوششون چجوریه پس ترجیح دادم شال سرم کنم.هرچند که بابا بهم اجازه نمیداد با موهای باز جلوی نامحرم ظاهر بشم.

مامان پشت من دوش گرفت و همزمان باهم حاضر و آماده از اتاق زدیم بیرون...بابا مامانو برای بردن حوله صدا زد و برای چک کردن آماده بودن همه چی به آشپزخونه رفتم و کتری چای ساز رو آب کردم و گذاشتم آب جوش بیاد.

صدای غرغر مامان رو شنیدم که به بابا میگفت:

@Mehrsar_nevesht

_الان میرسن تو هنوز تو حمومی...

_خب زن در اومدم دیگه...بیا من حاضرم یه لباس بپوشم تمام کاری ندارم که نمیخوام مثل شما سرخاب سفید آب بزنم که...

_عافیت باشه بابا...

نگاهی بهم انداخت و سرتاپامو کنکاش کرد. لبخندی بهم زد و گفت:

_مرسی بابا جان...چقدر قشنگ شدی.دیدمت یجوری شدم انگار قراره برات خواستگار بیاد.

لبخند از روی لبام پر کشید و تخص نگاهش کردم که مامان زد زیر خنده...

_بابا...یه بار ازم تعریف کردی ها نمیشد حالا تیکه نندازی؟

_آخه باباجان همچین به خودت رسیدی انگار خواستگار داره میاد.

_خب مهمونن بار اوله دارم میبینمشون نمیتونم بااون پیرهن نخی خرسی ام که جلوش وایتکس ریخته بیام.

_بابا جان خداخیرت بده اونو بنداز دور من بهت خودم پول میدم برو بخر لباس،از وقتی یادمه هرسال تابستون اون تنته...

_وا...بابا کجا همش اون تنمه؟

بابا و مامان دوتایی میخندیدن و از دست انداختنم لذت میبردن.

_عه...خبه توام داره باهات شوخی میکنه. سیروس اینو ول کن بیا برو بپوش لباستو الان میرسنا...

@Mehrsar_nevesht

_چشم خانم چشم...رفتم.

بابا به اتاقشون رفت و مامان برای دم کردن چای به آشپزخونه که دنبالش راه افتادم.

_مامان...لباسم بده خدایی؟برم عوض کنم؟

_نه مامان عه توام...شوخی میکرد سر به سرت بذاره چون اتفاقا قشنگه بهت میاد اونجوری گفت.

_میگم نخندن بهم...

_بخندن که چی؟لباست خوبه سرسنگین و خانومانه کت و شلوار که نمیتونی بپوشی یا پیرهن مجلسی،همین خوبه مناسبه...

نگاهی به سرتاپام انداختم و شومیزم رو توی کمر شلوارم مرتب کردم.

_خب پس خوبه که هیچی...

_ساعت 7 نیومدن هنوز اینام برنج رو بذارم من نهایت زیرشو کم میکنم.

_بذار...

ساعت 7 و نیم دقیقا بعد اینکه مامان برنج رو دم کنی گذاشت.صدای زنگ در بلند شد.دلم هری ریخت و ناخودآگاه استرس افتاد به جونم...

بابا برای باز کردن در رفت.بعد دیدنشون تو آیفون گوشی رو برداشت و گفت:

_سلام...به به خوش آمدید بفرمایید.

درو زد و به سمت در واحدمون رفت که منتظر رسیدنشون باشه همزمان مامان با دو رفت کنار بابا...با قورت دادن آب دهنم رفتم جلوتر و نزدیک بهشون ایستادم.

اول دایی و زن دایی بعد سلام و احوال پرسی و رو بوسی باماما‌ن و بابا به سمتم اومدن که حسابی میون آغوش دایی چلونده شدم.در جواب سلامم در گوشم آروم گفت:

_علیک سلام...جغله واسه من ادای آدم بزرگارو در میاری؟نمیری، نمیای خبری ازت نیست چرا؟

دلم برات یه ریزه شده بود دردونه...

لبخندی زدم و گونه اش رو بوسیدم.

_قربونت برم...ببخشید شرایط خوبی نبود اصلا...

_خوبی الان؟

از گوشه چشم وارد شدن عطیه و پشت بندش پدر مادرشو دیدم و در جواب دایی لب زدم:

_خوبم...

_الهی شکر...

_چطوری ثمین؟

رفتم سمت زن دایی و بعد روبوسی باهاش کمی تو بغلش نگهم داشت.

_خوبم...شما خوبی؟خوش اومدی.تبریک میگم...

_مرسی زن دایی جان...نیومدی که حسابی ازت گله دارم باشه سرفرصت...

در جواب لحن شوخ و اخمای مصنوعیش با قیافه تپل و بامزه اش خندیدم.

@Mehrsar_nevesht

عروس معروف و شخص جدید خانواده رو دیدم.دختری با پوست سفید و چشمای سبز خوشگل و معصوم...

لبخندی بهش زدم و در جواب سلامش دستشو تو دستام گرفتم.

_سلام...خوش اومدید.خوبید شما؟

_ممنونم...شما باید ثمین جون باشی درسته؟

_بله...مشتاق دیدار عزیزم خیلی تبریک میگم الهی که خوشبخت باشید.

_ممنون...برای مراسم خیلی منتظر بودم ببینمتون...

_نشد بیام شرمنده...

با تعارف مامان سری تکون داد و به سمت پذیرایی رفت.با دیدن پدر و مادر عطیه سلام و احوال پرسی گرمی کردیم که پشتشون پسری حدودا ۲۸ ۲۹ ساله وارد شد از شباهتش به عطیه حدس زدم برادرش باشه.

در جواب سلامش مودب خوش آمد گفتم و به سمت پذیرایی راهنماییشون کردم.

مامان وبابا بعد سلام و چاق سلامتی با حسام به سمت پذیرایی رفتن و من برای وارد شدن و دیدنش جلوی در منتظر ایستادم تا کتونی های پاشو در بیاره.

حین سلام و احوال پرسی با مامان اینا متوجه هم دیگه شده بودیم و نگاهمون چندباری گذری بهم افتاده بود.متوجه شده بودم که داره لفتش میده وگرنه در آوردن کتونی از پا انقدر زمان نمیبره...

تکونی به خودم دادم و پیش قدم شدم رفتم جلوتر و با لحنی دوستانه و حافظه کارانه گفتم:

@Mehrsar_nevesht

_سلام...خوش اومدی...بیا تو

همونطوری که دولا در حال باز کردن بندای کتونی بود.مکثی کرد و کمی سرشو بلند کرد و چشماشو از پایین دوخت به صورتم اخم کمرنگی میون ابروهاش جا خوش کرد.نگاهشو تو صورتم چرخوند سری تکون و لب زد:

_سلام...برو تو من میام.

بدون توجه به خواسته اش از جام تکون نخوردم که نفسشو محکم فوت کرد و سرپا ایستاد و همزمان که میومد داخل نگاهشو از صورتم جدا نمیکرد.

سعی کردم تمام تمام دلتنگی رو به چشمام منتقل کنم و با مظلومیت نگاهش کنم.

دستشو برد عقب که درو ببنده.از نگاه خیره اش لبخند معذبی زدم که نگاهشو معطوف لبام کرد.

_تبریک میگم...بابت...ازدواجت...

_ممنون...

از کنارم رد شد بره داخل که دستشو گرفتم و نگهش داشتم.پشت سرش ایستاده بودم و با لحنی معصوم جوری که دلشو به رحم بیارم لب زدم:

_دلم برات خیلی تنگ شده بود...نتونستم خودمو راضی کنم...که...از خونه به یه بهانه ای بزنم بیرون...چون...گفته بودی جایی که هستی نباشم.

نیم رخ صورتشو چرخوند سمتم متوجه دلتنگی عمق چشماش شدم.باامیدواری لبخند واقعی تری زدم و با بغض نگاهش کردم.طرز نگاهش عوض شد از حالت جدی و خشک فاصله گرفت و با غم و سوالی نگاهم کرد.

@Mehrsar_nevesht

_خوب کردی...چون اگر میومدم میدیدم خونه نیستی اون موقع عصبی میشدم.دلیلی نداره شب بیرون از خونه باشی!

با تعجب و ذوق زده لبخند عمیقی زدم که دندونام نمایان شد.

نگاه نرمشو تو صورتم چرخوند و برگشت و به سمت پذیرایی رفت.دستمو روی قلبم گذاشتم از هیجان حرف زدن باهاش ضربان قلبم بالا رفته بود.باورم نمیشد آروم شده وبهم روی خوش نشون داده از چیزی که فکرشو میکردم بهتر پیش رفته بود.اگر کمی بیشتر بهم روی خوش نشون میداد دلشو به دست میاوردم. چقدر دلم برای چشمای تخس و خمارش تنگ شده بود.به این همه دوری عادت نداشتم دقیقا سه ماه بود ندیده بودمش و حتی صداشو نشنیده بودم و این برای مایی که در هفته چهار بار پیش هم بودیم جزو عجایبات بود.

کنار عطیه نشسته بودم و مشغول صحبت بودیم.از ایده و برنامه هاش برای لباس عروس و خرید جهزیه اش میگفت.سعی کردم بدون دخالت تو سلیقه اش نظرمو جوری که با نظر خودش نزدیک باشه بهش بگم زمانی که ازم نظر میخواست.

_حالا قراره چند روز دیگه بریم باغ تالار ببینیم برای دو سه ماه دیگه رزرو کنیم.من خودم مد نظرم باغ اما باز ببینیم چی میشه.

_بسلامتی...هوا گرمه باغ خوبه اتفاقا تو این فصل تو فیلماتون هم خیلی شیک میشه.

_حالا تاریخ دقیق مشخص شد برای خرید عروسی خواستم برم بهت میگم،باهام بیای خوشحال میشم.

لبخندی زدم از مهربونی و تلاشی که برای صمیمتون میکنه.

_حتما...بتونم بیام چرا که نه از خدامه...

_چندسالته ثمین جون؟

_من 25 سالمه دارم میرم 26...

سری تکون داد و گفت:

_من ازت بزرگترم پس یک سال...

سری تکون دادم و لبخندی تحویلش دادم.که با نیم نگاهی به پشت سرم که حسام روی مبل تکی نشسته بود کرد و گفت:

_حسام تمام حواسش اینجاست از اون موقع...

نیم نگاهی بهش انداختم که باهم چشم تو چشم شدیم.نگاهشو چرخوند سمت آقایون که مشغول حرفای شغل و در آمدا بودن و نگاهمو دادم به عطیه...لبخندی زدم و گفتم:

_حواسش به توعه دیگه...

ذوق زده نگاه خیره اش رو دوخت به حسام و با لبخند گفت:

_نمیدونی چقدر ازش خوشم میومد و چقدر دوست داشتم که زنش بشم.

با تعجب از صداقتش تک خنده ای کردم و با هیجان از حرفش گفتم:

_جدا؟

نگاه مظلومش رو به چشمام دوخت و با خجالت ظاهری گفت:

_خیلی تو کفش بودم.بین خودمون بمونه اما اگر نمیومد منو بگیره بهش تجاوز میکردم.

@Mehrsar_nevesht

با تعجب نگاهش کردم و یهویی جفتمون زدیم زیر خنده و هر و کر خندمون رفت هوا...

_خیر باشه دخترا...به چی میخندید؟

با صدای زن دایی خندمون رو جمع کردیم و با لبخندی که روی لبمون بود نگاه مرموزی بهم انداختیم و در جوابش گفتم:

_چیز خاصی نبود زن دایی جون...دخترونه بود.

_همیشه بخندید.

لبخندی در جوابش زدیم که نگاهم به بابا افتاد.

با تعجب و موشکافانه به حسام نگاه میکرد نیم نگاهی بهش انداختم.اووووه...با شش من عسلم نمیشد خوردش اخماش داره زمین رو جارو میکنه.مسیر نگاهشو گرفتم و رسیدم به علی رضا...برادر عطیه...به محض نگاه کردنم بهش چشم تو چشم شدیم.نیمچه اخمی کردم و با تعجب نگاهمو ازش گرفتم و معذب شال سرمو جلو تر کشیدم.پس اخمای حسام بخاطر نگاه خیره برادر عطیه به من بود که بابا متوجهش شده بود.

سر جام جا به شدم که همین لحظه مامان از جا بلند شد و برای انداختن سفره شام و کشیدن شام اعزامم کرد.

از جا بلند شدم و کوسن مبل رو که بغل گرفته بودم خم شدم روی مبل گذاشتم و در جواب تعارف عطیه برای کمک کردن گفتم:

_نیازی نیست عزیزم بشین تو هستیم خودمون،مهمونی...

میون حرفم یهو حس کردم کسی با تنم از پشت برخورد کرد.هول کرده برگشتم عقب و با حسام سرپا ایستاده پشتم رو به رو شدم.با تعجب و سوالی از عکس العمل یهوییش که بدون حرکت پشتم ایستاده بود نگاهش کردم که گفت:

_میای بریم اتاقت؟شارژرت رو میخوام، گوشیمو بزنم شارژ...

گنگ نگاهش کردم.حس کردم شارژر بهانه اس و حرف دیگه ای داره.لبخند مصلحتی به نگاه کنجکاو عطیه زدم و منتظر موندم حسام حرکت کنه تا پشتش برم اما دیدم از جاش تکون نمیخوره.سوالی نگاهش کردم و گفتم:

_برو دیگه...من نمیتونم رد بشم اینجا ایستادی.

بین دوتا مبل تک نفره و دو نفره گیر افتاده بودم و از یه طرف پاهام چسبیده بود به مبل از طرف دیگه حسام تو حلق من بود.

کمی فقط کمی خودشو عقب کشید و گفت:

_تو برو اول...میام پشتت...

از کنارش رد شدم که بلافاصله پشتم راه افتاد.

جوری نزدیک بهم راه میومد که موقع حرکت زانو هاش از پشت به پاهام برخورد میکرد. اخمامو تو هم کشیدم و با تعجب از رفتارش برگشتم عقب و نگاهی بهش انداختم که نگاهشو تو چشمام انداخت.

_برو دیگه...

_دارم میرم دیگه...چرا انقدر چسبیدی بهم؟

@Mehrsar_nevesht

بدون جواب دادن بهم و بدون توجه به مکثم جلوی اتاقم که ایستادیم دستشو بند دستگیره در کرد و درو باز کرد،درو هول داد و کنار ایستاد تا داخل برم.

_برو تو...

رفتم و یه راست رفتم سمت تختم،شارژر رو از پریز برق کندم و رفتم سمتش...دو دستی گرفتم جلوش...

_بیا...اینم شارژر...

نگاهشو تو صورتم میچرخوند و روی هر اجزای صورتم مکث میکرد.میدونستم دلش تنگه...

شارژر رو ازم گرفت و گذاشت روی کنسول آینه...

_شارژر نمیخواستم.

_پس چی؟کارم داری؟

_شلوارتو عوض کن.

ابرویی بالا انداختم با تعجب نگاهی به شلوارم...

_تنگه؟خوبه که...

_عوضش کن!

_چرا؟واسه همین کشوندیم تو اتاق؟

_این پسره چشماش زیاد میچرخه حوصله اشو ندارم.

_پسره؟منظورت بردار زنت؟

@Mehrsar_nevesht

_زنم نیست.

_خب میشه دیگه...نامزدته پس زنت محسوب میشه.

_هنوز چیزی مشخص نیست. شلوارتو عوض کن بعدا بیا بیرون...

قصد کرد بره سمت در که بازوش رو گرفتم و نگهش داشتم.

_صبر کن...چرا اینجوری شدی؟یعنی چی هنوز چیزی مشخص نیست؟یعنی...میگم که...نیتی داری؟

_چه نیتی؟

_نمیدونم...یک هفته اس نامزد کردی اما...تو همین بار اول و رفتار اولتون مثل همه نامزدا نیستید.چرا؟

_تو بذار روی حساب خجالت کشیدن.

_تو؟خجالت؟یه چیزی بگو باور پذیر باشه برام وقتی میشناسمت.

پوزخندی زد و یهو چونمو با دستش گرفت.

عه؟میشناسی؟تو منو میشناسی؟اگر میشناختی از اخلاقم،از حالم،از رفتارم متوجه خیلی چیزا میشدی.نه اینکه چشماتو ببندی و با اون مرتیکه حروم لقمه گه بزنی به همه چی...

ترسیده دستمو روی مچ دستش گذاشتم تا از

فشار دستش کم کنه.لبام جمع شده بود و از بین لبام با صدای گنگی گفتم:

_داری اذیتم میکنی...دردم اومد.

@Mehrsar_nevesht

چونمو به ضرب رها کرد و کلافه دستشو توی موهاش کشید.از حالتاش تعجب کرده بودم.

مثل همیشه نبود.سردرگم و خسته بود.انگار نمیدونست داره چیکار میکنه در عین حال که روی رفتارش کنترل داشت،

نداشت.اینا برام تازگی داشت.حسام شخصیت پیچیده ای نداشت همیشه رو بود.رک بود.اما الان انگار خروار خروار فکر ذهنشو مشغول کرده بود از طرز نگاه و اخمای صورتش اینو حس میکردم. قدمی رفتم جلو و گفتم:

_خوبی؟چرا انقدر عصبی ای؟چرا مثل همیشه نیستی؟

با حرص نگاهم کرد و لبشو تر کرد.

_وقتی میگی میشناسمت بعد این سوالای مزخرف رو میکنی دلم میخواد بزنمت.

_وا...خوشت اومده ها!یه بار زدی کافیه...حالاهمش میخوای درق و درق بزنی؟عقده ات خالی نشده؟

_نه...نه خالی نشده.مرد نیستی منو نمیفهمی،با اون چیزایی که اون پسره ی کثافت برام گفت،حالم خوب نیست.حالم خیلی بده...از ذهنم دور نمیشه چهار ماه خواب و خوراک ندارم مداوم بهش فکر میکنم...ناخواسته...تو ذهنم تصویر سازی میشه.اون حرومزاده حتی خال روی خصوصی ترین قسمت بدنت هم برای من گفت.

نالان و ناامید دستشو به کمرش زد و سرشو انداخت پایین...

خجالت زده و شرمنده بودم.معذب با حالی گرفته گفتم:

_حسام...از اون قضیه سه چهار ماهی گذشته!

@Mehrsar_nevesht

_برای من نگذشته...از ذهنم نمیره بیرون...

_چرا انقدر خودتو اذیت میکنی؟

سرشو بلند و لبخند تلخی زد و گفت:

_تو چی میدونی آخه!تو از چی خبر داری!

_خب بگو بدونم...اگر چیزی هست که نیازه بدونم و دونستش باعث میشه حالت بهتر بشه بهم بگو...چرا کناره میگیری؟این قهر چندماهه بس نیست؟تا قبل اینکه امروز ببینمت فکر میکردم کلا قیدمو زدی کلا از من بدت میاد.

اما وقتی دیدمت از حرفات،رفتارت دلتنگی رو حس میکنم.میفهمم که دوری برات سخت بوده!

_سخته...اما لازمه...

نفسشو داد بیرون و موهاشو مرتب کرد.

_بیخیال این حرفا دیگه...چیزی رو تغییر نمیده.لباستو عوض کردی بیا...

راه افتاد سمت درو رفت بیرون و درو بست. کف دستمو به سمت سقف گرفتم و با تعجب درو نگاه کردم.

_چشه این؟چرا ثبات نداره کاراش؟این رفتارای جدید چیه آخه؟

سری تکون دادم به سمت کمدم رفتم.شلوار سبز یشمی رو برداشتم،بخاطر مدل مام استایلش که کمی آزادتر از شلوار جذب کلاسیکم بود.

@Mehrsar_nevesht

حین خارج کردن شلوار از پام متوجه لکه قرمزی روی خشتک شلوار شدم.پس دم کرده ی زعفرون کار خودشو کرد.

_وای...خدایا...بخاطر همین گیر داد عوض کن شلوارتو و پا به پام پشتم حرکت میکرد که کسی متوجه نشه.

دستمو روی سرم گذاشتم و خجالت زده لبمو گزیدم.

_نوچ...چه آبرو ریزی شد.آخه الان وقتش بود؟میبینم دردم کمتر شده نگو اومده...

نمیتونستم برای تمیز کردن خودم به دستشویی برم.پس با دستمال مرطوب و دستمال کاغذی تاجایی که میشد بدنمو تمیز کردم.بعد تعویض لباس زیر و گذاشتن پد شلوارمو پوشیدم و خداروشکر کردم که این شلوار حداقل گشادتره و آزادتر تا چیزی رو نشون نده.شلوار و لباس زیر کثیفمو تا کردم و گوشه ای گذاشتم تا بعد رفتن مهمونا بشورم.

امیدوار بودم لک قرمز از روی شلوار سفیدم پاک بشه.

برای انداختن سفره رفتم.متوجه شدم که حسام تو چیدن سفره کمک میکنه.هربار که میومدم خم بشم برای گذاشتن ظرفی تو سفره سریع از دستم قاپ میزد و خودش اینکارو میکرد.از توجه دوباره اش که سعی میکرد در کمال بی توجهی باشه و لبخند و نگاهی حواله ام نکنه ذوق میکردم.از اینکه از اون حالت سرد و قهر فاصله گرفته خوشحال بودم.اما خجالت زده بودم و نمیدونستم چجوری میتونم کلا از ذهنش پاک کنم اون اتفاق رو که انقدر بهم ریخته نباشه و هربار برام یادآوری نکنه.با حرفاش توی اتاق شک به دلم افتاده بود.چرا پسر دایی من که از قضا در شرف ازدواج و نامزد داره باید این همه به حرفای یاشار اهمیت بده که تااین حد آشفته باشه؟کدوم پسر دایی ای انقدر شور برای دختر عمه اش غیرت به خرج میده!مگر اینکه...پوف...حرفی ام نمیزنه

@Mehrsar_nevesht

که بدونم.اما اگر اونجوریه و ممکن نسبت بهم احساسی داشته باشه چرا پس نامزد کرد؟نه بخاطر خودم به خاطر خودش و احساسش میگم.

با سیخونکی که مامان بهم زد به خودم اومدم و نگاهش کردم.

_چرا همینجوری ایستادی اینجا؟بگیر بشین دیگه...

نگاهی انداختم به سفره که همه نشسته بودن دورش و مشغول تعارف تیکه پاره کردن برای کشیدن غذا بودن.زیر پام همونجایی که ایستاده بودم نشستم و مشغول شدم.

مادر عطیه با اولین قاشقی که از سوپ شیر گذاشت دهنش گفت:

_هوم...سوری جان خیلی خوشمزه اس دستتون درد نکنه.

_نوش جانتون...دستپخت ثمین سوپ...

مادر عطیه پروانه خانم رو کرد سمتم و گفت:

_دستت درد نکنه خیلی خوشمزه اس... معلومه هنرمندی ها

از اغراقش لبخندی زدم.

_کاری نکردم.نوش جان...

_اتفاقا علی رضای من عاشق سوپ شیر مطمئنم الان سه تا بشقاب فقط سوپ میخوره.

نیم نگاهی به علی رضای معروف کردم که غذای دهنشو قورت داد و لبخندی به چشمام زد و با نگاه خیره اش گفت:

_دستپختتون خیلی خوبه...بدون اغراق خوشمزه ترین سوپ شیری که تو بهترین رستوران های تهران خوردم.

@Mehrsar_nevesht

معذب سری تکون دادم و با لبخند نیم بند نوش جانی گفتم و شالمو جلوتر کشیدم .

نگاهم با حسام تلافی پیدا کرد که با حرص و اخم نگاهم میکرد.از عکس العمل بدون حرفش با تعجب سرمو با غذام گرم کردم. نگران بودم...حس میکردم یه چیزی درست نیست.در اولین فرصت اگر راه بده میخوام باهاش حرف بزنم،میخوام از کارش سر در بیارم از حرفش...

بعد شام و جمع و جور کردن آشپزخونه و پذیرایی بعد شام مامان کادوی عطیه رو بهش داد و براشون آرزوی خوشبختی کرد.

حین خداحافظی عطیه ازم قول گرفت برای خرید حتما باهاش برم تا تنها نباشه اما خب قولی ندادم و گفتم سعی میکنم بیام البته اگر مرخصی بتونم بگیرم.

حسام با نگاه سنگین و پر از حرفش خداحافظی به جا آورد و خونه از حضور مهمونا خالی شد.

از مهمونی پاگشای حسام به خونمون حدود یک ماه و نیم میگذشت.تو این مدت چندباری بهش زنگ زدم و البته که هربار جوابمو میداد.

ازش خواستم یه جایی قرار بذاریم ببینیم هم دیگرو میخوام باهاش حرف بزنم اما هربار بهانه ای آورد و سرباز زد.متوجه شدم تمایلی به صحبت کردنمون نداره.نمیدونستم با خودش چی فکر میکرد یا دلیل واقعیش چی بود اما هرچی بود بیخیال شدم و دیگه پیگیر نشدم.وقتی خودش راه نمیده برای نزدیکی و صحبت کردن بهم من چرا خودمو بزنم به آب و آتیش...من فقط نگرانشم حس کردم چیزی این وسط هست که بتونه بگه یا بتونم کمکش کنم خواستم اگر دلخوریش از من و اتفاقات گذشته اش حل کنم اما

راغب نیست پس منم کوتاه اومدم و همه چیو واگذار کردم به زمان تا ببینم چجوری پیش میره.

پنجشنبه بود. داشتم از ایستگاه مترو خارج شده بودم و مسیر خونمون رو طی میکردم که ماشینی از کنارم بوق زد بدون توجه به مسیرم ادامه دادم که این بوق مجدد تکرار شد.با استرس مکثی کردم و سعی کردم گردنمو تکون بدم تا ماشین مزاحم کنارمو نگاه کنم.امیدوار بودم ارازل یا مزاحم باشه یا حتی دزد تا دیدن یاشار منفور...بعد یک ماه و خرده ای پیش که دیده بودمش هرلحظه ترس دیدن دوباره اش رو داشتم.

میون این دو دوتا چهارتا کردنا اسمم توسط صدایی آشنا به گوشم خورد.

_ثمین جان...

با عجله برگشتم سمت صدا و با دیدن زن دایی و حسام نفس عمیقی کشیدم و چشمامو با خیال راحت روی هم گذاشتم.

_سلام...شمایید؟ترسیدم...

_ترسوندمیت؟ببخش...بیا سوار شو...

نیم نگاهی به حسام انداختم که سرشو خم کرده بود که از شیشه ماشین بتونه ببینمت.

نزدیک ماشین شدم و حین باز کردن دستگیره در گفتم:

_میاید خونه ما؟

_آره...حوصلم سررفته بود دلم گرفت.گفتم بیام اونجا...به مامانت نگفتم هنوز...

میون صحبت زن دایی از آینه جلو به حسام نگاه کردم و سلام کردم.در جوابم سری تکون داد و گفت:

_سلام...چرا ترسیدی؟مگه کسی مزاحمت شده تاحالا؟

_هان؟نه بابا...بالاخره صدای بوق شنیدم گفتم لابد مزاحم...

_عجب...

حرفو عوض کردم و به زن دایی گفتم:

_مامان خونه اس جایی رو نداره که بره خوب کردید.

_از سرکار میای؟

_بله...

_خسته نباشی...

_ممنون

با رسیدن به خونمون زن دایی از ماشین پیاده شد.در حال پیاده شدن بودم که حسام رو بهم گفت:

_بیا جلو بشین...

زن دایی سرشو خم کرد و پرسید:

_نمیای بالا مگه؟

_نه...جایی کار دارم.ثمینم باهام بیاد کارش دارم.

رو کرد بهم و گفت:

_بیا دیگه!

@Mehrsar_nevesht

با تشرش از زن دایی خداحافظی کردم و گفتم به مامانم اطلاع بده.در عقب رو بستم و رفتم جلو نشستم.بوقی برای زن دایی زد و حرکت کرد.

کمی خیابون هارو بالا پایین کرد و ترک های آهنگی بود که دونه به دونه جلو میرفت و حرفی نمیزد.

_حسام...کارم داشتی؟حرفتو بگو...

ماشینو گوشه خیابون پارک کرد و رو کرد سمتم:

_اون پسره مزاحمت شده بود؟

رنگ از صورتم پرید.هول کردم و ضربان قلبم رفت بالا...اه...این چه حالیه پیدا کردم با یه حرف چرا انقدر بی جنبه ام ؟چرا روی خودم تسلط ندارم؟

_مگه چیزی شنیدی؟یا...دیدی؟

اخماشو تو هم کرد و گفت:

_پس سرو کله اش پیدا شده باز...

آخ...خدا لعنتم کنه!سوتی دادم.یه دستی داشت میزد و من عملا گاف دادم...

_نه...

_نه؟دروغ میگی باز؟همین که گفتی ترسیدی فکر کردی مزاحمه شستم خبر دار شد.حالا ام که با سوالت تاییدش کردی.پس چرا دروغ میگی؟نکنه فیلت یاد هندوستون کرده؟

_وای حسام محض رضای خدا معلومه که نه...

دیونه ام مگه؟خیلی باید احمق باشم بااون همه داستان باز بخوام بهش فکر کنم.

_چندبار اومده سراغت؟

_یک بار فقط...اونم اتفاقی شد.من محله قبلی از مترو پیاده شدم که از فست فودی سر خیابون غذا بخرم.شب بله برون تو...یهو دیدم یکی بوق میزنه و اون بود.اومد جلو حرف زد حرفش این بود که برگردیم باز باهم تو رابطه...

بهش گفتم برو اینجا نمون بابام میبینتت.بد و بیراه بارش کردم و محلش ندادم.تاکسی گرفتم اومدم خونه.نمیدونه خونمون رو عوض کردیم فکر میکرد هنوز همونجا زندگی میکنیم منم گذاشتم همین فکرو کنه.

_تعقیبت نکرد؟

_نه...سمت خونه رفتم چون یک طرفه بود نتونست بیاد دنبالم...چندتا کوچه بالاتر تاکسی گرفتم.

سری تکون داد و دستی به چونه اش کشید.

_نگران نباش.من دیگه هیچ وقت اشتباه گذشته رو نمیکنم.به حد مرگ پشیمونم...هنوز

باورم نمیشه اون روزای تلخ برای من پیش اومد و گذشت.البته که توام درش دخیل بودی.

_دلخوری از من؟

_نمیدونم اسمشو میشه گذاشت دلخوری یا چی...اما باهام بد برخورد کردی.باورم نمیشه دست روم بلند کردی اما...با همه اینا نمیدونم چرا بهت حق میدم.بااینکه فقط پسر دایی منی!

_پسر دایی یا هرچی...روت غیرت دارم.اون که رگ نداره سیب زمینی نه من...

با تشرش و دیدن نگاه عصبی اش...لبمو گزیدم و با تعجب نگاهش کردم.

_باشه...من که چیزی نمیگم.چرا انقدر عصبی ای؟چیشده؟چرا سردرگمی حسام؟حالت خوب نیست چرا؟کاری از من برمیاد اگر بهم بگو...عادت ندارم انقدر بهم ریخته و کلافه ببینمت.یجوری ای که انگار درمونده ای خودتم نمیدونی چیکار میکنی یا چی میخوای!

_همه اینارو تو این دوبار که دیدیم متوجه شدی؟

_خب آره...من مگه نمی...

_پس چرا هیچ وقت نفهمیدی دوستت دارم؟

انگار پتک زدن تو سرم...هاج و واج با دهن باز نگاهش کردم.چقدر صریح...بدون اینکه طفره بره.حس میکردم گوشام اشتباه شنیدن.با زور با صدایی که از ته چاه در میومد لب زدم:

_چی؟

_من دوستت دارم ثمین...

_حسام...

_چیه؟نگم؟چقدر نگم؟چقدر خفه بشم و تو خودم نگه دارم؟دارم روانی میشم دیگه...

_حسام...تو...تو نامزدی داری...زن داری.

@Mehrsar_nevesht

_زنم نیست.فقط نامزدیم بدون هیچی...

_خب...خب این الان یعنی چی؟بالاخره زنت محسوب میشه و در آینده نزدیک زنت میشه.

_همه چی بستگی به تو داره!

_من؟چی میگی؟

_ببین ثمین...من این مدت خیلی فکر کردم.من عجله کردم از سر لجباری بخاطر اینکه خودمو آروم کنم بخاطر اینکه فراموشت کنم برای اون اتفاق عجله کردم.رفتم خواستگاری و بریدم و دوختم...اما...اما به محض اینکه دیدمت همه چی دود شد رفت هوا...خیلی برات دلتنگ بودم...اون موقع فهمیدم خیلی میخوامت.من بدونم تو نمیتونم!

نمیتونم کسی دیگه رو بدبخت کنم و با کسی غیر از تو بمونم.

وا رفته با دست و پای سر شده نگاهش میکردم.باورم نمیشد اینارو از حسام میشنوم.

حسام الان متعهده الان متاهل این حرفا چیه پس؟اگر الان بهش جواب بدم یا امیدواری بدم چه فرقی میکنم با ثمین چند ماه پیش و اون چه فرقی میکنه با یاشار؟همینارو بهش گفتم.

در جوابم با تشر گفت:

_منو بااون مردک یکی نکن.اون از سر هوس اومد با تو،من عاشقتم، اون زن داشت، بچه داشت من نامزد کردم بدون هیچ عقد و محرمیتی بدون هیچ ارتباطی...تو تحت تاثیر قرار گرفتی اما الان با دید باز انتخاب میکنی.مهم تر از همه منو میشناسی!

_حسام...هیچ فرقی تو ماهیت ماجرا نمیکنه.

تو...تو اینطوری نبودی.از تو بعیده...زن دایی،دایی خیلی برات خوشحالن حالا میخوای نامزدیت رو بهم بزنی؟هیچ فکر آبروی عطیه و خانواده اش رو کردی؟اون دختر دوستت داره اون برای زندگی با تو رویا...

پرید میون حرفم هول زده وعصبی گفت:

_همه اینارو میدونم خودم...به همشون فکر کردم تو این یک ماه مهم اینکه من دوسش ندارم من تورو دوست دارم.

_حسام...اون از تو نخواسته بری خواستگاریش تو رفتی خواستگاری اون،تو امیدوارش کردی!اگر بهم بزنی همه چیو دایی،زن دایی،عطیه یا خانواده اش چه فکری درمورد من میکنن؟

_مامان بابام دوستت دارن بقیه ام مهم نیستن...

_چی میگی؟دوستم دارن اما در صورتی که زندگی پسرشون رو بهم بزنم.عطیه و خانواده اش جزو بقیه حساب نمیشن زنت و خانواده اش هستن و شخص مهمی زندگی تو...فکر آبرومون رو کردی؟

_زندگی من اصلا مگه سروسامون گرفته که بهم بخوره؟یه نیمچه استارت خورده...

_هرچی...همه برنامه ریختن برای مراسم تو و ازدواجت،اصلا بابام چه فکری میکنه؟فکر کردی به این راحتی ها کنار میاد؟فکر میکنه من نشستم زیر پات زندگیتو خراب کردم بازم میشم نقش منفور داستان و همه چی از سر گرفته میشه!

_تو به این چیزا فکر نکن!من خودم همه چیو گردن میگیرم خودم درست میکنم.تو فقط یه جواب به من بده خیالم از تو راحت بشه.

_چه جوابی؟

@Mehrsar_nevesht

_واضح نیست؟خیال منو راحت کن.بعدش همه چیو درست میکنم.فقط نامزدی ساده اس بهمش میزنم با همه صحبت میکنم.

انگار یه موجود ماورایی رو به روم بود.دقیقا همینقدر حرفاش برام عجیب بود و تازگی داشت.

_زن دایی خوشحاله از وجود عطیه ذوق تورو داره که بالاخره داری ازدواج میکنی با شخص مد نظرش...

_مامانم تورو بیشتر دوست داره...

با دهن باز نگاهش کردم.باور پذیر نبود برام این حجم از جدی بودن و خودخواهی حسام... احساس میکردم نمیشناسمش

_مامانت منو در جایگاهه دختر خواهر شوهرش دوست داره!

_از کجا میدونی؟اصلا تو چیکار داری به دیگران؟مهم منم که تورو میخوام باقی فرعیاتن...

_حسام...

_گوش بده به من...چرا انقدر صغری کبری میچینی؟حرفت فقط اما و اگر از این و اونه...

نسبت به من ازدواج با من تغییر دادن رابطمون میلی داری یا نه؟اینو بگو...

_حسام خواهش میکنم بس کن.

@Mehrsar_nevesht

_چیو؟چیو دقیقا بس کنم؟چقدر خفه خون بگیرم؟چندساله لالمونی گرفتم دست دست کردم تورو از دست دادم با یه آدم عوضی حرومزاده وارد رابطه شدی . رویاهام و غیرتم دود شد رفت هوا...دیگه نمیخوام شانسمو از دست بدم.

_چرا این چندسال حرفی نزدی؟چرا انقدر دیر؟

_میخواستم بزرگ بشی!منتظر بودم کارا و فکرای توی سرت تحقق پیدا کنه.نمیخواستم ذهنت رو درگیر کنم و پاتو بند کنم.اما دست دست کردنم کار دستم داد.

نفسمو بیرون دادم و بیرون رو نگاه کردم. آشفتگی فکرم حد و مرز نداشت.روی هوا بودم...

خیلی تهاجمی دستمو گرفت تو دستش و کشید سمت خودش...

جا خوردم با ضرب کشیده شدم سمتش که دستمو برد سمت لباش و بوسه عمیقی روی دستم کاشت.چشماشو بست و گونه اش رو روی پشت دستم گذاشت.دلم هری ریخت...

اولین تجربه لمس شدنم توسط مردی نبود اما انقدر خالصانه و با عشق اولین تجربه ای بود که نصیبم شده بود.پروانه های رنگی تو قلبم بال زدن و کل قفسه ام رو محاصره کردن.

با هیجان،تعجب،حال خوش،نگرانی،استرس، انرژی و احساس شیرینی که وجودمو گرفت دست و پنجه نرم میکردم.

بدون اراده بغض گلوم رو گرفت و از حالش اشک کاسه چشمام رو پر کرد.نالان و ضعیف صداش زدم:

@Mehrsar_nevesht

_حسام...

_جان حسام...

ضربان قلبم رفت بالا و نبض رگهام بدنمو به لرزه انداخت.

_آخ ثمین...آرزومه مال من باشی.میشه آرزوم رو برآورده کنی؟

اشک سرازیر شده از گوشه چشمم رو پاک کردم و سردرگم نگاهش کردم.داشتن همچین معشوقی بااین حجم از هیجان و عواطف آرزوی هر دختری بود اما من برای حسام کامل نبودم.کم بودم لیاقت حسام من نبودم و لیاقتش خیلی بیشتر از من بود.

_حسام...من لیاقت تورو ندارم.تو خیلی خوبی،تو کاملی بدون نقصی آرزوی هرکسی هستی اما من برای تو کمم...

_نه...نه...نگو...تو آرزوی چندین و چند ساله منی...پس کم نیستی!

_حسام...من گذشته خوبی نداشتم تو در جریان همه چیش هستی.تو با علم بر این موضوع به قول خودت از روی لجبازی یا هیجانت درونی عطیه رو انتخاب کردی.هرچند با عجله اما خب این تصمیم ناخودآگاه ذهنت بود.پس نمیشه ازش خرده گرفت و جدی نگرفتش.این حال رو روزت بخاطر دونستن گذشته اشتباه منه...پس هیچ وقت از ذهنت پاک نمیشه،هیچ وقت باهاش کنار نمیای.این میشه سد بین ما...میشه معظل زندگیمون...

من میشناسمت نمیتونی تحمل کنی هربار برات یادآوری میشه و زندگیمون تلخ میشه اون موقع میشیم موجب آزار هم دیگه...

_من روی خودم کار میکنم.سعی میکنم فراموش کنم.یه مدت زمان بگذره کنارم باشی مال خودم باشی خیالم از داشتنت راحت بشه آروم میشم.از یادم میره...

@Mehrsar_nevesht

_اینا همه حرفه...پای عمل ممکن لنگ بزنی!البته که منم بهت حق میدم اما اون موقع چیزی که دوست داری پیش نمیره تلخ میشه.

تو حتی هنوز مطمئن نیستی.میگی سعی میکنم میگی بعد یه مدت که از بودنم بگذره...

این یعنی شک داری،ترس داری،نگرانی که نکنه نمونم یا نباشم.ترس داری نکنه پام بلغزه...

هول شده و با عجله همونطوری که دستمو با دستش زیر چونه اش نگه داشته بود و سرش کج روی دستم بود گفت:

_نه...نه... همچین چیزی نیست.من بهت شک ندارم!

_حسام بیا واقع بین باشیم.رک باش طفره نرو...

اخلاقتو میدونم من...

_با زمان درست میشه.تو بهم جواب بده فقط من درست میکنم به مرور...لطفا...ثمین...بیا یه شانس بدیم به خودمون...

_حسام...من هنوز هنگم انگار معلقم روی هوام

اصلا باورم نمیشه.بااینکه...با اینکه من چندباری شک کرده بودم به حست اما حرفی نزده بودی بعد اینکه خبر خواستگاریت به گوشم رسید یقین پیدا کردم که اشتباه برداشت کرده بودم اما با اعترافت شوک شدم.

خیلی ضربتی بود حرفت،نیاز دارم زمان بگذره...

تا بدونم چند چندم...

@Mehrsar_nevesht

_پس...این یعنی اینکه میخوای فکر کنی؟امیدوار باشم؟

_فکر میکنم اما...اما هیچ قولی نمیدم.حسام من و تو باید به وجود عطیه تو زندگی تو فکر کنیم.اون دختر داره برنامه ریزی میکنه برای ازدواج باتو...

_من نمیتونم با بودنش کنار بیام.حسی بهش ندارم.از سر لج بخاطر اینکه خودمو آروم کنم و تورو فراموش این تصمیم اشتباه رو گرفتم. عجله کردم.کنارش حالم خوش نیست،آروم نیستم.اصلا...اصلا یجوری ام...انگار خودم نیستم.رفتارای عجیب غریب ازم سر میزنه.

شک ندارم اون دختر هم دیگه تمایلی به من نداره...

_چرا؟مگه چیکار کردی؟

_مهم نیست.خودم درست میکنم همه چیو تو فقط به من فکر کن.به تصمیمت و به آیندمون کنار هم...

کلافه پلکامو روی هم گذاشتم و لبمو تر کردم.

بعد مکث کوتاهی چشمامو باز کردم.نگاه منتظر و امیدوارش تو صورتم دو دو میزد.

از حالت نگاهش خنده ام گرفت لبخندی زدم و لب زدم:

_باشه...فکر میکنم.

نفس عمیقی کشید و لبخندی روی لباش نشوند.پشت دستمو مجدد بوسه عمیق و طولانی کاشت.

_مرسی...من منتظر خبرت هستم.من همچنان دست دست میکنم تا جوابتو بهم بگی.

@Mehrsar_nevesht

وارد خونه شدم که مامان و زن دایی کنار هم روی مبل نشسته بودن و جفتشون قیافه های ماتم زده به خودشون گرفته بودن.از صد فرسخی داد میزد یه چیزی شده که انقدر ناراحتن و حتی انگار زن دایی گریه کرده قبل اومدنم.

هول کرده و ترسیده اومدم جلو...

_سلام...چیشده؟

در جوابم سلام کردن که زن دایی با صدای گرفته گفت:

_سلام...حسام نیومد بالا؟

با تعجب به حال و روزش نگاه کردمو و نشستم روی مبل...

_نه...گفت باید برم مطب زنگ زده چندتا از بیماراش بیان کارشون رو انجام بده.گفت این مدت وقت نکرده اکثر تایم هارو کنسل کرده.

_ساعت 7:30 غروب الان مگه ساعت ویزیت؟

دهن باز کردم جواب بدم که مامان پیش دستی کردی و گفت:

_نعیمه...ولش کن.مگه بچه است؟خب کار داشته مریض داشته رفته.اکثرا دندون پزشکی ها هستن تا 9 اونطورا...بذار به کارش برسه اونم الان حال و روز خوبی نداره خودش اینجوری شاید کمتر فکر و خیال کنه.

شاخکام تیز شد.لبمو تر کردم و پرسیدم:

_چیشده مگه؟چرا اینجوری حال و روزتون؟زن دایی چرا گریه کردی؟

مامان چشم غره ای بهم رفت و حین بلند شدن از جا گفت:

@Mehrsar_nevesht

_چیزی نشده.پاشو برو لباستو عوض کن بیا چای بریزم برات خسته ای...

چشمامو ریز کردم و موشکافانه نگاهشو کردم.

سری تکون دادم و قصد بلند شدن کردنم که زن دایی گفت:

_ولش کن سوری...بذار بشینه.غریبه نیست که بذار بدونه بچه نگران شده.بلکه با اون کله خراب حرف بزنه عاقل بشه.حسام به حرف ثمین گوش میکنه.

نگاهی پیروز مندانه به مامان انداختم و گفتم:

_چیشده زن دایی جون؟حسام چیکار کرده مگه که انقدر ناراحتی؟بگو خودم گوششو میپیچونم...

مامان اخطار آمیز اسممو صدا زد.در جوابش شونه ای بالا انداختم و سری تکون دادم.اشاره زدم چیه مگه؟

چشماشو تو حدقه چرخوند و به آشپزخونه رفت.زن دایی ادامه داد:

_این پسره داره منو زنشو دق میده!آبرو حیثیت نذاشته برام تو فامیل...اصلا دیونه شده انگار،

حسام این مدلی نبود.همیشه فکر میکردم زن بگیره زنشو حلوا حلوا میکنه میذاره روی سرش نه اینکه اینجوری دیونه بازی در بیاره و منو خجالت زده کنه.

نگران شدم.نکنه از حس حسام نسبت به من بویی بردن؟نکنه از قصد حسام مطلع شدن؟

داشتم تو ذهنم گزینه هارو بالا پایین میکردم که خودش گفت:

_یک ماه و نیم نزدیک دوماه از نامزدیشون گذشته.رفتیم خواستگاری خودش برید دوخت گفت سر سه ماه عقد و عروسی رو باهم میگیرم.هرچی گفتیم حداقل یه صیغه محرمیتی بینتون خونده بشه زیر بار نرفت. خانواده عطیه تمام جهازشو درست کردن. باباش هرروز پیغام پسغام میفرسته که تاریخ دقیق کی؟میگن ما آبرو داریم به همه گفتیم سه ماه دیگه که زیاد نمونده بشه سه ماه،همه تاریخ دقیق میپرسن میخوان حاضر بشن کاراشون رو بکنن ما جوابی نداریم بدیم.از اونورم بدون محرمیت باهم میرن اینور اونور درست نیست مردم حرف در میارن حداقل یه صیغه ای بینشون خونده بشه.اما حسام میگه نه...

با دقت نگاهش میکردم.باز بغضش گرفت و قطره اشکی از چشمش سرازیر شد.متاسف نگاهش کردم و پرسیدم:

_چرا میگه نه؟شما میدونی؟

دستشو از هم باز کرد و شونه ای بالا انداخت.

_نه والا...من از چیزی خبر ندارم.اصلا از کاراش سر در نمیارم.نمیدونم چرا همچین میکنه.من این دختر رو بهش پیشنهاد دادم گفت نه...رفت بالا اومد پایین گفت نه برای من تصمیم نگیرید خودم میدونم.یهو نمیدونم چی شد چندماه نگذشته بود گفت بریم خواستگاری هول هول رفتیم اومدیم نامزد کردن خودش برید و دوخت.اصلا همون موقع که انقدر عجله میکرد من دلشوره داشتم.حس میکردم لج کرده یا حالش خوب نیست.وگرنه چی باعث میشه یهو نظرش عوض بشه؟حالا رفتیم نامزد کردیم تمومشد رفت.من خوشحالم براشون...عطیه خیلی دختر خوبیه خانواده خوبی هستن.نه بخاطر اینکه فامیل من هستنا نه...کلا مردم دارن مهربونن اخلاقشون خوبه سرشون به کار خودشونه...

@Mehrsar_nevesht

مامان با سینی چای اومد نشست روی مبل و سینی رو گذاشت روی میز...نگاهمو ازش گرفتم و دوختم‌به زن دایی...

_خب حالا مگه چیشده؟چون محرم نیستن ناراحتید؟

_نه...من میگم عروسی کنن برن سر زندگیشون دیگه...

_زن دایی...تازه دوماهه نامزد کردن.حالا حسام اون موقع نمیدونم روی چه حسابی اما تو خواستگاری اونجوری گفته بوده.حالا الان که نامزد شدن شاید نظرش برگشته.باید به شناخت کافی از هم برسن بعدا برن زیر یک سقف...شاید حسام برای همین دست دست میکنه.

_حسام که آخه بچه نیست که بخواد سرسری تصمیم بگیره و بعد به چیزای دیگه فکر کنه.اما

کلا یه چیزی هست که من نمیدونم چیه...رفتارش زمین تا آسمون با حسام قبل فرق داره.چندبار رفتیم خرید عروسیشون هربار یجوری یه بحثی انداخت دختره با چشم گریون وسط خرید برگشت خونشون،هربار خرید نصفه نیمه موند.هرسری ام بهانه الکی میاره مدام با دختره لج میکنه،اصلا هیچ توجه و محبتی از حسام نمیبینم نسبت به عطیه...

چندبار گفتم برو دنبالش بیارش خونمون شام یا ناهار اما هربار بهانه آورد یا پیچوند.خودم دعوتش کردم دختره اومد تا میفهمه اومده اونجا حسام خونه نمیاد یا اگرم نگم که اومده یهو خودش بیاد خونه متوجه بشه شش من اخماش رو آویزون میکنه لام تا کام حرف نمیزنه.من میبینم عطیه چجوری با ذوق نگاه حسام میکنه

بالاخره تازه عروس حساب میشه توقع داره،اما دریغ از یه محبت یا لبخند زیر پوستی از حسام...هرسری میاد دختره اونجا بغض میکنه و با لب و لوچه آویزون میره...

منم خودمو لعنت میکنم که چرا دعوتش کردم.

با ابروهای بالا پریده با تعجب به زن دایی نگاه میکردم.این کارا از حسام بعیده...مثل اینکه واقعا تصمیمی برای ادامه این رابطه نداره اینجوری که بوش میاد و فکراشو کرده احتمالا اگر بهم نزده و داره دست دست میکنه منتظر جواب منه تا اگر نشد که بشه حداقل عطیه رو یجورایی به اصطلاح تو آب نمک نگه داشته باشه.

مامان با چشمای وق زده به زن دایی نگاه میکرد که گفت:

_نعیمه...فکر نمیکردم تااین حد جدی باشه.

فکر کردم شاید تو خیلی حساسی اما حسام کاراش عجیبه...باهاش حرف بزن.ازش بپرس...

ببین چشه،چی میخواد.شاید حرفی برای گفتن داشته باشه.

_فکر میکنی حرف نزدم؟هربار که دختره اومده رفته با رفتیم خرید بعدش خونمون جنگ بوده.

من و جواد باهاش حرف زدیم،دعوا کردیم، قربون صدقه رفتیم،سوال کردیم.اما هیچی به هیچی...میگه شما حساس شدید چرا عجله میکنید؟این زندگی منه شما صبر کنید فقط...

میگیم خب پسر جلوی پدر مادر دختره جلوی پسر عمو و عموی من آبرو برام نذاشتی...چته؟

@Mehrsar_nevesht

میگه هیچی...امروز که رفتیم خرید قرار بود بعدش با عطیه و مامانش بریم تالار ببینیم.

عطیه از یه تالاری خوشش اومده بود مد نظرش بود جواد گفت همونجارو میگیریم براتون...اینجوری که شد همه چی بهم خورد دختره با گریه گفت منو ببرید خونمون خرید نمیخوام.مادرش ام دلخور شد برگشت گفت آقا حسام کارت درست نیست.ما که نامه نفرستادیم جلو درتون که بیای خواستگاری دختر من که حالا هی ناراحتش میکنی.اگر پشیمون شدی همین حالا بگو تا به عروسی نکشه الکی اسم گذاشتی روی دخترم فقط خواستی با آبروی ما بازی کنی؟وسط خرید مادر و دختر تاکسی گرفتن و رفتن.هرچی عذرخواهی کردم گفتم میرسونمتون گوش ندادن.

_حسام چیکار کرد؟

_هیچی...چیکار کنه؟حسام مگه هوش داره؟حسام لاله و کر و کور...معلوم نیست کجا سیر میکنه.بدون یه کلام حرف نگاهشون کرد و فقط گفت ببخشید...بدتر پروانه آتیشی شد و رفت.منم حرصم گرفت زنگ زدم به جواد گفتم اونم دید اینجوری لج کرد رفته دنبال عطیه برش داشته بردتش رفتن تالار قرارداد بستن برای عروسی برای ماه دیگه...

برق از چشمام پرید.با چشمای وق زده نگاهش کردم که مامان نالان گفت:

_نعیمه...نوچ...این چه کاری بود؟چرا گذاشتید تو عمل انجام شده؟حسام خب اگر میخواست خودش میرفت.حالا اگر بدتر لج کنه چی؟حسام خودرای زیر بار حرف کسی نمیره بچه خودته خودت که بهتر میشناسیش...

زن دایی درمونده دستاشو کوبید روی هم و سرشو تکون داد.

_میدونم...اما چه کنم!جواد افتاد روی دنده لج،بهش گفتم نکن اینکارو اما گوش نداد.حالا همش هول و ولا دارم حسام بفهمه شر میندازه...اصلا زبونم لال میشد ای کاش به جواد نمیگفتم.

_زن دایی...حسام بفهمه خیلی بد میشه!

_میدونم...کاریه که شده دیگه...شما رفتید بیرون حرفی چیزی نزد به تو؟از تصمیمش و عطیه و این داستانا؟

نگاهی به نگاه منتظر جفتشون انداختم.لبمو تر کردم و با لبخند مصلحتی گفتم:

_نه...ما حرف خودمون رو زدیم.

_ثمین جان...زن دایی به قربونت،با حسام حرف میزنی؟باز حرف تورو میخونه.خودت میدونی چقدر براش مهمی و روت حساسه... باهاش حرف بزن بلکه از خر شیطون بیاد پایین...یه دسته گل بگیره بره از عطیه و خانواده اش عذرخواهی کنه.تاریخ دقیق رو بگه بهشون و برن دنبال خرید و چیدن خونشون...

هرچند اصلا معلوم نیست کجا میخوان زندگی کنن.هرچی میگم پسر یا برو دنبال خونه یه جارو رهن کن یا مستاجرت رو بلند کن خودت بری خونت بشینی.خودم میگم و میشنوم.

نفسمو دادم بیرون و به نگاه موشکافانه مامان نگاهی کردم و لب زدم:

_چشم...حرف میزنم باهاش تا ببینیم چی میشه!

_الهی دورت بگردم.الهی خوشبخت بشی... عروسی خودت جبران کنم.حسام گوش میده به حرف تو اصلا با تو یجور دیگه است.اصلا امروز بخاطر تو یهو دیونه شد و این برنامه ها شد.

مامان کنجکاو با شاخکای تیز شده هول شده و با ترس پرسید :

_چطور؟

با تعجب و چشم غره به مامان نگاه کردم که گردن زد و متقابل چشم غره ای بهم رفت که زن دایی گفت:

_مادر عطیه برگشت گفت با سوری خانم حرف بزن اگر اجازه بده قبل مراسم عروسی بچه ها بیایم خونشون برای امر خیر...علیرضا از ثمین خوشش اومده از وقتی دیدتش اسم ثمین از زبونش نمیفته منو کچل کرده انقدر گفته زنگ بزن بهشون...گفت اول با من حرف بزنه تا من بهت بگم بعد اگر اجازه دادید پروانه خودش زنگ بزنه بهت...یهو این پسره بعد این حرف جنی شد.الکی گیر داد به عطیه و بعدم که اونجوری شد.اونا که رفتن گفتم منو بیاره اینجا دلم دیگه داشت میترکید.تو ماشین سر من داد زد برای اولین بار که نری بشینی به عمه حرفی بزنی ها من از این پسره خوشم نمیاد.بهش گفتم آخه به تو چه!مهم مادر پدر ثمین هستن و از همه مهم تر خودش تو چه کاره حسنی؟برگشته میگه من حسن همه کاره ام...

لبامو روی هم فشار دادم تا از جوابش خنده ام مشخص نشه.حسن همه کاره...دلم برای زن دایی سوخت.چقدر دلش شکسته بود و نگران بود.اما حسام فکرای دیگه تو ذهنش پرورش میداد که همینا باعث میشد بیشتر برای جوابم به حسام تردید داشته باشم.دلم نمیخواست چیزی رو از چشم من ببینن یا ناراحتی پیش بیاد.دلم برای عطیه هم میسوخت. چشمم افتاد به مامان که با چشمای براق به زن دایی نگاه میکرد.مامان منو نگاه کن توروخدا...تا دیروز ذوق میکرد برای عروسی حسام حالا از نظریه حسام در مورد خواستگار من چه به وجد اومده.تو کارای مامان مونده موندم.اما میدونستم که ته دلش از خداش حسام همه چیو بهم بزنه و بیاد خواستگاری من...

@Mehrsar_Nevesht

_نعیمه...حالا حسامم منظوری نداشته.دلخور نباش.خودت که میگی آشفته اس لابد دلش از جای دیگه پر بوده.حالا ثمین باهاش حرف میزنه بلکه درست بشه.صبور باش ناراحت نباش ازش...شاید اونم دلایل خودش رو داره.

_چی بگم والا...خدا فقط هدایتش کنه.حالا به پروانه چی بگم من؟

مامان نگاهی به من انداخت و گفت:

_تو چی میگی ثمین؟

_نمیدونم...اما من قصد ازدواج ندارم.حداقل فعلا...

_من میگم با بابات حرف بزنم ببینیم چی میگه...بعدشم که فامیل هستن نمیشه بگیم نه نیاید زشته،حالا میان یه سر حرفاتون رو میزنید بعدا شاید نظرت برگشت.

مامان چش بود واقعا؟چرا یکی به در میزنه یکی به تخته؟هیچ معلوم هست چی میخواد؟

احساس میکردم میخواد بازار گرمی که مثلا آره برای دختر من خواستگار اومده بالاخره یا اینکه حس میکردم میخواد بدتر حسام رو تحریک کنه که البته اینا در حد حدس و گمان خودم بود.

زن دایی با دلگرمی و امیدواری گفت:

_مامانت راست میگه ثمین جان...حالا بذار بیان یه سر شاید ازش خوشت اومد.

_آخه با یه جلسه؟

_خب یه مدتی رفت و آمد میکنید آشنا بشید.

@Mehrsar_nevesht

با حرف زن دایی قیافه عصبی حسام اومد جلوی چشمم،اون موقعی که یاشار رو توی خونه دیده بود و به حد مرگ کتکش زده بود. الان که از حسش به خودم میدونستم ناخودآگاه نسبت به عکس العمل حسام ترس داشتم و جرئت نداشتم قدم از قدم بردارم چه برسه اینکه خواستگار راه بدم و باهاش برم و بیام.چون میدونستم عصبانیت حسام رو به همراه داره،اما خب از طرفی هم حق با مامان بود.زشت بود یهو جواب بدم حالا که یجورایی فامیل بودیم.برای اینکه از سر خودم باز کنم،رو به مامان کردم و گفتم:

_به بابا بگو ببین نظرش چیه تا بعد ببینیم چی میشه...

جفتشون لبخندی روی لبشون نشست و جمله هایی مثل:هرچی قسمت باشه،هرچی صلاحه،بسلامتی الهی...از این قابل گفتن و با لبخند مصنوعی لیوان چای سرد شده ام رو سر کشیدم و در جواب مامان که گفت:

_چاییت یخ کرده نخور اونو دل درد میگیری. بریزم برات؟

سری تکون دادم و با گفتن:

_بریز...برم لباسامو عوض کنم تو اتاقمم صدام کن میام میبرم.

به اتاقم رفتم و کیف و شال و مانتوم رو به چوب لباسی آویزون کردم و لباسامو عوض کردم.روی تختم جلوی باد کولر دراز کشیدم و به امروز فکر کردم.به حسام،رفتارش،حرفاش کارای جدیدیش،تصمیمش، حسش، سوالش، انتظارش...

با یادآوری حرف زن دایی از کارای حسام و عکس العمل دایی و رزور تالار ناخودآگاه حس بدی تو جودم نشست و استرس گرفتم. میدونستم اگر حسام برای انجام کاری راغب نباشه هیچ احد و الناسی نمیتونه مجبورش کنه و بلعکس میفته روی دندونه لج

@Mehrsar_nevesht

بازی...از عطیه تعجب کردم چطور با وجود دیدن کارای حسام با دایی پاشده رفته تالار دیده!نظر حسام براش مهم نبوده!؟

با فکر به این قضیه گوشیمو برداشتم و شماره حسام رو گرفتم.پشت خط منتظر وصل شدن تماس و جواب دادنش بودم.

_جانم ثمین...

با شنیدن صداش و لحن حرف زدنش لبخندی روی لبم نشست.

_سلام...رفتی مطب؟

_سلام...خوبی تو؟آره...تازه اومدم تو اتاقم...

_خوبم...چیزه...بیمارت اومده؟

_آره...بیرون منتظره تا صداش کنم بیاد داخل،چطور؟کاری داشتی؟چیزی شده؟

_نه...حالا به کارت برس بعدا حرف میزنیم.

_بگو...تو و حرفت مهم تره برام تا بیمار...بگو پس چیشده؟

نفس عمیقی کشیدم و لبمو گزیدم.نشستم روی تخت و با پایین شلوارکم بازی کردم.

_حسام...زن دایی خیلی ازت شاکیه!خیلی دلخوره میگه عوض شدی و به عطیه توجه نمیکنی.

_خب...مگه قراره توجه کنم؟من نمیخوامش نمیتونم تظاهر کنم پس به چیزی که نیستم یا حسی که ندارم.تو اینو از من میخوای؟میخوای بهش اهمیت بدم؟محبت کنم؟بغلش کنم،قربون صدقه اش برم و ببوسمش؟

@Mehrsar_nevesht

_نه...من نمیگم اینکارارو کن.میگم فقط رفتارت درست نیست.دختره گناه داره دلم میسوزه براش دلش میشکنه.تو نامزد اونی چرا باید اولین تجربه زندگیش براش تلخ باشه؟

_اینجوری بهتره...اینکه توجه نکنم و خودم باشم رو بازی کنم،بهتره تااینکه محبت الکی کنم و گول بزنم طرف رو اینجوری دلش بیشتر میشکنه،وابسته میشه.حداقل الان محبتی از من ندیده زودتر سرد میشه!

_حسام...تو میخوای نامزدیت رو بهم بزنی؟

_خب آره...چطور؟فکراتو کردی؟

_نه...به این زودی که نمیشه فکر کنم و جواب بدم.دارم ازت سوال میکنم چون پشت حرفم منظور دارم.

_جانم...بگو حر...گوشی یه لحظه...

مکثی کرد و شنیدم که منشیش اومده و سوال میکنه کی بیمار رو بفرسته داخل شنیدم که حسام در جوابش گفت:

_بگو 5 دقیقه منتظر بمونن خودم صداشون میکنم.تلفن مهمی دارم.

شنیدم که منشی در جوابش چشمی گفت و صدای بسته شدن در اتاقش رو هم‌شنیدم. حسام تو گوشی ادامه داد:

_ثمین...ببخش بگو چی میگفتی؟

_کاری داری برو حالا،بعدا حرف میزنیم.

@Mehrsar_nevesht

_حرفتو بزن.چون میدونم واسه اینایی که گفتی زنگ نزدی کار مهم تری داری پس همونو بگو...اینجوری هی فکرم مشغول میمونه میزنم دهن من این مرده مریض رو پاره میکنم.

ریز خندیدم و بعد کمی مکث گفتم:

_حسام اگر میخوای نامزدی رو بهم بزنی زودتر اینکارو بکن.قبل اینکه موعد عروسی سر برسه.

اونجوری سخت تره برای عطیه و خانواده ها آبرو ریزیش ام بدتره...جدا از اینکه حالا باید بیشتر اعصاب خوردی بکشی هزینه هایی که باید بکنی ام بیشتر میشه.

_عروسی چی؟من میگم نمیخوامش...فقط منتظر زمان مناسبم برای همین دست دست کردم.نه خونه گرفتم نه مستاجرم رو جواب کردم حتی برای خرید لباس عروس و آرایشگاه و اینا پیجوندمچه برسه به تاریخ عروسی...

_تو اینکارارو نکردی،اما دایی رفته با عطیه تالار دیدن و قرارداد بستن !

سکوت طولانی پشت خط شد که دو به شک صداش کردم.

_حسام...

نفسشو محکم داد بیرون که صداش توی گوشم پیچید.پشت بندش صدای کلافه و عصبیش به گوشم خورد که با تشر گفت:

_یعنی که چی بابام تالار دیده؟کی؟چرا به من حرفی نزدن؟اون دختره بلند شده کجا رفته؟من خودم وقتی نبودم یه کاره با بابام رفته تالار دیده؟چرا انقدر سبکه؟مگه دوماد بابای من اصلا؟

@Mehrsar_nevesht

_حسام...حسام...گوش بده.عصبی نباش آروم باش.فکر کن ببین چیکار باید بکنی دیگه کاریه که شده،میخواستن تورو تو عمل انجام شده بذارن.دیدن تو هی شل کن سفت کن میکنی ترسیدن بهم بزنی یا نظرت برگشته باشه. خواستن یهویی بشه که مجبور بشی قبول کنی نگران آبروشون هستن...

_چه آبرویی؟مگه تجاوز کردم به دختره؟دوره نامزدی برای همین چیزاست که آشنا بشن باهم اصلا جدا از موضوع احساسم به تو من از اخلاق دختره خوشم‌نمیاد مثل شیر برنج میمونه همیشه خدا حال نداره.نا نداره حرف بزنه.من ازشم خوشم نیومده بهم نمیخوریم میخوام بهم بزنم نامزدی رو چی این عجیب؟

بهتر از اینکه چندسال دیگه با بچه جدا بشیم.

وای...خدایا...چرا خانواده ما اینجوری ان؟چرا براشون عجیب این چیزا؟

نگران به حرفای پشت سر همش گوش میدادم و دلشوره گرفتم.عجیب عصبی شده بود و بی قرار...

_طرز فکر اونا اینه برای زمان گذشته هستن به حرف مردم و آبرشون بیشتر از خودشون اهمیت میدن.حق ام دارن آبرو رو آدم ذره ذره جمع میکنه اما با یک اشتباه یک شبه بر بادش میده.الان اصلا موضوع حرف من آبرو و طرز فکر خانواده ها نیست حسام...حرف من عطیه اس اون میخوادت داره برنامه ریزی میکنه. انقدر میخوادت که براش مهم نیست یجورایی تو داری کم محلی میکنی و قدمی از قدم برنمیداری که پا گذاشته روی غرورت با بابات رفته تالار دیده و قرارداد بسته.

_قرار داد بستن؟جدا؟من فکر کردم فقط رفتن دیدن.قرار داد هم بستن؟چجوری انقدر سریع؟

_دایی بخاطر اینکه دل عطیه رو به دست بیاره و تو راهی نداشته باشی برای اینکه بهم بزنی چیزیو،بخاطر اینکه قول و قرار کردید روز خواستگاری و خانواده عطیه دارن فشار میارن و سوال میکنن،بخاطر اینکه دل عطیه نشکنه این کارو کرده.عطیه یه تالاری مد نظرش بوده مستقیم همونجا رفتن.

_وای...وای...مغزم داره سوت میکشه.چرا فکر میکنن اگر به خیال خودشون منو تو موقعیت انجام شده بذارن من کوتاه میام و مطابق میل اونا پیش میرم!

_حالا کاریه که شده.تا دیر نشده تصمیمت رو بگیر...

_من تصمیمم رو خیلی وقته گرفتم.منتظر جواب توام...

_من نمیتونم به این سریعی جواب بدم.اصلا یعنی چی؟یعنی اگر من جوابم منفی باشه ازدواج میکنی باهاش؟داری منو تو آب نمک نگه میداری یا عطیه رو؟

_چی میگی؟چرا دری وری میگی؟هیچ کدوم...

منو اینطوری شناختی؟من فقط گفتم منتظر جوابتم که انرژی بیشتری داشته باشم.حالم خوش باشه همین...وگرنه تصمیمم رو گرفتم من ازدواج نمیکنم با عطیه وقتی نمیخوامش.

میخواستم بعد اینکه باهات حرف زدم تصمیمم رو بگم اما بااین کاری که کردن دیگه همه چی عوض شد.

_چی عوض شد؟یعنی میخوای ازدواج کنی باهاش؟

_من هزار بار به روشای مختلف گفتم نمیخوامش نمیدونم چرا تاکید داری روی موضوع و هی میپرسی!

@Mehrsar_nevesht

_تو عجیب غریب حرف میزنی.میگی نمیخوامش اما میگی عوض شده همه چی چون تالار دیدن.

_تو به این کارا کاری نداشته باش.میدونم دارم چی میگم و میخوام چیکار کنم.تو فقط واستا نگاه کن.حالا که اونا اینو میخوان باشه منم پیش میرم با نقشه و تصمیم اونا ببینم کی میبره!

با چشمای از حدقه در اومده از جوابی که درست حسابی بهم نمیداد زل زدم به پرده اتاق و با حرص با دندونای چفت شده صداش زدم:

_حسام...

_جان...میگم تو کاری نداشته باش بگو باشه.من درست میکنم همه چیو اما نه الان...به وقتش...حالا که خودسر مثل یه بچه برای من تصمیم گرفتن و منو دخیل نکردن منم پیش میرم.میخوام ببینم کی ضرر میکنه!

_حسام...حسام...حسام...چی میگی؟مگه بچه بازی؟یا مگه مسابقه اس؟بحث سر زندگیته!

تو پیش بری به خواسته اونا یعنی ازدواج یعنی همخونه و هم‌سقف شدن با عطیه،با کسی که دوستش نداری و این یعنی دل شکستن بیشتر اون دختر،امیدواری بیشتر،ضربه خوردن بیشتر،اصلا تا کجا پیش بری؟لابد دو فردای دیگه بچه ام بیاری چون به خواست خانواده اته؟تو به خواست کسی پیش نمیری عجیب تر از همه اینه،حالا اینکه به حرفشون پیش میری یعنی چی؟به من جواب درست حسابی بده منو نذار تو تنگنا یه سر این قضیه منم وقتی که بهم از حست گفتی وقتی که ازم جواب خواستی وقتی که من میخوام فکر کنم،وقتی که حتی بهت برخورده چون علیرضا از

@Mehrsar_nevesht

من خوشش اومده و میخواد بیاد خواستگاری و تو انقدر بهت برخورده که محشر کبری راه انداختی و زنتو مادرشو با چشم گریون از وسط خرید عروسی فرستادی خونه...حالا به من حرفی نمیزنی و میگی کاری نداشته باش و من به حرفشون پیش میرم ببینم کی ضرر میکنه؟

_چیه؟علیرضا علیرضا میکنی؟علیرضا خر کیه؟

نکنه توام خوشت اومده ازش و بی میل نیستی بیاد خواستگاری آره؟اصلا نکنه برای همین زنگ زدی؟تا مامانم از اون حرف زد و حرف خواستگاری رو پیش کشید شل شدی؟

_وای حسام...مگه من موندم روی دست مامان بابام؟یا لنگ شوهرم؟چرا انقدر بی منطق و دیونه شدی؟حرف من چیز دیگه اس...

دارم میگم تویی که انقدر حساسی روی من و تصمیم میگیری برام خودت چرا از تصمیم خودت برای منی که یک سر این ماجرام حرفی نمیزنی؟

_چون اگر بدونی سوتی میدی!ترجیح میدم ندونی تا همه چی طبیعی پیش بره.بذار امیدوار باشن!من تصمیم چیز دیگه ای بود حالا که خودسر تصمیم گرفتن و پیش بردن منم پیش میرم بذار امیدوار بشن اینجوری بیشتر حالیشون میشه که دیگه نخوان کسیو تو عمل انجام شده بذارن یاد بگیرن سر آبرو و حرف مردم دخالت نکنن.بذار بی آبرویی واقعی رو اون موقع بفهمن.

_حسام...

_ثمین من حرفمو زدم.دیگه ام نمیخوام چیزی بشنوم در این مورد...تو فقط صبر کن همین...

از حرفای بینمون ام به کسی چیزی نگو اگر پرسیدن حسام چی گفت بپیچون خودت یجوری...چون میدونم اونا بهت گفتن بهم زنگ‌بزنی بگی چون به تو حرفی نمیزنم.

_ازت خواهش میکنم فکر کن.تصمیم احمقانه نگیرابه خودت،عطیه،من،خانواده ها به همه فکر کن!

_من جایی نمیخوابم که آب زیرم بره.کاری که بخوام رو میکنم نظرمم برنمیگرده نگران نباش.

تو فقط به جوابی که میخوای به من بدی فکر کن به هیچ چیز دیگه ای فکر نکن.من خواستگاریم از تو و چیدن آینده ام کنار تو پابرجاست تو فقط به خودمون دوتا فکر کن!

نفسمو دادم بیرون و دستمو محکم کشیدم روی سرم...

_باشه...امیدوارم کاری نکنی به ضرر کسی تموم‌بشه!

_فکرشو نکن گفتم!فقط خودمو خودت همین...الانم برم این مرده سه بار اومده در زده سرشو کرده تو دیده حرف میزنم چشم غره رفته و درو بسته.حالا خوبه از تایمی که بهش دادیم زودتر اومده منم زودتر اومدما.

_باشه برو به کارت برس...شب بیا اینجا شام...

_قول نمیدم.خیلی عصبی ام ببینم چی میشه!

_بیا دیگه...تنها بری خونه فکر و خیال کنی که چی؟دایی ام میاد اینجا دیگه صد درصد بیا...

_باشه میام.فقط چون تو گفتی!

@Mehrsar_nevesht

لبخندی روی لبم نشست و لبمو گزیدم.

_میبینمت!

_میبینمت.ثمین...

_بله...

_خیلی میخوامت!

بند دلم پاره شد.قلبم هری ریخت.دست و پاهام سست شد و لبخند روی لبم عمیق تر شد.که صدای بوق تو گوشم پیچید و متوجه شدم تماس رو قطع کرده.پس عشق اینه...

عشق واقعی که آدم حسش میکنه اینه!اینکه با یه کلمه کوچیک قلبتو به تپش بندازه نشون میده از اعماق وجودش گفته اون کلمه رو...

حسی واقعی تو صداش رو لمس کردم.بااینکه هیچ تصمیمی نگرفته بودم و حسام برام جایگاه عزیز و ویژه خودش رو داشت و به عنوان خواستگار و کسی که دوستم داره بهش نگاه نکرده بودم،بازم حرفش برام سرشار از انرژی و حس خوب بود.با ذره ذره رگ و پی بدنم عشق و حسش رو نسبت به خودم حس کردم.هیچ وقت یاشار اینجوری نبود!میگفت میخواد منو اما اون خواستن کجا و این کجا...

اون فقط برای رفع نیاز بود و حسام برای تمام زندگیش... اه...اصلا چرا مقایسه میکنم این دوتا؟درد و بلای حسام بخوره تو سر یاشار مرتیکه هوس ران کثافت...

با مجموعی از حسای خوش،انرژی،سردرگمی، نگرانی و هزار و یک فکر و خیال دیگه از جا بلند شدم و برای رفتن به حمام حوله و لباس هامو حاضر کردم تا دوش بگیرم.

@Mehrsar_nevesht

از اتاقم که خارج شدم زن دایی و مامان که تو آشپزخونه بودن،حرفشون رو قطع کردن و جفتشون دویدن جلوی درگاهی آشپزخونه سیخ ایستادن و زل زدن به دهن من...

_وا...چیه؟چرا اینجوری نگاه میکنید؟

_زنگ زدی به حسام؟

_با حسام حرف زدی؟

از هول بودنشون خنده ام گرفت.لبخندی زدم و گفتم:

_آره...بهش گفتم،گفت من یه کم نیاز به زمان دارم همه چی عجله ای پیش رفت میخواستم زمان بگذره بیشتر آشنا بشیم.

_تالار رو گفتی؟

_گفتم زن دایی...گفتم بهش،گفت حالا که تصمیم گرفتن و بریدن و دوختن پیش میرم دیگه چی کنم!

زن دایی و مامان وا رفته و سوالی نگاهم کردن.

خب من دروغ نگفتم،راستشو گفتم اما یجور دیگه ای منظور رو رسونده بودم دیگه...

_چیه؟چرا اینجوری نگاه میکنید؟

_عصبی نشد؟داد بیداد اینا؟

_خب چرا...اما دیگه چیکار کنه؟خودتون تصمیم گرفتید دیگه!گفت وقتی بریدن دوختن منم به خواسته اشون پیش میرم.

_به خواسته ما؟یعنی خودش نمیخواست؟

@Mehrsar_nevesht

_به مامان که با چشمای ریز شده نگاهم میکرد نگاهی کرد و سریع نگاهمو دوختم به زن دایی و در جوابش گفتم:

_میخواسته لابد که میخواد به خواسته و تصمیم خودسری شما پیش بره دیگه...وگرنه حسام که خودرای و به حرف کسی گوش نمیده!

مامان سری تکون داد و دستشو گذاشت روی شونه زن دایی...

_راست میگه دیگه نعیمه...حسامم که خداروشکر کنار اومده و انگار مشکلی نداشته با کار شما هرچند که کارتون خود سر بوده و بد بوده اما خب دیگه شده دیگه...حسامم که موافق بوده ظاهرا پس دیگه نگرانیت بیخوده!

حالا باهاش حرف بزن برای خونه و اینااام اقدام کنه و برای باقی خرید چون زیاد وقت ندارید!

_هوم...منم برم حموم...

نگاهشو از زن دایی گرفت و دوخت بهم...

_برو بیا...چای ریختم برات دوبار صدات کردم نیومدی سرد شد.

_با حسام صحبت میکردم دیگه...نشنیدم.

میام میخورم بعدا عیب نداره.

سری تکون داد و با زن دایی برگشتن به آشپزخونه و منم راهی حمام شدم

مشغول درست کردن سالاد بودم.بابا و دایی اومده بودن و منتظر رسیدن حسام بودیم که شام بخوریم.مامان حرف انداخت وسط و عروسی حسام رو تبریک گفت تا دایی از تالار حرف بزنه.بابا که متوجه قضیه شد گفت:

@Mehrsar_nevesht

_جواد...مگه بچه ای لج میکنی با پسره؟خودسر پاشدی رفتی با دختره تالار دیدی که چی؟خب پسرت وقتی خودش نرفته تو کجا رفتی وقتی که خبر نداشته؟حالا لج کنه چی؟

اینجوری فقط پسرت رو جلوی نامزدش و خانواده اش کوچیک کردی با خودشون میگن پسره لابد عرضه نداشته باباش تصمیم گرفته یا باباش آدم حسابش نکرده.

همین شد برای زن دایی بهانه که رنگ از صورتش بره و استرس بگیره.دستاشو میچلوند بهم و میگفت:

_من نباید زنگ میزدم به جواد بگم حسام اونجوری کرده.هرچی ام گفتم نرو تالار ببین هرچی باشه پسرمونه صبر کن بیاد خونه شب باهاش جدی حرف بزن گوش نداد.حالا چیکار کنم؟

نگاهشون کردم و سرمو با تاسف تکون دادم. معلوم نیست چی قراره بشه و حسام قراره چیکار کنه!خدا بخیر بگذرونه...

مشغول حرف زدن و نظر دادن بودن و همون حرفای تکراری رو مجدد تکرار میکردن.حالا انگار مجبور بودن خودسر یه کاری کنن و پشیمون باشن و نگران...جالب اینجاست دایی بااینکه از عکس العمل حسام نگران بود بازم به روی خودش نمیاورد و خیلی جدی میگفت:

_حسام بیخود کرده لج کنه!مگه دست خودش؟ما آبرو داریم.اسم گذاشته روی دختره حالا شل کن سفت کنش چیه!

_جواد جان...برادر من...حسام مگه اومده گفته نمیخوام طرف رو؟اصلا شما دلیل اونو نمیدونید.ممکن کارش مشکل داشته،دستش خالی بوده،داشته فکر میکرده،میخواسته

بیشتر آشنا بشن یا هرچیز دیگه...از جانب اون نباید تصمیم بگیرید برای زندگیش...حسام عاقل صددرصد کاری نمیکنه که به ضرر کسی باشه!

اما خودتم میدونی لج بازه اگر حس کنه چیزی رو بهش تحمیل میکنن بدتر میکنه پسر خودته،

خودت که بهتر میشناسی بچه ات رو...کارت بد بوده.تو عمل انجام شده قرارش دادی حالا ممکن هیچی اونجوری که تو و نعیمه خانم توقع دارید پیش نره...

میون صحبتای بابا متوجه ویبره گوشیم که کنار دستم روی میز شدم و حواسم از حرفای بابا پرت شد.با دیدن اسم حسام دستمو خشک کردم و گوشیو گذاشتم دم گوشم...

_جانم...

_سلام...چطوری؟

_خوبم تو خوبی؟کجایی؟نیومدی؟

_سرخیابونم دارم میام.چه خبره؟سر صداست.

_دارن حرف میزنن چیز خاصی نیست.

_چیه!لابد کنگره گذاشتن برای تصمیم مسخره اشون حالا دارن احتمالات رو در نظر میگیرن هان؟

نیم نگاهی به پذیرایی انداختم و لبخندی زدم از شناخت حسام و حدسش که راست بود.

_مهم نیست.تو که خودت میدونی میخوای چیکار کنی دیگه...

@Mehrsar_nevesht

_میدونم.بشین تماشا کن فقط...چیزی لازم نداری بخرم برات ؟

تک خنده ای کردم و سرمو تکون دادم.

_چرا میخندی؟

_برام عجیب بود سوالت تازگی داشت.

_عادت میکنی!

_مثل شوهرا پرسیدی آخه وقتی که میخوان بیان خونه از زنشون میپرسن چی میخوای!

_ایشالله به اونجاهم میرسیم به زودی...

_به زودی بعید میدونم،تا تکلیف زندگیت مشخص نشه هیچی تغییر نمیکنه!

_نیاز نیست تو لفافه تاکید کنی و تهدید،حرف زدم پاش هستم.چه تو باشی چه نباشی من نمیخوام عطیه رو...اما اینکه انقدر تاکید داری و کنجکاوی برام قشنگه،این یعنی بی تفاوت و بی میل نیستی بهم و امیدوارم میکنه!

_باید ببینیم چی میشه تا به مرور تصمیم بگیرم.

_من بیخیالت نمیشم حالا تو فکراتو بکن ولی...

_زورگو...

زد زیر خنده و گفت:

_همین که هست.دیگه نمیخوام نداشته باشمت.درو بزن دارم ماشینو پارک میکنم.

@Mehrsar_nevesht

گوشیو قطع کرد که با لبخند روی لبم و حال خوشی که ازش سر در نمیاوردم از جا بلند شدم و به سمت آیفون رفتم و دکمه رو زدم.

با سوال مامان برگشتم سمتش...

_زنگ‌زدن مگه؟

_نه...داشتم حرف میزدم با حسام گفت پشت دره...

از جا بلند شد و برای دیدن برادر زاده عزیزش اومد جلو...

_برو پس ظرفارو حاضر کن.سفره رو بندازیم.

به سمت آشپزخونه رفتم و میونه راه نگاهم به زن دایی و قیافه ماتم زده اش و دایی و اخمای درهم و طلبکارش افتاد.سری تکون دادم و به آشپزخونه رفتم.حالا انگار مجبورن یه تصمیمی گرفتن و توش موندن!

صدای سلام و احوال پرسی حسام اومد.سرکی کشیدم و متوجه شدم خیلی سرسنگین به دایی و زن دایی دست داد و فقط سلام کرد.خب اینم شروع داستان...

نگاهشو چرخوند و با دیدن کله خم شده ام از کنار کانتر که نشسته بودم ظرفارو از کابینت خارج کنم.خنده ای کرد و اومد سمت آشپزخونه سرمو کشیدم عقب و کاسه های ماست خوری رو خارج کردم که پاهاش کنارم ایستاد.سرمو گرفتم بالا و نگاهش کردم.

_سلام...خسته نباشی.

_سلام مجدد...مرسی...چرا مثل موش کله ات رو خم کردی از اونجا نگاه میکنی ؟

رفت سمت سینک و دستاشو شست.

@Mehrsar_nevesht

_میخواستم ببینم عکس العملت چیه با دیدن مامان بابات،حسام اونجا دستتو نشور...

_تمیزِ دستم...

_به فرمون دست زدی،از مطب اومدی،تمیز چیه؟

_غرغر نکن وزه خانم...چای هست؟

_اوهوم...شام نمیخوری اول؟

_نه...چای میخوام از صبح نخوردم.بعد شام میخوریم.اگر گرسنتونه که هیچی،شام بخوریم.

صدای مامان اومد که برگشتم سمتش و رفتم سمت چای ساز برای ریختن چای و حسام روی صندلی پشت میز چهار نفره نشست.

_نه عمه جان گرسنه نیستیم.صبر میکنیم یک ربع...خوبی عمه؟اینورا نمیای دیگه!

لیوان چای رو جلوش گذاشتم که نیم نگاهی سمتم انداخت و زل زده تو صورتم گفت:

_وقت نمیکردم.از این به بعد تندتند میام.

مامان نگاه مرموز و سوالیش رو بین ما چرخوند و لبخند مصلحتی زد و گفت:

_خوب میکنی عزیزم...قدمت سرچشمم...

مامان سمت گاز رفت و منم نشستم روی صندلی و هویج رو برداشتم که رنده کنم و بریزم روی سالاد کاهو تا کار سالاد تمومبشه.

_عطیه جون خوبه؟

با صدای مامان که حسام رو مخاطب قرار داد دستم از حرکت ایستاد و با تعجب برگشتم سمتش نگاهش کردم که به روی خودش نیاورد و مشغول چک کردن زیر شعله گاز بود.حسام بعد از کمی مکث گفت:

_خبر ندارم.میخوای بگی یعنی از چیزی خبر نداری عمه؟

نیم نگاهی سمت حسام انداختم و مشغول رنده کردن هویج شدم.آهان...بفرما مامان خانم خوبت شد زد تو پرت؟نمیدونم این چه سوالیه میپرسه وقتی درجریان ریز ودرشت همه چی هست!

_خبر دارم.گفتم یعنی ای کاش دستشو میگرفتی میاوردیش امشب اینجا شام،هرچی کدورت هست تموم بشه بره.

مجدد دستم از حرکت ایستاد وبا چشمای وق زده برگشتم سمت مامان...چرا مثل آدمایی که منگ هستن رفتار میکنه!

_مامان...

چشم غره ای سمتم رفت و برگشت سمت حسام...

_عمه...کدورتی نیست که نیاز باشه رفع بشه!

دارن همه چیو مامان بابا بزرگ میکنن.من فقط میخواستم زمان بگذره بیشتر فکر کنم و تصمیم بگیرم.اما خب...هه...خودسر عمل کردن و منم پیش میرم با نقشه اشون...

مامان اومد جلوتر و نشست پشت صندلی...

_چه نقشه ای؟نقشه ندارن.تالار دیدن فقط...

@Mehrsar_nevesht

_خب دیگه...نقشه اس...نقشه کشیدن منو بذارن تو عمل انجام شده که نتونم نه بیارم. هول برشون داشته که نکنه بهم بزنم نامزدی رو...

_میخوای بهم بزنی؟

_مامان!

_تو ساکت...

رو کرد سمت حسام و با لبخند گفت:

_هوم...بگو عمه...عطیه دختر خوبیه!اما حس میکنم دلت باهاش نیست و پشیمونی که دست دست میکنی.وگرنه تو آدمی نیستی که کسیو برنجونی و ناموست رو وسط خرید عروسیت،ول کنی به امان خدا که با چشم گریون برگرده!

خدایا...مامان دنبال چیه!مثل نامادری سیندرلا بدجنس شده!حس میکنم بدش نمیاد نامزدی حسام بهم بخوره و میدونم که از خداش بود حسام دومادش بشه و این دوتا بی ربط بهم نیستن.حالا میخواد از زیر زبون حسام حرف بکشه که لابد بگه من حرف بزنم با مامانت و بابات بهم بزنی!

طولی نکشید که مامان بدون اینکه منتظر جواب حسام باشه خم شد روی میز و دست حسامو گرفت تو دستشو و با ولوم صدای پایین تر گفت:

_اگر دلت باهاش نیست،نمیخوایش با مامان بابات حرف بزنم قبل اینکه بیشتر بگذره بهم بزنی نامزدی رو هان!؟

@Mehrsar_nevesht

متعجب چشمام بینشون در گردش بود و هویج رو روی سالاد شکل میدادم.حسام لبخندی زد و با آرامش گفت:

_مرسی عمه...اما خودم میدونم چی میخوام و میخوام چیکار کنم،از پسش برمیام.

مامان دست و پاشو جمع کرد و کشید عقب با لبخند مصلحتی و مصنوعی که از عوارض ضایع شدنش بود گفت:

_هرچی صلاحته همون بشه برات عزیزم...من خوبت رو میخوام!

_میدونم...ممنون

مامان سفره رو برداشت و با گفتن:

_برم سفره روبندازم توام غذاهارو بکش.تا بیام کمکت...

از آشپزخونه بیرون رفت.با سنگینی نگاه حسام نگاهش کردم که دیدم با دقت و موشکافانه نگاهم میکنه.

_چیه!چرا اینجوری نگاه میکنی؟

_حرفی زدی به عمه؟

_درمورد چی؟

_من...حرفایی که امروز زدیم.

_نه!

ابرویی بالا انداخت و تیز نگاهم کرد.

_پس چرا انقدر مشکوک میزنه!

@Mehrsar_nevesht

شونه ای بالا انداختم و دیس برنج رو برداشتم وسمت گاز رفتم.

_نمیدونم والا...خودمم هنگم از کاراش،شاید یه چیزایی حدس میزنه.

_هوم...شاید...اما حرفی نزن بهش،نمبخوام فعلا کسی چیزی بدونه!

سرمو چرخوندم و گفتم:

_چیز مهمی نبوده که کسی بدونه یا نه!

_هرچی!بعدشم احساس من به تو چیز مهم نیست؟

_مهمه!منتهی چیزی صددرصد نیست که بخوام بگم.به کسی حرفی نمیزنم تا چیزی معلوم نشده!

_آفرین...اما بازم میگم عمه یجوریه!انگار میخواد از زیر زبونم حرف بکشه.

با خنده دیس برنج رو گذاشتم روی میز و بشقاب های خورشت خوری رو برداشتم.

_آره...توام حس کردی؟خیلی تابلوعه!یه چیزی بگم پرو نشی ها!

لیوان خالی چای رو گذاشت تو سینک و اومد کنارم ایستاد. دستشو تو بشقاب سیب زمینی های سرخ شده برد و چندتا سیب زمینی برداشت و گفت:

_دوتا بگو...

_مامانم از تو خوشش میاد که دومادش بشی!

مستقیم چیزی نگفته ها اما از حرکاتش متوجه شدم.روزی که خواستی بری خواستگاری ناراحت بود.حالا حس میکنم خیلی ام بدش نمیاد همه چی بهم بخوره؟

@Mehrsar_nevesht

_جدا؟دم عمه ام گرم پس...هرچی تو از من خوشت نمیاد برعکس عمه ام راغبه دومادش بشم!

چشم غره ای به نیش بازش رفتم.

_حالا نه به بار نه به دار،فعلا که دوماد کسی دیگه هستی.تکلیف اونور رو مشخص کن تا اینور ببینیم چی میشه!

_اینورم میشه!همین مدل حرف زدنت یعنی اکی رو دادی دختر...

بشقاب خورشت رو دادم دستش و گفتم:

_بگیر اینو ببر بذار سر سفره...اینارو ام ناخونک نزن تموم میشه!مامان منم گفت بیام کمکت مثلا رفت نیومد.

_چشم...شما امر کن.خودم نوکرتم کمکت میکنم.

لبخند محوی نشست روی لبام که یهویی خم شد بوسه تندی روی گونه ام کاشت.بی اختیار هینی از بین لبام خارج شد که مثل باد با بشقاب های خورشت از آشپزخونه رفت بیرون و به صدا کردن اسمش توجه نکرد.

_هیییین...حسام!

شک‌نداشتم‌گونه هام سرخ شده بود.از صورتم حرارت میزد بیرون...تجربه ی اولم نبود،حسام بار اولی نبود که منو بوسیده بود قبلا بارها منو بغل گرفته بود،نوازش کرده بود.اما هیچ بار حسم مثل الان نبود...انگار الان که از حسش خبر داشتم همه چی جور دیگه ای بود.حسامم ماشالله قربونش برم بدون اینکه خودشو از تک و تا بندازه روش بیشتر باز شده بود و باهام راحتتر تا حدی که قبلا باهام رفتار میکرد،بود.

_چته!مات و مبهوت موندی چرا؟

با صدای مامان هول خوردم و از جا پریدم.

_هان...نه هیچی!عجب اومدی کمک مامان جان...

_سفره رو انداختم حرف میزدن واستادم حرف زدن حواسم پرت شد.دارم میبرم دیگه...دوتا بشقاب دیگه ام خورشت بکش،سس و نوشابه رو ام از یخچال در بیار.

_ماست بیارم؟

_کاسه حاضر کردی بیار دیگه...حسام با قیمه ماست دوست داره!

_چشم...

سرسفره مشغول خوردن شام بودیم که مامان رو کرد سمت حسام و گفت:

_راستی حسام جون عمه...برادر خانمت علیرضا چجوری بچه ایه؟

حسام همونجور که لقمه گوشه دهنش مونده بود.با لپ باد کرده نگاه مامان کرد و اخماشو کشید توهم،یهو غذا پرید تو گلوش و شروع کرد سرفه کردن.همون حین بابا با تشر و تاکیدوار مامان رو صدا زد:

_سوری...این چه سوالیه!به ما چه چجور بچه ایه!

دایی لیوان آبی برای حسام ریخت و زد پشتش، بعد اینکه نصفش جا اومد رو کرد سمت مامان و پرسید:

_چطور؟

_آخه نه اینکه برادر خانم توعه بالاخره میشناسیش دیگه...اخلاق رفتارش اینا چجوریه؟

چون از ثمین خوشش اومده خواستگاری میخوان بیان واسه اون میپرسم.خودت که میدونی قراره بیاد خواستگاری عمه...

_خواستگاری؟کی قراره بیاد؟چرا من خبر ندارم؟

مامان با سوال بابا نگاهش کرد و گفت:

_حالا قرار نیست بیان که هنوز،پسره خوشش اومده از ثمین مادرش پروانه خانم به نعیمه گفته که هماهنگ کنن یه روزی مشخص کنن بیان .

بابا سری تکون داد و گفت:

_تو رودروایسی اینکه فامیل هستن راهشون نمیدی ها!

روکرد سمت زن دایی و گفت:

_البته ببخشیدا نعیمه خانم،فامیل شما هستن دلخور نشید.اما خب واقعیته دیگه...نمیشه ندیده نشناخته تو رودروایسی همینجوری خواستگار راه بدیم.

_نه آقا سیروس...این چه حرفیه!حرف حق میزنی.خدا میدونه منم راضی نیستم بخاطر فامیلی یا مراعات من کاری خلاف میلتون انجام بدید.اما پسر خوبیه،خانواده خوبی هستن حالا دیگه شما خودت میدونی و ثمین جون...من آرزوم خوشبختی ثمین...

تمام حواسم به حسام بود که با چنگال افتاده بود به جون گوشت داخل بشقابش و گوشت رو کرده بود جیگر زلیخا و هرچند ثانیه یکبار با حرص نگاهی به جمع میکرد و چشم غره ای به من بی نوا میرفت.

میون صحبتاشون حسام پرید وسط و با حرص گفت:

@Mehrsar_nevesht

_من شناختی ازش ندارم.سر جمع از وقتی نامزد کردیم کلا 4 بار شاید دیدمش...اما سر وگوشش میجنبه اونی که من دیدم،حالا خودتون میدونید قبلش تحقیق کنید ولی چه کاریه!ثمین موقعیتای خیلی بهتر داره.از این پسره من هیچ خوشم نمیاد.

دایی با اخم و تشر به حسام گفت:

_حسام...چرا روی پسر من عیب میذاری؟مگه اصلا تو باید خوشت بیاد؟ثمین باید خوشش بیاد ازش و تصمیم بگیره مگه باباشی؟باباش حرفی نمیزنه تو اظهار نظر میکنی؟

حسام با حرص قاشق و چنگالش رو پرت کرد روی بشقاب که صدای بلندی ازش ایجاد شد.با عصبانیت و کلافگی زل زده به دایی...

_بابا...لطفا تمومش کن!من اصلا حال خوبی ندارم.بیا لطفا سر به سر من نذار یهو نمیخوام بی احترامی کنم.

_تو خیلی بیخود میکنی!احترام بزرگتر کوچیکتر یادت رفته؟هرچی باهات راه میام پرو میشی.

_راه میاید؟شما با من راه میاید بابا؟اگر راه میومد از آدم یه سوال میکردید نه اینکه خودسر پاشی با اون دختره بری تالار ببینی!

با هول و ولا و نگرانی نگاهم بینشون جا به جا میشد.بیا...مامان آخر با سوال مسخره و بی جاش یه کاری کرد حسام از کوره در بره دایی ام ماشالله که بنزین ریخت روش...زن دایی با استرس لبشو میگزید.

_آهان...پس دردت اینه!کار تورو راحت کردم.مگه نمیگفتی وقت ندارم؟کار تورو من کردم که کارت بیفته جلوتر...

@Mehrsar_nevesht

_بدون مشورت با من!؟

_مشورت نمیخواست.چیزی بوده که خبر داشتی.میدونستی نامزد داری،خودت قول مراسم برای همین یکی دوماه رو دادی!

_من حالا اون موقع جوگیر بودم یه غلطی کردم.اصلا الان شاید پشیمون شدم،شاید از دختره خوشم نمیاد،شاید تفاهم نداریم.شما خودسر باید پاشی بری تالار ببینی منو جلوی دونفر دیگه ام خراب کنی؟اصلا حالا که اینجوری شد باشه...شما پیش برو منم پیش میرم،اما...اما من به خواسته خودم پیش میرم.نه به فکر آبرو کسی ام نه به فکر احساسات اون دختره،اصلا برای اونم دارم من...پاشده یه کاره سبک سبک راه افتاده با شما اومده تالار دیدن!انگار عقده تالار داره یا روی دستش باباش مونده بوده که حالا هوله...

_حسام...

_چیه مادر من؟چیه؟اصلا من اینارو از چشم شما میبینم.هی برای خودت برنامه خرید چیدی،دعوتش کردی هربار به حرف من اهمیت ندادی،اصلا توجه نکردی من سرم شلوغ،کار دارم پول دارم،ندارم.اینارو کشوندی هی خرید من مریضامو کنسل میکردم راه میفتادم کل پاساژای تهران هربار 5 ساعت،ما 5 بار رفتیم خرید این مدت دوتا کفش خریده و 4 تا لاک...خب خرید داری بخر تمومبشه دیگه هرچیو میبینه یه عیب میذاره روش...منم کارو زندگی دارم بیکار نیستم که راه بیفتم از این مغازه به اون مغازه.بعدا یه کاره دویدی بابا رو خبر کردی باباام بخاطر اینکه مثلا روی منو کم کنه و بفکر آبروش باشه از ترس اینکه مبادا بهم بخوره چیزی دویده تالار قرارداد بسته.باشه...باشه...هیچ مشکلی نیست!ببینیم تهش چی میشه!

زن دایی دستاشو چلوند بهم و نالان صدا زد حسام رو،دایی با عصبانیت بیشتر با تشر گفت:

_پدرسوخته تهدید میکنی؟مثلا میخوای چیکار کنی؟حالا که اینجوری شد فردا میرم دنبال عطیه میبرمش خونه ام رهن میکنم.

بابام با تاکید اسم دایی رو صدا زد.

_جواد...

حسام پوزخندی زد و با چشمای ریز شده نگاه دایی و زن دایی کرد و گفت:

_باشه...برو...هرکاری دوست داری بکن.اصلا ببرش لباس عروس و باقی خریداش رو ام بکنه. از اینجا به بعد من دیگه نیستم!

_نباش...مگه تاحالا بودی؟معلوم نیست سرت تو کدوم آخور گرم...

_من نبودم؟دوماه همه چیو ول کردم مچل دختره شدم برای خریدش که آخرم هیچی نخریده.اومده بیرون فقط فکر شکمش هی میگه اینجا فست فود گشنمه،اینجا آبمیوه داره تشنمه،وای آب زرشک میفروشن من عاشق ترشیجاتم...فقط خوردیم هیچی نخریدیم.خب بخر تموم بشه بره دیگه...حالام که شما تصمیم گرفتید خودتون پیش برید.من نیستم...ببینید اینو کی بهتون گفتم!

با حرص از جا بلند شد و رو به مامان و بابا کرد و گفت:

_عمه...عمو...از بابت همه چی ممنون...غذا خیلی خوشمزه بود.ببخشید منو من حوصله ندارم میرم.

مامان و زن دایی و من از جا بلند شدیم.

مامان برای بدرقه اش رفت و گفت:

_نوش جانت...تو که چیزی نخوردی عمه... حرص نخور قربون قدو بالات برم.درست میشه!

سری تکون داد و توجهی به صدا زدن اسمش توسط زن دایی و تشر دایی و تهدیداش نکرد.

با عصبانیت هرچه تمام تر از خونه زد بیرون و درو کوبید بهم...متعجب و نگران نگاهم تو خونه جا به جا شد.بابا و مامان با اعتراض از لحن و حرفای دایی ازش خرده میگرفتن و زن دایی اشک میریخت.

سفره غذای نیمه خورده رو که هرکسی یه طرف نشسته بود و کنگره تشکیل داده بودن رو جمع کردم.انقدر متعجب و کلافه بودم اعصابم به هیچی نمیکشید.سعی کردم سرمو گرم کنم و توجهی به صحبتاشون نکنم و حرفاشون رو نشنوم.

تمام کارای آشپزخونه رو کردم.مشغول دستمال کشیدن کانتر بودم تا چی دم بکشه، که مامان اومد.پشت چشمی براش نازک کردم و نفسمو دادم بیرون...

_چیه!تو چته؟

_هیچی...تو دیگه بیخیال شو مامان...

_واه...بیا بزن منو!

_مامان...لطفا...اصلا حال و حوصله ندارم.

_چرا؟تو چرا بی حوصله ای؟

_مامان مهمون دعوت کردی بیان اینجوری بحث راه بیفته؟

@Mehrsar_neveshti

با چشمای گرد شده نگاهم کرد و اومد جلوتر...

_مگه من دعوت راه انداختم؟یکی ندونه فکر میکنه من شمر زمانه ام...

_مامان آخه اون چه سوالیه سر سفره میپرسی از حسام از برادر عطیه!؟

_واه...خب اون برادر نامزدش از اون نپرسم از کی بپرسم!حالا مگه چیشده؟اصلا مگه به سوال من ربط داشت؟مشکل اونا چیز دیگه بود.بعدشم به حسام چه اصلا!مگه چیزی هست این وسط که نباید حرف بزنم در مورد خواستگارت؟

_نه...چی مثلا!چرا همش منتظری یه چیزی شده باشه.مامان فکر نکن حواسم بهت نیستا!خیلی ام از رفتارای حسام بدت نمیاد.همچینم ناراحت نمیشی اگر نامزدیشون بهم بخوره!

_به من چه؟مگه من رمالم بشینم جادو کنم بهم بخوره؟تهش به من میخوره یا سرش؟دو نفر دیگه قراره زندگی کنن یا زندگیشون خراب بشه!من چیکارم؟

_مامان...خودتو نزن به اون راه...تو میدونی حسام حساس،هربار بحث خواستگار یا تحصیل یا هرچیزی پیش بیاد در مورد من نظر میده. میدونستی الانم نظر میده اصلا تو پرسیدی که نظر بده دایی ام توپش پر بود گیر داد الکی حسامم عصبی بود بحثشون شد.

_ربطی به من و تو و سوالم و اینا نداشت.اینا اصلا دنبال بهانه بودن جفتشون...داداش ماام عوض اینکه عاقل بشه استعفرالله خدا ببخشه منو از خودش خل بازی در میاره.پاشده رفته تالار دیده خل پسره معلومه جنی میشه!حالا خیلی احترام نگه داشت.

_مامان حرف من چیز دیگه اس...اون وگرنه چیزیه بین خودشون،حسام خودش میدونه چیکار میخواد بکنه!

@Mehrsar_nevesht

مامان هول شده با چشمایی که برق میزد اومد جلوتر...

_هان...چطور؟چیزی میدونی؟چیزی بهت گفته؟

_واه...نه...ظهرم پرسیدید گفتم نه حرفی نزده.دیدی که قبل شام به خودتم گفت،گفت خودم میدونم چیکار کنم.سر سفره ام گفت که به خواست شما و خودم پیش میرم ولی کار خودمو میکنم.حالا نمیدونم میخواد چیکار کنه نگرانم براش دلم برای عطیه میسوزه اما مطمئنم خودش میدونه چی میخواد و از پس خودش برمیاد.من میگم تو خونه ما سرسفره بحث شد شام نخوردن حسام رفت زشت شد. شما سوال نمیکردی حالا که این بحث خونه ما پیش نیاد.

_من سوال میکردم،نمیکردم این دوتا بحششون میشد.اصلا منتظر بودن.بعدشم حسام میدونسته علیرضا تورو میخواد دیگه الانم نمیگفتم دو روز دیگه که بیان خواستگاری میفهمه اون که نامزد داره و پسر دایی توعه نه باباته نه مامانت نه عاشق و شیدات،مگر اینکه چیزی این وسط باشه که قایم میکنید.

با تعجب به مامان که به خیال خودش خیلی مرموز قصد داشت زیر زبونمو بکشه نگاه کردم.تا دهن باز کردم جوابشو بدم زن دایی تو درگاهی آشپزخونه اومد که باعث شد مکثی کنم و سرمو به کارم گرم کنم.

_سوری جان...یه لیوان آب میدی به من با قرصم بخورم؟سرم داره منفجر میشه.

مامان به سمت یخچال رفت و بطری آب رو برداشت.حین ریختن آب داخل لیوان گفت:

_بس که حرص میخوری.ولشون کن اونا دوتا رو...بالاخره یه چیزی میشه دیگه!

@Mehrsar_nevesht

_من چشمم آب نمیخوره این عروسی سر بگیره.اصلا تو دلم انگار رخت میشورن هول و ولا دارم.

_به چیزای خوب فکر کن.ان شاءالله خیره... حسام عاقل نگران نباش.

_من نگران آبرومم...زشته جلوی خانواده ی عموم،دلم برای دختره میسوزه.حسام لج بازه اصلا اون حرفش و مدل نگاهش خوف انداخت تو دلم...عملا گفت من خودمو میکشم کنار خودتون میدونید.دوماده مگه الکیه؟کدوم کدوم دومادی از زیر بار مسئولیتش شونه خالی میکنه و میکشه کنار پاس میده به باباش که این دومی؟

عاصی شده از مقاومتی که در برابر متوجه شدن قضیه میکردن گفتم:

_زن دایی جان...ببخشیدا،به من ارتباطی نداره.اما میبینم انقدر ناراحتی و تو خودتی میگم.حسام که خب عجله نداشته،داشته همه چیو سر صبر روال میکرده.حالا مگه چندسال نامزد بودن که اسم باشه روی عطیه که سریع تصمیم گرفتید لج کردید؟حالا حسام روز خواستگاری گفته 3 ماه الان دیده زوده...به خانواده عطیه میگفتید شرایط نیست.حالا بشه یکسال مگه راه دوری میرفت؟الان خوب شد؟

لج کردید، عجله کردید این شد بساط...دوماد راضی نیست و بدتر لج کرده.اینجوری که بیشتر آبرو ریزی...

_راست میگی!راست میگی...اصلا لال میشدم به جواد نمیگفتم پسره تو خرید اذیت میکنه.

_حالا نعیمه توام از اونور بوم نیفت.حسام بچه ات ها...درسته عطیه نوه ی عموت اما حسام پسرت طرف پسر رو ول نکن حالا...حسامم که گفت،گفت 5 بار رفتیم خرید هربار چندساعت علاف شدیم دوتا لاک خریده.خب پسره بیکار که نیست.بیمار داره باید

@Mehrsar_nevesht

بره مطب از کارو زندگیش افتاده.خریدا رو خودتون بدون حسام میرفتید اصلا...تو که بودی کارای دختره رو میدیدی چه یه طرفه جانب داری کردی که جواد ام بخواد به خیالش حسام رو ادب کنه و دل عطیه رو به دست بیاره؟

زن دایی در جواب مامان گفت:

_دختره هی هربار اشکش در اومد من جیگرم خون شد.دلم سوخت براش...

_هی...تو از اول دختر دوست بودی!حالا درسته باید اهمیت بدی به عروس و مثل دختر خودت دوستش داشته باشی.اما دیگه نه انقدر که حق رو نبینی.پسره میومده چندساعت از کارش میزده میرفتید رستوران؟به من ربطی نداره ها...فردا فکر نکنی بگی خواهرشوهرم فضولی کرد.حال و روز و رنگ و روت رو میبینم دارم میگم برای سری های بعد حواست باشه.

_نه سوری توام...این چه حرفیه؟مگه نمیشناسمت یا غریبه ای؟راست میگی...بمیرم بچه ام شام نخورد پاشد رفت.خدا بخیر بگذرونه فقط...

عاصی شده چشمامو تو حدقه چرخوندم و با سینی چای از آشپزخونه با گفتن:

_چای ریختم.نشینید حالا هی فکر و خیال کنید.توکل بخدا کنید.بیاید چای بخوریم سرد میشه.

از آشپزخونه خارج شدم.

کل دیشب بعد اینکه زن دایی اینا رفتن تا امروز که ساعت 3 بعدازظهر بود با حسام تماس میگرفتم و خطش خاموش بود و این برای من شده بود نگرانی و معظل دل نگرانش بودم که دیشب با عصبانیت از خونه زد بیرون و چرا خطش خاموش؟کجاست؟

با زن دایی تماس گرفتم و بهانه آوردم خط حسام نمیگیره گوشیو بده بهش که زن دایی گفت دیشب اومدن خونه و حسام خونه نبود.

میگفت تماس میگیره خطش خاموش و به مطب ام زنگ زدن کسی جواب نداده.عطیه هم خبری نداشته از حسام و ظاهرا دیشب که حسام از اینجا رفته بوده بحششون شده بوده و بعد اون خط حسام خاموش شده.

تا حدودی خیالم راحت شد که اتفاقی براش نیفتاده و احتمالا خودش برای تمدد اعصاب خطش رو خاموش کرده.اما ته دلم دلشوره داشتم.

امروز جمعه بود و ممکن بود حسام مطب باشه.مطب حسام تو ساختمون یک درمانگاه شبانه روزی بود و حسام گه گاهی روزای جمعه به مطب میرفت.با مطب تماس گرفتم و کسی جواب نداد و وقتی تلفن روی پیغام گیر نرفت متوجه شدم تلفن رو از پریز کشیده و این بیشتر به شکم دامن زد که حسام احتمالا تو مطب هست.

وقتی مامان حموم بود از فرصت استفاده کردم و بعد پوشیدن لباس با گفتن اینکه میرم دور بزنم از خونه زدم بیرون...

با تاکسی به درمانگاه رفتم و جلوی درمانگاه پیاده شدم.با آسانسور به طبقه پنجم که مطب حسام بود رفتم و با دیدن قفل نبودن در آکاردئونی متوجه شدم حسام تو مطب هستش.

دستمو روی زنگ گذاشتم و منتظر موندم.

برای بار دوم زنگ زدم که متوجه صدای قدم هایی از پشت در شدم.در باز شد و حسام با قیافه ژولیده و چشمای پف کرده پشت در ظاهر شد.با دیدنم متعجب نگاهم کرد.

_ثمین...تو اینجا چیکار میکنی؟

بدون جواب دادن بهش رفتم جلوتر که درو باز کرد و رفت عقب اجازه داد وارد بشم.نگاهی به اطراف انداختم و با دیدن ملحفه سفید روی کاناپه سالن انتظار متوجه شدم شب رو اینجا صبح کرده.

به سمت سرویس بهداشتی رفت و همزمان پرسید:

_نگفتی...اینجا چیکار میکنی؟

_از دیشب گوشیتو خاموش کردی.نمیگی نگران میشیم؟زنگ زدم خطت خاموش بود دلشوره گرفتم.دیشب بااون حالت زدی بیرون گفتم لابد اتفاقی افتاده.

از در نیمه باز سرویس بهداشتی و صدای شلپ شلپ آب که صورتشو میشست صداشو شنیدم:

_از کجا فهمیدی اینجام؟

_زن دایی گفت خونه نیومدی از دیشب،عطیه ام گفته بوده ظاهرا بحشون شده گفتم پس حالت خوبه،زنگ زدم مطب تلفن نرفت زوی پیغام گیر فهمیدم اینجایی...

صدای خنده اش به گوشم خورد و بعدش خودش از در سرویس با صورت خیس اومد بیرون...

_چه حواس جمع...

رفت سمت میز وسط و چند پر دستمال کاغذی برداشت و مشغول خشک کردن صورتش شد.

_چرا گوشیتو حالا خاموش کردی؟تا صبح هی خوابم برد با نگرانی پریدم از جا گفتم نری بلایی سر خودت بیاری.

@Mehrsar_nevesht

_مگه دیونه ام؟هزار تا آرزو دارم.تازه داره آرزوهام تحقق پیدا میکنه.

با نگاه شیطونش و خنده ای که روی لباش بود متوجه کنایه اش به خودم که آرزوش هستم و در حال برآورده شدن، هستم. اخمامو مصنوعی تو هم کشیدم:

_حالا کی گفته همه آرزوهات داره تحقق پیدا میکنه؟من که جوابی ندادم،هنوزم فکرامو نکردم.

_من گفتم آرزو...مگه تو آرزوی منی؟

از حس خیت شدنم وا رفته و با حرص نگاهش کردم که لبخند روی لباش رو عمیق تر کرد و ردیف دندونای مرتبش رو به نمایش گذاشت.

به سمت اتاق کوچیکی که به عنوان آشپزخونه ازش استفاده میشد رفت و کتری چای ساز رو روشن کرد.

_استاد اینی که بزنی تو پر آدم...حالا من که میدونم منظورت به من بود.الکی ادای آدمای مغرور رو در نیار.

_خیلی پشیمونم...

_چرا؟

_از اینکه چرا انقدر دیر حرفمو زدم.از اینکه چرا زودتر نگفتم تا این حس نگرانیت برای خودم رو ببینم و از اینکه برات مهمم ذوق کنم.

_واه...تو همیشه مهم بودی!اینا ربطی به حرف تو و حست نداره.همیشه تو بودی کنارم،خیلی نزدیک بودی.هیچ وقت همچین موقعیتی پیش نیومده بود که ببینی عکس العمل من چیه فقط...

@Mehrsar_nevesht

با جعبه بیسکویت دستش از آشپزخونه خارج شد و اومد سمت من که روی میز منشی نشسته بودم.جعبه رو گرفت سمتم و یدونه بیسکویت برداشتم.

_هوم...آره خب اینم هست.اما من میخوام به خودم امیدواری بدم که از وقتی که احساسمو باهات در میون گذاشتم رفتارت نرم تر شده و بیشتر حواست بهم هست.

_تو برای من فعلا فقط و فقط پسر دایی عزیزمی همین...

_همین که دیگه برادرت نیستم جای شکر داره.

_با عطیه چرا بحثتون شد؟

_انقدر بدم میاد فضوله...چرا مثلا به مامانم گفته؟

_مامانت ازش سراغ تورو گرفته،اونم گفته بحثتون شد و بعدش خطت خاموش و خبری ازت نداره همین...چرا انقدر نسبت به هر رفتارش گارد میگیری و حساسی؟

_اصلا حس خوبی ندارم بهش...حتی اگر حسی به تو نداشتمم بهم میزدم همه چیو...خیلی مرموزه،سیاست داره از رفتارش خوشم نمیاد. خودشو کوچیک میکنه،غرور نداره،آویزونه...

میخواد خودشو لوس کنه و ادای خنگارو در بیاره اما داره ادا در میاد خود واقعیش نیست. این بده!

_اووووه...حالا خوبه ازش خوشت نمیاد و زیاد ندیدیش این همه رفتارش و سبک سنگین کردی و به شناخت رسیدی.

_خر که نیستم.تو همین چند بار که دیدمش متوجه شدم.سر حرف کوچیک میزنه زیر گریه و سریع به مامان بابام چغولی میکنه،حالا نه مستقیم ولی خبر رو میرسونه

@Mehrsar_nevesht

یجوری...بعدش خودشو میزنه اون راه...میاد خرید مشخص از یه لباس خوشش اومده اما نمیخره ادا میاد جنسش فلانه شیک نیست.یه رستوران میبینه یهو خودشو لوس میکنه تو خیابون جیغ میزنه وای حساب بریم کباب بخوریم.

با دیدن قیافه حرص حسام و لحنی که میخواست سعی کنه شبیه عطیه باشه خنده ام گرفت و زدم زیر خنده...خودش ام خنده اش گرفت و تک خنده ای کرد و ادامه داد:

_حالا ام سر تالار...من نرفتم راه افتاده با بابام رفته.مگه خب هولی دختر؟برای خودت ارزش قائل نیستی؟میبینی من نیستم یا میلی ندارم به دیدن تالار و خبر ندارم خودسر کجا راه افتادی؟این یعنی سبکه..خوشم نمیاد کلا ازش روی نروم من...

_خب حالا توام...غیبت نکن انقدر نامزدته هرچی باشه!

_یعنی خاک برسر من...سر یه لج و لج بازی با عجله ندونسته یه تصمیمی گرفتم موندم توش...اینم شده اوضاع ما...

_حالا که شده...باید فقط سعی کنی زودتر روال کنی همه چیو...اونم نه با لج و لج بازی...

چون دودش تو چشم خودت میره!حسام نینداز سر دنده لج...اگر نمیخوایش بهم بزن تا قبل موعد عروسی...اینجوری آبرو ریزیه دختره گناه داره.بعدش دیگه نمیشه جلو دهن مردم رو گرفت.دایی زن دایی دق میکنن.

_هیچی نمیشه!حالا که لج کردن منم لج میکنم.هیچکسی و حرف هیچکی برام مهم نیست.فقط میخوام ببینن لج واقعی چیه و آبروریزی واقعی چی!

_میخوای چیکار کنی؟جدا دارم ازت میترسما!

_نترس!باید براشون درس عبرت بشه!

@Mehrsar_nevesht

_تو کینه ای بودی و خبر نداشتم؟مامان بابات هستنا غریبه نیستن.از تو بعیده...

_از چی من بعیده؟من مگه آدم نیستم؟من چون حالا دکترم ازم بعیده؟مگه روان پزشکا همشون روانشون سالم؟نه بابا اونا دیونه ترن از همه...من که دندون پزشکم...

_حالا تو بزن به در چرت و پرت گویی...اما اینجوری همه چی جدی تر میشه!بعدش باید به بابا و داداش عطیه جواب پس بدی ها...

اینجوری فقط بیشتر امیدوار میکنیشون و بعدش کاسه کوزه همرو خراب میکنی.

_هدفم همینه...

با شنیدن صدای دکمه چای ساز از جا بلند شد و برای دم کردن چای به آشپزخونه رفت.در همین حال ادامه داد:

_تو کاری نداشته باش!دیروز گفتم بازم میگم.

تو به جوابت به من فکر کن.در آخر این نامزدی بهم میخوره و من از تو جواب میخوام.نگران حرف کسی ام نباش نمیذارم کسی کوچیک ترین حرفی رو بهت بزنه.خودتو هم برای تاریخ عروسی آماده کن.

از جا پریدم و رفتم سمت آشپزخونه با ابروهای بالا پریده نگاهش کردم.

_یعنی چی؟راستی راستی میخوای ازدواج کنی؟

_حرفی از ازدواج زدم؟گفتم خودتو حاضر کن برای تاریخ عروسی...چون به زوپی احتمالا کارت بگیرن و مهمونارو دعوت کنن.میدونم دیگه افتادن سر لج مثلا و میخوان آبروشون رو جمع کنن.

@Mehrsar_nevesht

_خب اینجوری یعنی ازدواج دیگه...بعدش باید ازدواج کنی و برید سر خونه زندگیتون...وقتی نمیخوایش چرا باید ازدواج کنی و خودتو برای عروسی حاضر؟

_من نمیخوام خودمو برای عروسی حاضر کنم.

تو اینکارو کن!همونطوری که همه اینکارو میکنن.اگر دست روی دست بذاری و کاری نکنی اونجوری یعنی یه چیزایی میدونی و این عادی نیست.اون موقع هیچی اونجوری که من میخوام پیش نمیره.

_صبر کن ببینم!نکنه میخوای برنامه بچینی که مثلا حاضری ازدواج کنی و بعد شب عروسی قال بذاری همرو هان؟

بدون حرف نگاهم کرد و لباشو تر کرد.دستمو به سرم گرفتم و با چشمای گرد شده نگاهش کردم.

_وای حسام...تو مگه خلی؟باورم نمیشه!این خیلی بده...آبرو ریزیه،کلی آدم و فامیل میاد اون شب...عطیه گناه داره بهترین شب زندگیش براش زهرمار میشه تا عمر داره به هیچکسی نمیتونه اعتماد کنه.دایی زن دایی سکته میکنن.

_خودشون اینو خواستن!

_خودشون خواستن ازدواج کنید برید سر خونه زندگیتونه نه اینکه آبرو ریزی راه بیفته.حسام باورم نمیشه این تویی که این تصمیم احمقانه رو گرفتی.

_باورت بشه!من یه غلطی کردم رفتم خواستگاری خواستم ازدواج کنم،دیدمت نتونستم.دیدم نمیتونم نداشته باشمت... چشمم باز شد.رفتارشو دیدم سبک سنگین کردم دیدم نمیتونم تحملش کنم،حسی ندارم بهش،رفتار و اخلاقشو دوست ندارم اصلا

@Mehrsar_nevesht

تفاهم نداریم.تا بجنبم رفتن تالار دیدن منو کوچیک کردن جلوی خانواده طرف جلوی عموی مامانم...

_حسام اینجوری بدتره...اینجوری به حرفایی که اونا الان پشتت میزنن بدتر دامن میزنی!بدتر حرف برای خودت میخری و خودتو از چشم میندازی.مامان بابات نمیتونن دیگه تو فامیل سر بلند کنن!

_عوضش براشون میشه درس عبرت...

_حسام زندگی مگه بچه بازیه؟وای...اصلا هنگم هنوز باورم نمیشه.بیا و بی خیال بشو...

برو رک و راست بگو نمیخوایش عذرخواهی کن یه هدیه بخر برای عطیه با دسته گل برو خونشون تموم کن بره...تو خودت رفتی خواستگاریش کسی مجبورت نکرده!کسی با من اینکارو میکرد خوشت میومد آخه؟

_کسی گه میخوره!بعدشم مگه قاقیم که هول کنیم چون یه خواستگار اومده بدون توجه به خواسته داماد پیش بریم؟خودتو اصلا چرا با عطیه مقایسه میکنی؟

_حسام...حسام جان...چرا هرچی میگم یه چی میگی؟ماهیت این داستان از پایه اشتباهه... توروخدا نکن این کارو...

_تو دلت برای کسی نسوزه!من یه حرفی به تو زدم.ببینم از اینجا درز پیدا کرده و کسی خبر داره خودت میدونی!بخدا قید توروام میزنم سر میذارم به بیابون میرم یه جا که داغم بمونه به دلتون...

با دهن نیمه باز نگاهش میکردم و بدون اینکه حرفی به ذهنم خطور کنه پلک میزدم.

چای ریخت و از کنارم رد شد و سمت کاناپه رفت،نشست و لیوان های چای رو گذاشت روی میز...

@Mehrsar_nevesht

_دهنتو ببند پشه میره...زیادم فکر نکن فسفور میسوزونی...بیا بشین چای بخوریم بریم بیرون یه چی بخوریم گرسنمه اینجا هیچی نیست.

با قدم های آهسته سمتش رفتم:

_حسام...بخدا که کارت...

_وای...وای ثمین...آدمو به گه خوردن میندازی.گفتم تو به این چیزا کاری نداشته باش.فقط به جوابت به من فکر کن و بین خودمون میمونه تا تکلیف همه چی مشخص بشه.اصلا فکر کن هیچی نشنیدی...هوم؟

با تشر و صدای نسبتا بلندش از جا پریدم که آب دهنمو قورت دادم و چشمامو روی هم گذاشتم و با چند نفس عمیق سعی کردم به اعصابم مسلط بشم.

_بیا چای ات رو بخور پاشم مرتب کنم اینجارو بریم بیرون...

رفتم سمتش و نشستم روی کاناپه ولیوان چای رو گرفتم دستم:

_من خوردم ناهار...

_دوباره بخور...ساعت 5 عصر دیگه...

_میل ندارم.منو ببر خونه یا کار داری خودم میرم.

_قهر نکن حالا...ببخشید بلند حرف زدم.عصبی شدم یهو...تو به خودم و خودت فکر کن عزیزدلم خواهش میکنم.به هیچی فکر نکن.خودتو قاطی هیچی نکن نمیخوام تو صدمه ببینی و حرف بشنوی اون موقع من میشم یه دیونه ای که لنگه نداره...

با شنیدن صدای نرمش که سعی میکرد رامم کنه نگاه دلخورم بهش دوختم که خم شد دستمو تو دستش گرفت و کشیدم سمت خودش...دستشو دور شونه ام حلقه کرد و از

پهلو در آغوشم گرفت.بوسه ای روی موهایی که از بند شال آزاد بود کاشت.چشمامو روی هم گذاشتم و آب دهنم رو قورت دادم.

_قربونت برم...ثمین من همه زندگیمو میدم که یه روزی با خیال راحت بدون هیچ حد و مرزی بغلت کنم و تو خونه خودم باشی!من دیونه توام...از دیدن دیونگی هام تعجب نکن.

نمیدونم چرا...از شنیدن لحن حرف زدنش و صداقت کلامش،از عجز تو صداش و آرزویی که ازش حرف میزد بغضم گرفت و دلم سوخت. برای حسام و آرزوهاش و حسرتش،برای عطیه و بی گناهی و وسیله شدنش،برای خودم و ناچار بودنم،فکر آشفته ام،برای همیشه نفر سوم بودن و احتمال دوباره منفور یاد شدنم دلم سوخت...

با حسام تو ماشین که بودیم مامان زنگ زد که بهش گفتم با حسام بیرونم...بعد رفتن به رستوران کنارهم غذا خوردیم و بعدش به اصرار حسام به سینما رفتیم.ساعت حدودای 9 و نیم شب بود که منو به خونه رسوند.

_نمیای بالا؟

_نه دیگه...برم خونه دیشبم نبودم از دیشب خطم خاموش شارژ تموم کرده روشن نشد الان مامان نگرانه...

_باشه...مرسی بخاطر امروز...خیلی وقت بود باهم بیرون نبودیم و برای خودم نبودم.خوش گذشت بهم...

_به منم کنار تو خیلی خوش گذشت عزیزم...

به عمه سلام برسون...

لبخندی زدم و چشمامو روی هم گذاشتم و با گفتن:

_توام سلام برسون...

از ماشین پیاده شدم.بعد بستن در خم شدم سمت پنجره و گفتم:

_راستی...رفتی خونه باز یکی به دو نکنی ها...هم اعصاب خودت خرد میشه هم دایی و زن دایی گناه دارن بخدا دلم میسوزه براشون...

_نگران نباش.خیالت راحت...از دلشون در میارم تندی دیشب رو...

_خوب میکنی.برم من خدافظ...

_بسلامت...

متوجه شدم من من میکنه و برای زدن حرفی دو به شکه...حدس میزدم میخواد حرفای محبت آمیز بزنه از اونایی که وقتی به پسرا رو میدی تو دوران نامزدی میخوان تمام پروبازی هاشون رو،رو کنن برات اما دل به دلش ندادم و میدونم که جلوی خودشو میگیره تا زمانی که جوابی ندادم اذیتم نکنه و تا زمانی که تعهد داره به کسی دیگه حرفی نزنه بهم...

لبخندی بهش زدم که نفس عمیقی کشید و با سر اشاره زد به سمت خونه که یعنی برو داخل،و من به سمت خونه رفتم.

وارد خونه شدم که مامان و بابا نشسته بودن جلوی تلویزیون و مشغول خوردن چای بودن.

با باز شدن در سرشون رو چرخونده بودن سمتم و منتظر نگاهم میکردن.کلید رو از مغزی در بیرون کشیدم و لبخندی بهشون زدم:

_سلام...مادام موسیو خوب خلوت کردیدا...

@Mehrsar_nevesht

جفتشون خندیدن و جواب سلامم رو دادن که مامان گفت:

_به شما بیشتر خوش گذشته والا...رفتی بری قدم بزنی از پیش حسام سر در آوردی!

جفتشون با نگاه خیره و موشکافانه منتظر نگاهم کردن که شال و مانتو و کیفم رو روی دسته مبل گذاشتم و برای ریختن چای به آشپزخونه رفتم:

_زنگ زدم بهش دیدم خطش خاموش،نگران شدم.دیشب حالش خراب بود زن دایی ام گفت نیومده خونه رفتم دیدم مطبه...

صدای نگران مامان به گوشم رسید.

_بگردم براش...بچه اعصابش خراب بوده نرفته خونه دیشب لابد...حالش خوب بود حالا؟

_خوب بود.سلام رسوند...

_بهش میگفتی بیاد بالا نره مطب دوباره...

با لیوان چای اومدم بیرون و رفتم سمتشون...

_گفت میرم خونه...گفت از دل مامان اینا در میارم.

بابا سری تکون داد و همونجور که تو فکر بود گفت:

_هیییی...جوونا یه تصمیمی میگیرن بعد میمونن توش،حرف بزنی دخالت کردی بدشون میاد،حرف نزنی از نگرانی طاقت نمیاری و بدتر کارو خراب میکنن.

_وا...خب پسره رفته خواستگاری،خواستگاری رفتن که جرم نیست.آدم باید چندجا بره خواستگاری،براش چندتا خواستگار بیاد،چند نفر رو ببینه،رفت و آمد کنه،آشنا بشن که بشناسن هم دیگه رو...وگرنه از کجا خصوصیات هم آشنا بشن که ببینن به درد هم

میخورن یا نه؟حسامم رفته خواستگاری اولش حالا خوشش اومده توظاهر بعد اخلاق رفتار دختره رو دیده پسندش نشده.چیش عجیبه؟

مشکل برادر و زن برادر من هستن که بخاطر آبرو و فامیلی دارن این دوتا بدبخت میکنن.

_خانم شما خودت خوشت میاد یکی بیاد خواستگاری بچه ات نامزد کنه بعدا بگه نمیخوام؟

_اولا که حسام نگفته نمیخوام،فقط داشته فکر میکرده،دوما بچه منو با کسی دیگه مقایسه نکن.دختر من سبک نیست که برای خودش ارزش قائل نباشه و حس کنه طرف تمایل نداره بخواد خودشو قالب کنه.سوما اسمش روشه سیروس جانم، نامزدی... خواستگاری...برای شناخت طرفین هست.بهتره از اینکه فردا به مشکل بربخورن و مهر طلاق بره تو شناسنامه ها...تعهدی ندادن که حتما رفتی خواستگاری بایدم عقد کنی و ازدواج بخاطر آبرو که...الان این پسره...علیرضا میخواد بیاد خواستگاری ثمین...ممکنه از هم دیگه خوششون بیاد و رفتارشون بهم بخوره،مهرشون به دل هم بیفته،شایدم نه...تو دیدار اول خوششون نیاد از هم دیگه و تموم بشه بره.

_میخوان بیان خواستگاری؟

مامان نگاهشو دوخت تو صورتم و گفت:

_آره...مادرش زنگ زد گفت بیایم خواستگاری برای فردا شب میان!

با چشمای گرد شده نگاه متعجبم رو بینشون چرخوندم و گفتم:

_فردا؟چرا انقدر زود؟

@Mehrsar_nevesht

_مادرش گفت دیگه غریبه که نیستیم.زودتر بیایم که اگر بچه ها به تفاهم رسیدن تا مراسم عروسی حسام و عطیه بین بچه هاام یه صیغه محرمیت خونده بشه.

جا خورده نگاهمو دوختم به بابا که سری تکون داد و نفسشو کلافه داد بیرون...

_یعنی چی؟نه به باره نه به دار...صیغه و اینا از کجا در اومد؟واسه خودتون بریدید دوختید؟

_نخور منو حالا!نخیر...اون گفت اینجوری حالا واسه خودش یه چیزی...من گفتم حالا زوده برای این حرفا بیاید تا ببینیم قسمت چیه برای بعدا همون بعد تصمیم میگیریم.

_بیان،اما من جوابم منفی...فقط بخاطر احترام به زن دایی نه نیاوردم همون روز وگرنه میگفتم بگید بهشون اصلا نیان.

_منم گفتم به مادرت...گفتم رودروایسی نمون دلیل نمیشه فامیل هستن بخوایم چشمامون رو ببندیم که...مادر پسره ام اینجوری گفته اصلا بدم اومد ترجیح میدادم نیان!

با حرف بابا،مامان چشم غره ای بهش رفت و لب گزید.

_زشته...حالا میان حرف میزنن بعد میگیم نه...

مگه دخترمو از سرراه آوردم که چون فامیل هستن خجالت بکشم و رسومات رو درست پیش نبرم بعدا با آینده بچه ام بازی کنم؟یا ثمین مگه عقل نداره؟حرفایی میزنی ها سیروس...

_حالا من حرفمو زدم.دیگه ثمین خودش میدونه نظرش چیه با توجه به اخلاق و شناخت پسره...بشین درست فکر کن باباجان...

_چشم بابا...اما من گفتم که جوابم منفی... قصد ازدواج ندارم فعلا اومدن بعدش میگم فکر کنم،یه مدت بعد میگیم نه...

_هرجور خودت صلاح میدونی دخترم...

به اتاقم رفته بودم و روی تخت دراز کشیده بودم.گوشیمو به شارژ زده بودم و قصد کرده بودم بخوابم.پلکامو روی هم گذاشتم،داشت چشمام گرم میشد گه با صدای ویبره گوشیم چشمامو باز کردم.با دیدن تماس حسام این موقع شب نگران شدم.

_الو...

_خواب بودی؟

با شنیدن صدای خش دار و گرفته اش نگران تر از قبل نشستم روی تخت...

_نه...چیشده؟این موقع زنگ‌زدی چرا؟صدات چرا اینجوریه؟

_چرا هیچی هیچ وقت اونجوری که من دلم میخواد پیش نمیره؟چرا برای هرچیزی که میخوام باید بدوام؟

_متوجه نمیشم.چیشده؟

با شنیدن صدای بوق و تردد ماشین ها پشت بندش پرسیدم:

_کجایی؟

_خیابون...

_این موقع شب؟ساعت 2نصف شب حسام...

@Mehrsar_nevesht

_من چند مدته خواب ندارم و همه چی بهم ریخته اس...امشب از شبای دیگه بدتر...من مگه بهت نگفتم میخوامت؟مگه نگفتم نامزدی رو بهم بزنم تکلیفمون رو مشخص میکنم؟

_گفتی!مگه چیشده؟

با صدای داد بلندش گوشی رو از دم گوشم فاصله دادم.با چشمای گرد شده زل زدم به در اتاق...انقدر داد میزد ته صداش خش برداشته بود و صداش نازک میشد.

_چیشده؟میپرسی چیشده؟تو چرا خنگی؟من خر میخوامت!عاشقتم...من چند ساله عاشقتم...انقدر دست دست کردم گه شد تو همه چی...حالا میخوام اینور رو درست کنم هربار یه داستان جدید دارم از اونورم تو میشی قوز بالا قوز برای من؟این پسره رو چرا راه دادی بیاد خواستگاری؟من مگه هویجم؟منو چرا آدم حساب نمیکنی؟چرا من به چشمت نمیام؟من دارم تو تب خواستن تو میسوزم،دارم دق میکنم چند ماه شب و روز ندارم روی هوام... حالا میون این آشفته بازار امشب میفهمم قراره بیاد خواستگاری؟چرا امروز پیشم بودی نگفتی؟میذاشتی عقد میکردی یهو کارت دعوت میفرستادی برام...خاک برسر من کنن که آدم حسابم نمیکنی!

هاج و واج با تپش قلبی که گرفته بودم پریدم میون حرفش و سعی کردم با لحنی آروم به آرامش دعوتش کنم:

_حسام...حسام جان...صبر کن!چرا انقدر عصبی؟واستا منم حرف بزنم خب...تو دیشب اینجا بودی.شنیدی که دیشب تازه حرف زدن از خواستگاری بعد کی قرار گذاشتن که من بهت بگم امروز؟من خودمم تازه چند ساعته فهمیدم منو رسوندی اومدم خونه متوجه شدم مامانش زنگ زده برای فردا شب قول و قرار کرده همین...یه خواستگاری ساده اس...

@Mehrsar_nevesht

_خواستگاری ساده؟پس توقع داری با حلقه نشون بیان؟

_حسام...ازت خواهش میکنم.بسه لطفا...با من داری حرف میزنی ها!مگه من آدمی هستم که ندیده نشناخته هول کنم و جواب مثبت بدم؟ من اصلا نمیشناسمشون...با حرفات داری بهم توهین میکنی.عصبی هستی باشه درکت میکنم اما قرار نیست هرچی دوست داری بگی!

_ثمین...ثمین...ثمین...آخ ثمین...من این پسره رو یه روز میگیرم میزنم میترکونمش ببین کی بهت گفتم!من دارم دست و پا میزنم از شر عطیه خلاص بشم حالا این پسره ام بیاد وسط بشه دوتا معظل؟ثمین چرا من به چشم تو نمیام؟چرا منو نمیبینی؟

_من که نگفتم بیان!مامانم گفته...میان دوتا حرف میزنن منم میگم نه تموم میشه میره. قرار نیست جواب مثبت بدم برای خودت میبری میدوزی...اصلا نه بخاطر تو بخاطر اینکه ازش خوشم‌نمیاد.قصد ازدواج ندارم هنوز..

بعدشم تو هنوز تکلیفت مشخص نیست خودت هرزمان تکلیف زندگیت مشخص شد من اون موقع بهت فکر میکنم،الان نمیخوام برای خودم تصویر سازی و رویا بافی کنم فردا روزی اگر نشد افسرده بشم و شکست بخورم.

_تو منو حرفمو قبول نداری؟من نمیخوام این دختره رو...من بهم میزنم همه چیو فقط اگر مامان بابام باهام راه بیان راحت تره همه چی...

اینا بامن راه نمیان لج منو در میارن.گند میزنن تو همه چی...اومدم خونه گفتن خواستگاری قراره بیان برای تو آمپر چسبوندم اصلا موضوع خونه رهن کردن بابا رو فراموش کردم.

حیرت زده از حرکت دایی اینا و تصمیم خودسر دوباره اشون وا رفته پرسیدم:

_چی میگی؟خونه چیه؟برای تو و عطیه خونه گرفتن؟

_پووووووف...آره...

_واااای...نوچ...حالا میخوای چیکار کنی؟حسام تموم کن بره همه چیو نذار به عروسی برسه خیلی بد میشه ها خیلی!

_اومدم خونه بحث دیشب رو از دلشون در آوردم.یه کم حرف زدیم یهو دیدم من من میکنن و حرفارو کشوندن به خونه و کارای عروسی بعد دیدن حرف از جدایی میزنم یهو گفتن خونه رفتن گرفتن امروز بحثمون شد دوباره از دیشب شدیدتر تا اومدم هضم کنم میون بحثمون مامان گفت قراره فردا بیان خواستگاری آمپر چسبوندم دیگه...ثمین من خوشم‌نمیاد کسی به عنوان خواستگار پا بذاره توی اون خونه اینو میفهمی؟

_میفهمم...اما خب چیکار کنم؟من تاحالا مگه خواستگار راه دادم؟چون تصمیمی برای ازدواج نداشتم قبل اینکه به خواستگاری برسه رد کرده وگرنه کف دستمو بونکرده بودم که حس تو چیه!اینام فامیل هستن روی حساب اینکه قبلا همو دیدن و فامیل مامانت هستن مامانم میگه زشته نمیشه پشت تلفن بگیم نه،یک جلسه میان بعد یه بهانه میاریم تموم...تو فکر منو نکن.من خودم حواسم هست این خواستگاره منتفی کلا تو یه فکری کن برای زندگیت بشین با عطیه حرف نهایت نندار سر لج حسام داستان درست نکن!

_درستش میکنم!چه بدبختی داریما ما آخه...

میخوام سر بذار به بیابون از کارای اینا اون پسره عوضی ام رفت روی نروم...

_درست میشه همه اینابالاخره...کجایی الان؟بیا اینجا میخوای نمونی خیابون...

_نه...میرم مطب دوباره فقط توروخدا تکلیف پسره رو معلوم کن بذار حداقل خیالم از این طرف راحت بشه...

_باشه...

اون شب باقی صحبتامون هول محور داستان های عطیه وحسام گذشت.تمام تلاشمو کردم که قانع اش کنم نذاره به عروسی برسه و همه چیو قبل عروسی تموم کنه.تاحدودی آرومش کردم.از مهد اومدم خونه و هول هولی دوش گرفتم و حاضر شدم برای اومدن خانواده عطیه،دایی و زن دایی هم اومده بودن وساعت 8 شب بود و منتظر اومدنشون بودیم.بازم بحث خونه گرفتن دایی برای حسام پیش اومد و مامان و بابا سعی میکردن دایی رو از تصمیمات خودسرانه اش نهی کنن.عاصی شده از بحث چند روزه تموم نشدنی تو خونمون نفسمو کلافه فوت کردم و پیام حسام رو خوندم که گفته بود برای خواستگاری نمیاد و حوصله این جمع روندارہ و ازم خواسته بود همه چیو تموم کنم.پوف کلافه ای کشیدم و بدون اینکه در جوابش چیزی بنویسم گوشیو قفل کردم و انداختم روی مبل که همین بین صدای زنگ تو خونه پیچید.

با اومدن خانواده عطیه به همراه برادرش و پدر مادرش سلام واحوال پرسی صورت گرفت.

علیرضا با لبخند و چشمایی که برق میزد سبد گل که گلهای داوودی و مریم و گلایل بود رو گرفت سمتم جا خورده از دسته گل ترکیبیش نگاهش کردم و با لبخند کذایی که روی لبم نشوندم سبد گلی که درواقع برای مراسم ختم بود بیشتر تا مراسم خواستگاری رو ازش گرفتم و روی کانتر آشپزخونه گذاشتم.

بعد چرخوندن سینی چای روی مبل کنار زن دایی نعیمه نشستم و نگاهی به جمع انداختم.

@Mehrsar_nevesht

با عطیه چشم تو چشم شدیم که در جواب لبخندم پشت چشمی نازک کرد و روش رو چرخوند سمت دیگه... وا...دختره یه تخته اش کمه از آدمای دمدمی به شدت بدم میاد.ظاهرا عطیه هم از همون دسته اس شناختی ازش نداشتم اما تو برخورد دفعه قبل خیلی خونگرم و خوب رفتار کرد حالا برای بار دوم دلیل قیافه گرفتتش رو متوجه نمیشم.به اخلاقای گل و بلبل و قشنگش که حسام ازش گفته دمدمی ام باید اضافه کنم پس...

بعد صحبتای متفرقه پدر عطیه و علیرضا حاج محمود از بابا اجازه گرفت برای صحبتهای اولیه با علیرضا خلوت کنیم.با اجازه بابا همراه هم به اتاقم رفتیم.با اشاره به صندلی کنسول و آینه ام بفرماییدی گفتم و خودم روی تخت نشستم. علیرضا یک لنگه پا وسط اتاق ایستاده بود و با دستمال تو دستش مرتب عرق های پیشونی و گردنش رو پاک میکرد.مدام چشم میدزدید و لبخند ریزی تحویلم میداد.کلافه از حرکاتش چشمامو تو حدقه چرخوندم:

_نمیخواید بشنید؟

سرشو آورد بالا و نیم نگاهی بهم انداخت.

_کجا بشینم؟

روی سر من...سعی کردم میمیک صورتمو حرکت بدم و نشون ندم از حرکاتش متعجب ام و جا خوردم.مجدد اشاره ای به صندلی کردم:

_رو صندلی...

لبخند معذبی زد و نشست روی صندلی... نمیدونم خجالت میکشید واقعا یااینکه سعی میکرد مثل دومادهای سر به زیر تو مراسم خواستگاری باشه.بار اول که دیده بودمش

@Mehrsar_nevesht

بااینکه دقت زیادی بهش نداشتم متوجه شده بودم که آدم راحتی هستش یعنی تو برخورد اول خیلی راحت سلام علیک میکرد و نگاهشو راحت میچرخوند هر طرف اما الان فقط زل زده بود به جورابش...امیدوار بودم واقعا خجالتی باشه و درحال تظاهر نباشه.نفسمو بیرون دادم و گفتم:

_خب...نمیخواید شروع کنید؟

_راستش...من کمی هول شدم و خجالت میکشم.

_از چی؟از اینکه اومدید خواستگاری خجالت میکشید؟مگه خواستگاری رفتن زشته؟یا غیر اخلاقی و غیر عرف هست؟

جا خورده از لحن جدیم نگاهی بهم انداخت و کمی دست و پاشو جمع کرد.سعی کرد عادی و طبیعی تر رفتار کنه.

_نه...خواهش میکنم این چه حرفیه...منظورم اینکه در کل خب...چون به عنوان خواستگار اومدم کمی استرس دارم.

_آهان...پس استرس دارید خجالت نمیکشید.

_میشه اینجوری گفت بله...

بعد کمی مکث گلوش رو صاف کرد و ادامه داد.

_من خجالتی یا کم رو نیستم.اما خب تا به حال خواستگاری نرفتم و اولین بارم هست که میخوام در مورد زندگی آینده ام با یک خانم صحبت کنم و اینکه... خب... من بهتون علاقه دارم روز اولی که دیدمتون از فکرم در نیومدید و حس کردم نمیتونم که نداشته باشمتون.

@Mehrsar_nevesht

ابرویی بالا انداختم و سعی کردم اخمامو از هم باز کنم تا بداخلاق جلوه نکنم اما از مدل حرف زدنش خوشم نیومد.داشته باشه منو!؟

مگه لباسم یا عروسک!؟سعی کردم ذهنمو آزاد کنم و صبور باشم تا حرفاش تموم بشه.

_این شد که همون روز به مامان گفتم از شما خوشم اومده اما خب خانواده گفتن به این زودی بخوان حرف خواستگاری بندازن وسط درست نیست.این شد که کمی صبوری کردم.

من...من بهتون قول نمیدم که خوشبختتون کنم اما تمام سعی خودم رو میکنم که خوشبخت باشید و باعث ناراحتیتون نشم.من خونه ندارم اما در حدی دارم که بتونم یه عروسی جمع و جور بگیرم و خونه اجاره کنم.

کارمند بانک هستم.از عطیه بزرگترم خانواده خیلی اصرار داشتن ازدواج کنم اما من معتقد بودم تا دلم جایی گیر نکنه ازدواج نکنم...

آب دهنش رو قورت داد و دونه های عرق روی پیشونیش رو پاک کرد.دستمال کاغذی درون دستش که مچاله و تیکه شده بود یک قسمتی از دستمال چسبید به پیشونیش...از شدت استرس و فشار صورت و گوش و گردنش سرخ شده بود.اشاره ای به جعبه دستمال کاغذی روی کنسول آینه پشت سرش کردم و گفتم:

_پشت سرتون روی کنسول دستمال هست.اگر نیاز دارید بردارید.

بعد پاک کردن سر و صورت و گردنش گفت:

_حالا الان که از شما خوشم اومده میخوام امیدوار باشم که هم خانواده امبه آرزوشون برسن هم خودم سروسامان بگیرم.عطیه ام که داره ازدوج میکنه و منم که ازدواج کنم خیالشون راحت میشه.

@Mehrsar_nevesht

_شما فقط برای راحتی خیال خانواده میخواید ازدواج کنید؟

_نه...نه...کلی میگم چون همیشه اصرار داشتن که ازدواج کن،دیر میشه از سن بچه دار شدنت میگذره و اینا برای این میگم.

_چندسالتونه مگه؟

_36

_بهتون اما کمتر میخوره.بعد یه سوال قراره بعد از اینکه ازدواج کردید مگه زود بچه دار بشید؟

_خب...اوم...برای سن من خیلی خوب نیست که...تاخیر بندازم بچه دار شدنم رو همینجوریش ام اختلاف سنیم با بچه ام زیاده...

دیگه حداکثر ۶ ماه بعد ازدواج بنظرم تایم مناسبی هست برای بچه دار شدن.مادرمم خیلی تاکید داره روی این موضوع...

_مادرتون روی بچه دار شدن شما که یه موضوع شخصی بین شما و همسر آینده اتون هست تاکید داره؟

شاید باید بهتر میگفتم دخالت داره!؟اما خب جلوی زبونم رو گرفتم و منتظر نگاهش کردم.

من و منی کرد و مصنوعی خندید و گفت:

_خب...مادره دیگه...آرزو داره.

_اوهوم...چی بگم والا!

_شما بعد از ازدواج تصمیم دارید شغلتون رو ادامه بدید؟

@Mehrsar_nevesht

_هنوز به اونجاها فکر نکردم.اما شاید ادامه بدم شایدم نه...چطور؟

_من با کار کردن شما مشکلی ندارم.بخصوص اینکه تو این وضع و اوضاع گرونی و اینا خرج و مخارج زیاده خب...خوبه که دونفر خرج زندگی بدن.

ابروهام پرید بالا و هاج و واج نگاهش کردم. اینم که اخلاق و رفتارش گل و بلبله!خوبه که آدم تو صحبتای اولیه رک حرف بزنه اما اینکه به طرف بگی خرجتو خودت بده و خرج زندگی رو باهم بدیم بنظرم اصلا قشنگ نیومد.این حس بهم القا شد که دهن بین،بچه ننه، خسیس هستش و جدا از اینا بی فرهنگه...

سبد گل و مدل حرف زدنش جز اینا چیزی رو به من نفهموند.

نفسمو محکم دادم بیرون و از جا بلند شدم. سرشو بلند کرد و سوالی نگاهم کرد.

_حرفامون رو زدیم فکر میکنم از این بیشتر اگر لفتش بدیم درست نیست.

_آهان...بله درست میفرمایید.

از جا بلند و به سمت در رفت.مکثی کرد و گفت:

_خب...الان جوابتون چیه؟

_راستش من قصد ازدواج ندارم.اینکه میبینید الان اینجایید و اومدید خواستگاری بخاطر اینکه خب یجورایی فامیل هستیم و درست نبود مثل غریبه ها رفتار کنم و اجازه ندم بیاید خواستگاری اینجوری خدایی نکرده بی احترامی میشد.

وا رفته نگاهم کرد و گفت:

_یعنی جوابتون منفی؟

@Mehrsar_nevesht

_بله...منفی...امیدوارم شخصی رو که مدنظر دارید پیدا کنید که با خصوصیات شما و مادرتون بخونه!

تیکه ام رو در لفافه بهش انداختم نمیدونم متوجه نشد یا خودشو زد به اون راه یا چی که گفت:

_خب...چرا نه؟من سعی میکنم خوشبختتون کنم.ازتون خوشم اومده اگر...اگر شرطی دارید قبول میکنم من...اصلا...اصلا یه تایمی بذاریم بیشتر همدیگرو بشناسیم بعد جوابتون رو بدید.

خب اگر من بخوام تویی که ازت خوشمم نمیاد رو بشناسم باید سر خودمو از تنم جدا شده فرض کنم بااون اخلاقِ قشنگِ حسامِ وحشی این روزا...

_من کلا قصد ازدواج ندارم.فعلا تصمیمی براش ندارم و دلمم نمیخواد امیدوارتون کنم بعد اونجوری سخت تر میشه.

نفس عمیقی کشید و گفت:

_خب من الان هزینه کردم اومدم خواستگاری شما...اگر قصد ازدواج نداشتید موردی نداشت میگفتید نمیومدیم خواستگاری کلا...

با چشمای از حدقه در اومده نگاهش کردم. حس کردم الان از کله ام دود بلند میشه... نمیدونم قیافه ام چه شکلی بود که گفت:

_یعنی...منظورم اینکه مزاحم شماهم نمیشدیم.میوه شیرینی بخرید.گرونه همه چی...

وای خدا...دلم میخواست برم گل و شیرینیش رو با پولش پرت کنم تو صورتش درو باز کنم و بگم برو بیرون...اما با حرص و خنده مسخره گفتم:

@Mehrsar_nevesht

_ما همیشه تو خونمون میوه و شیرینی داریم فقط بخاطر اومدن مهمون نمیخریم.خیلی ممنون که هزینه کردید برای گل و شیرینی اما میتونید با خودتون ببرید جعبه شیرینی که آوردید هنوز باز نشده.

_نه...نه...نه...سؤتفاهم نشه.بی منظور گفتم من وگرنه که یک جعبه شیرینی این حرفارو نداره.قابل شمارو نداره.

با ویبره گوشی تو جیبم حدس زدم حسام بی قرار پشت خط تا بدونه به خواستگاری کذایی کجا رسید.گوشیمو از جیب شلوار مام استایل پارچه ای گشادم با جیب گشادش در آوردم و گفتم:

_شما تشریف ببرید منم میام الان...این تماس مهمه...

اخماشو تو هم کشید و با چشم غره و نگاهی تیزی که به گوشیم کرد پوزخندی زدی و طلبکار درو باز کرد و بیرون رفت.

از صدای بلند کوبیده در بهم از جا پریدم و جا خورده به در بسته شده نگاه کردم.اینا خانوادگی یه چیزیشون میشه انگار...پسره پنج و شیش میزنه.انقدر از حرکت زشتش تعجب کردم که حواسم از گوشی درون دستم که در حال خودکشی بود پرت شد.با لرزش مجدد گوشی تو دستم به خودم اومدم.

_الو...

_الو ثمین...چرا جواب نمیدی؟سه بار گرفتمت.چیشد؟رفتن؟

_نه هنوز...ولی فکر کنم کم کم برن دیگه...

_چرا جواب ندادی؟چیشد؟چی گفتن؟

@Mehrsar_nevesht

_حواسم پرت شد.هیچی بااین پسره حرف زدیم یه کم برنامه هاشو گفت،گفتم جوابم منفی...حسام...اینا خانوادگی یجوری ان...

اصلا هنگم...

_چطور؟چیشده؟چیزی گفته؟چرت و پرتی چیزی هان؟برم گردنشو بشکونم اگر دری وری گفته بهت...

_وای حسام توام که اه...انگار نه انگار دکتری مثل لاتای خیابونی یه وقتا رفتار میکنی.همرو میخوای بزنی و بشکونی.بابا پسره منگوله...

سرشو بلند نکرد نگاه کنه دائم عرق کرد و با دستمال پاک کرد چی میخواد بگه مثلا؟

_پس چی؟

_بچه ننه اس و خسیس...منم گفتم جوابم نه که الکی منتظر نمونن.برم بیرون زشته اومدم تو اتاق نخواستم نگران بشی جواب دادم حالا رفتن زنگ میزنم بهت...

_باشه...منتظرما من بی خبرم نذار...

چشمامو عاصی شده روی هم گذاشتم و نفسمو دادم بیرون...حالا انگار وسط میدون جنگم که میگه بی خبر نذار.حسامم چه حساسیت های بی خودی داره گاهی وقتا...

_باشه.برم من فعلا...

_فعلا عشقم...

با کلمه آخرش بند دلم پاره شد و تپش قلبم رفت بالا...اولین بار بود حسام این کلمه رو به کار برده برام...عجیب بهم حس خوب داد و حس کردم از ته دلش با تمام صداقتش بیانش کرده.تن صداش،لحن صداش موقع گفتنش برام خاص بود.اونجوری روی حرف

ش تشدید گذاشت و با تاکید بیانش کرد.از بی جنبه بودنم لبمو گزیدم و تک خنده ای کردم.فکر کنم هربار که یه حرف عاشقانه بشنوم از حسام قراره قلبم یکی در میون بزنه.با صدای شنیدت اسمم توسط مامان گوشیو گذاشتم تو جیبمو از اتاق بیرون زدم.

نمیدونم تو اتاق بودم علیرضا چی گفت به خانواده اش که سرپا ایستاده بودن و مشغول خداحافظی بودن.مادرش و عطیه با دیدنم پشت چشمی نازک کردن و مادرش با گفتن:

_ثمین خانم...ببخشید مزاحم تلفن خصوصیتون شدیم و زحمت دادیم.خوش باشید خداحافظ...

به سمت در رفت و باقی اعضای خانواده پشتش...مامان هاج و واج نگاه سوالی بهم کرد که سری تکون دادم.خب باید به باقی خصوصیات اخلاقی مسخره ی علیرضا فضولی رو هم اضافه کنم ظاهرا چون دلیلی نداشته با مادرش بگه من تماس خصوصی داشتم.البته که خصوصی ام نبود اما خب چشم غره و طلبکار بودن علیرضا و پشت چشم نازک کردن عطیه و حرص و تاکید مادرشون پروانه خانم روی تلفن خصوصی اینو نشون میداد که انگار علیرضا شوهرمه و با دوست پسرم در حال تلفنی حرف زدن بودم.

چند روزی از مراسم مسخره ی خواستگاری گذشته بود.اون شب بعد رفتنشون در جواب سوال مامان از حرفامون گفتم:

_من که گفتم جوابم منفی...فقط بخاطر احترام زن دایی اجازه دادم بیان خواستگاری، زن دایی ببخشیدا اما من جوابم منفی اصلا اخلاقاشون خوشم نیومد.نه خود علیرضا نه خانواده اش...من نمیگم اخلاقاشون بده یا آدمای بدی هستن اما به من و خانواده ما نمیخورن بعدا برای زندگی به مشکل میخوریم. منم علاقه ای ندارم به علیرضا...

@Mehrsar_nevesht

دایی و زن دایی گفتن نظر خودم مهمه و بهترین کار رو کردم که رک بودم و تعارفات فامیلی رو گذاشتم کنار...به حسام از اتفاقات ریز و درشت خواستگاری و واو به واو حرفای خودم و علیرضا گفتم.انقدر دونه دونه سوال کرد و اصرار داشت همه چیو براش توضیح بدم که داشتم به عقل حسام شک میکردم.این اواخر کلا همه چیزش عوض شده...شده یه شخص وسواسی و حساس که همیشه استرس داره و عصبی و با سوالاتش در مورد خواستگاری و لباس علیرضا متوجه شدم کمی تا قسمتی هم خاله زنک شده.به مامان و بابا از خصوصیات اخلاقی علیرضا گفتم اما در مورد اشاره اش به سبد گل ختم و شیرینی های کشمشی که خریده بود حرفی نزدم.نخواستم احساس کنن روی سرشون منت گذاشته و معذب بشن تا حدودی اخلاق و رفتارش رو به گوششون رسوندم که بدونن بیخود و بی جهت ردش نکردم.هرچند که من جوابم کلا منفی بود اما خب خودشم بهانه داد دستم و این برای جواب دادن من خیلی بهتر و بی دردسرتر بود.

حسام همچنان با زن دایی و دایی درگیر بود. حتی یکبار به اصرار من با عطیه صحبت کرده بود بدور از جنگ و دعوا که من بهم بزنیم همه چیو تا قبل اینکه موعد مراسم برسه الان که کارتی پخش نشده و مهمانی دعوت نشده بهترین تایمه اما عطیه زیر بار نرفته و گفته علاقه بعد ازدواج بوجود میاد و علاقه ای بعد ازدواج با شناخت بوجود بیاد دوامش بیشتره...

حسام سعی کرده بود بدون ناراحتی و بدون اینکه عطیه احساس تحقیر شدن یا پس زده شده بکنه همه چیو بهم بزنه و باهاش راه بیاد تا حسام راحت تر بتونه پدر مادرش رو متقاعد کنه اما عطیه با علاقه کور کورانه اش زیر بار نرفته بود و حسام همچنان درگیر بود.دلیل اصرار دایی و زن دایی و عطیه رو متوجه نمیشدم.عطیه و حسام وقت زیادی باهم نگذرونده بودن یا حسام رفتار رمانتیک و محبت آمیزی با عطیه نداشته

دقیقا نمیدونم عطیه عاشق چی حسام شده!نه اینکه حسام بد باشه ها نه فقط برام سوال پیش اومده بود.

زن دایی امروز به مامان گفته بود شام بیایم اونجا و حسام رو بکشونید بیارید که باهاش حرف بزنید از خر شیطون پیاده بشه و بریم برای خرید لباس عروس و خرید عروسی چون حسام به حرف ما گوش نمیده و چند روزه خونه نیومده.

واقعا این قضیه بیش از حد کش پیدا کرده بود و خارج از حوصله هممون بود.چندباری مامان تلفنی با حسام صحبت کرده بود و همون حرفای تکراری رد و بدل شده بود و حالا امشب قرار بود دایی و زن دایی برای شام بیان خونه ما و من حسام رو بکشونم بیارم تا حرف بزنن و به خیال خودشون حسام رو قانع کنن.

برخلاف اصرار زن دایی برای اینکه به حسام از وجود خودشون اطلاع ندم،گفته بودم این شام به درخواست مامانش زن دایی نعیمه اس و به درخواست زن دایی و از طرف خودش دارم دعوتش میکنم.حسام با تمام حس بد و اعصاب خوردی که داشت به احترام حرف مادرش و مهمونی خونه ما قبول کرد و با گفتن:

_میام.برای بار آخر حرفامو میزنم و تموم میکنم بره...اگر قانع شدن که چه بهتر نشدن خودشون میدونن و عطیه جونشون...واقعا خسته شدم من میخوام بهم بزنم از اون طرف جهاز دارن میچینن تو خونه و عطیه میگه علاقه بعد ازدواج بوجود میاد.آخه یکی نیست بگه آدم مگه چندبار عاشق میشه؟من یک بار دلمو دادم رفته و حالا میخوام دل اونو به دست بیارم.

زلزله ای تو دل من برپا کرد و حس و حالمو عوض کرد.هربار تو هر شرایطی سعی میکرد با هرحرفی یجوری بحث علاقه خودش رو بندازه وسط و حس خودش رو بهم یادآوری کنه و هربار باعث میشد متحیر بشم و چشمام و لبم بخنده.

با صدای زنگ زد متوجه اومدن دایی و زن دایی شدم.وقتی از اتاقم خارج شدم مامان جلوی در ورودی منتظر بود.به سمت در رفتم که لبخند روی لبام ماسید وا رفته نگاهی به عطیه کردم که در حال باز کردن بند کفشش بود.با مامان نیم نگاهی بهم انداختیم و چشم و ابرویی اومدیم.قرار نبود عطیه باشه حالا اینکه اینجاست دلیلش کسی نیست جز دایی و زن دایی که احتمال زیاد قصد داشتن عطیه رو با حسام رو به رو کنن تا به خیال خودشون حرفای آخر زده بشه و تصمیمات گرفته بشه و به خوبی و خوشی برن دنبال کارای عروسی...

نفهمیدم در جواب سلام و احوال پرسیشون چی گفتم و چی شنیدم.از دیدن عطیه و عکس العمل احتمالی حسام نگران بودم و میدونستم دوباره یه جنگ اعصاب جدید قراره درست بشه.

بعد پذیرایی نشستم روی مبل که روبه روی عطیه بود.روش رو گردوند سمت زن دایی و علناً صورتش رو چرخوند که حتی اتفاقی نگاهش به صورتم نیفته.انگار مثلا ارث پدرش رو خوردم یه لیوان آبم روش...نمیدونستم علت دلخوریش ووشت چشم نازک کردن به این دلیل برمیگرده که برای خریدی که ازم دعوت کرد همراهیش کنم نرفتم چون مرخصی نتونستم بگیرم یااینکه از جواب منفی که به برادرش دادم نشعت میگیره. از رفتار زشت و بی ادبانه اش ناراحت شدم نه اینکه برام شخص مهمی باشه ها نه فقط بخاطر اینکه من میزبانش هستم و بعنوان مهمان بهم بی ادبی کرد تو خونه خودم...وقتی که سینی چای رو جلوش گرفتم سینی رو با دستش هول داد عقب و حتی نگفت نمیخورم چه برسه به تشکر...

هرلحظه از تصمیم حسام بیشتر مطمئن میشدم که عطیه بدردش نمیخوره و بهتره زودتر همه چیو تموم کنه و خودشو راحت...

چون بچه های این خانواده عجیب دمدمی و بی ادب بودن.نمیدونستم به حسام خبر بدم عطیه ام بصورت مهمان ناخوندە اومده یا نه...

ترجیح دادم حرفی نزنم تا خودشون باهم مواجه بشن و همه چی روال عادی خودش رو طی کنه.توکل بخدا...

نیم ساعتی از اومدنش گذشته بود که گوشیم زنگ خورد.با دیدن اسم حسام به اتاقم رفتم تا جوابشو بدم.

_الو...

_سلام...خوبی؟

_سلام...خوبم تو خوبی؟کجایی نیومدی؟مامانت اینا اومدن.

_دارم میام سر کوچه ام چیزی نیاز نداری؟

_نه...بیا زودتر فقط...

_چطور؟چیزی شده؟

_نه...گرسنمه منتظر توایم برای این میگم.

_آهان...بندازید سفره رو اومدم.الان پارک میکنم ماشین رو...

_باشه...میبینمت.

به آشپزخونه رفتم و زیر خورشت مرغ رو روشن کردم که گرم بشه.بعد پخت مامان زیرشو خاموش کرده بود که تیکه های مرغ از همدیگه وا نره.

صدای زنگ اومد و بابا درو باز کرد.

_حسامم اومد.

گوشه ای از آشپزخونه ایستادم تا عکس العمل حسام حین برخورد با عطیه روببینم.عجیب دلشوره داشتم،نمیدونم چرا از وقتی عطیه پاشو گذاشت تو خونه حال خوبی ندارم.

حسام وارد شد و بعد اینکه حسابی مامان سر و صورتش رو بوسه بارون کرد با لبخند روی لباش بعد دست دادن با بابا اومد جلوتر و با دیدن عطیه به وضوح جا خورد.مکثی کرد و اخماشو کشید توهم و نگاه تیزشو حواله مامان و باباش کرد.

عطیه بدون توجه به همه رفت جلو و از گردن حسام آویزون شد و با صدایی که نازک تر از حد معمول کرده بود و لحنی کودکانه که عجیب بهش نمیومد گفت:

_سلام...عجقم خوفی؟خشته نباشی ناناسی...

ناخودآگاه گوشه لبم کج شد و با چندش نگاهش کردم.ناناسی!حسام؟حسام کجاش ناناسی بااین قد و قواره...بابا اخماشو تو هم کرد و روش رو گردوند سمت دیگه و مامان متعجب سعی در کنترل کردن خنده اش داشت.دایی بدون حرکتی تنها نگاهش به عکس العمل حسام بود و زن دایی با ذوق نگاهشون میکرد.تمام اینا در حد دو ثانیه زمان برد تااینکه حسام دستای عطیه رو از دور گردنش باز کرد و قدمی رفت عقب و با چشماش تو خونه دنبال کسی میگشت و بی شک اون شخص من بودم.

با دیدنم تو آشپزخونه نگاهش آروم گرفت و در همین حین در جواب عطیه گفت:

_ممنون...خوبم...

به سمت دایی و زن دایی رفت و بدون لبخند کاملا سرد دست داد که زن دایی بااون قد کوتاهش پا بلندی کرد و گردن حسام رو کشید و بوسه ای روی گونه اش کاشت.

_کجایی مادر؟دلم برات تنگ بود.

_قربونت...

از جواب تک کلمه ای حسام در برابر ابراز دلتنگی مادرش میشد به عمق دلخوریش پی برد.برگشت سمت آشپزخونه و مستقیم اومد سمتم برای اینکه از دیدرس خارج بشم و عطیه ای که موشکافانه به حسام نگاه میکرد رو حساس نکنم به سمت گاز رفتم و قابلمه مرغ رو چک کردم.

_سلام..

_سلام...خوش اومدی.

_مرسی...خوبی تو؟

_اوهوم خوبم...

اومد جلوتر و نایلون خرید دستش رو گرفت سمتم و دست دیگه اش رو برای دست دادن آورد جلو...با لبخند نایلون رو ازش گرفتم و دستمو گذاشتم تو دستش...

_چیزی شده؟چرا گرفته ای؟

نگاهی تو نایلون خرید انداختم.انواع و اقسام خوراکی هارو خریده بود.آلوچه و پاستیل،کاکائو و لپ لپ، لواشک و تخم مرغ شانسی...

حین نگاه کردن به خوراکی ها گفتم:

_نه خوبم...چیزیم نیست.

با دیدن تخم مرغ شانسی و لپ لپ زدم زیر خنده...

@Mehrsar_nevesht

_حسام اینا چیه خریدی؟مگه بچه ام؟

خنده ای کرد و گفت:

_دیدم خوشم اومد خریدم باهم باز کنیم ببینیم توش جایزه چی داره!

مجدد از ذوق و حرکت بچگانه اش زدم زیر خنده و نایلون رو گذاشتم روی کانتر...

_دیونه...مگه بچه ایم؟ته تهش از این ماشین پلاستیکی ها داره که اندازه بند انگشته...

لپمو گرفت،کشید و با دندونای چفت شده با حرص و خنده و ذوق گفت:

_خودتم آخه بندانگشتی ای خوشگلم...

با ظاهر شدن عطیه تو درگاهی آشپزخونه خنده از روی لبام رفت و صورتمو کشیدم عقب...

حسام با تغییر حالتم رد نگاهمو گرفت و با دیدن عطیه که با اخمای درهم و گیج جلوی آشپزخونه ایستاده بود،گلویی صاف کرد و رفت سمت سینک برای شستن دستاش...

خودمو زدم به اون راه و با لبخند مصلحتی که از صد فرسخی مصنوعی بودنش رو داد میزد گفتم:

_جانم...چیزی لازم داری؟

با چشمایی که حرص و کینه ازش میبارید نگاهم کرد و گفت:

_نه...اومدم پیش نامزدم!

@Mehrsar_nevesht

ابرویی بالا انداختم و سری تکون دادم و برگشتم زیر قابلمه هارو خاموش کردم.با اومدن مامان به آشپزخونه جو کمی عوض شد و مشغول حاضر کردن ظروف شام و سفره شدیم.

حسام معذب یک لنگه پا تو آشپزخونه ایستاده بود و به حرکات منو مامان نگاه میکرد،یدونه خیار گرفته بود دستش و گاز میزد و عطیه همچنان جلوی آشپزخونه زل زده بود به حسام...هربار برای بیرون رفتن از آشپزخونه برای چیدن سفره شونه ام به شونه اش برخورد میکرد و قدمی از قدم برنمیداشت .

بار آخر که اومدم از کنارش رد بشم دستشو تکون داد و آرنج دستش با دستم برخورد کرد و کاسه آب مرغ از دستم ول شد،به ضرب کوبیده شد روی انگشتای پام و همزمان آب داغ مرغ که ازش بخار بلند میشد ریخت روی پاهام و کاسه کمی اونور تر افتاد زمین و شکست. جیغ زدم و دستمو به اپن گرفتم که از شدت درد و سوزش نیفتم زمین...

حسام خیار تو دستشو پرت کرد تو سینک و دوید سمتم دستشو انداخت زیر کتفم کشوندم تا روی صندلی...

_یا خدا...ثمین...ثمین خوبی؟چت شد؟

مامان اومد سمتم و زد تو صورتش...

_خدا منو مرگ بده.سوختی آره؟مادرت بمیره...

حسام پاشو نگاه کن.پاشو ببین چقدر سوخته...

@Mehrsar_nevesht

جلوتر از گفته ی مامان خود حسام زیر پاهام نشسته بود و کف پامو گذاشت روی زانوهاش و با دستمال کاغذی تندتند اما ملایم سس مرغی که پاهام رو رنگی کرده بود رو پاک کرد.

از شدت سوزش و درد چنگ زدم به کتفش و نالیدم...

_آخ...حسام آروم...میسوزه وای الان پاهام تاول میزنه.ناخن انگشتم الان میفته.

بابا و دایی و زن دایی اومدن تو آشپزخونه و تازه عطیه خانم تکونی به خودش داد و رفت کنار...

_جان...الان خوب میشه.عمه تو یخچال آرد داری بیار.

مامان با هول دودید سمت یخچال و بابا و زن دایی پرسیدن:

_چی شد؟سوختی؟

_ظرف از دستت افتاد؟

دایی اومد جلو و سرمو بغل گرفت و اشکامو پاک کرد.حسام با دستش بدون توجه به شلوار جین مشکی تنش و آردی شدنش یک مشت آرد پاچید روی پاهام...از بین زیر بغل دایی عطیه رو دیدم که با کینه نگاهم میکرد و دندوناش رو روی هم میسابید.این حجم از کینه و بد ذات بودن بدون دلیلش رو درک نمیکردم که تااین حد بخواد بهم آسیب بزنه.

_چیشد اصلا سوختی بابا؟حواست کجا بود؟

با تشر بابا حسام که در حال معاینه انگشتای پاهام بود که مبادا از شدت ضرب شکسته باشه.سرشو بلند کرد و نگاه عصبیش رو حواله عطیه کرد و گفت:

@Mehrsar_nevesht

_ثمین تقصیری نداره.عطیه جلوی راه ایستاده بود و دستشو زد به دست ثمین کاسه از دستش ول شد.

مامان خم شد سمت پاهام تا بتونه واضح تر پاهامو ببینه و گفت:

_تاول نزنه پاش...سفید پاهاش تاول بزنه ردش میمونه روی پاشم هست بد میشه.

_آرد ریختم.آرد خنکه نمیذاره تاول بزنه و بسوزه.میسوزه؟خوبی؟

اشکم چکید و زل زدم تو چشماش...

_میسوزه....

چهره اش رو توهم کشید و با قیافه ماتم زده گفت:

_بمیرم برات...

_از قصد نزدم که...حالا چیزی ام نشده. خورشت داغ نبود که...

مامان و بابا به همراه حسام با حرص برگشتن سمت عطیه که با پرویی تمام اظهار نظر کرده بود.دایی برای دلجویی از عروسش که معذب نباشه گفت:

_حالا پیش اومده دیگه...عطیه دستش خورده.

_بابا!

حسام با تشر و حرص دایی رو صدا زد و من دلخور سرمو از زیر دستاش و سینه اش فاصله دادم و دلخور نگاهش کردم.

_عطیه...عذرخواهی کن!

با حرف حسام عطیه با عصبانیت زل زد به حسام و گفت:

@Mehrsar_nevesht

_چیشده حالا مگه؟چرا باید بخاطر یه اتفاق سهوی عذرخواهی کنم؟

_وا...دختر جون سهوی یا عمدی دختر من سوخته شما باعثش شدی.ادب حکم میکنه حداقل عذرخواهی کنی و اظهار شرمندگی حتی به ظاهر...

با حرف مامان که با دلخوری به عطیه گفته بود، زن دایی دستشو روی کتف عطیه گذاشت و گفت:

_من عذرمیخوام از طرف عطیه...ثمین جان زن دایی ببخش...

_نه زن دایی...خواهش میکنم.شما چ...

_نه مامان جان از طرف من بی دلیل عذرخواهی نکنید.عمدی نبوده پیش اومده خودش حواسشو جمع میکرد.دست و پاچلفتی به من چه!همون بهتر ازدواجشون با داداشم سر نگرفت وگرنه هی میخواست خسارت به بار بیاره و طرف و ظروف داداشم رو بشکنه و خرج بذاره روی دستش...

بابا و دایی همزمان با تذکر صداش زدن:

_عطیه خانم...

اما بابا در ادامه گفت:

_دست شما درد نکنه...خوب هرچی دلتون میخواد دارید بار دختر من میکنیدا.من اگر چیزی نمیگم به احترام جواد و نعیمه خانم...

_عطیه انگار ادب یادش رفته!

با تذکر و تشر حسام نگاهشو به حسام دوخت و گفت:

@Mehrsar_nevesht

_من ادب دارم.پیش اومده عادت ندارم بخاطر یه اتفاق عذرخواهی کنم و خودمو کوچیک کنم.

کلافه و عصبی از بیشعور بودنش نتونستم خودمو کنترل کنم و زیر لب جوری که بشنوه اما انگار قرار نبوده بشنوه گفتم:

_اگر شخصیت داشتی و بفکر کوچیک شدنت بودی که راه نمیفتادی خودسر بدون داماد دنبال تالار و خونه وقتی پست میزنه!

ظاهرا بخت باهام یار بود و همه شنیدن که حسام با چشمایی که از شدت حیرت و شیطنت برق میزد،بخاطر بلبل زبونیم نگاهم کرد و دایی با تذکر اسمم رو صدا زد:

_ثمین جان...

_آره خب...معموله تا کسایی مثل تو هستن که بشینن زیر پای شوهر مردم،مردشون وقت نمیکنه بیفته دنبال کارای عروسیش...

هاج و واج با دهنی که بینش باز مونده بود نگاهش کردم.منظورش چی بود؟یا منظورش کی بود؟حسام رو میگفت؟حسام که شوهرش نیست و منم زیر پاش ننشستم حتی ازش خواستم مراسم رو بهم نزنه باعث دل شکستگی عطیه نشه.منظورش یاشار بود؟یاشار رو از کجا میدونه؟میدونستم حسام و دایی هیچ وقت راز منو فاش نمیکن و حتی زن دایی ام از ماجرای یاشار بی خبر بود.پس چی میگه این دختره؟

_عطیه خانم...بار دیگه بهتون تذکر نمیدم. مجبور میشم بدون توجه به اینکه مهمان من هستید و عروس جواد بیرونتون کنم از خونه ام...

بابا رنگ و روش پریده بود و میدونستم به یاشار فکر میکنه و ترس اینو داره که نکنه عطیه از ماجرای حسام حرف میزنه.یاشار و داستان های آبرو ریزش نقطه ضعف بابا بود.

@Mehrsar_nevesht

_چی میگی برای خودت؟چرا تهت میزنی؟

من چیکار به شوهر تو دارم؟اصلا هنوز شوهرت نشده و نامزدته،ضمنا بخاطر اینکه عذرخواهی نمیخوای بکنی الکی منو خراب نکن.

_دروغ میگم مگه؟چه دلیلی داره برات خوراکی بخره و بیاد لپتو بکشه!چرا تو باید بهش زنگ بزنی و دعوتش کنی برای شام؟اصلا چرا داداش منو جواب کردی و جوابت منفی بود؟نیومدی برای خرید عروسی من دلیل دیگه ای داشتی جز حسادت؟

از شدت وقیح بودنش تک خنده ای کردم و با چشمای وق زده نگاهش کردم.نگاهمو یک دور روی همه چرخوندم و نگاه حسامی کردم که با سر کج شده بدون حرکت زل زده بود به عطیه، با چشماش براش خط و نشون میکشید و میدونستم اگر راه داشت الان خرخره عطیه رو جوییده بود.شدت عصبانیتش از رگ روی پیشونیش و بادی که تو سوراخ های بینیش افتاده بود مشخص بود.زن دایی فشاری به کتف عطیه آورد و گفت:

_ عطیه جان عیبه چی میگی؟حالت خوبه؟ثمین و حسام از بچگی باهم بزرگ شدن مثل خواهر برادرن...درست نیست اینجوری میگی.

ثمین اصلا دختر حسودی نیست اگر نیومده برای خرید عروسی بخاطر این بوده که وقت نداشته.

_جواب منفیش به داداشم چی؟اون بخاطر چی بود غیر از اینکه میخواد خودشو آویزون حسام کنه؟

_دارم نگاهت میکنم ببینم خودت فهم و شعورت میرسه مزخرفاتت رو تموم کنی یا نه!

بسه هرچی از دهنت در و گوهر ریختی!تمومش کن شر و وراتو...

@Mehrsar_Nevesht

حسام بعد از اینکه پامو از روی زانوش گذاشت زمین با حرص از جا بلند شد و رفت سمت عطیه بعد از اینکه رفت تو سینه اش زل زد تو چشماش حرفشو زد و ادامه داد:

_چرا تهمت میزنی؟من همیشه برای ثمین خوراکی میخرم.همیشه باهم صحبت میکنیم تلفنی...خوبه قبلا بهت گفته بودم.حالا اینجا جلوی مامان باباش،مامان بابام چت و پرت میگی ذهنشون رو خراب کنی که چی؟که خودتو بی گناه نشون بدی بخاطر اینکه از قصد با آرنج زدی زیر دستش و سوزوندیش؟واسه چی؟فقط واسه خاطر اینکه به داداشت جواب منفی داده؟خب داده که داده.مگه قراره هر بی سرو پایی اومد تو این خونه جواب مثبت بده؟

داداش خسیست که حساب خرید گل و شیرینش رو کرده و گفته میخواستی جواب منفی بدی زودتر میگفتی که گل و شیرینی نخرم و بعد ازدواج کار کن خودت خرج خودت رو بده،ارزش داره بخاطرش حتی فکر کنه چه برسه اینکه جواب مثبت بده که کینه کردی زدی بچه رو سوزوندی؟

مامان وا رفته صورتشو به چنگ گرفت و گفت:

_وا...آره ثمین؟از پول گل و شیرینی و خرج بعد ازدواج حرف زده بود؟

بابا دستشو کرد تو جیبش و چندتا تروال در آورد و گرفت سمت عطیه...

_بفرمایید...اینو بدید به برادرتون بخاطر هزینه ای که بخاطر گل و شیرینی کردن.

_سیروس...ای بابا توام که...مرد حسابی مگه بچه شدی؟اینا چندتا بچه ان یه چیزی میگن حالا...

رو کردم سمت دایی و گفتم:

_نه دایی...بابا راست میگه.بچه هم نیستیم.

من نه زیر پای کسی نشستم نه چیزی یاد کسی دادم.جواب منفی دادم به برادر این خانم چون از رفتار و اخلاقش خوشم نیومد.حسام اگر میخواد مراسم نامزدیش رو بهم بزنه اونش دیگه به من ارتباطی نداره حسام خودش میدونه و عطیه چرا برای چیزی که من درش دخیل نیستم منو قاطی میکنه؟کینه چیو گرفته از من که منو میسوزونه و یه عذرخواهی نمیکنه و مثل آدمایی که سادیسم دارن و از آزار رسوندن به دیگران لذت میبرن ایستاده یه گوشه و طلبکار نگاه میکنه؟بعید بدونم بدهی داشته باشم بهش...

_خوب بلدی پشت چهره ی مظلومت ذاتتو قایم کنی.

صدای بی ادب گفتن مامان و خانم گفتن تذکر گونه بابا به عطیه تو صدای بلند حسام گم شد.

_بس کن!بسه...چته؟چرا بیخودی بهانه میاری که دعوا راه بندازی؟بس کن اخلاق مزخرفت رو بیشتر از این خودتو از چشم نندازاخجالت نمیکشی اومدی خونشون نون و نمک خوردی حالا جلوی پدر مادرش حرف بارش میکنی؟احترامت رو دارن نگه میدارن به من بود اگر با پشت دست میزدم تو دهنت...

اووووه...یکی حسام رو باید کنترل کنه.

عجیب عصبی شده و دیگه شنبه یکشنبه نمیشناسه.دایی و زن دایی سعی کردن حسام رو آروم کنن که با حرف عطیه بدتر آتیش حسام گر گرفت.

_خوب سنگشو به سینه میزنی ها حسام...فقط بااین رفتار و طرفداری بیجا ازش دارم به این باور میرسم که ازش خوب بهت ماسیده و منم ظاهرا باید تو تصمیمم تجدید نظر کنم.

با حرص جیغ زدم:

@Mehrsar_nevesht

_حرف دهنتو بفهم!

حسام بدون اینکه به کسی اجازه حرف یا حرکتی بده به ضرب رفت جلو و بازوی عطیه رو چنگ زد و با قدم های بلند همراه خودش از آشپزخونه خارج کرد.با صدای بلندی که بی شباهت به داد نبود گفت:

_سرت به تنت زیادی کرده؟چرا انقدر دریده و نمک نشناسی؟بهت اجازه نمیدم برای ثمین داستان بسازی و تهمت بی جا بهش بزنی!پس حد خودتو بودن.

عطیه با جیغ و دادی که بیش از حد اغراق میکرد دستشو کشید عقب...

_آی...آی...دستم شکست.وای...دستم... وحشی چرا دستمو فشار میدی؟روی من دست بلندی میکنی؟بخاطر کی؟من زنتم اون دختر عمته فقط...وای خدایا...دستم داره میشکنه.

با شدت زد زیر گریه و خم شد دستشو گرفت.با چشمای وق زده و دهن نیمه باز نگاهم بین مامان و بابا که هاج و واج مونده بودن رد و بدل شد .دایی و زن دایی از نمایش مسخره عطیه با هول رفتن جلو و سعی در آروم کردنش داشتن.

حسام فشاری به دستش وارد نکرد چون حواسم به پنجه های دست حسام که دور بازوش پیچیده شده بود،بود.اگر فشاری وارد میکرد باید رگ روی دست حسام بیرون میزد و نوک انگشتای دستش سفید میشد.اما هیچ کدوم اینا نبود فقط با هول و محکم کشیدش بیرون از آشپزخونه...حسام از شدت حیرت از تئاتر عطیه مات و مبهوت نگاهش کرد و تک خنده ای کرد.

_بابا تو دیگه چقدر فیلمی!اصلا دستتو فشار ندادم حتی فشار داده باشم اونقدری نبوده که استخون بازوت از بین گوشت و ماهیچه بشکنه.چرا باخودت درگیری؟

@Mehrsar_nevesht

زن دایی و دایی همچنان در حال دلجویی از عطیه بودن و دایی با دعوا و داد حسام رو توبیخ میکرد.عطیه بین جیغ و اشک تمساحی که میریخت گفت:

_خوب خودتو نشون دادی آقا حسام... خووووووب...دستت درد نکنه.اینجوریه. بخاطر یه سوختگی غیر عمد دختر عمه ات روی من دست بلند میکنی و سرم داد میزنی؟منو کوچیک میکنی تو جمع؟اصلا حالا که اینطوری من نمیخوامت.من این نامزدی رو بهم میزنم.

_خب بهم بزن!کار منو راحت تر میکنی.

مگه من میفتم دنبالت التماس؟اصلا میدونی چیه؟اینکه خودت بهم بزنی و از طرف خودت باشه بهتره...فردا روزم زبونت دراز نمیشه.تو زوده برات شوهر کردن نه ادب داری نه اخلاق نه تربیت درست حسابی...چرا باید وقتمو صرف یه بچه بی ادب کنم که مادرش درست تربیتش نکرده و من بخوام این مسئولیت رو به عهده بگیرم؟

_حسام...ذلیل نشی چی میگی؟مادرش دختر عموی منه چرا یه کاری میکنی تو فامیل نتونم سرمو بلند کنم؟

_همه چی برای ما عیبه؟بده؟برای اونا عیب نیست یه همچین بچه بی ادبی تحویل جامعه دادن که پراز عقده اس؟

اصلا کسر شانت نمیشه همچین شخصی بااین خصوصیات اخلاقی بشه عروست؟

باابن اخلاق و رفتار قشنگش روت میشه ببریش با خودت جایی ؟بعد اون موقع میتونی سرتو بلند کنی تو فامیل؟ اومده اینجا یه کاره زده دست دختره رو سوزونده،عذرخواهی نمیکنه،عملا داره میگه تلافی جواب منفیش به داداشمو در آوردم،به من به ثمبن تهمت بی جا زده حالام جیغ و گریه الکی و غلو میکنه که جو بده‌این برای تو عروس

نمیشه که میشه آش شعله قلم کار...حتی مراعات صاحبخونه و آبرو خانواده خودش و شمارو نمیکنه.توقع چی داری شما؟اصلامن موندم چجوری این همه سال اینارو نشناخته بودم!با اخلاقشون آشنایی نداشتی که این نون رو گذاشتی تو دامن من و بهم معرفیش کردی؟

عطیه با شدت بیشتری به گریه کردنش ادامه داد.یهو یجوری جیغ کشید و با هق هق گریه کرد،زن دایی که دهنشو برای جواب دادن به حسام باز کرده بود از جا پرید و با تعجب زل زد به عطیه دایی اخماشو تو هم کرد و موشکافانه نگاهش میکرد.این شدت اشک ریختن اصلا برای بحثی که جدی نبوده خیلی زیادی بود.قشنگ مشخص بود داره اغراق میکنه و عجیب مصنوعی داشت پیش میرفت تاحدی که دایی و زن دایی ام متعجب شده بودن.

_بابا این دیگه کیه!یجوری گریه میکنه انگار کتکش زدن.

با صدای زیرلبی بابا تک خنده ای از حیرت کردم.

عطیه به همون شدت قبل اشک ریخت و بازو تا مچ دستشو مدام ماساژ میداد.حالا اگر درد میکنه مچ رو چرا ماساژ میده!

_تو...تو...چ...جوری روت میشه جلو...جلوی همه در موردم اینجوری حرف...حرف ب...بزنی؟اصل...اصلا همه چی تموم... تمومه مراسم عروسی...ت...بخوره توی...س...سررررت...آخ خدا...دستم شکسته...اینا...اینا مظلوم گیر آوردن...بابا... بابام کجاست منو از دست قوم الظالمین نجا...نجات بده؟

_عطیه خانم حالا یه اتفاقی افتاد یه حرفی ام زدی عیب نداره میگیم عصبانی بودی اما باباجان کمی مراعات کن.قوم الظالمین چیه؟

ببین چیکار کرد که دایی ام صداش در اومد.

_اه...بسه دیگه یه بند داره گریه میکنه مگه شکنجه ات کردیم؟ناراحتی باباتو میخوای بپوش برو خونتون...منو تهدید میکنه مراسم نمیخوام،نخواه مگه من میخوام؟من که خیلی وقت پیش بهت گفتم نمیخوام.

زن دایی به آشپزخونه اومد معذب و خجالت زده نگاهی به ما سه نفر کرد و سعی کرد رفتار عطیه رو توجیح کنه و عذرخواهی کنه هرچند که خودشم دلخور بود.از مامان لیوان آب خواست و دایی به تراس رفت و دیدمش که سیگار روشن کرد و پوک محکمی بهش زد.حسام کلافه و عصبی از بحث با عطیه توجیح ناپذیر پشتشو بهش کرد و نگاه درمونده اش رو دوخت بهم...نگاهی به عطیه کردم که با عجله وقتی دید کسی حواسش نیست دستشو کرد تو حلقشو عوق زد.چشمام گرد شد و خنده ام گرفت از حالت صورتم و صدای عوق عطیه حسام با تعجب برگشت سمتش و همه با هول رفتن پذیرایی...تک خنده ی بلندی کردم که همه برگشتن سمتم سری تکون دادم و حین اینکه به سمت اتاقم میرفتم رو به عطیه گفتم:

_خوب داری فیلم بازی میکنی که خودتو بی گناه جلوه بدی اما یه کم زیادی مصنوعی بازی میکنی. اینجوری فقط ترحم برای خودت میخری و توجه از روی ترحم زود سرد میشه برای خودت ارزش قائل باش.

بدون توجه به حرف زدنش به اتاقم رفتم و درو کوبیدم بهم بی محلی براش بهترین جواب بود.

@Mehrsar_nevesht

دقیقا ۳ روز دیگه عروسی حسام بود.عروسی که قرار بود احتمالا به گفته حسام بدون داماد برگزار بشه.این چند روزه مدام دلشوره داشتم و نگران بودم از اتفاقاتی که ممکن بعد فاجعه پیش بیاد.از صبح حال خوبی نداشتم و مثل مرغ پرکنده خونه رو متر میکردم.مامان به همراه زن دایی برای خرید لباس عروسی رفته بودن و هرچی اصرار کردن بیا بریم لباس بخر عروسی چی میخوای بپوشی؟دلم راضی نشد برم خرید یه عروسی نمایشی که مایه آبروریزی میشه.

وقتی مراسمی صورت نمیگیره چه لباسی بخرم؟از طرفی نمیتونستم به همین روند ادامه بدم چون شک برانگیزمیشد و کسی جز من و حسام و خود عطیه خرفت از تصمیم حسام چیزی نمیدوست.آره عطیه خبر داشت اما نمیخواست باور کنه!

بعد اون مهمونی شام کذایی خونمون که به اصرار زن دایی برگزار شد و اون رفتار بی ادبانه عطیه و حرفاش منباب بهم زدن مراسم باعث شد حسام با دمش گردو بشکنه و امیدوار بشه برای بهم خوردن همه چی بدون دردسر و راضی شدن خانواده ها از اونجاهایی که دنبال بهانه بود چسبید به حرف عطیه و از بهم زدن نامزدی استقبال کرد.همون شب بعد ادامه پیدا کردن جروبحثشون عطیه باآژانس با قهر برگشت خونشون و دایی و زن دایی ناچار از تصمیم عطیه نتونستن جلوش رو بگیرن و منتظر موندن تا شرایط آروم بشه و مجدد بین این دوتا نو گل شکفته نشده رو بگیرن و آشتیشون بدن.اما حسام دقیقا فردای همون روز با عطیه بیرون خونه قرار گذاشت به صرف ناهار...تااینکه هم بحث ودعوای شب قبل رو از دلش در بیاره تا موجب دل شکستگی دختر مردم نشع هم اینکه تکلیفشون رو مشخص کنه.

حسام به حرف عطیه پروبال داده بود و از بهم زدن نامزدی استقبال کرده بود.مجدد از نداشتن تفاهم و علاقه باهاش حرف زده بوده و بی احترامی و باز شدن روشون توهم

دیگه رو تذکر داده بوده.عملا ریز و درشت رضایت نداشتنش رو عنوان کرده بوده اما عطیه به چه دلیل یا با چه فکری نمیدونم!حرفشو پس گرفته بوده و بخاطر رفتار تندش شب در قبل خونه ما عذرخواهی کرده و اعلام آمادگی کرده از من هم بخاطر تهمت و قضاوتش عذرخواهی کنه.تااینکه حسام از سر لج بیفته!با تمام رک بودن و صداقت حسام بازم معتقد بوده علاقه بعد ازدواج پیش میاد و حسام چون دلخور بوده از رفتارش سر لج افتاده وگرنه حس کرده حسام هم بهش بی میل نیست فقط غرورش مانع شده!

واقعا درکش نمیکردم و نمیدونستم تو مغز این دختر چی میگذره!بی ارزش کردن خودش تا کجا!تحمیل کردن خودش تاکجا!

این تفاسیر رو ازکجا میاره!حس پنهان از سر غرور حسام نسبت به خودش کجا!

حسام معتقد بود عطیه خودش نمیخواد باور کنه و گوش بده.خودش متوجه نیست و خودشو زده به خواب وگرنه من حرفام و دلیلم و تصمیمم رو براش گفتم.ین خودشه که نمیخواد زیر بار بره پس عذاب وجدانی ندارم و من تا روز عروسی پیش میرم تااون روز از خوب بیدار بشه و باور کنه!

حسام اصرار داشت برای اینکه طبیعی جلوه کنه همه چی و کسی بویی نبره که من از برنامه اش خبر داشتم و از چشم نبینن که مبادا از من خرده بگیرن که چرا پنهان کردم باهم دیگه برای خرید لباس بریم که برای مراسم عروسی لباس داشته باشم.از اونجایی که من دختر عمه ی حسام بودم و یجورایی همه از صمیمت بینمون باخبر بودن باید لباس شیک تهیه میکردم و با بهترین ظاهر تو مراسم حاضر میشدم.با اصرار حسام از اونجایی که از صبح منو بسته بود به زنگ که بیا باهم بریم خرید و همدیگرو ببینیم کوتاه اومدم و برخلاف خواسته دلم و استرس و اضطرابی که تحمل میکردم خواسته اش رو قبول کردم.به بهانه خرید با دوستم از خونه بیرون زدم.

به همراه حسام به مرکز خرید رفتیم و بعد بالا پایین کردن کل مغازه ها و عیب و ایراد گذاشتن حسام روی لباس ها راضی شد و پیراهن سبزیشمی که حلقه های آستینش روی بازوهام میفتاد و مدل ماهی و بلندش با دنباله کمی که داشت اندامم رو قالب میگرفت تن بزنم و بعد پسند شدنش خریدم رو با کفش پاشنه بلند مشکی تمام کردم.

بدون توجه به اصرارش برای حساب کردن خریدها و خریدن مانتو گرسنگی رو بهانه کردم و به همراه هم به فست فودی داخل پاساژ رفتیم.

بعد خوردن اسنک و سیب زمینی و حرفای متفرقه که ازشون چیزی نفهمیدم به بهانه سردرد ازش خواستم منو برسونه خونه تا برم اتاقم و کمی با خودم خلوت کنم.احساس بدی داشتم احساس عذاب وجدان و ترس و اضطراب بااینکه تو تصمیم حسام بصورت مستقیم نقشی نداشتم و این خواسته من نبود که دل دختری شکسته بشه اونم تو روز عروسیش و تمام سعی ام رو کردم نظر حسام رو برگردونم اما بنا به حرف خود عطیه که تصمیم خودش رو گرفته بود،این چیزی نبود که به من مرتبط باشه بازم حس عذاب وجدان رهام نمیکرد.

منکر این نمیشدم که بعد از ابراز علاقه حسام و محبت های کوچیک و اهمیتی که بهم میداد ،حس خوبی میگرفتم و کمی و بیش دلم براش لرزیده بود.اما بنظرم بهترین شب زندگی هردختری شب عروسیش و رویاهایی که براش داره اما قرار بود این رویاها نقش برآب بشه و از اونجایی که من مطلع بودم احساس ترس و اضطراب، احساس اینکه کوتاهی کردم یا ممکنه چه بلایی سر دایی و زن دایی بیاد و عذاب وجدان گریبانم رو بگیرع باعث شده بود بهم بریزم و حال و اوضاع ناخوشی رو بگذرونم.

@Mehrsar_nevesht

حسام سعی میکرد حالمو خوب کنه و تمام ترس و استرسی که داشتم رو با حرفاش از بین ببره.نمیدونم چجوری انقدر خونسرد بود؛نمیدونم نگران نبود یااینکه میتونست خودشو نگه داره و حفظ ظاهر میکرد برای دامن نزدن به دلشوره های بی پایان من...

نمیدونم روزای باقی مونده رو چجوری سپری کردم و چجوری گذشت.اما تا چشم برهم زدم رسیدیم به روز عروسی...از صبح که بیدار شده بودم از شدت نگرانی حالت تهوع داشتم و مدام درحال رفتن به دستشویی بودم.نمیدونم حالا من چم بود!

انگار عروسی خودم بود و قرار بود دوماد همه چیو بهم بزنه که حالا انقدر بی ربط بهم ریخته بودم و استرس داشتم.

_ثمین...چرا هی میری اون تو؟دلپیچه داری؟

با صدای مامان از پشت در دستشویی به خودم اومدم.شیر آب رو باز کردم و بعد خیس کردن دستم،با دست نم دار وخنکم گردن و پیشونیم رو مرطوب کردم و آب دهنم رو قورت دادم.

_نه...حالت تهوع دارم.

_چرا؟درو باز کن ببینمت.مسموم شدی؟

نکنه شیر که صبح خوردی تاریخش گذشته بوده؟

درو باز کردم و بعد نیم نگاهی به مامان رفتم روی مبل ولو شدم.

_از اون شیر که خودتم خوردی.برای امشب اضطراب دارم.

_چرا؟اضطراب چی؟مگه عروسی تو؟یا... یانکنه که...حسو...

پریدم میون حرفش و اجازه ندادم حرفشو کامل کنه.

@Mehrsar_neveshT

_مامان...مگه بچه ام؟به چی حسادت کنم؟

فقط نگرانم دلشوره دارم بی دلیل همین...

_هوم...حالا بد به دلت راه نده.پسر دایی خوبت که تو فامیل لنگه نداره فقط داره ازدواج میکنه با دختری که دوستش نداره همین...چیزی نیست که فقط اگر یه کم...یه کم خودتو سفت گرفته بودی و پای اون از خدا بی خبر رو توی زندگت باز نمیکردی ممکن بود امشب عروسی تو باشه با حسام نه اون دختره دریده...

_وا مامان...یجوری میگی انگار من عاشق حسامم یااون کشته مرده من...

_اه...چقدر تو خری!

برق از چشمام پرید نیم خیز شدم و با حرص و تعجب نگاهش کردم.

_مامان...چی میگی؟دخترتما!دستت دردنکنه...

با حرص نگاهم کرد و لباشو برچید.

_سرت درد نکنه...نمیدونم خنگی یا خودتو میزنی به خنگی حسام از تو خوشش میومد.

چندبار زیر نظر گرفتمش متوجه حرکتاش بودم اما تو توی باغ نبودی گندبالا آوردی الکی الکی سیب سرخ نصیب شغال شد.

_چه حرکاتی؟چیزی فهمیدی؟حسام حرفی زده؟

_اگر حرف زده بود یا اشاره ای کرده بود که الان تو عروسیت بود فکر میکنی دست روی دست میذاشتم پسر به این ماهی بره سراغ غریبه؟من فقط از رفتارش فهمیدم چندبار سعی کرد زیز زبونش‌رو بکشم موفق نشدم.

@Mehrsar_nevesht

_وای مامان اینجوری حرف میزنی ازت میترسم.چرا مثل آدمای بدجنس رفتار میکنی که میخوان دخترشون رو بخاطر مال و منال قالب کنن به یه پیرمرد پولدار؟

_خبه خبه...اولا که حسام بچه امو بااینا مقایسه نکن.بعدشم حسام بااخلاق و رفتارش حسامِ،نه بخاطر پول و این مزخرفات چون وضع مالی عالی که نداره در حد خودش عرضه داشته جمع کرده داره.لنگه حسام دیگه گیرت نمیاد ببین کی گفتم.

_حالا که همه چی تموم شده و رفته و امشب عروسیشه،حالا ما به گذشته و رویای آینده فکر کنیم کجارو میگیریم؟

برای جمع کردن این بحث و مشکوک نشدنش که عادی جواب بدم اینو گفتم و پشت بندش مامان نفس عمیقی کشید و سرشو با تاسف تکون داد.

_هی...چی بگم والا راست میگی چه فایده!

برم برات یه شربت آبلیمو درست کنم بخور حالت جا بیاد بلکه بعدش ناهارتو بخور برو دوش بگیر بریم آرایشگاه...

سری تکون دادم و مسیر رفتش به آشپزخونه رونگاه کردم وباز غرق شدم تو تصویر سازی اتفاقات امشب،نمیدونستم اگر یک درصد حسام نظرش عوض بشه و همه چی طبق خواسته دایی وزن دایی پیش بره از دیدن عروسیش ممکنه چه حسی داشته باشم.انگاربه محبتای حسام و حرفای امیدوارانه اش از رویاها و آرزوهای آینده مشترکمون عادت کرده بودم و اون ته ته های دلم بهش بی میل نبودم. راحت تر بخوام بگم انگار دلم برش سریده بود.

از حسام بی خبر بودم از ظهر به بعد دیگه ازش خبری نبود و وقتی باهاش تماس گرفتم خطش خاموش بود.همین شد بهانه ای برای من که دلشوره و اضطراب و تهوع

امونم رو ببره.نفهمیدم تو آرایشگاه چی گذشت و چجوری گذشت.نفهمیدم چه شکلی شدم و موهامو چجوری درست کرد.نفهمیدم لباسمو کی با کمک مامان تن زدم و کی کمک مامان کردم برای پوشیدن لباسش... فقط تمام مدت گوشیمو تو دستای عرق کرده ام نگه داشته بودم و هرچند دقیقه شماره حسام رو میگرفتم.میدونستم احتمالا نقشه اش رو شروع کرده برای اینکه کسی پیداش نکنه خطش رو خاموش کرده اما این دل صاحب مرده ام آروم و قرار نمیگرفت.

ساعت 6 غروب بود که باباومد دنبالمون و رفتیم تالار...مهمونا کم و بیش اومده بودن و ابدا حال و حوصله این رو نداشتم که لبامو کش بدم و لبخند بزنم اما برای حفظ ظاهر مجبور بودم لبخند مصنوعی روی لبام بکارم و مشغول خوش و بش با فامیلایی بشم که سال به دوازده ماه بجز مراسمات همدیگرو نمیدیدم.

تپش قلب داشتم و هرچند ثانیه یکبار بند دلم پاره میشد و هری میریخت.نمیدونم قیافه ام چجوری بود و چقدر تشویش درونیم مشخص بود که مامان با نگاه مو شکافانه اش زیر نظرم گرفته بود و هرچند دقیقه یکبار میپرسید:

_چیشده؟چیزی شده؟چته؟خبری شده؟حالت بده؟حالت تهوع داری؟با حسام حرف زدی؟گوشیتو چرا سفت گرفتی دستت؟هی به کی زنگ میزنی؟

منم برای رهایی از سوالاتش میگفتم:

_بی دلیل دلشوره دارم حس میکنم قراره یه اتفاق بد بیفته.

با دیدن زن دایی که با هیکل تپلش تندتند میومد سمتمون و صورتش سرخ بود حرف تو دهنم ماسید و متوجه شدم وقتش رسیده.

مامان رد نگاهمو گرفت و منتظر به زن دایی نگاه کرد.تالینکه رسید سر میزمون...

_چیشده نعیمه چرا انقدر هولی؟

زن دایی نگاهشو به اطراف چرخوند و صداشو آورد پایین...

_وای سوری دارم سکته میکنم.

_چیشده خب؟این چه حال و روزی؟

_ساعت 8 شب هنوز اینا نیومدن.زنگ زدم حسام خاموش بود گوشیش، الان زنگ زدم به عطیه حسام اصلا نرفته آرایشگاه دنبال عطیه،دختره مثل چی گریه میکرد گفت از ظهر هرچی زنگ میزنه به حسام خطش خاموش...

_خب...خب شاید کاری پیش اومده براش...

_سوری...چه کاری آخه شب عروسیش ساعت 8 شب واجب تر از اینکه بره دنبالش زنش بیارتش تالار؟دارم سکته میکنم آبرومون میره.حسام هی میگفت من نمیخوام بدون دوماد مراسم بگیریدا بیا آخر کار خودشو کرد.

وا رفته روی صندلی نشست و مامان با تعجب و هاج و واج نگاه سوالیش رو دوخت بهم...طوری که انگار داشت میگفت تو خبر داشتی!زل زده به زن دایی از حالت خمیده ام در اومدم و درمونده تکیه زدم به صندلی...

_ثمین جان زن دایی تو خبری نداری از حسام؟به تو زنگ نزده؟

نیم نگاهی به مامان کردم که زل زده بودبه دهنم و گفتم:

_نه...منم خطشو گرفتم از صبح خاموش بود.

_حالا چرا این دختره عطیه نکرده از صبح زنگ بزنه بگه از حسام خبری نیست؟اگر الان خودت بهش زنگ نمیزدی باز قرار نبود بگه؟

@Mehrsar_nevesht

با سوال مامان زن دایی نگاهشو دوخت بهش و اشکاشو پاک کرد.

_چی بگم والا...میگه هول شده بودم روم نشد بگم.

_وا...آدم هول میشه همرو خبر دار میکنه نه پنهان کنه!

_ثمین تو زنگ بزن به حسام شاید جواب داد.

برم ببینم جواد تونست پیدا کنه این پسره رو یا نه قرار شد از دوستاش بپرسه بلکه خبری داشته باشن از حسام...

سری تکون دادم و به قیافه زار ونزارش نگاه کردم .دستشو کوبوند پشت دست دیگه اش و حین اینکه ازمون فاصله میگرفت شنیدم که زیر لب گفت:

_خدایا به خودت پناه میبرم آبرمون روبخر.

با بغض از شدت درموندگیش نگاهش کردم و آب دهنم رو قورت دادم.دلم چقدر براش سوخت آخ حسام از دست تو با لجبازی هات...

_تو خبر داشتی!مگه نه؟

نگاه دو دو زنم رو دوختم بهش و معذب آب دهنمو قورت دادم.

_فکر نمیکردم حرفش جدی باشه.

_یعنی چی؟مگه پسره خله که یه حرفی بزنه بعد بزنه زیرش و حرفش باد هوا باشه؟بهت گفته بود نمیاد امشب مراسم برای همین انقدر دلشوره داشتی از صبح حالت بدبود؟

_آره...ترسیدم که نکنه اتفاق بدی بیفته.

_نمیدونم...نمیدونم والا ازت خرده بگیرم که چرا نگفتی بلکه بشه جلوش رو گرفت یااینکه تحسینت کنم حداقل یه کار عاقلانه کردی خوب بوده!

با چشمای درشت شده نگاهش کردم.

_تحسین؟

_این دختره هیچ جوره به حسام نمیخورد.

بااون آبروریزی که اون روز خونه ما کرد، قشنگ خودشو نشون داد.برادر و زن برادر من تلاش بیخود میکرد فقط که نمیدونم دلیلش چیه...فقط نگرانم نکنه از زور حرص وفشار بلایی سر داداشم بیاد وگرنه بهتر که حسام سرحرفش موند و خودشو کنار کشید درست نیست اینو بگم برادرمه اما حداقل برای جواد درس عبرت میشه.

سردرگم به مامان نگاه میکردم و به حرفاش گوش میدادم.بدون اینکه اجازه بده حرفی بزنم گفت:

_یه زنگ بزن به حسام ببین جواب میده یا نه،

نگرانش شدم.

سری تکون دادم و شمارش رو گرفتم.گوشیو گذاشتم دم گوشم که صدای اپراتور پیچید تو گوشم.

_مشترک مورد نظر درحال مکالمه میباشد لطفا منتظر بمانید.

باعث شد با هیجان و خوشحالی رو به مامان بگم:

_خطش روشن...داره با تلفن حرف میزنه.

با قطع شدن تماس گوشیو از کنار گوشم فاصله دادم و فس شدم.

@Mehrsar_nevesht

_چیشد پس؟

_قطع کرد.

با زنگ خوردن گوشی تو دستم از جا پریدم.

_حسام داره زنگ میزنه!

مامان مشتاق نگاهم کرد که زیر نگاه منتظرش جواب دادم.

_الو...حسام...

_الو...ثمین...

_وای حسام...کجایی تو؟مردم از نگرانی!

_یجوری حرف میزنی انگار بی خبر بودی.تو که میدونستی قراره اینجوری بشه!

_آره...اما نگران شدم.جرا خطت رو خاموش کردی؟

_حوصله نداشتم هی زنگ بزنن.چخبره اونجا؟

_هیچی دیگه فعلامامانت اینا فهمیدن که پیجوندی.خانواده عطیه ام میکنم متوجه شدن چون هی گوشی دستشون شماره میگیرن هی باهم پچ پچ میکنن.

پوزخندی زد که صداش پیچید تو گوشم...

_مهم نیست دیگه هیچی...خودشون خواستن اینجوری بشه.پاشو لباس بپوش از در پشتی باغ بزن بیرون کمی پایین تر از درپشتی تو ماشین منتظرتم.

با چشمای وق زده نگاه مامان کردم.سوالی و با نگرانی نگاهم کرد و پرسید:

_چیشده؟چی میگه؟کجاست؟

@Mehrsar_nevesht

دستی تکون دادم براش و تو گوشی گفتم:

_اومدی اینجا؟یکی اگر ببینتت چی؟

_کسی نمیبینه اگر تو لفتش ندی.

_من بیام چیکار آخه؟یکی دید چی بگم؟بفهمن من نیستم توام نیومدی بد میشه!

فکر میکن باهم نقشه کشیدیم فرار کردیم. آبروی من میره.

_من کاری نمیکنم که آبروی تو بره.الان همه حواسشون به من و عطیه اس کسی به نبود تو توجه نمیکنه.وقتی مهمونا بفهمن حواسشون پرت تر میشه.حرف نکش انقدر از من اصلاحال و حوصله ندارم پاشو بیا بیرون بهت میگم!

جمله ی آخرش رو با صدای بلند گفت و تماس رو قطع کرد.

_چیشد؟چی میگفت؟کجاست؟

وا رفته رو به مامان حین اینکه مجدد شماره اش رومیگرفتم گفتم:

_جلوی در...

_وا...اومده اینجا چیکار پس؟تنهاست؟

صدای اپراتور تو گوشم پیچید و متوجه شدم دوباره خطش رو خاموش کرده.انگار فقط روشن کرده بوده تا بامن تماس بگیره.

_آره.دوباره خاموش کردگوشیشو...بهم گفت بیا جلوی در...

_تو بری؟بری چیکار؟

_نمیدونم...

@Mehrsar_nevesht

مامان سردرگم نگاهی به اطراف انداخت و خم شد سمتم...

_ثمین...قبلام ازت پرسیدم حرفی نزدی.باز میپرسم ازت و یه جواب درست بهم بده! حسام خاطرت رو میخواد؟

معذب و بادلهره نگاه مامان کردم.سری تکون دادم و گفتم:

_آره...

نفس عمیقی کشید و لبخند نشست روی لباش...

_واسه خاطر تو بهم زد؟

_میخواست جور دیگه ای بهم بزنه.با عطیه حرف زده بود گفته بود نمیخوادش عطیه زیر بار نرفته بود.بعدم که داستان تالار و خونه و دعواشون خونه ما شد حسام لج کرد.

_جواب منو بده.بااین کارا کاری ندارم من دارم میگم بخاطرتو بهم زد؟

_هم...واسه خاطرمن...هم اینکه از عطیه و کاراش خوشش نمیومد.

_وای خدایا...باورم نمیشه.به آرزوم رسیدم همیشه حدس میزدم میخوادت اما مطمئن نبودم.حالا میگه بیا جلوی که چی؟

_نمیدونم...لابد میخواد حرف بزنه.

با هول نگاهی به اطراف انداخت واز جا بلند شد.

_پاشو پس...معطل نکن.پاشو برو ببین چیکار داره.پیشش باش تنها نمونه منم برم حواسم به نعیمه باشه سرشونرو گرم کنم که مثلا حواسم نبوده کی رفتی و بی خبرم.

با ترس و هول و ولایی که به جونم افتاده بود پاشدم از جا و گفتم:

@Mehrsar_neveshte

_یعنی چی؟اینجوری برای من بدمیشه!بعد اگر بگن ثمین کجاست چی؟نمیگن دختره خودسر رفته آبروریزی بشه برای من؟شاید اصلا حسام فقط بخواد حرف بزنه کجا برم باهاش؟بابا چی؟

_میخواست حرف بزنه قبلا حرف میزد یا میذاشت یه روز دیگه...وقتی اومده اینجا و میگه بیا بیرون میخواد ببرتت با خودش... شک ندارم میخواد اینجوری حرف دلشو برسونه به گوش ما حسام خودش نمیذاره تو بد بشی نگران نباش.اینجوری بهتره زودتر راه میان بابات و دایی وزن داییت با حستون!

_وای خدایا...مامان خودتی؟چی میگی؟

_هیچی میگم پاشو برو اون بچه منتظرته جلو در یکی میبینه اش شر میشه.تو اگر دلت با حسام هست بسپار همه چیو به خودش،خودش میدونه چیکار کنه منم پشتتونم...

_مامان...

_پاشو برو منم برم سرشون رو گرم کنم.

بدون حرف رفت سمت زن دایی و مامان عطیه که یک گوشه از تالار مشغول حرف زدن بودن اما با حرکات تند دست پروانه خانم میشد پی برد که در حال بحث کردن و سوال و جواب و گلگی هستش.از جا بلند شدم بعد برداشتن کیفم به رخت کن رفتم مانتو شالمو سر کردم و از در پشتی زدم بیرون... کمی که رفتم جلوتر ماشین حسام و خودش که پشت فرمون نشسته بود رو تو تاریک و روشن خیابون دیدم.متوجه نزدیک شدنم شد که چراغ زد و قدم هامو به سمتش تند کردم.درو باز کردم و نشستم.

_سلام...چیکار داشتی گفتی بیام؟زود بگو باید برگردم ببینن نیستم بد میشه!

نگاهشو تو صورتم و یک دور به سرتا پام دوخت و استارت زد.

@Mehrsar_neveshti

_نمیخواد دیگه برگردی تو مراسم الاناست که همه متوجه بشن و نخود نخود هرکه رود خانه خود...باز باید برگردی دیگه حالا ما باهم میریم.

_کجا؟حسام بابام بفهمه خیلی ناراحت میشه!

_همه ناراحت میشن.اما میگذره باهم دیگه میتونیم قانع اشون کنیم.مگه نه؟

حین رانندگی با استرس و سوالی نگاهم کرد. انگار خودش از حرفش اطمینان نداشت و منتظر تایید من بود.

_حسام من هنوز فکرامو نکردم.اصلا وقت نکردم فکر کنم انقدر که این مدت ت...

پرید میون حرفم و باهول و حرص گفت:

_دیگه فکر کردن نداره.مگه نشناخته ی منی؟یا نشناخته خانواده ام؟من یه نامزدی اشتباه بی سرانجام داشتم تو یه رابطه اشتباه بی سرانجام...یک یک مساوی، جفتمون باید یک روزس سروسامون بگیریم برای من کی بهتر از تویی که چندین ساله میخوامت و حاضر نیستم دیگه زندگی بدون تورو ادامه بدم و کی برای تو بهتر از من که انقدر میخوادت و میشناسیش یک روزی توام تشکیل خانواده میدی اما من اجازه نمیدم جز خودم کسی شریک زندگیت باشه!پس دیگه فکر کردن نداره.

_حسام رابطه ما فرق داشت.الان بحث ازدواج و همه چی فرق میکنه باید از دید دیگه نگاه کنم.زمان میخوام همه چیو خیلی سریع داری پیش میبری این خوب نیست.

اصلا من نگرانم الان...نگران دایی و زن دایی نگران بابام،متوجه بشن باهات اومدم...وای خدایا فکرشم بده.اصلا نمیدونم عکس العمل بابام چی میشه. بخصوص بعد حرفای مزخرف عطیه و گذشته مسخره ام دیگه همه شکشون میره سمت من فکر میکنن من از راه به درت کردم.

@Mehrsar_nevesht

_از گذشته کسی خبر نداره جز خانواده خودمون اجازه نمیدم کسی درموردت فکرای مزخرف کنه.ضعف نشون نده فقط...

پشتم باش فقط همه چی درست میشه.

درمونده نفسمو دادم بیرون و نگاهی به بیرون کردم.تو فکرای خودم غرق بودم که دستم گرم شد.نگاهی به دستامون کردم.

_من کنارتم...من نمیذارم ازم دستم بری دوباره پس هرکاری میکنم که برای من بشی. من تورو تو زندگیم کم دارم ثمین...وقتی تو باشی دیگه هیچی از این دنیا نمیخوام.باهم درستش میکنیم صددرصد مخالف هستن خانواده ها اما اگر کنار هم باشیم سرحرفمون بمونیم کاری نمیتونن بکنن. نمیتونن بازور که از هم دیگه جدامون کنن هان؟میتونن؟

از مدل نگاه کردن و طرز بیان سوالش متوجه تشویش درونیش شدم.متوجه شدم برخلاف ظاهر عادیش استرس داره و خودش نمیدونه ممکنه چی بشه.نیاز به دلگرمی و امید داره.

_حسام...یه کاری کردی سر لج بازی حالا موندی توش،زودتر بهم میزدی اون نامزدی رو نمیذاشتی به امشب بکشه همه چی یجور دیگه ای میشد.من اصلا نمیدونم ممکنه چی بشه اما میدونم باید اعصابم فولادی داشته باشیم فقط همین...

_من نمیخوام نداشته باشمت.میخوام باشی، بمونی برای من...کنارم بمون تو خواهش میکنم ازت ثمین باشه؟

مضطرب نگاهش کردم و سری تکون دادم.

_کنارتم...

دستمو چسبوند به لباش و بوسه طولانی و گرمی روی پشت دستم کاشت.بعد جدا کردن لباش روی دستم لب زد:

_قربونت برم من...

بدون توجه به دلهره ای که داشتم عادی برخود کردم و برای عوض کردن جو بینمون گفتم:

_الان کجا داریم میریم؟

_خونه ما

_اونجا چرا؟

_اولین جایی که بیان خونه ماست.

با پیچیدن صدای زنگ گوشیم دستمو از دستش در آوردم و گوشیمو از کیفم خارج کردم.

_مامانم...

_جواب نده!

ابروهام پرید بالا و با چشمای وق زده نگاهش کردم.

_چرا؟

_الان میخواد بپرسه کجایی،چی میخوای بگی؟الان متوجه نبودن تو شدن و همه ام متوجه بهم خوردن مراسم...

_مامانم میدونه!

@Mehrsar_nevesht

_میدونه؟چیو؟

_اینکه الان پیشتم و بینمون حسی هست.

گردنش به ضرب چرخید سمتم با چشمای گرد شده و صورت متحیر نگاهم کرد. چشماش برق میزد و تک خنده ای کرد و پرسید:

_چی گفتی الان؟

_گفتم...میدونه پیشتم و میدونه بینمو...

اووووه...الان متوجه شدم حرفی زده بودم، شدم.خودم نفهمیدم کی و چجوری حرف از احساس دوطرفه بینمون زدم.نمیدونم تحت تاثیر شرایط و حرفای حسام بوده یااینکه نسبت بهش احساسی داشتم اما تا به حال بهش فکر نکرده بودم و پیش خودم اعتراف نکرده بودم.تغییر حالت حسام و ذوق نگاهش پس برای همین بود.حرفمو خوردم و با تعجب نگاهش کردم.با ذوق زد زیر خنده و تندتند سرشو تکون داد و گفت:

_بگو...بگو...چرا حرفتو خوردی؟تازه داشت حرفت به جونم میشست.یه بار دیگه بگو...

چشمامو ازش دزدیدم و نگاهمو دادم بیرون و سعی کردم لبخندی که میخواست بشینه روی لبام رو تو نطفه خفه کنم.

_ثمین...ببین منو...بینمون حسی هست!؟نه بابا...پس توام آره؟ای که من قربون خودت و حست و خجالتت بشم.

لبمو گزیدم و همچنان مصر بیرون رو نگاه میکردم.دستمو گرفت و تندتند بوسید.

_خب تو که احساسی داری بهم چرا خسیس بازی در میاری رو نمیکنی؟حالا از دهنت پریده چرا خجالت میکشی؟منو نگاه کن.

@Mehrsar_nevesht

با نگاهت حال خوشم از حرفت رو تکمیل کن پرنسس...

با لبای چفت شده برگشتم سمتش نگاه مشتاقش تو صورتم دو دو زد.دستمو رها کرد و در عوض دستشو انداخت دور شونه ام و کشوندم سمت خودش به پهلو پرت شدم تو آغوشش...دستشو دورم چفت کرد و بعد بوییدن موهام نفس عمیقی کشید و بوسه ای روی پیشونیم گذاشت.بند دلم هری ریخت و ناخنای بلند کاشت شده ام رو برای کنترل هیجانم کف دستم فرو بردم.

نمیدونم چند دقیقه به رانندگی و نوازش موهام گذشت که جلوی خونشون پارک کرد.

از خلسه در اومدم و بدون اینکه نگاهش کنم صاف نشستم روی صندلی خودم...

_چرا حالا انقدر ساکتی؟

_چی بگم؟

_ناراحتی از اینکه ناخودآگاه اعتراف کردی؟

_نه...این چه حرفیه فقط خیلی یهویی شد. خودم جا خوردم همین...

_باز گلی به جمال ناخودآگاه ذهنت...به تو که بود حالا حالاها نم پس نمیدادی.پیاده بشو بریم تو بشینیم تا ببینیم چی میشه.

حین پیاده شدن از ماشین گفتم:

_تو خودتم نمیدونی چی قراره بشه حسام...

من خیلی نگرانم ای کاش امشب اینجوری نمیشد.دنبال من نمیومدی من خیلی میترسم.

_نترس...من پیشتم نمیذارم کسی بهت حرفی بزنه.

@Mehrsar_nevesht

در کوچه رو پشتمون بست.با زنگ خوردن گوشیم تو دستم یادم اومد مامان تماس گرفته بود اما حرف افتاد وسط و یادم رفت جوابش رو بدم.

_وای مامانم زنگ زده بود یادم رفت جواب بدم.بابام داره زنگ میزنه حسام...

قدم های رفته رو برگشت و اومد سمتم...

_چته؟خیلی خب آروم باش.باباته دیگه دورازجونش جن که نیست.جواب بده...

_وای چی بگم؟بگم کجام؟

_بده خودم جواب میدم.

تا اومدم بگم نمیخواد خودم جواب میدم گوشیو از دستم قاپ زد و گذاشت دم گوشش...

_الو...

_

_سلام عمو سیروس...حسامم

_

_ثمین پیش من...

_

_عمو من گفتم نمیخوامش.گوش ندادن به حرفم...

نمیشینیدم بابا چی میگه اما تن صدای بلندش از پشت گوشی به گوشم میرسید.

_کسی متوجه نمیشه ثمین بیرون اومده از تالار...من بهش گفتم بیاد.

@Mehrsar_nevesht

_

_عمو هرچی بگید حق دارید میدونم اما من چاره ی دیگه ای نداشتم.بابا و مامانم زیر بار نمیرفتن.

_

_من غلط بکنم بخوام ثمین رو بد نام بکنم.من میزنم تودهن هرکسی که بخواد پشت ثمین بد و بیراه بگه حتی پدر مادر خودم...

هول زده از بازوش آویزون شدم و پچ زدم:

_دیونه شدی؟چی میگی؟

سری تکون داد و دستمو گرفت.تو گوشی گفت:

_دارم مثال میزنم.

_

_عمو میدونم...من شرمنده ام ببخشید اما من میخوامش ثمین رو...

_

_عمو...عمو گوش بدید به من...خب شاید از نظر شما بچگا...عمو...میدونم حق دارید من دارم میگم می...خونه ی خودمون...

باشه...عمو فقط میخوام باور ک...الو...الو...

گوشیو از گوشش فاصله داد و اسکرین گوشی رو نگاه کرد.

_قطع کرد.

_چی میگفت؟

@Mehrsar_nevesht

_هیچی فهمیده نیستی منم گفتم پیش منی عصبانی شد.

_وای خدایا بخیر بگذرون.من نباید باهات میومدم.

وا رفته نگاهم کرد.

_ثمین...به این زودی یادت رفت؟مگه نگفتی منو میخوای؟مگه نگفتم پشت هم باشیم.

انقدر زود جا زدی؟

_نه جا نزدم.میگم یعنی عجله کردیم.از بعد اون جریانا بابام کلا دیدش بهم عوض شده.

مثل قبل نیست حساس شده.حالا دوباره خراب میشه همه چی...

_من هستم.من پیشتم من سپر بلای توام تا منو داری هیچ آسیبی نمیبینی از هیچ کسی...

کن نمیذارم.

_بابام بهم آسیب نمیزنه.

_کلی دارم میگم...اومدن تو حرفی نزن.

_دایی ایناهم پیشش بودن؟متوجه شدن پیش همیم؟

_آره...صدای بابا میومد.

نفسمو دادم بیرون و رفتم کنار باغچه نشستم.

_خدایا امشبم بخیر بگذرون.

_نشین اونجا پاشو بریم تو تا برسن.

_نفسم بند میاد حس میکنم اگر بیام تو... همینجا خوبه.

@Mehrsar_nevesht

اومد کنارم نشست و جفتمون زل زدیم به موزائیک کف حیاط...

با صدای ماشین که ظاهرا پشت در پارک کرده بود به خودم اومدم.بند دلم پاره شد و تپش قلبم رفت بالا...مضطرب نگاهی به حسام کردم که صدای مامان به و زن دایی به گوشم رسید.

_سیروس...از کوره در نری ها صبر کن حرف بزنن شاید حرفی داشته باشن برای گفتن که قانع شدی.

_آره آقا سیروس صبرکنید.وگرنه ماام منتظریم ببینیم چه چخبر شده که امشب اینجوری شد.ماام از حسام سوال دارم و باید جواب بده اما بخدا با عصبانیت چیزی درست نمیشه.باتوام هستما جواد چیزی نگی به بچه ناراحتش کنی!

_درو باز کن نعیمه...واستاده پشت در برای من قصه میگه.بچه ات آبرو حیثتمون رو برد حالا نوازشش کنم؟

صدای پر از حرص و عصبانی دایی به گوشم رسید.با عجله از جا بلند شدم و تا وسط حیاط رفتم که در به ضرب باز شد و بابا پرید تو حیاط با دیدنم مکث کرد و نگاه پر غضبش رو حواله ام کرد.آب دهنمو قورت دادم و سرمو انداختم پایین با صدای لرزون لب زدم:

_سلام...

بابا با حرص و عصبانیت نفس نفس میزد. اومد جلوتر و زل زد بهم...چونه ام رو چسبوندم به قفسه سینه ام و خجالت زده با صدای آروم که بازور به گوش خودم رسید گفتم:

_ببخشید...

@Mehrsar_nevesht

_ببخشم؟چیو؟کدوم کارتو؟بس نیست؟چرا تا میام بهت اعتماد کنم گند میزنی به همه چی؟مگه بی صاحبی؟وسط مراسم عروسی ای که دومادش فراری شده و تو مراسم شرکت نکرده پاشدی با دوماد اومدی خونشون که چی؟میخوای آبرو حیثت منو ببری؟اون سری کسی نفهمید منو آواره کردی تو این سن برم مستاجر بشم حالا این سری میخوای همه بفهمن که از این شهر برم یا سکته ام بدی؟

با نفس نفس و صدای بلند حرفاشو میزد تو صورتم...از شرمندگی سرمو بلند نمیکردم.

با دست و پاهای لرزون ایستاده بودم و هرزمان منتظر بودم برم زیر چک و لگدش...

مامان و زن دایی سعی در آروم کردن بابا داشتن.دایی با غیض رفت سمت حسام و گفت:

_معلومه چه غلطی میکنی؟خجالت نمیکشی؟۳۳ سالته باید دنبالت باشم مثل بچه ها گند کاری هاتو جمع کنم؟پسرای مردم تا قبل سن تو دنبال جنگولک بازی میرن به سن تو میرسن عاقل میشن وسرشون گرم زندگی تو تازه تو این سن عقلتو از دست دادی؟چه حرکت زشتی بود؟

آبرو نذاشتی برای من و مادرت تو فامیل و همسایه...میدونی چقدر حرف شنیدم از مادر پدر دختره؟این کارو کردی مثلا چیو ثابت کنی؟نیومدی مراسم باشه نیا دست بچه خواهر منو گرفتی با خودت آوردی که چیو بگی؟چرا خودتو از چشم میندازی؟

زن دایی لرزون و با ترس در حالی که اشک میریخت رفت سمت حسام...

_حسام مادر این چه کاری بود کردی؟من که جلوی عموم آب شدم از خجالت دختره رو نمیخواستی خب میگفتی.

_میگفتم؟چندبار؟چندبار دیگه میگفتم نمیخوامش؟چندبار دیگه میگفتم از اخلاقش خوشم نمیاد؟چندبار گفتم و هربار گفتید نه؟نامزد کردید،اسم گذاشتی،روی دختره،زشته،آبرومون میره،برامون حرف در میارن،فردا پس فردا مردم فکر میکنم دختره عیب و ایراد داشته پسش دادی دیگه کسی نمیاد بگیرتش.انگار فقط تنها مرد زمین من بودم.خود دختره ام که اصلا هیچی ول معطله...بهش میگم نمیخوامت اخلاقمون بهم نمیخوره بهت حسی ندارم تو زندگی به مشکل میخوریم جدی نشده بهم بزنیم میگه علاقه بعد ازدواج بوجود میاد و پایدار تره...با خودش چندبار حرف زدم با شما چندبار حرف زدم.آخر چیکار کردید؟خودسر تالار دیدید خونه گرفتید از سر لج که منو مجبور کنید؟من بهتون گفتم،گفتم من نیستم بدون دوماد پیش ببرید فکر کردید شوخی میکنم؟

بابا با تشر پرید سمت حسام و یقه اش رو گرفت:

_دختره رو نخواستی،مراسم رو بهم زدی،دل دختر مردم روشکستی،آبروی مادر پدرت رو بردی خوددانی.با دختر من چیکار داشتی که دستشو گرفتی برش داشتی آوردی خونه اتون؟خجالت نمیکشی؟میخوای آبروی منو بچه ام رو هم ببری؟همون بار اول که دستتو هرز روی دخترم دراز کردی و سیاه و کبودش کردی بهت گفتم دور دختر منو یک خط قرمز میکشی دیگه اینورا پیدات نمیشه. سمت ما و دخترم نیا،بهت گفتم تو فقط بچه برادر خانم منی نه کمتر نه بیشتر، گفتم غلط اضافه کردی خودسر تصمیم گرفتی برای دختر من انگاری که بچه یتیمِ بی صاحبِ دستتو قلم میکنم.بهت گفتم یا نگفتم؟

@Mehrsar_nevesht

جمله آخرش رو داد زد همزمان چک محکمی خوابوند زیر گوش حسام...صدای جیغ من و مامان و زن دایی بلند شد.زن دایی با گریه و بغض رفت جلو و مچ دست بابا که برای دوم بلند شده بود رو گرفت.با بغض و التماس گفت:

_نزن آقا سیروس...نزن.جلوی من مادر نزن بچه امو...خبط کرده حق داری.منم دلم خون ازش دلخورم اما نزن مرد این رسمش نیست.حرف میزنیم باهم بذار حرف بزنه شاید توضیحی داشته باشه.من اصلا این چیزایی که میگی رو بی خبرم!حسام کی دست روی ثمین بلند کرده؟ثمین برای حسام خیلی ارزشمنده.

حسام بدون اینکه سرشو بلند کنه یا تلاش کنه یقه اش رو از چنگ بابا در بیاره سر به زیر با خجالت در انتظار تصمیم و حرف بابا بود.

دایی رو به زن دایی گفت:

_حالا این حرفارو ول کن.اینا برای گذشته اس مهم الان و خبط و خطایی که امشب مرتکب شده.باید جواب پس بده امیدوارم توضیحش قانع کننده باشه.

جمله آخرش رو با چشم غره و غیضی که به حسام کرده بود رو بهش گفت و ادامه داد:

_حسام...حرف بزن.به بابای ثمین امشب باید جواب بدی که دخترشو چرا برداشتی آوردی.بعدش به من باید جواب بدی بخاطر غلط اضافه ات فردا باید به بابای زنت جواب بدی.

حسام در همون حالا که بین دستای بابا بود سر به زیر و تخس گفت:

_اون زن من نیست.یه نامزدی ساده بود که بهم خورد تمومشد رفت.

بابا تکون به حسام داد و با تشر و صدای بلند گفت:

@Mehrsar_nevesht

_من کاری به این کارا زنته یا نه.مشکلت با باباتو بعدا حل کنید.الان جواب منو بده دختر منو چرا کشوندی با خودت آوردی؟میخوای آبروی من بره؟اسم دخترم به سقز دهن مردم؟

_مردم بی خود میکنن در مورد ثمین حرف بزنن.هرکسی حرف بی جا بزنه درموردش خودم میزنم دهنش...

_عه؟باریکلا؟تو چیکاره ای اصلا بخوای از دختر من در برابر مردم دفاع کنی؟مگه پدر مادر نداره؟تو ننه اشی یا باباش؟گوش کن حسام من روت یه حساب دیگه ای داشتم مثل پسر از دست داده ام برام عزیز بودی اما الان فقط برام یه موجود مزاحمی...

پاتو از گلیمت درازتر نکن.اون سری میتونستم چون روی دخترم دست بلند کردی ازت شکایت کنم اما به احترام پدر مادرت بیخیالت شدم با یه چک تو گوشت حرفامو زدم و گفتم تورو به خیرو مارو به سلامت کلا بیخیال دختر من بشو نمیخواد براش غیرت به خرج بدی.اما آویزه گوشت نشده ظاهرا باید جور دیگه ای برخورد کنم؟

_عمو هرچی بگید حق دارید من شرمنده ام.

اون سری...اون سری من از کوره در رفتم بارها به شما به ثمین گفتم غلط کردم.اما...

اما درمورد اتفاق امشب باورکنید یهویی شد.نه قصد و نیتی داشتم که آبروی شما یا ثمین رو ببرم خدایی نکرده نه اینکه از چشم ثمین ببینید و درموردش فکر بدی کنید. من فقط یه لحظه فکر کردم درست ترین کارو دارم انجام میدم ثمین راضی نبود نمیومد بیرون از تالار...چندبار بهش زنگ زدم گفتم کسی متوجه نبودش نمیشه گفتم بیا حرف بزنیم تااومد.

_تو شب عروسیت وقتی که عروست رو تو آرایشگاه ول کردی نرفتی دنبالش چه حرفی داشتی با دخترم؟اصلا حرف داشتی چرا با خودت آوردیش؟چندبار مادرش زنگ زده تااینکه تو گوشیشو جواب میدی؟انقدر گنده شدی یا خودتو صاحب اختیار بچه من میدونی؟

مامان رفت جلو و دست بابارو گرفت با لحنی که سعی در آروم کردن بابا داشت گفت:

_سیروس جان آروم باش یه کم...حرف میزنیم خب اینجوری اینجا یه لنگه پا واستادیم توام یقه این بچه رو گرفتی نمیشه حرف زد که...

_این بچه ای که شما میگی ۳۴ سالشه و دکتر این مملکته مثلا اما اندازه بچه ۵ ساله عقل نداره.

میون حرفش مامان با تذکر و خواهش اسم بابارو صدا زد اما بابا بدون توجه به حرف مامان ادامه داد:

_تا زمانی که اینجوری تو چنگم نباشه مقر نمیاد حرف بزنه.

_آقا سیروس خب مگه اسیر جنگی گرفتی که میخوای مقرش بیاری؟حسام ها پسر من...

زن دایی نعیمه با خواهش و خجالت زده حرفشو زد جوری که دلم براش سوخت.با بغض نگاهش کردم و قدمی رفتم جلو آب دهنم رو قورت دادم و با احتیاط و نرم رو به بابا گفتم:

_بابا...بخدا...بخدا حسام قصد بدی نداشت.بذارید خب حرف بزنه.

با تشر به ضرب برگشت سمتم جوری که قلنج گردنش شکست.

@Mehrsar_nevesht

_تو ساکت!

حسام همونطور که سرش پایین بود چشماشو سمتم دوخت و با ابرو اشاره زد که تو هیچی نگو و رو به بابا گفت:

_عمو...من...من ثمین رو...میدونم که این مدلی گفتنش خوب نیست اما...اما فکر کردم خب باخودم بیارمش نمونه تو مراسم گفتن حرفم راحتتره و شما خودتون بهتر متوجه میشید.من...ثمین رو دوسش دارم.

زن دایی و دایی با تعجب نگاهشون میون من و حسام در گردش شد که بابا سرش رو برد جلوتر و گوشش رو گرفت سمت دهن حسام...

_چی گفتی؟

_عمو سیروس...عمه...من دخترتون رو دوسش دارم.میخوامش حرف امروز و دیروز نی...

میون حرفش بابا مجدد کوبید تو گوشش که پشت بندش جیغ دوباره ما سه تا زن رو به همراه داشت.مامان پرید جلو و خودش رو میون بابا و حسام قرار داد.

_سیروس...خاک به سرم چرا اینجوری شدی تو مرد؟چرا درق و درق میزنی تو گوش این بچه؟مگه بچه ۱۰ ساله اس؟مرد گنده اس چرا جلوی پدر مادرش همچین میکنی؟خبط کرده مگه؟خب داره میگه خاطر دخترت رو میخواد.

_بیخود کرده...خواستن رسم و رسوم داره.

چندساله داره تو خونه من رفت و آمد میکنه تازه یادش افتاده دختر منو میخواد؟اگر میخواست زودتر پا پیش میذاشت این چجور خواستنی که تن بچه منو کرده بود لنگه چادر مشکی،این چجور خواستنی که یک شبه ظهور کرده؟این مدت این چندسال

@Mehrsar_nevesht

خواب بوده؟همین امشب که مراسم عروسیش رو نصفه ول کرده یادش افتاده خاطر دختر منو میخواد؟از کجا معلوم دو فردای دیگه آخر عاقبت بچه منم نشه لنگه عروس امشب؟

دایی رو به حسام گفت:

_چی داری میگی؟ثمین رو میخوای؟الان یادت افتاده؟الان که روی دختر مردم اسم گذاشتی و آبرو حیثتمون رو بردی؟تاحالا کور بودی یا لال؟

زن دایی بینیشو بالا کشید و گفت:

_حسام...حسام مادر بخاطر همین بود این مدت مثل مرغ سرکنده بودی؟خواب و خوراک نداشتی؟خب چرا تاحالا حرف نزدی؟

میگفتی قبل این داستانا بدون دردسر خودم برات آستین بالا میزدم اصلا آقا سیروس دختر نمیداد؟خودم میفتادم به دست و پاش که ثمین بشه عروست...نه الان...نه اینجوری بعد این مکافات و دردسر...دو فردای دیگه کسی بفهمه چی میگن؟ما ثمین رومیشناسیم مردم که نمیشناسن منتظر سوژه ان میگن لابد ثمین نشسته زیر پات برای این دختر حرف در میاد.

_الانم دیر نشده...الان برام آستین بالا بزنید.

من عطیه رو نمیخوام.شما معرفی کردی چندبار گفتی بریم خواستگاری خوشگله فلانه بسانه من تو یه تایمی همه چیم ریخت بهم خودم نفهمیدم با خودم چند چندم، حالم خوش نبود عجله کردم گفتم باشه بریم خواستگاری اصلا من روی هوا بودم. یهو به خودم اومدم دیدم نامزد کردیم بعدش که حالم بهتر شد فهمیدم چه خاکی ریختم تو سرم هم یکی دیگه رو بدبخت میکنم هم خودمو...ثمین رو دیدم بعد یک مدت داغ دلم

تازه شد فهمیدم نمیتونم نداشته باشم داشتم دو دوتا چهارتا میکردم یهو دیدم حرف خواستگاری این پسره علیرضا اومد وسط دیگه نفهمیدم چیکار میکنم به ثمین گفتم میخوامش بعدشم که به عطیه گفتم نامزدی رو بهم بزنیم زیر بار نرفت.به شما چندبار گفتم هربار حرف تو حرف آوردید گفتید نه،ال بل جیمبل...بعد بحثمون با عطیه خونه عمه اینا بازن بهش گفتم نمیخوامت روم نمیشد برم پیش پدر مادرش چون میترسیدم برم خبر به گوش شما برسه پشتم نباشید بدتر خیط بشم.

تالار و خونه گرفتید گوش ندادید به خواسته ام لج کردم.بچگی کردم حرکتم زشت بود میدونم ببخشید...بابا...مامان...عمو سیروس... عمه...ببخشید...بخاطر همه چی اگر بهتون بی احترامی کردم شرمنده ام اصلا بیاید هرکدوم یه چک بزنید تو گوشم بخدا سرمو بلند نمیکنم. اما...عمو سیروس بخدا که خاطر دخترتو میخوام.بحث امروز و دیروز نیست خودمو که شناختم وقتی پشت لبم سبز شد خواستمش ...

قطره اشکم ناخواسته از عجز تو صداش ریخت. مامان و زن دایی هم پای هم اشک میریختن و حسام با بغض مردونه حرفاش رو میزد.بابا با حفظ اخمای درهمش گفت:

_چرا زودتر حرف نزدی که کار نکشه به اینجا تا خودتو از چشم نندازی؟

_نمیخواستم مانع پیشرفت ثمین بشم.دیدم برای ادامه درسش شوق داره هربار از زیر زبونش در مورد ازدواج پرسیدم گفت نمیخوام ازدواج کنم.میگفت دوست دارم مدرکمو بگیرم برم مهد پیش بچه ها بهم حس خوبی میده،مهد که رفت سرش گرم شد دیدم حالش خوبه خوشحاله گفتم صبر کنم جلو آرزوهاشو نگیرم.هرچند مخالف کاراش نبودم اما نمیخواستم فکر کنه ممکنه مخالفت کنم و فکر اشتباهش باعث‌بشه بهم جواب منفی بده.

_خاطرشو میخواستی و اونجوری باعث آبرو ریزی شدی؟

با حرف بابا متوجه اشاره اش به ماجرای یاشار شدم.نگاهم رفت زن دایی که از تعجب اخمی کرد و نگاه گنگ و سوالیش رو حواله بابا و مامان کرد.با صدای لرزون حین اینکه اشک میریختم گفتم:

_بابا...سر اون قضیه حسام تقصیری نداشت.کاری نکرد که باعث آبرو ریزی بشه. اگر کسی از درو همسایه فهمید برای قبل اومدن حسام بود،حسام وقتی اومد همه چیو جمع کرد.خب...خب اگر دستشو روم بلند کرد عصبی شد،غیرتی شد اون لحظه بااینکه از حسش خبر نداشتم بازم بهش حق میدادم چون بالاخره...بالاخره مرد بود.غرور داشت...غیرت داشت.الان که...که حسشو... میدونم بیشتر بهش حق میدم.خب...

_تو ساکت گفتم.از تو پرسیدم مگه؟چیه زود خام شدی؟امشب شب عرویش بود که دست بر قضا عروس رو قال گذاشت.حالا همین امشب داری پشتش در میای؟چیه نکنه تورو خام خودش کرده؟

نالان و رنجیده گفتم :

_خام چیه بابا مگه بچه ام؟

_هرچی...فعلا از تو نظر نپرسیدم که داری طرفداری میکنی.ببین ثمین همین الان همین امشب تا تنور داغ دارم بهت میگم،

جلوی همه دارم بهت میگم،این پنبه رو از تو گوشت در بیار که من بذارم تو و حسام ما بشید پس برای خودت نشین خیالبافی کنی و داستان درست کنی ها گفته باشم!

_بابا...

_هیس...

نگاه دو دو زنم رو دادم به حسام که همچنان پشت مامان بود.چندباری این بین خواست مامان رو بفرسته کنار و بیاد جلو اما مامان همچنان حسام رو بیخ دیوار نگه داشته بود و خودش بین حسام و بابا بود.بابا گفت:

_سیروس جان عزیزم...الان عصبی هستی وقت خوبی نیست برای تصمیم گیری،شما میخواستی دلیل کار حسام رو بدونی که متوجه شدی.حالا بیخیال بشو بیا ما بریم خونمون این بندگان خداام شب پر استرسی داشتن نیاز دارن استراحت کنن شاید بخوان دو کلون حرف بزنن.بیا ما بریم بعدا سر فرصت بشنید با آرامش تصمیم بگیرید.

_تصمیم چی؟حرف من همون که گفتم ثمین و حسام ما نمیشن.تا ابد دختر عمه و پسر دایی میمونن تمام!

رو به حسام انگشت اشاره اش رو تکون داد وبا همون ولوم بالای صداش گفت:

_فهمیدی؟بی خیال دختر منو بشو...من تو خونه ام دختری ندارم که بدم به تو...

چرخید عقب و حین اینکه بازوم رو گرفت و کشید سمت در با توپ پر گفت:

_جمیعاً خداحافظ شما...راه بیفت بریم.

مکثی کردم و سعی کردم فشار دستش روی بازوم رو کن کنم:

_بابا...خب دستم درد میاد.

فشار دستشو کمتر کرد.درو باز کرد و حین خارج شدن از در پشت به آدمای تو حیاط گفت:

_سوری...خلاصه اش کن بیا.تو ماشین منتظرتم!

متوجه حسام اومد با عجله به دنبالمون اومد.

@Mehrsar_nevesht

_عمو سیروس...عمو صبرکنید لطفا... توروخدا...اینجوری که نمیشه.

بابا در ماشین رو باز کرد و منو نشوند صندلی عقب درو به ضرب بست و برگشت سمت حسام...

_چرا نمیشه؟لابد ولت کنم به امون خدا برای بچه من آقا بالاسر بازی در بیاری؟از این خبرا نیست.سرتو بنداز برگرد تو خونه بذار دوستی و احترام بین من و بابات از بین نره.

مامان دایی و زن دایی اومدن بیرون و سعی داشتن حسام رو بفرستن داخل...اما همچنان حسام سعی در متقاعد کردن بابا داشت.از تنش و اضطرابی که امروز نصیبم شده بود احساس ضعف میکردم.دستمو گذاشتم روی پشتی صندلی جلو و سرمو گذاشتم روی دستم و سعی کردم به صداهای اطراف توجه نکنم تا استرس کمتری و نصیب جونم کنم.سق دهنم خشک شده بود اشکمو پاک کردم و با ناخن مشغول کندن روکش صندلی شدم که اشکای بعدی جایگزین شدن.

نمیدونم چقدر زمان برد تا مامان وبابا نشستن تو ماشین سرمو بلند کردم و به حسام که درمونده با شونه های خمیده وسط کوچه ایستاده بود نگاه کردم.دایی با اخم در حال حرف زدن با حسام بود و زن دایی مضطرب دستاشو میچلوند و میلرزید.

بعد حرکت بابا سرم سمت حسام چرخید تا جایی که از دیدم خارج شد.بینیمو بالا کشیدم و متوجه مامان شدم که با نگرانی برگشته عقب و داره نگاهم میکنه.با دیدن نگاهش گریه ام شدت گرفت و چونه ام لرزید.مامان دستامو گرفت و با دلگرمی چشماشو روی هم گذاشت برای آروم کردنم.

از آینه وسط نگاهی به بابا کردم که اخمش تو هم بود و فکش نبض میزد.نیم نگاهی حواله ام کرد و همزمان دنده روجا زد. چشمامو از بابا دزدیدم و سرمو انداختم پایین...

@Mehrsar_nevesht

تو ماشین حرفی رد و بدل نشد و از این بابت خداروشکر میکردم.به خونه که رسیدیم مستیم به اتاقم رفتم و با همون مانتو و لباس مجلسی تنم خودمو روی تخت پرت کردم و به بخت بدم که هربار باعث آبرو ریزی بود لعنت فرستادم و با خیال راحت اشک ریختم.

کمی بعد که آروم تر شدم گوشیمو از کیفم در آوردم و با سیل پیام و زنگ های حسام مواجه شدم.همون حال بلافاصله گوشی تو دستم لرزید و اسم حسام روی اسکرین گوشی مشخص شد.بینیمو بالا کشیدم و بعد صاف کردن گلوم با بغض جواب دادم:

_الو...

با هول جواب داد:

_الو ثمین...ثمین خوبی؟گوشیتو چرا جواب نمیدی مردم از نگرانی!

_متوجه نشدم سایلنت بود گوشی...

نفسشو داد بیرون و گفت:

گریه کردی؟

با بغض لب زدم:

_نه...

_از نه گفتمت معلومه!ترسیدم جواب ندادی، گفتم نکنه اتفاقی افتاده خوبی؟

_خوبم...تو خوبی؟

_تو خوب باشی منم خوبم...بابات دیگه حرفی نزد؟

@Mehrsar_nevesnt

_نه هیچی...تو چی؟

_ما یه کم بحثمون شد که مهم نیست حل میشه همه چی،هیچی اینجوری نمیمونه بهت قول میدم همه چیو درست میکنم تو غصه نخور باشه؟

_باشه...مهم نیست من فقط نگران تو شدم.اعصابم خورد شد بابام اونجوری کرد.

_حق داره،من عجله کردم و بچگانه تصمیم گرفتم.تورو هم تو معذورات گذاشتم ببخش منو اگر حرف شنفتی،ولی نمیذارم احدی در موردت فکر بد کنه.تو مقصر هیچی نیستی فقط من زیادی از حد دیونتم...

تک خنده ای کردم و اشکامو پاک کردم.

_امشب خیلی شب بدی بود.

_برات جبران میکنم.روزای خوبمون میاد به این روزا میخندیم باشه؟

_باشه...زن دایی چیزی نپرسید از اون اتفاق؟

_از چی؟

_از همون داستان که بابام حرفشو زد.

_مهم نیست.شام خورده بودی اصلا امشب؟

_حرفو عوض نکن.چی پرسید؟چی گفتی؟حالا الان فکر میکنه حرفای عطیه راست بوده و دیدش به من عوض میشه.

_تو فکر این چیزارو نکن بعدشم مگه مامانم نشناخته تو؟دیدی که جلوی خودت گفت ما میشناسیم ثمین رو...وقتی من بخوامت کسی نمیتونه نه بیاره،مهم منم که میخوامت.

@Mehrsar_nevesht

_پس زن دایی گفته نه،لابد گفت ثمین بی ثمین هان؟

_نه...فقط در مورد امشب حرف زدیم.سعی کردم قانعشون کنم.یه مدتی درگیرم احتمالا با خانواده عطیه اما میگذره اینجوری نمیمونه.

_دایی چی گفت؟

_بابا که جونش به تو وصله...بعدشم دارم میگم فکرشو نکن دیگه،پس حرفشم نزن. امشب اصلا کسی متوجه نشده بود تو با من اومدی!

_راست میگی؟

_آره خیالت راحت...خواستم حالتو بپرسم خیالم راحت بشه.برو یه چیزی بخور بعد یه دوش بگیر سروحال بشی بگیر بخواب به هیچی فکر نکن باشه؟

_باشه...راستی چرا نگفته بودی بعد اون قضیه بابا باهات حرف زده؟

_چی میگفتم؟گفتن من چیو عوض میکرد؟

_من فکر میکردم خودت با خواست خودت باهام حرف نمیزنی و سراغی ازم نمیگیری.

اینکه بهم گفتی جایی که تو هستی نباشم خیلی دلم شکست پس الان میفهمم بابام ازت خواسته بود دور و بر من نباشی.

_همش ام‌بخاطر حرف بابان نبود.من بخوام کاری بکنم کسی جلو دارم نیست.یه کمیش بخاطر حرف بابات و احترام بهش بود،یه کمش بخاطر دلخوری و غیرت خودم،یه کمش ام بخاطر اینکه نمیخواستم وقتی عصبی ام دم پرت باشم که یه وقتی ناراحتت کنم.

_اما ناراحتم کرده بودی!اینکه نمیخواستی ببینیم ناراحتم میکرد.سخت میگذشت بهم همش خودمو لعنت میکردم که چرا یه کاری کردم که از چشمت بیفتم.

@Mehrsar_nevesht

_تو هیچ وقت از چشم من نمیفتی.من فقط عصبی بودم شرایط خوبی نبود همین...اگر باعث شدم دلت بشکنه عذر میخوام. امیدوارم درکم کنی حال خوبی نداشتم بعد چیزی که دیدم و حرفایی که شنیدم.

خجالت زده و شرمگین از اشتباهم که همیشه باهام بود و ظاهرا هیچ وقت قرار نبود فراموش بشه لب گزیدم و گفتم:

_درکت میکنم.حق میدم...تو...اون اتفاق رو...فراموش کردی؟

_نمیخوام بهت دروغ بگم،فراموش نشده و نمیشه اما سعی میکنم بهش فکر نکنم و باهاش کنار بیام.هر آدمی ممکنه اشتباه کنه که خب اینکه پشیمون باشه و دیگه تکرارش نکنه حرف!

_من بخاطر...اون روزا هیچ وقت خودمو نمیبخشم .

_تو فقط گیر آدم اشتباهی افتادی و بنا به اینکه تجربه نداشتی ندونستی چجوری رفتار کنی.منم مقصرم که دست دست کردم و حسم رو بروز ندادم...اما حالا بیا در موردش حرف نزنیم اینجوری خیلی بهتره..

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_باشه...مرسی بخاطر درکت...

_ثمین... میخوام اینو بدونی آسمون به زمین بیاد منو قیدتو نمیزنم دیگه نمیذارم برای من نباشی.

ته دلم غنج رفت و لبخند نشست روی لبام...

@Mehrsar_nevesht

نمیدونم جرا عجیب به حرفش ایمان داشتم و عجیب تر اینکه ذوق میکردم و حس خوبی میگرفتم از ابراز علاقه صادقانه اش... نمیدونم چرا قبل از این قبل از یاشار چرا هیچ وقت به حسام جور دیگه ای غیر از پسر دایی یا حس برادرانه نگاه نکرده بودم تا گذشته خودمو با خاطرات بد و آدمای بی ارزش خراب کنم!

_میدونم...

_قربون خجالتت...برو به کارت برس منم برم یه کم استراحت کنم.

_باشه...من...یعنی...میخوام بگم که منم...من منتظر میمونم تا...تا همه چیو درست کنی!

_قربون ابراز علاقه عجیب برم آخه...همین بهم انگیزه میده،ناامیدت نمیکنم.دنیا یه شادی از ته دل به جفتمون بدهکاره...

_اوهوم...خب...دیگه برم من کاری نداری؟

_یجوری خجالت میکشی انگار غریبه ام... نمیخوام معذب باشی،برو استراحت کن عزیزم،خیلی میخوامت شبت بخیر ...

لبمو گزیدم و با دلهره بعد گفتن:

_منم...شب بخیر.

سریع گوشیو قطع کردم،برای کنترل هیجانم گوشیو محکم تو چنگم فشار دادم و خودمو پرت کردم روی تخت و سرمو به بالش فشار دادم.

اون شب بدون اینکه لباسمو عوض کنم یا حتی آرایش صورتم رو بشورم با همون موهای فر شده که تافت خورده بود خوابیدم.صبح روز بعد با صدا زدنای مامان بیدار

@Mehrsar_nevesht

شدم و متوجه شدم حتی آلارم گوشیمو تنظیم نکردم و خدارپشکر از شانس خوبم مامان بیدارم کرده بود.با دیدن ساعت و اینکه تایم کافی برای دوش گرفتن داشتم،

به حمام رفتم و بعد شستن خودم لباسامو تن کردم و به آشپزخونه رفتم.با دیدن بابا پشت میز که در حال صبحانه خوردن بود متوجه شدم تازه بیدار شده و برخلاف هرروز امروز قراره دیرتر بره.با دیدنش خجالت زده رفتم سرمیز و با صدای آروم سلام کردم.بابا با اخم کمرنگ سری تکون داد و جوابمو داد.

مامان برام چای ریخت و سعی کردم بدون توجه به دیشب و اتفاقاتش سوخت کافی رو به معده ی خالیم که دیروز هیچ کدوم از سه وعده غذایی رو به خودش ندیده بود،برسونم تا از ضعفم جلوگیری کنم.

بعد صرف صبحانه با حرفای عامیانه مامان که برای گرم کردن فضا بود،بابا با گفتن:

_صبحانه ات رو بخور،برم لباس بپوشم خودم میرسونمت امروز...

از آشپزخونه خارج شد.با دلهره به مامان نگاه کردم که همزمان نگاهم کرد.با شنیدن صدای در اتاق خوابشون که نشونه ورود بابا بهش بود با تن صدای پایین گفت:

_دیشب باهاش خیلی حرف زدم.آروم تر شده اما حرفش همونه...سعی میکنم قانع اش کنم تااین مدت حسامم تکلیفش رو با خانواده عطیه مشخص کنه،زمان میبره اما درست میشه...بالاخره بابات راه میاد نگران نباش.

_نگران اون نیستم...من خجالت میکشم از روی بابا،بعد اون اتفاق و دردسرای یاشار هنوز بابا سرسنگین حالام این...ای کاش دیشب با حسام نمیرفتم مامان...

_بهش گفتم خودم بهت گفتم بری...با منم دعوا کرد اما مهم نیست.من آرزومه حسام بشه دومادم،باباتم خوب میشه دو روز دیگه... بابات دیگه نگرانت حقم داره خب چشمش ترسیده اما بالاخره راه میاد، خودش متوجه حسن های حسام میشه .

الانم چون عصبی عکس العمل های شدیدی نشون میده اگر باهات حرف زد سعی کن آروم باهاش حرف بزنی یجوری ام بهش بفهمون نسبت به حسام بی میل نیستی و سر قضیه اون پسره آشغال حسام مقصر نبوده،اما جوری حرف نزن که فکر کنه طرفداری میکنی یجورایی بی طرف حرف بزن.

با صدای در اتاقشون حرفشو قطع کرد.سری تکون دادم و همزمان از جا بلند شدم.با خداحافظی زیر لبی بابا از مامان پشتش راه افتادم و بعد خداحافظی از مامان از خونه زدم بیرون و به سمت ماشین بابا رفتم.

یک ربع از مسیر بدون حرف گذشت.با دلهره هرلحظه منتظر سوال و جواب بابا بودم، طولی نکشید که با شنیدن صداش حواسمو جمع کردم و گوش سپردم بهش...

_ثمین...گوش بگیر ببین چی میگم،قبلا یه خبط و خطایی کردی عواقبشم دیدی،تنبیه ام شدی امیدوار بودم برات درس عبرت شده باشه یجورایی بخاطر اتفاقات گذشته الان تو این شرایط توقع ام ازت خیلی بیشتره نه اینکه مثل دختر بچه های خام رفتار کنی.

چرا عقلتو میدی دست دیگران؟قدرت تصمیم گیری و اراده نداری مگه؟اون چه حرکتی بوده دیشب پاشدی با حسام راه افتادی رفتی خونشون؟میدونی اولین نفری که پشتت حرف میزنه همین زن داییته؟

جا خورده با دلشوره و تعجب نگاهش کردم.

_چرا؟من که کار بدی نکردم اصلا من نمیخواستم برم حسام زنگ زد بهم گفت بیا بیرون کارت دارم،گفتم نمیام توام نمون اینجا برو...اصرار کرد رفتم بیرون بهش گفتم حتی نریم جایی من برگردم تالار...

_درسته اما اگر تو نمیخواستی باحسام بری،میتونستی که نری...پس خودتم بی میل نبودی!

_نه...من...من فقط نتونست...

_بهانه نیار برای من،دروغم نگو...من بچه نیستم.تو یه تجربه تلخ و افتضاح داشتی بااین حال که هنوز دلم‌باهات صاف نشده و دلخورم اما من اونو میذارم روی خامی و بی تجربگیت و شارلاتان بودن اون کثافت... بهت حق میدم الان که حسام گل سر سبد فامیل ابراز علاقه کرده دست و دلت بلرزه اما یک کلام از آخر بهت بگم،حسام به درد تو نمیخوره!

_چ...چرا؟

_چرا؟دیشب اون همه حرف زدم دلیل آوردم باز میگی چرا؟این مدت این چندسال کجا بوده؟لال بوده؟پسری که به اندازه خودم قبولش داشتم اونجوری نامزدش رو قال گذاشت و با بی عقلی آبرو خانواده اش رو برد و خودش و خانواده و مارو کرد مضحکه عام و خاص...دقیقا شب عروسیش یهو یادش افتاد تورو میخواد و باید بهم بزنه؟

_شب عروسیش...تصمیم نگرفت که بهم بزنه!

گردنش به ضرب چرخید سمتم،از گوشه چشم چشمای گرد شده اش رونگاه کردم.

حین رانندگی نگاهی بهم کرد و با چشمای گرد شده مجدد برگشت سمت جلو...

_چی میگی؟تو مگه خبر داشتی؟ثمین...وای...ثمین نکنه باهم نقشه...

@Mehrsar_nevesht

با هول پریدم میون حرفش...

_وای بابا معلومه که نه...من درسته اشتباه زیاد داشتم اما خر که مغزمو گاز نگرفته خب...من فقط اطلاع داشتم همین...نه نظری دارم نه راهنمایی کردم نه کمک نه هیچ چیز دیگه...چرا چندباری بهش گفتم نکنه اینکارم دلم برای عطیه سوخت.برای دایی زن دایی نگران بودم اما بهش گفتم با عطیه یا خانواده اش حرف بزنه.حرف زد باهاش اما عطیه قانع نشد دیگه خودش افتاد سر لج...کار حسام رو تایید نمیکنم اما این چیزی نیست که به من ارتباطی داشته باشه و بخاطرش از من خرده بگیری بابا...

_من بخاطر تصمیم حسام از تو خرده نمیگیرم.اما تصمیم حسام برای زندگی حال و آینده اش به تو مرتبطه،وقتی تو شخصی ترین و مهم ترین تصمیم زندگیش به بهم زدن ازدواجش بوده تورو دخیل کرده و بهت اطلاع داده ریز به ریز،این یعنی اینکه اون از قبل فکراشو کرده.اینکه دیشب گفت بردن ثمین تصمیم یهویی بود اراجیف فقط... حسام حداقل بی عقل نیست اتفاقا از روی سیاست اینکارو کرد که بخواد حرفشو برسونه،حسش رو بگه،تصمیمش رو بگه و مارو مطلع کنه حتی یجورایی به خیال خام خودش تهدید کنه که من روی ثمین تاثیر دارم و میتونم نظرش رو با نظر خودم یکی کنم.حالا حرف من این...حسام اگر از تو مطمئن نبود هیچ وقت دیشب اون حرکت رو نمیزد،بهتر بگم تو بهش امیدواری دادی که به خودش جرئت داده و اون خبط رو کرده وگرنه اگر از تو مطمئن نبود ریسک نمیکرد.

با استرس چشمامو دزدیدم و آب دهنمو قورت دادم.بابا نیم نگاه موشکافانه سمتم انداخت و با تاکید بیشتر پرسید:

_درست نمیگم!؟

_من...من حرفی ن...

_دروغ نگو...نمیخوای حرف بزنی نگو اما دروغم نگو...

_نه...دروغ ن...نمیگم.میخوام بگم من...تا قبل دیشب هیچی نگفته بودم بهش...

_دیشب بهش حرفی زدی؟یعنی چی؟یعنی تو بهش گفتی نسبت بهش بی میل نیستی و بعد تصمیم گرفت بهم بزنه مراسم رو؟

_وای نه...بابا...چرا شما همش منو مقصر میدونی؟اون تصمیمش رو گرفته بود که بهم بزنه من دیشب بعد اینکه اومد دنبالم که اصلا در جریان نبودمم قراره بیاد دنبالم و این داستانا بهش گفتم.یعنی...

مکثی کردم و بعد تر کردن لبم با صدای لرزون و آروم گفتم:

_مستقیمم نگفتم...از...از دهنم پرید.

_دوستش داری؟

_نه...ن...نمیدونم...اصلا...اصلا نمیدونم میشه اسمشو چی گ...گذاشت.

_تو از اول با حسام بودی اخلاقش دستته اینکه بعد ابراز علاقه اش و همه مواظبتا و محبتایی که نسبت بهت داشته توام الان نسبت بهش دلت لرزیده دور از انتظار نیست.اما حسام با کار دیشبش و عکس العملش تو اون روز تو خونه قبلیمون ثابت کرد خیلی هم نمیشه روش حساب کرد چون وقتی عصبی یا هیجانی میشه نمیدونه چجوری رفتار کنه.

_خب...خب شما خودتم اون روز عصبی شدی رفتی اون پسره رو کتک زدی!

_من اونو زدم مگه تورو زدم؟

_خب...من اخلاق حسام و تندخو بودنش تو این شرایط رو قبلا هم دیده بودم.

@Mehrsar_nevesht

متحیر برگشت سمتم:

_قبلا هم روت دست بلند کرده بود؟

_بابا در مورد حسام داریم حرف میزنیم نه دیونه زنجیری!مگه روانی که هی بزنه منو؟

منظورم اینکه میدونستم زود جوش میاره و عکس العمل نشون میده،چندباری که بیرون بودیم کسی بد بهم نگاه کرد با حرف نامربوط زد حسام عکس العمل نشون داد دعواش شد.سر این قضیه ای که میگی من بهش حق میدم چون هم مرد غیرت داره هم اینکه اون مرتیکه آشغال رفت روی نروش...خیلی دری وری و دروغ دونگ سرهم کرد حسام عصبی شد نتونست خودشو کنترل کنه.

_الان تو لفافه داری از حسام و کاراش در مقابل من دفاع میکنی که چی بگی؟

_دفاع نمیکنم دارم حق رو میگم.

_امروز خواستم برسونمت که همین امروز اول کاری بهت بگم نگاه نکن الان آرومم ولی هیچ وقت دلم با حسام صاف نمیشه و خیالم ازش راحت نیست.فکرش رو از سرت بیرون کن تا عمر داری حسام فقط پسر دایی تو همین...

بدون اینکه حرفی بزنم معذب و با دلهره سرمو انداختم پایین و با دسته کیفم بازی کردم.متوجه نگاه زیر چشمی بابا به خودم بودم اما با تمام اضطرابی که داشتم سعی کردم عادی رفتار کنم.

ماشین که جلوی مهد از حرکت ایستاد از بابا خداحافظی کردم و وارد مهد شدم.

از صبح که اومده بودم مهد تا همین الان که ساعت ۸ شب بود از حسام خبری نداشتم و چندباری که باهاش تماس گرفتم خطش خاموش بود.با نگرانی هرچند دقیقه یکبار گوشیمو چک میکردم اما ازش خبری نبود.

@Mehrsar_nevesht

اون شب با نگرانی و فکروخیال گذشت.روز بعدش هم به همین منوال گذشت تااینکه عصر رفتم خونه و مامان رو مضطرب دیدم.

به گفته مامان ظاهرا دیروز اول صبح پدر عطیه از حسام شکایت کرده بوده وقتی که از کلانتری با حسام تماس گرفتن و رفته،با پدر عطیه بحثشون شده و علیرضا اونجا نمیدونم چه دری وری در مورد من و خواستگاری کذاییش گفته که خون حسام‌به جوش اومده و گلاویز شدن و این زد و خورد منجر به شکستن بینی علیرضا شده،این شده که حسام شب رو تو بازداشتگاه سر کرده.

دایی با پدر عطیه بحثشون شده و پدربزرگ عطیه که همون عموی زن دایی میشه،رفته خونه دایی و با زن دایی دعواشون شده.

علیرضا رضایت نداده بابا امروز ظهر سند خونه رو برده و حسام به قید وثیقه از بازداشت آزاد شده و حالا باید از شهر خارج نشه تا زمان دادگاهی برسه،دایی نتونسته قانعشون کنه و حسام گفته دیه میدم.

مامان میگفت عدو شود سبب خیر...درسته که این وسط میونه فامیلی چندسالشون شکر آب شده و حسام باید برای بستن دهنشون از جیب یه چیزی بده اما حداقل حسن خوبی که داشته این بوده که دایی و زن دایی حق رو به حسام دادن و پشتش در اومدن.

ظاهرا دایی و زن دایی حسابی از اینکه بحث خانواده رو به دادگاه و کارهای اداری کشوندن توپش پر بوده و دلخور...

بابا تمام وقت تو سکوت و متفکر به حرفای مامان گوش میداد.از اینکه بابا سند خونه رو برای حسام گرو گذاشته حس خوبی داشتم و یجورایی دل بی قرارم آروم گرفته بود.

میشد به این پی برد که بابا اونقدرا هم سخت گیر نیست و اون شدتی که خودش میگه از حسام کینه نداره و بدش نیومده،هنوز ته دلش حسام رو مثل پسر از دست داده اش دوست داره.

زیر نگاه موشکافانه بابا جرئت نداشتم قدم از قدم بردارم چه برسه بخوام برم تو اتاق و با حسام تماس بگیرم.تمام وقت کنارشون نشسته بودم و سرمو با دیدن فیلم گرم کرده بود اما خدا میدونه دلم یه جایی تو اتاقم کنار گوشیم بود که از حسام خبر بگیرم و ببینم حالش چطوره،امروز و دیروز و دیشب چی شده و چی گذشته،مشتاق بودم بدونم علیرضا چه اراجیفی گفته که باز حسام آمپر چسبونده و آقای دکتر با پرستیژ شب رو تو بازداشتگاه صبح کرده...

شام که خورده شد ظرفا شسته شد،دیگه نتونستم مقاومت کنم با لیوان چای به بهانه خستگی زیر نگاه تیز بابا به اتاقم رفتم و گوشیمو چک کردم.حسام تماس گرفته بوده و پیامی مبنی بر اینکه...

_سلام عزیزم حالت چطوره؟زنگ زدم جواب ندادی دلخوری ازم؟ببخش که این دو روز جوابتو ندادم و دل نگران شدی فکر کنم شنیدی باشی چه اتفاقی افتاده گوشیمو تو کلانتری تحویل داده بودم به محض اینکه اومدم بیرون خواستم بهت زنگ بزنم شارژ گوشی تموم شده بود صبر کردم برسم خونه تا شارژ بشه و بگیرمت، زنگ زدم جواب ندادی حدس زدم ناراحت باشی که بی خبر گذاشتمت.عذرمیخوام اگر نگرانت کردم عزیزدلم...

به فاصله چند دقیقه بعد مجدد تماس گرفته بود و دوباره پیام داده بود...

_ثمین جان من خیلی خسته ام دو شبه نخوابیدم.یه استراحتی میکنم پیامم رو دیدی بهم زنگ بزن گوشیم سایلنت نیست.منتظرم صداتو بشنوم دلم برات تنگ شده...

لبخندی از حس خوب و راحتی خیال روی لبم نشست و با نگاهی به ساعت دیدم دیر وقته برای تماس گرفتن هرچند که منتظر بوده اما میدونستم خسته اس و احتمالا الان تو خواب عمیق و من دلم نمیاد بیدارش کنم.تصمیم گرفتم براش پیام بفرستم اگر خوابش خیلی عمیق نباشه خودش تماس میگیره.پس براش پیامی از خوب بودن حالم و اظهار نگرانی و دل تنگ بودن فرستادم.

حین خوردن چای منتظر زل زدم به صفحه گوشی...

حدودا ۱۰ دقیقه ای زمان گذشت و دیدم خبری ازش نیست.همین که بدونه دلخور نیستم و حالم خوبه کافیه فردا به محض اینکه بیدار بشم بهش زنگ میزنم.

صفحه گوشیو قفل کردم که پیام اومد.با هیجان قفل گوشیو باز کردم و مشغول خوندن پیام شدم،با خوندن پیام لبخند از روی لبام رفت و دلم هری ریخت.چشمای دو دو زنم رو دوختم به پیام و یکبار دیگه متن پیام رو خوندم. نگاهی به اسم فرستنده پیام کردم و آب دهنمو قورت دادم.

_از قدیم گفتن مستی و راستی حالم خیلی خرابه دلم برات خیلی تنگه،یادت و خاطره هامون از فکرم بیرون نمیره چند مدته هوات بدجور افتاده تو سرم هوا خواهت شدم جانا...

با دلهره و حس بدی که یهویی توجودم سرریز شده بود،سعی کردم شماره های ردیف شده پشت هم رو تو ذهنم بالا پایین کنم.امیدوار بودم اشتباه کرده باشم و این شماره آشنا خودش نباشه.خطش رو گذاشته بودم بلک لیست و اصلا حواسم به این خطش که خط کاریش بود و روی کارت ویزیت رستوران هک شده بود،نبود.

انگار متوجه گنگ بودنم شده بود که بلافاصله دوباره پیام داد...

_به مغزت فشار نیار خوشگلم درست حدس زدی خودمم یاشار...بی معرفت شدی ثمین خطمو بلاک کردی.میدونستم این خطمو سیو نداری بااین پیام دادم.

لبمو گزیدم و با استرس مشغول کندن پوست لبم شدم.دوباره گوشی تو دستم لرزید و پیام بعدیش اومد...

_میدونم بیداری!عادت نداری این موقع شب بخوابی...پس بی معرفت نباش جوابمو بده حالم خیلی خرابه خیلی میخوامت دختر از ذهنم و دلم بیرون نمیری لعنتی...

بدون اینکه جوابی بدم پیامشو پاک کردم و گوشی رو چسبوندم به لبم...چی میخواد دوباره چرا بیخیال من نمیشه این خدایا...

من یه غلطی کردم توش موندم چرا دست از سرم برنمیداره آخه!تا میام باخودم کنار بیام و گذشته رو فراموش کنم خیالم راحت بشه که یاشار و خاطراتش دور انداخته شده باز سرو کله اش پیدا میشه...

باید خودم یجوری حلش کنم به کسی نگم تا کسی متوجه نشه.الان اصلا اوضاع خوبی نیست.از یه طرف حساسیت بابا از طرف دیگه مشکلات حسام...اصلا جوابشو نمیدم نهایت چندبار پیام میده ببینه سگ محلش میکنم حساب کار دستش میاد.خدایا خودت شرش رو بخوابون...

دوباره و ده باره پشت هم پیام داد و زنگ زد بدون اینکه پیاماشو بخونم پاک میکردم و هیچ یک از تماس هاشو نه جواب دادم نه حتی ریجکت کردم.عکس العمل نشون ندم بهتره تااینکه یهو بلاک کنم یا ریجکت یا جوابشو بدم.دوست ندارم فکر کنه ازش ترسیدم و متوجه بشه حالم خراب شده...

میدونستم کثافت الان یه جا نشسته مست کرده و خاطره ها زده به سرش که انقدر رک و چندش آور میگه هوات زده به سرم...آخ خدایا این زنش باید تاحالا زاییده باشه بچه دارم شد عاقل نشد خدایا من یه خبطی کردم آبروم رو بخر،نذار بیشتر از این بی اعتبار بشم پیش خانواده ام...

تمام شبم تو حالت خواب و بیداری و دل نگرانی گذشت.سه شب بود حتی یک ساعت خواب راحت نداشتم و عین سه شب سراسر دلهره و اضطراب بود.بیدار که شدم اولین کاری که کردم گوشیمو چک کردم.با سیل پیام ها و تماس های یاشار مواجه شدم که اون بین حسام یکبار پیام داده بود و زنگ زده بود.

یاشار تا ساعت 5 و نیم صبح پشت هم پیام داده بود و زنگ‌زده بود.ظاهرا دیگه از زور مستی بیهوش شده بود که خبری ازش نبود.

وگرنه به این راحتی ها دست برنمیداشت.

امیدوارم پیام ها و زنگاش فقط مربوط به دیشب بوده باشه که مست بوده و از حالت طبیعی خارج...امیدوارم مثل این مدت بره و پشت سرش رو نگاه نکنه هرچند ته دلم میدونستم از این خبرا نیست و دلم گواه میداد باز یه داستان جدید قراره درست کنه.

فقط خدا بخیر بگذرونه...پیام ها و تماس هاشو پاک کردم و پیام حسام رو خوندم. گلگی کرده بود چرا دیشب زنگ نزدم و خواسته بود به محض اینکه بیدار شدم بهش زنگ برنم تا بیاد دنبالم و خودش منو برسونه مهد...

ظاهرا تحمل نکرده که خودش زنگ زده اما انگار اون نیم ساعتی که از زور بی خوابی بیهوش شدم کار خودش رو کرده که حتی صدای ویبره گوشی که کنار بالشم بوده رو هم متوجه نشدم.

به حسام زنگ زدم و صدای سروحال و پرانرژیش باعث شد کمی حالم بهتر بشه.

بعد اینکه چند دقیقه ای حرف زدیم و گفت میاد دنبالم رفتم دوش ده دقیقه ای گرفتم تا از حالت رخوت و کسلی که داشتم بیرون بیام.نیم ساعتی زمان برد تا حاضر شدم و با تک زنگ حسام رفتم پایین...

دیدنش حس خوبی داشت.حالم به مراتب از قبل بهتر شده بود برام از کتلت های شب قبلشون لقمه گرفته بود تا گرسنه نمونم و میدونست که عجیب عاشق کتلت های زن دایی ام...لبخندی به این همه مهربونی و اهمیت دادنش زدم.سعی کردم فکرمو از یاشار و اتفاقای روز گذشت آزاد کنم و کمی از اضطراب دور بشم.بعدا سر فرصت میشینم بهشون فکر میکنم و درموردشون حرف میزنم.ظاهرا حسام از اینکه سوالی ازش نپرسیدم راضی بود که لا به لای صحبتاش گفت:

_اخلاقت رو دوست دارم.چقدر خوبه که کنجکاوی نمیکنی و اول صبحمون رو با اتفاقای تلخ زهر نمیکنی.میدونم که هزارتا سوال داری بعدا همرو جواب میدم و راه حل پیدا میکنیم.اما ظاهرا خودتم خیلی اوضاع خوبی نداری از چشمات مشخص درست نخوابیدی به چیزی فکر نکن درست میشه همه چی...

چقدر درک و فهمش ممنون بودم.چقدر از اینکه اخلاقمو میدونه خوشحال بودم.چقدر از اینکه حرفی نزد و سوالی نپرسید اضطرابم کمتر شد و چقدر،چقدر های خوب دیگه که همش از حسام و اخلاق و فهمش سرچشمه میگرفت.حسام همیشه حتی اون زمانا قبل از اینکه از احساسش حرفی بزنه بعنوان دوست باعث حال خوبم بود.

یک هفته ای از اتفاقات گذشته بود.اما یجوری با استرس و دلهره برام گذشته بود که انگار به جای یک هفته یک ماه زمان برده.

@Mehrsar_nevesht

تو این یک هفته روز و ساعتی نبود که یاشار زنگ نزنه و پیام نده...انقدر حجم پیگیریش زیاد بود که خطشو بلاک کردم اما به چندساعت نکشید که با خط جدید زنگ زد.
بدبختی نمیتونستم خطمو عوض کنم چون باید به بابا و حسام جواب پس میدادم و ابدا دلم نمیخواست حساشون کنم.تو این مدت مدام اضطراب داشتم که نکنه بیاد جلوی مهد یا نکنه دوباره سر راهم سبز بشه،نکنه حسام یا بابا بویی ببرن.

انقدر ذهنم آشفته بود که حتی یادم نبود، قبلا آدرس مهد رو داده بودم به یاشار یا نه ... اما میدونستم محله ای که مهد بود رو بهش گفته بودم.امیدوار بودم یادش نباشه و هوس نکنه اونورا آفتابی بشه اصلا دلم نمیخواست جلوی همکارام آبرو ریزی بشه و از چیزی بویی ببرن.

از طرفی چند روز دیگه دادگاهی حسام بود.نگران بودم که چه اتفاقی ممکنه بیفته و چی میشه!

اون شب انقدر از پیام و زنگ های متوالی یاشار کلافه شدم که نتونستم خودمو کنترل کنم و جوابشو دادم.صدای سرخوش و هیجان زده اش از اینکه جواب دادم وقتی تو گوشم پیچید بیشتر آمپر چسبوندم و نفهمیدم چی گفتم و چی شنیدم فقط چشمامو بستم و دهنمو باز کردم رگباری بدون اینکه اجازه بدم حرف بزنه گلگی کردم تهدید کردم داد زدم فریاد زدم گریه کردم التماس کردم که دست از سرم برداره...اما ته همه اینا بدون اینکه ککش بگزه شک نداشتم بااون لبخند مرموز روی لبش و چشمایی که باریک کرده، گفت:

_چرا انقدر خودتو منو اذیت میکنی؟من دست از سرت برنمیدارم ثمین...

_یاشار...خواهش میکنم ازت چرا آخه نمیفهمی؟من نمیخوامت من تو گذشته یه اشتباهی کردم هنوز که هنوز دارم تاوان میدم.بیخیال من بشو...

@Mehrsar_neveshT

_نمیتونم...الان که نیستی و ندارمت میفهمم چقدر میخوامت و چقدر نبودنت بده.مقصر منم...من اگر مطمئن بودم ممکنه با سرد بودنم ازم دور بشی هیچ وقت نه به اون سفر کوفتی میرفتم نه تماسات رو بی جواب میذاشتم.من فکر میکردم همیشه هستی باهام و هیچ قت نمیری.

_اشتباهت همینجاست.فکر میکنی آدما برای تو وسیله ان که هربار که دلت تنوع خواست بری و بمونن آب نمک برات...یاشار من برای تو ثمین گذشته نمیشم توام برای من اون یاشار نیستی.از همین حرف خودت درس بگیر بچسب به زن بچه ات...

_زن و بچه ام سرجای خودشونن قرار نیست که دور بندازمشون اما میخوام باتو باشم برای خودم...وقتی هستی حالم خوبه میخوام حالم خوب باشه کنارت آرامش داشته باشم باهات دلم برای باهم بودنمون تنگه...

منزجر از حرفای چندش آورش لبامو جمع کردم و بینیمو چین دادم.

_تو منو دوست نداری تو فقط بخاطر یه چیز داری له له میزنی که بهت هیچی نمیماسه...

پس نه وقت خودتو تلف کن نه منو خیلی سیریش بشی به بابام میگم بعدشم میرم ازت شکایت میکنم.پس دست از سرم بردار.

_من میدونم وجه ام رو پیشت خراب کردم.

میدونم دلت باهام صاف نمیشه اما ب جون بچه ام من خودتو میخوام خاطرت رو میخوام ثمین چرا نمیفهمی آخه لامصب؟میدونم خودمو خراب کردم پیشت اما یه کم یه کوچولو دلت به رحم بیاد و منو ببین اصلا گذشته رو فراموش کن برات جبران میکنم باور کن.من خودتو میخوام من عاشقتم...

_ازت خواهش میکنم اسم عشق رو خراب نکن.قبلا ام همینارو میگفتی اما چیکار کردی؟داشتی بهم تجاوز میکردی چون نمیخواستم دیگه بازیچه دستت باشم.تو منو گذاشته بودی آب نمک هروقت دلت میخواست میومدی ناخونک میزدی میرفتی فقط چون دیگه خر سابق نبودم بهت بر خورد و اونجوری آبروم رو بردی.من هنوز روم نمیشه تو صورت بابام نگاه کنم!

_حق داری میدونم تو ببخش...باشه؟عزیزم یه فرصت کوچیک بهم بده...

عاصی شده از زبون نفهمیش نفسمو دادم بیرون و چشمامو تو حدقه چرخوندم.شک نداشتم حالت عادی نیست که انقدر پیگیره و بیخیال نمیشه وگرنه تو حالت عادی انقدر عز و جز نمیکنه و التماس...میدونستم غد تر از این حرفاست.

_مستی؟

_مست؟نه...فقط یه لبی تر کردم همچین بگی نگی سرم داغ بشه.چطور؟نگرانم شدی؟

_اه...محض رضای خدا حالمو بهم نزن.چرا باید نگران تو بشم؟چون داری دری وری میگی متوجه شدم مستی وگرنه گنداخلاق تر از حرفایی که تو حالت عادی بخوای التماس کنی.

_من التماس نمیکنم!نه به تو نه به هیچ کسی...من میخوام پس به دست میارم.

_اکی،موفق باشی...

با حرص از شدت وقیح بودنش قطع کردم و بلافاصله خطش رو گذاشتم بلک لیست...

نگاهی به لیست بلک لیست گوشیم انداختم که پنج تا شماره از یاشار تو اون لیست بود که دقیقا چهارتاش طی همین یک هفته اضافه شده بود.

@Mehrsar_nevesht

بانگاه به ساعت متوجه شدم دقیقا چهل دقیقه اس بااین آدم زبون نفهم فک میزنم.

سرم درد گرفته بود و خداروشکر میکردم که صدای تلویزیون انقدر زیاد بود و مامان با چرخ خیاطیش وسط خونه مشغول دوخت پرده برای آشپزخونه بود که صدای گریه و دادم به گوششون نرسیده بود.

از اتاقم بیرون زدم و لیوان چای غلیظ برای خودم ریختم و در کنار شیرینی رولتی که بابا سرشب برای هوس مامان خریده بود، خوردم.پشت بندش دوتا مسکن قوی و رفتم تو تخت...

چند روز گذشته بود و خداروشکر تو این چند روز از یاشار دیگه خبری نبود.نمیدونم متحول شده بود یا حرفای اون شبم بهش برخورده بود یا منتظر بود دوباره با خط جدید پیام بده یا خدایی نکرده سرراهم سبز بشه یا واقعا بیخیالم شده بود.اما هرچی که بود این بی خبری ازش هم برام خوب بود هم بد...

برام خوب بود که سروکله اش پیدا نیست و زندگی عادیم رو میکنم،اما بد بود چون با شناختی که ازش داشتم میدونستم به این راحتی ها با دوتا حرف من پا پس نمیکشه.

این بی خبری برام بدتر بود چون دلهره داشتم و هرلحظه منتظر بودم تو خیابون یهو جلوی راهم در بیاد و بخوام باهاش دهن به دهن بشم.

موعد دادگاه حسام رسیده بود و تو همون جلسه اول دادگاه دیه بریده بود برای دماغ شکسته علیرضا و اونم برای گرفتن دیه رضایت داده بود.خداروشکر آدمای پول دوستی بودن که به گرفتن دیه رضایت داده بود وگرنه اگر لج میکرد و دیه نمیخواست ممکن بود حسام بخاطر یدونه دماغ بیفته زندان...

@Mehrsar_nevesht

همه چی آروم بود و زندگی حالت روتین خودش رو داشت.گه گاه با حسام بیرون میرفتیم اما هرروز صحبت میکردیم و از روزمره هم باخبر میشدیم.تو همین مدت انقدر رابطمون صمیمی تر شده بود که اگر چندساعت میگذشت و صداشو نمیشنیدم انگار روی هوا بودم.عجیب بهش وابسته شده بودم و حسامم از ظهور احساسات جدید من نسبت به خودش حسابی سرخوش بود و همین باعث شده بود راحت تر رفتار کنه و بیشتر ابراز احساساتش رو بروز بده.

از مراسم عروسی حسام دوماهی گذشته بود.حسام تو این مدت چندباری با دایی و مامانش و مامان من صحبت کرده بود برای جدی تر کردن رابطمون دایی و زن دایی مانعی نداشتن.از وقتی روی واقعی عطیه و خانواده اش رو بعد بهم خوردن ازدواج دیده بودن حق رو به حسام داده بودن و همه چیو سپرده بودن به خودش...مامان از این طرف سعی میکرد بابا رو قانع کنه.منم فقط نگاه میکردم و منتظر بودم ببینم چه تصمیمی میگیرن و در آخر کی موفق میشه!

روز جمعه بود و قرار بود صبح زود حسام بیاد دنبالم و بریم کوه...حالا نمیدونم من کوه نورد بودم یا حسام!یجوری میگفت بریم کوه انگار هرجمعه میره تمام کوه ها رو فتح میکنه...حالا من که میدونستم برای صبحونه پرو پیمون و ناهار چرب و چیلی اش برنامه ریخته اما به روش نیاوردم و برنامه اش رو بهم نریختم.بودن کنار حسام برام بهترین لحظه هایی بود که سپری میشد.

چقدر افسوس میخورم که ای کاش زودتر حرف دلشو میزد بلکه تکونی به خودم و احساساتم میدادم.نه خبطی میکردم نه خودم از اعتبار مینداختم نه حسام یه نامزدی بی سرانجام و اشتباه رو شروع میکرد که الان بابا بخواد سنگ بندازه و نه اینکه از همه مهم تر استرس موج منفی و طوفان یاشار رو نداشتم.

@Mehrsar_nevesht

ساعت 5 صبح با صدای زنگ گوشیم بیدا شدم، با دیدن اسم حسام آه از نهادم بلند شد.دیشب گفت فردا ساعت 5 صبح میام دنبالت من حرفشو جدی نگرفتم اما ظاهرا جدی بوده...با صدای گرفته و چشمایی که دوباره روی هم افتاده بود جواب دادم...

_الو...

_الو سلام خانم زیبا صبحت بخیر... خوابیدی هنوز؟

_هوم...

_پاشو ازت جات پاشو دست و صورتت رو بشور خوابت بپره لباس بپوش تا یک ربع دیگه جلو خونتونم ...

با لحنی مشابه به گریه نالیدم:

_حسام...توروجان عزیزت بیخیال بشو آخه 5 صبح؟خب 7 میرفتیم چه کاریه!

7_دیگه کله پزی باز نیست که بریم دو دست کله پاچه دبش بزنیم.

ناخودآگاه از تصور کله و پاچه هاش صورتم جمع شد و احساس کردم محتویات معده ام داره میاد تو حلقم...

_حسام...من کله پاچه میخورم آخه؟اول صبحی حالمو چرا بد میکنی؟

_یک روز هزار روز نمیشه.من برات لقمه میگیرم با دارچین و لیمو ترش اووم باقلوا...

_من ترجیح میدم بخوابم تو برو باقلوات رو بخور بعد بیا دنبالم...

گوشیو قطع کردم و چشمامو روی هم گذاشتم.در ثانیه داشت خوابم میبرد که دوباره با صدای گوشی از جا پریدم.نوج بلندی از کلافگی و خواب گفتم و جواب دادم:

_بله...

_بلا...پاشو ببینم من چند دقیقه دیگه جلو درما تو گوشی قطع میکنی بخوابی؟یه روز حالا خواستی زود بیدار بشی ها عنق...

_من هرروز زود بیدار میشم یه امروز جمعه اس حداقل گفتم تا 10 میخوابم.

_پاشو تو بیا بریم تو ماشین بخواب...

_یجوری میگی انگار میخوایم بریم شمال مگه چقدر راهه خب!

_وای چقدر غر میزنی اول صبح...پاشو لباس بپوش بیا پایین دارم میرسما معطل نکن دیگه نزن نزنما!

_نوچ...هوف...باشه...

_ثمین باتوام...نخوابی ها!

_نه دیگه انقدر حرف کشیدی خوابم پرید .

_ببینیم و تعریف کنیم!منتظرتم...

_باشه...فعلا...

_فعلا

کش و قوسی به بدنم دادم و از جا بلند شدم.در سریع ترین و در عین حال بی سروصدا ترین حالت ممکن حاضر شدم.

محض اطمینان یدونه کاپشن برداشتم چون هوای اول صبح مهر ماه سرد بود.مامان در جریان بود قراره بریم کوه شب قبل بهش گفته بودم اما به بابا گفته بودم با چندتا مربی

@Mehrsar_nevesht

های مهد قراره بریم.هرچند نگاه عاقل اندر سفیهانه اش نشون میداد باور نکرده اما حرفی نزد تنها سری تکون داد و مواظب خودت باش پرو پیمونی حواله ام کرد.

از خونه زدم بیرون حسام رو با صورتی شاد و پرانرژی که خنده عمیقی روی لباش با دیدنم شکل گرفت،دیدم.به محض اینکه نشستم تو ماشین نگاهش کردم به جای جواب سلامم با صدای بلند زد زیر خنده...وا رفته با حالت سوالی نگاهی به سرتا پام کردم شاید عیب و ایرادی بوده که اینجوره ترکید از خنده...

_وا...چیه؟

میون خنده هاش دستشو دراز کرد کرد لپمو محکم کشید و بعد دست خودشو بوس کرد.

_هیچی...یجوری خوابت میاد انگار تا صبح کوه کندی چشماشو توروخدا...

_ببخشید که تا 2 و نیم نصف شب منو به حرف گرفته بودی و پیام میدادی.

دنده رو جا زد و حرکت کرد...

_خوب کردم تا من هستم نباید وقتت صرف چیزای دیگه بشه...

_خودخواه...من خوابم میاد خب...

_صورتتو شستی خوابت نپرید؟

_نشستم...

_وا...چرا؟

_خوابم میپرید میخواستم بخوابم خب...

@Mehrsar_nevesht

مجدد زد زیر خنده و دستشو انداخت دور شونه ام و کشوندم سمت خودش...سرمو گذاشتم رو کتفش و چشمامو بستم.

_قربونت برم.منم گفتم بشوری که خوابت بپره دیگه...

_هوم...

از لرزش سینه اش متوجه خنده اش شدم.با ناخن نیشگون ریزی به نشونه اعتراض از پهلوش گرفتم.نمیدونستم اول صبح ساعت 5 چجوری انقدر سروحال و پرانرژی بود در حالی که من داشتم غش میکردم از خواب،حس میکردم تو چشمام شن خورده ریختن...

_دلم سوخت برات...باشه بگیر بخواب کله پاچه رو بیخیال میشیم میریم همونجا یه چیزی میخوریم کله پاچه بمونه برای یه روز دیگه...

زیر لب درحالی که پلکام داشت سنگین میشد گفتم:

_بهتر...

بوسه ای روی پیشونم کاشت و موهامو بو کشید.کتفمو سمت پایین هول داد و سرمو روی پاهاش گذاشت.لای پلکامو باز کردم و سوالی نگاهش کردم.

_سرتو بذار روی پام راحت بخواب منم موهاتو ناز کنم و نگاهت کنم.رسیدیم بیدارت میکنم.

انقدر خوابم میومد که دهنم باز نشد حرف بزنم.باخیال راحت از حرفش چشمامو روی هم گذاشتم در حالتی که صورتم سمت فرمون ماشین بود متوجه نوازش موهام توسط دستاش شدم و دیگه هیچی نفهمیدم.

@Mehrsar_nevesht

با صدای حسام که همراه با نوازش کتف و سرشونه هام صدام میکرد چشمامو باز کردم.سرمو چرخوندم و از پایین نگاهش کردم.با آرامش لبخندی زد و گفت:

_ساعت خواب...خواب خوابیدی؟

_هوم...نفهمیدم چجوری خوابم برد انقدر زود...

_از جادوی وجود منه...حالا فکر کن بعد یه شب پرجنب و جوش بغلت کنم تو بغلم چقدر راحت تر بخوابی!

برق از چشمام پرید با عجله قصد کردم از روی پاهاش بلند بشم،از اونجایی امروز خیلی سرخوش بود خندید و اجازه نداد بلند بشم.

_کجا حالا هول میکنی؟نگفتم الان بریم برای راند پرجنب م جوش که الان میخوایم بریم کوه منظورم بعدا بود با عجله بلند میشی بریم؟

با حرص از تیکه و حالت سرخوشش از جا بلند شدم و نشستم روی صندلی...مشتی به کتفش کوبیدم و جیغ زدم...

_چرا انقدر بی ادب شدی تازگی ها؟هربار یجوری حرف رو میشکونی به این حرفا!

_خب عزیزم واقعیت زندگی اینا...تمام زندگی روی اون قضیه میچرخه!چندساله تو رویاهام باهات زندگی میکنم،حالا که پیشمی فقط نگاهت کنم هیچی نگم؟یا باید خل باشم یا مورد داشته باشم و بند و بساطم سالم نباشه که خداروشکر از هر لحاظ سالمم ...

_خب که چی؟به من چه که سالمی؟مبارکه صاحبش...

با لبخند شرور روی لبش و حالتی که با زور سعی میکرد هیز و عوضی بنظر برسه اما در عوض بشدت مضحک و خنده دار شده بود گفت:

_صاحبش که تویی...نمیخوای قبل ازدواج تست کنی؟شاید خودمو بخوام بهت بندازم.

زبونی روی لبش کشید و چشماشو ریز کرد که ابدا به چهره ی مردونه اش نمیومد.
نتونستم خودمو کنترل کنم و زدم زیر خنده...

_اه...نکن اونطوری اصلا بهت نمیاد این کارا و اینجور نگاه کردنا!

با حالتی مصنوعی جا خورد و گفت:

_عه...تحریک کننده نبود؟عجیبه تو یه فیلم این حرکتارو یه دختره کرد پسره خوشش اومد رفتن تو کار هم...

درحالی که میخندیدم اشک گوشه چشممو پاک کردم.

_پسرا کلا خاصیت تحریک پذیریشون بیشتره و این حرکات برای همون دختره تو فیلم خوبه نه شما آقای دکتر...

متفکر لباشو داد جلو و گفت:

_پس باید چندتا فیلم جدید ببینم که پسر قصد تحریک داشته باشه .

_تو کلا نمیخواد کسیو تحریک کنی.تو خودت باشی بهتره...

ابرویی بالا انداخت و با شیطنت گفت:

_عه...یعنی میگی با خودم و خصوصیات خودم بیشتر تحریک میشی؟

خنده از روی لبام رفت و جدی نگاهش کردم:

@Mehrsar_nevesht

_دیگه پرو نشو...چته چه خبره امروز هی تحریک تحریک میکنی!اول صبح اینی تا آخر شب بخوام پیشت باشم خدا بخیر بگذرونه.

_اتفاقا چون صبح اینجوری ام...تا شب خوب میشم ولی دوباره آخر شب این مرضم عود میکنه.

_پس تا آخر شب که مرضت عود کنه من خونه خودمونم دیگه...الانم یه بطری آب بده بهم صورتمو بشورم بریم صبحونه بخوریم گرسنمه...

در حالی که خم شد سمت صندلی عقب برای برداشتن بطری آب گفت:

_چشم پرنسس...شما امر کن.یا خوابت میاد یا گرسنته یه کم دیگه ام دستشوییت میگیره...اگر خسته شدی راه بری بگو کولت کنم تعارف نکنی ها!

بطری رو ازش گرفتم و در ماشین رو باز کردم،حین پیاده شدن گفتم:

_نه من باهات تعارف ندارم خیالت راحت...

دست تو دست هم از کوه بالا میرفتیم.هربار با هر حرفش میخندوندم.یه مسیری رو که رفتیم تو سفره خونه سنتی که بود رفتیم و سفارش صبحونه کامل داد.دستی به آب رسوندم و اومدم کنارش نشستم.بعد خوردن صبحانه تو شوخی و خنده کمی همونجا نشستیم و دوباره باقی مسیر روطی کردیم.

تا ظهر همون حوالی چرخیدیم،از دست فروش خرید کردیم،عکس گرفتیم،آب بازی کردیم،تله کابین سوار شدیم،کلی هله هوله خوردیم و دیگه برای ناهار جا نداشتم.اما به هرضرب و زوری بود دیزی خوش رنگ رو با ریحون و سیر ترشی به خوردم داد و دیگه ساعت 4 عصر از شدت پا درد انقدر غر زدم که رضایت به برگشت داد.

چندباری بین عکس گرفتن وقتی نقطه خلوتی بودیم یا تو تله کابین متوجه تلاشش برای نزدیک تر شدنش،بودم.اما حرکتی مبنی بر متوجه شدن نکردم و خودمو زدم به اون راه...به قول خودش پسر پیغمبر که نبود.

میدونستم دلش میخواست بوسه عمیقی رو شروع کنه اما از اونجایی که خودمو زده بودم به کوچه علی چپ و عکس العملی مبنی بر رضایت انجام ندادم،تنها به بوسه سریعی روی لبم اکتفا کرد اما هربار با حسرت و عطش نگاهش چند ثانیه ای خیره لبم میموند.مشکلی با صمیمی تر شدن رابطمون نداشتم اما دلم نمیخواست بخاطر گذشته درخشانم درموردم فکر منفی کنه ، فکر کنه حالا لنگ بودم یااینکه از خدام بوده و به حساسیت هاش دامن بزنم!

به خونه که اومدم مستقیم رفتم دوش گرفتم تا آب داغ باعث بشه کمی درد عضلات بی جنبه ی بدنم بیفته،بدنم عادت نداشت به پیاده روی و بالا بلندی رفتن و اومدن که حالا به ذِق ذِق افتاده بودم.

تا قبل اومدن بابا مامان حسابی با ذوق و شوق سوال جوابم کرد و عجیب از رابطه من و حسام خوشحال بود.مدام تاکید میکرد که با بابا داره صحبت میکنه و نرم تر شده اما نمیدونستم این نرم تر شدن بابا از نظر مامان تا چه حد راست بود.چون اون بابایی که من دیدم و اون حرفایی که در کمال آرامش بهم زد بویی از نرم شدن نمیداد.

تو مسیر اومدن نمیدونم چی به فکر حسام گذشت که گفت:

_فردا میرم با عمو سیروس صحبت میکنم.هر تضمینی بخواد بهش میدم،هر شرطی که بذاره.راضیش میکنم رضایت بده به ازدواجمون که زودتر بیام خواستگاری...

_چه عجله ای حالا...وقت زیاده،تازه دوماه از بهم خوردن ازدواجت گذشته.

_ازدواجی بود که بهش میل و رغبت نداشتم.

پس از نظرم ازدواجی نبوده یه نامزدی ساده بوده که بهم خورده انقدر طول عمر عشقم بهت زیاد هست که اینا در برابرش هیچ و هیچ چیزی نمیتونه مانع بشه.دیگه نمیتونم صبر کنم...

وقتی جمله آخر رو میگفت،از گوشه چشم نگاهم کرد تا عکس العملم رو ببینه.تاکیدش روی جمله و نوع نگاهش منو متوجه منظورش کرد.از آتیش تندش لبی گزیدم و با گفتن:

_هرجود خودت میدونی...

سری تکون دادم و نگاهمو دوختم به بیرون...

برام سخت بود تصور این داستانا با حسامی که از زمان تولدم منو دیده و بغل گرفته و تا همین چند ماه پیش فقط برام عزیز بود و برادر...البته که حس من خواهرانه بود و احساسات عاشقانه حسام رو به اشتباه برای خودم به احساسات برادرانه تعبیر کرده بودم.

روز بعدش حسام پیش بابا رفته بود و از ریز تا درشت احساساتش رو برای بابا گفته بود.هرچیزی که نیاز بوده فکر بابا در موردش تغییر کنه و برای توضیح لازم بوده رو هم گفته بود.میگفت بابا فقط نگاهش کرده و گفته حرف من همون که قبلا گفتم ثمین بی ثمین...خیال نکن خبر ندارم از جیک و پوکتون منتظرم تا ببینم خودتون کی به اشتباهتون پی میبردید و به حرف من میرسید.

اما مامان میگفت بابات نخواسته روی خوش نشون بده اینطوری گفته،بابات صبر کرده ببینه رابطتتون به کجا میرسه اما در مورد حرفی که به حسام زده،به خاطر این بوده که

@Mehrsar_nevesht

جفتتون باتوجه اتفاقای گذشته هم دیگرو بشناسید وخودتون رو محک بزنید. یجورایی سپرده به خودتون اما به رو نمیاره...

امیدوار بود دیدگاه مامان درست باشه و بابا نرم شده باشه.بشدت دلشوره داشتم و نگران بودم.قبل خواب حسام پیام داد و مثل دختر پسرای ۱۸ ساله طبق معمول هرشب تا پاسی از شب چت کردیم و آخر سر از شدت خواب میون چت کردنمون بیهوش شدم.

صبح بیدار شدم پیام حسام رو دیدم که گفته بود میره مطب جراحی داره و بعد از اون سمیناری داره باید شرکت کنه.بعد اینکه کارش تموم شد خودش تماس میگیره.
لبخندی از حس و حالش زدم،ریز به ریز کارهای روزانه اش رو به صورت رندوم جوری که انگار جزمی از وظایفش هست رو بهم میگه.دوش گرفتم صبحانه خوردم و از در خونه زدم بیرون...

ساعت هول و هوش ۲ ظهر بود که تو مهد برق رفت.ظاهرا برق کشی یکی از تیرهای چراغ برق به مشکل خورده بوده و چندساعتی زمان میبرد که درست بشه،ظهر مهرماه به شدت گرم بود و نداشتن پنجره تو هرکلاس باعث تاریکی و سختتر شدن کار بود،پس با اولیا بچه ها تماس گرفتیم که بیان دنبالشون و مهد رو زودتر از همیشه تعطیل کردیم.

از مهد زدم بیرون و سلانه سلانه عرض کوچه رو به سمت ایستگاه مترو طی میکردم.کوچه خلوت بود و پرنده پر نمیزد.

با شنیدن صدای چرخش لاستیک ماشین روی آسفالت داغ کف خیابون که پا به پام حرکت میکرد استرس گرفتم.ناخودآگاه مکثی کردم و گوشامو تیز کردم ماشین از حرکت ایستاد و جلوتر نیومد،بدون اینکی سرمو بچرخونم از گوشه چشم سعی کردم نگاهی به پشت سرم بندازم که موفق نبودم.

@Mehrsar_nevesht

آب دهنم رو قورت دادم و با قدم های بلند شروع به حرکت کردم و صدای حرکت ماشین به گوشم رسید.

تپش قلبم رفته بود بالا و استرس افتاده بود به جونم...اگر دزد باشه بندازه تو ماشین ببرتم هیچ کسی بو نمیبره چیشده و کجا بردنم.خدایا مواظبم باش...

رسیدم به خیابون اصلی و نفس راحتی کشیدم.اومدم سمت پیاده رو که از خیابون رد بشم یهو ماشین شاسی بلند مشکی غول پیکر پیچید جلوم...با ترس پریدم عقب که پام پیچ خورد.نتونستم تعادلم رو حفظ کنم خوردم زمین...

_هیییی...

_ثمین...

با دیدن ماشینش متوجه حضورش شده بودم.با شنیدن صدای هول شده اش..عاصی شده،کلافه و عصبی با حسی از ترس چشمامو روی هم گذاشتم و حضورش رو کنارم حس کردم.با دندونای روهم چفت شده با غیض داد زدم:

_مرگ...

_خوبی؟چرا خوردی زمین؟طوریت شد؟

با حرص چشمامو باز کردم دستشو پس زدم.

سعی کردم از جا بلند بشم...

_به من دست نزن!

_ترسوندمت؟

@Mehrsar_nevesht

_تو دیونه ای؟چرا اینجوری میکنی؟سر ظهر اصلا اینجا میکنی؟این مدلی سایه به سایه راه افتادی باهام که چی؟سکته کردم تا برسم سر خیابون گفتم لابد دزد...

تک خنده ای کرد و با دیدن تلاشم برای بلند شدن دستشو انداخت زیر کتفم و بلندم کرد.

به محض بلند شدن درد خفیفی پیچید تو ساق پام که نشونه رگ رو رگ شدنش بود ظاهرا...کتفمو از دستاش جدا کردم و زل زدم تو چشمای براقش...

_اینجا چیکار میکنی تو؟

_میخواستم ببینمت!

_آدرس اینجارو از کجا پیدا کردی؟

_قبلا گفته بودی کجا کار میکردی،حدس زدم هنوزم همونجا باشی اومدم چندباری کشیک تا مطمئن شدم اینجایی...

چشمی به اطراف چرخوندم و آب دهنم رو قورت دادم.با یادآوری چیزی با حیرت نگاهش کردم.

_صبر کن ببینم،تو اگر چندباری اومدی اینجا پس میدونی چه ساعتی تعطیل میشم،امروز اما از کجا میدونستی این ساعت میام بیرون؟

_قطع کردن کابل اصلی برق متصل به مهد کاری نداشت.

با دهن باز نگاهش کردم

_کار تو بود؟فقط مهد برق نداشت؟ما فکر کردیم لابد تیرچراغ برق به مشکل خورده که چن‌ساعته برق نداریم.

@Mehrsar_nevesht

سری به نشونه تایید تکون داد و نگاهش رو با اشتیاق چرخوند تو صورتم...از حالت نگاهش مور مورم شد و اخمامو کشیدم تو هم...

_مرض...چشمای کور شده ات رو کنترل کن.هیز!

_نمیدونی که چقدر دلم برات تنگ شده، چقدر از دیدنت خوشحالم،اگر میومدم جلو حرف بزنیم که نمیموندی فرار میکردی یهویی پیچیدم جلوت ترسیدی عکس العملت عوض شد.

_اره ازت فرار میکنم چون بودن تو جز دردسر هیچی نداره!الان دیدی دیگه چشمات روشن عزت زیاد...

قصد کردم ماشینش رو دور بزنم و از خیابون رد بشم که پرید جلوم...

_چرا اینجوری میکنی؟حس مزاحم بهم دست میده وقتی همش فرار میکنی.

_حس مزاحم بهت دست نده،دقیقا تو خود خود مزاحمی...دور و بر من نباش خواهش میکنم ازت چرا بیخیال من نمیشی؟من چندبار چندتا خطت رو بلاک کردم اما دست از سر من چرا برنمیداری؟

_نمیتونم...نمیتونم خودمو قانع کنم که ندارمت!

_مگه عروسکم؟هنوز خودخواه و مغروری...

من نمیخوام باهات باشم.نه تمایلی دارم نه علاقه ای نه وقتی...

_به خاطر اون پسره اس؟چی بود اسمش؟

سامان...عماد...هاا....حسام...آره حسام... بخاطر اون نه؟خوب باهاش میچرخی کوه و رستوران و سینما و خلوت کردن و این داستانا!

@Mehrsar_nevesht

ابرویی بالا انداخت و با تیکه و تمسخر کلمه آخرش رو گفت که متوجه اشاره اش به مسائل خصوصی شدم.هاج و واج نگاهش کردم.

_تو منو تعقیب میکنی؟

سری تکون داد و لباشو غنچه کرد.عادی گفت:

_هوم...آره آفرین فهمیدی،خب که چی؟

_تو چرا انقدر پرویی؟راه میفتی دنبال من سایه به سایه منو تعقیب میکنی بعد میگی خب که چی؟ببین یاشار من اگر تاحالا دندون روی جیگر گذاشتم و نرفتم ازت شکایت کنم فقط بخاطر بابام و حساسیت هاش بوده وگرنه...

پرید میون حرفم و با تمسخر تاکید کرد:

_و حسام...

بدون توجه به حرفش ادامه دادم:

_وگرنه نه از تو ترس دارم نه نگران بهم خوردن زندگیت،پس دست از سر من بردار...

آقاجون ما شکر خوردیم،غلط کردیم با تو یه رابطه ای رو شروع کردیم حالا مثل سگ پشیمونم برو دنبال زندگیت دنبال دردسر نباش!

اخماشو تو هم کشید و با غیض و طلبکار نگاهم کرد.

_داری تهدید میکنی؟مثلا باکی با اون پسره؟

یا پلیس؟شکایت کن دیوار حاشا بلنده!اما تویی که بابات انقدر حساسه میدونه ساعت 6 صبح تو ماشین به پسربرادر زنش حال میدی؟

@Mehrsar_nevesht

نگاهم تیز شد.سوالی و متعجب نگاهش کردم،از چی حرف میزنه؟چه حالی؟ما که کاری نکرده بودیم.با دیدن نگاه سوالیم پوزخندی زد و ادامه داد:

_انقدر زیاد بوده که یادت نیست کدومو میگم؟منظورم دیروز تو ماشین تو راه کوه...

از جلوی در که استارت زد یه جایی اون پایین مایین ها گم و گور شده بودی،رسیدید سروکله ات پیدا شد و اومدی بالا...

با چشمای وق زده نگاهش کردم.از شدت وقیح بودنش نفسم رفت.

_اصلا به تو چه ربطی داره؟مگه تو بیکاری؟کار و زندگی نداری ساعت 6 صبح کشیک منو میدی؟مگه زنت حامله نیست؟چرا نمیری بچسبی به زن و بچه ات؟

_زنم مگه فیل که یک سال حامله باشه؟زایید!

_دیگه بدتر...برو بچسب به بچه ات چیکار من داری؟ساعت 6 صبح جلو خونه ما... هیییی...تو شیطون رو درس میدی،اصلا آدرس خونمون رو از کجا پیدا کردی؟

_کار سختی نبود.یک هفته زمان برد تا پیدات کنم اول مهد،بعد خونه،بعد قرارهای عاشقانه ات بااون پسره...بهش خوب حال میدی نه؟به من که خوب حال میدادی...

من ازت راضی بودم خدا ازت راضی باشه!

با غیض و چندش نگاهش کردم و دندونامو روی هم سابیدم.

_آشغال...

_عه...زشته...تو که بی ادب نبودی خرگوش کوچولو...

از زور حرص نفس نفس میزدم.دورش زدم و اومدم برم که بازوم رو گرفت و نگهم داشت.

@Mehrsar_nevesht

_کجا ؟دارین حرف میزنیم.

_تو حرف نمیزنی،مزخرف میگی!

_چه زود دلتو زدم و برام جایگزین پیدا کردی.

_خودتو با حسام مقایسه نکن.یه تار موی گندیده اش می ارزه به صدتای هیکل تو...

صورتش سرخ شد و پیشونیش نبض زد.

_نه...خوبه...پس خیلی خوب بهت حال میده نه؟همچین درشت مرشت ام هست.

قدرت بدنیش باید بالا باشه آره؟

_خفه شو دهنتو ببند.هرچیزی که لایق خودت هست رو به من نسبت نده.

_بابات میدونه؟یا فقط من اخ بودم؟

_به تو ربطی نداره!

_پس نمیدونه،میخوای من بهش بگم؟کارتو راحت میکنما...جون تو...توقع زیادی ام ازت ندارم یه بار بیا بریم خونه ام...همین...

دستمو بلند کردم بکوبم تو صورتش که به ضرب دستمو گرفت.نیشخندی زد و ابرویی انداخت بالا...

_آی آی...ثمین وحشی شده اما وقتی وحشی میشم دوست دارم.مثل اون وقتا...

یادته؟یادته بهت حال میدادم وحشی میشدی موهامو چنگ میزدی و دندوناتو فرو میکردی تو سرشونه ام؟آخ لعنتی...تصورش ام حالمو خراب میکنه.

از شدت درموندگی کم مونده بود گریه کنم.

@Mehrsar_neveshte

نگاهی به اطراف انداختم همه مغازه ها بسته بودن فقط تردد ماشین ها بود که چون خیابون فرعی و دم ظهر بود خلوت بود و ماشینا با سرعت حرکت میکردن.

_دستمو ول کن میخوام برم.

_چرا؟تو دلت نخواست؟خب البته حق داری سیری دیگه اون پسره خوب از خجالتت در میاد لابد...پس برای همین انقدر عز و جز میکرد و سنگ تورو به سینه میزد،واس خاطر خودش بوده.

_تو مگه تو پیامات هی نمیگفتی عاشقمی و دوستم داری؟عاشق که معشوقش رو اذیت نمیکنه!چرا انقدر ظالمی؟چرا هرچند وقت یکبار سرو کله ات پیدا میشه و میشی کابوسم؟

_این...این مدل حرف زدنت روی نرو من...

این مدلی که همش دعوا داری،سربالا جواب میدی،بددهنی میکنی روی مخم میری!من خودتو میخوام ثمین رام و راحت قبل رو...

دستمو به ضرب از دستش کشیدم که کتفم کش اومد.جغت دستامو کوبیدم تخت سینه اش و دو قدم رفت عقب...

_مرد!اون ثمین احمق و خر مرد!دیگه نیست دنبالش نگرد.گورتو کن از زندگی من نمیخوام حتی سایه ات اطرافم باشه.

_بااون پسره گشتی هار شدی.دست بلند میکنی،میزنی.چه خبره؟

_هار خودتی و هفت جدو آبادت...لیاقتت همینه از سرتم زیاده...

به ضرب اومد سمتم اما از جام تکون نخوردم.

_دریده...میزنم تو دهنتا!

_تو بیخود میکنی...بزن ببین چجوری اون یکی دستت رو هم میشکونه!

_پشتت به اون گرم؟انقدر اونو نزن تو صورت من یه بلایی سرش میارم که تا عمر داری داغش به دلت بمونه ها!

_سگی که زیاد واق واق میکنه نمیگیره!

گردن و گوشش یکپارچه سرخ شد.نفس نفس زد عصبی نگاهم کرد.از مدل نگاه کردنش ترسیدم اما خودمو از تک و تا ننداختم.

_من سگم؟من واق واق میکنم؟یه کاری میکنم که به دست پاهام بیفتی درست مثل سگ اما واق واق نه...زوزه...زوزه بکشی ثمین واستا نگاه کن.

_هیچ غلطی نمیتونی بکنی.فقط اطراف من نباش.سرن گرم زندگی خودت باشه،مگه چندسال تو آرزوی بچه نبودی؟خیلی خب...حالا خدا بهت داده.برو استفاده کن، لذت ببر.

_لذت؟ازچی؟از بچه ی مریضم که تو این دوماه سر جمع سه بار بغلش کردم چون نباید از دستگاه خارج بشه به لطف تو؟

جا خورده از حرفش نگاهش کردم.بچه اش مریض بود؟دلم برای هانیه و بچه ی کوچولو سوخت.اما اینا چوب خدا بوده اما آیا یاشار درکی ازش داشت؟نه...اما چرا من مقصر باشم؟همینو ازش پرسیدم و منتظر نگاهش کردم.صورتش از اون حالت عصبی فاصله گرفته بود و بیشتر گرفته و ناراحت بود.

_اون شب با تلفن باهات حرف میزدم.هانیه شنیده بود اومده بود از پله بیاد پایین سر خورد از پله ها پرت شد پایین...

@Mehrsar_nevesht

_هیییی....

دستمو گرفتم جلوی دهنم و با تعجب نگاهش کردم.تمام نگرانیم برای هانیه و بچه بود.ادامه داد:

_کیسه آبش پاره شد،بچه ریز بود ریه هاش کامل نشده بود سه هفته زودتر از موعد دنیا اومد بر اثر ضربه خون لخته شده تو سرش و هنوز بیمارستان تحت نظره که لخته خون حرکت نکنه اون لخته کار مغز رو مختل کرده بعد ۲ ماه هنوز رشدش کامل نشده.

_من...من خیلی متاسفم،خیلی ناراحت شدم برای هانیه و بچه ات...میدونم که تو این موقعیت حرف خوبی نیست اما...اما حس میکنم نیاز که بگم،من مقصر نیستم از چشم من نبین که به من طعنه میزنی فقط و فقط خودت مقصری به خاطر بلایی که سر هانیه آوردی،سر من آوردی،بخاطر اذیت هات...

از حالت ناراحتش فاصله گرفت و دوباره با خشم نگاهم کرد.

_نمیخواد بهم پند بدی.برای من شده علامه دهر...بیا بریم تو ماشین کارت دارم.

از شدت مودی بودنش جا خوردم.به این آدم حتی ترحم هم نیومده.

_باز برگشتی سر خونه اول؟تو چرا انقدر بی جنبه ای؟بهت خوبی نیومده یک دقیقه آدم باهات آروم حرف بزنه؟بهت گفتم دست از سر من بردار...

_میریم خونه من...حالم خوب نیست اصلا،

یکبار...فقط همین امروز بیا باهم بریم. آرومم کن،حالم خوب بشه خودم میرسونمت دیگه ام سراغت نمیام.

_مگه داری از تو خیابون زن بلندی میکنی؟اشتباهی اومدی اونجایی که مقصد تو بوده دوتا چهار راه بالاتره...

زبونی روی لبش کشید و با ولع نگاهی به سرتاپام انداخت.

_من تورو میخوام .دلم برای تو تنگه...

با آرامش ظاهری اومد سمتم از حالت نگاهش جا خورده بودم و وحشت کرده بودم.یجوری با شهوت نگاهم میکرد که انگار با لباس خواب بدن نما جلوش ایستادم نه مقنعه و مانتو،بدون توجه به حرفش عقب عقب رفتم جست زد سمتم سریع برگشتم عقب و دویدم سمت خیابون همه چی در ثانیه اتفاق افتاد.دویدن من وسط خیابون برای فرار از یاشار،دویدن یاشار سمتم، سرعت بالای ماشین،صدای جیغ ترمزش و فریاد بلندش...

_ثمین مواظب باش!

اما دیر شده بود.ماشین با شدت با دنده ام برخورد کرد،از ضربه ماشین بلند شدم و چندمتر اونور تر به ضرب افتادم زمین،برخورد سرم با آسفالت کف خیابون و صدای ترکیدن جمجمه ام رو شنیدم،صورتم غرق خون شد با چشم های نیمه باز یاشار رو دیدم که دو دستی زده بود سرش با دیدن نگاهم دوید سمتم،چشمام بسته شد و دیگه هیچی نفهمیدم.

@Mehrsar_nevesht

*از زبان راوی

یاشار با دویدن ثمین به سمت خیابون با تعجب ازترس و فرارش قدم های بلندتری به سمتش برداشت،اما همین حین متوجه نزدیکتر شدن ماشینی با سرعت هرچه تمام تر شد.چند قدم بلند به سمتش برداشت و همزمان با ترس فریاد زد:

_ثمین مواظب باش

ثمین با شنیدن صدای فریاد یاشار و صدای جیغ ترمز ماشین تا اومد به خودش بجنبه دیر شده بود.یاشار با وحشت چشماشو روی هم گذاشت اما صدای محکم برخورد ماشین با جسمی رو شنید بعد چند ثانیه با ترس چشماشو باز کرد.ثمین چندمتر جلوتر کف خیابون دراز به دراز افتاده بود و خون دورش رو گرفته بود.با دو دست محکم کوبید تو سرش و همزمان دوید ثمین جسم بی جونش...

_یاخدا...یاخدا...

کنار جسم غرق در خونش زانو زد و همزمان پلکای ثمین بسته شد.با هول سرشو بلند کرد و روی زانوش گذاشت.با بغض،وحشت، درمونده و نگرانی با هول صداش زد:

_ثمین...ثمین جان...چشماتو باز کن.

تکونی به جسم لَخت و سست شده تو دستاش داد و فریاد زد:

_ثمین...ثمین توروخدا چشماتو باز کن. عزیزم...عزیزدلم غلط کردم توروقرآن...

گه خوردمت ترسوندمت...

به دقیقه نکشید مردم دور جسم بی جون ثمین و زجه های یاشار حلقه زدن و هرکسی یه چیزی گفت:

@Mehrsar_nevesht

_مرده؟

_زنده است؟

_تکونش ندید زنگ بزنید اورژانس...

_نه بابا دیر میشه بلندش کنید ببریم بیمارستان...

_ماشین من همینجاست بلندش کنید.

_نه بلند نکنید خطرداره،تکونش نباید بدید.من زنگ زدم اوراژانس...

اما میون اون همه صدا،صدای هول شده و ترسونی یاشار رو به خودش آورد.

_آقا...آقا حالش خوبه؟نفس میکشه؟وای یاابوالفضل بدبخت شدم.آقا بخدا نفهمیدم چیشد یهو پرید وسط خیابون بخدا از قصد...

یاشار ثمین رو آهسته روی زمان رها کرد و با دست ها و لباس های خونی یورش برد سمت راننده...چنگ زد به یقه اش و محکم تکونش داد.

_مرتیکه گاو...مگه کوری؟جلوتو نگاه نمیکنی چرا؟این چه وضع رانندگی تو فرعی بااین سرعت میان؟

راننده هول شده با رنگ و روی پریده دستاشو از هم باز کرد و گفت:

_آقا بخدا ۱۰۰ تا سرعت داشتم.این خانم یهو پرید وسط خیابون من دیدمش هول شدم، خودشم هول شد.من از دور میومدم،دیدم که کنار شما ایستاده اما یهو عقب عیب اومد و دوید وسط خیابون تا اومدم بزنم روی ترمز دیر شد.

بعد کمی بگو مگو بین یاشار و راننده و کتکتی که راننده بینوا از یاشار خورده بود.با مخاطب قرار گرفتنش توسط مردم به خودش اومد.

_آقا همراه این خانم شمایی؟

_با شما بوده؟

_نبضش خیلی کند میزنه.

_بیا بلندش کنیم ببرش بیمارستان دیر میشه خدایی نکرده.

_زنته؟نگران نباش جوون ان شاءالله که خیره خدا رحم به جونیتون کنه!

راننده رو بیخیال شد و بی حوصله سری تکون داد و دوید سمت ثمین...دستاشو زیر گردن و زانوش انداخت روی دستاش بلندش کرد و با قدم هایی شبیه که دو دوید سمت ماشینش،در ماشین توسط مردم باز شد و با کمک کردم ثمین روی صندلی عقب جاگیر شد.یاشار با وحشت نگاهشو تو صورت غرق در خونش چرخوند و بغضشو قورت داد.

با حرص چرخید سمت راننده و گفت:

_گواهینامه و مدارک شناساییت رو بده، دنبالم بیا...

راننده با هول دست کرد تو جیبش و کارت ماشین و گواهینامه رو دو دستی تقدیم یاشار کرد و با دو رفت ماشینش و سپر به سپر پشت یاشار حرکت کرد.

با سرعت سمت اولین بیمارستان رفت و با ماشین تا جلوی اورژانس رفت.با هول پرید پایین و در عقب رو باز کرد همزمان داد زد:

_برانکارد بیارید.تصادفی دارم حالش خیلی بده...

@Mehrsar_nevesht

دوتا بهیار همرا پرستار با برانکارد دویدن سمتش و مرد راننده با هول کنارشون ایستاد. یاشار ثمین رو با کمک بهیار از ماشین به روی تخت منتقل کرد و با قدم های بلند با همون دست و لباس های سر تا پا خونی دوید دنبالش...

ثمین رو به اتاقی منقل کردن که تابلوی ورود ممنوع خار تو چشماش بود.با استرس و عصبانیت برگشت سمت راننده ی بخت برگشته و اولتیماتوم داد:

_برو دعاکن چیزیش نشه فقط...دعاکن چیزیش نشه.

حدود بیست دقیقه زمان برد، تااینکه پرستار به همراه دوتا مامور اومد جلو...

_این دوتا آقا همراهشون بودن.

بعد سلام علیک راننده و ماموران نیرو انتظامی یاشار راننده رو معرفی کرد و ماجرا رو شرح داد.ماموران راننده رو با خودشون به کلانتری بردن و یاشار با گفتن:

_برای شکایت میام کلانتری...

از سر خودش باز کرد.میدونست نسبتی با ثمین نداره و نمیتونه شکایت کنه.اما اگر از نسبت نداشته اش میگفت برای خودش ام داستان میشد و اینو نمیخواست.نگران حال ثمین بود،نگران عکس العمل خانواده اس، دیدن پدر ثمین و برخورد حسام که قبلا ضرب دستش رو چشیده بود.ترس داشت که مبادا برای خودش ام داستان بشه اما نگرانی برای ثمین اجازه پیشروی حرکتی رو بهش نمیداد و تا زمانی که از جانب ثمین خیالش راحت نمیشد از جاش تکون نمیخورد.

چندساعتی گذشت و یاشار تمام راهرو بیمارستان رو بالا پایین کرد در آخر طاقت نیاورد و رفت سمت پذیرش...

_ببخشید خانم....این مریض تصادفی ما حالش چطوره؟الان چندساعته بردنش تو اون اتاق ورود ممنوع زده هیچکسی ام ازش بیرون نمیاد.

_شما همراه ایشون بودید؟من فکر کردم بردنتون کلانتری...

_من بهش نزده بودم.کسی بهش زده بودکه راننده رو بردن کلانتری،من همراهش بودم اون لحظه...حالا حالش چطوره؟زنده اس؟

_اوضاعش اصلا خوب نیست.دنده اش شکسته و شش اش رو سوراخ کرده، خونریزی داخلی دارن و جمجه ضربه خورده خون لخته شده.

با ترس تلویی خورد و قدمی رفت عقب...

_زنده میمونه؟

_هنوز هیچی مشخص نیست.باید صبر کنیم تا عملشون تموم بشه ودکترشون ببینیم چی میگن!این فرم رو پرکنید لطفا و برید صندوق...

با ترس نگاهی به فرم انداخت و نگاهی به قسمت همراه بیمار...آب دهنش رو قورت داد.

_من گوشی موبایلش رو میارم زنگ بزنید خانواده اش...

پرستار مشکوک نگاهش کرد.

_مگه شما همراهش نبودید؟

_بودم.اما نسبتی باهاش ندارم.

_یعنی چی؟بالاخره وقتی پیشش بودید یه نسبتی دارید دیگه...

_قبلا یه دوستی ای بود اتفاقی دیدیم همدیگرو...

@Mehrsar_nevesht

نگاه مشکوکی بین دو پرستار رد و بدل شد و با حرص فرم رو برداشت.

_من نمیدونم آقا،هرکاری میخواید بکنید سریع تر...با خانواده اش تماس بگیرید،اطلاع بدید.

_من گوشیش رو میارم خودتون زنگ بزنید.

پرستار نگاهش کرد و مکثی کرد.گوشی تلفن رو برداشت و گفت:

_پس چند دقیقه صبر کنید.الو...بگید لطفا آقای شکوری بیان اورژانس...

قطع کرد و نگاه تیزشو حواله یاشار مضطرب کرد.

پرستار بااومدن مامور حراست اشاره ای به یاشار کرد و رو به شکوری گفت:

_این آقا همراه بیمار تصادفی هستن.اما میگن نسبتی نداریم فرم رو پر نکردن میگن گوشی دختره رو میارم خودتون زنگ بزنید خانواده اش...تا ماشینش همراهیش کنید و اجازه ندید از بیمارستان خارج بشن.

آقای شکوری سری تکون داد و اوند سمت یاشار...

_آقا...پاشو بریم.

یاشار با غیض و متحیر تگاهشون کرد و گفت:

_این کارا چیه؟مگه قتل کردم؟من نزدم بهش میگم.راننده رو بردن نمیخوام فرار کنم که...

شکوری دستشو انداخت زیر بازوی یاشار به سمت در هدایتش کرد:

@Mehrsar_nevesht

_آقا بحث نداریم که،میریم گوشی رو میاریم زنگ میزنیم به خانواده اش تا یکی از اعضای خانواده اش برسه شما اینجا میمونی.

با غیض دستشو آزاد کرد و بعد چشم غره ای به پرستار با قدم های بلند سمت در ورودی رفت.

یاشار بعد برداشتن کیف ثمین که توسط یکی از مردم تو صحنه تصادف روی صندلی جلو افتاد بود،چشمش به گوشی خودش افتاد روی کنسول ماشین افتاد و مشغول چک کردنش شد.بعد تماس با هانیه ای که باهاش حرف نمیزد حال بچه رو پرسید و اطلاع داد جایی گیرد کرده تا آخرشب به خونه میره،گوشی ثمین رو چک کرد.چند تماس بی پاسخ روی اسکرین گوشی بود اما اسم تماس گیرنده مشخص نبود و گوشی رمز داشت.

گوشی و کیف رو به پذیرش تحویل داد و پشت در اتاق عمل نشست.چند دقیقه ای گذشت و صدای بلند زنگ گوشی ثمین از پذیرش توجهش رو جلب کرد.رفت جلوتر و متوجه صحبت پرستار با شخص پشت خط شد،اسم بیمارستان و حال بیمار رو شرح داد و نیم نگاهی سمت یاشار انداخت.آقای شکوری که نقش مواظبت از یاشار رو داشت،از ته راهرو سرکی کشید اومد کنار پذیرش ایستاد و با پرستار مشغول خوش و بش شد.

بااسترس رفت عقب تر و روی صندلی هایی که قسمت عقب نشینی دیوار بود،جوری که اگر کسی وارد میشد متوجه اون قسمت نمیشد،نشست.یک ربع بعد صدای قدم های بلند و صدای هراسون حسام به گوشش رسید.سرکی کشید و با اضطراب تو جاش درجا زد.

_خانم...من زنگ زدم گوشی نامزدم رو شما جواب دادید انگار،گفتید تصادف کرده اینجاست؟

_بله...با شما صحبت کردم؟آوردنش اینجا...

_حالش چطوره؟کجاست الان؟میخوام ببینمش...

_نمیتونید ببیندشون اتاق عمل هستن.

_اتا...اتاق عمل؟چ...چرا؟حالش چطوره؟

_خونریزی داخلی دارن،سرشون ضربه خورده خون لخته شد و دنده اشون شکسته و شش اش رو سوراخ کرده.

حسام عاجز و درمونده دوتا دستاشو روی سرش گذاشت و موهاشوکشید.

_وای...وای...حالش خیلی بده؟

_تقریبا...هیچی نمیشه گفت الان تا عملشون تموم بشه.

_کی بردنش اتاق عمل؟چقدر دیگه مونده؟با چی،کی تصادف کرده؟

_چهارساعته تو اتاق عمل هستن.عملشون سنگین باید چندتا عمل همزمان انجام بشه.

زنگ زدیم کلانتری راننده ماشینی که به ایشون زده بود رو بردن کلانتری و گفتن برای شکایت برید اونجا اما اون آقا همراهشون بود .

پرستار با دستش یاشار رو که تو عقب نشینی دیوار نشسته بود رو نشون داد.حسام با شنید همراه و آقا به ضرب چرخید عقب و با دیدن یاشار چشمای سرخش کم مونده بود از حدقه بزنه بیرون...هجوم برد سمت یاشار و چسبوندش تخته دیوار...با دندونای چفت شده جوری که تموم کفش میلرزید گفت:

_تو اینجا چه گهی میخوری؟توی آشغال پیش ثمین چیکار میکردی؟چرا دست از سرش برنمیداری؟تو زدی بهش آره؟آره؟

کلمه آخر رو عربده زد.مشت محکمی کوبوند تو فکش که درجا خون از دهن یاشار جهید بیرون...یاشار در تقلا بود که شکوری اومد جلو و سعی در جدا کردنشون داشت،اما حسام رو نمیشد به این راحتی کنترل کرد،افتاد روی یاشار و با تمام زوری که داشت مشتاش رو تو سر و صورتش خالی کرد.

حسام با فشار دست چند نفر که سعی در بلند کردنش از روی یاشار داشتن اصرار بر کتک زدن یاشار داشت اما با صدای جدی آقا سیروس و فشار دستش به خودش اومد و عاصی شده چشماشو روی هم گذاشت و بنا به احترام یاشار که به خودش میپیچید رو به حال خودش رها کرد.

_حسام بسه...پاشو...پاشو میگم...

حسام کف سالن نشست و جفت دستاشو گذاشت روی سرش،درمونده خودشو مثل یویو تکون داد.پرستار با عصبانیت مدام تذکر میداد و مامورین حراست سعی در متفرق کردن تجمع مردم داشتن.آقا سیروس سمت یاشار رفت و بلندش کرد هولش داد سمت در یاشار پاهاش پیچی خورد و با صورت خورد زمین...آقا سیروس با حرص و کینه رو به یاشار گفت:

_دیگه این دو رو برا پیدات نشه.گورتو از زندگی دختر من گم کن بیرون...خیالم از بابت دخترم راحت بشه در اولین فرصت ازت شکایت میکنم مرتیکه پفیوز...

مامورین حراست یاشار رو به بیرون هدایت کردن و همین بین مادر ثمین با رنگ و روی پریده جوری که نصف چادرش زمین رو جارو میکرد،به همراه زن دایی و دایی که نگاه موشکافانه و سوالیش رو به یاشار دوخت وارد شدن.

سوری خانم با دیدن حسام وا رفته کف سالن زد تو صورتش و دوید جلو...

@Mehrsar_nevesht

_خاک برسرم...چیشده؟حسام...این چه سر و وضعی؟بچه ام چش شده؟سیروس...

دایی و زن دایی سعی در آروم کردن سوری داشتن.بعد نشوندن سوری و آقا سیروس روی صندلی دایی حسام رو از روی زمین بلند کرد اما حسام نتونست سرپا بمونه و تکیه داد به دیوار و سر خورد دوباره گوشه دیوار نشست.

دایی رفت پذیرش و بعد جویا شدن حال ثمین با رنگ وروی نزار اومد جلو و در جواب سوال جواب های سیروس و سوری گفت:

_بردنش اتاق عمل...خونریزی داشته.

حسام با یاد آوری تن و بدن و دست های خون آلود یاشار سرشو محکم کوبید به دیوار از اعماق وجودش ناله ای برای ثمین سر داد.

_آخ...آخ خدا...خدا...

سیروس وا با شونه های خمیده رفته روی صندلی نشست.سوری جلوی پای حسام زانو زد و دستاشو گرفت و با گریه و التماس گفت:

_حسام...تو بگو بچه ام چش شده؟تو از کجا خبر دار شدی؟باچی تصادف کرده؟چشه بچه ام؟حالش بده؟

_حالش بده!حالش خیلی بده عمه...تو سرش خون لخته شده...ش...شش سوراخ شده...آخ بمیرم...آخ بمیرم برات ثمین...

سوری هاج و واج نگاه حسام کرد و محکم کوبید روی رون پاش...

_یا فاطمه الزهرا...یا قرآن...وای خدایا... خدایا رحم کن به جوونی بچه ام...خدایا به دل شکسته و داغ دیده من رحم کن.وای...

زن دایی و دایی با گریه سعی در آروم کردن سوری بی قرار داشتن اما همین حین سوری از حال رفت.آقا سیروس از جا پرید سمت زنش و دایی پرستار رو صدا کرد.

سوری از پیچ راهرو نمایان شد.با دیدن تجمع و حال رو روز ناکوک و خرابشون با قدم های بلند دوید سمتشون...

_چیشده؟بچه ام در اومد از اتاق عمل؟چیزیش شده؟

سوالش جواب نداشت اما حسام جور دیگه جواب سوالش رو داد.با داد بلندی رو به جفت پرستار کفت:

_کرید؟گفتم کی مرده؟کی خوشگل و جوون بوده؟کی خانواده اش نمیدونن؟کی غرق خون بوده وقتی آوردنش؟

زن دایی با تشر و گریه گفت:

_خب خانم حرف بزنه عه وا...دق کردیم.

سیروس و سوری بدون اینکه پلک بزنن زل زدن به دهن پرستار...

_من خیلی متاسفم برای این حالتون اما...

هیچ یک دیگه چیزی نشنیدن.سوری درجا از حال رفت.سیروس با چشمای باز مونده به تن بی جون زنش زیر پاهاش نگاه کرد و کمر خمیده اش رو تکیه داد به دیوار،دایی میز پذیرش رو گرفت و چشماشو روی هم گذاشت،زن دایی زد تو صورتش و زد زیر گریه،اما باز هم حسام...حسامی که خوددار نبود و جنون بهش دست داد.با کله زد تو مانیتور کامپیوتر روی میز پذیرش، تا اومدن بگیرنش به ضرب با کله رفت تو شیشه ی در ورودی بخش در جا شیشه شکست و تمام سر و صورتش خونی شد.پرستار ها دویدن سمت سوری و دایی و زن دایی سمت حسام اما سیروس تیکه زده به دیوار شبیه به

@Mehrsar_nevesht

مجسمه...حسام نعره میزد و خودشو میزد به درو دیوار...از حراست اومدن و حسام رو به ضرب و زور به حیاط بیمارستان بردن.

حسام کلافه از دست هایی که سعی در آروم کردنش داشتن،با مامور حراست گلاویز شد و بنده خدا مرد بی تقصیر رو گرفت زیر مشت و لگد...دایی دست پسرش رو کشید و زد زیر گوشش و با گریه داد زد:

_بسه...بسه...بس کن.داری میکشی خودتو...خودتو کنترل کن.خود دار باش،مادرت سکته کرد بالا از دیونه بازی تو...

_خوددار؟چجوری؟اصلا چی هست؟کسی که میتونست افسار منو کنترل کنه نیست.

عربده زد و تمام جونش لرزید.

_میفهمی بابا؟نیست.مرده...مرد!تو از من انتظار داری خوددار باشم؟نه...نه...دیگه نیستم.دیگه من دیونه ترین آدم جهانم وقتی کسی که میتونست کنترلم کنه رو از دست دادم.

دایی با حال خراب و صدایی که از زور بغض میلرزید سعی در آروم کردن پسر ناآروم و حسرت به دلش داشت.

_میفهمم پسر...میفهمم اما کمی خودتو کنترل کن.خودتو میکشی اینجوری میخوای دوتا داغ بذاری روی دلمون؟باباشو ببین، مادرشو ببین تو از اون دوتا محق تری؟

با حال خراب کف دستشو چندبار کوبید روی سینه اش و داد زد:

_آره...آره من محق ترم،مامان باباش باهاش ۲۵ سال زندگی کردن،هرروز،هرشب هرساعت، اما من چی؟من بدبخت حسرت به دل چی؟من نداشتمش...من تو حسرت داشتن و زندگی کردن باهاش سوختم.

@Mehrsar_neveshT

از نفس افتاد.صداش با بغض لرزید و خش دار شد.زمزمه کرد:

_سوختم...من ندارمش دیگه...من آواره ترینم... بابا من مردم بابا من نفس میکشم ولی مردم...

جواد سر پسرش رو در آغوش گرفت و دوتا مرد در آغوش هم با صدای بلند گریه اشون رو آزاد کردن.

_بابا مردم...آخ...آخ خدا...وای خدا...خدا خیلی نامردی...خدا دیگه قبولت ن...

دایی کف دستشو روی دهن پسرش گذاشت و تند تند پشت هم شقیقه اش رو بوسید.

_هیس...هیس بابا...کفر نگو بابا...کفر نگو...

خدا خودش داده،صلاح دیده ببره ما کی باشیم بگیم چرا؟

از بغلش باباش بیرون پرید و اشکاشو پاک کرد.

_اما من میگم!من کسی ام که بگم چرا؟که بگم که چی؟که هدفش چی بود؟چرا آوردش تو این دنیا منو عاشق و بیچاره اش کرد تا دلش به دلم قفل شد و امیدوار شدم بردش؟چرا؟این چه خدایی؟

عقب عقب رفت و زیر لب گفت:

_این چه خدایی؟

بدون توجه به صدا زدن های پدرش از در بیمارستان زد بیرون،راسته خیابون روگرفت و رفت.

@Mehrsar_nevesht

جواد با شونه های خمیده برگشت داخل بیمارستان و کنار سیروس وا رفته روی صندلی ها نشست. سیروس برگشت سمتمش و نگاهش کرد.دستشو روی شونه سیروس گذاشت و اشک ریخت.

زن دایی های های گریه میکرد و زیر لب اسم خدا رو صدا میزد برای آروم کردن دل پسرش...سوری بیهوش روی تخت افتاده بود و تو دنیای بی خبری سر میکرد.

حسام قدم میزد و زیر لب باخودش حرف میزد.آسمون رعد و برق زد و حسام سرش رو رو به آسمون کرد،قطره های بارون رو با دستاش لمس کرد و با صدای بلند گریه اش رو آزاد کرد.

_امشب چجوری قراره صبح بشه؟میشه امشب صبح نشه؟روز جدید بدون ثمین چجوری شروع بشه؟چجوری بگذره؟چرا کنار بیام؟میشه منم ببری؟منم ببر پیشش... همین امشب قبل اینکه صبح بشه.

مهتاب بالا اومده بود.هوا گرگ و میش بود و حسام با تن و بدن خیس و زخمای روی سر و صورت و گردنش همچنان کنار جدول گوشه خیابون نشسته بود.نمیدونست چندمین باره که گوشیش توجیب شلوارش ویبره میره.بالاخره تسلیم شد و گوشی رو از جیبش درآورد.با دیدن اسم مادرش یاد مادرانه اش و دل نگرانیش افتاد.دلش سوخت و جواب داد.

رو به روی در غسالخونه روی جدول نشسته بود و با چشمای سرخ شده که از شدت باز موندن میسوخت، به در زل زده بود. نمیخواست یک دم پلک روی هم بذاره تا مبادا صحنه ی دیدن خروج تابوت عشقش رو از دست بده،میخواست با چشمای خودش ببینه تا باورش بشه.حس میکرد داره خواب میبینه و همه اینا فقط یه کابوس محضِ...

صدای جیغ و زجه و خودرنی های عمه اش به گوشش میرسید.سیروس گوشه ی دیوار بیچاره وار مچاله شده بود و موهاش رو تو چنگ گرفته بود و هق هق میکرد.پدر و مادر حسام خون گریه میکردن،با نگرانی زل زده بودن به حسام بیشتر از اینکه نگران مرگ عزیز دست رفته اشون باشن نگران پسری بودن که بخت ازش رو بسته بود و حالش خراب بود.

خروج زن غسال با چکمه و ماسک و پیشبند سفیدش رو دید،اسم عشقش رو از زبون زن شنید.

_ثمین رنجبر...

به آنی مردای فامیل و آشنا جلو رفتن و به ثانیه نکشید تابوت بیرون اومد.صدای جیغ سوری و هق هق سیروس بلندتر شد.اومد از جا بلند بشه که زیر پاهاش خالی شد اما قبل از اینکه زانوهاش با زمین برخورد کنه دست پدرش زیر کتفش نشست و بلندش کرد.

قصد کرد سمت جمعیت بره که جواد نگهش داشت و با آرامش لب زد:

_حالت خوب نیست.نمیخواد جلو بری...

نگاه دو دو زنش رو به پدرش دوخت و بدون حرفش دستش رو پس زد به سمت جمعیتی که چند قدم بیشتر فاصله نگرفته بودن رفت.

سیروس و جواد پشتش اومدن و حسام اول همه ایستاد و گریه اش رو با صدای بلند آزاد کرد و داد زد:

_لا اِله الا الله...

@Mehrsar_nevesht

برای خوندن نماز رفتن.تابوت رو روی زمین گذاشتن و همه به خط پشت امام جماعت ایستادن.حسام با شونه های لرزون اشک میریخت و نماز میت رو میخوند.میت...

هیچ وقت فکرشو نمیکرد یک روزی برای میتی نماز بخونه که ثمین باشه.صدای زمزمه به گوش میرسید و از گریه و مویه های بلند خبری نبود.به احترام نماز که مبادا اشتباه انجام بشه سکوت اختیار کرده بودن و سعی در کنترل خودشون داشتن.

تابوت بلند شد و اینبار مقصدش به سمت قبر و خونه ابدی ثمین بود.جمعیت بی داد میکرد و غلغله بود.تابوت سنگین حرکت میکرد،ثمین از دنیا سیر نشده بود،دل و روحش بااین دنیا و عزیزانش بود.زندگی نکرده بود و خوشی ندیده بود.حتی عروس نشده بود.

با شونه های افتاده جوری که پاهاش رو روی زمین میکشید،تابوت رو روی شونه هاش حمل میکرد که مبادا لحظه ای کنارش بودن برای دقایق آخر رو از دست بده.آقا سیروس و دایی در کنار و پشتش بودن،با بغض هر لاالاالله رو میگفت و صورتش خیس از اشک میشد.

بعد اینکه به قبر کنده شده و آماده که خونه جدید ثمین بود،رسیدن تابوت رو روی زمین گذاشتن.

سه مرتبه با گفتن یاحسین تابوت رو بلند کردن و زمین گذاشتن.حسام سه بار مرد...

هرسه بار با صدای خش دار یاحسین گفت.

سیروس با گفتن هریاحسین قلبش تیرکشید.

سوری با گفتن هر یاحسین نفسش رفت و در آخر از حال رفت.

@Mehrsar_neveshi

دایی رفت تو قبر تا اعمال مربوطه رو انجام بده،جسم کفن پوش شده ثمین که تو قبر رفت.جون از پاهاش رفت و تحمل وزنش رو نداشت،همونجا روی زمین نشست.سوری به هوش اومد و با جیغ اسم ثمین رو صدا میزد.مادر داغ دار مدام از حال میرفت و به ضرب و زور آب و نیشگون و چک زدن به هوشش میاوردن. سیروس بالای قبر روی پاهاش نشسته بود و شونه هاش از شدت گریه میلرزید،چندباری از شدت گریه و سرگیجه داشت پرت میشد که تو قبر که گرفتنش.

اجازه ندادن کسی صورت مثل برگ گلش که حالا ترکیده بود رو ببینه،سنگ لحد رو گذاشتن اولین بیل خاک رو که ریختن جیغ سوری بالا رفت و حسام از جا جهید.با دو رفت جلو و بیل رو گرفت و اجازه نداد خاک بریزن روی عشقش و زیر خاک دفنش کنن.

با سروصدایی که کرد سیروس و دایی سعی در کنترل حسام داشتن تا مراسم در آرامش پیش بره و روح ثمین اذیت نشه.

کمی اونور تر روی تلی از خاک نشست و زجه زد. همهمه ای میون فامیل برای بی قراری حسام ایجاد شده بود.حسام بی توجه به دور و اطرافش گریه میکرد و خاک زیر دستش رو چنگ میزد.

یکی دو نفر از مردای فامیل کنارش ایستاده بودن و خاک رو روی سر حسام میریختن برای سرد شدن از ثمین و صبوری از مرگش...

پارچه ترمه و تاج گل که روی قبرش قرار گرفت.حسام چهار دست و پا خودشو به قبر رسوند و خودشو پرت کرد روی تاج گل، گلهای زیر دستش و چنگ زد و مویه کرد.

@Mehrsar_nevesht

سوری با جیغ خودشو میزد و مدام اسم ثمین و سهیل پسر از دست رفته اش رو صدا میزد.سیروس مردونه گریه میکرد و اسم دخترش روی آگهی ترحیم رو لمس میکرد.

تو بهشت زهرا سنگینی عجیبی برپا بود. هر عابری که رد میشد از بی تابی های پدر و مادر دختر بخت برگشته و زجه و بی قراری های عاشق حسرت به دل،دلش به درد میومد و برای چهره ی زیبای ثمین روی قاب عکسش افسوس میخوردن.از خدا طلب صبر و آمرزش میکردن،فاتحه ای نثار روحش میکردن و به مسیر خودشون ادامه میدادن.

مردم و آشنایان متفرق شدن،بهشت زهرا خلوت شد.سوری با کمک زن دایی بلند شد وسمت ماشین رفت،دایی برای جا به جا کردن بسته های پذیرایی تو صندوق عقب ماشینش رفته بود و حسام و سیروس همچنان بالای سنگ قبر نشسته بودن.

سیروس دستی به صورت و ریش هاش کشید و دستشو برای بلند کردن حسام زیر کتفش گذاشت.

_حسام...پاشو بریم دیر وقته،هوا داره تاریک میشه.

_تاریک بشه ثمین از تاریکی و قبرستون میترسه!

_ملائک پیشش هستن.بی تایی کنی غصه میخوره.بیا بریم براش قرآن بخونیم تا آروم باشه.

_میخوام کنارش بمونم،همینجا قرآن میخونم.

_لج بازی نکن عموجان...حالتو میفهمم.بچه منم بوده اما تو دلت سوخته اس درکت میکنم فقط منو حلال کن اگر سنگ انداختم جلوی پاتون...

حسام بی حرف سری تکون داد و قطره ی اشک دیگه ای از چشماش سرازیر شد.

@Mehrsar_nevesht

_حسام...پاشو بریم.بسه...پاشو...

نفس عمیقی کشید و گلهای پر پر شده رو روی قبرش ریخت.

_حسام پاشو بریم...آقا حسام...پاشو..

با صدا زدن های آقاسیروس از جا پرید.هاج و واج نگاهی به اطراف انداخت و نگاه ترسیده اش رو به نگاه منتظر آقا سیروس دوخت.

_خواب میدیدی؟

_ثمین...

_ثمین حالش خوبه...عملش خوب پیش رفت.منتظریم بهوش بیاد.

جفت دستاشو روی صورتش گذاشت و خم شد.

_وای...چقدر وحشتناک بود.

_خواب دیدی؟

_کابوس بود،خواب نبود.وای...خیلی بد بود.

همون چندساعت ترس باعث‌شده وحشتشو داشته باشم.

_همش اسم ثمین رو صدا میزدی و بی قرار بودی.

دایی با لیوان آب از راه رسید و لیوان رو گرفت سمتش...

_حسام بابا...سرتو بلند کن این آبو بخور.بذار سروحال بشی.

سرشو بلند کرد و لیوان آب رو گرفت و به ضرب سر کشید.کمی که حالش جا اومد نگاهی به اطراف انداخت و سوالی نگاهی به پدرش کرد.

@Mehrsar_nevesht

_مامان کجاست؟

_رفته نماز خونه...نماز ظهرش رو بخونه. عمه ات ام یه لنگه پا جلوی اتاق مراقب های ویژه ایستاده تا ثمین به هوش بیاد.

_به هوش میاد.میدونم که به هوش میاد. قوی تر از این حرفاست.

سیروس با لبخند نیم بندی شونه حسام رو فشرد و زمزمه کرد:

_ان شاءالله...

برگشت سمت سیروس و روی زمین جلوی پاهاش نشست.دستاشو گرفت و قصد کرد بوسه ای روی دستاش بذاره که سیروس دستشو پس کشید و گذاشت روی سرش...

_این چه کاریه حسام؟

_عمو...عمو توروخدا...ازت خواهش میکنم.

بذار غلامیتو کنم،نه نیار...جبران میکنم همه چیو خودمو ثابت میکنم قسم میخورم خوشبختش کنم.عمو...ان شاءالله به هوش که اومد حالش که خوب شد،اجازه بده بیام خواستگاریش...بزرگی کن دلمو شاد کن عمو...

_نذر کردم ان شاءالله به هوش که اومد، چشماشو که باز کرد سنگ نندازم جلوی پاتون و بذارم دخترم اونجوری که دلش میخواد زندگی کنه.دعاکن زودتر چشماشو باز کنه.

روی زانوهاش بلند شد و کتف سیروس رو بوسید.با خنده و چشمای خیس گفت:

_نوکرتم عمو...بقرآن که پشیمونت نمیکنم.

_میدونم...

@Mehrsar_nevesht

جواد دستی به شونه ی حسام زد و با لبخند روی لباش نشوندش روی صندلی...

_خب دیگه...بسه هرچی پاچه خواری کردی!

سه مرد در کنار هم با فکر به به هوش اومدن ثمین و ازدواجشون امیدوار خنده ای کردن و تو فکر خودشون غرق شدن.

*شب قبل

حسام عقب عقب رفت و زیر لب گفت:

_این چه خدایی؟

بدون توجه به صدا زدن های پدرش از در بیمارستان زد بیرون،راسته خیابون روگرفت و رفت.

جواد با شونه های خمیده برگشت داخل بیمارستان و کنار سیروس وا رفته روی صندلی ها نشست. سیروس برگشت سمتمش و نگاهش کرد.دستشو روی شونه سیروس گذاشت و اشک ریخت.سیروس نفس عمیقی کشید و چشماشو روی هم گذاشت.

_ثمین زنده اس...

دایی چشماش باز شد و نگاهش کرد. سیروس تو نگاه منتظر جواد ادامه داد:

_اصلا حرف ثمین نبوده.حسام اشتباه متوجه شده،یه دختر بیچاره دیگه ام تو بیمارستان تو اتاق عمل بوده از اون حرف میزدن،خودکشی کرده بوده خودشو از پشت بوم پرت کرده.

دایی نفسشو از راحتی خیال بیرون داد و همزمان با برای مرگ دختر جوون نالید.

_آخ خدایا...خدا صبر بده به خانواده اش...

@Mehrsar_nevesht

خداروشکر که ثمین خوبه...انگار حرف میزدن این پسره شنیده و دیونه شده.

_همون لحظه داشتن میگفتن که متاسفم به خاطر حالتون اما خوشبخانه در مورد بیمار شما حرف نمیزنیم که یهو حسام نتونست خودشو کنترل کنه و نفهمیدیم چی میگن.

_آبجی فهمید؟

_آره...نعیمه خانم بهش گفت.همون موقع شما رفتید بیرون دکترش از اتاق عمل در اومد.

_خب...چی گفت؟چیشد؟

_عملش خوب پیش رفته،دکترش راضی بود.

اما باید صبر کنیم تا ثمین به هوش بیاد، بستگی به سطح هوشیاری و مقاومت بدنش داره.

_توکل بخدا...ان شاءالله به حق پنج تن به هوش میاد.

گوشیش رو در آورد مشغول شماره گیری شد.

_زنگ بزنم به حسام خبر بدم.پسره الان خل میشه!

زن دایی با یادآوری حالت جنون آمیز حسام و سرو صورت زخمیش های های گریه میکرد و زیر لب اسم خدا رو صدا میزد برای آروم کردن دل پسرش...همزمان تند تند شماره حسام رو میگرفت تا خبر خوب رو بهش بده،اما تماسش بی پاسخ بود.سوری بی هوش روی تخت افتاده بود بعد اینکه تو سالن از حال رفت و به تخت منتقلش کردن،به هوش اومد و خبر زنده موندن ثمین و اشتباه متوجه شدن حسام از مخاطب صحبت رو

@Mehrsar_nevesht

بهش اطلاع دادن،از شدت ذوق و تجربه حس وحشتناکش مدام گریه میکرد که به زور آرامبخش آروم گرفت و حالا تو دنیای بی خبری سر میکرد.

حسام قدم میزد و زیر لب باخودش حرف میزد.آسمون رعد و برق زد و حسام سرش رو رو به آسمون کرد،قطره های بارون رو با دستاش لمس کرد و با صدای بلند گریه اش رو آزاد کرد.

_امشب چجوری قراره صبح بشه؟میشه امشب صبح نشه؟روز جدید بدون ثمین چجوری شروع بشه؟چجوری بگذره؟چرا کنار بیام؟میشه منم ببری؟منم ببر پیشش... همین امشب قبل اینکه صبح بشه.

مهتاب بالا اومده بود.هوا گرگ و میش بود و حسام با تن و بدن خیس و زخمای روی سر و صورت و گردنش همچنان کنار جدول گوشه خیابون نشسته بود.نمیدونست چندمین باره که گوشیش توجیب شلوارش ویبره میره.بالاخره تسلیم شد و گوشی رو از جیبش درآورد.با دیدن اسم مادرش یاد مادرانه اش و دل نگرانیش افتاد.دلش سوخت و جواب داد.

_الو...

صدای هول زده مادرش تو گوشش پیچید.

___الو حسام...حسام مامان جان...آخ من بمیرم برای حال و روزت...کجایی تو؟مردم از نگرانی من بالای صدبار گرفتمت،پاشو بیا بیمارستان...بیا اینجا وقتی ثمین به هوش میاد و چشماش رو باز میکنه هممون کنارش باشیم.

احساس کرد اشتباه میشنوه،چشماش بازتر شد و ضربان قلبش رفت بالا...

_چی میگی مامان؟ثمین که...

@Mehrsar_neveshti

_نه مامان جان...نه قربون شکلت برم.ثمین حالش خوبه تو اشتباه متوجه شده بودی اصلا حرف ثمین نبوده،پرستاره بنده خدا میخواست بگه اشتباه شده که تو یهو ریختی به هم و همه چی به هم ریخت.

با دلهره از جا بلند شد و دور خودش چرخید.

_وای...وای مامان توروخدا راست میگی؟جون من؟

_آره مادر دروغم چیه؟تو که رفتی دکتر از عمل دراومد،گفت عملش خوب پیش رفته باید منتظر باشیم به هوش بیاد.پاشو بیا اینجا کجا رفتی بدون وسیله زیر بارون آخه؟

_وای مامان بهترین خبری بود که میشد بهم بدی.وای خدایا شکرت...

نعیمه تک خنده ای کرد و قربون صدقه پسرش رفت.حسام بعد قطع کردن تلفن نگاهی به دور و اطراف انداخت تا ببینه تو کدوم محله و خیابونه،هوا تازه داشت روشن میشد و تاکسی تو خیابون نبود.اسنپ گرفت و به بیمارستان رفت.

با هول پیدا شد و دوید داخل،پدرش و آقا سیروس تو سالن انتظار نشسته بودن،پدرش با دیدنش از جا بلند شد و اومد سمتش با ذوق رفت جلو و بدون مقدمه پدرش رو بغل گرفت.

_وای بابا...مامان زنگ زد بهم،گفت ثمین حالش خوبه آره؟

_آره...معلومه تو کجایی؟مردم از نگرانی گوشیتو ام جواب نمیدادی.

_وای خدایا...مامان بهم گفت بال در آوردم.

رفت جلو و به سیروس دست داد.

_سلام عمو...چشمت روشن خداروشکر که خوبه الهی زودتر به هوش بیاد.

@Mehrsar_nevesht

_سلام عموجان...ممنون،کجا گذاشتی رفتی؟

اون چه کاری بود یهو کردی؟سر و صورتش رو نگاه کن خودتو زخمی کردی.

جواد اومد جلو و صورت حسام رو چک کرد.

_حالا که خیالت راحت شد،بیا بریم یه ضد عفونی کن زخمات رو اگر بخیه میخواد بخیه کنن میمونه عفونت میکنه.

_چندساعت گذشته،دیگه فایده نداره.

سیروس جدی رو بهش گفت:

_دکتر تعیین میکنه فایده داره یا نه،با بابات برو زخمات رو شستشو بده خطرداره تو صورتته...

جواد دستشو انداخت دور بازوی حسام م همراه خودش به سمت اورژانس بردش.

سوری به هوش اومده بود و پشت در اتاق مراقب های ویژه ایستاده بود و از پشت شیشه دخترش رو نگاه میکرد همزمان ذکر میگفت و اشک میریخت برای رنگ و روی پریده و دم و دستگاه های وصل شده بهش

دکترش گفته بود ضریب هوشیش بالا و احتمال اینکه تا شب به هوش بیاد زیاده اما باز هنوز چیزی مشخص نیست چون چندین عمل سنگین داشته و خطر از بیخ گوشش رد شده اما همه چیز به سطح مقاومت بدنش بستگی داره.

حسام بعد از اینکه صورت و سرش چک شد و خرده شیشه های مونده تو پوستش خارج شد،زخم های ریز و درشت ضدعفونی شد و خداروشکر صورتش بخیه نخورد.

@Mehrsar_nevesht

جواد برای خریدن چای و مقداری کیک برای اعضای خانواده ی منتظر،خسته و گرسنه رفت و حسام به سمت بخش رفت.

با دیدن مادرش و عمه پشت در جلو رفت و سلام کرد.جفتشون با هول برگشتن سمتش و نگاهی با نگرانی به سرتاپاش انداختن. نعیمه حسام رو در آغوش گرفت و بعد از چک کردن تن و بدنش نفس عمیقی کشید و حسام خیال مادرش رو از خوب بودن حالش راحت کرد و به سمت عمه اش رفت.

سوری با گریه خودش رو تو بغل حسام انداخت و اشک ریخت.حسام از پشت شیشه ثمین بی جون رو نگاه کرد و بغض کرد همزمان برای دلداری دادن به عمه اش سرش رو در آغوش گرفت و نوازش کرد.

کمی اونورتر جواد و سیروس از پیچ راه گذشتن و وارد سالن شدن با دیدن حسام و سوری در آغوش هم و حال ناخوش و گریه اشون مردونه بغض کردن و نعیمه پا به پای حسام و سوری اشک میریخت و خدارو به تمام ائمه اش قسم میداد تا ثمین به هوش بیاد و دل یک خانواده بخصوص دل مادر پدرش و پسر حسرت به دل مونده اش شاد بشه.

*حال

*از زبان راوی

سوری با هیجان و شوق چادرش رو زده بیرون زیر بغلش و دوید سمت پذیرش حسام،سیروس و جواد با صدای دویدن سوری برگشتن سمتش و با ترس از جا پریدن

اما با صورت دیدن صورت خندون و نگاهی که برق میزد سرجا مکثی کردن تا اینکه شنیدن سوری به پرستار گفت:

_خانم...خانم پرستار دخترم به هوش اومد.

چشماشو باز کرد.

نگاه متعجب و هیجان زده ای بین سه مرد رد و بدل شد و حسام با دو خودش رو رسوند پشت شیشه ثمین باحالتی منگ و متعجب دور و اطراف رو نگاه میکرد و سنگین پلک میزد.

پرستار رفت تو اتاق،سوری و سیرس با ذوق کنار حسام ایستادن و دستشون رو گذاشتن روی شیشه جواد کنارشون ایستاد و ثمینی رو نگاه کرد که پرستار درحال صحبت کردن باهاش بود.

صداهای اطرافم رو میشنیدم،صدایی کنار گوشم مدام دید دید میکرد،صدای کار کردن دستگاهی به مثل کولر به صورت مداوم، صدای بلندگو... نمیدونستم چه خبره بدنم سست و بی جون بود.بی اختیار اشک از گوشه چشمم سرازیر شد و صدای ناله ام در اومد.

چشمام رو باز کردم اما دوباره پلکم روی هم میفتاد و زمان میبرد تا دوباره لای چشمام رو باز کنم.سقف سفید بالای سرم مثل صفحه شطرنج مربع مربع بود بااین تفاوت که یکی در میون رنگ سفید و به جای مربع مشکی نور لامپ ازش ساطع میشد.سرم رو برای دیدن اطراف تکون دادم که درد بدی تو کل مغزم پیچید.

بی اختیار نالیدم:

_آخ...

@Mehrsar_nevesht

پلکامو روی هم گذاشتم تا یادم بیاد،چیزی تو خاطرم نبود و ذهنم خالی از هرچیزی بود.

کمی زمان برد تا صحنه ها روی دور تند از پیش چشمم رد شد.نزدیک شدن یاشار، دویدنم وسط خیابون،فریاد یاشار، صدای جیغ ترمز،پرتاب شدنم روی هوا و برخودم با آسفالت داغ کف خیابون...

با باز شدن در و صدای قدم های تندی که نزدیکم میشد،پلکامو باز کردم.دختر جوونی با روپوش سفید و مقنعه سرمه ای با لبخند روی لباش نزدیکم شد.

_سلام...ساعت خواب حالت خوبه؟

_س...

صدای خش دار و نازکی از گلوم خارج شد. آب دهنم رو قورت دادم و گلوم رو صاف کردم.

_سلام...خوبم...چه خبر...شده؟

دستگاه هارو تنظیم میکرد و این بین مدام نگاهش بین من و کاری که انجام میداد در رفت و آمد بود.

_یادت نمیاد؟

_تصادف...کردم.

_آره...اسمت چیه؟

_ث...ثمین...

_خب پس خداروشکر خوب بنظر میای.

@Mehrsar_nevesht

_سرم...

_درد میکنه؟طبیعیه سرت ضربه خورده عمل شدی،دکترت رو پیج کردیم الان میاد معاینه ات میکنه.

با دستش سمت چپ رو نشون داد و کمی خم شد سمتم و گفت:

_اونجارو نگاه کن.خانواده ات از دیروز دل تو دلشون نیست که به هوش بیای.نگاه کن چقدر با ذوق نگاهت میکنن.

از ترس پیچیدن درد چند دقیقه پیش تو مغزم،سرم رو تکون دادم و از گوشه چشام مسیر دستش رو نگاه کردم.مامان و بابا در کنار حسام و دایی و زن دایی با شوق و اشتیاق منتظر نگاهم میکردن،به محض دیدن نگاهم همشون لبخند عمیقی زدن و بیشتر چسبیدن به شیشه...از لب خونیشون متوجه قربون صدقه هایی که حواله ام میکردن و حالم رو میپرسیدن شدم.

سر و صورت زخمی و کبود توجه ام رو جلب کرد.خیره نگاهش کردم و با یادآوری یاشار بنددلم پاره شد،من باکی اومدم بیمارستان؟

نکنه حسام یاشار رو دیده؟نکنه یاشار دری وری تحویل حسام داده باشه؟حسام و بابا از بودن یاشار کنارم چه فکری میکنن؟با دیدن نگاه خیره ام با نگرانی نگاهم کردن و لبخند کم و بیش از روی لباشون رفت.نگاهم رو ازشون گرفتم و برگشتم سمت پرستار...

_من...منو با...چی آوردن...بی...بیمارستان؟

_یه آقایی آوردت،گفت همراهت بوده.

@Mehrsar_nevesht

چشمامو با کلافگی و ترس روی هم گذاشتم و بدون توجه به صدای پرستار برای نگاه کردن به خانواده ام و انتظارشون لبمو گزیدم و اشک ریختم.

صدای همهمه پشت در که برای ورود تلاش میکردن اما دکتر و پرستار همراهش اجازه نمیدادن رو شنیدم.بعد دقایقی دکتر همراه پرستاری کنارش وارد شدن و مستقیم اومدن بالای سرم...

دکتر مشغول معاینه و پرسیدن سوالاتی برای مطمئن شدن از خوب بودن حالم شد.بعد از اینکه خیالش شد حالم خوبه و میتونم بدنم رو تکون بدم دستور داد منتقلم کنن به بخش و MRI و آزمایش برام نوشت تا جوابش بیاد.

با شنیدن اینکه دوتا از دنده ها شکسته و یکیش فرو رفته تو اندام داخلی بدنم اما باکمال تعجب زنده ام،متوجه شدم خدا عمر دوباره بهم داده و معجزه کرده.یاشار رو لعنت کردم و زار زار گریه کردم.

توجهی به تلاش و بی قراری حسام و مامان برای گریه هام نکردم ،برای بدن درد و اتفاق افتاده،برای احتمالاتی که ممکن بود پیش بیاد،برای تن خسته ام که حتی تکون دادن گردنم جیغم رو در می آورد، اشک ریختم.

نادیده گرفتنشون پشت شیشه خیلی سخت بود.اما خجالت زده و شرمنده بودم از استرسی که بهشون دادم.ترس داشتم از برخورد و تفکرشون...بعد گذشت مدت زمانی پرستار اومد داخل و با ملایمت گفت:

_خانمی خانواده ات خیلی بی تابی میکنن،

نگرانت شدن هرچی میگم حالت خوبه فقط از نظر روحی بهم ریختی باور نمیکنن اصرار دارن بیان ببینتت که خب امکانش نیست اما برای اینکه خیالشون راحت بشه تا

@Mehrsar_nevesht

زمانی که منتقل بشی بخش و کارات انجام بشه نگاهشون کن از پشت شیشه باهاشون ارتباط برقرار کن،گناه دارن از دیروز یک بند اینجا منتظر موندن تا چشماتو باز کنی،دلشون میشکنه.

_روم...نمیشه نگاهشون...کنم.

_برای چی؟مگه تو مقصر بودی؟برای هرکسی پیش میاد که این‌اتفاق براش بیفته.

_در...موردم چی..فکر...میکنن؟

_هیچی...هیچ فکری،من نمیدونم منظورت چیه و چیشده که اینو میگی اما اونایی که من دیدم جز نگرانی و دلتنگی فکری نمیکنن.

دیشب خیلی خیلی ترسیدن دلم براشون سوخت.

_چ...چرا؟

_یه دختره خودکشی کرده بود خودشو از پشت بوم پرت کرده بود پایین،همکارام در موردش صحبت میکنن که این پسره... نامزدته،کیه!اون...اشتباه متوجه شد فکر کرد درمورد تو صحبت میکنن.با کله رفت تو شیشه ی در ورودی...

با هول نگاه پرستار کردم که لبخند تلخی رو لباش نشست.

_دلشون رو نشکون،نزن تو ذوقشون...یه کم دیگه بهیار میاد میبریمت MRI تا اون موقع برم باخودشون برمیگردم.

چشماشو با دلداری روی هم گذاشت و از در رفت بیرون...مسیر رفتش رو دنبال کردم و نگاهم رو دادم به نگاه منتظرشون...مامان دستی روی سینه اش کوبید،قربونت برمی حواله ام کرد و اشکشو پاک کرد.بابا بوسه ای برام فرستاد و دستشو گذاشت روی شونه

@Mehrsar_nevesht

حسام که با جفت دستاش به شیشه چسبیده بود.نگاهم از دایی و زن دایی و لبخند روی لبشون عبور کرد،با نگرانی و شرمندگی نگاهم رو دادم به حسام...

لب زد:

_ثمین...دوستت دارما...

با چشمای خیسم تک خنده ای کردم، دستمو بلند کردم و براشون دست تکون دادم که لبخند روی لبشون عمیق شد.

دلم سوخت...برای انتظار و ذوقشون،برای دل نگرانی و اضطراب تو چشماشون،برای خودم... مامان...بابا...حسام...حتی دایی و زن دایی...

بهیار و پرستار اومدن،با احتیاط بلندم کردن و روی تخت دیگه ای منتقلم کردن،تخت رو به بیرون هدایت کردن و بلافاصله دورم تختم جمع شدن.

_ثمین...ثمین مامان دردت به جونم خوبی؟حالت خوبه؟

_دایی خوبی؟درد داری؟

_دختر بابا...نترسی ها تو خیلی قوی ای هممون کنارتیم.

_ثمین...ثمین من مردم از نگرانیت...زود خوب بشو...پیشتم من تا تهش...زود خوب بشو که حلقه نامزدیت رو خودت باید انتخاب کنی ها!

_بالاخره پسرم قراره ازدواج کنه با کسی که آرزوش رو داشت.

با تعجب از حرف حسام و زن دایی نگاهم رو میونشون چرخوندم،در جوابم لبخندی زدن و با چشم یا تکون سر تایید کردن.اما من نگاهم قفل شده به نگاه بابا بود که خم شد و بوسه ای روی پیشونیم کاشت.

@Mehrsar_nevesht

به بخش منتقل شده بودم.باید جواب آزمایشات حاضر میشد تا مشخص میشد کی مرخص میشم.اجازه داده بودن فقط یک نفر به عنوان همراه بمونه اما با اصرار بی شمارشون این اجازه رو هم صادر کرده بودن که هرکدوم برای چند دقیقه بیان کنارم باشن تا رفع دلتنگی و راحتی خیالشون حاصل بشه.

اولین نفر مامان اومد.با گریه و بغض سر و دستمو مدام میبوسید و یاشار و راننده رو نفرین میکرد.براش گفتم یاشار جلوی راهم سبز شد و من مقصر نبودم.خبر داد حسام که سر رسیده یاشار اینجا بوده و حسابی کتک نوش جان کرده بابا به یاشار اطلاع داده که شکایت میکنه و با کمک حراست پرتش کردن بیرون...

_من میدونم دختر من یه اشتباه رو دوبار تکرار نمیکنه.تو ثمینی خودم بزرگت کنم اون بارم اون خیر ندیده باعثش شد،خودتو اذیت و مقصر چیزی ندون.

_مامان...

_جان دل مامان...چیه دختر قشنگم؟

_حسام و زن دایی...از چی حرف...میزدن؟

_هیچی...فقط قراره عروس بشی همین...

_بابا...

پرید میون حرفم و فشاری به دستم وارد کرد.

_بابات راضی شده.نذر کرده از روی تخت بیمارستان بلند بشی خودت دستتون رو بذاره تو دست هم...

با تعجب نگاهش کردم.چشماش برق میزد.

_توام...راضی ای؟

_معلومه...کی بهتر از حسام؟من آرزوم بود خودتم همیشه میدونستی.ان شاءالله زود مرخص بشی سرپا بشی تا حسام به آرزوش برسه.اگر بدونی بخاطر یه اشتباه چجوری دیونه شد.

خواستم بگم میدونم،خبر دارم که چند تق به در خورد و بابا با اعتراض درو باز کرد با دیدنم لبخندی زد و وارد شد.

_خانم نیم‌ساعته اینجایی...بیا برو بذار منم ببینم دخترمو تو تا صبح پیششی یک دل سیر ببینش.

مامان با شور نگاهم کرد و لب زد:

_تا آخر عمرم هم ببینمش سیر نمیشم چه برسه به صبح...

از جا بلند شد و با گفتن:

_میرم بیرون من خلوت کنید شما پدر و دختر...اما سیروس...توام زودتر بیا بیرون حسام هم بیاد ببینتش،گناه داره الان تو دلش نیست.

بابا با اخم ریز سری تکون داد و جای مامان نشست که مامان از در بیرون زد.

_بابا...

_جانم بابایی...درد داری؟

_نه زیاد...مسکن زدن.بابا بخدا...من نمیدونم اون...اونجا چیکار میکرد.من باهاش در ارتباط... نیستم.

دستمو بوسید و نوازش کرد.

@Mehrsar_nevesht

_میدونم بابا جون...میدونم.میدونستم وقتی قول دادی عمل میکنی،حواسم بهت بود میدونستم دست از پا خطا نکردی. حساب اونم میذارم کف دستش تو نگران نباش فقط تلاش کن زودتر از روی تخت بلند بشی.

_تکون که...میخورم ق...قفسه سینه ام درد... میگیره.

_نمیگذرم از باعث و بانیش باباجان بهت قول میدم.اون شارلاتان اونجا چیکار میکرد؟اتفاقی دیدید همدیگرو؟

_نه...چند وقتی بود با...شماره های مخت... مختلف پیام میداد...زنگ میزد...هربار‌بلاکش می...میکردم...باز با خط جدید... سروکله اش پیدا...میشد.

با اخمای درهم و صورت جدی و نگاهی توبیخ گرانه نگاهم کرد و پرسید:

_چرا بهم نگفتی؟چرا قایم کردی؟

_ترسیدم...نخواستم حساس...بشید.

_باید بهم میگفتی.اون موقع میدونستم چیکار کنم این نمیشد وضع الانت،بودنت معجزه اس خدا تورو دوباره بهمون داد.

به هیچی دیگه فکر نکن،این پسره...حسام رو میگم خیلی خاطرت رو میخواد.

خجالت زده نگاهم رو از بابا دزدیدم و صورتم یکپارچه داغ شد.

_بخاطرت داشت چیکار میکرد،یک دل سیر ام اون پفیوز رو کتک زد،حسابی کتک خورده بود که رسیدم و جلوش رو گرفتم نخواستم برای حسام دردسر درست کنه.هیچی نمیخوام از خدا جز اینکه خوشبخت باشی.

لبمو گزیدم و اشک تو چشمام جمع شد.

@Mehrsar_nevesht

_بابا...منو ببخشید...که سرافکنده اتون... کردم و بخاطر...استرسی که دا...داشتید معذرت می... میخوام.

_بهت گفتم اینجوری نگو...شرمنده نباش. من ازت دلخور نیستم تو بچه منی!اما نگرانتم همیشه نگرانتم و الان بیشتر از همیشه،چرا موقع حرف زدن لکنت داری بابا؟اذیتی تو حرف زدن؟زبونت میگیره؟

با چشمایی که دودو میزد سوال کرد.اما تمام تلاشش رو میکرد که عادی جلوه کنه مبادا ناراحت بشم یا بهم بریزم.لبخند زدم به نگرانی پدرانه اش...

_نه خوبم فقط...پشت هم که صحب... صحبت میکنم قفسه سی...سینه ام درد میگیره...مکث میکنم.

نفسشو بیرون داد و از حالت بهم ریختگی در اومد.

_خب طبیعی اون به مرور دردت خوب میشه یهو نگرانت شدم.

خم شد بوسه طولانی ای روی پیشونیم کاشت.

_خیلی دوستت دارم بابایی...استراحت کن مزاحمت نمیشم.فردا دوباره میام پیشت الان برم،میدونم حسام دل تو دلش بیاد ببینتت.

لبخند معذب و خجالت زده ای زدم و لب زدم:

_منم دوستت دارم.مرسی...

_استراحت کن.فعلا باباجان...

_چشم...خدافظ...

لبخندی زد و پشت کرد بهم و از در اتاق بیرون زد.

@Mehrsar_nevesht

نگاهم به در بود و منتظر بودم تو قاب در ظاهر بشه،ببینمش و خیالم از خوب بودنش حالش راحت بشه و مطمئن بشم حسش نسبت بهم هنوز مثل سابق هست یا نه...

انتظار به سررسید،در روی پاشنه چرخید و دیدمش با دلهره و نگرانی نگاهم کرد متوجه تردیدش شدم،از چی؟نمیدونم...حس کردم برای ورود نیاز به محرک داره اسمشو صدا زدم.

_حسام...

انگار دکمه استارتش رو زدم،درو رها کرد و با قدم های بلند اومد سمتم بهم رسید خم شد و در همون حالت دراز کش بغلم کرد.

جوری که به دنده هام فشار نیاد اما متوجه حرص و ولعی که داشت بودم.دستمو روی دستش که روی بازوم گذاشته بود و فشار میداد،گذاشتم و فشاری به دستش وارد کردم.

بوسه های تند و پشت سرهمش رو به هرجایی از صورتم که میرسید،میذاشت و این بین مدام اسمم رو صدا میزد.متعجب از این حجم دلتنگی قفل کرده بودم و توانایی حرف زدن و عکس العملی رو نداشتم. نمیدونم چقدر گذشت که کمی فاصله گرفت اما همچنان روی تنم خم شده بود و صورتش رو به فاصله ی کمی از صورتم نگه داشت. با چشماش دور تا دور صورتمو چک کرد و روی باند دور سرم مکث کرد.با کینه و دندونای چفت شده گفت:

_مرتیکه حرومزاده...ننه اش رو عزاش میشونم.

_من خوبم...

نگاهشو دوخت به چشمام و چشماش آروم تر شد.

@Mehrsar_neveshi

_من دورت بگردم،بمیرم برای دردی که کشیدی و میکشی ای کاش میشد تو پاشی تمام درداتو بدی به من و من جات روی بخوابم.

_خدانکنه...دیونه،این چه سر و وضع... وضعیه؟چرا همه جات...زخمیه؟چی... چیشده؟

با دقت زل زد تو صورتم و اخمی از سر دقت کرد.

_چرا اینجوری حرف میزنی؟تپوق نزن.زبونت میگیره؟

با هول نگاهی به دست و پاهام کرد و دستشو روی پام و دست دیگه اش رو روی دستم گذاشت،انقدر هول بود فراموش کرده بود که از پشت شیشه براش دست تکون دادم و همین چند ثانیه ی پیش دستمو گذاشتم روی دستش که گفت:

_دست و پاهات حرکت میکنه؟حرکت دستمو حس میکنی؟

مشغول ماساژ دست و پام شد.پامو از زیر دستش کنار کشیدم و خندیدم.

_نکن خب،قلقلکم میاد.

_حس میکنی؟

_آره وا...مگه فلج شدم؟م...میفهمم.

_پس چرا اینجوری حرف میزنی؟

_دنده ام درد می...میکنه،سخته حرف بز...بزنم نفسم میر...ه.

موقع حرف زدنم نگاهشو از لبام جدا نکرد.

لبمو تر کردم نگاهشو چرخوند تو صورتم و در آخر دوباره روی لبم رسید.زل زده به لبام گفت:

@Mehrsar_nevesht

_اشتباه متوجه شدم که دورازجونت اتفاقی برات افتاده.چقدر حسرت خوردم که چرا پریروز تو کوه دل به دلت دادم و به دلم خودم پیش نرفتم.

متوجه منظورش شدم.با چشمای گرد شده نگاهش کردم که ادامه داد:

_گفتی نفست سخت بالا میاد؟

سری تکون دادم و گنگ نگاهش کردم.

_پس الان قراره اصلا دیگه نفست بالا نیاد.

_چ...

بند دلم هری پاره شد.لبمو بین لبای گوشتی و داغش گرفت،با دندون و لبش به جونم لبام افتاد مثل خمیر بازی ورزش میداد و تلاشی برای کنترل بزاق دهنش نمیکرد. چندشم نمیشد فقط جا خورده مثل مجسمه خشکم زده بود و توانایی حرکتی نداشتم اما بی اختیار تند و تند دلم مثل سرسره لیز میخورد و بدنم داغ و داغ تر میشد.با ورود زبونش به داخل دهنم پلکام روی هم افتاد و نفسمو از بینیم بیرون دادم، به نشونه اعتراض غرشی از ته گلو کرد و انگشتای دستش رو از بین انگشتام رد کرد، دست شل شده ام رو حرکت دادم و دور گردنش انداختم.لبمو تکون دادم و همراهیش کردم،حس کرد همراهیش میکنم که با ولع و حرص بیشتر جوری که یکی در ده تا میتونستم جواب بوسه اش رو بدم، مشغول بوسیدن لب و دهنم شد.اطراف لبم میسوخت،فکم درد گرفته بود،نفسم سخت بالا میومد و حالت گردنم بد بود.

ناله ای کردم و فشاری به پنجه های دستش و قفسه سینه اش دادم تا عقب بره.ناخنم رو تو گوشت دستش فرو کردم و همزمان با دست دیگه ام ضربه ای به کتفش زدم و جیغ خفه ای از بین لبای قفل شده ام زدم.

لباش که جدا شد نفس بلندی کشیدم که قفسه سینه ام تیر کشید و آخ نسبتا بلندی گفتم.پیشونیش رو روی پیشونیم گذاشته بود و با زبونش لب خیسش رو لمس میکرد.

_جونم...جون دلم...ببخشید اذیتت کردم؟

به نفس نفس افتاده بودیم اما برای من نفس کشیدن سخت تر بود.با پلکای بسته شدم لب زدم:

_نه...یه لحظه...نفسم...رفت.خیلی وحشی... ای...

تک خنده ای کرد.

_دیگه همیشه فقط همینجوری باید نفست بره. خیلی دلم برات تنگ بود،میترسیدم حسرت به دل بمونم و نداشته باشمت. خداروشکر که هستی،اما دیگه هیچ وقت از من توقع نداشته باش بتونم ازت دور بمونم.

زودتر خوب بشو دیگه طاقت ندارم.

چشمامو باز کرد و تو فاصله یا سانتی از صورتم چشمای بسته اش رو نگاه کردم.با سکوتم چشماشو باز کرد و لبخند شیطونی که نگاه هاج و واجم زد.

_جون؟

_افسار پاره کردی!

_هوم...مرد نیستی نمیدونی چندسال عذب تو عشقت سوختم و تحمل کردم حالا که همه میدونن و قراره به زودی زنم بشی چرا خودداری کنم و ادا بیام؟آدم باید صادق باشه.

خندیدم و انگشتای دستم که همچنان چفت دستش بود رو تکون دادم.بوسه ای پشت دستم گذاشت و دستمو رها کرد و فاصله گرفت.روی صندلی نشست و دل تنگ زل زد بهم...

_اون چه کاری بود کردی؟حالت اصلا بر فرض که تصورشم دور نبود،من مرده بودم!

تو باید میرفتی تو شیشه؟اگر اتفاقی برات میفتاد چی؟

_زبونتو گاز بگیر...تا من زنده ام تو باید باشی.اگر یک روزی خدایی نکرده دورازجونت نباشی این زندگی دیگه به هیچ دردی نمیخوره. انقدر وحشت کردم که کابوسشو رو دیدم،خیلی واقعی بود با گوشت و جونم حسش کردم داشتم از ترس سکته میکردم.

همیشه باهام بمون ثمین تا تهش...

لبخندی زدم و لب زدم:

_هستم...تا تهش...

جواب آزمایش و MRI اومده بود.مشکلی نداشتم همه چی خوب بود اما برای اطمینان بیشتر دکتر ترجیح داده بود چند روز دیگه ای تحت نظر بمونم که مبادا دوباره خونریزی داخلی صورت بگیره. دیشب بعد اینکه حسام از اتاق زد بیرون دایی و زن دایی از بیرون اتاق ایستادن حالمو پرسیدن و گفتن اجازه ندادن بیان داخل و دارن از بیمارستان بیرون میکنن،در عوض فردا ساعت ملاقات میان و کنارم میمونن.

برای حسام خواستم از یاشار و دلیل بودنش و آوردنم به بیمارستان بگم که گفت:

_در موردش حرف نزنیم بهتره،دلم نمیخواد در مورد آدمی که ارزشی نداره صحبت کنیم و دوست ندارم از اون آدم بگی.بابات هرچیزی که نیاز بود رو بهم گفت الان من درموردت فکری نکردم،خیلی بیشتر از قبل برام مهمی و برای داشتنت اشتیاق دارم.

@Mehrsar_nevesht

باقی رو بسپار به من و بابات...

سپردم به خودشون،دیگه دلم نمیخواست خودمو درگیر مسائل مربوط بهش کنم. تاهمینجا هم اشتباه کردم نباید از بابا یا حسام میترسیدم،باید حرف میزدم تا خودشون حل کنن اون موقع اینجوری به خودش جرئت نمیداد سرظهر تو کوچه خلوت سرراهم سبز بشه و این بلا سرم بیاد.

دیشب بعد رفتن همه مامان که اومد اتاقم حین در آوردن چادرش نیم نگاهی سمتم انداخت اما دوباره گردنش چرخی سمتم و با تعجب نگاهم کرد.نگاهش زوم لبام بود و لبشو برای کنترل خنده اش گزید.نمیدونم چه بلایی سر لبم اومده بود که انقدر تابلو بود،اما احساس سوزش اطراف لبم،درد و ورم لبم رو حس میکردم.خجالت زده نگاهمو ازش دزدیدم و زل زده نور تیر چراغ برق که از پنجره مشخص بود.

مامان گوشیم رو از ایستگاه پرستاری گرفته بود.تمام دیشب با پیام های عاشقانه و پر از شیطنت حسام از برنامه ریزیش برای عروسی و اشاره اش به بوسه سرشب و مسائل تخت خواب همراه با دردای خفیفی که تو بدنم میپیچید،گذشت. من نمیدونم این پسر واقعا همینقدر که نشون میداد داغ بود یا الان تحت تاثیر شرایط و دل تنگی و احساس ترسش برای از دست دادنم،بود!از حالت حرف زدنش و کلماتی که به کار میبرد خجالت میکشیدم و در عین حال خوشم میومد و لبخند میزدم،مامان موشکافانه و معنادار نگاهم میکرد که بیشتر از قبل خجالت میکشیدم و سرخ و سفید میشدم، اما حسام هر نیم ساعت میگفت:

_خوابت نمیاد؟خوابت میاد بگو اذیت نشی یه وقت،عمه الان مشکوک میشه زشته،برو بخواب...اما سر ده دقیقه دوباره پیام میداد:

_خوابیدی؟

یک لحظه خواب راحت نداشتم،پیام دادن حسام و درد اجازه خواب نمیداد،تا چشمام میومد گرم بشه یا پرستار برای دادن دارو سرو کله اش پیدا میشد یا حسام پیام میداد.مامان هم نتونست درست بخوابه و چشماش باز نمیشد.

صبحانه و ناهارم رو خورده بودم.ساعت ملاقات بود و منتظر اومدن حسام و بابا بودم.مامان تخت رو آورده بود بالا و به حال لمیده،نشسته بودم.

حسام با دسته گل بزرگی با انرژی و خنده وارد شد.بااومدنش حس خوب و انرژی مثبت آورد،از دیدنش ذوق کرده بودم و با چشمایی که شک نداشتم برق میزد نگاهش میکردم.از دیشب تاحالا جایگاهش نسبت به این دو سه ماه بیشتر عوض شده بود و باورم شده بود انگار حسام نامزدم هستش.

_سلام...به به چه روز خوبی امروز...

_سلام عمه خوش اومدی...

_سلام...

_مرسی...

روکرد سمتم و دسته گل رو روی میز کنار دستم گذاشت.

_چطوری تو؟بهتری؟این گل تقدیم ثمین زیبا...

رو به مامان که با ذوق نگاهمون میکرد لبخندی زدم و با حفظ لبخندم حسام رو نگاه کردم.با شور و هیجان و شیطنت نگاهم میکرد.

_خوبم مرسی...خیلی گلهای قشنگی هستن، بویی خوبی دارن.ممنون...

زل زد به لبام...

@Mehrsar_nevesht

_نه به قشنگی و خوش بویی تو...

به نگاه هیزش چشم غره ای و ابرومو بااشاره به حضور مامان بالا انداختم.با لبخند مصلحتی به مامان نگاه کرد و تک خنده ای کرد.

_احوال عمه ی خودم؟

مامان خندید و سری تکون داد.

_پدرسوخته...خوبم...

_دکترت نگفت کی مرخصی؟

_وای حسام از صبح بار نهم که میپرسی.

_گفتم شاید نظرش...

_سلام...

بابا به همراه دایی و زن دایی وارد شدن. دستشون پر از میوه و کمپوت و آبمیوه بود.

بعد سلام و احوال پرسی وقتی که خریدها توسط مامان تو یخچال جاگیر شد،برای بوسیدن و بغل کردنم جلو اومدن و حالمو پرسیدن.

_حالت بهتره دایی؟

_خوبم دایی ممنون...

_درد نداری ثمین جان؟

رو کردم سمت زن دایی...

_نه زیاد،خفیفه دارو مصرف میکنم و مورفین دردی زیاد حس نمیکنم.

@Mehrsar_nevesht

_خب خداروشکر...ما مردیم و زنده شدیم این روز،این پسره که یهو همچین دیونه شد خودم شک کردم من اینو زاییدم یا دیو...

اتاق از خنده رفت روی هوا و صدای معترض حسام بلند شد.

_مامان...

دایی دنباله حرف زن دایی رو گرفت.

_راست میگه دیگه مادرت...یهو همچین بهم ریختی خوف کردم.خدا جفتتون رونگه داشت.حالا خدا بیامرزه پدر سیروس رو خیالت رو حداقل راحت کرد و باخیال راحت کنارش ایستادی.

جفتمون باخجالت سرمون رو پایین انداختیم.بابا بعد تعارفات معمول حرف رو عوض کرد و گفت:

_صبح رفتم کلانتری به اون راننده رضایت دادم.خدارو خوش نمیاد اونم مقصر نبوده، تقصیر کار یکی دیگه بوده.آدم بدبخت بیچاره ای بود.کارت ماشین و گواهینامه اش رو انگار اون مرتیکه گرفته بوده گرو...به مامور تحویل داده بوده خودش که بهش دادن.برات رفتم یه خط جدید گرفتم خطت رو عوض کن،از اونم شکایت کردم.

شرمنده و معذب سرمو پایین انداختم که با نوازش دست دایی دستم گرم شد.لبخند معذبی بهش زدم و گفتم:

_ممنون...ببخشید...

زن دایی گفت:

@Mehrsar_nevesht

_آقا سیروس زودتر از این مرتیکه بی صفت باید شکایت میکردید.ثمین ساده اس دختره مثل بره میمونه انقدر مظلوم و بی زبونِ مرتیکه آشغال فکر کرده بی کس و کار گیر آورده از هول حلیم افتاده تو دیگ هیز عوضی...خجالت نمیکشه زن و بچه داره برای این بچه دون میپاچه؟آخه قیافه ثمین اصلا به این حرفا میخوره؟پدرشو دربیارید بندازیدش زندان...

با شنیدن نگرانی زن دایی و طرفداریش از من و صحبت هایی که در مورد مظلومیت و بی تقصیر بودنم گفت متعجب شدم.قاعدتا هیچ مادرشوهر آینده ای بعد از شنیدن گذشته درخشان عروسش این صفات رو براش به کار نمیبره نگاه سوالیم رو دوختم به حسام که نامحسوس سری تکون داد و چشماشو روی هم گذاشت.دایی ادامه داد:

_دیروز که اینجا حسام و اون مرده گلاویز شدن،نعیمه ترسیده بود منم از اون مرده و مزاحمت هاش گفتم،گفتم که زن و بچه داشته و اما رو نکرده بوده و به قصد سواستفاده جلو اومده بوده اما خداروشکر ثمین متوجه شده و جوابش کرده ولی اون دست بردار نیست.

حرف دایی یجورایی تو لفافه بیان شد تا هممون رو از حرف و بهانه ای که برای زن دایی آورده،آگاه کنه.خجالت زده و شرمنده با انگشتای دستم بازی کردم ببین چقدر براشون مهم بودم دروغ سرهم کردن و اصل داستان رو به زن دایی نگفتن.برام بیشتر از قبل ارزشم برای دایی و مهم بودن ارتباطمون و رسمی شدنش برای حسام روشن شد.زن دایی صاف و ساده بود و باور کرده بود به شدت ازشون بخاطر گفتن این دروغ ممنون بودم.حسام این خصلت رو پس از دایی به ارث برده که جز خودش کسی از چند و چون و حد ارتباطم با یاشار باخبر نبود،حسام حتی اجازه نداد پدر مادر خودم متوجه بشن و آبروم رو خرید.

حس کردم حسام رو میپرستم،نم نم حسش رو درک کردم خود واقعی و مردونیتش رو شناختم و با همین شناخت کم کم عاشقش شدم.احساس کردم اون لحظه چقدر دلم میخواست بغلم کنه و وجودشو خیلی خیلی بیشتر باور کنم.باورم نمیشد یه همچین شخص همه چی تمومی چندین سال جلوی چشمم بوده و اما بهش به عنوان یک مرد یا پارتنر توجه ای نداشتم ولی تا الان تمام و کمال پشتم ایستاده بود و حالا قراره کنارم بایسته.

نمیدونم چجوری نگاهش کردم و چقدر نگاهم بار داشت که برگشت سمتم و لبخند محوی زد و جوری با حَظ نگاهم کرد که حس کردم الهه زیبایی هستم.بدون توجه به بقیه دستشو دراز کرد و دستمو گرفت.میون صحبت بابا وقفه ای افتاد و نگاهش میخ دستامون شد اما با گلویی که دایی صاف کرد خودشون رو زدن به اون راه و بابا ادامه صحبتش رو از سر گرفت.

با تمام قدرتی که داشتم دستشو فشار دادم،

تمام تمرکزم رو جمع کردم روی دستام تا تمام وجودش رو با لمس دستش حس کنم و خودمو آروم کنم.اگر میشد بغلش میکردم و خودمو انقدر بهش فشار میدادم تا تو بدنش حلول کنم.با تعجب به دستم نگاه کرد و اومد نزدیکتر لبه ی تخت نشست و دستمو بین جفت دستاش نگه داشت و باز انگشت شست مشغول نوازشم شد.

ساعت ملاقات داشت تموم میشد،دایی و زن دایی با آرزوی سلامتی خداحافظی کردن و رفتن.بابا هم باهاشون رفت و مامان به ظاهر برای بدرقه اشون رفت و مارو تنها گذاشت.

باخالی شدن اتاق به خودم جنبیدم و تلاش کردم تکیه ام رو از تخت بگیرم،با دیدن تقلایی که میکردم کمکم کرد تا صاف بشینم و دستشو پشت کمرم گذاشت تا تکیه گاهم باشه و بهم فشار نیاد.

@Mehrsar_nevesht

_چرا پاشدی؟خسته شدی؟درد داری؟

_نه...

دستمو انداختم دور گردنش و سرش رو خم کردم سمت خودم،با تعجب نگاهم میکرد که لب زدم:

_دلم بغل میخواد.

سرمو روی شونه اش گذاشتم و جفت دستامو محکم پشت گردنش چفت کردم.
جاخورده مکثی کرد و دستاشو پیچید دور کمرم جوری که تمام بدنم رو در برگرفت.

_دلت تنگ شد؟

سرمو روی کتفش جا به جا کردم و صورتمو مثل گربه به کتف اش سابیدم،سرمو تو گردنش فرو بردم و فشار دادم.نمیدونستم این چه حالیه که داشتم و این چه کارایی بود بی اختیار انجام میدادم،اما هرچی بود جز احساس آرامش و لذت بردن از وجودش احساس دیگه ای نداشتم.برخلاف دیشب و بوسه تند و آتشینمون،اون لحظه انقدر خالصانه و پاک بود که حسی مبنا بر بالا پایین شدن هورمون های زنونه ام نداشتم،فقط آرامش محض بود.

_آره...دلم خواست بغلت کنم تا بودنت باورم بشه،آرامش بگیرم.

با کف دستش شونه و کمرم رو در مسیر رفت و برگشت نوازش میکرد و لباشو روی موهام گذاشت.

_من همیشه بودم،همیشه هستم فقط دیر متوجه اش شدی.

@Mehrsar_nevesht

_تو خیلی خوبی...خیلی خوشحالم که دارمت و کنار منی،نمیدونم جواب کدوم کارمی که تو برای من شدی و دلم برات رفت اما خیلی پشیمونم که چرا زودتر به چشمم نیومدی و این چندسال خودمون از بودن و محبتت محروم کردم.

_الانم دیر نشده...خیلی سال تا آخر عمر وقت داریم بهم دیگه آرامش بدیم و همدیگرو از محبت پرکنیم.به گذشته فکر نکن،به آینده فکر کن.به خاطره هایی که قراره بسازیم،بچه هایی که قراره بسازیم.

_بچه!؟

_آره...بچه...ازدواج کنیم سر سال نشده دوتا بچه میذارم تو بغلت...

همچنان تو بغلش بودم و سرم روی شونه اش با دکمه پیراهنش بازی میکردم و نگاهم به دستم بود.

_مگه زودپزم؟چجوری تو یکسال دوتا بچه؟

_میتونیم کارای اداریش رو از الان شروع کنیم که رفتیم خونمون به دنیا بیاد.ماه بعدش هم کارای اداری دومی رو شروع کنیم.

دستم از حرکت ایستاد و با چشمای گرد شده اومدم عقب و نگاهش کردم.سعی در کنترل خنده اش داشت و لبشو روی هم فشار میداد.

_تو خیلی ترسناکی!هیچ وقت فکرشو نمیکردم منحرف باشی.

_منحرف نه عزیزم،هات...من هاتم...

بینیمو چین دادم و ضربه ای به کتفش زدم، زد زیر خنده و دندوناشو توی گونه ام فرو کرد و گاز محکمی ازم گرفت که جیغ زدم.

@Mehrsar_nevesht

گازش رو با میک محکمی که از گونه ام گرفت،تموم کرد.دستمو روی گونه ام گذاشتم دست دیگه ام رو مشت کردم به مقصد صورتش که جا خالی داد.با جیغ جیغ و حرص گفتم:

_چرا انقدر وحشی شدی؟روت باز شده! کم مونده بخوری منو...دیشب لبامو کبود کردی مامانم دید مردم از خجالت الان صددرصد گونه ام کبود میشه،بااین شاهکارت چیکارکنم؟ این کاراتو چرا قبلا رو نکرده بودی؟

با زبون دندونای سفید و یک دست و مرتبش رو لمس کرد و خندید.

_اونجوری نمیتونستم گولت بزنم و دلتو به دست بیارم،فکر میکردی میخوام بهم تجاوز کنم بدتر فاصله میگرفتی.

_الانم والا دست کمی نداری،کم مونده بهم تجاوز کنی چته؟به خودت بیا دارم ازت میترسم.یهو یه شبه متحول شدی چرا؟

شیطون خندید و چشماشو ریز کرد و صداشو خمار...کف دستشو روی کونم گذاشت و نم نم اومد بالا...

_جون...دوست داری تجربه اش کنی؟پوزیشن تخت با لوکیشن بیمارستان؟

محکم زدم روی دستش که فاصله زیادی با بین پاهام نداشت،دستش سوخت آخ بلندی گفت و دستشو پس کشید.

_دستتو بکش.بی ادب...

با هول پتو رو کشیدم روی پاهام و تکیه دادم به تخت...از کاراش دست برداشت و نگاهشو داد به گونه ام،با پشت انگشتش لمسش کرد و لب زد:

_کبود میشه!ببخشید...اما خیلی خوشمزه ای زنم بشی دیگه هرکاری بخوام میکنم الان دختر مردمی دست و پاهام بسته اس باید جواب پس بدم.

_خدا رحم کرده مراعات میکنی و اینی...

تق ای به در خورد و مامان وارد شد.با دیدنمون لبخندی زد و گفت:

_حسام چیزی میخوری بیارم برات؟

_نه عمه...دستت درد نکنه دیگه کم کم باید برم الان میان بیرون میکنن.

مامان با ظرف کمپوت اومد سمتم و نگاهش معطوف گونه ام شد که شک نداشتم جای دندونای حسام و سرخی اش تو چشم بود.جا خورده با دهن نیمه باز نگاهی از سر تعجب به حسام کرد که حسام خودشو زد به اون راه و کمپوت رو از مامان گرفت

_عمه بده من بهش میدم،بخوره.

مامان کمپوت رو تو دست حسام گذاشت و سری تکون داد.با طعنه گفت:

_یادم باشه به بابات بگم ثمین مرخص شد برید عقد کنید دیگه خواستگاری و اینارو بیخیال بشیم،عمه جان ظاهرا آتیش تو خیلی تنده...

از اشاره واضح مامان خجالت کشیدم.اما حسام با کنترل خنده اش کمپوت رو گذاشت دهنم و عادی و با تعجب پرسید:

_چرا عمه؟

_عمه جان خب من میدونم چندسال ثمین رو میخواستی،میدونم دوستش داری و سخته دور باشی ازش اما یه کم خودتو کنترل کن.باباش ببینه بد میشه،من میترسم جهاز و سیسمونی رو مجبور بشم باهم بدم،فکر جیب مارو بکن.

@Mehrsar_nevesht

حسام پرو بدون اینکه ای به روی خودش بیاره تک خنده ای کرد و گفت:

_چشم...

چند روزی گذشته بود و مرخص شده بودم. تحرک داشتم ،راه میرفتم و کارهای شخصیم رو انجام میدادم.حالم خیلی بهتر بود گه گاه دنده هام تیر میکشید اما درد جزئی داشت و مسکن مصرف میکردم.با خانم هدایتی مدیر مهد صحبت کرده بودم گرچه مامان قبلش وقتی که تو بیمارستان بودم اوضاعم رو بهش اطلاع داده بود،اما برای شرح حال و عذرخواهی تماس گرفتم و ایشون برای عیادتم به دیدنم اومدن.

یادم نمیره روزی رو که از بیمارستان مرخص شدم و قصد کردم حمام برم،پانسمان سرم رو باز کردم و تو آینه نگاهی به پشت سرم و بخیه اش انداختم که دیدم قسمتی از موهام تراشیده شده،انقدر غصه خوردم و گریه کردم که انگار سرطان گرفتم و موهام ریخته.هرچی مامان و بابا باهام حرف زدن که برای انجام عمل لازم بوده و موهات در میاد زیر بار نرفتم و اشک ریختم.حالا اون قسمت پس سرم بود و موهای بلندم اجازه نمایان شدنش رو نمیداد،اصلا انگار دلم بهانه میگرفت و از توجه اشون لوس شده بودم.

در آخر حسام رو برای آروم کردنم کشوندن و آوردن خونه امون...حسام هم از خدا خواسته با دسته گل و نایلونی پرازخوراکی به دیدنم اومد.تو اتاقم کمی کنارم نشست و آرومم کرد وقتی که خیالش راحت شد تا حدی حالم بهتره با مامان منو به حموم فرستاد.وقتی از حموم در اومدم برام سینی سوخاری خریده بود،فیلم کمدی دانلود کرد بود و با بابا در انتظارمون نشسته بودن.

مگه یه زن تو زندگیش جز همین توجه های ریز و درشت که با یه فیلم یا خوراکی میشه خوشی رو تکمیل کرد چی میخواد؟حسام خیلی قشنگ منو میشناخت و راه خوشحال کردنم رو بلد بود.ساعت هایی که کنارم بود یک دم خنده از روی لب مامان

@Mehrsar_nevesht

کنار نمیرفت و چشماش برق میزد،بابا جوری با اطمینان به حسام نگاه میکرد که انگار شک نداشت بهتر از حسام برای من وجود نداشته.خیلی خوشحال بودم از انتخابم که باعث سرافرازیم شده بود.خوشحال بودم که با عقلم تصمیم گرفتم و کنار حسام موندم و حالا دلمو بهش باخته بودم.

امشب قرار بود برای شام دایی و زن دایی به خونمون بیان و منم که مامان اجازه نمیداد دست به چیزی بزنم،فقط با اصرارم بر اینکه حوصله ام سررفته،کلافه شدم،کاری بده منم انجام بدم،سبد کاهوهای شسته رو گذاشته بود جلوم و گفته بود:

_سالاد درست کن،ولی فقط غر نزن.

سالاد رو درست کردم که بابا اومد.همه چی حاضر بود که دایی اینا از راه رسیدن،به گفته مامان در رو باز کردم که با یه سبد گل خیلی بزرگ مواجه شدم.جا خوردم و نگاهم روی صورت همه چرخی زد که حسام با تک چشمش که از پشت شاخه های گل مشخص بود، گفت:

_سلام عروس خانم...دستم افتاد،این سنگینه نمیخوای اجازه بدی بیایم داخل؟

هاج و واج کنار رفتم و سلام کردم.زن دایی و دایی جلو اومدن و منی که مبهوت مونده بودم رو در آغوش گرفتن.از عکس العمل مامان و بابا متوجه شدم ظاهرا در جریان بودن و فقط من بی خبر بودم.با نگاهم مسیر حرکت حسام رو دنبال کردم و نگاهم میخ سبد گل موند.امشب خواستگاریم بود!؟

من عروس میشدم،حسام دوماد...چقدر عجیب و غیر قابل باور بود.

به گفته مامان رفتم چای بریزم وقتی که با سینی فنجان های چای که خدایی اصلا وزنی نداشت از آشپزخونه خارج شدم،حسام از جا بلند شد کت تنش رو مرتب کرد و

اومد جلو و دستشو برای گرفتن سینی دراز کرد.دایی که داشت حرف میزد از عکس العمل حسام ساکت شد و همه با تعجب نگاهش کردن.

_بده من ببرم،سنگین به دنده هات فشار میاد.

_نمیخواد،توبرو بشین خودم میارم وزنی نداره.

_نه بده من ببرم...دولا نباید بشی.

سینی رو کشید اما رها نکردم و گفتم:

_میبرم،تو برو...

آروم پچ زدم:

_زشته...

بلند گفت:

_نوچ...زشته چیه؟غریبه نیستن که بده ببرم.

خجالت زده نگاهی به جمع خندون کردم که زن دایی گفت:

_ثمین جان بذار بیاره.حسام کلا بچه کاری ای میدونی خودت دیگه...بذار عادت کنه از حالا تو خونتون ام کار کنه و کمکت باشه.

معذب سینی رو تو دستاش رها کردم و لب گزیدم.با سینی رفت بابا و گفت:

_بفرمایید...

بابا باخنده چای رو برداشت و گفت:

_ممنون آقا دوماد...

@Mehrsar_nevesht

_نوش جان...حس میکنم شما اومدید خواستگاری من...

زدیم زیر خنده و با اشاره مامان رفتم کنارش نشستم. مامان جعبه شیرینی رو باز کرد و چرخوند. بعد خوردن چای و شیرینی و صحبت های عامیانه وقتی که کمی سکوت شد حسام گلویی صاف کرد و گفت:

_خب دیگه...از قدیم گفتن از هرچه بگذریم سخن دوست خوش تر است.

از پرویی و هول بودنش خنده ام گرفت لبمو با زبون ترکردم که مامان زد زیرخنده،زن دایی شروع کردن قربون صدقه اش رفتن،بابا سری تکون داد و خنده اش رو کنترل کرد و دایی با حفظ لبخندش چشم غره ای بهش رفت و گفت:

_عه حسام...هیس زشته...مثلا اومدیم خواستگاری ها...

_میدونم...برای همین میخوام حرف بزنم. شما دارید عادی سازی میکنید از مسائل متفرقه حرف میزنید پس ما دوتا جوون چی میشیم؟تکلیف مارو روشن کنید بعد تا آخر سال بشینید هی از گرونی و قیمت خودرو حرف بزنید.

_یک ذره خجالت نکشی ها!

_نه بابا...غریبه که نیستیم.

رو کرد سمت بابا لبخندش رو جمع کرد و با لحنی جدی گفت:

_عمو من به غلامی خودتون قبول کنید.هر شرطی داشته باشید قبول میکنم اگر تو گذشته با این چندوقت اخیر حرف یا رفتار نادرستی داشتم عذرمیخوام حال روحی خوبی نداشتم،عصبی و بهم ریخته بودم اختیار خودم از دستم خارج شده بود.هر شرطی داشته باشید به دیده منت قبول میکنم قول نمیدم اما تمام سعی و تلاشم رو میذارم که دخترتون رو خوشبخت کنم.

@Mehrsar_neveSht

بابا خم شد فنجان چای اش رو روی میز گذاشت و دستاشو تو هم گره کرد و زل زد به حسام...

_تو همین مدت،همین چند روزه خودتو ثابت کردی که همون حسام قدیم هستی و چیزی در تو عوض نشده.حس میکنم حتی اگر قرار باشه همین امشب بمیرم...

همه میون حرفش پریدیم و با گفتن:

_خدانکنه،دورازجون،خداعمر با عزت بده،این چه حرفیه امشب آخه سیروس شگون نداره...

اعتراضمون به فعلی که به کار برده بود رو نشون دادیم.بابا سری تکون داد و ادامه داد:

_مرگ حقه!نمیشه ازش فرار کرد اما حرف من چیز دیگه ای...میخوام بگم حتی اگر قرار باشه عمرم تموم شده باشه خیالم حداقل از جانب ثمین و خوشبختیش راحته...دیگه میمونه حرف و نظر خود ثمین...

بابا رضایت خودش رو اعلام کرد.نگاه های منتظر چرخید سمتم و دایی گفت:

_دخترم بودی،حالا هم دخترمی هم عروسم میشی...حالا بگو نظرت چیه تا ما دهنمون رو شیرین کنیم.

نگاهی به بابا و مامان انداختم و لب زدم:

_هرچی بابا صلاح بدونه!

زن دایی کل کشید و صدای تبریک و کف زدنشون بلند شد.حسام با نیش باز و نگاهی پرازشوق که ستاره های براق توش چشمک میزد زل زده بود بهم...بعد از تبریک زن دایی گفت:

@Mehrsar_nevesht

_خب مهریه رو چقدر تعیین میکنید؟

مامان و بابا نگاهی رد و بدل کردن و بابا گفت:

_هرچی خود ثمین بخواد،از اینجا به بعد فقط خواسته دخترم شرطه...

زن دایی رو بهم گفت:

_ثمین جون...دوست داری مهریه ات چی باشه؟

خجالت زده نگاهی چرخوندم و لبخند مصلحتی زدم:

_نمیدونم والا...اصلا بهش فکر نکردم.

_حالا یه چیزی بگو دیگه...نمیشه که فکر نکرده باشی،هر دختری تو رویاهای خودش تصورات و توقعاتی داره اونارو بگو...

_خب...راستش...بی ادبی اما من دوست داشتم مهریه ام جمع سن تولد خودم و... شوهرم باشه.

حسام سرجاش تکونی خورد و با ذوق گفت:

_یعنی من!

همه حتی بابا زدن زیر خنده،با چشم بهش اشاره ای کردم تا خودشو کمی کنترل کنه.هیچ وقت فکر نمیکردم شب خواستگاریش ام انقدر پر از انرژی باشه.

دایی با خنده رو بهش گفت:

_میدونیم تو شوهر آینده اشی،نیاز نیست اعلام کنی.

_نه...سؤتفاهم نشه،واسه این گفتم که اعلام کنم مهریه مدنظر ثمین رو قبول میکنم.

@Mehrsar_nevesht

زن دایی زیر لب قربون صدقه شاخ شمشادش رفت و گفت:

_سوری جون،آقا سیروس...بااجازتون ما یدونه انگشتر گرفتیم که همین امشب به امید خدا ثمین جون رو نشون کنیم تا نامزد بشن،بعد ان شاءالله به امید خدا دیگه از هرزمان تونستن برن دنبال کارای عقد،حسام بیشتر تاکید داشت روی این موضوع و خودش امروز با شوق رفته انگشتر گرفته منم در جریان نبودم،بعد اینکه خرید آورد نشونم داد و گفت میخوام خیالم راحت بشه و انگشتر نشونم دستش باشه!

بابا دستشو به اطراف باز کرد و گفت:

_چی بگم...خواهش میکنم،مبارکه.

مامان هم لبخند پر از شوقی زد و گفت:

_مبارکتون باشه قربونتون برم،الهی خوشبخت بشید.

حسام با اشاره زن دایی از جا پاشد و بعد گرفتن جعبه انگشتر رو به بابا و مامان بااجازه ای گفت و اومد جلوی پاهام زانو زد.

حلقه رو از جعبه خارج کرد و تو انگشت وسط دست راستم فرو برد.به گفته دایی برای خوشبختیمون صلواتی فرستادن و حسام همچنان جلوی پاهام نشسته بود و زل زده بود تو چشمام،خجالت زده نگاهی به نگاه خیره خانواده انداختم و زیر لب معذب گفتم:

_چیشده؟چرا اینجوری نگاه میکنی؟

یهویی برگشت سمت بابا و گفت:

_عمو سیروس...اجازه هست ببوسمش؟

از پرو بودنش هینی از بین لبام بیرون جهید و با نوک انگشت زدم به پاش و پچ زد:

_حسام...چی میگی؟زشته...

بابا ناچار دستی به اطراف تکون داد و گفت:

_دیگه از حالا به بعد نامزدته!چی بگم من؟

_ممنون...

روی جفت زانوهاش نشست،سرشونه هام رو با جفت دستاش گرفت و کمی سرشو بلند کرد و بوسه ای طولانی اما ملایمی روی جفت پلکام کاشت.

چند روزی از مراسم خواستگاری و نامزدی که تو یک شب خلاصه شده بود گذشته بود و این مدت انقدر حسام برای عقد عجله داشت که ابدا وقت نکرده بودیم باهم دیگه منباب تفریح خلوت کنیم.یا من مهد بودم و حسام مطب یا تایم بیکاری برای دیدن محضر و خریدن لباس و حلقه بیرون بودیم.

هرروز برای دیدنم میومد و یک وعده غذایی رو حتما بیرون از خونه سرو میکردیم. عجیب ذوق و شوق داشت و هیجانش به من هم سرایت کرده بود و مشتاق بودم تا هرچه زودتر موعد عقدمون فرا برسه.

قرار بود عقد بود رو محضری با چندتا از بزرگان و خانواده خودمون بگیریم،در عوض جشن عروسی مفصلی رو تدارک ببینیم و شروع زندگیمون در کنار همدیگرو جشن بگیریم.آزمایش داده بودیم و جوابشو به محضری که مورد پسندم بود برده بودیم.

اولین تایم خالی برای ده روز دیگه بود چون قبل از محرم و صفر بود، تعداد مراسمات عقد و عروسی بالا رفته بود .

حلقه و ساعت هارو خریده بودیم.برای محضر کت و شلوار شیری رنگ خوش دوختی که که سر آستین و دور یقه اش نوار نباتی رنگ کار شده بود خریده بودم،عجیب تو تنم

@Mehrsar_nevesht

خوش نشسته بود و بهم میومد.شال حریر نباتی و کفش پاشنه بلندی متناسب با لباس هام خریده بودم و قرار بود تاج گلی با رز های نباتی رنگ روی سرم و دور مچ دستم به جای دسته گل بندازم.حسام کت و شلوار کرم رنگ مات همراه با کراوات نباتی خریده بود و بیش از حد به قد و قامت بلند و درشتش میومد.

تو حین خرید با شیطنت و اصرار حسام چند دست لباس زیر،پیراهن و تاپ و شلوارک به سلیقه و رنگ دلخواهش خریده بودم و حالا هرروز به رنگ و مدلشون اشاره ای میکرد و تو هرکدوم منو تصور میکرد و فانتری های ذهنش رو برام میگفت.دقیقا از وقتی خرید کرده بودم،حسام یه چیزی حدود هفده بار تو همین شش روز تو تصورات خودش در موقعیت ها و روش های مختلف به قول خودش ترتیب منو داده بود.هم از کاراش خنده ام میگرفت و هم از اشتیاقی برام نشون میداد سرشوق میومدم،اما گاهی انقدر عاصی میشدم که فکر میکردم شاید بهتره بهش قبل از عقد کافور بدم.

گاهی به ذهنم خطور میکرد که شاید این همه اشتیاقش ظاهری هستش،ممکنه حسام به خاطر گذشته ای که با یاشار داشتم ذهنیت خوبی نداره و بااین موضوع کنار نیومده،اما این مدلی و بااین حرفا داره سعی میکنه اون قضیه رو هضم کنه و باهاش کنار بیاد.بلکه مسئله کمی نبود اینکه عاشق کسی باشی که اولین هاشو با کسی جز تو تجربه کرده،حتی تصور همچین مسئله ای درمورد حسام منو به جنون میرسوند چه برسه به اینکه واقعیت داشته باشه.

اما سعی میکردم به همچین چیزی فکر نکنم و بهش انرژی ندم تا جذبش نکنم، امیدوار بودم که اینا در حد حدس و گمان و ترس من بوده باشه.

روز عقد فرا رسیده بود.از صبح زود با زنگ حسام بیدار شده بودم،صبحانه خورده بودم و دوش مفصلی گرفته بودم.سر صبر موهام رو درست کردم و موهای بلند و مشکی رنگم

که فر درشت کرده بودم،دورم ریخته بود. آرایش تمیز و مرتبی به دور از هیچ شلوغی و غلیظ بودنی روی صورتم نشونده بودم و و ساعت 11 ظهر مشغول پوشیدن لباس ها بودم.

حسام رسیده بود پایین و قبل خروج از خونه مامان از زیر قرآن ردم کرد و با سلام و صلوات با بابا و مامان پایین رفتیم.حسام جلوی ماشین ایستاده بود به محض خروجمون نگاهی به سرتا پام کرد و خیره شد تو صورتم...دست تو دست بابا جلو رفتیم.

بابا دستمو سمت حسام گرفت که به خودش اومد و لبخند زد.

_سلام...

در جوابش سلام دادیم،دستشو سمتم دراز کرد و دستمو تو دستای داغ و بزرگش گرفت، رو کرد بهم و گفت:

_خیلی قشنگ تر شدی!

_توام...خیلی خوشتیپ شدی!

_نه به زیبایی تو...

کشوندم کنار خودش و رو به مامان و بابا گفت:

_مامان اینا راه افتادن دارن میرن محضر، بریم ماام ممکنه دیر بشه.

با تایید مامان و بابا در جلو رو باز کرد و منتظر ایستاد تا سوار بشم.رو کردم سمت مامان و بابا گفتم:

_میبینمتون...فعلا.

_برید بسلامت...

@Mehrsar_nevesht

_داریم پشتتون میایم.

حسام روی صندلی نشست و حرکت کرد. دستمو گرفت و بوسه ای پشتش کاشت.

_امروز دیگه مال خودم میشی!

با چشمای براق نگاهش کردم.

_اصلا من دنیا اومدم که مال تو باشم!

چشماش برقی زد و ابروهاش پرید بالا...

_جون بابا...باریکلا دیگه چی؟پس اینجوریاست آره؟توام بلدی از این حرفا؟

_بله که بلدم،فقط زیاد نمیگم که پرو نشی!

_نه بابا...من خجالتی ام اتفاقا بگو بذار روم باشه.

_تو روت بازه،آستر میخوای فقط...

_به آسترم میرسیم.چندساعت بیشتر نمونده...

چشمکی زد و زبونشو روی لبش کشید.از منحرف بودنش زدم زیر خنده و با یادآوری چیزی گفتم:

_هیییی...راستی گل منو گرفتی؟

_بله...مگه میشه شما امر کنید ما اطاعت نکنیم؟صندلی عقب گذاشتم بردار ببین همونجوری که میخواستی درست کرده؟

با شوق برگشتم عقب و تاج و دستبند گلم رو برداشتم.با انگشت برگای لطیف و مرواریدهاشو لمس کردم.

@Mehrsar_nevesht

_وای حسام...خیلی خوشگله دقیقا همونی که میخواستم شده.

تاج رو گذاشتم روی موهام،شالمو مجدد شل گذاشتم روی سرم و دستبند رو از دور مچم رد کردم.چرخیدم سمت نگاهش که حین رانندگی حواسش جمع من بود و گفتم:

_چطوره؟

_مثل فرشته ها شدی!

از بیان احساسات ساده اما خالصش احساساتی شدم،با بغض نگاهش کردم و جفت دستامو از دور بازوش رد کردم و سرمو روی کتفش گذاشتم.

_آخ چقدر خوبه که هستی.

_تا آخر عمر کنارتم...

به محضر رسیدیم و همزمان با ما بابا اینا‌هم رسیدن،دایی و زن دایی به همراه چندتا از بزرگان فامیل عموی مامان،خاله و دایی های حسام،عمه ی بابام به همراه همسرانشون و چند نفر دیگه که سر جمع بیست نفر میشدیم جلوی محضر ایستاده بودن.با رسیدنمون دست زدن و کل کشیدن و با دعای خیرشون از پله های محضر بالا رفتیم.روی جایگاه جاگیر شدیم،عاقد اومد، خطبه خوند،قند سابیده شد،بله دادم با اجازه ی پدر و مادرم،بله داد بااجازه پدر و مادرش، حلقه دست کردیم،بوسیده شدم، دهنمون رو شیرین کردیم،امضا زدیم و تاابد محرم شدیم و بهم دیگه قول وفاداری دادیم و تمام مدت من انگار خواب بودم.

از محضر خارج شدیم و سوار ماشینامون شدیم،به مقصد رستورانی که حسام برای ناهار رزرو کرده بود رفتیم.تمام مدت تو ماشین آهنگهای شادی گذاشته بود و همراه

@Mehrsar_nevesht

باهاشون رو به من همخونی میکرد و منو هم تشویق به همراهیش میکرد.از حرکات و مسخره بازی هاش انقدر خندیده بودم فکم درد گرفته و دهنم کش میومد.

به رستوران مورد نظر رسیدیم.ناهار تو فضایی کاملا رسمی جوری که معذب بودم حتی تکون بخورم سرو شد.موسیقی کلاسیک پخش میشد و همه خیلی آروم بدون هیچ هیجانی انگار نه انگار که مراسم عقدی صورت گرفته،درمورد متراژ خونه ی یکی از فامیلای دور و سفر اون یکی به ترکیه و قصد سفر اون یکی به حج و قیمت دلار بحث میکردن.

کلافه و بی حوصله با لبای برچیده نگاهشون میکردم و متوجه کلافگی مامان و زن دایی هم شده بودم.پوف بلندی کشیدم که لبای حسام چسبید به گوشم و گفت:

_اونجوری آه نکش قربونت برم.میدونم حوصلت سررفته اما یه کم دیگه تحمل کن تموم میشه،میریم خودمون باقی روز رو خوش میگذرونیم.

_اصلا انگار نه انگار اینجا عروس ودوماد نشسته،آخه موضوع صحبتشون رو نگاه کن.

_توقع داری پس در مورد نوار دور آستین تو حرف بزنن یا رنگ لاکت؟بابا اینا سنشون بالاست حوصلشون از این چیزا خارج و باب سلیقه خودشون صحبت میکنن.توجه نکن حواستو بده به من و وقتی که میخوایم تنها بشیم...

تیکه ای از جوجه روی برنجم گذاشت و گفت:

_آهان راستی...شب رو میمونی خونه ما از الان گفته باشم که بهانه نیاری یا وقتی گفتم جلوی مامان اینا جا نخوری!

_امشب؟روم نمیشه.

_مگه غریبه ای یا بار اولت قراره بیای خونمون؟

@Mehrsar_nevesht

_نه ولی این سری خب فرق داره.

_عه؟خودتم میدونی قراره همه چی فرق کنه از امشب؟

_وای حسام...من منظورم چیز دیگه ای تو چرا ذهنت میره سمت اون مسائل؟

_من عقده ای شدم،فقط ذهنم حول محور اون مسائل میچرخه اتفاقا به توام توصیه میکنم به اینجور چیزا فکر کنی...عجیب فکرشم حالتو خوش میکنه.

_الان فکر این چیزا حال تورو خوش میکنه؟

_آره...مثلا تو به این فکر کنی که امشب روی تخت کنار من بخوابی و انقدر ببوسمت که نفست بره،بعد دست بندازم بین...

نگاهی به اطراف انداختم و با هول گفتم:

_هیس...عه دیونه شدی؟یکی میشنوه.

بیخیال قاشق برنجی تو دهنش گذاشت و گفت:

_نمیشنون بابا...خودمون رو عشقه!

به لپای باد کرده و بیخیالیش خندیدم و سری تکون دادم.

_من باتو پیر نمیشم!

_دقیقا...تازه از امشب جوون ترم میشی!

بلند زدم زیر خنده که سکوتی برقرار شد و نگاه ها برگشت سمتون،خانواده امون با ذوق نگاهمون کردن اما این میون یکی دونفر از فامیل چشم غره ای رفتن که لبمو گزیدم و سرخ شدم.

@Mehrsar_nevesht

بعد تموم شدن مراسم کسل کننده ناهار، باهاشون خداحافظی کردیم و اطلاع دادیم که باهم میریم دور بزنیم و الان خونه نمیایم چون حوصلمون سرمیره.مادر پدرامون با گفتن خوش بگذره مارو به حال خودمون گذاشتن.قرار بود مامان اینا برن برن خونه دایی و شام اونجا باشن،ماهم بعد گشت و گذار دونفره امون بهشون ملحق بشیم.اصلا نمیدونستم حالا مثلا قراره دوتایی روز عقدمون کجا بریم!ولی کمی تو خیابون چرخ زدیم،بستنی خوردیم،با همون کت شلوار هامون که تابلو بود از سر مراسم عقد میایم قدم زدیم،صحبت کردیم،عکس گرفتیم و هر جفتمون عکسمون رو استوری کردیم.

غروب حسام رضایت داد بریم خونه اما قرارشد اول بریم خونه ما تا من لباس هامو عوض کنم و وسایل مورد نیازم رو بردارم و بریم خونه دایی چون محال بود حسام به گفته خودش اجازه بده امشب رو تنهایی سرکنم.

کلید انداختم به در و حسام پشتم وارد شد. با بگو بخند از پله ها بالا رفتیم و در واحد رو باز کردم کفشامو در آوردم،گرفتم دستم و وارد خونه شدم و حسام پشتم درو بست.

_من برم لباسامو عوض کنم،لباس بردارم بیام،بریم.

کفششو روی جاکفشی گذاشت و سریع باقدم بلندی خودشو بهم رسوند،دستشو انداخت به بازوم و نگهم داشت.

_کجا الان؟حالا میری لباساتو ام برمیداری، عجله نداریم که...

کفشام دستم بود و میخواستم همراه خودم ببرم تو اتاق که بذارم جعبه رو ازم گرفت و گذاشت کنار کفش خودش..با حسی آمیخته به تعجب، خجالت،اشتیاق و انتظار نگاهش کردم. شالمو از روی سرم برداشت در همین حال قدمی برداشت که مجبور شدم برم عقب و همین راه رفتنمون در حالی که کتم رو از تنم خارج میکرد تا جلوی کاناپه ادامه

@Mehrsar_nevesht

داشت.شال و کتم رو انداخت روی دسته کاناپه و تاج گل موهام رو برداشت.بی حرف با تپش قلب بالایی که داشتم نگاهش میکردم و منتظر حرکت بعدیش بودم.

دستبند گل دور مچمو از دستم خارج کرد و حلقه ام رو لمس کرد.بوسه ای روی حلقه ام گذاشت.

_دیگه تموم شد،دیگه مال خودم شدی!

_اوهوم...تاآخر عمرم کنارتم!

_غیر ازاین باشه کشتمت!

تک خنده ای کردم و دستمو انداختم دور گردنش...

_آخه یکی مثل تو که انقدر خوب و پر از احساس که منو میشناسه و راه شاد کردنم رو بلده از کجا گیر بیارم؟

دستشو دور کمرم پیچید و بدنم چفت تنش شد.

_اون مرد الان تو دستاتِ ولی باحرفای احساسی از وجودش استفاده نمیکنی.عقد کردیما الان همه چی فرق کرده باید کارای دیگه کنیم نه حرفای عاشقانه بزنیم،حرف عاشقانه زیاد بهت زدم.الان وقت چیز دیگه ای!من و تو و خونه ای که خالیه و دستمون که باااز...

دستشو از کمرم برداشت و چک محکمی به پایین تنم زد،جیغ زدم و از جا پریدم،بدنم رو از دستش فاصله دادم که تنم بیشتر به تنش چسبید.اجازه اعتراض نداد تا دهن باز کردم صداش کنم لبامو شکار کرد و استارت بوسه ی تند و خیسی رو زد.دستامو بیشتر دور گردنش پیچیدم و همراهیش کردم.تنم رو لمس کرد و تو چنگ گرفت،جفت دستاشو انداخت زیر رونم بلندم کرد و کاناپه رو دور زد،خوابوندم روی کاناپه و روی تنم

@Mehrsar_nevesht

خیمه زد بدون اینکه لباش رو از لبام جدا کنه تنش رو کمی فاصله و مشغول در آوردن کتش شد.

من که قبلا تجربه رابطه هرچند باآدم اشتباهی رو داشتم ازش لذت میبردم،الان با قرار گرفتن تو این موقعیت عجیب تحریک شده بودم و مشتاق...کمکش کردم کتش رو از تن خارج کنه و گره کراواتش رو شل کردم. با نفس بلندی ازم فاصله گرفت.پلکامو باز کردم متعجب نگاهش کردم با ولع و چشمای خمار نگاهم میکرد،و با حرص کراوات رو از دور گردنش آزاد کرد و مشغول باز کردن دکمه های پیراهن سفیدش شد.

دستامو روی کمربندش گذاشت و با چشم اشاره ای به باز کردنش کرد.دستام بیکار نشست و مشغول باز کردن کمربندش شدم، بالا تنه اش که لخت شد دستامو کنار زد و باز کردن دکمه و زیپش رو خودش به عهده گرفت.

سرش رو تو گردنم فرو برد و بالا تنه ام رو از روی شومیز نباتی رنگم تو مشت گرفت و ورز داد.دکمه های شومیزم باز و از تنم خارج شد، شلوارم و شلوار حسام جایی کنار کت و پیراهن خودش و شومیز من پرت شد و کامل خودش رو روی تنم انداخت.

جای جای تنم رو بوسید،نوازش کرد،تو چنگ گرفت،از دهن و زبونش برای لذت دادن به تنم استفاده کرد و من هردم از داغی و لذتی که به تنم سرازیر میشد پیچ و تاب میخوردم و چنگم رو تو موهاش فرو بردم و ناله کردم.

با صورت سرخ شده و موهای نامرتب سرش از تنم فاصله گرفت و مشغول بوسیدنم شد،تنش رو روی تنم مالید و فاصله چندسانتی متری بین بدنمون پر شد.از حرکت یهوییش درد خفیفی تو تنم پیچید و آخ کوتاهی از بین لبام بیرون پرید.

_آخ...

مکث کرد،همزمان سرش رو بلند کرد و لبخند زد و چشماشو با سرخوشی بست،نفس عمیقشو بیرون داد.

_هوووف...وای...بالاخره شد.

از دیدن اشتیاق تو صداش و صورتش که مشخص بود حسابی خوش خوشانش شده،حظ کردم و اعتماد به نفسم بیش از پیش بالا رفت.حرکت تنش رو از سر گرفت و هرچی فکر و خیال بود از ذهنم پرکشید و کل زندگی تو همون لحظه خلاصه شد.

انقدر جست و خیز داشتیم که کاناپه و فرش کج شده بود.تمام تنم جای سرخ گاز و میک بود و میدونستم کبود شده.جفتمون نفس نفس میزدیم و حسام بی حرکت روی تنم ولو شده بود،فشار کمی روی دنده هام بود،کامل بهبود پیدا نکرده بود و نفسم سخت بالا میومد.

_حسام...پاشو...نفسم در...نمیاد.

از جا پرید و سریع بلند شد نشست.خودش هنوز نفسش سرجا نیومده بود موهاش و تنش از چنگ ناخن و دستهای من بهم ریخته و سرخ بود.

_خوبی؟دردت اومد؟ببخشید...اصلا حواسم نبود.دنده هات درد میکنه بریم دکتر؟

نفس عمیق کشیدم،پاهامو چفت کردم و نشستم موهای بلندم رو ریختم جلو و نگاهی به اطراف انداختم.

_نه...اونقدر اذیت نشدم فقط از سنگینی تنت نفسم بالا نیومد.

_به دنده هات فشار اومد؟خطر نداشته باشه؟

_نه دیگه...بعید بدونم از عملم حدودا بیست روزی گذشته.خونه رو...

با دستم اطراف رو نشون دادم و تازه متوجه جا به جایی کاناپه و فرش زیرش شد.از جا بلند شد موهاشو مرتب کرد و گفت:

_عه...اینا چرا اینجوری شد؟

نگاهمو از تن برهنه اش دزدیدم و کتم رو از روی دسته مبل برداشتم و گرفتم دورم...

_گرگ حمله کرده!

با شیطنت خندید و با منظور گفت:

_عه...یعنی انقدر خوب بودم که به گرگ تشبیه ام میکنی؟

از جا بلند شدم و نگاهی به ساعت کردم. وقت داشتم که یه دوش سریع بگیرم و حاضر بشم.

_خودت دیگه بهتر خودتو میشناسی من چی بگم؟

اومد سمتم و کتم رو که پیچیده بودم دورم ازم گرفت و پرت کرد روی زمین...

_چروک کردی همه لباسمو...

_ول کن اونو...تو نظر مثبتت رو برای اولین حموم دونفره اعلام کن.

دستمو کشید و جلوتر از من رفت سمت حموم...

_وای نه...دیرمون میشه بعدا تو حموم نرو تابلو میشه حموم رفتی زشته...

_تابلو چی میشه؟موهامو سشوار میکشم دوباره صبح ام سشوار کشیده بودم دیگه،فرار نکن بهانه ام نیار .

دوش آب رو ولرم کرد و منو همراه خودش کشید زیر دوش...

@Mehrsar_nevesht

_اصلا گوشیامون رو نگاه نکردیما...زنگ زده باشن جواب نداده باشیم نگران میشن.

شامپو رو ریخت روی موهام و مشغول چنگ‌زدن شد.

_زنگ نمیزنن روز اول عقدمون ها ناسلامتی... خودشون درک میکنن و مزاحم نمیشن.

_ خانواده هامونن مزاحم چیه؟

_اگر لحظه ی دونفره یه عروس دوماد رو بهم بزنی میشی مزاحم حالا هرکسی که میخواد باشه.

موهام رو آب کشید و یهویی چرخوندم سمت دیوار و از پشت چسبید بهم و سرشو برد تو گردن و کتفم...چشام از لمس زبونش بسته شد و نالیدم:

_وای حسام نه...دیر میشه.

دستش رفت پایین و پچ زد:

_هیس...

ساعت 8 شب بود و ماهنوز از خونه بیرون نزده بودیم.با عجله داشتم حاضر میشدم، حسام زودتر از من حاضر شده بود و حالا مشغول مرتب کردن مبل و فرش بود. موهامو سشوار کشیدم،آرایش ملایم و سریعی روی صورتم نشوندم و لباس هامو تن کردم.

شالمو انداخته بودم روی سرم که صدای زنگ خونه تند تند و پشت هم بلند شد.با استرس از حالت زنگ زدنش از اتاق زدم بیرون و حسام با نگاهی متعجب به من سمت آیفون رفت.

_بله؟

_شما؟

@Mehrsar_nevesht

_خانم جیغ نزن!کی هستی شما چی میخوای؟باکی کار داری؟

دلم هری ریخت.با نگرانی و استرس رفتم و بازوش رو گرفتم.

_کیه؟با من کار داره؟چی میگه؟

با تعجب و اخم برگشت سمتم...از حالت نگاهش بند دلم پاره شد.زل زده به صورتم تو گوشی گفت:

_صبرکنید الان میام پایین..

یهو داد زد:

_خانم جیغ نزن!میگم صبر کن دارم میام پایین مگه میخوام از پشت بوم فرار کنم یا ترس دارم؟

گوشی رو تقی گذاشت و کفشاشو پا کرد.

_چیشده؟کی بود؟کجا میری؟

_هیچکی...بشین میام الان،تو پایین نمیای!

دویدم دستش رو گرفتم.

_کی بود خب؟با من چیکار داشت؟

_برم پایین معلوم میشه!ثمین تو پاتو پایین نمیذاری ها بیای پایین خودت میدونی.

دستشو جدا کرد و درو کوبید.پوست لبم رو کندم، دویدم و پرده رو زدم کنار از پشت پنجره نگاه کردم اما چیزی ندیدم.منتظر موندم که حسام رفت سمت در و بازش کرد.

_هیییییی...خاک به سرم این اینجا چیکار میکنه؟

@Mehrsar_nevesht

دستمو به سرم گرفتم از شدت ترس داشتم پس میفتادم.نمیدونستم چی میگن اما از تکون دادن دستش و حالت صورتش مشخص بود عصبی...

_خدایا من چه بدبختم.چرا تموم نمیشه؟

امروز دقیقا روزی که عقد کردم این باید بیاد اینجا که چی؟عمر خوشی من چرا انقدر کوچیک؟

نمیدونم چقدر زمان با استرس گذشت. متوجه عصبانیت حسام شدم که درو روی هانیه بست. برگشت سمت بالا وپنجره رو نگاه کرد از بیرون به داخل خونه دید نداشت اما متوجه حضورم شده بود.نگاه جدیش رو ازم گرفت و اومد سمت پله ها و از دیدم خارج شد.

دویدم سمت در و درو باز کردم و منتظر اومدنش شدم.از پله ها بالا اومد و وارد خونه شد.با ترس و نگرانی نگاهش کردم و لب زدم:

_اومده بود چیکار؟چی میگفت؟

بدون جواب بااخمای درهم رفت سمت آشپزخونه،دنبالش راه افتادم و با استرس گفتم:

_بخدا من نمیدونم برای چی اومده!من اصلا کاری به کارشون نداشتم،خطمو عوض کردم من روز تصادف فقط اون آدم رو دیدم اونم اتفاقی بود.حسام باور میکنی؟بخدا به جون خودت اصلا بهم زنگ که میزد بلاک میکردم خطشو اما باز باخط جدید پیام میداد.

بدون توجه بهم لیوان آب رو سر کشید و کوبید روی سینک...کم مونده بود گریه ام بگیره با بغض رفتم و دستشو گرفتم.

_حسام گوش میدی به من؟میگم بخدا کاری به کارشون ندارم نمیدونم چرا ولم نمیکنن.

بالاخره نگاه جدیش رو دوخت تو صورتم...

_بچه اشون مرده!

دستامو گرفتم جلوی دهنم و جیغ زدم.

_هیییی...وای...مرد؟وای خدا...میگفت نارس دنیا اومده و تو دستگاهه فکر نمیکردم بمیره.

_کی گفت؟

_ها؟

_کی گفت بچه نارس دنیا اومده؟تو مگه نگفتی ارتباطی باهاش نداری؟چیکار داری میکنی ثمین قرار نیست تمومش کنی نه؟

کلمه آخرش رو فریاد زد.با ترس از جا پریدم و قدمی عقب رفتم،متوجه شدم با شنیدن خبر شوک شدم و از گفته های یاشار حرف زدم و حالا حسام جور دیگه ای برداشت کرده. صورتش یکپارچه سرخ شده بود.

_چرا داد میزنی؟خب آروم سوال کن جواب میدم.

_خیلی خب جواب بده!تو اون مرتیکه حرومزاده رو کی دیدی که بهت گفته بچه اش تو دستگاهه و نارس و این داستانا؟این زن اومده چی میگه؟میگه شوهرم داشت با زنت تلفنی حرف میزد من شنیدم از پله پرت شدم بچه ام ناقص دنیا اومد و حالا

@Mehrsar_nevesht

مرده!ثمین...ثمین تو کی بااین مرده تلفنی حرف زدی؟اصلا چرا باهاش حرف زدی؟چرا تموم نمیشه این داستان؟

_تو به من شک داری؟

_من شک ندارم،میگم این زنه چی میگه؟

_نه تو به من شک داری!یجوری حرف میزنی انگار من هنوز بااون آدم در ارتباطم...

_حرف دهنتو بفهم.منو سگ نکن روز اولی، اونو که بیجا میکنی اما اگر یک درصد فقط یک درصد همچین چیزی به ذهنم خطور میکرد نمی ایستادم جلوت که سوال کنم پس وقتی دارم میپرسم یعنی حرفت برام مهمه،توضیحی که ازت میخوام برام مهمه و حرفت برام سنده!الکی جو نده چون نمیخوام روز عقدمون دعوامون بشه.حالا حرف بزن کی بااون حرف زدی؟زنش چی میگه؟

آب دهنم رو قورت دادم ونگاهش کردم. حتی تو اوج ناراحتی وعصبانیت جوری باهام حرف زد که بگه بهم اعتماد داره و این به شخصیتم ارزش میده.کلافه از این داستان که تمومی نداشت چشمی چرخوندم و محکم و قاطع زل زدم تو صورتش...

_یکی دوروز بعد بهم خوردن عروسیت که بابا عطیه از دستت شکایت کرد،شبی که تو از بازداشتگاه آزاد شدی همون شب پیام داد.من خطشو بلاک کرده بودم با خط دیگه پیام داد هی دری وری نوشت،زنگ زد من جواب ندادم. چند روز همینجوری گذشت کلافه شدم و خطشو بلاک کردم دوباره با خط جدید پیام میداد و زنگ میزد.میترسیدم به تو یا بابا حرفی بزنم شر بشه دوست نداشتم دوباره اتفاقی بیفته که تاریخ تکرار بشه،نگران بودم که اگر بابا بفهمه بره سروقتش و داستان خواهرش یهو پیش بیاد یا تو بفهمی و نتونی خودتو کنترل کنی بعدا شکایت و این داستانا اون آدم عقده ای

هستش،دوست نداشتم بخاطر کسی که ارزش نداره بلایی سرتو بیاد.خطمو اگر عوض میکردم شک میکردید سوال پیش میومد براتون و بازم همون داستان میشد،یه شب انقدر رفت روی نروم زنگ زد آخر جوابشو دادم دعوامون شد،کلی حرف بارش کردم و جیغ و داد کردم دست از سرم برداره وگرنه شکایت میکنم مست بود اراجیف میگفت آخر خسته شدم،قطع کردم و خطشو بلاک کردم دیگه بعد اون ازش خبری نشد .

_تو میگی دعواتون شد اون روز پس کی وقت کرد بهت بگه بچه اش بیمارستان؟

_روز تصادف...ظهر برقای مهد رفت ماام تعطیل کردیم از مهد زدم بیرون یه ماشین پا به پام اومد، رسیدم خیابون اصلی خواستم برم اونور خیابون پیچید جلوم خیابون خلوت بود سر ظهر بود گفت چند روزه جلوی مهد کشیک کشیده حتی چندباری تعقیبم کرده آدرس خونمون رو میدونست، میدونست باهات در ارتباطم هی در مورد ما شر و ور گفت،گفتم به تو ربطی نداره بچسب به زنت مگه زنت حامله نیست،گفت بچه ام دنیا اومده نارس دنیا اومده،داشتم اون شب باهات حرف میزدم هانیه شنیده و از پله پرت شده.بهش گفتم خودت مقصری چوب خداست دست بردار عصبی شد اومد بیاد سمتم ترسیدم،دویدم سمت خیابون که رد بشم برم سمت ایستگاه مترو یهو ماشین زد بهم و بعدشم که میدونی!

موهاشو کشید،پوف کلافه ای کشید و جدی و متفکر زل زد بهم...حرفی نزد که ادامه دادم:

_بعد اینکه بهوش اومدم به بابا گفتم اینارو به توام میخواستم بگم که گفتی بابات گفته، حرفشو نزنیم.

کف دستشو روی لبش گذاشت و سرشو تکون داد.

_از این به بعد هرچی شد،هرکسی هرحرفی زد،کاری کرد،رفت،اومد علل خصوص درمورد این مرتیکه، بهم میگی ثمین...دلم نمیخواد تنهایی بشینی فکر کنی که چه کاری بهتره و همونو انجام بدی تنها کاری که خوبه و باید انجام بدی این که به من اطلاع بدی.من میدونم و اون موضوع تو خودتو میکشی کنار و من حلش میکنم.

_من عادت داشتم همیشه کارامو خودم حل کنم، این مدلی احساس مفید بودن نمیکنم، دوست ندارم وابسته به کسی باشم.

_من کسی نیستم شوهرتم!باید بهم بگی چون زن منی تا دیروز دختر عمه ی من بودی اختیاری روت نداشتم اما از حالا به بعد دارم.من نمیخوام همش نگرانت باشم که ممکنه چی بشه یا کی جلوی راهت سبز بشه مثل همین یارو،اگر حرفی میزدی به خودش جرئت نمیداد سرراهت سبز بشه،بترسونتت و از ترست فرار کنی و اون اتفاق بیفته.اگر کمی دیرتر میرسیدی بیمارستان یا خوش شانس نبودی یا گیج گاهت ضربه میخورد الان جلوی من نایستاده بودی. مشکل تو مشکل منم هست چون زنمی و این مسائل جزو زندگی شخصی تو حساب نمیشه زندگی ماست.

سری تکون دادم و لب برچیدم.

_باشه.میگم بهت همه چیو حالا چی میشه؟اصلا اومده بود که چی؟

_شر و ور...میگفت شوهرم با...با...خودت میدونی دیگه چی میخوام بگم باز نمیکنم موضوع رو...گفت در ارتباطن من شنیدم افتادم بچه ام مریض بود حالا مرده،مقصره و باید جواب پس بده و این دری وری ها!منم گفتم زن منه و ازدواج کردیم در مورد زنم درست صحبت کن تهمت نزن،بهش گفتم جلوی شوهرت رو بگیر اون که دست از سرت برنداشته و اون اتفاق برات افتاده گفتم به شوهرت بگو ازش شکایت کردیم و منتظر احضاریه دادگاه باشه.دیگه درو بستم و اومدم بالا...

_من نمیدونم چی بگم واقعا...ببخش که روز اولی اینجوری شد بخاطر اشتباه گذشته من،ببخش اگر حرف شنیدی و بهم ریختی، مرسی که پشتم ایستادی!

لبخند ملایم و تلخی زد اما مشخص بود ذهنش مشغوله...دستشو باز کرد بعد گفتن:

_بیا بغلم...

به سمتش پرکشیدم و تو بغلش مچاله شدم.

خیلی ترسیده بودم همش نگران بودم نکنه فکرای دیگه ای درمورد بکنه یا نکنه شک کنه و بخواد همه چیو بهم بزنه،فکر دیگه به ذهن آدم خطور میکنه اما حالا میبینم نه... حسام بهترینه باوجود ناراحتی و سوال هایی که تو سرش اومده پشتم در اومده و اجازه نداده کسی پشتم حرف بزنه،حتی اجازه نداد خودم با هانیه رو به رو که مبادا حرفی بهم بزنه و شخصیتم رو خورد کنه.

ساعت 9:30 بود که رسیدیم خونه دایی... خجالت میکشیدم،حالا میگن از صبح معلوم نیست کجا رفتن چرخیدن یه زنگ نزدن، سفره سلام اومدن که یهو بشینن سر سفره شام بخورن.هرچند بزرگوار تر از این حرفا بودن اما خب بازم این حس من بود.دلم برای خودمون میسوخت چه خانواده کوچیکی داشتیم.بابا تک پسر بود و جفت خواهراش براثر مریضی تو سن پایین فوت کرده بودن،پدر مادرش هم براثر کهولت سن و پدر مادر مامان و دایی براثر گازگرفتی،

تنها پدر پیر زن دایی در قید حیات بود که به خواسته خودش بعد فوت همسرش گذاشته بودنش سالمندان تا مزاحم تنها دخترش نشه.نه خواهری نه برادری هممون تک بودیم خداروشکر دایی حداقل بود تا از بی کسی نمیریم.

حسام درو باز کرد و ماشین رو برد داخل با صدای در زن دایی اومد پشت پنجره دستی برام تکون داد و رفت.مامان اومد جلوی در و اخم مصنوعی بهم کرد و بوسیدم.

_سلام...

_علیک سلام ثمین خانم...مامان جان خوب شد تو به حسام رسیدی وگرنه فکر کنم شبونه از خونه فرار میکردی!

_وا...مامان...حالا خودت تا دیروز آرزوت بود حسام دومادت بشه ها!

_هیس...عه...حالا زن داییت بشنوه فکر میکنه جادو جنبل کردم حسام اومده بگیرتت .

نگاهی به سرو شکلم کرد و با طعنه گفت:

_میبینم که حموم رفتی،عافیت باشه!

خودمو زدم به اون راه...

_مرسی...

رسیدن حسام کنارمون که کت و کراواتش دستش بود،با اومدن زندایی همراه اسفندی که دود میکرد هم زمان شد.

_سلام...

زن دایی و مامان با خوشی جواب حسام رو دادن که مامان سر حسام رو گرفت و ماچ کرد. مادر مارو نگاه کن توروخدا به من غر میزنه بعد اینو ماچ میکنه. سری تکون دادم و از بغل زن دایی در اومدم و رفتم داخل...

بابا جلوی تلویزیون بود و دایی رو ندیدم.

@Mehrsar_nevesht

_سلام بابا...

سرش برگشت سمتم و دستشو سمتم دراز کرد که رفتم جلو و دستمو تو دستش گذاشتم.

_سلام باباجان...خوش گذشت؟

_خوب بود.جای شما خالی...

ارواح عمه ام...مثلا جای بابا تو خونه خالی بود یا حموم؟هیییی...استغفرالله

دایی از دستشویی در اومد.حسام اومد داخل با بابا و دایی سلام علیک کرد و برای عوض کردن لباساش به اتاقش رفت.منم برای چیدن سفره شام به آشپزخونه رفتم.

_ثمین جان تو نمیخواد دست بزنی،حاضر همه چی...

_نه زن دایی...سفره رو میندازم.ببخشید دیر اومدیم رفتیم چرخیدیم منم تا برم لباسامو عوض کنم بیام دیگه ترافیکم بود این شد دیر شد.

_فدای سرت عزیزم...روز اول عقدتون بوده حالا حالاها تازه عروسی از همه چی معافی...

خندیدم سفره رو برداشتم و از آشپزخونه زدم بیرون...حسام با لباس تو خونه ای از اتاق در اومد.بدون حرف سفره رو ازم گرفت و پهن کرد.ایستادم و نگاهش کردم متوجه شده بودم که فکرش اینجا نیست و کمی بهم ریخته اس...توجهی بهم نکرد و خودش سفره رو تنهایی چید.از اینکه نگاهم نمیکرد دلخور بغض کرده بودم و الکی تو آشپزخونه سرم رو گرم کردم.خودمو یاشار و هانیه رو لعنت کردم.

@Mehrsar_nevesht

نمیدونم من خیلی تابلو بودم یا یاشار یا مامان خیلی تیز بود و حواسش جمع،به محض اینکه زن دایی از آشپزخونه بیرون رفت،دوید سمتم و پچ زد:

_ثمین چیشده؟چرا انقدر تو و حسام گرفته اید؟

_نه چیزی نیست.خوبیم...

_دروغ نگو به من...چیشده؟دعواتون شده؟

بغضم که از سر شب باهام بود ترکید و اشکم سرازیر شد.مامان هول کرده منو کشید کنار...

_عه...هیس گریه نکن الان زن داییت میاد میبینه بده...چیشده؟

_رفتیم خونه لباس بردارم یهو هانیه زن یاشار اومد جلوی در...

لپشو به چنگ گرفت و رنگش شد مثل گچ دیوار...

_یاخدا...حسام دیدش؟چی میگفت؟برای چی اومده بود؟

_آره دید.اصلا حسام رفت پایین باهاش حرف زد،نذاشت من برم.اومده بود چقولی کنه مثلا که بگه من زندگیش رو خراب کردم و جلوی منو بگیرید.

_همینجوری گفته بود؟

_نه...نمیدونم یعنی چی گفته بود،اما جز این برای چی اومده بود؟فقط حسام گفت، گفته ثمین با شوهر من در ارتباطه بچم مرده!

_هیییی...بچه اشون مرده؟

@Mehrsar_nevesht

_آره...گفته بودم که حالش بد بوده اون شب یاشار زنگ زد بهم زنش شنیده،حالا ظاهرا بچه نتونسته دووم بیاره.دلم خیلی سوخت برای هانیه و بچه اما من که مقصر نیستم،من قبلا یه غلطی کردم پسره منو ول نمیکرد من که کاریشون ندارم.چرا دست از سر زندگی من برنمیدارن؟حسام از وقتی شنید ریخت بهم اخماش آویزون شد...

_باهات دعوا کرد؟

_دعوا که نه...خب عصبی شد توضیح خواست منم راستشو گفتم،ظاهرا باور کرد اما ریخته بهم از اون موقع درست حسابی نگاهم نمیکنه .

_خیلی خب...حالا گریه نکن من میگم به بابات ببینیم چیکار میشه کرد چجوری شر این پسره رو باز کنیم.سر سفره بشین پیشش عادی رفتار کن که حساس تر نشه، عذرخواهی کردی و توضیح دادی دیگه باقیش پای خودشه جوری رفتار کن انگار چیزی نشده نم نم خوب میشه.هی بهش توجه کن خودتو بچسبون بهش...

_خب بهم توجه نمیکنه.خودم بهش تحمیل کنم؟

_تحمیل چیه؟زنشی...دلخوره ذهنش بهم ریخته،مرده حق داره روز اول ازدواجش یکی اومده دری وری گفته که درمورد گذشته تو بوده که هنوز برای هیچکسی هضم نشده.

_خدا منو بکشه الهی،بلکه راحت بشید.

_خدانکنه...چرا چرت و پرت میگی؟

با صدای حسام از پشت سرم از جا پریدم و با تعجب نگاهش کردم.از کی اینجا بود؟ مامان چرا چیزی نگفت؟لابد الان اومده دیگه وگرنه مامان یه اشاره ای میکرد.

اومد جلو دستمو گرفت تو دستش با دست دیگه اش صورتمو پاک کرد که یادم اومد داشتم گریه میکردم و مچم رو گرفته.

_برای چی گریه میکنی؟این چه آرزویی میکنی؟ چیشده مگه؟امروز یه اتفاقی افتاد که خودم حلش کردم با عمو سیروس هم صحبت میکنم درموردش،فکرم کمی بهم ریخته از تو ناراحت نیستم وگرنه من گذشته تورو میدونستم با علم به این موضوع پا پیش گذاشتم پس حق ندارم درباره اش ازت خورده بگیرم و اخم و تخم کنم.اگر میبینی تو خودمم چون عصبی ام از تو نه از اون آدم، فکرم مشغول و دنبال راه چاره ام...ازم دلخور شدی، ذهنت بهم ریخته یا توقعی ازم داری بیا به خودم بگو...نه اینجا یواشکی برای مامانت که فکرشو هم الکی مشغول کنی.

مامان با ورود حسام چرخیده بود سمت گاز و الکی سر خودشو گرم کرده بود.لبامو برچیدم و با دلخوری نگاهش کردم.

_تو اصلا به من توجه نکردی از وقتی اومدیم.

_تو چپیدی تو آشپرخونه منم سفره رو ازت گرفتم انداختم که خم و راست نشی به دنده ات فشار بیاد همین...به کجاها فکر میکنی؟

_گفتم شاید قهری!

_مگه بچه ام؟مگه خونه اتون بغلت نکردم؟قهر چی؟عجیب لوس شدی تازگی ها...

زن دایی با کاسه های ترشی اومد تو آشپزخونه، پس برای آوردن ترشی رفته بود که این همه مدت نبود. زن دایی دبه های ترشیش رو تو انباری تو حیاط میذاشت چون خنک بود.نگاهی به ما دوتا انداخت و گفت:

_چیزی شده؟چرا اینجا ایستادید؟

حسام پیچوند و گفت:

_نه...کارت داشتم،به عمو سیروس بگو امشب ثمین بمونه اینجا...

مامان که غذاهارو تو این مدت کشیده بود، چرخید سمتمون و با منظور نگاهم کرد که یعنی،دیدی چیز مهمی نبود؟دیدی وقتی ناز کردی حسام خودش نگهت داشت اینجا و دلتو به دست آورد؟ حالا تو بمون و دلشو به دست بیار.

زن دایی سری تکون داد و با شوق نگاه شیطونش بینمون چرخید.بیچاره یجوری ذوق کرد که میخواد عروسش رو پیش پسرش نگه داره که انگار پسرش ناکام مونده،

خبر نداشت امروز پسرش دوبار حسابی دلی از عزا در آورده و برای بار سوم برنامه چیده.

_باشه شاه دوماد...عروست رو نگه میدارم پیشت امشب،حالا برید بشینید سر سفره... غذاهارو سوری کشیده بیاریم تمومه.

حسام نگاه پرحرفی بهم انداخت و دور از چشم مامان اینا زبونشو روی لبش کشید و چشماشو خمار کرد.چشمام از حدقه زد بیرون و با تعجب نگاهی به مامان و زن دایی انداختم که سرشون گرم بود.کنارم گوشم پچ زد:

_امشب از دلت در میارم این چندساعت رو...

چشمکی زد،رفت جلو و دیس برنج رو از مامان گرفت و از آشپزخونه خارج شد.

با نگاه مرموز مامان متوجه شدم حرکت حسام رو دیده،خجالت زده نگاهم رو ازش گرفتم ظرف خورشت رو برداشتم و از آشپزخونه خارج شدم.

شام برعکس ناهار ظهر کاملا دوستانه صرف شد، اصلا جمع هرچقدر خودمونی تر باشه صمیمت و راحتی بیشتره...بعد شام وقتی که بابا کم کم آواز رفتن کوک کرد زن دایی گفت:

_آقاسیروس جان...اگر اجازه بدید ثمین امشب اینجا بمونه!

بابا نگاهی بهم انداخت و گفت:

_قبل از اینکه اینجا خونه پدرشوهر ثمین باشه،خونه داییشِ و این نسبت خیلی عزیزتر و نزدیک تره...اختیار ثمین دست خودش اگر دوست داره بمونه،میتونه بمونه!

عاشق اخلاق بابا بودم.یجوری با سیاست حرف میزد که باعث ارج و قرب من میشد و منو بالا میبرد، یجورایی طرف رو وادار به احترام میکرد.بااین حرفش خواست یادآوری کنه که اینجا خونه دایی منه و من یجورایی صاحب اختیار و عزیز هستم و این نسبت خیلی نزدیکتره،شب خواستگاری هم گفته بود از حالا به بعد خواسته ثمین شرطه، یجورایی تو لفافه شرط گذاشته بود که همه چی باید به خواسته ثمین پیش بره و من چقدر از این سیاست و بفکر بودنش ممنون بودم.

کنار دایی نشسته بودم که دستشو دور شونه ام انداخت و از پهلو بغلم کرد.

_معلومه!اینجا خونه داییش پس خونه خودش محسوب میشه،منم همیشه دایی ثمین میمونم و طرفدارش...هرچی ثمین بخواد همون میشه!

اینجوری شد که من به عنوان زن حسام اون شب اونجا موندگار شدم.بابا و مامان از جا بلند شدن،حاضر شدن و از در زدن بیرون، برای بدرقه تا جلوی در رفتیم وقتی بابا به حسام دست داد که خداحافظی کنه حسام گفت:

_عمو چند لحظه اگر میشه میخواستم درمورد موضوعی باهات حرف بزنم.

بابا سری تکون داد و رو به ما خداحافظی کرد که یعنی برید داخل و به مامان گفت که بشینه تو ماشین...زن دایی نگاه موشکافانه ای به بابا و حسام کرد که دایی کشوندش داخل و گفت:

@Mehrsar_nevesht

_بیاید بریم تو تا حسام هم برسه.نعیمه رفتیم تو یه دست چای مشتی بریز بیار بخوریم الان تکرار فیلم شروع میشه سر شب نشد ببینیم.

زن دایی چشمی گفت،بعد جمع کردن فنجون های چای به آشپزخونه رفت و من مشغول جمع کردن پیشدستی های میوه شدم تا سر خودم رو گرم کنم.زن دایی اجازه نداد چهارتا دونه پیشدستی رو بشورم در عوض سینی چای رو بهم داد و خودش پشتم از آشپزخونه خارج شد. جلوی تلویزیون نشستم که تیتراژ فیلم شروع شد.

یک ربع گذاشت تا حسام اومد داخل... سوالی نگاهش کردم که لبخند عادی ای زد و کنارم نشست.

_تنها تنها چای خوردید؟

_مامان جان میریختم برات سرد میشد،الان پامیشم برات میریزم.

تا زندایی قصد کرد از جا بلند بشه،ایستادم که خودم برای شوهرم چای بریزم،نمیدونم چرا همین روز اول انقدر دوست داشتم که کارهای مربوط به حسام رو خودم انجام بدم،جوری که انگار ده سال میشده که شوهرم بوده،با گفتن:

_شما بشین زندایی من میریزم چای براش،شماهم میخورید؟

جواب سوالمو که گرفتم،لیوان هارو جمع کردم و به آشپزخونه رفتم.متوجه نگاه حسام شدم که تا آشپزخونه دنبالم کرد.

فیلم که تموم شد،دایی خمیازه ی بلندی کشید و از جا بلند شد.

_من خیلی خوابم گرفته،برم بگیرم بخوابم شما خواستید بشینید.شبتون بخیر...

@Mehrsar_nevesht

در جوابش شب بخیری گفتیم که به اتاقشون رفت و درو بست.زن دایی هم از جا بلند شد و رو بهم گفت:

_تا جواد نخوابیده برم رخت خواب بیارم از اتاق برات...

_ممنون...

تنها که شدیم،حسام گفت:

_پاشو برو لباسات رو عوض کن،لباس راحتی بپوش از صبح یه شلور تنگ پاتِ...

_شلوار کت تنگ نبود،اینم کشی اذیت نیستم.

_خب بااین که نمیخوای بخوابی،پاشو عوض کن بریم تو اتاق خودم...

_من الان خوابم نمیاد.

_منم خوابم نمیاد،ولی ظاهرا مامان خوابش میاد. اونم الان میره میخوابه ما میریم تو اتاق خودم میشینیم.

سری تکون دادم و بلند شدم به اتاقش رفتم و از ساک لباسی که آورده بودم مسواک و شوینده صورتم رو برداشتم و به دستشویی رفتم.

بعد مسواک و شستن آرایش صورتم،از دستشویی که خارج شدم برقای خونه خاموش بود،ترسیده جا خوردم اما در نیمه باز اتاق حسام و برق روشنش که کمی از فضا رو روشن کرده بود باعث شد از ترسی که از فضای تاریک داشتم کاسته بشه.با بستن در دستشویی بلافاصله در اتاق حسام باز شد و با بالاتنه برهنه تو درگاهی قرار گرفت.

_دراومدی؟بیا...

متوجه شدم منتظر من بوده،چقدر خوبه با کسی ازدواج کنی که تمام ترس و حسات رو میشناسه.از توجهی که خرجم میکرد پراز حس غرور میشدم، احساس میکردم خیلی مهم و ارزشمندم... اون لحظه باهمین کار کوچیکش چقدر بیشتر تو دلم جا باز کرد اینکه به کوچیکترین موضوع اهمیت میداد و حواسش به من بود باعث شد پراز حس دوست داشتنش بشم.به سمتش پرواز کردم از گردنش آویزون شدم دستشو انداخت دورم کشوندم داخل اتاق و درو بست.

_جانم...چیشد؟ترسیدی؟

_آره یهو دیدم برق خاموش همه جا تاریک بود.تو تاریکی حس میکنم الان یه چیزی دستمو میگیره.

خندید و ازم فاصله گرفت.دکمه ی شومیز مردونه جذب و کوتاه تنم رو باز کرد و گفت:

_چی مثلا؟قربون فانتری های ذهنت،همه چی تو تاریکی همونایی که تو روشنایی دیدی.

_نمیدونم...تو تاریکی همه چی ترسناک بنظر میرسه!

شومیزم رو انداخت روی زمین و بند لباس زیرم رو باز کرد و اونم به سرنوشت شومیز دچار شد.با تعجب به حالت عادی نگاه و حرکاتش که انگار عادی ترین کار ممکن رو انجام میده زل زدم و گفتم:

_چیکار میکنی؟

_دارم لختت میکنم.میخوام بک...

دستمو روی دهنش گذاشتم و چشمامو درشت کردم.

@Mehrsar_nevesht

_خیلی بی ادبی...

دستمو پس زد و دکمه ی شلوارم رو باز کرد و زانو زد جلوی پاهام...

_چرا؟عمل کنم خوبه فعلش رو بگم بده؟

_صدامون میره بیرون...بعدشم خسته نیستی واقعا؟میتونی؟

_صداتو کنترل کن.چرا نتونم؟نهایت با الان بشه سه بار که اونم چیزی نیست تو یه روز...

با تعجب نگاهش کردم که بدون توجه شلوارم هم روی شومیز و لباس زیرم پرت شد.

دستمو روی دهنم گذاشته بودم و با هر تق ای که میومد زل میزدم به در...حس میکردم الان زن دایی درو باز میکنه و میاد تو،اصلا حواسم به حسام و حرکاتش نبود،متوجه شده بود و با حرص کاری کرد که چشمام گرد شد و نگاهش کردم دستمو برای کنترل کردنش روی دستش گذاشتم و جیغ خفیفی از دهنم بیرون پرید،بلافاصله دست دیگه اش رو روی دهنم گذاشت و بدون حرف با چشمای سرخ و پورخند ریزی زل زد به صورتم...

نفسم بند رفت،سفیدی چشمام رفت بالا که جفت دستاشو پس کشید و لباشو گذاشت روی لبام...با حسی که به تنم سرازیر شده بود بدون توجه به فضا و مکان دست و پاهام دورش حلقه شد و اجازه لذت بردن رو به تنم دادم.

_دفعه آخر بود که حواستو به من نمیدی!فهمیدی؟

سری تکون دادم و باصدای خش دار لب زدم:

_آره...

فاصله گرفت،کف دستشو روی گردنم گذاشت و کمی فشار داد،خیلی جدی بدون هیچ حسی جز غرور گفت :

_بگو چشم...

با نفس نفس درحالی که کمرم رو بلند کردم و کوبیدم روی تخت با صدای دو رگه گفتم:

_چشم...

با صدای تق ای که در زده میشد چشمامو باز کردم.روی تخت تک نفره حسام تو هم لولیده بودیم و خوابمون برده بود.دمر روی تخت افتاده بود و یه دست و پاش روی تنم بود،همیشه عادت داشت موقع خواب متکاش رو بغل کنه و حالا همون کار رو بامن کرده بود.نتونستم پاهای سنگینش رو از روی تنم کنار بزنم و عجیب خوابش سنگین بود.با صدای دوباره ی در پتو رو کامل روی خودم کشیدم و نگاهمو از رخت خوابی که بنده ی خدا زن دایی برام پهن کرده بود و دست نخورده مونده بود گرفتم و گفتم:

_بله...

_ثمین جان بیداری؟

_بله زن دایی؟بیا تو...

درو با احتیاط باز کرد.سرشو از لای در آورد داخل نگاهش رفت سمت رخت خواب وسط اتاق که منو اونجا ندید و نگاهش چرخید سمت تخت...کمی جاخورد و خنده اش گرفت اما خودشو کنترل کرد و گفت:

@Mehrsar_nevesht

_ببخش بیدارت کردم روز جمعه ام نذاشتم استراحت کنی.خواستم بگم من ناهار بار گذاشتم براتون تو یخچال ام همه چیز هست که صبحانه بخورید،یکی از دوستام زنگ زده نذری داره گفته برم کمکش دارم میرم اونجا تا عصر میام.

_باشه زن دایی دستت درد نکنه،خودمون یه چیزی درست میکردیم برای ناهار میخوردیم، چرا زحمت کشیدی؟

_گفتم دیگه خوابید تا ظهر بیدار میشید گرسنه باشید حتما...ببخش مزاحم شدم بخواب من میرم.

_خواهش میکنم...به سلامت التماس دعا...

_حاجتت روا مادر...فعلا خدافظ...

_خدافظ...

در که بسته شد متعجب برگشتم سمت حسام که حتی با صدای حرف زدن ماهم بیدار نشده،با دقت به کمرش نگاه کردم که ببینم نفس میکشه یا نه...همون لحظه تو خواب نفس بلندی کشید و دستش دور تنم سفت تر شد.خوب خداروشکر نفس میکشه یجوری خوابیده بود که انگار کوه کنده. نگاهی به ساعت کردم و با دیدن اینکه تا ظهر دو سه ساعتی مونده چشمامو بستم تا به ادامه خوابم برسم.

دوماهی از عقدمون گذشته بود.دوروز بعد عقد بابا برای پیگیری شکایت یاشار به کلانتری رفته بود.پرونده به دادسرا ارجاع داده شده بود و حدود دو هفته بعدش موعد دادگاهی سررسید.امیدوار بودم رای خوبی برای یاشار صادر بشه که حسابی تنبیه و آدم بشه.تا بلکه براش درس عبرت بشه. خداروشکر یاشار متهم شده بود و دادگاه براش چهار ماه زندان بریده بود اما در آخر بابا رضایت داده بود و گفته بود فقط نیتم این بود

@Mehrsar_nevesht

که بدونی کاری از دستم برمیاد و میتونم بندازمت پشت میله های زندان اما چون یکبار به من رضایت دادی منم بهت رضایت میدم تا زیر دینت نباشم و به گفته مامان جوری که از صحبتای سهیلا خانم تو دادگاه متوجه شده بود،هانیه از یاشار طلاق گرفته بود.هیچ کدوم این موضوعات برام اهمیتی نداشت جز اینکه شر یاشار با تعهد کتبی و قانونی ای داده بود،برای همیشه از سرم کنده شد.

زندگی روی خوشش رو بهم نشون داده بود بالاخره...هرشب یا حسام خونه ما بود یا من خونشون همین باعث شده بود خیلی بهش وابسته بشم،عجیب بهش ایمان داشتم. جوری که اگر میگفت ماست سیاهه بی چون و چرا حرفشو قبول میکردم.مامان مشغول درست کردن جهاز بود تا زمان عروسی ای که هنوز اصلا حرفشو هم نزده بودیم،چیزی کم و کسر نباشه.حسام یک روز با دوتا بلیط برای سفر به جزیره هرمز اومد و غافل گیرم کرد.هوا سرد شده بود و استان جنوب چون گرم بود حس میکردم ممکنه خیلی لذت بخش باشه.مرخصی گرفتم چمدون بستم و به اولین سفر دونفرمون رفتیم.

به شدت بهمون خوش گذشت.خیلی وقت بود به سفر نرفته بودم و یه تفریح طولانی و همه چی تموم نداشتم.

شب آخر سفرمون بود.با حسام به ساحل سرخ هرمز رفته بودیم. دست تو دست هم قدم میزدیم و این کار هرشب ما بود.هتلمون فاصله کمی با دریا داشت و از پنجره اتاقمون میشد دریا رو دید و صدای امواجش رو شنید.

روی صخره نشستیم،یجورایی صخره تو آب بود موجای دریا وقتی به صخره برخورد میکرد چند قطره آب دریا بهون میپاچید . حسام دستشو انداخت دور شونه هام و در آغوشم گرفت.

_بهترین سفر عمرم بود،ای کاش میشد تاابد بمونیم همینجا...

@Mehrsar_nevesht

_انقدر از اینجا خوشت اومده؟

_خیلی...خیلی رویایی و قشنگه همه چی...

_خوشحالم که دوست داشتی و بهت خوش گذشته.اگر کار نداشتم تهران بلیط رو کنسل میکردم و یک هفته دیگه هم میموندیم اما کار دارم،باید برگردیم ببخش...

_نه بابا...منم همینجوری یه چیزی میگم. اول آخر که باید برگردیم هم تو کار داری هم من...مرخصیم داره تموم میشه،دلمم تنگ شده برای مامان اینا...

_فردا بیدار شو...صبحانمون رو که خوردیم جمع و جور میکنیم،میریم یه چرخ میزنیم ناهار میخوریم و برمیگردیم هتل چمدونارو برمیدارم،میریم فرودگاه...

_باشه عزیزم...گوشیمو یادم باشه بذارم سر زنگ که خواب نمونیم از تفریح روز آخر جا بمونیم.

خندید و لپمو گاز گرفت.

_توله ددری...تا آخرین قطره سفر رو میخواد استفاده کنه!

_پس چی؟مگه چند بار دیگه پیش میا...

با حرکت چیزی روی پاهام جیغ بلندی زدم و از جا پریدم.جوری به حسام برخورد کردم که پرت شد تو آب و من برای اینکه اون موجودی که نمیدونم چیه دوباره نیاد روی دست و پام خودمو از روی صخره پرت کردم پایین و روی شن ساحل ایستادم و مرتب با ترس و چندش دور و اطرافم رو نگاه میکردم.

با صدای حسام که همونجوری تو آب خشکش زده بود به خودم اومدم.

_این چه حرکتی بود؟

@Mehrsar_nevesht

_وای...نمیدونم چی اومد روی پاهام...نکنه نیشم زده باشه؟یعنی چی بود؟چندشم شده میترسم بیا بریم تو اتاقمون...

_وا...چیزی نبود که...

پریدم میون حرفش..

_بود!یه چیزی اومد روی انگشتای پام...

خم شدم و تو تاریکی سعی کردم بتونم انگشتای پام تو صندل رو وارسی کنم.چیزی دستگیرم نشد دوباره نگاهی به حسام کردم که همونطوری روی زانو و دستاش نشسته بود وسط آب...با تعجب نگاهش کردم و چشمامو گرد کردم.

_نشستی اون وسط چیکار؟بیا بیرون بریم اتاقمون میگم.

سری تکون داد و از جا پاشد،سرتا پا خیس آب بود.

_یعنی پاک ازت ناامید شدم.دست منو با حیوونی چیزی اشتباه میگیری؟

هنگ کردم.تپش قلبم آروم شد و خجالت کشیدم.

_تو بودی؟راست میگی؟یا دروغ میگی که نترسم؟

_نترسی!؟تو دیگه ترسیدی و منم پرت کردی.دیگه از چی بترسی؟میگم من بودم .

_عه...من فکر کردم...موشی چیزی...

_موش روی انگشت پاتو نوازش میکنه؟همچین پاشدی گفتم الان یا کله من کوبیده میشه به سنگ یا خودت...

_خب تو حال و هوای خودم بودم.ترسیدم...

@Mehrsar_nevesht

_طوریت نشد؟ببخشید.

دستاشو باز کرد و نگاهی به سرتاپای خودش انداخت که از حالت چندش صورتش زدم زیر خنده...با صدای خنده ام با عشق نگاهم کرد و خودشم خندید.اومد جلو دستمو گرفت و راه افتادیم سمت هتل...

_چیکار کنم اخه باتو و این فانتری های ذهنت ؟

_خب دست خودم نبود.یه ندایی بده بعد نوازش کن.حالا جا قحطی بود که انگشت پامو میمالی؟

_امروز صبح تو اینستا یه مطلب دیدم در مورد اینکه اگر انگشت پای خانما رو نوازش کنی یا بخوری تحریک میشن.

با چشمای وق زده برگشتم سمتش...

_حسام...تو کم بلدی که حالا هی دنبال روش های جدیدی؟

_تنوع خوبه...نباید یکنواخت باشه.اینجوری اشتیاق آدم بیشتر میشه!

_نه که اشتیاقی نداری آخه واسه همونه...

_خودمو نمیگم که در مورد تو حرف میزنم.

_هیییی...یعنی میخوای بگی من بی احساسم؟

_نه اما چند مدته کم کاری میکنی!

از لحن جدی و دلخورش متوجه شدم، شوخی نمیکنه و بحث جدیه...

@Mehrsar_nevesht

_چی داری میگی؟مگه اصلا چند وقته عقد کردیم که چند مدته کم کاری میکنم؟میخوای بگی کم میذارم؟راضی نیستی؟

_نمیخوام بگم کم میذاری،راضی هستم اما من همون ثمین روزای اول و اون شوق و تحرکی که داشت رو میخوام.احساس میکنم سرد شدی،فکر میکنم شاید من برات خوب نیستم و لذت نمیبری.

داخل آسانسور شدیم.وا رفته نگاهش کردم.

_حسام...این حرفا چیه؟من عاشقتم و حالم باهات خیلی خوبه...خودم دارم له له میزنم همونقدر پر جنب و جوش از هم لذت ببریم اما نمیتونم،دست خودم نیست.بدنم همراهی نمیکنه.

سعی کردم بدون اینکه از موضوع اصلی مطلع بشه،بهش بفهمونم که از جون و دل خواهانش هستم اما بدنم باهام راه نمیاد.دوست نداشتم بهش بگم تا استارت کار رو میزنه دردی تو تنم میپیچه که تحملش سخته اما خودمو کنترل میکنم تا بروز ندم و تا تهش همراهیش کنم،همین باعث شده حواسم باهاش نباشه و لذت نبرم.که متوجه اش شده فکرای دیگه کرده!

در اتاقمون رو باز کرد به محض وارد شدنمون شالمو از روی سرم برداشتم و حسام همونطور که جدی باهام حرف میزد سمت حمام رفت و مشغول باز کردن دکمه های پیراهنش شد.

_چرا بدنت نباید همراهی کنه؟مگه مشکلی هست؟

اگر میفهمید دیگه کچلم میکرد،انقدر پیگیری میکرد و استرس میگرفت تا متوجه بشه منشأ دردم کجاست و من نمیخواستم بی دلیل نگرانش کنم،حدس میزدم ممکنه

عفونت داشته باشم و یا کیستی که چندماه پیش دچارش شده بودم برگشته،این احتمال بیشتر بود بخصوص که دوماهی میشد از موعد قاعدگیم گذشته بود.این چند روز دردم حین رابطه شدیدتر شده بود و منتظر بودم تا برگردیم تهران و اولین فرصت برم دکتر...هول شده گفتم:

_نه...چه مشکلی؟مشکلی نیست.فکرم سمت چیزای دیگه میره...فکرم مشغول جهاز و برنامه ریزی کارای عروسی فقط همین...

لخت شده تو چهارچوب حمام ایستاده بود. جوری نگاهم کرد که تابلو بود باور نکرده و میخواد بگه خر خودتی...اما فقط سری تکون داد و با لبخند مصنوعی و متفکری گفت:

_باشه...من یه دوش بگیرم بیام،بدنم خیس شده چندم میشه.

رفت داخل و درو بست.گوشه ناخنم رو با دندون کندم و نشستم روی تخت...

از طرز فکرش نگران شده بودم،دوست نداشتم جور دیگه ای فکر کنه و ذهنش بهم بریزه.چی مهم تر از اینکه خیالشو راحت کنم و بهش بفهمونم از وجودش لذت میبرم و برای بودن باهاش مثل قبل مشتاقم؟

با فکری که به ذهنم رسید از جا پاشدم،از سر شب آرایش روی صورتم مونده بود فقط کمی رژ و رژگونه زدم و پیراهن بلند تنم رو با پیراهن عروسکی کوتاه و چین دارم که تا وسط رونم میرسید عوض کردم و بالا تنه ام رو از بند لباس زیر رها کردم،دوست نداشتم بندای لباس زیرم از زیر بندای نازک پیراهن مشخص باشه و شلخته بنظر بیاد.موهامو شونه کردم و دورم ریختم،بعد زدن بادی اسپلش به تمام تنم کارمو تموم کردم .صدای دوش آب که قطع شد به سمت حموم رفتم،در باز شد و حسام با حوله دور کمرش قصد بیرون اومدن داشت که چشمش به من افتاد.تای ابروش بالا پرید و

خنده اش گرفت. دستی روی لبش کشید و منتظر نگاهم کرد.بدون حرف و عکس العملی سیخ سرجام ثابت ایستاده بودم. کمی گذشت که ظاهرا کلافه شد پوف بلندی کشید و سوالی گفت:

_خب...همین؟

_چی همین؟

_مگه اینجوری لباس نپوشیدی که بیای از دلم در بیاری و ثابت کنی که فکرام اشتباهه؟حالا چرا فقط ایستادی؟

از اینکه واو به واو فکرم رو خونده خورد تو ذوقم و خجالت کشیدم.خب خنگ خدا وقتی بااین سرو شکل صاف واستادی نگاهش میکنی معلومه میفهمه قصدتو دیگه، حالا چرا ثابت ایستاده بودم و حرکتی نمیکردم،خودمم مونده بودم.

رفتم سمتش و دستمو روی سینه ی مرطوبش گذاشتم،لب برچیدم و لوس شدم.

_قبول نیست،جرزنی کردی فکر منو خوندی!

_خیلی باید خرفت باشم که متوجه نیتت نشم، وقتی اینجوری زل زدی به من نماز که نمیخوای بخونی فکرای دیگه تو سرته،اما نازت زیاده چراغ سبز میدی و منتظری خودم حرکتی بزنم!

_خب تو که میدونی چرا معطلی؟

_الان جدی ای؟منظورم اینکه خودت تمایل داری یا فقط بخاطر حرف من؟

_معلومه که میخوام.من حتی شبای گذشته ام باهات راه اومدم فقط ذهنم همراهی نکرد.

_الان ذهنت همراهی میکنه؟چون ابدا دلم نمیخواد جسمت پیشم باشه و حواست نباشه!

عاصی شده از حساسیتش پا بلندی کردم و لبامو روی نبض گردنش گذاشتم و گوشتشو بین دندونام کشیدم.

حوله دور کمرش رو باز کردم که جایی بین پاهامون روی زمین افتاد.

خیلی سعی کردم خودمو کنترل کنم اما نتونستم،بی اختیار جیغ نسبتا بلندی زدم و بلافاصله زدم زیر گریه...با تعجب یهو اومد خودشو عقب بکشه که جیغ بلندتری زدم و چهار چنگولی چسبیدم بهش...همونجوری چهار دست و پا ثابت موند.

_نه...نه...تکون نخور...وای خدا...

تو تاریکی صورتشو نمیدیدم اما صدای متعجبش روشنیدم.

_چت شد؟درد داری؟

احساس میکردم لگن و شکمم الان از وسط نصف میشه،به پهنای صورت اشک میریختم.

_ثمین...چیشدی؟خوبی؟ولم کن بذار برم عقب برق رو روشن کنم ببینمت.

_وای نه...مردم...آخ خدا...

_نه چیه؟واستا خب ببینمت،قلبم اومد دهنم...ول کن منو...نفس عمیق بکش.

تا دستم ازش فاصله گرفت یهو خودش کشید عقب نفسم بند رفت هق زدم و جفت دستامو روی دلم گذاشتم به زحمت پاهامو تو شکمم جمع کردم و به پهلوشدم.برقا روشن شد و کنارم نشست،دستشو روی کمرم گذاشت و نوارش کرد.

@Mehrsar_nevesht

_ثمین...منو نگاه کن!چشماتو باز کن ببینمت دختر سکته کردم خب..چته؟

_دارم میمیرم...حس میکنم الان کمرم میشکنه.

_چرا؟پریود میخوای بشی؟پاشو لباس بپوش بریم دکتر...

_نمیخواپ،یه مسکن بهم بده خوب میشم.

_مسکن چیه؟رنگ به صورتت نمونده این حجم از درد طبیعی نیست.پاشو بریم دکتر ببینیم چیه!نکنه این چند مدت هم درد داشتی صداشو در نمیاوردی هان؟

لبمو گزیدم و از بین چشمام نگاهش کردم. اخم تندی کردی و سرش چرخوند که از جا بلند بشه اما نگاهش میخ پایین تنه ام موند.با ترس و تعجب نگاهش کردم.

_چیه؟چیشده؟

کمی سرمو بلند کردم و متوجه شدم به شدت خونریزی دارم.بند دلم پاره شد و وحشت کردم.پس لابد کیست داشتم و ترکیده،خیلی ترسیدم.

با رنگ و روی پریده گفت:

_پریود شدی؟

_نه...نمیدونم...وقتش نبود،اصلا عقب انداخته بودم،اگرم باشه این حجم طبیعی نیست.

با غیض نگاهشو ازم گرفت و با هول و عجله پاشد مشغول پوشیدن لباس شد.

_نه اصلا طبیعی نیست!من به تو چی بگم آخه؟مگه بهت نگفتم هیچ چیزی رو قایم نکن؟چرا انقدر تو داری آخه تو دختر؟خب حرف بزن بگو درد دارم، عقب انداختی بعدا حرف نمیزنی؟حرف بزن بگو، بریم دکتر ببینیم مشکل کجاست.یعنی واقعا خودت نگران نشدی؟چند روزه درد داری و هیچی نمیگی؟

@Mehrsar_nevesht

با بغض و گریه و صدایی که به زور در میومد، لب زدم:

_دو هفته...

_چند وقته عقب انداختی؟

_دوماه...

سرش به ضرب چرخید سمتم،چشم غره غلیظی حواله ام کرد و نفس بلندشو از عصبانیت داد بیرون...با لباس هام اومد سمتم و با توپ پر گفت:

_پاشو لباساتو بپوش ببینم.

جرئت نداشتم اعتراض کنم،پاشدم و با کمکش لباس هامو تن زدم.زنگ زد به پذیرش هتل و درخواست تاکسی تلفنی داد تا بریم پایین اونم برسه،کیف پول و کارت ورود اتاق رو برداشت و با احتیاط کمکم کرد بلند بشم و پا به پام با قدم های آروم اومد. دستمو روی شکمم گذاشته بودم و خمیده راه میرفتم.

_میتونی راه بیای؟میخوای بغلت کنم؟

_نه...خیلی شدید نیست الان دردم...

زر میزدم،داشتم میمیردم از درد و با زور خودمو کشون کشون به دم تاکسی رسوندم و روی صندلی جاگیر شدم.نمیدونم چقدر گذشت که از درد به خودم پیچیدم و جیک نزدم،فقط بی صدا اشک ریختم حسام بشدت عصبی بود و هرچند دقیقه یکبار نفسشو کلافه بیرون میداد و با دقت نگاهم میکرد و میپرسید:

_خوبی؟

@Mehrsar_nevesht

حالا این بین استرس داشتم که مبادا خونریزیم شدید باشه،پس بده به لباس و صندلی ماشین...پد نداشتم و همونجوری راه افتاده بودم،حالا خداروشکر حسام حواسش بود و لباس رنگ مشکی تنم کرده بود.

به اولین بیمارستان که رسیدیم پیاده شدیدم و داخل رفتیم.به اورژانس رفتیم و دکتر کشیک اومد و معاینه ام کرد بعد سوال های متداول فرستادم سونوگرافی تا مشخص بشه مشکل از چیه و تاجواب سونوگرافی نیاد نمیتونه نظری بده.کمی بعد به بخش سونوگرافی رفتیم و با کمک حسام روی تخت خوابیدم.

با استرس نگاه دست دکتر میکردم که ژل رو روی دستگاه ریخت و گذاشت روی شکمم...

تو تایمی که نوبتم بشه انقدر آب خورده بودم که حس میکردم الان با کوچیک ترین فشار خودمو خیس میکنم.لبمو گزیدم و نگاه پر از استرسمو دادم به حسام که دست به سینه بااخمای درهم زل زده بود به مانیتور...با صدای دکتر برگشتم سمتش...

_کار سنگین کردی یا رابطه سنگین داشتی که خونریزی افتادی؟

_نه...

روم‌نشد بگم،اصلا به رابطه نرسیده بود که این شد حال و روزم...

_خانم دکتر مشکلی پیش اومده؟

با لبخند چرخید سمت حسام و گفت:

_نه آقای پدر...جنین حالش کاملا خوبه فقط کمی لوس و پدر مادرش رو نگران کرده

حس کردم اشتباه شنیدم،با چشمای گرد شده زل زدم به حسام که دست کمی از من نداشت،قدمی جلو گذاشت و با حیرت گفت:

_جنین؟بارداره؟

_نمیدونستید؟من فکر کردم میدونید.

با حیرت پرسیدم:

_حامله ام؟

با خنده گفت:

_بله...وارد هفته هشتم شدی حالش ام خوبه، فقط نیازه استراحت کنی.سبک سنگین نکنی و استرس نداشته باشی،البته که بری پیش دکترت خودش همه اینارو بهت میگه و خیالت راحت تره...خونریزی که داشتی بخاطر کیست کوچیکی بوده که داشتی و الان کامل دفع شده و دیگه خطری نیست.اینم صدای قلبش...

با صدایی که تو گوشم پیچید ناخودآگاه پر از حس شدم،بغض کردم و اشکم سرازیر شد.

تمام حسای مختلف جمع شده بود تو وجودم... عشق،عصبانیت،تعجب،اضطراب،دلهره و حس عجیب تری که تو همین چند ثانیه تو وجودم شکل گرفته بود که حس میکردم از احساسات عمیق مادرانه نشأت میگیره،با تمام وجودم عاشقش بودم بااینکه چندثانیه بیشتر نیست که از وجودش مطلع شدم و باهاش کنارم نیومدم.با بغض صدا زدم:

_حسام...

قدم هاشو سمتم تند کرد و دستمو گرفت تو دستش،با نگرانی و حیرت نگاهم کرد و همزمان هاج و واجب لبخندی روی لباش نشست.

_جان...وای ثمین...باورم نمیشه.

دکتر نگاه پر از شوقش رو بین ما چرخوند و گفت:

_تازه ازدواج کردید؟قصدی برای بچه دار شدن نداشتید هنوز نه؟

اشکمو پاک کردم و تک خنده ی خجالت زده ای کردم.

_دوماهه...

_پس حسابی هول بودید،در اصرع وقت برو پیش متخصص و پرونده تشکیل بده که تحت نظر باشی و خیالتون راحت باشه.

ساعت هفت صبح بود،بعد گرفتن داروهای تجویزی متخصص زنان که کشک بود،از بیمارستان بیرون زده بودیم.تو تاکسی بی حرف نشسته بودیم و هرکدوم غرق در فکر بودیم. با گرم شدن دستام نگاهمو دوختم به نگاه نگرانش و بی حرف نگاهش کردم.

_دوستش داری؟

_تو چی؟

_من اصلا باورم نمیشه،هنوز هنگم اما... حس میکنم میخوام براش بمیرم.

لبخند پراز آرامشی از احساسات خالصانه و عمیقش زدم و سرمو روی شونه اش گذاشتم.

_با اینکه الان اصلا موقعش نبود و منتظرش نبودیم اما آره...دوستش دارم.فقط...

@Mehrsar_nevesht

_فقط چی؟

_نگرانم...خیلی خجالت میکشم.الان مامانم اینا، مامانت اینا بفهمن چه فکری میکنن؟ نمیگن اینا چه هول بودن؟

_خب...آره میگن،اما دیگه شده دیگه از دستمون در رفت.

با اضطراب نگاهمو به اطراف دادم،صدامو آوردم پایین و گفتم:

_از اون همه فعالیت و تب تند تو غیر از اینم پیش نمیرفت.

خندید صورتشو آورد جلو و تو صورتم پچ زد:

_من هیچ وقت حرفام بدون حساب کتاب نیست، حرفی بزنم بهش عمل میکنم.تو بیمارستان یادته گفتم الان استارتش رو میزنیم؟شد دیگه!ولی انصافا همین یکی دوماه اول منتظرش نبودم ولی خب انگار خیلی آمادگی داشتیم.

با هول ازش فاصله گرفتم،سرم چرخید سمتش و با دهن باز نگاهش کردم.

_چی میگی؟حسام...وا...حسام وای...جدی ای الان یا شوخی میکنی؟

خنده اش رو کنترل کرد و لباشو روی هم فشار داد.مشت محکمی به کتفش کوبیدم و با حرص صداش زدم:

_حسام باتوام...

_جان؟

_راست گفتی؟از قصد کردی اینکارو؟

نکاهی به اطراف انداخت،دستشو گذاشت روی بینش و گفت:

_هیس...رسیدیم بذار پیاده بشیم حرف میزنیم.

دندون سرجیگر گذاشتم و با حرص اینور و اونور رو نگاه کردم.به محض اینکه پیاده شدیم دستشو گرفتم و جلوش ایستادم، بانگاه طلبکار و عصبیم زد زیر خنده و منو کشوند سمت خودش و محکم بغلم گرفت.

_نه...شوخی کردم،ولی دروغ نگم جزو فانتری های ذهنم بود که تو دوران عقد باردار بشی اما واقعا از قصد نبود، همیشه حواسم بود من ولی خب ظاهرا یهو شده دیگه...حالا الان یا چندماه دیگه چه فرقی داره؟برگردیم تهران در اصرع وقت میفتیم دنبال کارای عروسی و میریم سر خونه زندگیمون...

دوباره از برخورد احتمالی و طرز فکر مامان اینا ماتم گرفتم.

_وای حسام...

_هیس...انقدر غر نزن،فکروخیال ام نکن تازه از اینکه دارن نوه دار میشن ذوق هم میکنن.

الانم بیا بریم دوش بگیریم که دیشب بااون وضع راه افتادیم بعدش بریم صبحانه بخوریم که حسابی باید حواست به خودت باشه.

دستمو کشید و منو همراه خودش به داخل هتل کشوند.

دوش گرفتیم،لباس هامون رو تن زدیم و برای خوردن صبحانه پایین رفتیم،حسام نایلون داروهام رو آورد تا بعد صبحانه داروهامو بخورم.سر میز نشسته بودیم که مامان زنگ زد و خواست بدونه امروز برمیگردیم یا نه و پروازمون چه ساعتیه؟

به اتاق برگشتیم،بشدت خوابم میومد دیشب هیچ کدوممون نخوابیده بودیم. حسام گوشیش رو سرزنگ گذاشت که مبادا خوابمون عمیق بشه و از پرواز جا بمونیم.

@Mehrsar_nevesht

ساعت 12 ظهر بود که بیدار شدیم.چمدون رو بستیم و برخلاف گفته دیشب وقت نشد از روز آخر استفاده ببریم و تصمیم گرفتیم ناهار رو تو هتل باشیم و بعد به فرودگاه بریم.

تمام مدت پرواز وقتی تو هواپیما بودیم، نگران بودم که چی قراره بشه و بشدت از رو به رویی با مامان و بابا،دایی و زن دایی خجالت میکشیدم.حسام میگفت الان حرفی نمیزنیم چند روزی بگذره میفتم دنبالای کارای عروسی و بعدا بهشون میگیم،حتی اگر نمیخوای حرفی نمیزنیم تو همین یکی دوماهه کارای عروسی رو میکنیم و بعد عروسی میگیم اما خودش باهمه این پیشنهاداتش که برای آروم کردن من بود، موافق نبود و میگفت:

_ما زن و شوهریم،خلاف شرع نکردیم.دلیلی نداره ازشون قایم کنیم چون اینجوری بعدا دلخور میشن اما بازم هرچی که تو بخوای همون میشه.

هوا تاریک شده بود که رسیدیم تهران...بعد تحویل گرفتن چمدون از گیت خارج شدیم دایی رو دیدیم که اومده بود دنبالمون...

_سلام دایی،خوبی؟

_سلام بابا...

اومد جلو اول من و بعد حسام رو در آغوش گرفت و بوسید.

_سلام...خوبم من شما خوبید؟خوش گذشت؟

_خوب بود،جاتون خالی...

دستشو انداخت دور کمرم و به سمت بیرون هدایتم کرد،حسام هم چمدونارو میاورد.

_جای من که صددرصد خالی نبوده،کدوم عروس ودومادی دوست دارن پدرشوهر پیرشون لحظه هاشون رو خراب کنه؟

حسام خندید و زد روی کتف باباش...

_خوشم میاد مشتی هستی و عاقل...

_برو پدرسوخته...حداقل تظاهر هم نمیکنه.

خندیدیم که همون لحظه گوشی دایی زنگ خورد و با گفتن:

_نعیمه اس...میخواد ببینه رسیدید یا نه!

گوشیو گذاشت دم گوشش و مشغول حرف زدن شد.حسام نیم نگاهی سمتم انداخت و دستشو سمتم دراز کرد و دستمو توی دستای حمایتگرش گذاشتم.چمدونا صندوق عقب ماشین جاگیر شد،نشستیم تو ماشین و سمت خونه دایی اینا به راه افتادیم.

_نعیمه گفت ببرمتون اونجا...آبجی و سیروس هم اونجان.

_دایی...به یمن ورود ما مهمونی گرفتید؟

خندید و از آینه جلو نگاهم کرد.

_بله...تازه گوسفندم گرفتیم جلو پاتون قربونی کنیم.

حسام خندید و گفت:

_مگه از زیارت اومدیم؟

_اونم ان شاءالله میرید ولی نه ذوق نکنید شوخی کردم.کی اخه شب قربونی میکنه؟

خواستم امادتون کنم برای رو به رویی با شام امشب...

@Mehrsar_nevesht

_مگه شام چیه؟

_سیرابی...

بینیمو چین دادم و با ناله گفتم:

_وای نه...دایی توروخدا راست میگی؟آخه سیرابی؟شما که میدونید من دوست ندارم خیلی ام گرسنمه حالا من چی بخورم؟

حسام برگشت سمتم و گفت:

_برای تو سرراه الان از رستوران غذا میگیرم. چی دوست داری بخرم برات؟

دایی معترض شد.

_رستوران چیه؟بذار بخوره همون سیرابی رو براش خوبه قوت داره.

_دایی...دقیقا بیست و پنج ساله که میدونید من سیرابی و این داستانا رو دوست ندارم اما هربار موقع خوردنش بازم میگی بخور چرا نمیخوری؟

_خب نخور برات خوب نیست.به من چه اصلا...

دایی تخس رو گرفت و حواسشو داد به رانندگی،جا خورده از حرکتش که به سن و سالش نمیخورد، نگاه کردم.

_وا...

حسام باخنده نگاهم کرد و گفت:

_بابا روی سیرابی و کله پاچه تعصب داره نمیدونی هنوز؟بگو چی دوست داری ؟

_جوجه بگیر...

@Mehrsar_nevesht

با منظور بهم لبخند زد و زل زد به شکمم...

_جوجه...باشه جوجه...

دستمو روی شکمم گذاشتم و از ابراز علاقه غیر مستقیمش به جنین درون بطنم پراز حس خوب شدم.بعد کمی وقف حسام دو سه تا پرس غذا گرفت تااگر کسی دلش خواست بخوره و رفتیم خونه...مامان و زن دایی به همراه بابا جلو اومدن و بغلمون کردن و خوش آمد گفتن،همین که وارد خونه شدم بوی تند و تیز سیرابی به بینیم خورد و حس کردم پرزای بینیم کز خورد و تو سلول های خاکستری مغزم نشست.به شدت از سیرابی و کله پاچه بدم میومد بوش رو میتونستم تحمل کنم اما حتی سرسفره ای که اون غذا بود نمیشستم و با شستن ظرفاش هم مشکل داشتم،ولی الان نمیدونم چه سری بود بوی سیرابی خیلی غلیظ و بد بود از نظر من ،یااینکه بویاییم قوی شده بود.بینیمو چین دادم و سعی کردم از دهن نفس بکشم.

به بهانه عوض کردن لباس هام به اتاق حسام رفتم،اما انقدر اون بو قوی بود که حس میکردم روی درو دیوار خونه هم نشسته، کمی از ادکلن حسام تو اتاق اسپری کردم و پنجره رو باز کردم.لباس هامو عوض کردم و ابدا دلم نمیخواست از اتاق خارج بشم.حسام دنبالم اومد و با دیدن قیافه ماتم زده ام خنده اش گرفت.

_قیافه اشو نگاه کن.تو خب نخور ازش... برات غذا گرفتم دیگه...

_من که نمیخورم ولی حسام بوش ام وحشتناکه...

_بو نداره... اتفاقا رفتم نگاه کردم.همچین سفید و خوشگله قیافه اش مامان حسابی تمیزش کرده.

_تو بویاییت رو از دست دادی؟دیوارای اتاقت ام حتی بوشو میده.

با عشق و علاقه نگاهم کرد و اومد جلو بغلم گرفت.

_قربونت برم من...بخاطر بارداریت اینجوری حس میکنی.وگرنه بویی نداره سعی کن بهش توجه نکنی از دهن نفس بکش.

_خب گلوم خشک میشه،بازم بوش میاد.

موهامو زد پشت گوشم.

_میگی چیکار کنم برات هان؟تو بگو من همون کارو میکنم.

لوس شدم و لبامو برچیدم.

_نمیشه اصلا از اتاقت بیرون نریم؟

_نمیشه که خوشگلم...ناراحت میشن بعدا جدا از اون دلشون تنگ شده برات...

_من بیام بیرون حالم بد میشه میدونم،بعدا اینا میفهمن یه خبرایی هست.اصلا اومدم تو خونه بازور خودمو کنترل کردم عوق نزنم.

با ذوق خندید و دستشو گذاشت روی شکمم...

_پس داره علائم بارداریت خودشو نشون میده و بخوای نخوای ظاهرا این کوچولو میخواد به مامان بزرگ و بابا بزرگاش بفهمونه که وجود داره.

_وای...نه...من خجالت میکشم.

چند تق به در خورد که با بفرمایید حسام در باز شد و مامان داخل شد.

_چیشده؟چرا نمیاید بیرون؟ده روز ور دل هم دیگه بودیدا ماهم دلمون براتون تنگ شده،مارو هم تحویل بگیرید.

@Mehrsar_nevesht

_میایم الان عمه...ثمین یه کم خسته اس فقط...

_مامان جان مگه کوه کندی؟با شتر که نرفتی، مثل خانما نشسنی تو هواپیما رفتی ده روز چرخیدی خوردی خوابیدی باز نشستی هواپیما اومدی!

_وا...تو مامانی یا مادرشوهر؟نخوابیدم دیشب خوابم میاد.

_من مامانتم...من میگم که مادرشوهرت نگه، البته ببخشیدا حسام جان عمه نعیمه از این اخلاقا نداره اما بالاخره من مادرم وظیفمه بگم!

حسام خندید و سری تکون داد.

_خواهش میکنم.ثمین اینجا میتونه پادشاهی کنی کسی کاری به کارش نداره، بهش سخت نگیر عمه...ظاهرا اینجا خونه داداش خودته ها!

من نمیدونم این مامان من چرا اینجوری بود.

انگار زندایی نعیمه صد پشت غریبه بود نه زن داداش چندین و چندساله خودش، یجوری از زبون زندایی حرف میزد تا منو وادار به کاری کنه که خودش دوست داشت، انگار خودش مادرشوهرم بود یااینکه زندایی بنده خدا با من مشکل داشت. دیگه ما که نشناخته زندایی نبودیم قبل پیش اومده بود غذا باب میل من نبوده زن دایی برام غذای دیگه ای تدارک دیده یا اصلا کنارشون شام نخوردم و جدا ازشون نشستم اما بنده ی خدا زندایی هیچ وقت هم ناراحت نشده بود.حالا الان مامان اصرار داشت که بشینم سرسفره کنار اونا بااون ظرف بزرگ سیرابی وسط سفره غذای خودمو بخورم.

نشستن سر سفره،به مشام رسیدن بو و دیدن رنگ و روی سیرابی همانا و بهم خوردن حال من همانا... فقط فرصت کردم خودمو پرت کنم دستشویی، انقدر عوق زدم که حس کردم الان دل وروده ام از دهنم میزنه بیرون و جنازه ی منو از دستشویی بیرون

میبرن،توانایی ایستادن روی پاهامو حتی نداشتم.متوجه نگرانیشون شدم و صداشون به گوشم رسید.لای در باز شد با هول برگشتم سمت در که حسام با چشمای نگران قصد کرد بیاد داخل میون عوق زدنام به زحمت گفتم:

_نه..نیا..نیا تو...

اومد سمتم و دروبست.دستشو گذاشت پشت کمرم و سرشونه ام رو بوسید.

_هیس...نیا چیه؟مگه میشه اینجا تنهایی حالت بد باشه و من بیرون طاقت بیارم؟

نفس عمیق بکش.سعی کن غلبه کنی به حست...

_ن...نمیتو...نم.

مشغول نوازش سر شونه ام‌شد.مامان زد به در و حسام رو صدا کرد و حالمو پرسید.
حسام گفت:

_خوبه حالش...میایم الان شما برید نگران نباشید،چیزی نیست.

نمیدونم چقدر گذشت که حس کردم بهترم اما جون تو پاهام نبود.با کمک حسام دست و صورتم رو شستم و در دستشویی بیرون زدم.اصلا به سمت سفره نگاه نکردم و روی مبل پشت بهش نشستم، یقه تیشرت تنم رو جلوی بینیم گرفتم تا به جای بوی سیرابی بوی عطر خودمو استشمام کنم.دورم جمع شدن و حالمو پرسیدن.

زن دایی با لیوانی که بهم میزد اومد سمتم...

_بیا ثمین جان...اینو بخور بهتر بشی.

لیوانو ازش گرفتم.خواستم ببرم سمت دهنم که حسام گفت:

_نخور...چیه این؟

@Mehrsar_neveshت

زن دایی جاخورده دستاشو به اطراف باز کرد و گفت:

_هیچی به خدا...شربت آبلیمو، از ظهر تو یخچال بود ریختم آوردم.

_چرا این رنگیه؟

_زعفرون توش ریختم.

حسام لیوان رو ازم گرفت و داد به زندایی... یاخدا الان میفهمن!

_مامان بیا اینو بگیر ببر،همون یه لیوان آب خنک کافیه دستت درد نکنه...

زندایی دلخور لیوان رو گرفت.

_بخدا مادر ظهر درست کردم.خراب نشده تاحالا...آبلیمو داره خوبه براش شاید اونجا گرم بوده گرما زده شده.

_میدونم مامان...دستت درد نکنه اینو نخوره بهتره همون یه لیوان آب بسه یا شربت آبلیموی ساده براش درست کن...

نگاهم به قیافه جاخورده و چشمای گرد مامان افتاد.نگاهمو دزدیدم و دوختم به زمین...یهو زندایی گفت:

_چون زعفرون داره میگی نخوره؟

حسام چمچاره گرفت و من من کرد.

_نه بابا...چه ربطی داره...میگم ممکن فشارش پایین باشه اونم بدتر فشارشو بیاره پایین...آره...همین فقط...

@Mehrsar_nevesht

سرمو بلند نکردم تا نگاه هاشون رو نبینم،اما سنگینی نگاهشون و سنگینی فضا رو حس کردم.مامان گفت:

_ثمین...منو نگاه کن!

معذب با قیافه ای شک نداشتم خودمو لو میدم،نگاهش کردم.با تعجب نگاهم کرد.

_نکنه که خبریه...هان؟آره؟

لبامو روی هم گذاشتم از شدت خجالت گریه ام گرفت.اشک تو چشمام جمع شد که مامان وا رفت.جرئت نداشتم به بابا نگاه کنم.زن دایی پرسید:

_حسام...حرف بزن خب...قضیه چیه؟نکنه ثمین بارداره هان؟

حسام سرشو انداخت پایین و سری تکون داد. جفتمون مثل بچه های خطاکار سرمون رو پایین انداخته بودیم تا باهاشون چشم تو چشم نشیم.زن دایی تک خنده ای کرد و با ذوق بغلم کرد.

_آخ مادر قربونتون برم.مبارکتون باشه خب چرا نمیگید؟خجالت نداره که سرتون رو چرا انداختید پایین؟بسلامتی الهی...همیشه خوش خبر باشید.

دایی به خودش اومد و جفتمون رو در آغوش گرفت و تبریک گفت،البته خجالتی که از دایی و بابا میکشیدم خیلی بیشتر بود.بابا با چهره ای که میشد فهمید جاخورده و خیلی ام راضی نیست و نگرانه اومد جلو پدرانه بغلم کرد و تبریک گفت.اینکه اعتراضی نکرد و انقدر بااحترام باهامون برخورد کرد برام خیلی ارزش داشت.من تصور برخورد آرومی رو نداشتم حداقل فکر میکردم شاید بابا توبیخ کنه اما فقط تبریک گفت و برای جنین دوماه ام آرزوی سلامتی کرد.

@Mehrsar_nevesht

از اونجایی که حسام ذاتاً آدم رکی بود و خجالت تو کارش نبود،با دلخوری نگاه منتظرش رو دوخت به مامان و گفت:

_عمه...شما نمیخوای بهمون تبریک بگی؟

مامان کمی خودش رو جمع و جور کرد، انگار متوجه شد بیش از حد جاخورده،نگاهی به هممون انداخت و رو کرد به نگاه پر از بغضم،با نگرانی نگاهم کرد از جا بلند شد و اومد جلو...خودمو انداختم تو بغلش و حس کردم باید بگم:

_ببخشید...

_ثمین خیلی زود بود برات...میتونی از پسش بر بیای؟

_میتونم...باید بتونم تا خودمو به تو و بابا ثابت کنم.بااینکه منتظرش نبودیم اما من دوستش دارم مامان...

_قربونت برم...مبارکت باشه مامان جان...

بوسیدم و ازم جدا شد،سمت حسام رفت که موشکافانه نگاهمون میکرد تا متوجه حرفمون بشه اما چیزی دستگیرش نشده بود.بغلش کرد و گفت:

_مبارک باشه عمه جان...من خیلی شکه شدم ببخش...خدابراتون حفظش کنه.

سفره غذا با سیرابی جمع شد و به آشپزخونه منتقل شد،به آشپزخونه رفتن و اونجا غذاشون رو خوردن، حسام قید سیرابی رو زد و با دوپرس غذا اومد کنارم و ما شاممون رو همونجا خوردیم.

بعد شام بابا رو کرد به حسام و گفت:

_در اولین فرصت تو همین هفته برید دنبال کارای عروسی تا زودتر برید سرخونه زندگیتون...ماام زودتر جهاز ثمین رو حاضر میکنیم.

_چشم عمو اتفاقا خودمم همین نظرم بود، اما خب همه چی خیلی هول هولی نیشه و نگرانم که ثمین نتونه خیلی بدو بدو کنه واسش خوب نباشه،دکتر گفت بیشتر استراحت کنه.

مامان و زندایی با نگرانی نگاهم کردن .

_چرا؟مگه خدایی نکرده مشکلی پیش اومده؟

_اصلا کی متوجه شدید بارداری؟

آب دهنمو قورت دادم و در جواب سوالشون گفتم:

_دیشب فهمیدیم،حالم بد شد رفتیم بیمارستان اونجا متوجه شدیم،دکتر گفت بیشتر استراحت کنم.

مامان گفت:

_پس خیلی بیشتر حواست به خودت باشه. حالا نمیخواد خودتو خسته کنی خودم جهازت رو میرم میخرم نمیخواد بیای،تو عکسشو نشونم بده من میگیرم.برای کارای عروسی ام یک روز برو تالار و آرایشگاه رو ببین، یه روز دیگه برای لباس عروس و فیلمبردار برو...خریدای خورده ریزت رو هم نم نم انجام میدیم سه تایی...

نگاهشو به زن دایی داد که یعنی توام باید بیای.زن دایی با عشق گفت:

_آره حتما...تو چیدن خونتون ام خودمون هستیم،بالاخره باید دست به دست همدیگه بدیم

@Mehrsar_nevesht

حسام پرید میون صحبتشون و گفت:

_یه تایمی رو مشخص میکنیم،چهارتایی میریم.سخت میشه با وسیله راه یا آژانس هوا ام سرده ثمین مریض میشه یه وقت...

بدون اینکه نظر منو بپرسن برای خودشون بریدن، دوختن و تن من کردن.به سلیقه مامان اعتماد داشتم و خیلی آدم سختگیری نبودم از حالا میدونستم انتخاب لباس یا خونه برام کار سختی نیست و تو همون ساعتهای اول تموم میشد.سالن و آرایشگاه و فیلمبردارم رو قبلا انتخاب کرده بودم و کارشون رو دوست داشتم فقط باید یک روز برای بستن قرارداد میرفتیم.

همه کارای در هم پیچیده بود و همه دست به دست داده بودن تا زودتر کارای خونه و عروسی و جهاز رو روال کنن،انگار تا متوجه بارداریم شده بودم بدنم واکنش نشون داده بود و تمام علائم بارداری همشون باهم خودشون رو نشون داده بودن و به شدت حالم خراب بود.جوری بودم که از خونمون، اتاق و تخت خودم متنفر بودم به محض اینکه روی تختم میخوابیدم انگار متعفن ترین بوی دنیا رو استشمام میکردم و تمام محتوای معده ام میومد تو دهنم... به همه چی حساس شده بودم و از شدت تهوع و عوق هایی که میزدم دائم بیحال بودم. یجوری شده بود که بار و بندیلم رو جمع کرده بودم و رفته بودم خونه دایی و این داستان تقریبا اونجاهم ادامه داشت. بوی غذا که بهم میخورد در و پنجره ها باز میشد و من از پنجره آویزون میشدم تا بوی غذا بهم نخوره و دوباره حالم نزار بشه. بعد سفر دو روز فقط تونستم به مهد برم روز اول باز به نسبت بهتر بودم اما روز دوم کار به جایی رسید که رفتم زیر سرم و از اون به بعد با اعتراض حسام و نگرانی ای که به جونشون افتاده بود،از کارم استغفا دادم.

همه در تلاطم بودن و من انگار نه انگار که ماه دیگه عروسیمه...فقط یک روز برای تالار و آرایشگاه و لباس عروسم رفته بودم و باقی کارا رو سپرده بودم به خودشون... خونه رو حسام دید و فقط برای تاییدیه آخر من رفتم. هر وسیله ای که مامان میگرفت مستقیم میبرد خونمون و تیکه تیکه میچیدن و من فقط نگاه میکردم یا در حد چیدن کشوی لباس ها یا ظروف کابینت کمک میکردم.ابدا اجازه نمیدادن به چیزی دست بزنم،خودم از این شرایط راضی نبودم و خجالت میکشیدم که کارام روی دوش دیگران افتاده.دلم میخواست کارهامو خودم با اشتیاق انجام بدم و برای هر لحظه اش ذوق کنم.

شکمم کمی جلو اومده بود و اگر دقت میکردی مشخص بود باردارم،به همین خاطر لباس عروسم رو جوری انتخاب کرده بودم که تو قسمت دامن تور زیادی کار شده بود، اما تا یک هفته قبل عروسی که برای پرو رفتم لباس عروسم تو قسمت شکم تنگ بود،خداروشکر خیاط با توجه به شرایطم جا اضافه گذاشته بود که دوباره لباس سایزم شد. حالم کمی بهتر شده بود و حالم به شدت قبل بد نبود فقط کمی بی حال بودم و مواقعی که بوی غذا بهم میخورد فقط حالت تهوع میگرفتم. وارد ماه چهارم شده بودم.هفته ی دیگه عروسیم بود.همه چی خیلی هول هولی شد و اصلا وقت نکردم باهیچ کدوم این مسائل کنار بیام هنوز هنگ بودم و استرس داشتم.امیدوار بدونم بتونم از پس هندل کردن زندگی و بچه داری بر بیام.حسام اصرار داشت سیسمونی بچه رو هم بخریم و همراه جهاز بچینیم اما دوست داشتم حداقل چند هفته ای حس تازه عروس بودن داشته باشم و بعد با سیسمونی بچه ام مواجه بشم،چه برسه اینکه هنوز جنسیت بچه مشخص نشده بود و برای خرید سیسمونی وقت داشتیم.

تو هفته آخر وقتی که حالم بهتر بود،باقی خورده ریزای خونه رو خودم با کمک حسام و مامان اینا انجام دادم و تازه حس شوق و اشتیاق برای زندگی جدید و لذت بردن از چیدن لوازم خونه رو در خودم حس کردم.

@Mehrsar_nevesht

یک روز قبل عروسی نوبت سونوگرافی داشتم و همراه حسام تو مطب دکترم نشسته بودیم تا نوبتمون بشه.عجیب دلهره و ذوق داشتم.

_دختره من میدونم.

_تو دندون پزشکی یا دکتر زنان؟

_حس میکنم من پدرشم ها...حس پدرانه ام بهم میگه.

_برعکس شده؟از کی تاحالا به پدرا الهام میشه؟مادرش منم بچه تو شکم منه پس باید من حس کنم نه تو...

_تو حست خرابه الان نزدیک عروسیته ذوق زده ای حسات قاطی شده.

زدم زیر خنده و با شوق نگاهش کردم.

_حسام باورم نمیشه،تو چهار ماه هم عقد کردیم همه بچه دار شدیم هم ازدواج کردیم.

_باورت نمیشه بالاخره شوهر کردی و یه پسر ماهی مثل من رو تور کردی نه؟

خنده ام رو جمع کردم و با حرص نگاهش کردم.

_خیلی از خود متشکری تو...محض یادآوری میگم فراموش نکن تو بودی که چندسال عاشقم بودی و برای اینکه زنت بشم له له میزدی.

_عزیزم...من هنوزم برای بودن باهات له له میزنم اما این بچه دست و پامو بسته.اگر میدونستم قراره تو ماه های اول ازدواجم ناکام بمونم،میرفتم لوله هامو میبستم.

از حالت کلافه صورتش که به قول خودش دوماهی میشد ناکام مونده بود،زدم زیر خنده...

@Mehrsar_nevesht

_ماه اول خیلی پرکاری کردی و از من کار کشیدی خدا دلش برام سوخت،بهم استراحت داد.

_والا به توام همچین بد نمیگذشتا!تو دست و بالت بسته اس وگرنه همچین بدتم نمیاد که حالی به هولی بشی.

_نه...کی گفته؟من...

با صدای منشی که فامیلم رو خوند حرفم نصفه موند،از جا بلند شیم و باهم به اتاق دکتر رفتیم.

بعد سوال جواب و پرسیدن حال و روزم و چک کردن آزمایش هام ،روی تخت خوابیدم تا سونوگرافی بدم و از حال بچه امون باخبر بشیم و مشخص بشه جنسیتش چیه!

دستگاه سونوگرافی بااون ژل خنکش که روی شکمم حرکت کرد از خنکی ژل لرز کردم. حسام با کله رفته بود تو مانیتور و با چشمای براق زل زده بود به بچه...

_خب اوضاع جنین و وزنش خوبه،همه چی کاملا طبیعیه ضربان قلبش نرمال الان ام در حال جست و خیز کردن و همچین دختر خانم باحیایی ام ندارید،چون تاجایی که تونسته پاهاشو باز کرده و دوچرخه داره میزنه.

با ذوق و عشق نگاهمو دوختم به حسام، نیشش تا بناگوشش باز بود و رو بهم گفت:

_دیدی گفتم دختره؟قربونش برم من... خانم دکتر کی شروع میکنه لگد زدن و حرکاتش رو میشه متوجه شد؟

_مثل اینکه شما از خانمت هول تری از این ماه حرکاتش رو متوجه میشید.یدونه سونوگرافی دیگه ام برای هجده هفته دارید،

اما ماه دیگه برای معاینات روتین تشریف بیارید.

تشکر کردم،حسام شکمم رو تمیز کرد و دستمو گرفت و بلند شدم.حسام دوباره پرسید:

_خانم دکتر دیگه خطر رفع شده؟یعنی... خب خانم من منع رابطه بود...واسه اون میپرسم.

حیرت زده از سوالش که در کمال پرویی ادا شده بود نگاهش کردم و از خجالت لبمو گزیدم.حالا دکتره میگه مرده چه هوله نمیتونه طاقت بیاره.دکتر کاملا جدی و بدون عکس العمل اضافه گفت:

_خیر مشکلی نیست،خب تو سه ماهه دوم خطر بیشتری جنین رو تهدید میکنه اما باتوجه به اوضاع نرمال الان اگر با احتیاط باشه نه مشکلی نداره.

بعد گرفتن نسخه داروهای جدیدم،تشکر کردیم و دست به دست هم از مطب بیرون زدیم.

_حسام...تو مگه هولی؟اون چه سوالی بود پرسیدی؟

_وا...چه اشکالی داره؟دکتره از اون نپرسم از کی بپرسم؟برای اونا یه چیز کاملا طبیعیه سخت نگیر.

گوشی همراهش زنگ خورد،نگاهی به اسکرین گوشی کرد و گفت:

_عمه اس...

_الو عمه سلام...خوبیم ما ممنون..._آره... دختره...

با ذوق نگاهم کرد و خندید انگار هربار با یادآوری بچه تو چشماش ستاره میترکید.

@Mehrsar_nevesht

_مرسی عمه...ما کارمون تموم شد همین الان داریم میایم بیرون...باشه چشم...خوبه ثمینم...باشه...خدافظ.

تلفنش که تموم شد رو کرد بهم و گزارش تلفن رو داد:

_میخواست بدونه بچه امون دختر باباست یا پسر مامان!

_اگر پسر بود،پسر من بود؟بچه تو نبود؟

_نه...بچه تو بود،دختر فقط دختر منه!

_الان یعنی دخترت،دختر من نیست؟

_نه...تو خودتم دختر منی!

_تو خیلی زبون بازی...وای حسام فردا رو بگو چقدر استرس میگیرم وقتی یادم میفته.

_استرس نداره که...همه چی روال شده و کارا انجام شده.شیرینی بخریم و بریم خونه ما،مامانت ایناام اونجا بودن.

_از خرید برگشته بودن؟

_آره...دقیقه نود رفتن برای عروسی بچه هاشون خرید کنن.

_انقدر درحال بدو بدو بودن،جای منم کار کردن و حسابی خسته شدن...وقت نکردن اصلا حق دارن.

_بعد عروسی حسابی از خجالتشون در میام.

دزدگیر ماشین رو زد و روی صندلی جاگیر که شدیم در جوابش گفتم:

@Mehrsar_nevesht

_بعد عروسی باید بفتیم دنبال خرید سیسمونی،بعدشم چیدنش تا به خودمون بیام من زایمان میکنم و کارشون دوبرابر میشه،بیشتر میشه که کمتر نمیشه جبران پیش کش...

خندید و با عشق دستشو روی شکمم گذاشت و نوازشش کرد.

_بابایی...پس حسابی قراره ملکه وار زندگی کنی ها!این همه آدمو توی نیم وجبی میخوای در خدمت تو بگیری اما من خودم یک تنه مخلصتم...

با ناز پشت چشمی نازک کردم و دستشو پس زدم:

_تو همش به بچه ات توجه میکنی،انگار نه انگار منم اینجاما...

_من که قربون تو میرم.تو همه زندگی منی ثمین...خودتو باکسی مقایسه نکن حتی با بچه خودمون...تو رو یجور دیگه میخوام!

خم شدم و بوسه محکمی روی گونه اش کاشتم.

_ماهم خیلی خاطرت رو میخوایم!

از جمعی که بستم،متفکر لبشو گاز گرفت و گفت:

_ما!چه کلمه جمع قشنگی...

با جعبه شیرینی به خونه رفتیم،مامان و زندایی حسابی خوشحال بودن و با ذوق قربون صدقه عکس سیاه سفید سونوگرافی میرفتن و تمام برگه رو پرکرده بودن از جای بوسه لباشون...اسفند دود کردن به محض اومدن دایی و بابا هربار هرکدوم با برگه سونوگرافی سمت شوهراشون رفتن و عکس نوه اشون که هیچی ارش مشخص نبود رو نشونشون دادن.

@Mehrsar_nevesht

در حین تهیه شام بودن و من برای فرار از بوی غذا به حمام رفتم تا فردا فقط دوش بگیرم که برای رفتن به آرایشگاه دیرم نشه و وقت بیشتری رو بتونم بخوابم،عجیب خوابالو شده بودم و تمایل زیادی به خوابیدن داشتم.حسابی خودمو شستم و از حموم خارج شدم،انقدر تو آب داغ مونده بودم صورتم سرخ شده بود.بعد خشک کردن موهام از اتاق حسام خارج شدم و متوجه شدم در حال چیدن سفره هستن و حسام تو آشپزخونه داره به غذا ناخونک میزنه.

وارد آشپزخونه شدم و زن دایی با دیدن صورت سرخم گفت:

_عافیت باشه...گرمته؟چقدر سرخ شدی!

مامان و حسام چرخیدن سمتم که بی توجه برای خوردن لیوان آبی خنک،به سمت یخچال رفتم.

_طولانی موندم تو حموم آب داغ بود،واسه اونه...

_حالت بد نشد از گرما؟خیلی آب رو داغ میکنی تو وقتی که حمام میری!

نیم نگاهی سمت حسام انداختم و ابرویی بالا انداختم.یجورایی واضح گفته بود من باهات حموم اومدم و میدونم چجوری حمام میکنی و این جلوی مامان و زندایی قشنگ نبود،بااینکه تصورش دور از ذهن نبود اما خب اشاره به این موضوع جالب نبود.

گلویی صاف کرد و گردن زد که یعنی: خب چیه مگه؟چی گفتم مگه؟

نگاهمو از تخس بودنش گرفتم و گفتم:

_من خیلی گرسنمه و خوابم میاد.این چند وقته درست نخوابیدم،به محض اینکه شامم رو خوردم من میرم بخوابم،واای...کی حال داره فردا شش صبح بیدار بشه!؟

مامان با دیس لوبیا پلوی خوشرنگ و عطر به سمتم اومد و دستشو گذاشت پشت کمرم و به سمت پذیرایی هدایتم کرد.

_فردا ایشالله بری خونت دیگه راحت میشی، هر ساعتی که دلت خواست میخوابی و بیدار میشی.از این چندماه استفاده کن که بچه دنیا بیاد خواب بی خواب...الانم بیا بگیر این دیس رو بکش غذاتو مشغول شو تا ماهم بیایم.

دیس رو گرفتم و نشستم سرسفره که بابا و دایی هم بهم ملحق شدن.

_کجا میری پس خودت؟

_برم کمک زندایی دوغ و سالاد رو بیارم.

_بشین عمه...آوردم من،مامان هم داره ته دیگ رو میاره دیگه چیزی نمونده.

حسام با پارچ دوغ و سالاد شیرازی کنارم نشست و مشغول ریختن سالاد تو پیاله های کوچیک ماست خوری شد.زل زدم به پاچ دوغ با یخ های مکعبی شناور روش که با گلم محمدی و نعناع خشک تزئین شده بود. قاشقی برنج گذاشتم تودهنم که دستی از راه رسید و پارچ رو برداشت و لیوانی رو از دوغ پر کرد و همون لیوان رو جلوی من گرفت.دستمو دراز کردم لیوان رو گرفتم و نگاهی به چهره بابا کردم که متوجه دل بخواه دلم شده بود و اونو بهم رسونده بود.همین توجه های کوچیک منو غرق از عشق و شکر برای بودم خانواده ام میکرد.

بعد از شام کمی کنارشون نشستم اما زور خواب به من چربید و در آخر تسلیم خواب شدم.مامان اینا قرار بود شب برگردن خونه اما فردا با زندایی به آرایشگاه میرفتن و میومدم تالار...بعد بوسیدن مامان و بابا شب بخیر گفتم و به اتاق حسام رفتم.لباس های تنم رو با پیراهن نخی و خنکی برای خلاص شدن از شر گرگرفتی تنم،عوض کردم، برق

اتاق رو خاموش کردم و برای اینکه اتاق تو تاریکی مطلق نباشه چراغ خواب رو روشن کردم، روی تختش دراز کشیدم،قصد کردم به فرداشب فکر کنم و خودمو حسام رو در کنار هم تصور کنم که خواب بهم این اجازه نداد و در لحظه خوابم برد.

با حس حرکت دستی روی رون و لگنم و نفس هایی که پشت کتفم میخورد هوشیار شدم،تکون ریزی خوردم و از شدت خواب ناله کردم که خودشو بیشتر بهم چسبوند، متوجه برهنه بودن تنش و فشاری که تحمل میکرد،شدم.ناله وار با صدای خش دار و معترض صداش زدم:

_حسام...

_جون...تنهایی خوابیدی؟بدون من؟تنبیه ات کنم؟

دستش لباس زیرم رو رد کرد و جایی وسط پاهام کرد.

_نه...خوابم میاد،آخ...نکن.

_هیس...دختر بدی نشو...چشماتو ببند خودتو بسپار به من خیلی میخوامت،دوماهه خودتو ازم دریغ کردی!

با تمام اشتیاقی که برای خواب،ترس و نگرانی ای که از رابطه و صدمه زدن به بچه داشتم،حرکت دستاش هوشیارم کرد که چقدر دلتنگ و خواهانش هستم.انقدر حرکت دستاش و پچ زدنش حرفاش کنار گوشم همراه با بوسه های ریزش روی سرشونه ام تحریکم کرد که بی اختیار برگشتم سمتش و روی کمر خوابیدم،بدون توجه به هیچ چیز یا هیچ کسی خودمو به دستاش سپردم.پیراهنم رو بدون اینکه از تنم خارج کنه داد بالا و جوری که بهم فشار نیاد اومد روی تنم و مشغول عشق بازی با بالا تنه ام شد

اما همچنان حرکات دستش تو لباس زیرم ادامه داشت و متوجه رطوب و لزج شدن دستش از شیره وجودم شده بودم.

صبح با صدا زدن های حسام پلکای بهم چسبیده ام رو باز کردم،دوباره پلکم روی هم افتاد اما صداشو شنیدم.

_عشقم...بیدار نمیخوای بشی؟امروز قراره عروس بشی ها!

_هوم...

_جون...پاشو خوشگلم،پاشو دوش بگیر صبحانه ات رو بخور برسونمت آرایشگاه...

_نه ...

_چی نه؟عروس نشی؟شرمنده نمیتونم این اجازه رو بهت بدم که عروس من نباشی!

دستشو روی شکم برهنه ام گذاشت و مشغول نوازش بچه امون شد.

_قربون جفتتون برم.آخ ثمین...حس میکنم همه اینا خوابه!هنوز باورم نمیشه به این لحظه از زندگی رسیدم در کنار تو...همش نگرانم نکنه از خواب بپرم و خواب خوشم با مراسم امشب به انتها نرسه؟

کمی هوشیارتر شدم،آب دهنمو قورت دادم و چشمامو باز کردم.با چشمای براق نگاهم میکرد به محض دیدن چشمای بازم باانرژی خم شد و بوسه ی محکمی از گونه ام گرفت.

_سلام...صبح زیبات بخیر زیباترین عروس دنیا...

_سلام...الان من پَچَل ترین زن دنیام بااین سر و شکل به جای زیباترین عروس...ضمناً تو بیدارِ بیداری!من تا آخر عمر بیخ ریش خودتم.

@Mehrsar_nevesht

_جون منی که تو...قلب من!

تو آینه به خودم نگاه میکردم،تو اون لباس عروس پرنسسی با یقه قایقی و آستینای چین دار کوچیکی که روی سرشونه هام افتاده بود و تمام ترقوه و سفیدی پوستم تو چشم بود، با تور زیاد اکلیلی دامنم که برای مخفی کردن چشمم بود و با هرقدم و چرخ زدنم تو چشم میزد،موهای مشکی و فرم که دورم رها شده بود،نیم تاج کوچیک خوابیده روی سرم و تور خیلی خیلی بلندی که تا دنباله لباسم میرسید،آرایش خیلی محو و شیکی که که روی صورتم نشسته بود عجیب زیبا شده بودم.باورم نمیشد این منم که حاضر و آماده در انتظار اومدن دومادم هستم درحالی که بچه اش رو تو شکمم حمل میکنم.

صدای منشی تو گوشم پیچید.

_عروس خانم...دومادت پایین منتظرته،داره میاد بالا...

از آینه دل کندم و نگاه جمعیت سالن انداختم که در انتظار دیدن شاه دوماد بودن، تا ببینن به قول خودشون به زیبایی من هست یانه!و من گفته بودم زیباترین مردی که تا به حال به چشم دیدم حسام منِ... حسام از نظر زیباترین مرد بود چه از نظر ظاهری و چه اخلاق و شخصیت و منشش و به خاطر داشتنش خداروشکر میکردم. صدای سلام گفتنش به گوشم رسید،چند قدمی جلوتر رفتم که چشمش به من افتاد .

اون کت و شلوار مشکی عجیب برازنده اش بود و از همیشه جذاب ترش کرده بود.به نگاه ناباورش لبخند زدم.

_سلام...

_سلام قربونت برم...مثل فرشته ها شدی!

اومد جلو و بوسه ی عمیقی روی پیشونیم کاشت.فیلمبردار بدون اینکه حرف بزنه از لحظه لحظه هایی که خودموم به صورت خود جوش خلق میکردیم فیلم میگرفت و قشنگ ترین لحظات شروع زندگی مشترکمون رو ثبت میکرد.ازم فاصله گرفت

دسته گل ام رو سمتم گرفت.

_تقدیم شما هرچند که خودت گلی...

با خنده صورت شیو شده و نرمش رو بوسیدم.بوی افتر شیو و عطرش تو بینیم پیچید و با نفس عمیقی عطر تنتش رو به ریه هام فرستادم،تنها بویی که با استشمامش حالم بد نمیشه و آرامش میگرفتم و بچه ام بهش واکنش بد نشون نمیداد،عطر تن حسام بود.

با کمکش کت خز سفید و نرمم رو تن زدم تا سرمای هوا باعث نشه سرما بخورم.هوای اسفند ماه عجیب سرد بود و سوز داشت.

از آرایشگاه خارج شدیم،روی صندلی نشستم و به نگاه پراز عشق و امیدش لب عمیقی زدم.

_چرا اینجوری نگاهم میکنی؟

_صبح که گفتم،امشب تموم بشه خیالم راحت میشه که خواب نبودی.

_منم گفتم بیداری،من و بچه امون تا ابد کنارتیم،تو بیداری!

با حرکت دست فیلمبردار حرکت کردیم. دستشو روی شکمم گذاشت و از پس چند لایه تور بچه اش رو لمس کرد.

_اذیت شدی امروز؟دائم سرپا بودی آره؟

@Mehrsar_nevesht

_نه...بیشتر نشسته بودم اما شرایطم رو میدونستن چندباری بهم فرجه دادن و کمی راه رفتم،هوامو داشتن سخت نگذشت. بعدشم یک شبه دیگه ارزش داره.

_هیچ چیزی ازش اینو نداره که تو یا دخترمون اذیت بشید.

با ذوق لبخندی زدم که بایادآوری دیشب لبخند از روی لبام رفت و اخم کردم.

_دروغگو...

جاخورده برگشت سمتم...

_وا...این دیگه از کجا اومد؟من چه دروغی گفتم؟

_تو خودت منو اذیت میکنی؟

چشماش دیگه جایی برای باز شدن نداشت.

_من؟من تورو چه اذیتی کردم؟کی؟

_دیشب...

_دیش...آهاااان...اون اذیت نیست که بعدشم بعد دوماه حق نداشتم؟ناراحت شدی؟

_نه...ناراحت برای چی؟فقط خوابم میومد و همش نگران بودم نکنه مشکلی پیش بیاد برای بچه...

_مگه اذیت بودی؟

_نه...

_خب دیگه...دکترتم که گفته بود مشکلی نداره وگرنه منم دلم نمیخواد به خاطر خوشی خودمون دخترمون رو اذیت کنم.

@Mehrsar_nevesht

_حسام...

_جان دل...

_خیلی دوستش داری آره؟وقتی درموردش حرف میزنی اصلا صدات یجوری میشه،حس تو صدات،حالت چشمات،نمیدونم...خلاصه یجور دیگه میشی...

_اون جزوی از من و تو و از اینکه تو مادرشی غرقم تو خوشی ثمین...

دستمو روی دستش گذاشتم و پشت دستشو بی حرف نوازش کردم.

به باغ عمارت رفتیم،بعد گرفتن عکس و درست کردن کلیپی که سرش کلی خندیدیم، خسته شدم، مسخره بازی درآوردیم در آخر با کمر درد من بخاطر سرپا بودن و غرغر کردنام به تالار رفتیم.

جلوی در که رسیدیم،خانواده هامون برای استقبال اومدن،مامان و زندایی اشک ریختن و با ذوق تبریک گفتن و در آغوشمون گرفتن.دایی و بابا با بغضی مردونه آرزوی خوشبختی کردن. خانواده ی عموی زندایی پدربزرگ و مادربزرگ عطیه نیومده بودن. خوش و بشی با مهمون ها داشتم، مدام لبخند زده بودم و دست تو دست حسام میان مهمونا چرخیده و خوش آمد گفته بودیم.

روی جایگاه عروس و دوماد صدر مجلس جاگیر شدیم و پیش خدمت با سینی شربت نزدیکمون شد،عجیب بود تو سرمای هوا گر گرفته بودم و عطش داشتم.لیوان خنک شربت رو سر کشیدم تا کمی از عطش درونم کم بشه.تکیه ام رو به صندلی دادم و عضلات بدنمو شل گرفتم که به کمرم استراحت بدم.بااینکه تمام کارا این مدت روی دوش خانواده هامون بود خسته شده بودم و دلم یه استراحت بدون دغدغه و استرس رو

طلب میکرد. بخصوص که از صبح یا سرپا بودم یا نشسته،کمرم درد گرفته بود و دلم میخواست الان میشد که به روی کمر دراز بکشم.

دست حسام از پشتم رد شد و روی کمرم نشست و گودی کمرم رو پر کرد از داغی دستش و خمیدگی که پر شد حس کردم خستگی کمرم در رفت،بیشتر به دستش تکیه دادم و چشمامو چند ثانیه روی هم گذاشتم.

_عزیزم کمرت درد گرفته؟

_وای آره...الان بهترم ولی...امروز خیلی سرپا بودم.

_بمیرم برات...یه کم دیگه تحمل کن،بعدش میریم خونه استراحت کن و تاهروقت خواستی بخواب...الان میخوام باهم دیگه بریم برقصیم...

لبخند زدم.

_الان؟

_آره...البته هروقت که ازمون دعوت بشه به رقص دونفره...دلم میخواد بااین آهنگ باهات برقصم و ببوسمت.

_چه آهنگی؟

_موقع رقص میشنوی...

زمانی گذشته بود پیش خدمت با سبد گل خیلی بزرگی که بیشتر شبیه دکل گل بود اومد جلو...

_عروس خانم...این گل رو پیک آورد،برای شماست...

با تعجب نگاهی به سبد گل بسیار شیک که گرون قیمت بنظر میرسید نگاه کردم.

@Mehrsar_nevesht

حسام با تعجب گفت:

_از طرف کیه؟

_حرفی نزدن،فقط گفتن برای عروس خانم بیارم.

نگاهی به گوشه کنار گل انداختم،با دیدت کارت هدیه دستمو دراز کردم برای برداشتنش که همین بین ارکستر عروس و داماد امشب رو به رقص دونفره با آهنگ درخواستی داماد دعوت کرد.حسام دستمو میونه راه گرفت و سرپا ایستاد.

_بلند شو برقصیم.اینو بعدا نگاه کن.

با دست اشاره ای به پیش خدمت کردم.

_ممنون...بذارید اون گوشه بعدا نگاه میکنم.

سری تکون داد و رفت و من دست تو دست حسام ایستادم.

به پیست رقص رفتیم حسام دستشو دور کمرم حلقه کرد و با دست دیگه اش کف دستمو گرفت،متوجه شدم قصد داره تانگو برقصیم... دستمو تو دستش گذاشتم و دست دیگه ام رو دور گردنش انداختم. موزیک پخش شد،برقا خاموش شد ورقص نور افتاد روی سرمون،از انتخابش سورپرایز شدم و لبخند روی لبام عمیق تر شد،زل زدم تو چشماش و با عشق باآهنگ همخونی کردیم.

لبخند بی دلیل

زیبایی اصیل

شب گریه های مست

صبح خمار من

@Mehrsar_nevesht

دار و ندار من

دریا کنار من

ابر بهار من

از گریه هام تویی

راه فرار من

حالم خوبه با تو

زیبای منی

نفسای منی

تو صدای منی

حالم خوبه با تو

تا کنار منی

بی قرار توئم

تو قرار منی

دود سفید و غلیظ زیر پاهامون رو گرفت، میون دستاش چرخ زدم و جفت دستامو انداختم دور گردنش و دستاش دور کمرم حلقه شد.

قلب همیشه سنگ

دلشوره قشنگ

موی هزار رنگ

@Mehrsar_nevesht

دست منو بگیر

زخم منو ببند

افتاده تو سرم

عشق محال تو

تو بی خیال من

من تو خیال تو

حالِ منه هنوز

وصل به حال تو

پس لااقل بگو

پس لااقل بخند

سرش رو نزدیک گوشم آورد،با لبخند عمیقی که ردیف دندون هاش مشخص بود خوند:

حالم خوبه با تو

زیبای منی

نفسای منی

تو صدای منی

حالم خوبه با تو

تا کنار منی

@Mehrsar_nevesht

بی قرار توئم

تو قرار منی

روی دستاش خوابوندم و بوسه ی پراز احساسی روی لبام گذاشت که سالن از صدای دست و جیغ و سوت ترکید...

صاف ایستادم لبخندی رو به جمعیت زدم و موزیک دیگه ای پخش شد و چندنفری اومدن وسط و دسته جمعی درحالی که من و حسام وسط بودیم رقصیدیم.

نمیدونم چقدر وسط بودیم که حسام دستمو گرفت و کشوندم سمت جایگاهمون...

_بیا بگیر بشین،بسه هرچقدر رقصیدی مگه تو کمرت درد نمیکرد؟

_چرا ولی خب فقط یه شب عروس میشم.

خندید خم و شد و پیشونیم رو بوسید.

_قربونت برم...بشین یه کم استراحت کن، کم کم باید شام رو بیارن.

_وای...چقدر گرسنمه...

_خوب شد یادت انداختم پس...میارن الان غذارو عزیزم اگر خیلی گرسنته یدونه شیرینی بخور تا غذارو سرو کنن.

_نه...جلوی اشتهام گرفته میشه،دلم برنج میخواد.

جمعی از دوستای حسام اومدن جلو و بعد تبریک گفتن مشغول خوش و بش شدن. نگاهمو ازشون گرفتم و تو جمعیت چرخ زدم.حسام خم شد سمتم...

@Mehrsar_nevesht

_عشقم من با بچه ها برم یه کم سرمیزشون بشینم زود برمیگردم کنارت روشون نمیشه اینجا بمونن،نمیخوان تو معذب بشی ایرادی نداره اگر کمی تنهات بذارم؟

_نه عزیزم...برو بیا.

_جیگرتو...

با رفیقش رفتن سمت گوشه ای از سالن و سر میزشون نشستن.نگاهم به سبد گل افتاد خم شدم و کارت روش رو برداشتم که فقط عکس یدونه قلب قرمز وسط کارت مربع با پس زمینه سفید بود، متعجب پشتش رو نگاه کردم خون تو بدنم یخ زد.

« امروز یک زندگی تموم شد،اما به جاش زندگی جدیدی شروع شد.

من با تمام وجودم عاشقت بودم!

فقط خیلی دیر دیدمت و پا به زندگیم گذاشتی و من مقصرترینم که راه و رسم عاشقی رو بلد نبودم.

امشب زیباترین بودی و من حسرت به دل ترین مرد برای نداشتنت.

خودمو لایق این تنبیه میدونم که تا آخرین لحظه امشب به تماشای تو بشینم و برای آخرین بار نگاهت کنم.

وقتی میخندی دنیا میخنده...

خنده ی روی لبات همیشگی عشق ابدی از دست رفته من!

به قول خودت:عنق السلطنه... »

@Mehrsar_nevesht

اون اینجا بود!حقیقتا نه دلم براش سوخت و نه دلم لرزید تنها حسی که تو وجودم شکل گرفت ترس بود.نگاه ترسیده ام تو سالن بین جمعیت چرخ زد چشمام از هول دو دو میزد.

به نفس نفس افتاده بودم و حتم داشتم رنگم پریده نگاهم تو نگاه متعجب مامان گره خورد،حرفش با نوه ی عموش رو تموم کرد و قدم هاشو سمتم تند کرد.بهم رسید که با هول دستشو گرفتم که ترسید..

_وای خاک به سرم...چته؟چیشده؟حالت بده؟

_نه...نه...وای مامان...

_چیه؟درد داری؟حسام رو صدا کنم؟هی افتادی وسط و میرقصی چندبار چشم و ابرو اومدم انگار نه انگار مگه دکترت نگ...

_وای مامان...چه ربطی داره؟

صدامو آوردم پایین تر...

_یاشار اینجاست!

برق از چشماش پرید.با هول نگاهی به اطراف انداخت.

_چی میگی؟مگه میشه؟از کجا میدونی؟دیدیش؟

_نه...گل فرستاده...روی کارت نوشته...وای مامان اگر کاری کنه چی؟وای دارم میمیرم از استرس...

_هیس...هیس...خیلی خب هول نکن.عادی باش حسام نباید چیزی بفهمه،باشه ثمین؟باشه؟

سری تکون دادم و همچنان نگاهم تو جمعیت چرخ میخورد،حس میکردم گوشه کناری ایستاده و داره نگاه میکنه.نگران بودم اگر حرکتی بزنه چی؟اگر حسام متوجه بشه چی؟کارت تو میون مشت مامان چپوندم.

_باشه...مامان بیا اینو یه جا گم و گور کن حسام نبینه.

_باشه...من برم یه سرو گوشی آب بدم ببینم میبینمش یا نه!

_تو مگه میشناسیش؟

_نه...

_پس چی میگی؟

_راست میگی،هول کردم نمیدونم چی میگم الان به بابات میگم که حواسش هم باشه. بشین تو الان حسام رو صدا میکنم بیاد پیشت رنگ و روت پریده اگر گفت چیشده بگو حالم خوب نی،کمرم پام سرم درد میکنه یه چیزی بگو دیگه خودت...

_باشه...باشه برو زود حواست باشه.

_باشه...

با قدم های بلند رفت سمت حسام خم شد تو گوشش حرف زد که نگاه بی قرار حسام چرخید سمتم رو به دوستاش کرد نمیدونم چی گفت و با قدم های بلند اومد سمتم...

حسام با نگرانی نشست کنارم و دستمو بوسید.

_حالت بده؟

_یک مقدار سرم گیج میره...از گرسنگی فکر کنم.

_نوچ...

نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

نمیدونم چرا نیاوردن شام رو...

به پیش خدمت اشاره کرد و اومد جلو...از علت تاخیر شام پرسید و پیش خدمت گفت:

_تا حداکثر ده دقیقه دیگه سرو میشه.دارن میکشن غذاهارو...

حسام سری تکون داد و گفت:

_ساعت ده شب دیگه کی قرار شام بیارید؟عجله کنید مردم گرسنه هستن.

_چشم...بااجازه

با قدم های بلند سمت در انتهای سال که احتمالا به آشپزخونه منتهی میشد رفت.

شام سرو شد،نفهمیدم چی خوردم چجوری خوردم فقط از شدت استرس حالت تهوع گرفته بودم و رنگ و روم پریده بود.حسام علت رو جویا شد که به بوی زهم مرغ و جوجه ربطش دادم و کلا به کوبیده و ماهیچه هم دست رد زدم که انصافا غذای خوش رنگ و رو و خوش عطر و طعمی بود اما به بارداریم و حساس شدنم ربط دادنم که باعث‌شد در آخر مراسم حسام با آشپز دعواش بشه.حالا این وسط عذاب وجدان هم گرفته بودم چون مدیر سالن آشپز رو توبیخ کرد و بابت نامرغوب بودنن غذا عذرخواهی کرد. مامان با چشم غره به بهانه مسخره و داستانی که درست شده بود نگاهم گرد و خط و نشون کشید.

با پادرمیونی بابا و دایی حسام کوتاه اومد و قائله ختم بخیر شد.با صورت کلافه و عصبی اومد سمتم که یک لنگه پا وسط سالن خالی ایستاده بودم. مهمونی تا ساعت دوازده

@Mehrsar_nevesht

شب ادامه داشت که با گفتن اینکه مراسم عروس کشون نداریم مهمون ها خداحافظی کردن و رفتن.حسام دوست نداشت این مراسم اجرا بشه بخاطر احتمال سرعت بالای رانندگی مهمون ها و طولانی بودن مسیر و خستگی من که مراسم بیشتر و تا خونه ادامه پیدا نکنه مراسم رو تو همون سالن به پایان رسونده بود.دستشو سمتم دراز کرد و با نگرانی به حال نزارم که کم مونده بود پس بیفتم نگاه کرد.

_چیشده؟این چه حال و روزی؟یه بحث کوچیک بود که تمومشد و رفت.

_خیلی عصبی بودی!

_نه...هی دلیل میاورد آشپز عصبی شدم،چیزی نیست. بریم بشین تو ماشین اون بچه خشک شد از صبح سرپایی تو...

تو ماشین نشستم از دردی که تو کمرم پیچید آخ بلندی از بین لبام بیرون پرید. حسام کلافه صندلی ماشین رو خوابوند و دور زد و پشت فرمون جاگیر شد.

_حالت خیلی بده؟میخوای بریم دکتر؟

_نه...خسته ام فقط لباسمم سنگین کلافه شدم. لباسمودر بیارم یه دوش بگیرم بهتر میشم احتمالا...

با نگرانی نگاهشو ازم گرفت و استارت زد. حالم خیلی بد نبود،یعنی بود اما علتش ربطی به دخترم نداشت تنها دلیلش به یاشار و استرس وجودش بر میگشت.

ماشین بابا و دایی پشت سرمون حرکت میکرد و مارو تا جلوی در خونمون بدرقه کنن .طول مسیر سعی کردم به استرسم غلبه کنم چون اتفاق بدی نیفتاده بود تاحالا پس بهتر بود بی دلیل باقی شب خوبمون رو خراب نکنم و فکرم رو مشغول اون آدم بی ارزش نکنم.شاید فقط وجودش تو مراسم فقط در حد حدس بوده وگرنه بدون کارت

دعوت کسی اجازه ورود به مراسم رو نداشت و بعید میدونستم بعد تعهدی که داده حالا جرئت میکرد و به مراسم عروسی میومد،بخصوص که حسام به خونش تشنه بود.

بااسترس مشغول رانندگی بود و متوجه نگرانیش برای بچه امون و زیاده روی رفتار خودم از ترس یاشار شده بودم.دستمو روی دستش گذاشتم،چشمای نگرانش رو دوخت تو صورتم...لبخند عمیقی بهش زدم.

_امشب خیلی خوب بود.دیدی همه چی به خوبی تموم شد و خواب نبودی؟

با خستگی خنده ای آرومی کرد.

_آره خوشگل من...دیگه استرسم تموم شد. دخترمون ام بغل بگیریم دیگه هیچی نمیخوام از خدا...

_ایشالله...حسام میگم فکر کردی اسمشو چی بذاریم؟

_تو بهش فکر کردی؟

_من آره اما بین چندتا اسم شک دارم.

_بگو ببینم کدومش قشنگ تره...

_من از اسمای هانا،آیسا،نیاز و سایدا خیلی خوشم اومده.

_هانا...هانا...هانا خیلی قشنگه!از اون یکی ها خوشم نیومد اما اسم هانا رو دوست داریم گفتی هانا احساس کردم چندساله اسمش هاناست. بذاریم هانا؟

_بذاریم هانا!

دستشو روی شکمم گذاشت .

@Mehrsar_nevesht

_حالت بهتره عزیزم؟

_آره خوبم...خسته ام فقط همین

_روی کمرت دراز بکش قشنگ بذار خستگی کمرت در بیاد،چرا اینجوری به پهلویی؟سختت نیست؟

_چرا خدایی خیلی سخته بخصوص بااین دامن و تور اما به کمرم میترسم بخوابم خطرداشته باشه یه وقت...

_بگردم...شام چی میخوای برات بخرم؟شام نخوردی گرسنه بودی فکرم مونده پیشت همینجوری...

_چیزی نمیخوام،گرسنه نیستم.

_قبل شام خیلی گرسنه بودی،رنگ و روت پریده بود.

_اشتهام پرید.الان دیگه چیزی نمیخوام.

_بخاطر بوی غذا بود آره؟

_نه...وای حسام تو خیلی حساس شدی. من باردارم طبیعیه که بوییم قوی تر شده و به خاطر ویارم بوها رو نامطبوع متوجه بشم بوی شامم همینطوری بود،واقعا بو نمیداد به مشام من اینجوری بنظر میومد نذاشتی حرف بزنم اصلا،دلم برای مرده بنده ی خدا سوخت .

_اعصابم یه لحظه خراب شد،هزینه کردم کلی وسواس به خرج دادم که غذاش بهترین باشه و جایی برای حرف باقی نذاره یهو اونجوری گفتی از گرسنگی ام نا نداشتی ولی نتونستی بخوری ریختم بهم،الان تا صبح که ضعف میکنی اگر چیزی نخوری!

@Mehrsar_nevesht

_نه...نهایت گرسنه ام شد اگر تو خونه میخورم یه چیزی،یخچال پر دیگه...

ناچار سری تکون داد و پیچید تو کوچه امون، جلو در نگه داشت که بابا چراغ زد و حسام رو متوجه خودش کرد.از ماشین پیاده شدن و اومدن سمتمون باتعجب نشستم روی صندلی و از حالت لمیده در اومدم.

_جانم عمو...

_میخواستیم خداحافظی کنیم.

خم شدم سمت شیشه و بابارو نگاه کردم.

_بابا...مگه نمیاید بالا؟

_نه باباجان دیروقته...هم شما خسته اید هم ما برید استراحت کن.

در سمتی که نشسته بودم باز شد،مامان و زندایی اجازه ندادن پیاده بشم تو همون ماشین خم شدن بغلم گرفتن و تبریک گفتن اشک شوق ریختن و آرزوی خوشبختی کردن.

دایی و باباهم به همین صورت خداحافظی کردن و حسام از ماشین پیاده شد بعد خداحافظی کردن ازشون بابا و حسام کمی صحبتشون طولانی شد که با نگرانی نگاه مامان کردم،مبادا بابا از یاشار و امشب حرف بزنه که با حالت عادی صورتش که اشکش رو پاک میکرد متوجه شدم احتمالا بابا داره نصیحت میکنه و منو به حسام میسپاره.

از سنگینی نگاهی با هول و اضطراب چشم چرخوندم و بالا پایین کوچه رو با چشم دنبال کردم که بند دلم پاره شد،چشمام میخ چشماش شد.چند متر عقب تر تو تاریک و روشن کوچه ایستاده و آرنجش رو به درخت تکیه داد بود،پشت انگشتای دستش روی

@Mehrsar_nevesht

لبش بود.از این فاصله برق اشک رو تو چشماش دیدم.هاج و واج نگاهش کردم پر شدم از حس تعجب...یاشار اشک میریزه؟

اگر یک روزی بهم میگفتن خورشید از غرب طلوع میکنه برام باورپذیر تر بود تا گریه یاشار و دیدن این حال و روز نزارش... نمیتونستم بگم داره فیلم میاد و تظاهر میکنه،چون حتی ظاهر سازی ام هیچ تغییری تو هیچ چیزی ایجاد نمیکرد.نمیدونستم اصلا چرا اومده اینجا؟این حال و روزش،گلی که فرستاد،دست خط پشت کارت،نگاه الانش برای چیه!؟برای کیه!؟چرا خودشو منو عذاب میده؟دلم براش نمیسوخت،دل تنگش نبودم،دلم رابطه گذشته رو نمیخواست،اما اون آدم یک زمانی جزوی از زندگی من بوده که اولین هام با خودش استارت خورد اگرچه به اشتباه بود اما نمیشد فراموش کرد و ابدا دلم نمیخواست گذشته برام یادآوری بشه.با صدای بسته شدن در ماشین به خودم اومدم مضطرب برگشتم سمت حسام که تو ماشین نشسته بود،با حال خراب دستمو برای مامان و زندایی تکون دادم و حسام گفت:

_خداحافظ...

ماشین حرکت کرد نگاهی به جلو انداختم که در پارکینگ باز بود،حسام کی ریموت در رو زد؟نگاهمو برای لحظه آخر سمت یاشار انداختم که اینبار روی جدول کنار جوب نشسته بود و همچنان نگاه ماتم زده اش قفل من بود.وارد پارکینگ شدم و از دیدرسم خارج شد.چشمامو روی هم گذاشتم و آب دهنم رو قورت دادم.تازه حالم‌بهتر شده بود که دوباره دیدمش...حسام ماشین رو پارک کرد و پیاده شد.اومد سمتم و کمکم کرد از ماشین خارج شدم.ساک لباس هایی که صبح برای رفتن به آرایشگاه پوشیده بودم رو از صندوق برداشت و به سمت آسانسور رفت،متعجب نگاهم کرد.

_بیا دیگه...چرای نمیای؟

@Mehrsar_nevesht

به خودم اومدم،دامن لباس عروسم رو با دستام کشیدم بالا و قدم هامو سمتش برداشتم.در آسانسور رو باز کرد و منتظر موند تا وارد بشم،پشتم اومد و دکمه چهار رو فشار داد.خونمون طبقه آخر یه آپارتمان چهار طبقه و تک واحده بود.

_چیزی شده؟حالت چرا دوباره بهم ریخته؟

_هان...نه...نه چیزی نیست.فقط کمی دلم گرفت از مامان اینا خداحافظی کردم، همین...

دستشو انداخت دور شونه ام و شقیقه ام رو بوسید.

_عزیزدلم تندتند میبینید همدیگرو،غصه نداره که...

سری تکون دادم و لبخند گرفته و بی حالی روی لبم نشوندم.از آسانسور خارج شدیم در واحدمون رو باز کرد و کنار ایستاد تا اول من داخل خونه برم،کفشای پاشنه بلند پنج سانتی رو از پاهام درآوردم و بعد گفتن بسم الله وارد خونه شدم.

حسام کفشام به همراه ساک خرید رو داخل آورد، برق خونه رو روشن کرد و درو بست.

نگاهم تو خونه خودم چرخ زد،روی وسایلی که خودم برای خریدش نتونسته بودم برم اما طبق سلیقه و توضیحاتی که خواسته بودم سعی کرده بودن همه چیو تهیه کنن و انصافا ترکیب رنگ طوسی و سفید در کنار رنگ لیمویی کوسن ها عجیب به دلم نشسته بود.

به سمت اتاق خوابمون قدم برداشتم،برق رو روشن کردم و نگاهی به تخت دونفره امون کردم و سمت آینه و کنسول رفتم،روی صندلی نشستم و نگاهی به خودم کردم.
چشمامو برای چندثانیه روی هم گذاشتم و نفس عمیق کشیدم تا یاشار و حضورش رو از ذهنم بیرون کنم،از شدت حرص و استرس تپش قلب داشتم.دست های حسام روی

@Mehrsar_nevesht

سرشونه ام نشست که چشمامو باز کردم.از آینه نگاهش کردم و لبخند واقعی پراز آرامشی روی لبام نشست.سرمو به شکمش تکیه دادم و گردنمو کج کردم.کف دستش رو از سرشونه ام به گردن و قفسه سینه ام رسوند و مشغول نوازش تخته سینه و ترقوره ام شد.

چشمامو از حرکت دستش بستم و با نفس عمیقی بوی عطرش رو از دستاش به ریه ام فرستادم،خودمو مهمون دستاش کرده بودم و از نوازش بدنم لذت میبردم که خستگی از بدنم رخت میشست.مشغول باز کردن تور روی سرم شد که چشمامو باز کردم،تاج نیم بند روی موهام رو برداشت و روی کنسول گذاشت.موهام فر دورم ریخته بود همچنان از آینه نگاهش میکردم دستش پشت کمرم رفت و زیپ لباس عروسم رو باز کرد،با کمک خودم بالا تنه ام رو از شر لباس خلاص کرد و همونطور که نشسته بودم لباس افتاد روی پاهام،جفت دستاش رو روی شکمم گذاشت و دروانی مشغول ماساژ شکمم شد،از بالا با حالتی آمیخته به ناباوری و عشق به شکمم کمی برآمده ام نگاه کرد و با تمام وجودش لب زد.

_دورت بگردم بابا...

از محبتش چشمام برق زد.دستمو روی دستش گذاشتم و از جا بلند شدم که لباس لباسم از روی پاهام افتاد روی زمین... برگشتم سمتش و دستمو دور گردنش حلقه کردم و تو بغلش مچاله شدم.کمرم رو نوازش کرد و پیشونیم رو بوسید.ازش فاصله گرفتم بوسه ی کوچیکی روی لباش گذاشتم.

_خیلی به حموم نیاز دارم.

_برو دوش بگیر بیا عزیزم...سرپا نمون زیاد امروز خسته شدی.

قصد کردم لباس عروسم رو از روی زمین بردارم که زودتر از من خم شد و مشغول مرتب کردنش شد.

_تو برو حموم کن بیا،من جمع میکنن اینارو...

_باشه...مرسی

به حموم رفتم و زیر دوش آب داغ ایستادم.

مشغول شستن موهام شدم و به امشب و اتفاقات این چندوقت اخیر فکر کردم.
خداروشکر میکنم که یاشار حرکتی نزد و مشکلی ایجاد نکرد امیدوارم دیگه هیچ وقت نبینمش و سرراهم قرار نگیره!

حوله تن پوش سفید کوتاهم رو از رخت کن حموم برداشتم تن زدم و از حموم خارج شدم.حسام با شلوارک و بالاتنه برهنه روی تخت دراز کشیده بود و سرش تو گوشیش بود،خارج شدنم از حموم نگاهم کرد.

_عافیت باشه.

_مرسی...

_موهاتو خشک کن،سرمانخوری!

برای تایید حرفش از کمد کنسول سشوار رو برداشتم و مشغول خشک کردن موهام شدم، بعد زدن لوسیون به تنم و کرم مرطوب کننده به صورتم پیراهن کوتاهی رو بدون لباس زیر پوشیدم و حسام تمام مدت بدون حرف نگاهم میکرد،برق رو خاموش کردم و روی تخت رفتم زیر لحاف خزیدم و حسام دراز کشید و دستمو گرفت و کشیدم تو بغلش... سرمو روی دستش گذاشتم و بینیمو به قفسه سینه اش چسبوندم،موهامو نوازش کرد.

@Mehrsar_nevesht

_بخواب عزیزم،مشخصه خیلی خوابت میاد. بااینکه دلم میخواست شب اولی تو خونه امون صدای خودتو و فنر تخت رو در بیارم، اما چون خسته ای دلم نمیاد اذیتت کنم و بهت ارفاق میکنم ولی عوضشو فردا شب در میارم.

با چشمایی که سنگین شده بود و صدایی که از زور خواب دو رگه بود خندیدم ولب زدم.

_لطف میکنی...

خندید و لبشو روی موهام گذاشت اما من از خواب بی هوش شدم.

چشمامو که باز کردم برای چند ثانیه ی اول لود نشده بودم،با تعجب نگاهی به اطراف انداختم تا متوجه بشم من کجام!با دیدن لباس عروسم روی چوب لباسی که آویزون به کمد بود تازه متوجه فضا و مکان شدم و همه چی برام یادآوری شد،عجیب بود دیشب وقتی از حموم دراومدم ندیده بودمش، سنگینی دست حسام رو دور کمرم حس کردم، دستمو روی دستش گذاشتم بالا آوردم و بوسه ای روی کف دستش گذاشتم و لبخندی از حس آرامشی که داشتم، زدم.

_بیدار شدی؟

با صداش از جا پریدم و باهول چرخیدم سمتش...

_بیداری؟

نگاهشو تو صورتم چرخوند.

_بله...یک ساعتی هست که بیدار شدم،رفتم دوش گرفتم چای ام دم کردم حوصلم سررفت اومدم کنارت تا بیدار بشی!

@Mehrsar_nevesht

با تعجب نگاهی به موهای نم دارش انداختم،خوابم چقدر عمیق بوده که متوجه صدای آب و تکون خوردنش روی تخت نشدم؟

_اصلا متوجه نشدم.چرا بیدارم نکردی؟

_خوابت خیلی سنگین بود،دلم نیومد بیدارت کنم،منتظر موندم تا خودت از خواب سیر بشی.

_گرسنمه...

تک خنده ای کرد و موهامو زد پشت گوشم...

_تا صورتت رو بشوری من صبحانه رو حاضر میکنم.تخم مرغ آب پز میخوری؟

_آره...با گوجه فرنگی و خیارشور...

برای تایید حرفم تاکید کرد.

_با گوجه و خیارشور!چشم...

دستمو گرفت و بلندم کرد.خمیازه ای کشیدم و خودمو کش دادم.از روی تخت پایین اومدم و حسام بعد اینکه مطمئن شد از تخت بیرون اومدم از اتاق بیرون زد و من به دستشویی رفتم.

صبحانه رو خوردیم و ظرف هارو شستم، ساعت 2 ظهر بود و ما تازه صبحانه خورده بودیم.حسام روی مبل جلوی تلویزیون نشسته بود و فوتبال نگاه میکرد،پاهاشو دراز کرده بود روی میز و تخمه میشکوند.از حالت نشستنش که غرق در تلویزیون بود با تعجب خندیدم و نگاهش کردم.دلم نیومد به طرز نشستنش ایراد بگیرم بذار هرجور که

@Mehrsar_nevesht

دوست داره تو خونه خودش راحت باشه، نهایت میز رو یه دستمال میکشم دیگه عوضش اونجوری که راحته و بهش لذت میده فوتبالش رو نگاه میکنه.

_ناهار چی بذارم؟

سرش چرخید سمتم...

_هیچی...یهو حالت بد میشه خواب بودی مامانم پیام داد که ناهار درست کرده میفرسته برامون...

_زشته زندایی گناه داره خودش خسته اس حالا برای ماهم غذا درست کنه؟خودم یه چیزی درست میکنم.بالاخره باید کنار بیام دیگه بااین حالم البته که خیلی بهترم شاید حالم بد نشد.

_برای خودشون درست کرده برای ماهم میفرسته،جدا فقط مختص ماکه غذا نذاشته... حالا امروز رو بیخیال بشو از فردا کارای خونه ات رو خودت کن عروس خانم...

با دوتا لیوان چای رفتم و کنارش نشستم.

_حالا اونم چه عروسی!عروسی که چهار ماهه حامله اس...

_خوبه که راهه یک ساله رو تو چهارماه رفتیم.

تخمه های مغز شده رو گذاشت تو مشتم و لیوان چای رو برداشت.

_چند روز دیگه بریم دنبال خریدن لوازم و لباس های هانا...

لیوان رو برده بود سمت دهنش که در همون حالت مکث کرد و سرش چرخید سمتم...

_مگه نمیگفتی دوست دارم چند ماه مثل تازه عروسا زندگی کنم و حس کنم تازه عروسم بعد بیفتم دنبال خرید سیسمونی ؟

@Mehrsar_nevesht

_آره...ولی الان براش ذوق دارمو تاخرید کنیم و بچینم چند وقتی زمان میبره و میخوام همه کاراشو خودم بکنم،کارا و خریدای عروسی رو خودم انجام ندادم به دلم مونده!

_باشه عزیزم...از هفته ی دیگه میفتیم دنبالش دوتایی خوبه؟

_آره...

_به خودت خیلی فشار نیار فقط چون پنج ماه وقت داریم.عجله ای ام که نداریم.

_نه عجله نداریم اما ذوق دارم.

_قربون ذوقت برم...میدونستم انقدر ذوق میکنی زودتر بچه دار میشدیم.

چشم غره ای بهش رفتم و نگاهمو از حالت نگاه شیطونش گرفتم.

_دیگه از اون زودتر میشد کی؟ماه اول عقد حامله شدم دیگه...

_شوخی میکنم خوشگلم...حرص نخور حالا اما انصافا از وقتی حامله شدی خیلی خوشگل تر شدی ثمین...

_من خوشگل بودم!

_بر منکرش لعنت پرنسس...

اومدم جوابشو بدم که صدای زنگ تو خونه پیچید،حسام لیوان چای نصفه نیمه اش رو روی میز گذاشت و سمت آیفون رفت.

_بابا و مامان اومدن...

گوشی آیفون رو برداشت و گذاشت دم گوشش...

_سلام...خوش اومدید.

@Mehrsar_nevesht

دکمه باز شدن درو زد و من به اتاق رفتم تا پیراهنم رو با تیشرت و شلوار عوض کنم.

دو هفته ای از مراسم عروسی گذشته بود و امشب برای شام خانواده هامون رو دعوت کرده بودم تا لحظه سال تحویل کنار هم باشیم.از صبح با شوق برای مهمون های عزیزم که برای اولین بار خودم دعوتشون کرده بودم،تدارک دیده بودم و کارامو در آروم ترین حالت ممکن انجام داده بودم،بین انجام هر کاری زود خسته میشدم و از اونجایی که هنوز باید کمی مراعات میکردم به خودم سخت نمیگرفتم و به فاصله هر نیم ساعت کار،نیم ساعت هم استراحت میکردم که مبادا دخترم اذیت بشه،و حالا فقط باید برنج رو دم میذاشتم و ماهی رو سرخ میکردم که البته قرار بود زندایی زحمت سرخ کردنش رو بکشه.

ظرف سس رو تو یخچال گذاشتم و نایلون میوه هارو برداشتم تا بشورم.در یخچال رو بستم که زن دایی وارد آشپزخونه شد.

_سرخ کنم ماهی هارو؟ساعت هفت دیگه کم کم میان مامانت اینا‌هم...

_دستت درد نکنه...زحمت شد براتا زندایی ببخش.

_این چه حرفیه دختر؟مگه غریبه ام؟ماهی هارو مزه دار کردی؟

_آره تو یخچال گذاشتم،اگر زحمتی نیست خودت برمیداری از یخچال؟

چشم غره ی مصنوعی بهم رفت و در یخچال رو باز کرد.

_من نمیدونم تو کی میخوای دست از تعارفت برداری،عروسمی درست اما قبل اون زندایی بودما!

لبخندی زدم و سیب سرخ آبدار رو زیر شیر آب گرفتم.شستن میوه ها که تموم‌شد پلوپز رو به برق زدم تا برنج حاضر بشه.بوی ماهی خیلی کم باعث حالت تهوعم شد اما

@Mehrsar_nevesht

اونقدری نبود که حالم بد بشه،با دود کردن اسفند و روشن کرد عود و باز کردن پنجره آشپزخونه بوش به کل از بین رفت.نگاهی به ساعت کردم تا رفتم سمت گوشیم که شماره حسام رو بگیرم،کلید تو در چرخید و صداش اومد.

_ثمین...

از آشپزخونه خارج شدم ورفتم سمتش...

_جانم...سلام خسته نباشی.

نگاهشو به سرتاپام توی پیراهن بلند نارنجی رنگم دوخت و دستاشو برای در آغوش کشیدنم‌باز کرد.

_سلام عزیزم...توام خسته نباشی.چه کردی با مهمون داری با این دختر ما؟

_دختر خوبیه باباش...کلی با مامانش راه اومده.

همونطور که تو بغلش اومدم وارد پذیرایی شدیم که مامانش رو پشت گاز دید.

_سلام مامان...

زن دایی چرخید سمتش و اومد جلو برای بوسیدنش ازش جدا شدم و یدونه آبنبات از روی میز برداشتم و گذاشتم دهنم... مامانشو بغل کرد.

_سلام مامان جان...خسته نباشی.

_ممنون...شماهم خسته نباشی.ببخشیدا زحمت افتاد گردنت...

_خبه خبه...انگار مثلا حالا دارم آپالو هوا میکنم دوتا ماهی سرخ میکنم دیگه...همه کارارو خانمت کرده بود بااون حالش...

@Mehrsar_nevesht

حسام نگاهم کرد.

_خانم من زبل دیگه...

صدای زنگ تو خونه پیچید و حسام رفت درو باز کنه و گفت:

_مامان و بابات ام اومدن.

زندایی برگشته بود تو آشپزخونه و بالاسر ماهیتابه ایستاده بود تا نسوزه و من برای استقبال به سمت در رفتم و کنار حسام ایستادم.کمی زمان برد تا آسانسور به طبقه ما رسید و دیدمشون با دلتنگی بوسیدمشون، حسام با بابا و مامان روبوسی کرد و و دعوتشون کرد،مامان مستقیم به آشپزخونه رفت و با زندایی مشغول خوش و بش شدن.زندایی از آشپزخونه خارج شد و با بابا سلام علیک کردن،به آشپزخونه رفتم چای بریزم که مامان مانتو ،شال و کیفش رو روی صندلی میز ناهار خوری گذاشت و کتری چای سازی رو ازم گرفت و خودش چای ریخت.

حسام برای عوض کردن لباس هاش به اتاقمون رفته بود که صدام کرد.رفتم تا ببینم چیکارم داره و قبل رفتن به مامان گفتم:

_مامان ظرف میوه رو ام بیار پس،میام من الان...

_باشه میارم ،حالا چای بخوریم بعدا...تو رو ببین شوهرت چیکارت داره!

در اتاق رو هول دادم و وارد شدم.با لباس زیر وسط اتاق ایستاده بود.

_جونم...کارم داشتی؟

_شلوار طوسی ام رو پیدا نمیکنم.

_تو سبد رخت چرکاست،لباس هنوز جمع نشده که بشورم یه چیز دیگه بپوش .

@Mehrsar_nevesht

_بده خودت یه چیزی پس...

به سمت کشوی لباس های خونگش رفتم و ست شلوار و تیشرت سرمه ای رنگش رو سمتش گرفتم. لباس هارو ازم گرفت و روی کنسول گذاشت و از پشت چسبید بهم...با حس تغییر بدنش جا خورده از آینه به چشمای خمارش نگاه کردم.همین الان حالش عادی بود یهو چیشد؟

_ای کاش الان اون بیرون مهمونا منتظر نبودن،تا بندازمت روی تخت و حسابی بچلونمت.

_چیشدی یهو؟خوب بودی که...

_از صبح تو مطب ده بار ذهنم رفته سمت دیشب...

با شیطنت لب پایینم رو به دندون نیشم گرفتم و نگاهش کردم.از تو آینه چشم غره ای بهم رفت و با حرص گفت:

_کوفت...بی جنبه خودتی...

بلند زدم زیر خنده و چرخیدم سمتش...

_کی گفت حالا بی جنبه ای؟

_نیاز نیست بگی از حال نگاهت مشخص بود.وای ثمین...دیشب عالی بودی دختر...

پایین تنه ام رو تو چنگ گرفت و فشار داد.از بین دندونای کلید شده اش حریص گفت:

_امشب نگه نمیداری ها کسیو...امشب باهات کار دارم.

_عزیزم تو هرشب باهام کار داری!امشب دیگه چه فرقی داره که تاکید میکنی؟

@Mehrsar_nevesht

_بازسازی صحنه های دیشب...

_خوشت اومده ها!

بینیشو روی بینیم مالید و با حظ گفت:

_هووووم...چجورم...ولی بااین تفاوت که امشب تو حموم اجرا میکنی.

از سطح توقع تعجب کردم و از لذتی که برده بود لذت بردم و در آخر خندیدم.

_حالا خودتو کنترل کن تا شب یهو کار دستمون ندی!

با ولع لباشو روی لبام گذاشت و مشغول بوسیدنم شد،دستامو دور گردنش حلقه کردم و جواب بوسه اش رو دادم.از خود بی خود شد پیراهن تنم رو داد بالا و دستش قصد پیشروی میون پاهام رو داشت که دستشو نگه داشتم و فاصله گرفتم.

_چیکار میکنی؟مامانامون اون بیرون نشستن به علاوه ی بابام...خودتو کنترل کن الان...آخرشب من در اختیار توام...

کلافه بی حرف نفسشو داد بیرون و با چشمای سرخ نگاهم کرد.

_برو یه دوش بگیر سروحال بشی،بعد بیا بیرون باشه؟

سری تکون داد و چشماشو روی هم گذاشت.

_باشه...

ازم فاصله گرفت و وارد حمام شد.

@Mehrsar_nevesht

دایی اومده بود،برنج حاضر شده بود و زندایی تیکه آخر ماهی رو از ماهتابه برداشت که حسام از اتاق در اومد.با دایی دست داد و خوش آمد گفت و روی مبل کنار مامانم نشست.زن دایی با لیوان چای که برای خودش ریخته بود کنارم نشست.

_دستت درد نکنه زندایی خسته شدی ها!

_نه قربونت کاری نکردم.راستی رفتید برای خرید سیسمونی؟

_رفتیم حالا فعلا فقط تخت و کمدش رو سفارش دادیم.

مامان با ذوق گفت:

_قربونش برم من...عکسشو ندارید ببینم؟

_حسام انگار عکس گرفته بود.

رو کردم سمت حسام که با دیدن نگاهم گفت:

_آره عکس گرفتم.برم بیارم گوشیمو...

بلند شد به اتاق رفت و با گوشیش برگشت و گوشی رو به مامان داد.

_این رو انتخاب کردیم.

مامان با ذوق گفت:

_مامانی دورش بگرده!

و عکس رو نشون بابا و دایی داد که قربون صدقه اش رفتن و تبریک گفتن، گوشیو به زندایی داد که زندایی با عشق گفت:

_آخ مادر فدای قد و قواره اش بشم که میخواد روی این تخت بخوابه!

@Mehrsar_nevesht

حسام گفت:

_حالا برای خریداری دیگه اش کم کم میریم که ثمین هم خسته نشه!

جمع ایشالله غلیظی گفتن و باقی صحبتا در مورد لوازم جدید کودک،رنگ و برندش ادامه پیدا کرد.شام رو خوردیم و مامان و زندایی دوتایی ظرفارو شستن و اجازه ندادن ماشین طرفشویی رو روشن کنم.حالا هممون جلوی تلویزیون نشسته بودیم و منتظر تحویل سال جدید بودیم.

با شمارش معکوس چشمامو بستم و دعا کردم، برای خانواده ی سه نفره امون که همیشه در کنار هم خوشبخت باشیم،برای دخترم که صحیح و سالم بغلم بگیرمش و عاقبت بخیر باشه،برای حسام که هیچ زمان عشقمون نسبت به همدیگه کم نشه،برای مامانا و باباهامون که همیشه با تنی سلامت سایشون بالای سرمون باشه.

با پخش آهنگ سال تحویل چشمامو باز کردم و تو بغل حسامی رفتم که کنارم نشسته و دستامو گرفته بود.بعد روبوسی و تبریک سال نو تو بغل مامان و بابا،دایی و زندایی رفتم و به این صورت همه سال جدید رو بهم تبریک گفتیم و با آرزوی سال پراز برکت و شادی.

***

دونه آخرش لباسش رو به چوب لباسی کوچولویی که طرح کیتی داشت آویزون کردم و روی رگال کمدش کنار باقی لباس هاش گذاشتم.با ذوق به لباس هاش که همشون از ترکیب رنگ سفید و صورتی کمرنگ بود نگاه کردم و دستی به رامپر سفید کوچولو با گلای صورتی ریز کشیدم. دستمو روی شکمم گذاشتم و نوازشش کردم...

@Mehrsar_nevesht

_قربونت برم بااین لباسات آخه...کی میای پس تا من اینارو تنت کنم و ذوقت رو کنم مامانی؟

لگدش زیر دستم نشست.لبخندم عمیق تر شد و کمی فشار دستمو روی شکمم بیشتر کردم که کف پاشو حس کردم.

_فدای پاهات کوچولوت بشم که دنده و پهلو برای من نذاشتی.

کتونی کوچولوی سفیدش رو مرتب کردم که صدای حسام رو از پشت سرم شنیدم.

_با کی حرف میزنی؟

برگشتم سمتش و نگاهش کردم.

_با هانا...

_در طول روز تو چقدر آخه با هانا حرف میزنی؟حرفات باهاش تمومی نداره؟

_نه...تازه دنیا که بیاد خیلی بیشتر میشه حرفامون...

سری تکون داد و ابرویی بالا انداخت و وارد اتاق شد.عروسک لاغر ولی دراز خرگوشش رو برداشت و با دم سفید پشمالوش بازی کرد.

_پس ظاهرا من برای خودم رغیب سرسختی درست کردم اینجوری که بوش میاد.

_لوس...هانا دخترمونه نیاز داره به توجه من تو باباشی شوهر من و من برای تو میمیرم...

چشماش برق زد و عروسک رو گذاشت روی تختش و اومد کنارم ایستاد و من روی زمین جلوی کمد هانا نشسته بودم.دستشو روی موهای بلند و آزادم گذاشت و موهامو ناز کرد.

@Mehrsar_nevesht

_خدانکنه...من میمیرم برای جفتتون فقط نگرانم...اینو جدی میگم نه شوخیه نه مسخره بازی من نگرانم ثمین...نگرانم که نکنه براش پدر خوبی نباشم؟نکنه دنیا بیاد منو تو از هم دور بشیم و تمام وقتمون صرف هانا بشه و زندگیمون حالت روتین و خسته کننده ای به خودش بگیره؟من دوست دارم حتی بیست سال دیگه اندازه الان عاشق هم باشیم و باعث آرامش همدیگه...دلم میخواد حتی بیست سال دیگه ام مثل امروز مشتاق باهم بودن،باشیم.

سرمو گرفتم بالا و نگاهش کردم که دستش نشست زیر چونه ام...

_اما من مطمئنم تو بهترین پدر دنیا میشی همونجوری که برای من شوهر خیلی خوبی هستی،بچه که دنیا بیاد مثل الان بیکار نیستم تایمم پر میشه به خاطر بچه و رسیدگی به کاراش چون کوچولوعه و به من نیاز داره اما من سعی میکنم جوری برنامه ریزی کنم که وقتی تو میای وقتم صرف تو بشه،من همیشه تا آخر عمرم عاشقتم حسام...تو قشنگ ترین اتفاق زندگی من بودی که رخ داد اینو از ته دلم میگم.اینکه هرلحظه کنارمی وقتی حرف میزنم با دقت گوش میکنی راهنمایی میکنی و دل به دلم میدی برام خیلی ارزشمنده...

نگاهش تو صورتم چرخ زد و با تموم شدن حرفم خم شد و لبمو بوسید.

_عزیزدلمی...

دستمو گرفت و کمکم کرد بلند بشم،سرپا شدم و نگاه کلی دیگه ای به کمد هانا و لباس هاش کردم تا حظ ببرم.

_خیلی قشنگه لباساش،کفشش،جورابش... اصلا همه لوازمش خیلی قشنگه و دوستشون دارم،ذوق دارم زودتر دنیا بیاد و تنش کنم.

@Mehrsar_nevesht

_وسایلشم مثل خودش قشنگه...دیگه چیزی نمونده این یک ماه رو ام چشم روی هم بذاری میگذره...

در کمدش رو بستم و رفتم چین پرده سفید و صورتی رنگ اتاقش رو مرتب کردم .

_اتفاقا ماه های آخر خیلی دیر میگذره برام...

اما برام شیرینه و میدونم که بعدها دلم برای این روزا و تکون خوردناش توی شکمم حتی وقتی که آرنجش رو فرو میکنه تو قفسه سینه ام تنگ میشه.

خندید و وقتی رفتم سمتش دستشو گذاشت شکمم و نوازش کرد.

_بچه ام قلدره...

همون نقطه ای حسام دست گذاشته بود لگد محکمی زد که حسام جا خورده با هول دستشو پس کشید.با چشمای گرد شده نگاهم کرد.

_الان اون بود همچین لگد محکمی زد؟

انقدر تو شکمم جست و خیز داشت و اینجوری مشت و لگد پرت کرده بود که دیگه برام عادی شده بود و جا نخوردم،اما تا به حال حسام تجربه ی همچین لگدی زیر دستش رو نداشت.

_نه پس...من بودم از تو شکم خودم لگد زدم.

نوک انگشتشو مثل اینکه داره به در تق میزنه کوبید به شکمم و گفت:

_آی دختر...برای من قلدر بازی در نیارها که لگد بندازی کمتر اونجا بپر بپر کن،یک ساعت بخواب باباجون تو اون تو به خوابم نیاز داری ها!

@Mehrsar_nevesht

بعد تموم شدن حرفش دوباره کف دستشو گذاشت روی شکمم که عکس العمل دخترمون رو ببینه و هانا چرخی زد و اومد بالا که حرکتش حتی از روی پیراهن کوتاه و گشاد تنم مشخص شد.

_چیشد؟

_هیچی...پشتشو کرد بهت...

متحیر تک خنده ای کرد و با حرص خم شد و بوسه ای طولانی و بلندی روی شکمم گذاشت.

_الهی دورت بگردم بابا که انقدر ناز و ادا اصول داری از الان...

سرشو آورد بالا و حین اینکه از اتاق هانا خارج شدیم،برق رو خاموش کرد و گفت:

_ثمین بخدا متوجه حرفام میشه که اینجوری عکس العمل نشون میده.

در اتاقش رو بستم با قدم های پنگوئن وار بااون شکم هشت ماهه بزرگ به سمت آشپزخونه رفتم.

_صداهارو میشنوه...اما اینکه متوجه حرف و منظورمون میشه یا نه رو نمیدونم ولی اینکه عکس العمل نشون میده خیلی عجیبه برای خودمم انگار داره جواب میده به حرفا...

دنبالم تا آشپزخونه اومد و پشت میز نشست.

_همه بچه ها اینجوری هستن یعنی؟

بشقاب های برنج خوری رو برداشتم و پای گاز ایستادم و از قابلمه مشغول کشیدن عدس پلو و گوشت چرخ کرده شدم .

@Mehrsar_nevesht

_نمیدونم...شاید همه بچه ها متوجه میشن یا شاید یه عکس العمل غیر ارادی باشه.

بشقاب برنج رو گرفتم سمتش...

_اما دختر ما خیلی تخس از حالا خودتو آماده کن.

خندید و بشقاب رو ازم گرفت.

_مرسی...خیلی ام لوس،وای دلم ضعف میره براش وقتی تصور میکنم با پیرهن کوتاه و چین دارش با موهای خرگوشی خودشو لوس کنه و قهر کنه که نازشو بخریم.

با بشقاب غذای خودم پشت میز نشستم و از تصوراتش مثل هرروز و هرساعت دلم غنج رفت.

_ولی تو از اون باباهایی هستی که به بچه سخت نمیگیری و لوسش میکنی.

_میخوام انقدر لوس بشه که هیچ پسری نتونه تحملش کنه و تاآخر عمر پیش خودمون بمونه!

از برنامه ریزیش و لحن ادا کردن جمله اش که کاملا جدی بود زدم زیر خنده...

_بابای حسود!

با ندیدین بطری دوغ سرمیز قصد کردم بلند بشم که گفت:

_چی میخوای؟

_دوغ نیاوردم.

اجازه نداد بلند بشم،سرپا شد و با گفتن:

_تو بشین غذاتو بخور...امروز رفتیم خرید خیلی راه رفتی،من میارم.

@Mehrsar_nevesht

به سمت یخچال رفت.

آخر شب بود،روی تخت نشسته بودم و با روغن زیتون مشغول چرب کردن شکمم بودم تا هم از خارش بیفته و هم ترک نخوره.سینه هام خیلی بزرگتر شده بود و خودم از تغییر سایزش حال میکردم اما بشدت درد میکرد جوری که حتی نمیتونستم موقع حمام کردن لیف بکشم.

حسام با لیوان شیر و دوتا خرما تو پیشدستی اومد تو اتاق...

_بیا این شیر رو بگیر بخور.

_حسام من شیر دوست ندارم،هرشب ما داستان داریم سر این مورد چرا؟

_برات خوبه...بچه داره از تو تغذیه میکنه تمام کلسیم بدنت داره صرف رشدش میشه فردا همه دندونات خراب میشه و پوکی استخون میگیری.

_دندونام خراب بشه شوهرم دندون پزشکه مجانی درست میکنه دندونامو...

دستمو با دستمال کاغذی تمیز کردم و لیوان رو ازش گرفتم و یدونه خرما گذاشتم دهنم و حسام در روغن زیتون رو بست و گذاشت روی پاتختی کنار تختمون...

_من دربست مخلص توام هستم اما اونجوری همه میترسم ورشکست بشیم. یا باید هزینه کنی یا بهم انرژی بدی که من دوبرابر کار کنم و خرج دندونای تو که از جیب خرج کردم رو دربیارم.

لیوان رو از لبم فاصله دادم و شیر رو قورت دادم.

_بودن من برات اصلا خود انرژیه...

@Mehrsar_nevesht

لیوان رو ازم گرفت و روی پاتختی گذاشت. لبه تخت کنارم نشست و موهامو انداخت پشت شونه ام و دستشو گذاشت روی شکمم...

_تکون خورده؟

_نه...خوابیده انگار

_پس تا خوابیده ما کارمون رو میتونیم بکنیم.

به عقب هولم دادم و خوابیدم روی تخت، اومدم پشتم دراز کشید که به پهلو پشت شدم و کمرمو به سینه اش تکیه دادم. دستشو برای لمس تنم جلو آورد و مشغول نوازش تنم شد.لباشو روی سرشونه ام گذاشت و پوست تنم رو تو دهنش کشید.

چشمامو بستم و خودمو به دستاش سپردم، جای جای تنم رو بوسید اما از تمرکزی که روی بالا تنه ام گذاشته بود متوجه شدم که حسام هم از تغییر سایز و فرمش حسابی راضیه!تاجایی که شکمم اجازه میداد همراهی میکردم و اما به خاطر شرایطم باید مراعات میکردیم و این باعث میشد تب و تاب تندمون رو کنترل کنیم.

با نفس نفس تن سست شده ام رو تو بغلش انداخته بودم و حسام مشغول نوازش شکمم بود که حالا بعد رابطه منقبض شده بود و دردای خفیفی تا زیر شکمم ادامه پیدا میکرد و تیر میکشید.

_خیلی درد داری؟بریم دکتر؟

_نه...شدید نیست اصلا یه لحظه بود الان خوبم خیلی خفیف دردش...

_خطرنداره؟نکنه میخواد دنیا بیاد؟

_نه الان خیلی زوده سه هفته دیگه مونده هنوز...

@Mehrsar_nevesht

زیر لب با خودش غر زد.

_نوچ...خب بشین سرجات دیگه اه،حالا انگار خودمو کنترل کنم میمیرم!خدایا چیزی نشه...

خندیدم و چرخیدم سمتش دستمو روی صورتش گذاشتم و چونه اش رو بوسیدم.

_نگران نباش هیچی نمیشه خوبم بخدا... یه لحظه بود فقط اونم بنظرم به خاطر بالا رفتن هورمونا و جریان خونم بود.الان یه درد کوچیکی دارم فقط که به خاطر حالت انبساط و انقباض رحمم تو این ماه طبیعی باید باشه.فرداام که وقت دکتر دارم میریم خیالمون راحت میشه.

_ای کاش کاری نمیکردیم.

_من اذیت نشدم،باور کن حالم خوبه الان...

با نگرانی نگاهم کرد که همین لحظه هانا بیدار شد،مشت دستشو دراز کرد و به پوست شکمم فشار داد از فشار دستش فرم گرد شکمم تغییر کرد و همون نقطه تیز شد.

دوتایی با دیدن این صحنه خندیدم و حسام همون نقطه رو بوسید.

_دستشه؟

_آره چون زورش کمه...ببین دخترت ام خواست بگه من خوبم...

نفس عمیقشو بیرون داد.

_الهی شکر که خوبه...شما خوب باشید منم خوبم...حالا چرا الان بیدار شده؟ساعت دو نصفه شبه!

@Mehrsar_nevesht

_بچه توعه دیگه...شبا تا میخوابم استراحت کنم شروع میکنه روزا کمی آروم تره و حداقل یکی دوباری میخوابه...

_فردا بریم دکتر مشخص بشه کی دنیا میاد، دلم تو دلم نیست.

_الان وارد ماه نهم شدم،فکر کنم سه یا هفته دیگا مونده باشه خودمم دیگه نمیتونم طاقت بیارم.

برای بار آخر سونوگرافی شدم که و چون قرار بود به درخواست خودم سزارین بشم فقط دوهفته دیگه به موعد دنیا اومدن دخترم مونده بود و دل تو دلم نبود.تصور میکردم باید نه ماه کامل بشه اما باتوجه به سزارین به گفته دکترم نیاز نبود تا پایان نه ماه صبر کنیم بخصوص که وزن بچه کاملا نرمال بود و از همه نظر خداروشکر شرایط خوبی داشت.از مطب که خارج شدیم یک دم خنده از روی لبامون نمیرفت و با ذوق این خبر رو به مامانم دادم که بعد کلی ذوق و شوق گفت:

_پس خورده ریزایی که مونده رو بخر و ساک بیمارستانت رو جمع کن.

بعد مطب با حسام به داروخانه رفتیم،شیر خشک و مای بیبی بچه رو خریدیم و بعدش برای خریدن شیشه شیر و پستونک و دور پیچ و یکی دوتا وسیله ریز دیگه به بازار رفتیم.

با اصرار حسام کریر طوسی کمرنگ با پارچه ی سفید و خال خالی های طوسی که چشمش گرفته بود رو خریدیم،از نظر من خریدش اضافی بود و به کارمون نمیومد چون خیلی سنگین بود و با ماشین همه جا میرفتیم پس خریدش لزومی نداشت و ازش استفاده نمیشد اما حریف حسام نشدم،و وقتی که حس کردم خریدمون تکمیل شده و همه چی رو گرفتیم رضایت دادم برگردیم خونه...از اونجایی که راه رفته بودم و ناهار

ظهرم هضم شده بود خیلی گرسنه بودم و ساعت هفت غروب رفتیم غذا خوردیم.به خونه که رسیدیم بدون اینکه لباس هامو عوض کنم با اشتیاق باقی لوازمش رو تو کمدش جا دادم و حسام تمام مدت کنارم نشسته بود و کمک میکرد.

آخر ساعت ده بود که همه چی سر جای خودش قرار گرفت و با احساس کمر درد به خودم اومدم و از جا بلند شدم.اصلا حواسم نبود امروز فقط راه رفتم و نشستم نیاز دارم که کمی هم دراز بکشم انقدر شوق بغل گرفتنش رو داشتم که حواسم از باقی موارد پرت شد.

به محض سرپا شدنم صورتم از درد جمع شد و دستمو زیر شکمم گرفتم.

_آخ خدا...

سر حسام که داشت لوسیون بدن هانارو بور میکرد به ضرب چرخید سمتم،سرپا شد و اومد جلو و دستشو روی دستم گذاشت.

_چیشد؟خوبی؟

_آره...امروز خیلی نشستم و راه رفتم کمرم داره میشکنه.

یه سری از لوازم ها روی زمین بود که گذتشتم برای فردا و به اتاق خودمون رفتم و حسام پشتم اومد.

_نوچ...باید استراحت میکردی بعدا اینارو مرتب میکردی،انقدر هولی باهمون لباسا اومدی نشستی اینجا منم بدتر از تو انگار چند سال تو حسرت بچه بودیم مثل ندید بدیدا رفتار میکنیم.

خندیدم و لباس های تنمو در آوردم و سمت حموم رفتم.

_من برم یه دوش بگیرم یه کم درد کمرم بهتر بشه،میشه یه چایی دم کنی؟

_آره عزیزم میرم درست میکنم،زیاد نمون تو حموم سرپا کمرت درد میکنه.میخوای بیام کمکت؟

_نه عشقم...زود میام.

در حموم رو بستم،شیر آب داغ رو باز کردم و زیر دوش ایستادم و مشغول ماساژ کم و شکمم شدم.موهامو شستم و تنمو لیف زدم وقتی حس کردم نفسم داره به سختی بالا میاد و احساس نفس تنگی دارم شیر آب رو بستم و بعد پوشیدن حوله ام از حموم در اومدم.لباس هامو تن کردم و حوله رو به در آویزون کردم تا خشک بشه.انقدر گرمم بود که بدون پوشیدن دمپایی های رو فرشیم پابرهنه پا روی سرامیک گذاشتم تا کمی پاهام خنک بشه و به پذیرایی رفتم.

روی کاناپه نشستم و پاهامو دراز کردم، کوسن رو پشت کمرم مرتب کردم و لم دادم.

_حسام...

صداش از آشپزخونه اومد.

_جان...در اومدی؟عافیت باشه.

_مرسی...چیکار میکنی اونجا؟

_چای دم کشیده دارم میریزم.یه مقدار هم پف فیل درست کردم بخوریم.

تلویزیون رو روشن کردم و با دیدن تیتراژ شروع فیلم سینمایی که نمیدونستم چیه گذاشتم روی همون کانال بمونه.با سینی چای و کاسه بزرگی از آشپزخونه بیرون اومد.

کاسه رو از دستش گرفتم و روی میز گذاشتم.

@Mehrsar_nevesht

_مرسی عزیزم...

مشتی پاپ کورن برداشتم و حسام دستشو پشت کمرم گذاشت و که متوجه شدم میخواد پشتم بشینه،تکیه ام رو برداشتم و در عوض به سینه و شکمش تکیه دادم.ظرف پاپ کورن رو روی پاهام گذاشت و مشتی برداشت و زل زد به تلویزیون که با صدای گریه بچه شروع شد.

_موهاتو چرا خشک نکردی؟

_خیلی گرممه...دارم آتیش میگیرم انگار... بمونه دورم خنک بشم.

_اسپلیت که روشنه!

_میدونم اما من گرممه بازم از تو گر دارم.

_بگردم برات...حالا گرمته و چای میخوای بخوری؟

_از صبح یدونه خوردم،دلم چای میخواد.

_فقط یه ایرانی وقتی خیلی گرمش لیوان پررنگ چای رو سر میکشه.

خندیدم،خم شدم و لیوانم رو برداشتم.

دو هفته ی باقی مونده برخلاف تصورم مثل برق و باد گذشت،مامان یا زندایی و اکثر روزا هردو وقتی حسام مطب بود میومدن پیشم که تنها نباشم و مبادا این روزهای آخر دردم بگیره و تنها باشم یا اتفاقی بیفته، هرچی میگفتم دکتر تاریخ زده الان موعدش نیست بازم میگفتن:

_نه...بازم مشخص نمیشه اینا همه احتمالِ بالاخره باید یکی پیشت باشه.

یک هفته قبل موعد بیمارستان دوتایی افتادن به جون خونه و زیر و روی خونه رو تمیز کردن.اصلا نیازی به شستن ظروف کابینت و پرده های خونه که پنج ماهی بیشتر از نصبش نمیگذشت،نبود اما حریفشون نشدم و به طور وسواس گونه ای خونه رو تمیز کردن.

سه روز مونده بود به تاریخ زایمانم،مامان و زندایی پرده هارو نصب کرده بودن و حالا مشغول مرتب کردن چین های پرده بودن، دایی و بابا هنوز نیومده بودن و من تو آشپزخونه با حسام سروکله میزدم که قصد کرده بود شام امشب رو خودش درست کنه.

_چرا انقدر نمک میریزی شور شد خب اون...

_نمکش کم میاد،سوراخش گرفته.

_نگرفته من از اینجا دارم نگاه میکنم یک خروار نمک ریختی خب...

دو به شک نگاهم کرد و یدونه از سینه مرغ نگینی شده برداشت و گذاشت دهنش...

کمی مکث کرد و یهو قورت داد.

_آره شوره...شکر کجاست؟

_نگو میخوای شکر بریزی که شوری نمک رو بگیری؟میخوای به کشتنمون بدی؟

_چیزی نمیشه بابا...یه کم میریزم خیلی شور نیست به کم نمکیه فقط...

یدونه قارچ گذاشتم دهنم که تا معده ام سوخت.افتادم روی سرفه...در حالی که خنده اش گرفته بود یه لیوان آب پر کرد و داد بهم...سرفه ام که بند اومد نگاهش کردم.

_این جزابه نمکه تو میگی نمکی شده شور نیست؟نمیشه اینو دیگه اینو کاری کرد فقط باید یک خروار دیگه از همین وارد درست کنی و قاطیشون کنی که نمکش متعادل بشه بین حجم زیاد غذا...

غذا رو هم زد و گفت:

_حالا دیگه الان نمیشه که باز همه اینارو درست کنم،تو شکر رو بده به من...

عاصی شده نگاهش کردم و با حرص شکر پاچ رو از کابینت برداشتم و گذاشتم روی کانتر...

_بفرمایید شلف حسام...قشنگ امشب مارو راهی بیمارستان کن.

در حالی که خودش سعی در کنترل خنده اش داشت.کمی شکر ریخت تو غذا و هم زد.

صدای زندایی از تو پذیرایی اومد.

_حسام داری چیکار میکنی؟شکر نریزی ها اون تنده شیرم میخوای بریزی حالا شکرم بزنی چه شود!

وا رفته نگاهم کرد که بلند داد زدم:

_شکر ریخت زندایی دیگه کار از کار گذشت.

چشماشو روی هم گذاشت و چشم غره رفت.

_نگو حالا خب عه...

_خب غذارو بخوره متوجه میشه وا...حالا مثلا تو میترسی؟

@Mehrsar_nevesht

زن دایی اومد تو آشپزخونه و کمی از غذا رو مزه کرد.تک سرفه ای کرد که زدم زیر خنده...حسام زیر ماهیتابه رو خاموش کرد و با قهر از آشپزخونه زد بیرون...

_اصلا خودتون درست کنید،هی ایراد میگیرن ا...

با تعجب نگاهی به قد و قواره اش کردم و دنبالش رفتم.پشتش وارد اتاق شدم و نگاهش کردم.

_الان جدی ای؟

لبشو گزید و خنده اش رو خورد.

_آره...مسخره میکنید همش منو...

_تو رو چه به آشپزی آخه؟خراب کاری کردی بعد قهر میکنی؟مطمئنی سه روز دیگه قراره بابا بشی ؟

زد زیر خنده دستمو کشید و نشوندم روی پاهاش...

_برای اینکه نصیحت های مامان از حیف و میل کردن برکت خدارو نشنوم راه دیگه ای نداشتم.

_خدایی آخر میخواستی چی درست کنی؟

_بذاریم لای نون بخوریم.

_مخلوط قارچ و فیله مرغ با ذرت و فلفل مشکلی نداره شیرم حالا مشکلی نیست اونم هیچی،آبلیمو و شکر با پنیر تبریزی خدایی چیز جالبی در نمیاد.

چشماش گرد شد.

@Mehrsar_nevesht

_مگه اون پنیر تبریزی بود؟من فکر کردم پنیر پیتزاست که مامان درست کرده بابد رنده بشه!

بینیمو چین دادم و با چند نگاهش کردم.

_خب سوال کن.خداروشکر انصراف دادی از درست کردنش...تو همون فقط بدرد شناخت لوازم دندون پزشکی میخوری!

خندید و رون پامو چنگ زد.

_حالا توام مارو مسخره کن!

دست به کمر شدم.

_مگه من چمه؟

_هیچی...از سرمم زیادی،میگم خانم شما بااین شکم عجیب دل میبری ها.

_حرفو عوض نکن.بدو بگو ببینم منظو...

مکثی کرد و جاخورده با دقت نگاهش کردم که خودش حالتی شبیه به من داشت و با تعجب نگاهشو کشوند سمت پاهام...

خیلی آروم جوری که خجالت نکشم پچ زد:

_خودتو خیس کردی؟

_ها...نه...فک...فکر نمیکنم وا...یعنی چی؟

@Mehrsar_nevesht

با نگرانی از خارج شدن کنترل ادرارم از دستم بلند شدم و با خجالت به دامن پیراهنم و شلوار حسام که خیس شده بود و حالا با سرپا ایستادنم از بین پاهام شرشر آب میریخت،نگاه کردم و سرمو بلند نکردم و لبمو گزیدم.

_مامانمو صدا کن.

با هول بلند شد و کمرم رو در برگرفت.

_چرا؟چیزی نیست که پیش میاد بیا باهم بریم حموم خودم مرتب میکنم اینارو...

دستشو پس زدم و تکرار کردم.

_مامانمو صدا کن حسام...لطفا...

کلافه نگاهشو ازم گرفت و از اتاق زد بیرون، چند دقیقه گذشت و مامان اومد تو اتاق به محض دیدنم رنگش پریدو حسام رو صدا زد.

_حسام...حسام بیا...

حسام انگار پشت در بود که با هول درو باز کرد و پرید تو اتاق...

_چیشده عمه؟

مامان قدم هاشو سمتم تند کرد.

_لباس های ثمین رو بده بپوشه بریم بیمارستان...

ترسیده نگاهش کردم و حسام چند قدم اومد جلو،زندایی تق ای به در اتاق زد و درو هول داد و اومد داخل...

_چرا عمه؟بیمارستان چرا؟بچه چیزیش شده؟

زندایی دوید سمتم و کمکم پیراهنم رو در از تنم در آورد.و رو به حسام با تشر گفت:

_کیسه آبش پاره شده،نگاه میکنی؟ برو لباساشو بیار بعدم برو ساک بچه رو بردار.

حسام رفت سمت کمدم و لباس هامو برداشت. مامان لباس هامو تنم کرد و حسام دوید ساک بچه رو برداشت و گذاشت جلوی در اتاق تا مامان و زندایی لباس بپوشن و بیارنش و ما با قدم های آروم از در زدیم بیرون و حسام داد زد.

_سوییچ و کیف پول منو بیارید،گوشیم یادتون نره!

دستمو به شکمم گرفته بودم و به حسام تکیه داده بودم تا آسانسور برسه و حسام تند تند دکمه رو فشار میداد.

_درد داری؟بمیرم برات نترسی ها تا ده دقیقه دیگه بیمارستانیم.

_باید زنگ بزنم به دکترم...

_الان بریم تو ماشین زنگ بزن با گوشی من...شمارشو دارم.

با رسیدن آسانسور مامان و زندایی با ساک بچه از در زدن بیرون و رفتیم تو آسانسور...

به پایین که رسیدیم نشستم تو ماشین و گوشی حسام رو از مامان گرفتم و شماره دکترم رو گرفتم .

به محض اینکه از در پارکینگ بیرون زدیم بابا داشت ماشین رو پارک میکرد که حسام نیش ترمزی کرد و بابا با دیدنمون ترس برش داشت.

_چه خبره؟کجا میرید؟

_سیروس...بچه داره دنیا میاد میریم بیمارستان پشتمون بیا...حسام راه بیفت.

@Mehrsar_nevesht

حسام به محض تموم شدن جمله مامان راه افتاد و دکترم جواب داد.بعد اطلاع دادن وضعیتم گفت به کدوم بیمارستان برم و الان راه میفته.

زندایی دستشو روی کتفم گذاشت و حالمو پرسید.اما یهو دردی تو تنم پیچید و جیغ زدم...حسام باهول نگاهم کرد و دستمو گرفت تو دستش...

_جانم...بمیرم برات من...بمیرم...الان میرسیم.

_خوب...خوبم...هول نکن...جلوتو نگاه...کن.

نمیدونم چجوری مسیر بیمارستان طی شد و رسیدیم،از شدت درد گریه میکردم و مانتوی تنم رو تو چنگ مچاله میکردم و ناله میکردم اما یهو شدت درد انقدر زیاد میشد که جیغ میزدم.سریع به اتاق عمل منتقل شدم تا کارای عمل رو شروع کنن دکترم سررسید فقط یادمه اومد بالا سرم دستمو گرفت و حالمو پرسید،داروی بیهوشی تزریق شد و هیچی نفهمیدم.

تنم کرخت و سست بود،زیر شکمم زق زق میکرد، صدای پا و حرف زدن چندتا زن رو میشنیدم،صدای گریه نوزاد بلند شد کمی هوشیارتر شدم و سعی کردم پلکای بهم چسبیده ام رو باز کنم،چندتا پلک زدم تا دیدم بهتر بشه،اسم و فامیلم رو صدا زدن توانایی باز کردن دهنم رو نداشتم اما انگشت اشاره ام رو تکون دادم و ناله کردم.

پرستار بالای سرم ایستاد.

_خوبی؟

_خوبم...بچه ام کجاست؟

_بخش کودکان...منتقل بشی بخش میارنش پیشت...

@Mehrsar_nevesht

_حالش خوبه؟سالمه؟

_آره...خوبه حالش فقط دنیا که اومد یه بند گریه میکرد،خیلی گرسنه اش بود.

تک خنده ای و دلم ضعف رفت از تصور گریه هاش و شیر خوردنش...

_کی میبرنم بخش؟

_زنگ زدیم بهیار الان میان میبریمت.

لبموبا زبون تر کردم و آب دهنمو قورت دادم.دهنم تلخ و بد مزه بود.ناله کردم...

_دلم درد میکنه...

-طبیعیه...بری بخش بهت دارو تزریق میشه آروم میشی.

دوتا بهیار مرد اومدن داخل از روی تخت جا به جام کردن و همراه پرستار از اتاق عمل بیرون رفتیم.به محض خارج شدن از اتاق عمل حسام رو دیدم که با قدم های بلند اومد کنارم دستمو گرفت و خم شد بوسه ای روی پیشونیم گذاشت.

_عزیزدلم...حالت خوبه؟درد داری؟

_خوبم...کمی آره حس میکنم داره شدید میشه،بچه رو دیدی؟خوب بود؟سالمه؟

لبخندی به پهنای صورت زد و چشماش برق زد،با هیجان گفت:

_وای آره...ثمین نمیدونی که چقدر خوشگله مثل فرشته ها میمونه سفید و تپل با لپ های آویزون...

از ته دل لبخند زدم و پلکای خسته ام رو روی هم گذاشتم،دستم تو دستم حسام بود که تخت حرکت کرد و تو آسانسور رفت،تمام مدت تا به بخش منتقل بشم کنارم بود و

@Mehrsar_nevesht

دستم رو گرفته مدام سرمو نوازش میکرد و دستمو میبوسید.روی تخت تو اتاقم جاگیر شدم پرستار پرونده ام رو تکمیل کرد،سرم و آمپول رو بهم تزریق کرد و گفت فعلا تا دوساعت چیزی نمیتونم بخورم و از اتاقم بیرون رفت.

_حسام...

_جانم عزیزم...

_بچه رو میخوام ببینم.پرستار تو اتاق عمل میگفت دنیا اومده خیلی گریه کرده،گرسنه اش بوده.

_میارنش عزیزم...بهش شیر خشک دادن یه کم تحمل کن حالتم بهتر بشه میارنش،فعلا باید دراز بکشی تکون نخوری.

چند دقیقه ای گذشت و مامان و زندایی وارد اتاق شدن،به محض دیدنم جلو اومدن و خم شدن و بغلم کردن.مامان موهامو نوازش کرد.

_خوبی مامان؟درد داری؟

_خوبم...یه کم آره فعلا این سرم رو زد احتمالا خیلی شدید نشه دردم...

زندایی دستمو نوازش کرد و گفت:

_قربونت برم خسته نباشی.اگر بدونی چقدر خوشحالمون کردی.

لبخندی زدم و با ذوق گفتم:

_دیدیدن دخترمو؟

با عشق خندیدن و قربون صدقه نوه اشون رفتن.

@Mehrsar_nevesht

_آره عزیزم خیلی خوشگله مثل خودت...

_مثل بچگی های خودته ثمین...

نگاهمو دادم به حسام که با حسی آمیخته به عشق،نگرانی،هیجان،ذوق و استرس نگاهم میکرد،با دیدن نگاهم خم شد دستمو گرفت و بوسید.لب زد:

_جونم...

_برو بگو بیارن بچه رو...دل تو دلم نیست ببینمش...

_باشه عزیزم الان میرم میگم...

بوسه ی دیگه ای روی دستم گذاشت و از اتاق بیرون زد.مامان و زندایی روی صندلی و پایین تختم نشستن و از بابا و دایی و عکس العمشون حرف زدن اما من تمام هوش و حواس و نگاهم به در بود که حسام بچه امو بیاره و ببینمش.

دقایقی گذشت که پرستار با تخت کوچیکی که هول میداد اومد داخل و حسام با ذوق نگاهش به جفتمون و عکس العمل من بود،بلافاصله گوشیش رو در آورد و مشغول فیلم گرفتن شد.پرستار بچه رو بغل گرفت و اومد سمتم با هیجان قصد کردم بشینم روی تخت که دست دیگه اش رو روی کتفم گذاشت و اجازه نداد در عوش همونطور که خوابیده بودم بچه رو تو بغل گذاشت.

_کجا؟بخواب نباید بلند بشی،کمرت درد میگیره...میذارمش بغلت بیا بگیرش دخترتو مامان خوشگل...

اصلا نمیتونم حسی که اون لحظه داشتم رو توصیف کنم،زیباترین و لذت بخش ترین بغل دنیا رو تجربه کردم و حس کردم تا به حال هیچ کسی رو به اندازه دخترم دوست نداشتم و ندارم.اصلا انگار من دنیا اومدم که مادر هانا بشم،تیکه ای از وجودم که تا

@Mehrsar_nevesht

همین چندساعت پیش تو شکمم بود و سکسه و لگدهاشو حس میکردم الان با لباس سرهمی سفید نخی که خرگوش های کوچولوی صورتی کمرنگ داشت و کلاه ستش با دستکش سفید تو بغلم بود و تندتند نفس میکشید و زیر پلک چشمای بسته اش پف داشت،صورتش سرخ بود و دهنش نیمه باز بود بینیمو سمت دهنش بردم و بوی تنش رو نفس کشیدم.اشکم سرازیر شده بود و همینجوری اشک میریختم و قربون صدقه اش میرفتم.

مامان و زندایی اشکش شوقشون رو پاک کردن و دوتایی همزمان گفتن:

_چشمت روشن...

لبخندی به روشون زدم و لب زدم.

_ممنون...

بینیمو بالا کشیدم و رو کردم سمت پرستار...

_بهش شیر ندم؟

_تازه شیر خورده،هرزمان بیدار شد بهش شیر بده خودش یه کم دیگه بیدار میشه وقتی گرسنه اش بشه،اما اگر بیدار نشد نیم ساعت دیگه بهش شیر بده اگر کمک نیاز داشتی و نتونستی زنگ رو بزن میام کمکت...

_مرسی ممنون...

سری تکون داد و از اتاق بیرون زد.حسام اومد جلو و از اینبار از نزدیک از جفتمون فیلم گرفت.از حرکتش و رمانتیک بازی هاش خندیدم و پوست صورت لطیف دخترمو نوازش کردم.

@Mehrsar_nevesht

_خب از خودت تو فیلم نیستی.

_نقش اول شما دوتایید که زندگی منید!خیلی مامان بودن بهت میاد.

اجازه نداده بودن بابا و دایی بیان بالا فقط برای دیده بچه رفته بودن و پایین منتظر بودن،زندایی و حسام با اصرار من و مامان رفتن چون نیازی به بودنشون نبود و خسته میشدن.حسام با کلی دل نگرانی نگاهشو با زور از هانا گرفت و بعد خداحافظی مفصلی با من و قول اینکه صبح اول وقت میاد از اتاقم بیرون رفت.

بچه به نق نق افتاد و با کمک مامان بهش شیر دادم،به سختی سینه ام رو گرفت و با هر میکی که میزد بند دلم پاره میشد. چشماشو باز کرد و رنگ چشماش رو دیدم قهوه ای روشن چشماش هیچ فرقی با چشمای پدرش نداشت.زل زده تو صورتم شیر خورد و وقتی سیر شد مامان زد پشتش و باد گلوش رو گرفت .

دوساعتی گذشت و پرستار اومد و گفت میتونم غذا بخورم،سوپی که حسام قبل رفتنش برام خریده بود رو خوردم و به توصیه مامان تا وقتی که هانا خوابه پلکامو روی هم گذاشتم تا کمی استراحت کنم اما از هول و ولا و شوق هانا خوابم نمیبرپ وهر ده دقیقه میپریدم که سر نیم ساعت گریه هانا بلند شد و وقت شیرش رسید.

تا صبح هانا هر نیم ساعت نق میزد و شیر میخواست،اصلا نتونسته بودم بخوابم و به شدت خوابم میومد و به خواب نیاز داشتم اما انقدر بچه ام،وجودش و بغل گرفتنش هر ثانیه هیجان داشتم که احساس کرختی نمیکردم فقط جای بخیه هام درد میکرد و تیر میکشید.

ساعت نه حسام اومده بود و پایین بود، اجازه نداده بودن بیاد بالا قرار شد جاشو با مامان عوض کنن تا هم مامان کمی بره استراحت کنه و هم اینکه حسام بیاد پیشمون...صبح مامان موهامو بافته بود و با چندتا دونه لوازم آرایش توی کیفش به صورت رنگ پریده و خسته ام آب و رنگ داده بود.هانا زیر سینه ام داشت شیر میخورد که مامان بوسه ای روی دستش زد و از اتاق رفت بیرون اتاقم خصوصی بود و چون بیمارستان شخصی بود خیلی سخت گیری نمیکردن برای ورود آقایون به بخش زنان...داشتم دخترمو ناز میدادم که حسام با انرژی و دسته گل خیلی قشنگی همراه با چندتا بادکنک و خرس صورتی اومد داخل...

_سلام...چه گلای قشنگی...

_سلام خوشگلم...خوبی؟

_خوبم...تو چطوری؟چه زود اومدی!

وسایل دستش رو روی میز گذاشت و اومد سمتم نگاهی به هانا انداخت و لباشو روی لبام گذاشت و با عشق و عطش بوسه ی عمیقی روی لبام گذاشت. فاصله که گرفت نگاه دخترمون کرد و دستش رو گرفت و با پشت انگشت شستش نوازشش کرد.

_تا صبح نخوابیدم از فکر شما دوتا همش منتظر بودم زود صبح بشه بیام پیشتون...

قربونت برم بابا...نگاهش کن آخه چجوری شیر میخوره!

با احساس ترین حالت ممکن جوری که تاحالا بااین لحن صحبت نکرده بود از هانا حرف زد،پشت دستشو بوسید و زیر گردنشو بو کشید و من تمام مدت به پدرانه های لذت بخشش نگاه میکردم.

_بابایی دیشب خوب خوابیدی پیش مامان؟ میبینی بغل مامان خوابیدن چه صفایی داره؟

از حالا به بعد مامان برای جفتمونه ها شریکیم باهم مامانتو نبینم جرزنی کنی ها!

همین بین هانا چشماش رو باز کرد،حسام بیشتر خم شد سمتش و نگاه به چشمای بازش کرد.

_آخ خدایا...چقدر خوشگلی تو آخه تربچه سفید من...چقدر چشمات قشنگه!

_ندیده بودی چشماشو؟

_نه...دیشب از اتاق عمل آوردنش چشماش بسته بود و گریه میکرد بعدشم که خواب بود.

_چشماش لنگه خودته...دیشب نگاهم کرد حس کردم تویی...

با حظ خندید و گفت:

_شیرش تموم شد بده اش به من بغلش کنم.

_باشه...میدم تو باد گلوش رو بگیر.

_باشه...چیزی خوردی؟میخوری بیارم برات؟

_یه کم آبمیوه میاری برام؟گلوم همش خشکه از دیشب...

رفت سمت یخچال و گفت:

_به خاطر داروی بیهوشی...به مرور بهتر میشی.ظهر مامان و بابام با عمو سیروس میان میبیننت،فکر میکنمم امروز مرخص بشی.دکترت نیومده بالا سرت؟

@Mehrsar_nevesht

_دستشون درد نکنه...باهاشون چندباری تلفنی حرف زدم،دکترمم نه هنوز نیومده...

_میاد تا ظهر احتمال زیاد...بیا اینم آبمیوه ات...

لیوان رو ازش گرفتم و بردم سمت دهنم...

_مرسی...

بچه شیرش رو خورد و حسام خیلی بااحتیاط دختر کوچولون رو بغل گرفت و سرشو گذاشت روی شونه اش دقیقا یک چهارم قد دست حسام قد دخترمون بود و تو بغلش گم بود.راه رفت و زد پشتش براش حرف زد و قربون صدقه اش رفت.

ظهر دکترم ویزیت کرد و ترخصی کرد.بابا و دایی و زندایی که برای ملاقات اومده بودن موندن و بعد تموم شدن کارای ترخیص همگی باهم به خونه ما رفتیم.بچه بغل زندایی بود و با کمک حسام از ماشین پیاده شدم بابا و دایی باقی لوازم هارو آوردن و وارد خونه شدیم.به همراه حسام به سمت اتاقمون رفتم و با کمکش لباس هامو در آوردم تا حموم برم.

جلوی در ایستاده بود و نگاهم میکرد تا اگر کاری بود بیاد داخل کمکم و هرچی میگفتم:

_حالم خوبه سرپا دوش میگیرم و زود میام بیرون،تو برو نگران نباش.

به خرجش نمیرفت و یه لنگه پا منتظر مونده بود.با کمکش لباس هامو تن کردم و موهای بلندم رو خشک کرد.روی تخت نشسته بودم که صدای گریه هانا بلند شد و مامان به اتاق آوردش تا شیرش بدم.شیرش رو خورد و مامان جاشو عوض کرد.خونه ما آپارتمانی بود و مدیر ساختمون اجازه نداده بود که اینجا گوسفند بکشن پس بابا و دایی

@Mehrsar_nevesht

و زندایی به خونه زندایی اینا رفته بودن تا گوسفندی که قرار بود اونجا قربونی کنن رو پخش کنن اما حسام و مامان پیشم مونده بودن.

مامان خسته شده بود رفته بود کمی بخوابه و من و حسام روی تخت دراز کشیده بودیم و به هانا نگاه میکردیم.

_بخواب ثمین چشمات از زور خواب و خستگی باز نمیشه،هروقت بچه میخوابه توام بخواب بتونی بیدار بمونی شبا...عمه میگفت دیشب هر نیم ساعت بیدار شده آره؟

_آره...دکتر اطفال اومد بالاسرش که معاینه کنه گفت دو سه هفته اول اینجوریه بعدش کمی فاصله شیرش بیشتر میشه.بالاخره بچه داری این داستانارو داره دیگه باید تحمل کرد فدای سرش...

_عاقل شدی!از ثمینی که صورتشو نمیشست که خواب از سرش نپره بعیده ابن حرفا...

_به خاطر دخترم هرکاری میکنم بی خوابی که سهله...

بچه رو بلند کرد و گذاشت روی گهواره اش که به کنار تخت خودمون آورده بودیم، دوباره روی تخت و بغلم کرد و گردنم رو بو کرد و بوسید.

_حالا بیا بخوابیم نیم ساعت تا دوباره بیدار بشه.دیشب خونه نبودی دلم برات تنگ شده بود.

ته ریشش رو بوسیدم و لب زدم:

_منم همینطور...

امروز پونزده روز میشد که هانا به دنیا اومد.

@Mehrsar_nevesht

مامان بعد یک هفته که پیشم بود به خونشون رفته بود اما هرروز خودش یا زندایی میومدن تا کمک دستم باشن و هانا رو ببینن.به شرایط جدید زندگی به نسبت عادت کرده بودم و به نسبت روزای اول شب بیداری ها برام سخت نبود و بلافاصله بعد اینکه هانا شیرش رو میخورد منم از خواب بی هوش میشدم.خداروشکر در کل دختر آرومی بود و اذیت نمیکرد،حسام برای ناهار نمیومد و هرروز طبق روال قبل مطب میرفت و من از صبح با هانا و رسیدگی بهش و کارای خونه سروکله میزدم.خونریزیم چند روزی بود که قطع شده بود و بخیه هامو چند روز قبل کشیده بودم.تو نشستن و پاشدن مشکلی نداشتم اما خودم محض اطمینان کمی احتیاط میکردم.

مامان صبح اومده بود پیشم و هانا رو حمام کرده بود،هانا رو نگه داشته بود و خودمم به حمام رفته بودم و حسابی به تن و بدنم صفا داده بودم.از حموم که در اومدم مامان برامون شام ماهیچه گذاشته بود تا قوت بگیرم و برخلاف اصرارم برای شام نمونده بود و گفته بود:

_دختر همسایه پایینی امشب بله برونش قراره مردونه رو خونه ما بندازن،فقط اومدم هانارو ببرم حمام و برم خونه کلی کار دارم و رفته بود.

خودم برنج گذاشته بودم و سالاد درست کرده بودم،جای هانا رو عوض کرده بودم شیرش رو هم خورده بود حالا روی پاهام بود و باهاش بازی میکردم.از خودش صدا در میاورد و نگاهم میکرد که صدای زنگ آیفون تو خونه پیچید.هانا رو بغل گرفتم و از جا پاشدم با دیدن حسام متعجب درو باز کردم،

حسام کلید داشت عجیب بود که با کلید درو باز نکرده.صبر کردم وقتی آسانسور تو طبقه ایستاد درو باز کردم.

_سلام...خسته نباشی.

_سلام به به چه خانمای زیبایی...

هانا رو از بغلم گرفت و بوسید و بعدش منو بغل کرد.

_چرا با کلید درو باز نکردی پس؟

_کلیدم جاموند تو مطب...صبح گذاشتم کشوم یادم رفت بردارم،جلوی در دیدم نیست.

برای چیدن میز شام به آشپزخونه رفتم و حسام هانا به بغل به اتاقمون رفت تا لباساشو عوض کنه و خیلی جدی از مسائل روز کاریش برای هانا تعریف میکرد،برای برداشتن پستونک هانا به اتاقمون رفتم که دیدم هانا بدون هیچ عکس العملی با تعجب گوش میداد و نگاهش میکرد.از روابط پدر دختریشون خندیدم و با محبت نگاهشون کردم.

هانا رو روی کریر کنارمون گذاشتیم و شام خوردیم.

_امروز مامانم نیومد پیشت؟

_نه...زنگ زد بهم گفتم مامانم قراره بیاد زندایی فردا بیاد پیشمون که ناهارم اینجا باشه یهو قرار بود برام حلیم بادمجون درست کنه.

لقمه اش رو قورت داد و سرشو تکون داد.

_هوم...پس عروس مادرشوهر قراره خلوت کنید.

خندیدم و یدونه ترب گذاشتم دهنم....

_ای بگی نگی!

_خیلی ام خوب...مامانت چرا برای شام نموند؟

@Mehrsar_nevesht

_بله برون دختر همسایه پایینیشون بود،قرار بود مردونه رو خونه مامان اینا بگیرن این شد که رفت.

_آهان...حالا شما چرا انقدر خوشگل کردی و به خودت رسیدی؟خبریه؟جنگ رزم و این داستاناست؟

چشمک شیطونی زد که در بی جنبه ترین حالت ممکن از حالت نگاه و اشاره غیر مستقیمش بند دلم هری ریخت.لبمو گزیدم و خودمو زدم به اون راه...

_نه بابا...کجا به خودم رسیدم؟یه دوش گرفتم یه رژ زدم.

_آره خب...یه رژ،یه خط چشم.یه ریمل همه اینا یدونه رژ فقط...

از نگاه مچ گیرانه اش خندیدم که گفت:

_عبور ممنوع بودیم دیگه،حالا ورودمون مانعی نداره؟

کمی از دوغ خوردم و نگاهش کردم،منتظر و با ولع نگاهم میکرد سری بالا انداختم که چشماشو خمار کرد.

_آخ که چه دلی از عزا در بیارم بعد چند مدت...بخور بخور شامت رو زود جمع کنیم،کار داریم.

_وا...خب حالا فرار نمیکنم من پیشتم، بخورم غذامو ظرفارو بشورم بچه رو بخوابونم بعدا در خدمتم...

_این همه کار کنی؟بچه رو میخوابونم من تو میز رو جمع کن ظرفا بمونه برای بعد...

_بچه شیر میخواد.

_تو بخوابونش من میزو جمع میکنم پس...

@Mehrsar_nevesht

با تعجب به حالت آشفته اش و رنگ و روی صورت و گردنش که تغییر کرده بود نگاه کردم،انقدر بهش فشار اومده بوده یعنی؟

_عجله داری ها!

_دارم میپوکم خدایی...

از لحن درمونده اش زدم زیر خنده و از اشتیاقش من هم بیشتر مشتاق شدم.

_فعلا کنترل کن خودتو تا بچه رو بخوابونم.

نگاهی به هانا کرد که ساکت دراز کشیده و هر از چند گاهی نق میزد کرد و گفت:

_بابایی زود بخواب باشه؟از حالا به بعد مامان روزا برای تو شبا برای من...شراکتمون از امشب شروع میشه .

_چی داری میگی به بچه؟دیونه شدی؟از تو بعیده،زشته!

هانا خوابش برد از زیر سینه ام گرفتمش و سرشو گذاشتم روی شونه ام و زدم پشتش...

حسام کنارم دراز کشیده بود و رون پاهای لختم که از شلوارک کوتاهم مشخص بود رو نوازش میکرد.به محض خوابیدن هانا دستشو جلوتر آورد و این مسیر رو تا نزدیکی وسط پاهام میبرد و هربار دلم تالاپی میفتاد و احساس گرما و رطوبتی رو بین پاهام حس میکردم.

_خوابش برد دیگه...بده اش به من ببرمش تو اتاق خودش...

_اونجا؟اگر گریه کنه نمیشنوم.

_درو باز میذاریم،همین بغل دیگه اتاقش صداش میاد.اینجا که نمیشه بمونه پیش ما...

به محض اینکه بادگلو کرد،بچه رو از بغلم جدا و نگاه حریصشو به سر تا پام دوخت و گفت:

_الان میام.

نگاهش کردم و لبخندمو خوردم،به دقیقه نکشید که برگشت تو اتاق و بدون اینکه چراغ رو خاموش کنه مستقیم اومد سمتم پاهامو کشید که روی تخت سر خوردم و دراز کشیدم و خودشو انداخت روی تنم...از سنگینیش نفسم رفت اما در برابر فشاری که با فک و دهنش به لبام آورد و با عطش هرچه تمام تر مشغول بوسیدنم شد،هیچ بود.

دستامو دور گردنش چفت کردم و با دلتنگی بوسیدمش...خودشو روی تنم تکون میداد و متوجه بی قراری و طاقتی که ازش طاق شده بود، شدم. خودم هم دست کمی ازش نداشتم و عجیب برای حس کردنش دلتنگ بودم.

سرشو بین سینه هام برد و با لب و دهنش بهم لذت داد جوری که ناله در اومد و همزمان دستشو پایین برد و لمسم کرد.برای کنترل کردن صدام دستمو گاز گرفتم و پلکامو روی هم گذاشتم نمیدونم چقدر گذشت،چقدر تقلا کردیم و بین دست و پاهای هم دیگه پیچ و تاپ خوردیم اما هردو هم زمان به اوج رسیدیم و ناله پر از ناز من و صدای مردونه حسام در هم ادغام شد و بلافاصله صدای گریه ها بلند شد.

نفسمون هنوز بالا نیومده بود که دوتایی زدیم زیر خنده...حسام تکونی به خودش داد و از روی تنم بلند شد.

_بچه امون حرف گوش کن و وقت شناسه، به فکر دل مامان باباش هست و مزاحمشون نشد.

@Mehrsar_nevesht

برای آوردن هانا باهمون سر و وضع از اتاق بیرون زد و من کمی خودمو مرتب کردم و نشستم روی تخت تا به دخترم و نیازش برسم.بغلم گرفتمش که با چشمای بسته همونطوری که گریه میکرد دنبال سینه ام گشت،به محض برخورد سینه ام با لب کوچولو و سرخش دهنشو باز کرد و میک زد.

حسام سرشو روی پام گذاشت و همونجوری که به هانا نگاه میکرد،پلکاش سنگین شد و خوابش برد. جفتشون رو نگاه کردم و خدارو به خاطر محبت و بخشندگیش شکر کردم.

حسام و هانا غرق خواب بودن که هانا رو گوشه ی تخت گذاشتم و کمی خودمو کشیدم پایین تر که حسام بدون اینکه بیدار بشه سرشو تکون داد تا جاشو راحت کنه و من در همون حالت به بالش و تاج تخت تکیه دادم و خوابم برد.

با صدای گریه ی هانا بیدار شدم که دیدم حسام گیج و منگ روی تخت نشسته و با تعجب نگاهی به حالت خوابیدنمون میندازه.

دخترمو بغل کردم و صداش کردم.

_حسام...چیشده؟

_چرا اینجوری خوابم برد من؟چرا صدام نکردی؟خودت خشک نشدی؟

_نه...خیلی نگذشته،یک ساعت شد همش...

اومد سرجاش کنارم دراز کشید و سرشو چسبوند به کنار رون پام و دست هانا رو تو دستش گرفت.

_این بچه خیلی شیر میخوره،طبیعیه؟

_آره...کوچولوام من تندتند گشنه ام میشه بابایی...

@Mehrsar_nevesht

با ذوق از شنیدن کلمه ی بابا کف پای هانا رو بوسید.

_بابا قربونت بره...آخ ثمین کی بشه زبون باز کنه هی بگه:بابا دَدَ...

_نه یا ده ماه دیگه میگه...

_هنوز باورم نمیشه بابا شدم و تو زن منی!

_داره میشه یکسال مرد،به خودت بیا باور کن!

_من برای اینکه چیزیو باور کنم باید با تمام وجودم حسش کنم،لمسش کن.

ابرویی بالا انداختم و مشکوک نگاهش کردم.

_خب منظور؟

_هانا شیرش تموم بشه،ببرمش اتاقش منظورمو بهت میگم.

_وای...من خوابم میاد،مگه فردا شبو ازت گرفتن؟

_هرشب یجور صفا داره!

خب ظاهرا کارم در اومده بود دوباره...تو باردارییم یک مدت رابطه برام ممنوع بود و بعدش هم رابطه ای اگر صورت میگرفت خیلی بااحتیاط پیش میرفت و دیر به دیر بود اما انگار الان دیگه خیالش راحته که مثل هفته های اول عقدمون سیری ناپذیر شده .

هانا رو برد تو اتاقش دوباره و تمام کارای ساعت قبلش رو از سر گرفت اما اینبار طولانی تر و منی که خوابم میومد،خواب از سرم پرید و با جون و دل همراهیش کردم و دست رد به سینه اش نزدم. مدیونید اگر فکر کنید خودم دلم میخواستا،نه فقط به خاطر خواسته دل حسام بود...

قرار بود فردا شب با مامان اینا و دایی و زندایی بریم سفر...زندایی پیشنهاد داده بود بریم مسافرت چون خیلی وقت بود جایی نرفته بودیم.ساک لباس خودمون و هانا رو جمع کردم و زیپشو بستم صدای بازی و حرف زدن حسام با هانا میومد.برقای خونه رو خاموش کردم و به اتاقمون رفتم،حسام روی تخت دراز کشیده بود و هانا رو روی سینه اش نشونده بود،مدام سرشو زیر گردنش میبرد و پوف میکرد و هانا از خنده ریسه میرفت.دخترم سه ماهش شده بود و عجیب خوردنی و خوشمزه بود.

_حسام بچه ضعف کرد خب...

_عاشق خنده هاشم...

با خنده هانا رو کرد سمتش...

_آره بابایی تورو میگم عاشق توام،عاشق خنده هاتم،جون دورت بگردم با اون لثه های بدون دندونت...

***

صبح روز بعد راه افتادیم که تا بعد ازظهر اونجا باشیم،به پیشنهاد مامان و حسام قرار بود بریم شمال و من از صبح که بیدار شده بودم تا همین الان که ظهر بود و تو جاده بودیم حالم بد بود،به محض اینکه چشمامو باز میکردم چشمام دو دو میزد.

_بهتری؟

_بد نیستم...

_صبحانه نخوردی از اونه گرسنته...

_میل ندارم،حالم بده اصلا...

_چجوری ای؟رسیدیم بریم دکتر اونجا بعد بریم دنبال ویلا و اینا...

_اگر بهتر نشدم باشه.

مامان که به خاطر حال نامیزون من و نگه داشتن هانا به ماشینمون اومده بود گفت:

_شیر میدی بدنت ضعیف شده به خاطر اون...برای ناهار جیگر بخور ثمین...

_آره عمه میگیرم براش والا این بچه ها ما مثل کوالا دائم از سینه ثمین آویزون...

معترض زدم تو کتفش...

_به بچه ام کوالا نگو !

_میگم مثل،شبیه،نمیگم هانا اونه که...

_هرچی...نگو!

_چشم...اعصابم نداری ها!

راست میگفت.چند روزی بود به شدت عصبی بودم و همش بی دلیل بد خلقی میکردم و این بد بودن حالمم الان بیشتر بهش دامن میزد.بی حرف چشمامو روی هم گذاشتم و تو همین بین خوابم برد.

با صدا زدن اسمم توسط بابا بیدار شدم. نگاهش کردم که در ماشین رو باز کرده بود و خم شده بود سمتم...

_بیدار شدی؟

نگاهی به دور و اطراف انداختم که ماشین ما و بابا تو حیاط کوچیک ویلای نقلی و بامزه ای پارک بود.

_سلام...اینجا کجاست؟بقیه کجان؟

_سلام بابا...ویلا گرفتیم،حسام گفت رسیدیم بعدا بیدارت کنیم دیشب درست نخوابیدی .

دیشب بعد اینکه هانا خوابید،خوابم نبرده بود مدام رفته بودم دستشویی و اومده بودم یا بی دلیل آب خورده بودم.از ماشین پیاده شدم و کش و قوسی به تنم دادم.دهنم تلخ بود و به شدت ضعف داشتم و گرسنه ام بود.

حسام هانا به بغل در حالی که لباس های جفتشون عوض شده بود از در ویلا بیرون اومد،متوجه شدم عوض کردن لباس های هانا یا کار مامان یا زندایی... دخترم با دیدنم خندید که دستامو برای بغل گرفتنش دراز کردم.خودشو انداخت بغلم و لپ آویزونش رو محکم ماچ کردم.

_مامانی لباستو کی عوض کرد؟

_عمه عوض کرد براش...بهتری؟خیلی خوابت سنگین بود دلم نیومد بیدارت کنم، گفتم صندوق رو خالی کنیم بعد صدات کنم که از خواب سیر بشی.

_خوبم بهترم...لباستو چرا عوض کردی؟

_دخترت شیر پس داد.

_بالا آورد؟وا...چرا،حالش بده؟نکنه مریض شده؟

_نه بابا...مامانم و عمه میگن زیاد شیر خورده از اون شده،بغلش کردم همین سرشو گذاشت روی شونه ام یه کوچولو از دهنش اومد بیرون لباسم کثیف شد عوض کردم.مامانت جای هانا رو عوض کرد یهو لباسشم عوض کرد.

@Mehrsar_nevesht

_آهان...دستش درد نکنه...

با صدای تق بلندی که اومد برگشتم سمت بابا که منقلی رو از گوشه حیاط برداشته بود و دنبال چیزی میگشت.حسام همینطوری که میرفت سمتش گفت:

_عمو...دنبال چی میگردی؟

_ذغال برای کباب کردن جیگرا...

_ذغال خریدم،اشتباهی بردن داخل الان میرم میارم.

برگشت داخل ویلا و بابا با دیدن هانا بغلم با خنده اومد جلو و ازم گرفتش و بغلش کرد.

_بابایی اومدی بیرون کمک من کباب درست کنیم آره؟

هانا از اونجایی که علاقه ی زیادی به بابا و دایی داشت،برای بابام خندید و لثه های بدون دندونش رو نشون داد.

_جان بابا...دختر ناز و خوشگلم...

دیدم بابا و نوه اش باهم مشغولن که منم رفتم داخل ویلا...مامان و زندایی وسایل رو جا به جا کرده بودن و مشغول زیر و رو کردن کابینتا بودن که مامان بشقاب و وسایل مورد نیاز رو جدا میکرد که زندایی با وایتکس و مایع ظرفشویی درحالی که دستکش دستش بود بشوره.

_سلام...چرا منو بیدار نکردید؟همه کارا رو که خودتون انجام دادید.

_سلام...حسام گفت دیشب نتونستی بخوابی حالا که خوابت عمیق بیدارت نکنم.

_سلام مادر...کاری نبود که انجام دادیم خودمون...برو لباساتو عوض کن بیاد.

_دستتون درد نکنه وای خیلی گرسنمه...

صدای حسام از پشتم اومد که چرخیدم سمتش...

_الان جیگر و جوجه هارو سیخ میزنیم تا نیم ساعت دیگه حاضره...

_باشه،بابات کجاست؟

_رفته دراز بکشه،سرش درد میکرد.

حسام از در ویلا زد بیرون و منم به اتاقی که درش باز بود و ساک لباس هامون رو دیدم، رفتم تا لباس هامو عوض کنم.

از این بگذریم که وقتی ناهار حاضر شد و حسام سیخ جیگر رو آورد سمتم به جای بوی گوشت بوی خون به مشامم رسید اما بدون توجه یدونه جیگر گذاشتم دهنم که نتونستم بجوام بلافاصله عوق زدم و هرچی که از دیشب خورده بودم و ته تَنبه اش تو معده ام بیچاره ام بود،برگشت بالا و دیگه هیچی نتونستم بخورم.

برخلاف صبحانه و ناهار امروز،از ماکارانی که مامان به هوس من برای شام درست کرده بود تونسته بودم،بخورم و الان که معده ام پر شده بود کمی احساس بهتری داشتم و ضعف نداشتم.

شیر هانا رو میدادم که حسام با قیافه ای که متفکر وارد اتاق شد.نگاهش کردم به محض دیدن نگاهم مثل پسر بچه های خطاکار نگاهش رو دزدید،جا خوردم و صداش زدم .

_حسام...

_بله...

@Mehrsar_nevesht

_منو نگاه کن!

تیشرتش رو در آورد و برگشت سمتم...سعی میکرد عادی نگاهم کنه اما حالت نگاهش که سعی در قایم کردن چیزی داشت اصلا عادی نبود.

_چیشده؟چیو قایم میکنی؟

کلافه نوچ محکمی گفت و چشماشو روی هم گذاشت.

_نوچ...چرا نمیشه چیزیو ازت قایم کرد؟

_چرا باید چیزیو از من قایم کنی؟بعدشم مگه خرفتم؟میشناسمت دیگه...چیشده؟

اومد سمت تخت و رفت زیر پتویی که از خونه آورده بودم،روی بالشت و تشک تخت هم ملافه کشیده بودم.

_هیچی...

_هیچی چیه؟چیشده میگم...بگو...

نگاهم کرد اما باز سریع چشماشو دزدید، لبشو گزید و آب دهنش رو قورت داد.

_میترسم بگم.

_وا...چرا؟چیکار کردی مگه؟

_هیچی وا...چیکار کردم؟مگه بچه ام؟

_تو میگی میترسم پس لابد کاری کردی!

_آره اما نه اونایی که الان تو ذهن تو میچرخه.

_چی پس؟وای حرف بزن دیگه جون به سر شدم.

@Mehrsar_nevesht

_ببین من مطمئن نیستما...حدس میزنم یعنی...به خاطر حال و احوال این چند روزت حس میکنم که...که شاید حامله باشی!

وا رفته نگاهش کردم.یعنی یه بچه دیگه؟ الان؟وقتی که هانا فقط سه ماهش؟با تعجب نگاه هانا کردم که چشماش داشت سنگین میشد که خوابش ببره.برگشتم سمت حسام...

_چی میگی؟یعنی دوباره بچه دار بشیم؟الان؟هانا فقط سه ماهش حسام...

_نه من نمیگم که بچه دار بشیم.میگم شاید باشی!

_این شاید تو یعنی هستم،تو بی دلیل حرف نمیزنی.حامله ام؟

_نه...نمیدونم...میگم شاید...چون حالتات اینج...

عصبی پریدم میون حرفش که خیلی مسخره سعی در توجیح کردنم داشت.

_الکی نه و شاید نیار!هستم یا نه؟مگه مطمئن نیستی به خودت؟

_نه...

چشمام کم مونده بود از حدقه بزنه بیرون...

_نه؟

_نه...از قصد نبوده که اگرم شده یهو شده در رفته دیگه...

با حرص اداشو در آوردم...

_اگر یهو شده و در رفته دیگه،چرا بهم نگفتی قرص بخورم؟وای حسام الان اصلا وقت خوبی نیست که بچه دار بشیم ما...چرا انقدر سرسری میگیری؟هانا رو هم گفتی از

@Mehrsar_neveshi

دستمون در رفت،تو عقد همون هفته اول باردار شدم حالا اینو ام باز میگی یهو شد و در رفت؟

_حالا معلوم نیست که میگی این،من حدس زدم فقط،گفتم ممکنه!

وا رفته و با حال خراب بغضم گرفت و زدم زیر گریه...هانا رو که تازه داشت خوابش میبرد،از خودم جدا کردم که صدای گریه اش بلند شد.حسام هول شده نشست و بچه رو که میخواستم بذارم روی تخت ازم گرفت،بغلش کرد و تکونش داد و با دست دیگه اش منو بغل کرد اما پسش زدم و عصبی از روی تخت بلند شدم و از اتاق زدم بیرون...

همه ی برقا خاموش بود و فقط چراغ حیاط روشن بود که فضای داخل رو روشن کرده بود.روی مبل نشستم و از شدت شوک و ترس و نگرانی گریه کردم.صدای گریه بچه ام به گوشم میرسید که حسام سعی در ساکت کردنش داشت.دلم برای هانا میسوخت، خیلی کوچولو بود به من و توجه ام نیاز داشت.اگر حامله باشم دیگه نمیتونم به دخترم شیر بدم و اون هنوز نیاز داره که از شیر خودم تغذیه کنه.پیشونیم رو به دستم گرفتم و به حالت های این چند روز اخیر فکر کردم.عصبی بودم،مدام دستشویی میرفتم،سرم گیج میرفت،ضعف داشتم اما میلم نمیکشید به چیزی،گاهی حالت تهوع میگرفتم و مثل امروز بالا میاوردم.

بیشتر غصه ام شد،آب بینیم رو بالا کشیدم و در اتاق زندایی اینا که چسبیده به اتاق ما بود، باز شد و زندایی خوابالو بیرون اومد، داشت میرفت سمت اتاق ما که با دیدنم مکث کرد و اومد جلو...

_ثمین...اینجا چرا نشستی؟هانا چرا گریه میکنه؟

سرمو بلند کردم نمیدونم حالت صورتم چجوری بود که هول کرد و اومد جلو...

_چیشده؟گریه میکنی؟با حسام دعواتون شده؟

نالیدم و اشک ریختم.

_زندایی...فکر کنم حامله ام دوباره...

جاخورده و سوالی نگاهم کرد.

_از کجا میدونی؟آزمایش دادی؟واسه این اینجوری گریه میکنی؟

_آزمایش ندادم،حدس میزنم یعنی حسام گفت که حدس میزنه،حالتام مشکوک منم...

_خب مادر ترسیدم که من،حالا باشه اصلا چیه مگه؟باهم بزرگ میشن.اگر بودی خداروشکر ناشکری نکن قربونت برم خدا دیده لیاقتشو داری از پسش برمیای داده...

_هانا خیلی کوچولو گناه داره!

_آره...اما دیگه نمیشه که تو کار انا و اگر آورد،بعدشم هنوز که چیزی مشخص نیست

آزمایش بده یا بی بی چک بزن مشخص بشه بعدا... تا هم به دنیا بیاد خدا بزرگه هانا ام بزرگتر شده من و مامانت هم هستیم کمکت میکنیم.پاشو مامان جان پاشو... نشین اینجا بچه ات داره گریه میکنه گناه داره حسام نمیتونه ساکتش کنه،تورو میخواد، پاشو...

دستشو انداخت زیر کتفم و بلندم کرد،آب بینیمو بالا کشیدم کمی آروم تر شده بودم فقط کمی...به سمت اتاقمون هدایتم کرد اما داخل نیومد،شب بخیر گفت و برگشت اتاق خودشون و من وارد اتاق شدم.

حسام که بچه بغل تو اتاق راه میرفت و دم گوشش پیش پیش میکرد با دیدنم مکث کرد و عصبی چشم غره رفت.رفتم جلو و هانا رو که از گریه تمام صورتش خیس اشک

بود و سرخ شده بود رو بغل گرفتم و نشستم روی تخت تا شیرش بدم.بچه ام با هول سینه ام رو گرفت و با ولع مشغول خوردن شد،با یادآوری اینکه اگر حامله باشم اینجوری نمیتونه شیر خودمو بخوره و باید شیر خشک بهش بدم و اگر بهش نسازه چی میشه؟دوباره زدم زیر گریه...

حسام کلافه اومد سمتم و پایین پاهام روی زمین نشست.

_ثمین این بچه بازی ها چیه؟من گفتم شاید...صبح میریم آزمایش میدیم مشخص میشه از الان نشستی گریه میکنی که چی؟ مگه دورازجونت درد لاعلاج گرفتی؟اگرم باشه یه بچه اس مثل هانا همینقدر شیرین و دوست داشتنی...

_زوده...خیلی زوده...بچه ام دیگه شیر خودمو نمیتونه بخوره...اون بیاد هانا افسرده و منزوی میشه.

_مشخص نیست هنوز هیچی...

_هست...هستم میدونم...خودم حواسم نبود ولی حالا که تو گفتی میبینم همه حالتام مشکوک...

_اگرم بود من هستم...کمکت میکنم دیگه اصلا پرستار میگیریم.

سری بالا انداختم و تخس گفتم:

_نمیخوام.

خنده اش گرفت و لبشو گزید.

_باشه...مامانم چی میگفت؟چیزی گفتی بهش؟

_از کجا دیدی؟

@Mehrsar_nevesht

_اومدم بیام صدات کنم،دیدم پیشت ایستاده.

_از صدای گریه هانا بیدار شده بود،دید اونجا نشستم فکر کرد دعوامون شده ترسید، منم گفتم...

_باشه...هاناام خوابش برد،بذارش روی تخت بیا بریم بخوابیم ساعت سه صبح... فردا بیدار میشم میرم برات بی بی چک میخرم.باشه؟

اشکمو پاک کردم و بی حرف هانا رو روی تخت گذاشتم و خودمم رفتم زیر پتو...حسام برق اتاق رو خاموش کرد و اومد پشتم دراز کشید و بغلم کرد.وقتی که حسام خوابش برد من تا صبح از نگرانی و فکر آینده و برنامه ریزی اینکه چیکار کنم و چی قراره بشه نخوابیدم هوا روشن شده بود که چشمامو گذاشتم روی هم تا سوزش پلکم بیفته که خوابم برد.

بیدار که شدم هانا کنارم روی تخت بود و ساعت ده صبح بود.با یادآوری دیشب باز استرس افتاد به جونم...لباس هامو عوض دست و صورتمو شستم و شیر هانا رو دادم که بیدار شد،پوشکش رو عوض کردم و لباساشو عوض کردم و صورتشو شستم.

لپشو بوس کردم و قربون صدقه ی چشمای درشت و براقش رفتم.با عذاب وجدان نگاهش میکردم که در باز شد و حسام با لباس بیرون و نایلون کوچیکی وارد شد .

_سلام...بیدار شدید؟

نایلون دستشو انداخت روی تخت،پیشونیمو بوس کرد و هانا رو بغل کرد.

_سلام...کجا بودی؟کی بیدار شدی؟

_رفتم نون و وسایل صبحانه رو بخرم.سر راهم داروخانه رفتم.

@Mehrsar_nevesht

با دستش به نایلون سفید روی تخت اشاره زد،بهش چنگ زدم و بی بی چک رو در آوردم،

با استرس پاشدم و قدم هامو به سمت دستشویی داخل اتاق تند کردم.

بی بی چک رو دو دستی نگه داشته بودم و چشمامو روی هم گذاشته بودم و خدا خدا میکردم اشتباه باشه.حسام پشت در بود و میپرسید:

_چیشد؟

پلکامو باز کردم و زل زدم به بی بی چک با دیدن دوتا خط پررنگ وا رفتم.باز چشمام پر اشک شد،با صدای حسام عصبی شدم درو باز کردم و با حرص نگاهش کردم.با دیدن نگاهم زل زد به بی بی چک تو دستم...ذوق کرد و لبخند روی لبش رو به خاطر قیافه عصبی و حرصی من خورد اما برق چشماش پنهان شدنی نبود.

_یادته قبل خواستگاری تو بیمارستان گفتم همون سال اول دوتا بچه بیاریم ؟حال کردی برنامه ریزی رو؟

بیشتر عصبی شدم و با حرص نگاهمو به اطراف چرخوندم تا یه چیزی پیدا کنم و پرت کنم سمتش به محض اینکه گلدون کاکتوس مصنوعی روی سنگ روشویی رو برداشتم، فهمید میخوام چیکار کنم و همونطوری که هانا بغلش بود دوید از اتاق زد بیرون و منم دنبالش...مامان و زندایی هاج و واج به بازی گرگم به هوای ما سر صبحی نگاه میکردن، دایی از سرو صدای ما از دستشویی اومد بیرون و بابا از اتاق خوابشون بیرون زد که حسام با پرهنه دوید وسط حیاط،ایستاد و نگاهم کرد و زد زیر خنده...

لبامو برچیدم و یهو زدم زیر گریه و جیغ زدم.

_نخند...ظالم!

@Mehrsar_nevesht

بدون توجه به سوال و نگاه متعجب خانواده هامون در حالی که سعی در کنترل خنده اش داشت،با لبخند محوی روی لباش و نگاه پر از عشقش اومد سمتم و همونطوری که هانا بغلش بود،منو هم در آغوش گرفت و چشمامو بوسید و کنار گوشم پچ زد:

_فداتون بشم من...میدونم سخته قول میدم تا آخر عمر پا به پات بیام برای بزرگ کردن و تربیت کردنشون.حالا بخند خانواده امون چهار نفره شد.

پایان...

شروع رمان: 23 شهریور 1401

پایان رمان: 11 تیر 1402

برای خوندن رمان های بعدی نویسنده به کانال تلگرامی که لینکش تو صفحات رمان تایپ شده مراجعه کنید.

@Mehrsar_nevesht